شهر تلخ سمرقند

(بارلاس لنگ)

بهرام افراسیابی

28 Dec

Call No.

Acc. No.

Date

CENTRAL LIBRARY
THE UNIVERSITY OF KASHMIR

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of 10 Paise will be levied for each day, if the book is kept beyond that date.

0164

انتشارات سخن

28

Call No. ______________ Date ______________

Acc. No. ______________

CENTRAL LIBRARY
THE UNIVERSITY OF KASHMIR

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of 10 Paise will be levied for each day, if the book is kept beyond that date.

ثمر تلخ سمرقند

28 Dec

Call No.

Date

Acc. No.

CENTRAL LIBRARY
THE UNIVERSITY OF KASHMIR

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of 10 Paise will be levied for each day, if the book is kept beyond that date.

ثمر تلخ سمرقند
یا
(بارلاس لنگ)

بهرام افراسیابی

انتشارات سخن

بهار ۱۳۷۰

KASHMIR UNIVERSITY
Library
Acc. No. 312759
Dated 30.3.94

□ ثمر تلخ سمرقند (بارلاس لنگ)
□ بهرام افراسیابی
□ حروفچینی: آزاده
□ لیتوگرافی: گلسرخ
□ چاپ: حیدری
□ صحافی: ستاره
□ تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه
□ چاپ اول: بهار ۱۳۷۰
□ طرحها از: خسرو عابدینی
□ مرکز پخش: علمی تلفن ۶۶۰۶۶۷

Call No. ______ Date ______

Acc. No. ______

CENTRAL LIBRARY
THE UNIVERSITY OF KASHMIR

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of 10 Paise will be levied for each day, if the book is kept beyond that date.

فهرست مطالب

صفحه

فصل اول: دروازهٔ آهنین شهر سبز ۹
فصل دوم: طایفهٔ تیمور یا بارلاسها ۲۱
فصل سوم: فنون نظامیگری و اولین قربانی ۳۷
فصل چهارم: (سالیسارای) از راهزنی تا دامادی ۵۵
فصل پنجم: آغاز زندگی تازه ۷۳
فصل ششم: امیر قزغن زمین‌ساز حملهٔ تیمور به ایران ۷۹
فصل هفتم: تحول ۱۰۷
فصل هشتم: تیمور آواره ۱۲۹
فصل نهم: جنگ گل ولای و شکاف ۱۵۳
فصل دهم: همگرائی مصلحتی و رودر روئی اجباری ۱۸۵
فصل یازدهم: امیرتیمور پادشاه ماوراء النهر ۱۹۷
فصل دوازدهم: فتح خوارزم ۲۲۳
فصل سیزدهم: تسخیر ایران ۲۴۹
فصل چهاردهم: اردوی زرین ۲۷۳
فصل پانزدهم: جنگ تاتارها و مغولها ۳۰۹
فصل شانزدهم: مروری برحکومت آل‌مظفر ۳۴۷
فصل هفدهم: شاه منصور ۳۹۵
فصل هیجدهم: خیانت باعث سقوط کرمان ۴۱۷
فصل نوزدهم: دعوت و وصیت ۴۳۷
فصل بیستم: حماسه ۴۶۹
فصل بیست و یکم: چادر زنان نجاتبخش تیمورلنگ ۴۷۹
فصل بیست و دوم: تیمورلنگ و ولیعهد دیوانه‌اش ۵۱۷
فصل بیست و سوم: بغداد ۵۲۳
فصل بیست و چهارم: جنگ سه ساله ۵۴۵
فصل بیست و پنجم: جنگ با عثمانی ۵۷۵
فصل بیست و ششم: مرگ درپس دیوارهای بلندختا ۵۸۷
فصل بیست و هفتم: تزوکات تیمور ۶۰۱

28 DEC

Call No. ____________ Date ____________

Acc. No. ____________

CENTRAL LIBRARY
THE UNIVERSITY OF KASHMIR

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of 10 Paise will be levied for each day, if the book is kept beyond that date.

فصل اول

دروازهٔ آهنین شهرسبز

پیچ و خمهای راههای کوهستانی با قله‌های پوشیده از برف - که اهالی ماوراءالنهر به‌آن عظمت‌سلیمان می‌گفتند - تپه‌های مارپیچ که در دلشان شعباتی از رود رؤیا انگیز آموی می‌گذشت، چشمه سارهای فرحبخش همه و همه خبر از نزدیک شدن شهرسبز را به مسافر می‌داد. درون درهٔ باصفای وحشی بارلاس در کنار رود خروشان، آرام‌آرام شترانی چند هماهنگ آنچنان گردنهایشان را بالا و پائین می‌بردند که‌گویی درحال‌اجرای باله‌ای‌زیبایند. گرچه آنها بالرین نبودندولی نوازگانی خبره بحساب‌می‌آمدند، چراکه بدون دخالت دست وبکارگیری انگشت تنها با همان حرکات موزون‌گردن نوایی بس‌زیبا می‌نواختند که دنگ، دنگ آن تسلی بخش‌جان‌وروان هرشنوندهٔ زنده دلی بود. شتران فرسنگها راه پیموده و بارهم داشتند ولی با پیروی از شعار همیشگی خویش احساس خستگی‌نمی‌کردند. آدم می‌توانست از ملودی زنگ‌ها که نغمهٔ شترآهسته می‌رودشب و روز را می‌نواختند بخوبی اینرا بفهمد.

برخلاف شتران پیر، ولی نستوه و شکیبا ترغای جوان ناشکیبا و خسته عجله داشت هرچه زودتر خود را به «شهرسبز» برساند. «ترغـای» در سال چند دفعه این جاده را طی می کرد و تمام گوشه وزوایای آنرا می‌شناخت و معمولاً عجله‌ای هـم در رفتن ورسیدن به مقصود نداشت. اما اینبار وضع کاملاً فرق می کرد چون در این هنگام که اوبازمی گشت نه موعد قشلاق بود و نه وقت ییلان، یعنی دومناسبتی که ترغای را بدان جاده می کشانید. بنا براین حضور بی‌موقع وی در آنجا دلیلی خاص داشت. از همین‌رو همین که شتران به وسط دره‌ای که پوشیده از درختان توت و تاك بود رسیدند فریاد ترغای بلند شد و نهیبی سخت برشتران زد. شتران نشنیده همان آهنگ خود را می‌زدند چون نیك می‌دانستند رسیدن بـه «شهر سبز» مستلزم پیمودن ناهمواریها وفرازونشیبهای بسیار است وعجله و شتاب برای‌رسیدن بجز اینکه مسافر را ناراحت کند سودی در برندارد و پیکاری است بیهوده، چـه مسافر باید پس از عبور از رودخانه‌ها، جنگلهای انبوه، تازه به تنگه‌ای بـرسد که برای گذشتن از آن صبرو بردباری فراوانی بهمان نسبت که شتران تحمل می کردند، داشته باشد.

گویی ترغای همهٔ ایـن‌اصول را فراموش کرده باشد، همانند تازه‌کارها و ناآشنا به تمام آن شرائط ومحیط از روی بی‌حوصلگی و شتاب فریادی برآورد که فکر می کرد حالا صدایش به‌آسمان می‌رسد، اما بی‌حاصل. او از درون‌دره‌ای می گذشت که ارتفاع کوتاهترین دیواره‌های سنگیش به بیش از ششصدپامی‌رسید بنابراین فریادش هنوز بالا نرفته خشمناکتر بسوی خود او بازگشت و درپس آن، طنین ملایم ویکنواخت زنگ شتربودوبس. زنگ‌شتر تمام محیط دره رافراگرفته بود. شتران بی‌اعتنانسبت به‌آن نداوصدای ناهنجار مخالف، ساز خود رامی‌زدند و به‌آن صدا که باسازشان نمی‌خواند اهمیتی نمی‌دادند.

«ترغای» حق داشت تعجیل نماید، عیالش ممکن بود هرآن وضع حمل کند وخودوی‌در خواجه‌ایلغار نباشد آنوقت تاتارها چه‌ها که نمی گفتند. بعداز این

سعی بیهودهٔ ترغای او ناگزیر شد باشتران هماهنگ گردد و ملایم ملایم آهنگی ترنم نماید. همین توفیق اجباری آرامش لازم را برای آمادگی پدرشدن و یا احساس پدری به‌وی باز گردانید. اوغرق درافکار خویشتن بود که جابجایی وحرکت شتران ناگهان او را بخود آورد و بانهایت تعجب دید که بدروازه آهنین نزدیك شده است.

دروازهٔ آهنین اصطلاحی بود که «بارلاسها» به آن نقطه از جاده که به «شهر سبز» منتهی می‌شد، اطلاق می کردند. مسافر بعد ازگذشتن از دره‌های عمیق ورد-شدن از میان دیواره‌های مرتفع سنگی ناگهان جادهٔ باریکی را دربرابر خودمی‌دید که بنا بویژگی خاص، همانگونه‌که اشاره شد، «دروازهٔ آهنینش» می‌نامیدند. در اینجا شتران مجبور بودند بازهم ازآهنگ قدمهایشان بکاهند و از این ببعد دوبدو ودرصورتیکه کسی یاسواری از روبرو می آمد تك،تك حرکت کنند وهمین تغییر باعث شد ترغای متوجه «جادهٔ باریك» گردد. در انتهای همین جاده و ابتدای‌ورود به منطقه دونیزه‌دار باچهره‌ای عبوس به نیزه‌هایشان تکیه داده و مراقب رفت وآمد مسافرین بودند. سبیلهای نازك و بسیارنوك‌تیزشان برروی رخسارهای برافروخته و گونه‌های پهنی که روی گردنهای کلفت و تنه‌های ستبر بچپ وراست می‌شد،هیبتی مخوف بدانهامی‌بخشید ۰ و این هیبت مخوف را کلاه‌خودهای میخ داری که با موهای مشکی اسبان تزیین گشته بود ، چند چندان می کرد . اینها همه نشانه‌های مشخص گارد مسلح تاتاربودووجه تسمیه «دروازهٔ آهنین»نیز از همین هیبت آهنین گرفته شده بود.

کسانی که برای نخستین‌بار به «شهرسبز»وارد می‌شدند تا از آنجا به‌سمرقند بروندبا احتیاط وبالاجبار برمردان آهنین نزدیك می‌شدند و باحالتی خاضعانه‌سراغ کاروانسرای نزدیکی رامی گرفتند. در اینوقت یکی ازگاردها بدون آنکه لب بجنباند گردشی به راست‌می کرد وباانگشت نقطه‌ای رانشان‌می‌داد سپس باهمان ژست‌واطوار بجای خویش باز می گشت. اما ترغای بدون اینکه حتی نگاهی هم به مردان آهنین

بیافکند بسوی تپه‌ای که به شهرسبز سرازیر می‌شدروان گشت واز کنار کاروانسرای همیشه شلوغ قریه گذشت. اطراف آن کاروانسرا برای احتیاط وپرهیز از هجوم‌های وقت وبی‌وقت تاتارها خندقی تعبیه کرده بودند که معمولاً پرآب بود.

در پس کاروانسرا گنبدسفید مقبره‌ها،منارهای نیزه‌ای شکل از میان‌درختان زردآلو، انجیروتوت سربدر آورده بودوبه آیندگان خیرمقدم می گفت. این مناره‌ها نقش دیگری هم بجز محل اذان گفتن داشتند یعنی از آنها به‌عنوان برج دیده‌بانی استفاده می‌شد. (شهرسبز برسرراه سمرقند موقعیت استراتژیکی داشت).

ترغای لزومی نداشت شتران را راهنمایی کند، درحقیقت شتران خود خوب می‌دانستند بکجامی‌روند. آنهاخیابانهای پهن‌وخاکی «خواجه‌ایلغار»،سپس کوچه‌های تنگ خانه‌های‌خشتی وچوبی را پشت‌سر گذاشتند و دز کنار دروازه خانهٔ بزرگی که رسیدند آخرین دنگ زنگ خود را زدند، زنگ‌هاتکانی خورد وایستاد.

حیاط بزرگ مالامال از جمعیت بود ، کودکان بـه مجرد دیدن شتران بـه بیرون شتافتند واولین کسانی بودند که آخرین اطلاعات طایفه را به ترغای‌دادند:

ـ عموجان میگن، بله، یعنی بابام میگه عموترغای میخوات پدربشه، راستی اسمشوچی میخوای بگذاری‌عمو؟!... شترهارا ببرید داخل، اسمشوهم شما بگید. اسمشو همون می گذارم‌که شما بگید. ترغای درمیان اعلام ده‌ها اسم برای نوزاد بدنیا نیامده واردصحن حیاطی‌که بیشتر بباغ شبیه بود،گردید. احمدیلغای مجنون زود به استقبال او شتافت و ندا داد:

ـ هی، ترغای! دیشب خواب دیدم، بشین تابرات بگم. ترغای باگفتن«خیر باشد،»به‌اتفاق‌احمدایلغای بجمع مردان‌منتظر پیوست. احوالپرسی وچاق‌سلامتی‌ها که تمام شد احمدخوابش راگفت وخود ترغای هم برای آنان گفت، منهم خواب دیدم وهمه‌گفتند خیرباشه، بگو:

ـ خواب دیدم، (خیرباشهٔ دوباره) خواب دیدم نورانی مردی خوش منظر باهیبتی روحانی جلوم سبز شد. آن بزرگوار شمشیری در دست داشت که نظیرش

را در هیچ کجا ندیده بودم. شمشیر را بطرف من دراز کرد، من خیلی ترسیدم و خودم را عقب کشیدم ولی او مرا صدا کرد.

ترغای چایش را سر کشید و افزود: مثل این که در بیداری باشد خیلی روشن آن منظره پیش رویم مجسم است، جالب اومرا تارگـای نامید و گفت: تارگای بیا جلو، این شمشیر را بگیر و امتحان کن. شمشیر را گرفتم و تکانی دادم. مرد روحانی بمن گفت «تارگای!» خوب امتحان کن، اگر نمی‌توانی پس بده. منکه از آن شمشیر خوشم آمده بود با حرکت ناگهانی شمشیر را بچپ وراست به بالا وپائین و سپس بالای سرم بردم و آنچنان چرخش سریعی به شمشیر دادم که تحسین مرد بلند شد و گفت: تو لایق آن هستی که شمشیر را نگاه‌داری، شمشیر مال تو ولی مواظب باش این شمشیر از فولاد خالص است روی همین فولاد تکیه کرد و افزود: آنرا از دست ندهی، مبادا مطلقاً حتی با طلا عوض کنی. گفتم: نخواهم کرد ولی خواهم دانست چرا؟ من می‌توانم با یك شمشیر طلا چندین شمشیر پولادی بخرم. مرد خندید و گفت اشتباه تو در همین جا است، یك شمشیر پولادی محکم می‌تواند هزاران شمشیر طلا برای تـو بیاورد ولی یك شمشیر طلا نرم است زود خم می‌شود، بدنبال پولاد باش، پولاد... ،دزدان بدنبال طلا یند،...

بازار سخن گرم شد و بحث همچنان ادامه یافت تعبیرهای متعددی برای آن خواب شد و یکی از مطلعین بعداز شنیدن دیگر اظهار نظرها توضیح داد که: پولاد و آهن مرا بیاد آتیلا می‌اندازد. و بزبان ساده برای آنـان گفت آتیلا از واژهٔ اتزل که همان آهن باشد گرفته شده و آهن خواب دیدن نشانهٔ سلحشوری است.

من توصیه می کنم اگـر فرزند ترغای پسر شد نامش را آهن بگذارد. و دیگران بشوخی: اگر هم دختر شد، طلا...

نیمه‌های شب در میان هلهله‌های زنان و مردان ایلیاتی وصداهای عجیب وغریب تاتاری نوزاد پسر بدنیا آمد. گویند هنگام تولد از مادر آن طفل دستهای خونینی داشته و روی همین اصل هم بود که بعضی افراد طایفهٔ تاتاری گفتند: این طفل راهزنی

بی‌باك می‌شود و بعضی گفتند: دژخیمی سفاك از آب درمی‌آید. ترغای صبح زود برای روشن کردن همهٔ این حرفهای ضد و نقیض و خوابهای آشفتهٔ این و آن یکراست به مسجد محل نزد شیخ شمس‌الدین فاخوری رفت تا تعبیر خوابها را از او بشنود و ضمناً اسم پسرش هم نظرخواهی کند.

«شیخ شمس‌الدین فاخوری» پیری بود از اهل طریقت، تمام اهالی کش و بلکه ساکنین اطراف او را می‌شناختند و به حرفهایش ایمان داشتند. درامور دنیوی و مذهبی شیخ مرجعی معتمد برای خاص و عام بشمار می‌رفت، و در ضمن ملای مکتب و استاد خیلی از شهرسبزیها بود.

روی همین اطمینان و سابقه، توغای به محض پدرشدن نزد آن پدر روحانی رفت و شیخ را درحال قرائت دید:

ـ آمده‌ام در مورد فرزندم با شما صحبت کنم، یعنی با مشورت شما هم اسمی مناسب برایش انتخاب کنم و هم چند خواب است که برایم تعبیر شود. من نمی‌دانم مردم چرا اینقدر راجع بمن و فرزندم خواب می‌بینند. شیخ تبسمی کرد و قرآنی را که می‌خواند پس ازعلامت گذاری روی صفحهٔ مخصوصی، آن را بست و پدرشدن ترغای را تبریك گفت:

ـ ترغای! تاتارها خیلی خواب می‌بینند تعجب نکن، مگر نگفتی خودت هم خواب دیدی؟ سپس سرش را بزیرافکند و لختی اندیشید و مثل این که چیزی را جستجو می‌کند سکوتی کرد و سر برداشت و افزود:

ـ عجیب است، راست می‌گویی، اگر ناراحت نشوی خود منهم همین دیشب خواب عجیبی در مورد تو دیدم!!. ترغای چشمانش از تعجب گرد شد و عجولانه پرسید:

ـ سرورمن، پدرروحانی! شماهم خواب دیده‌اید؟ خیرباشد، چه خوابی بود؟ بگوئید و تعبیرش کنید. شیخ گفت: تو آمده‌ای خوابها را بگویی، پس اول تو بگو چه خوابی دیده‌ای و چه شنیده‌ای تا بعداً منهم برایت خوابم را بگویم. ترغای قبل از تعریف و بازگویی خوابها آهسته و با احتیاط گفت، خوابها و تعبیرشان؛ سپس

بلافاصله هر آنچه که گذشته بود برای شیخ گفت. شیخ هم سراپا گوش بدون آنکه حتی یکمرتبه حرف ترغای را قطع کند به تمام آن خوابها و تعبیرات و دیگر قضایا با حوصلهٔ خاصی گوش فرادادو بعدازآن از ترغای پرسید:

ـ فرزندم، متوجه شدی که در بدو ورودت من بچه کاری مشغول بودم؟

ـ بله پدرجان! تلاوت قرآن مجید. شیخ گفت درست است، اما ارتباط عجیبی بین این تلاوت و آنچه که تو هم اکنون می گویی، یعنی خوابها، دستهای خونین وجود دارد... ترغای بدون آن که مژه برهم زند چشم بردهان شیخ شمس الدین دوخت:

ـ خواب دیدم که دنیا تکانی خورد و «خواجه ایلغار» همین آبادی کوچك ما از جای کنده شدو به نقطه‌ای که نمی‌شناختم ولی خیلی دور از اینجا پرت شد، اگر نگوییم آخر دنیا بود ولی نیمه‌های دنیا بود، چون بعداز آنجا بازهم زمین‌هائی را دیدم منتهی زمینها بالا قرار گرفته بود و ما نمی‌توانستیم از آن بالا برویم. اهالی آبادی ما، نمی‌توانم بگویم همه، ولی خیلی از جوانترها این طرف و آنطرف می‌دویدند. آنچه از آن خواب خوب بیادم مانده و مربوط بتو می‌شود آنست که وقتی آبادی از جای کنده شدو مثل گویی دو باره به همان نقطه‌ای که گفتم پرتاب گشت، اهالی از این پرش ناگهانی تکان خوردندو پسرت، که حالا می گویی بدنیا آمده، ولی در آن خواب خیلی بزرگ بود، دستش جراحت برداشت و خون آمد... شیخ سکوت کرد و ترغای که دید شیخ ازگفتن چیزی ابا دارد و نمی‌خواهد بقیه را بگوید، اصرار ورزید که خوب بعد چه شد، خواهش می کنم همه‌اش رابگوئید، بگویید عیب ندارد، هرچه شمادرخواب دیده‌اید همان درست است شیخ شمس الدین گفت خب، می گویم صبر کن به بینیم دقیقاً چه دیده‌ام، یك جای آن خواب کمی مبهم و تاریك بنظرم می‌رسد، یعنی وقتی دست پسرت زخم شدو خون آمد چند نفر آمدند آنرا ببندند ولی خون بند نمی‌آمد که دوباره زمین تکان خوردو من از جای پریدم و نماز خواندم سپس شروع کردم به قرآن خواندن که تو وارد شدی. جالب است به محض آنکه به واژهٔ تمرو که به عربی به معنی تکان است رسیدم صدای محکم تو

مرا تکان داد و از جای پراند همان حالتی که در خواب از تکان و جابجایی خواجه ایلغار (شهرسبز) به من دست داد بله تمرو ، من نمی‌توانم تعبیر درستی برای اینهمه خواب بیابم ولی در مورد اسم پسرت چون حالا که این کلمه اینقدر مرا تکان داده اسم پسرت را چیزی شبیه آن بگذار، مثلاً تیمور... انشاءالله که همه خوابها هم خیر باشد... (تیمور به معنی آهن است).

خانهٔ ترغای عمارتی بود از جنس خشت خام و چوبهای جنگلی که در میان باغی بنا شده بود. اطراف باغ و خانه را دیوار یا به اصطلاح چینه کشیده بودند. پشت بام خانه بزرگ و مسطح بود، روی این پشت‌بام سکویی ساخته بودند نسبتاً بلند بطوری که وقتی تیمور غروبها در پشت آن پنهان می‌شد کسی نمی‌توانست او را به‌بیند. او در آنجا از دیدن گله‌ها و بازگشتشان بسوی آغل لذت می‌برد. این بازگشت مصادف بود با بانگ اذان مؤذنهای «شهرسبز» که صدای الله‌اکبرشان یکی پس از دیگری همهٔ فضای شهر را تحت‌الشعاع قرار می‌داد. مخصوصاً در نزدیکی خانهٔ ترغای مسجدی بود که مؤذنش صدایش از همه مؤذنها دلنشین‌تر و خوشتر بدل می‌نشست. تیمور از شنیدن صدای این مؤذن غوغایی در دلش برپا می‌شد و دلش می‌خواست بازهم اذان بگوید. بعداز غروب آن پشت‌بام خود دیدنی بود دوستان و آشنایان ترغای بعداز نماز و صرف شام مخصوصاً در فصول گرم‌تر سال در آنجا دورهم گرد می آمدند و تازه حرفها و گفتگوها گل می‌انداخت. سپید موهای کهن سال که تجارب زندگی سیاهی را از موهایشان ربوده و به‌بهای همان دستبرد، تجارب وسپیدمویی برایشان بارمغان آورده بود. درمیان جوانان وزن خاصی برای خود داشتند. جامه‌های بلند ابریشمی دست‌باف در الوانهای ارغوانی و بسیار شاد چهرهٔ آنانرا باآن ابروهای کمانی که چشمان بادامیشانرا اسیر کرده بودبرای تیمور که تمام حرفهایشان را می‌شنید مکتب بزرگی بود.

گرچه اهالی شهرسبز عموماً مذهبی بودندو پدر ترغای هم سخت مذهبی بود امادر آن نشست‌های شبهای تابستان محور گفتگوها جنگ، تعریف از شجاعت فلان یل،

خونریزی، چپاول، محاصره شکست و بالاخره پیروزیها بود. این نمودی بود از آنچه بر آن قوم سالها می گذشت چه آنان همواره یا درجنگ بودند و یا ازخود دفاع می کردند، بنابراین خاطرات آنقدرزیاد بود که تمامی نداشت. آنچه پیش از هرچیزدیگری درذهن کوچك آن کودك که درگوشه‌ای خزیده وگوشهایش را تیز کرده بودعمیقاً نقش بست عبارتی بود که بزبان تاتاری ایران مورنـی جین بود که معنی آن راه مرد یکی است و دو تانیست می باشد. ایـن عبارت مثل چکش در مغز تیمور زنگ می‌زد چه‌اواز حرفهای بزرگترها لذت می برد و حرفهایشان را حجت می شمرد. البته این تنها تیمور نبود که سخنان کهنسالان شهررا می پذیرفت در شهرسبزوسمرقند قانون همان حرف پیران بود، تمام اصول و معیارهای اجتماعی معمولاً اساسش بر مبنای همان گفته‌های کهنسالان استوار بود و آنان بودند که درقضاوتها رأی می دادند. البته کم کم این سنت آن قوت وقدرت خودرا با پیدایش نسل تازه از دست داد و در بین اهالی ماوراءالنهر نیروی برتر اسلحه بود که رفته رفته حرفش را به کرسی می نشانید:

کاردتیزتر ، خنجربرنده‌تر، لبهٔ قداره‌هایی که دارندگانش بی‌رحم‌تر بودند یکقدم از قانون جلوتر حرکت می کردند. جوانان تاتاری در دورهٔ تیمور درسایهٔ همین جایگزینی بافت اجتماعیشان شکل گرفت. گرچه آنان همانند پدرانشان وتمام اهالی سمرقندمیان رمه‌های اسب بزرگ می شدند وپرورش می یافتند وبیشتراوقاتشان را یا برپشت اسب بودند ویا دست بگریبان یکدیگر به کشتی می گذرانیدند، با این وجود نسل تیمور با نسل قبلی کاملاً فرق داست. شرائط زنـدگی خیلی زود تغییر کرده بود وهمان جاده‌ای که از شهر سبز بـه سمرقند می رفت بخودی خود این شرائط را به‌آنان تحمیل کرده بود.

درهمان حوالـی درکنار جادهٔ مزبور قلعهٔ بارلاس شاهـد کنکاش وپیکار جوانان تاتار بود؛ شکار دراج و روباه وگاهی اوقات حیوانات ترسناك و درنـده جزء معمولی‌ترین تفریحات این جوانان بشمار می رفت . اطراف «قلعه‌بارلاس» به

صحنه ومیدان تمرین ومشق این جوانان تبدیل شده بود. قلعه هر روز توسط یك عده محاصره می گردید و به دژی دفاعی مبدل می‌شد، سپس هجوم «بیگانگان»! به دژ مزبور و فتح وگشایش دژ ساعتها بطول می‌انجامید، دژ مرتباً بدست گروهی از جوانان دست‌بدست می‌شد وچون کارقلعه گیری بفرجام می‌رسید نوبت اسبان بود. دراین میان سگان تازی که درگوشه‌وکنار مراقب حرکات آن جوانان بودند به محض خیزش «اربابان» برروی اسب بدنبالشان می‌دویدند و بزور خودرا دربازی «جنگ بازی!» شرکت می‌دادند. اسبان‌هم که دیگرمی‌دانستند‌به‌جنگ‌قلابی می‌روند برای بدست آوردن دل بچه جنگجویان با تمام توان تند و چهار نعل می‌تاختند تا بلکه سواران خسته‌شوند، اما آنان بواقع نستوه بودند چون به مجرد پایان هربازی فوراً بازی تازه‌ای درهمان چارچوب «جنگ بازی» آغاز می‌شد:

- حمله، حمله، و با این ندا شمشیرهای فلزی وچوبی از غلاف درمی‌آمدو بدور سرمی‌چرخیدو کلمات‌تاتاری درپس آن«مهاجمان» را ترغیب به‌پیکارمی‌نمود. «تیمور» در تمام این صحنه‌ها پیشتاز، فرمانده وپیروز بود. همهٔ همسالان «تیمور» او را بفرماندهی قبول داشتند و او را رئیس صدا می کردند.

رئیس کوچك درهمان مانورهای مصنوعی هم بقدری درلاك جدی وطبیعی فرو می‌رفت که‌گویی لبخند وحتی‌تبسم بلدنیست. درحالیکه‌تمام چهره قهر بنظرمی‌رسید ابراوانش با هم آشتی می‌کردند و چنان تنگ هم بهم فشرده می‌شدندکه چال و برجستگی میان آنها بصورت برآمدگی چهرهٔ تیمور را برجسته‌تر نشان می‌داد. تیمور در فنون مختلف سرآمدهمسالان بود و باوجود آن‌که اسبش اسب ممتازی نبود امامهارت وی‌درهدایت اسب‌این کمبود را جبران می‌کرد و دراغلب‌مسابقات نفراول بود. شگفت آن‌که با اینهمه ابراز رشادت‌وجسارت تیمور ازنظر اجتماعی کودکی بس منزوی و گوشه‌گیر بود.

تیمور کمتر با پدرش دیده می‌شد و این بدان علت بود که پدر تیمو، ترغای، اوقاتش‌را بیشتر با سادات عمامه‌سبزسرمی‌کرد و ایامش را باآنان بزیارت بزرگان

اسلام می‌گذرانید. در این میان تیمور هم برای خود بازو تازی و اسب وشمشیر و ساطور تهیه کرده بود و به‌نبرد با «بیگانگان» می‌پرداخت. حوزهٔ تاخت وتاز تیمور عمدتاً جادهٔ سه‌راه سمرقند بود.

آبادی خواجه‌ایلغار یـا شهر سبز علیرغم کوچکی محیط، اجتماعی بس ناهنجار مملو از اختلافات شدید طبقاتی بـود. وقتی تیمور در طول جاده سر راه سمرقند به اصطلاح خویش برای نبرد می‌رفت، نمی‌توانست از تنوع ورنگارنگی روندگان و آیندگان جاده چشم بپوشد:

ایرانیان را می‌دید که‌بالباسهای فاخر واسبان تندرو زنان‌ظریف و روبسته‌ای را درمیان‌گرفته و در حرکت‌اند.

ـ زنان تاتار روباز بودند ـ . جاده سمرقند بعلت موقعیت ویـژهٔ تجاریش همیشه شلوغ‌بود، بجزایرانیان، بازرگانان عرب‌مشخص‌ترین‌چهره‌های‌جادهٔ سمرقند بشمار می‌رفتند، پارچه‌های ابریشمی، فرشهای زربافت محموله‌های این بازرگانان مرتباً از شمال بطرف سمرقند سرازیر می گردید.

این تابلو ضد ونقیض را حضور غلامان رنگارنگ وگدایان ژنده پوش و رنگ و رفته، درویشان گرسنه وعصا وکشکول بدست و مرشدان بینوایی که‌بدنبال مرید می گشتند کامل می‌نمود. درکنار تمام این ناهمگونی‌ها گاهی الاغ‌سوارانی با طمأنینه وهیبتی خاص راه خودرا بسوی سمرقندمی کشیدند، اینها آنچنان مشخص حرکت می کردند که از دور همـه می‌دانستند جهودی بسوی نسوی سمرقند روان است. گرچه تعداد این گروه بسی اندك بود اما رفت و آمد همیشگی چندین تن از آنان نمی‌توانست از دید تیز تیمور بدور بماند.

تیمور از میان اینهمه افراد مختلف تنها به هندیها تمایل نشان می‌داد. هندیها باریك‌اندام، رنگ پریده بنظر می‌رسیدند که درجاهای خلوت جاده بطور پراکنده چادر می‌زدند. جان کلام‌و محور گفتگوهای این‌عده یغماگری افغانها سپس بررسی وضع تجارت و ارزیابی بهای اجناس در سمرقند بود. تیمور ساعت‌های زیادی را

با این دسته می گذرانید و از صحبتهایشان خیلی چیزها دستگیرش می‌شد. ترغای تیمور را ازاین کار منع می کردو سرزنش می‌نمودوچون چاره‌اش نمی‌شد. ترغای تیمور را دریك نوبت تنبیه سختی کرد وسپس پرسید: بازهم نزد هندیها می‌روی؟ تیمور پاسخداد: ایرن مورنی جین بین (راه مرد یکی است و دوتا نیست...)

فصل دوم

طایفهٔ تیمور یا بارلاسها

سرزنش ترغای به پسرش تیمور بر آن نوجوان مغرور بسیار گران آمد و چند روز بحالت قهر لب از سخن گفتن فروبست. هرچه کودکان همسن و سالش اورا برای بازی و «پیکار» همان «جنگ بازی» دعوت می کردند، تیمور حتی جواب هم نمی‌داد. ترغای که از خشم افتاده و مهر پدری جایگزین عصبانیتش گشته بود نگران تیمور شد چون او نه تنها لب از لب نمی گشود بلکه هیچ چیز هم برسرزبان نمی‌زد. ترغای از این همه غرور متعجب و درضمن خرسند بود بنابراین وقتی که کودکان برای چندمین بار بدنبال تیمور آمدند، گفت:

– مگر نمی‌دانید تیمور آتش بس داده است. این جمله که بزبان تا تاری آهنگی ومفهومی دوگانه دارد تیمور را خنداند و کمی یخها را آب کرد. ترغای بخود جرأت داد که به تیمور نزدیك شود وبزبانی که هرگز با تیمور مثل آن سخن نگفته با کلماتی بس دلجویانه و درعین حال پر معنی که از سن تیمور فراتر می‌رفت باب گفتگو و آشتی را بگشاید:

– می‌دانی پسرم تو کیستی ، تو از خانوادهٔ جغتایی ، پدران وجد، جدهای

بزرگتر ما از نسل پیغمبراند، از نسل نوح! تیمور که شیفتهٔ کسب معلومات بود فراموش کرد که با پدرش میانه‌اش شکرآب شده و به محض آنکه دانست «پیامبرزاده» است با شعف و خوشحالی گفت:

- پس من پسر نوح‌ام؟! ترغای خندید و گفت: بله یك پیامبرزاده نباید از نصیحت خیرخواهانهٔ پدرش که بنا به مصلحت او گفته می‌شود روی ترش نماید. وقتی خوراکت را خوردی برایت خواهم گفت که چرا بعضی از اصول وقواعد را باید رعایت کنی. ترغای ضمن خوراك خوردن تیمور برایش گفت: اول برایت بگویم که ما باید بیشتر با مسلمانان آمیزش کنیم، اولین کسی که از اجداد ما مسلمان شد کراشر نویان داماد جغتای‌خان مغول بوده و چون داماد جغتای بود بوی گورکان یعنی داماد می‌گفتند.. (توضیح آنکه ترغای مدتی بعداز پدرشدن بریاست طایفهٔ بارلاس انتخاب شدکه‌چون‌محیط و جو آن طایفه ارتباط تنگاتنگی با حوادث کتاب دارد شناخت «بارلاسها» یا طایفهٔ تیمور کمك بزرگی به این مهم می‌کند. و رویدادهایی راکه بارلاسها سبب می‌شوند توجیه می‌نماید.

تیرهٔ «بارلاس» ساکن «شهر سبز» تمام دره ونواحی اطراف آن را از آن خود می‌دانست. البته آنان نه مالك دره بودند و نه حقی نسبت بآن داشتند ولی با این وجود از درختان جنگلی گرفته تاچراگاهها و تاکستانها، که انگور ومویزش در سراسر سمرقند و تمام ماوراءالنهر شهرت داشت، تا زمینهای مزروعی و حتی موجودیت جاده را در دست گرفته بودند. پرواضح است که اگر بارلاسها جادهٔ باریك - همان جاده‌ای راکه به شهر سبز می‌آمد و از آنطرف به سمرقند می‌رفت - می‌بستند شریان تجاری سمرقنداز این زاویه بند می‌آمد. این احساس مالکیت از آنجاناشی می‌شدکه خان بزرگ مستقر در ماوراء جبال، درهٔ بارلاس را به‌اجداد تیرهٔ بارلاس‌ها واگذار کرد و بعداز این‌واگذاری درهٔ بارلاس - که‌همان شهر سبز باشد - با تمام متعلقاتش به تیرهٔ بارلاس متعلق شده بود.

مالکیت و نگهداری دره فقط درسایهٔ قدرت حفظ کردنی بود یعنی همان

ویژگی خاصی که بارلاسها درنهایت کمال از آن برخوردار بودند. قامت کشیده، استخوانهای درشت، سینه‌های ستبر، بازوان پیچیده، چهره های آفتاب سوخته، دل سنگ و پرجرأت وسرپرشور بود تاتار بخوبی از سرزمین اباء واجدادیش محافظت می کرد و آنرا باچنگ و دندان از گزند دشمنان محفوظ نگاه می داشت. بارلاسها کمی که از رشد وسن بلوغشان می گذشت ریش باریك وبلندی می گذاشتند که برابهتشان می افزود. علاوه برمردان؛ هنگام خطر زنان و کودکان حتی پیرمردان هم بنحوی دربرابر مهاجمین تا سرحدجان می ایستادند، مخصوصاً شهامت زنان بارلاس به افسانه می ماند.

بموازات دفاع از سرزمین سبز واحساس مالکیت، بارلاسها مردمی بسیار مغرور بودند. وقتی آنان در جادهٔ سمرقند عبور می کردند اعتنایی به هیچیك از آیندگان وروندگان نداشتند ولب وسرشان فقط هنگام دیدن یك بارلاس پیروسن تر ازخود به حرکت درمی آمد.

بارلاسها همه اسب داشتند. اسبان آن ازنجیب ترین واصیل ترین، ودرعین بادپایی، از پر. بارترین اسبان منطقه بشمار می آمد. علاوه براسب کسانی هم یابوهایی چابك برای چوگان بازی تربیت می کردند، که البته این نشانهٔ تفاخر و بزرگی بود. دهانهٔ اسبان بارلاسها نقره کوب بود آنان دوست داشتند زینهایشان را قلاب دوزی کنند. اسب و یابو درشهر سبز بقدری رایج بود که حتی فقیرترین افرادهم برای رفتن ازچادر به مسجد مرکبی برای سواری داشت. بعضی ازمورخین سکنهٔ بارلاس را سیس، یعنی ترك می خوانند، که با مغولها ازدشتهای شمال بسوی سمرقند و دیگر نقاط سبزوخرم سرازیرشدند ودرآنجا بنای سکونت نهادند آنها همه درچادر زندگی می کردند. اصولاً یك بارلاس که تیمور وپدرش هم جزء آنان اند چادرنشین اند، علیرغم اینکه درشهرخانه داشته باشند یا نداشته باشند اغلب درهمان چادر بسرمی برند. چون بارلاسها چادر را برخانه ترجیح می دهند، آنها بین خود مثلی دارند که می گوید: «انسان بزدل برج وخانه می سازد ودرآن پنهان

می‌شود». درست است که تیمور درخانه نسبتاً بزرگی بدنیا آمد اوقاتش رادرپشت بام‌به‌سیروسیاحت هنگام کودکی گذرانید اما این کار مصادف با ایام و فصل‌خوش سال بود. چادرهای بارلاسها که بانمدوقالی مفروش می‌شد ازنظر زیبایی ومحل انتخابش ازخانه‌هایشان شکیل‌تر بود. این رسم ازهمان قدیم یعنی از پدرانشان‌برای بارلاسها بجای ماند، پدرانی که قسمت اعظم آسیا را در اختیار داشتند وجزء سلحشورترین طایفه‌ها بحساب می آمدند، ترغای وتیمورهم از همان‌نسل‌اند.

ویژگی مردان طایفهٔ تیمور در خور بررسی ژرفتری‌است چه خصوصیات اخلاقیشان درعین اصالت وقدمت بسیار متضاد است: بارلاس‌هم مرد رزم وهم‌اهل بزم‌بود؛ درمحفل بزم باجام اشك‌می‌ریخت ودرمیدان رزم باساطور خون. بارلاسها باآنکه همواره درجنگ وستیز بودند درکمتر جایی ازبدنشان نشانی‌ازز‌خم‌بچشم می‌خورد وبموازات همین مهارت کمتر‌بارلاسی دربستر‌جان می‌داد، یك‌بارلاس در میدان جنگ‌جان می‌داد تایك بارلاس واقعی شود وخانواده‌اش پس‌ازمرگش به‌او افتخار کند.

زره حلقه‌حلقهٔ پولادین بروی نیمه‌تنهٔ ابریشمی، کلاهخودنوك تیزوساطور-های دودم از متعلقات‌جدانشدنی یك‌بارلاس‌بود که بدینترتیب از او مردی‌آهنین می‌ساخت. همان دومردی‌که درانتهای جادهٔ باریك درب‌دوورود ترغای بشهرسبز دیدیم ازهمین زره بتن داشتند.

تفریح بارلاسهاهم جزء شگفتی‌ها واز دیدنیهای‌عجیب است. در شکارها هرکس قوش داشته باشد نشانهٔ بزرگی و تفاخر اواست - تیمور بهمین دلیل از کودکی برای خود قوشی دست وپانمود - او می‌دید آنانکه قوش دارند چگونه حالت غروری بخودمی گیرند وبازشان رارهامی کنند. تیمور ازنادر کودکانی‌بود که اولاً جرأت می کرد بابزرگترها بشکار برودوثانیاً پابپای آنان بدود و شکاری هم‌نصیبش گردد. اولاً پابپای بزرگترها دویدن کار همه‌کس نبود چون بعضی از بارلاسها برای شکار ببرباخود می‌بردند. آنان بقدری جسارت وجرأت داشتندکه

ببررا باچشم بسته بـه‌اسب می‌بستند سپس براه می‌افتادند . تیمور هم می‌خواست اینکار رابکند که منعش می کردند .

بارلاسها در تیراندازی و کمان‌کشی نظیرنداشتند ، کمانهـای بلند و سنگین آنان که زهی بس سفت ومحکم داشت تیرهای دو پیکانهٔ مخصوصی را دردل‌خود جای می‌داد که هنگام اصابت تابن می‌نشست . بارلاسها در قیقاج زدن مهارتی بسزا داشتند یعنی همانگونه که اسب می‌تاختند ناگهان بعقب برگشته و تیری بسوی‌دشمن پرتاب می کردند .تیمورچندین بار درهمان سنین خـرد سالی به‌تقلید از بـزرگترها قیقاج زد وپرندگانی را درآسمان بهم‌دوخت ودریك نوبت دراوایل جوانی یکنفر را باتیردوخت که شرح مفصل آنرا خواهیم خواند .

افتخارات طایفهٔ بارلاس بستگی بـه‌درجـه نظامیگری ورزمندیشان داشت ، اشرافیت وبزرگی به‌برندگی‌وسرعت شمشیرزنی یك‌بارلاس بستگی‌داشت .بارلاسها ازدواج درون طایفه‌ای داشتند وهرگاه بایك دختر ایرانی ازدواج مـی کردند از اشرافیت وافتخار می‌افتادند، ازاین اینرو ازنظر حرفه‌فقیر وبینوا وازلحاظ‌تخریب دامنهٔ بی‌انتهایی داشتند . یك‌بارلاس بهمان اندازه‌که بدون منطق ودلیل‌زنـدگیش را فدای یك نفرمی کرد ، بهمان بی‌منطقی یك‌نفر را درکمال بی‌رحمـی‌و سنگدلی خیلی‌راحت می کشت.

صفت بارزوستودنی بارلاسها میهمانوازیشان بود.یك بارلاس برای آن که به‌میهمانانش خوش‌بگذرد حاضربود یك‌شبه همه‌هستی‌اش را خرج‌کند ودراین‌راه حدواندازه نمی‌شناخت.مهمانسراهای شهرسبز همیشه مملوازجمعیت بود ودیگهای بزرگ آن همواره ازلاشهٔ گوساله و گوسفندهای تازه‌ذبح شده غل‌می‌زد .

بافت اجتماعی **بارلاسها**درشهرسبزبافتی بس‌ناهمگون داشت:

جالب آن‌که دوگروه ایرانی درآنجا زندگی می کردند که بعد از بارلاسها ازبانفوذترین بودند ، یکدسته بکارهای کشاورزی‌اشتغال داشتند که‌درعین کشاورز بودن وضع زندگیشان بمراتب ازبارلاسها سربود و دیگـردسته‌ای که درکاخهای

اشرافی بسر می‌بردند . آنها کارشان قمار بازی و تفریح بود و شگفت آنکه با این وجود در هنگام فراغت در یك مسجد همراه با دیگر ایرانیان کشاورز یکجا جمع می‌شدند و به تلاوت قرآن گوش می‌دادند . بعضی از بارلاسها معتقد به «یاسا» کتاب چنگیز بودند ولی اکثراً مسلمانی دو آتشه بشمار می آمدند که ترغای نیز از آنجمله بود .

واما زنان بارلاس که بمفهوم واقعی مردان دلیری بودند در قامت زیبای زنانه . در آن روزها زنان بارلاس بی‌پرده حرکت می کردند ، حرم و پرده‌نشینی و یا زن خانه‌دار بودن به‌مفهوم امروزی آن ابداً معمول نبود . زن بارلاس همراه و همدوش مرد خویش چابك بر پشت زین می نشست و درسفرهای جنگی و زیارتی مثل حج و یا درگردش‌ها همواره او را یاری می‌داد . زنان این جرأت و شیردلی را از پدران و مادران خود بارث برده بودند . هوای آزاد ، طبیعت سرشار از شادابی و نشاط مساعد برای هرگونه فعالیت و کوشش نشوونمای اینچنانی راهم حاصل می کرد. مادران وجده‌های زنان که پا بسن نهاده بودند تمام امورخانه را از بچه‌داری و نظافت و آشپزی گرفته ، تادوشیدن شیر و حتی دوختن چکمه را به‌عهده می گرفتند .

در زمان تیمور زن بارلاس حقوقی مساوی با مرد داشت و از حق مالکیت، همانگونه که برای مرد قائل می شدند، زنان نیز بهمان میزان برخوردار بودند و تمام هدیه‌ها وجهیزیه‌هایی که در مراسم پیشکش می‌شد از آن زن و جزء اموالش محسوب می‌شد. مردان متملك و با نفوذ حتی برای عیالشان خانه‌های کاخ گونه بنا می کردند و هنگام مسافرت چادرهای ویژه‌ای برای زنانشان بر پای ساختند. از ویژگیهای بارز زن بارلاسی جنگیدن همپای مردانشان بود. این زنان هنگام نبرد روبنده می بستند، لباس ضخیمی زیرزره می‌پوشیدند که برجستگیهایشان را بپوشاند، اسبهای تیزرو سوار می‌شدند و نیزه بدست و خنجر در سینه برای مواقع اسیری بی‌باکانه به دشمن یورش می بردند و درعین‌حال ازحساسیتی خاص و زیبایی خیره‌کننده برخوردار بودند. پوست زن بارلاسی زمینهٔ قهوه‌ای‌روشن شفاف داشت که هنگام خندیدن دو ردیف دندانهای صدف گونه لبان سرخ و قیطانی نمکین او را

بهتر نشان می‌داد. زلفان تابدار و مشکین یك عروس بارلاسی که روی شانه‌هایش می‌ریخت در شب عروسی همه جوانان مجرد را وسوسهٔ زن گرفتن می کرد...

مادر تیمور نیز در زمرهٔ همین زنان بود. ترغای بارها گفته بود که من جانم را مدیون دلشادخاتون می‌دانم. دلشادخاتون از دختران زیبای بارلاس معروف بشجاعت و دلیری و زیبایی وغرور بود. کمتر مردی در میدان می‌توانست یاجرأت داشت با او مسابقه دهد. دلشادخاتون در استفاده از نیزه آنچنان چابك و سریع بود که در زور آزمائیهای تن به‌تن هر مرد نیرومندی را درهمان دقایق نخستین با ضرب نیزه از پشت زین به خاك می‌انداخت وهمین مهارت هم باعث نجات جان ترغای پدرتیمور گردید. در نبردی که بارلاسها بایکی از اقوام مهاجم جنوبی داشتند سه تن مهاجم ترغای را محاصره کردند ونزدیك بود که سرش را از تن جدا کنند که دلشادخاتون با سرعت از پشت بوسیلهٔ نیزه یکی از آنانرا هلاك کرد و به نفر دوم پرداخت و سومین نفر را هم به خود ترغای واگذار کرد. ترغای هم که خود از شجاعان بود همزمان با دلشادخاتون مهاجم جنوبی را بدیار عدم فرستاد. آندو در بازگشت بین راه ضمن گفتگوهایشان بطورضمن صحبت از آینده نمودند که حاصل همین بحث، به ازدواج کشید و تیمور بدنیا آمد که شجاعت و درایت و ذکاوت را یکجا به ارث برد. دلشادخاتون علاوه برزیبائی هوش فوق‌العاده‌ای داشت، تمام زنان وقتی چیزی را فراموش می کردندونام یکنفر راکه چندین سال پیش دیده‌بودند و از یادشان رفته بود می‌خواستند بدانند فوراً سراغ دلشادخاتون می‌رفتند و دلشاد خاتون هم بلافاصله نام ونشانی باضافهٔ چنداطلاعات دیگرهم به‌آنها می‌داد. تیمور مخصوصاً از این لحاظ شباهت زیادی بمادرش داشت. پدرش ترغای زیاد به این موضوعات اهمیت نمی‌داد شگفت آنکه کمی فراموشکار هم بود.

دراین اواخر یعنی‌وقتی تیمور کمی بزرگ شد ترغای خانقاه نشین گشت، او قبلاً به‌ریاست طایفه انتخاب گردید، یعنی بدستور صوفیان مسلمان از زندگی ایلیاتی دست کشید که درجای خود بدان اشاره می کنیم . دراین مورد یعنی‌شرکت

درمجالس مذهبی تفاوتی بین بارلاسها و دیگران نبود و مذهب همگرایی منسجمی بین تاتارها ایجاد می کرد . البته ترغای وقتی خانقاه نشین شد که بقول خودش نیرویی برای تهاجم نداشت واز دنیابیزار بود ، درست برعکس حالتی که درجوانی داشت. بارلاسها درجوانی وشباب دستجمعی درکوهستانها موضع می گرفتند و بایک یورش به کاروانهایی که ازقبل زیرنظرداشتند حمله می بردند. این غارتگری درسال چندماه درمحوطه ای به مساحت نزدیك به هزار کیلومتر برقرار بود. علیرغم این سابقهٔ نه چندان درخشان ، ترغای از همان طفولیت تیمور را به مدرسه گذاشت تاکمال و معرفت بیاموزد و گرد کارهای پدرانش نگردد .

فصل سوم

تیمور تیزهوش در مکتب:

در سمرقند و دیگر شهرهای ماوراءالنهر در آنهنگام مکتب‌خانه رایج بود که این مکتب‌خانه معمولاً درمسجد محل قرار داشت و یک نفر روحانی مسئولیت تدریس را بعهده می گرفت. ساعات مکتب‌خانه‌ای که تیمور بدانجا برای درس می‌رفت همانند دیگرمکتب‌خانه‌ها تاهنگام ظهر بیشتر نبودیعنی قبل از اذان آخوند مکتب‌خانه ـ بجای مدیر امروزه، آنروز به‌سرپرست مکتب‌خانه آخوند می گفتند ـ شاگردان را مرخص می کرد چون هم خود وهم دیگران باید برای نماز جماعت سروقت در محراب حاضر می‌شدند، که بعضی ازشاگردان هم بآنان تأسی می‌جستند و یا اینکه درخود مکتب‌خانه نماز به امامت ملای مکتب اقامه می گردید.

بهرحال وقتی ترغای راهی مکتب‌خانهٔ ملاعلی‌بیك گردید در راه باخود می‌اندیشید که چگونه به‌ملاعلی‌بیگ حالی کندتیمور گوشه‌گیر ومنزوی را درجمع دیگر شاگردان بپذیرد و جای دهد و بحرف در آورد. به چه زبانی به او بگوید اگر تیمور درس نفهمید او را با آن ترکه‌های عناب کمانی شکل نزند وکف دست وپای ظریفش را نیازارد. ترغای از تیمور خیلی بیشتر هراس داشت یعنی تیمور

اصلاً ترسی ازخودنشان‌نمی‌داد وتند وتندهر کجاکه پدرش می‌رفت او را همراهی می کرد، گویی این پدر بود که به مکتب‌خانه می‌رفت و تنش داشت! درهمان دقایق بین راه‌خانه ومکتب‌خانه تمام خاطرات کودکیش یکجا پیش چشمش مجسم شدو چشمان غضب‌آلود ملای مکتب مرادیـد و صدای نهیبش درگوشش پیچیدکـه می گفت: «ترغای دست را بالا بیار، بالا، بالا، بالاتر» و صدای «هی» ملافتح‌الله و سفیر ترسناك و جانگدازترکه، رنگ از رخسار ترغای‌پرانید. او که سالها بودترس نمی‌دانست چیست و حتی اتفاق افتاده بودکه باگرگ هم برخوردکرده و مثل یك پهلوان بدنبال گرگ دویده و سرانجام گرگ را باضربتی سخت از پای درآورده بود و مثل شیر پیروز بازگشته بود حالا برای بردن پسرش به مکتب موش شده بود.

صدای الف‌الباء، ب‌ل‌باء ، ت‌ك تاء جتیم‌لجاء دستجمعی کودکان و ضربات محکم چوب ملاعلی‌بیك که باهرحرف بروی میز کهنهٔ چوبی و «مظلوم»جلو رویش می‌خورد و«تاقی» صدا می کرد ـ گویا چوب هم حرف مزبـور را تکرار باید بکند ـ ترغای را حسابی به عوالم دیگر برد. او خواست تیمور آنهنگام از رفتن به‌مکتب صرفنظر نماید ، اماچهرهٔ مصمم دلشادخاتون عیالش را مجسم کـرد که درانتظار نتیجهٔ کار درجلودرب خانه‌درانتظار نتیجهٔ کار قدم می‌زند ، قدمهایش را بلندتر برداشت و بداخل مکتب گذاشت کـه ایـن مصادف بازمانی شد کـه ملاعلی‌بیك ازکنار پنجرهٔ زهوار دررفتهٔ ، به اصطلاح ، کلاس نگاهی به‌بیرون انداخته وترغای را شناخت. ترغای هم‌اورا دید باسرسلام داد وبااشاره اورابه‌حیاط دعوت کرد.

ـ سلام ملاعلی بیگ! خسته نباشید، می بخشید شمارا ازدرس دادن باز کردم. ملاعلی بیگ که تصور می کرد ترغای کار واجبی دارد که در آنوقت از روزبدان حالت پریشان به مکتبخانه آمده با اخلاق ونحوهٔ برخوردی مغایر با کلاس وشاگردان بـه ترغای گوش داد وشنید: می‌خواستم تیمور را نزد شما بگذارم، محبت کنید و اورا

KASHMIR UNIVERSITY
Iqbal Library
Acc. No. 362759

مثل پسرخود بدانید. ملاعی بیك که با پدر و مادران برخوردی بسیار دوستانه داشت که شاگردانش فقط در خواب وخیال از آن سراغ می گرفتند، بالحنی ملایم گفت: عیب ندارد او را بفرست من هرچه از دستم برآید کوتاهی نمی کنم و وقتی ترغای اشاره به تیمور گفت:

ـ من او را با خود آورده‌ام وهمین جا است، ملاعلی بیك با دیدن کودکی که حتی نمی‌توانست به تنهایی از خانه به‌مکتب‌خانه بیاید سعی کردترغای را منصرف کند و او را قانع نماید که یك چند سال بعد تیمور را به مکتب‌خانـه بفرستد و توضیح داد:

ـ می‌دانی ترغای، مادر اینجا باندازهٔ کافی دردسر داریم، دیگربچه‌نگاهداری کردن از سن و سال ماگذشته، این طفل هنوز باید خوب بازی کند تا یکی چندسال دیگر اگر مستعد نشستن سر کلاس بـود او را می پذیرم. ترغای گفت یعنی او را نمی‌توانی بپذیری؟ ملاعلی بیگ گفت:

ـ همان که گفتم. ترغای خودرا به‌ملاعلی بیگ نزدیك کرد و گفت: من می‌دانم چکار پرزحمتی داری، خود من ازعهدهٔ همین یکی هم برنمی‌آیم، اگر بشود اورا درگـوشه‌ای ازکلاس بنشان، من نمی‌خواهم بخودت زحمت بـدهی و سر بسر او بگذاری که چیزی یاد بگیرد فقط گـوشه‌ای بنشیند تا من خیالم از بابت او راحت شود.

این مکنونات واقعی درونی ترغای نبود ولی در واقع خوشحال بود کـه بدینوسیله تیمور ازگزند ترکه‌های ناحقی کـه همه در مکتب‌خانه روزی نوش‌جان می کنند، رهایی یابد. سپس با مسرت از این تمهیدچند سکهٔ نسبتاً درشت کف‌دست ملاعلی نهاد وگفت: قابل شما را ندارد زحمات شما رابعداً جبران می کنم، ازنظر سوخت زمستان هم خیالت کاملاً آسوده باشد می گویم هرچه هیزم خواستی فوراً برای مکتب ومقداری هم برای «بچه‌ها» خالی کنند.

ملاعلی بیگ دیگر حرفی نداشت بزند جزآنکه دست تیمور را گـرفت.

و او را بجمع شاگردان برد. پدر تیمور هنگام رفتن یادآوری نمود کـه هنگام ظهر مادرش یا یکی از همسایگان را برای بردن تیمور می‌فرستد و اسمی هم گفت که ملاعلی بیگ درست نفهمید چه بود.

مکتب‌خانهٔ ملاعلی بیگ و اصـولاً تمام مکتب‌خانه‌های سمرقند چهارفصل بود و تعطیلی بدان‌صورت نداشت، حتی در فصل تابستان برخلاف امروز که مدارس را تعطیل می کنند، مکتب‌خانه شلوغتر از دیگر فصول سال بود. دو دسته شاگرد در کلاس بچشم می‌خورد یعنی در واقع دو گروه متمایز در کلاس جداگانه می‌نشستند. این طبقه‌بندی هم برمبنای سن و هم براساس سابقـه تحصیل گزینش می‌شد منتهی همیشه مبنای سن و سابقهٔ تحصیل نمی‌توانست ملاك عمل قرار گیرد، چه بسا دانش آموز خردسالی که فقط یکی چندماه بـه مکتب‌خانه آمده بـود و در گروه پیشرفته درس می‌خواند و نیز کسانی هم بودند که علیرغم سنین بالا وسابقهٔ مکتب‌خانه آمدن طولانی مدتها در گروه مبتدی درجا می‌زدند. اما تیمور در هیچکدام این طبقه‌بندیها چه در مبتدی چه در پیشرفته جای نگرفت. روزهای اول که اصلاً کسی بوی اعتناء نمی کرد و او را ببازی نمی گرفتند، ملاعلی بیگ باو گفته بـود در گوشه‌ای بنشیند و بشرط آنکه صدا ندهد ومزاحم دیگران نشود برای خود بازی کند، تیمور ظاهراً این کار را می کرد ولی گوشش در اصل متوجه آنچه در آنجا می گذشت، بود.

در سمرقند وشهرهای دیگر ماوراءالنهر در آن زمان برای نوشتن کاغذ کافی وجود نداشت، برای نوشتن مخصوصاً درشهرهای کوچکی مثل شهرسبز از یك لوح که حکم تخته سیاه یا همان کاغذ را داشت، و موم بجای قلم بکار می‌رفت. مومی که برای اینکار مصرف می‌شد ابتدا کمی سفت و سخت بود و باید در دست فشرده و نرم می‌شد تا بشکل یك ورقه نازك در آید و با آن روی تابلو بنویسند. تیمور بقدری کوچك بود که قادر به نرم نمودن موم در دستش نمی‌شد بنابراین دلشاد خاتون، مادرش اینکار را بـرای تیمور انجام می‌داد و ضمناً بوی در رفت و آمد بـه مدرسه کمك می کرد.

چند روزی که از مکتب رفتن تیمور گذشت دلشاد خاتون به عنوان قدردانی از زحمات ملاعلی بیگ نسبت به توجه وی در مورد تیمور با مقداری خوراکی در پایان درس روز در مکتب‌خانه حاضر شد:

- من نمی‌دانستم تیمور می‌تواند اینقدر خوب آنچه را که شما باو یادداده‌اید بازگو کند، از موقعی که به منزل می‌آید، ببخشید، در نقش شما فرومی‌رود و با چوب مرا تهدید می‌کند که هرچه می‌گوید تکرار نمایم، اما نمی‌دانم چرا بعضی از حرفها را مثل لود بد تلفظ می‌کند، من امروز صبح که باو گفتم چرا این حرفها را بد تلفظ می‌کنی؟ با عصبانیت گفت:

- تو بهتر میدانی یا ملاعلی بیگ ملاعلی بیگ هم تعجب کرد و هم خنده‌اش گرفت و گفت:

- تیمور یك شاگرد و مستمع آزاد است چگونه چیزهائی که من بدیگران گفته‌ام یادگرفته، ولی در مورد تلفظ حروف حق کاملاً با اواست. سپس دهان بی دندان خود را به دلشاد خاتون نشان داد و افزود: هرحرف مخرج و تکیه خاصی در دهان دارد و من با از دست دادن دندانهایم بعضی از حروف را صحیح تلفظ نمی‌کنم. ملاعلی بیك آنروز همهٔ حواسش را بطوری که تیمور نفهمد متوجه او کرد و دید که آن کودك تنها تظاهر ببازی می کند ولی در اصل دقتش متوجه درس مشق دیگران است و برای آنکه حس کنجکاوی خود را فرونشاند و به بیند که مادر تیمور آنچه که گفته چقدر واقعیت دارد، وقتی یکی از شاگردان نتوانست حرفی را بخواند، رو به تیمور کرد و گفت: حالا تو بگو به بنیم. تیمور نه آن حرف بلکه تمام آنچه را که از روز اول شنیده بود مو بمو باز گو کرد، کلاس ساکت شد ملاعلی بیگ از جای برخاست و تیمور را کنار دست خود نشاند، بنابراین تیمور از آنروز دستیار «استاد» شد و بدینترتیب جزء هیچکدام از آن دو دسته طبقه‌بندی قرار نگرفت.

تیمور علاوه برهوش و ذکاوت ذاتی به اصطلاح «ذوالیدین» نیز بود و با هردو دست کار می کرد بدون آنکه تغییری از این دست و یا آن دست احساس بنماید. او هم

با دست چپ می‌نوشت هم با دست راست ، ملاعلی از اینهمه استعداد شگفت‌زده شدو ترغای را بعداز چندماه طلبیدو گفت :

- من دیگر چیزی ندارم که به‌تیمور یاد بدهم بهتراست او را نزدشیخ شمس‌الدین فاخوری ببری که در سطح بالاتری شاگرد می‌پذیرد. ترغای درحالی که‌درپوستش نمی‌گنجید بعنوان قدردانی از ملاعلی بیگ یك رأس اسب بوی هدیه کرد، این بهترین هدیه‌ای بود که در آن دوران یکنفر به کسی می‌داد.

تیمور هفت ساله بود که در مکتب شیخ شمس‌الدین بین شاگردانی نشست که از او چندسرو گردن بلندترو چندین سال بزرگتر بودند شیخ شمس‌الدین در آنروز که ترغای تیمور را بنزد او آورد و برایش گفت:

تیمور کلاس ملاعلی بیگ را تمام کرده و توصیه‌نموده او را بدینجابیاورم، کمی تردید نمود ولی بروی خود نیاورد فقط با این جمله‌که: چقدردلم می‌خواست پسری را که نامگذاری کردم می‌دیدیم اظهار نظررا به‌بعد موکول کرد.

در مکتب شیخ شمس‌الدین قرآن از درسهای پایه بود . شیخ سعی داشت شاگردانش قرآن را از حفظ داشته باشندو برای اینکار هرروز مرتباً از آنان‌درس می‌پرسیدوسوره‌هایی را معین می کرد که همه در منزل از حفظ کنند و آنقدر در کلاس تکرار شود که همه‌آنرا بتوانند بدون باز کردن قرآن بخوانند. این کار در مورد سوره‌های ساده‌و کوتاه چندان‌مشکل نبود ولی بعضی از سوره‌ها بعلت طولانی بودن و یا کلمات عربی پیچیده‌ای که تلفظشان برای غیراعراب به‌آسانی میسرنبود ایجاد مشکل می کرد. آنروز که تیمور تصادفاً درکلاس برای اولین بار حضور یافت یکی از سوره‌های طولانی را شیخ بشاگردان بنابود یاد بدهد تا برای‌روز دیگر حفظ کنند. بعداز پایان تدریس شیخ رو به تیمور کردو گفت توهم سعی کن روز دیگر چندسوره راکه‌کوتاه باشد حفظ کنی و بیایی تا بعداً به‌کلاس برسی .

تیمورگفت من همین امروزهم حاضرم جواب بدهم و شروع کردآنچه‌را که شیخ یاد داده بود بدون کوچکترین اشتباهی تکرار کردن شیخ شمس‌الدین باورش‌نشد

و با اینکه قرار بود شاگردان را تعطیل کند، آنانرا نشاندو به تیمور گفت اگر آنچه‌را که من گفتم بخاطر سپردی و تکرار کردی آنوقت بتو جایزه‌ای ارزنده‌می‌دهم. بعداز این شیخ اشعاری راکه می‌دانست کمتر کسی می‌داند، خواند و تیمورهم بلافاصله همان اشعاررا تکرار کرد. شیخ شمس‌الدین روی او را بوسه داد و گفت من باید با پدرت صحبت کنم فردا صبح با او به مکتب بیا. صبح که ترغای به مکتب‌خانه آمد شیخ باو گفت:

- ترغای خوابیکه دیدی و من دیدم و دیگران دیدند، دارد تعبیر می‌شود ، مژده بده که فرزند نابغه‌ای داری، خیلی از او مواظبت کن، او حافظ‌قرآن وحامی اسلام می‌شود. من خودم مدتی بااو دروسی راکارمی کنم وچون در اینجاشاگردان هم سطح اونیستند، یعنی بعد از آنکه من او را تعلیم دادم ، دیگر کاری بااو نداردم او را بنزد عبدالله قطب ببر عبدالله قطب خود نیك می‌داند چگونه او را تعلیم‌دهد چون شاگردانش درسطوحی بالاتر ازاین مکتب‌خانه‌اند. ترغای‌برای‌شیخ‌شمس‌الدین هدایای فراوانی که در میان آنها اشیاء قیمتی بچشم می‌خورد برد وبدین وسیله دورهٔ متوسطهٔ تیمور در مکتب‌خانه ده ساله نشده با تمام رسید . این دوره را باید حدود یك دهه یا بیشتر طی می کردند.

از ده سالگی ببعد، یعنی بعد از آنکه تیمور قدم به مکتب خانه‌عبدالله قطب گذارد رشد بدنیش هم ناگهان شروع شد بطوری که در عرض سه چهارسال به نوجوانی بس زیبارو تبدیل گردید که صورت سیرت زیبارا همراه با دلاوری و و فروتنی یکجا داشت. درآن هنگام تیمور مادرش را دیگر از دست داده بود و از این لحاظ رنج می‌برد. دلشاد خاتون نتوانست تیمور را در اوج ترقی به‌ببیند و شمع‌وجودش هنگامی که تیمور در مدرسهٔ عبدالله قطب بود بتاریکی گرائید . این فقدان تیمور رابیش از بیش منزوی‌وگوشه‌گیر کرد.

تیمور ضمن تحصیل از بکارگیری فنون مختلف رزمی هم غافل نماند ، ترغای‌پدرش‌دراین مورد سخت‌پافشاری‌می کردو سختگیری زیادی اعمال‌می‌داشت. او برای تیمور بهترین مربی‌ها را استخدام کرد ..

- پیچ و خمهای کوهستانی با قله‌های پوشیده از برف - که اهالی ماوراء النهر به آن عظمت سلیمان سلیمان می گفتند، تپه‌های مارپیچ که در دلشان شعباتی از رود رؤیا انگیز آموی می گذشت خبر از نزدیک شدن شهر سبز می‌داد.

فصل چهارم

فنون نظامیگری و اولین قربانی

«هی» و «چگی» «چونگا» الفاظی بود که سوارکار کوچك به تقلیدازمربیش با حرارتی تمام ادا می کرد و با هرنهیب و فریاد فشاری بزانوان خود می آورد در حالی که دستها را مثل بال‌شاهین باطراف باز کرده بود تعادلش را حفظ می‌نمود. با این‌مانور و باسب وحشی ایلخی‌حالی کرده‌بودمی‌تواندخودرابه روی اونگاهدارد. جغتای بادیدن این نمایش قدرت تبسمی برلبانش ظاهرشد. تیمور مرتباً بدوردایره معینی که آنرابزرگتر و بزرگترمی کرد می‌چرخید و در نهایت‌شگفتی، اسب نیمه‌وحشی را رام ومطیع ساخته‌بود.

یك تاتار بارلاسی از طفولیت‌فنون نظامی را فرا می گرفت. این رسم در بین تمام‌خانواده‌های‌سمرقندی‌کشی و خواجه ایلخاری مرسوم بود. از همین رومردان تاتارهمه سلحشور و نیرومند بودند. و این نیرومندی و شجاعت را بـاید مدیـون همان تمرینات کودکی وسخت‌گیری پدران نسبت بـه این امور در زمان طفولیت پسران، حتی در ابعادی در مورد دختران داشت . محیط مساعد شهرسبز برای‌تعلیم

و تربیت جوانان برومند و نیز اسبان بادپا و اصیل خوارزمی و مادیانهای ظریف و زیبا برای سواری زنان ودختران بابرخورداری از مراتع وسیع ودشت سبزوخرم این پرورش را بکمال می‌رسانید. دشت‌های شهرسبز همواره پراز اسبهاومادیانهایی بود که برای امور سواری تربیت می‌شدند. این البته یك قسمت از سوارکاری جوانان بود، آنان به‌این اسبان اکتفا نمی کردند، یعنی وقتی برروی اسب می نشستند، تازه فعالیت وتحرکشان شروع می‌شد. اینها سوارانی بودند که اسبهای نیمه‌وحشی هم‌سوارمی‌شدند، سوار براسب نیمه‌وحشی ایلخی شدن‌را نمی‌توان بروی صفحه کاغذ آنگونه‌که شاید و باید مجسم نمود اما همینقدرمی‌توان سختی کار را ازخود واژهٔ نیمه وحشی استنباط نمود.

اسبان نیمه‌وحشی ایلخی که‌در شهرسبز بوفور پرورش می‌یافتندوقتی‌زیرپای یك‌سوارآرام‌می‌گرفتند که‌مهارت‌وچابکی‌وسواری‌سوارکارتوسط‌همان‌آقای اسب نیمه وحشی‌عملاً تأیید می‌شد بدین معنی که درصورتی اسب مزبور سواری‌می‌داد که سوارکار تمام تنش و بدخلقی وعصبانیت او را تحمل می کرد و می‌توانست مدتی برپشت اسب باقی بماند که‌کار چندان ساده‌ای نبود زیرا از همان بدوشروع بکار و نزدیك شدن به اسب ، اسب رم می کرد و اگر رم هم نمی کرد به سوارکار اجازهٔ‌نزدیك شدن‌نمی‌داد. لگدهای‌محکمی که‌ضربهٔ‌آن دیواری رادرهم‌می کوبید، آنها بضرب‌دوپا ولگدجفتی برای معدوم کردن‌هرشیر،فیل قوی‌ئی کافی بود چه‌رسد به انسان که موجودی بس ظریف و نسبت به جثه حیوانات مذکور بس ضعیف است دندانها وآروارهٔ محکم اسب نیمه وحشی که می‌توانست حتی کلهٔ‌کودکی را در دهان‌جای‌دهدوبایك فشار اجسام محکم را خردکند خطرناکتراز آن بود که کسی بتواند از روبرو بوی نزدیك شود ، سوار کار باید از پهلوی اسب آنهم با رعایت ضوابط خاصی به‌اسب‌نزدیك شود ویالش‌را محکم‌بچسبد.دراینصورت‌اسب باسرعتی که فقط آنرا از آن حیوان می‌توان انتظارداشت سوارکار را برمی‌دارد وبچپ وراست متمایل می کند و مرتباً حرکاتی به بدنش می‌دهد تا بلکه سوارکار

دست از یالش بکشد وبزمین پرتاب شود.

تیمور از همان اوان کودکی یکی از آرزوهایش سوارشدن براسبان نیمه ـ وحشی بود، یعنی همین اسبانی که کمتر سوارکاری خطر سوار شدنش را بجان می‌خرد. جغتای ، مربی سواری تیمور در برابر اصرار مبرم تیمور تصمیم گرفت سوارکاری اسب‌نیمه‌وحشی راهم‌بوی یاد بدهدبشرط اینکه آنچه که‌وی می گوید خوب گوش بدهد:

ـ دست‌ها محکم، یالش را بچسب، زانوهارابغل شکم اسب بچسبان .

وقتی اسب نیمه وحشی‌ناگهان روی‌دو پا بلندشد و دستها را مثل بکسورها درآسمان‌تکان‌داد،فریادجغتای‌بلندشدکه:یالش‌رارهانکن،یالش را محکمتربچسب، بازهم زانوهایت را بیشتر بچسبان آفرین خوب است. و اسب که دید حریف‌آن نوجوان نمی‌شود دست از لجاجت برداشت و بـه عنوان تـأیید سوار کاری وی مقداری باوسواری داد.

جغتای تمام سعی‌وکوشش این بود که از تیمور سوارکاری بسازدکـه در مواقع حساس بتواند خود را از مهلکه نجات دهد چـون با توجـه بوضع محیط بی‌ثبات وآشوبزدهٔماوراءالنهر که نبردجزیی‌از زندگیشان بود دانستن فنون‌مختلف نظامی بهترین سرمایه محسوب می‌شد.

تیمور درحالی‌که بیش از شانزده‌سال نداشت‌از مردان کارآزموده وجنگ دیده‌هم در مواردی بهترمی‌درخشید.بهترین تفریح‌تیمور بعداز سوار شدن‌براسبهای نیمه‌وحشی که‌همه‌راشگفت‌زده‌می کرد،نمایش‌باسراسب‌بود،اوسه اسب رادرکنارهم قرارمی‌داد وبریکی‌ازآنان‌سوارمی‌شد،سپس‌چهارنعل‌می‌تاخت‌ودرهمین‌بین‌بدون‌آن که ازسرعتشان بکاهد ازپشت این یکی بروی اسب دیگری می‌پرید و سپس همین عمل را تکرار می کرد. او سه اسب را نگاه می‌داشت و بدون آنکه‌بفهمندبرکدام یك سوار می‌شود از همان روی   ین بروی یکی ازآنان جفت می‌زد و همین عمل راباسرعتی عجیب درپیاده شدن انجام می‌داد،تیمور اسب را باسرعتی که‌دیگراسب

بیش از آن نمی کشید بتاخت می برد و خود را ازاین پهلو بدان پهلو می چرخانید بطوری که هیچ تیراندازی قادر نبود اورا روی اسب هدف قراردهد. همین مهارت بارها جانش را درجنگها خرید. تیمورعلاوه برشمشیرزنی شناگری قابل بود.

رود خروشان جیحون درتمام سال یکسان نبود، گه می خروشیدو گه آرام آرام بسوی بستر می خرامید، اما در بهار و اوائل تابستان بیشتر می خروشید. هنگام خروشیدن کمتر کسی می توانست قدم در آن بگذارد چون سرعت و زور رودخانه انسانرا مثل پرکاهی باخود میبرد وغرق می کرد. بااین وجوددرنقطه‌ای که جیحون بطرف شمال سرازیر می شد شتاب وتنشی بسیارتند داشت وخیلی هم خطرناك بود. تیمور درهمان نقطه در فصل بهار، مخصوصاً اواسط بهار، با شنا از رودخانه عبور می کرد وبآنطرف رودخانه می رسید. تیمورمی گوید من هرگزبارودخانه‌واسب زور آزمائی نمی کنم رودخانه حتی ازاسب نیمه وحشی بدتراست، رودخانه‌دربهاروحشی به‌تمام معنی است همانطور که انسان باید خود رابا آهنگ وخیزش اسب هماهنگ کند وخلاف پیرش اسب حرکت نکند، رود هم همین‌طوراست، برای عبوراز آن باید کم کم درجهت رودخانه رفت تادرنقطه‌ای که مناسب است بساحل برسد.

کمند اندازی هم برای گرفتن اسبان نیمه وحشی از مهارتهای تاتارها است ولی کارهمه کس نیست، تنها کسانی که با اسب وتربیت آن سروکار دارند دنبال این کارمی روند، تیمور ازکمند اندازی لذتی وافر می برد. جغتای به تیمور گفته بود درست است که مابه بعضی اسبها نیمه وحشی می گوئیم، امااین عبارت درستی نیست چون اسب هوشش قابل تحسین است و درمواردی از آدمی هم سراست. جغتای دلیل آنرادر گرفتار کردن اسب نیمه‌وحشی می دانست. چون اگریك اسب نیمه‌وحشی بفهمد می خواهند اورا کمند بیاندازند محال است آگاهانه این کارعملی شود، بارها اتفاق افتاده ازصبح تا غروب کسانی بدنبال اسب نیمه وحشی دویده‌اند وناامید باکمند خالی بازگشته‌اند. جغتای کمند را به دست تیمور داد و کمندی هم خودش گرفت وچند اسب نیمه وحشی را رها کرد وگفت حالا نگاه کن من آن یکی را که خال سیاهی برپشت گردن دارد کمند می اندازم وباهدف آن اسب در عرض چند

دقیقه کمندش بر گردن اسبی افتاد که سرتا پا سپید بود. تیمور خندید، جغتای نهیب داد که این را عمداً بتو نشان دادم که یادت نرود، تو باید تظاهر کنی می‌خواهی یك اسب دیگری را کمند بیاندازی تاخاطراسب موردنظرت جمع شود ودر یك فرصت اورا اسیر می کنی.

تیمور نه‌تنها ازرودخانه خروشان می گذشت واسب وحشی را خوب سوار می‌شد بلکه درقیقاج (تیراندازی درحین سواری) هم مهارت پیدا کرد. کمانرا از این دست بآن دست می‌برد نشانه‌ها رایکی بعدازدیگری هدف می گرفت ولی هنوز آن قدرت لازم را برای کشیدن کامل کمانها نداشت، اما نکته قابل جالب توجه کشیدن کمان‌ها باهردودست بود یعنی برای تیمورتفاوتی نمی کرد که باکدام دست پیکان کمان‌رابکشد، همین‌ویژگی‌راهم درشمشیربازی داشت بطوری که امیر آقبوغا مربی شمشیراوتصمیم گرفت اورا بادودست تعلیم دهد:

ـ دست راست را بچسبان به پهلویت، آفرین، حالا شد دست چپت رابیر بالا تابتوانم طناب رامحکم کنم. خب، حالا تو بادست چپ باید شمشیر بزنی، خیال کن که درمیدان نبردی ودست راستت تیر خورده. تیمور با همان سرعت وتسلط شروع کرد وآنچه امیرآقبوغا گفت انجام داد:

ـ خوبه، حالا دست راستت رابازمی کنم ودست چپت رامی بندم... وبهمین‌سان درنیزه پرانی ومخصوصاً کشتی (ویژگی که خیلی بدرد تیموردرجنگهای‌تن‌به‌تن خورد) سر آمد همسالانش شد. تنها یکنفر در کشتی حریف تیمور می‌شد که ازاهل شهرسبزنبود وجانش هم برسرهمین کشتی ازدست داد، منتهی نه‌بخاطراینکه‌تیمور رابزمین می‌زد بلکه علت دیگری داشت که بطور گذرا بدان اشاره می کنیم.

تیمور درسن شانزده سالگی یکی‌اززیباترین‌نوجوانان تمام خطهٔ‌ماوراءالنهر بشمارمی‌رفت. درشهر سبز یك جوان زیبا را به تیمورتشبیه می کردند. تیمور اینرا می‌دانست ولی بآن اهمیتی نمی‌داد، او دوست داشت بگویند تیمور خوب قیقاج می‌زند یا سوار براسب وحشی می‌شود. چون درعین نیرومندی وذکاوت درهمان سنین جوانی اهل کتاب و مطالعه بود که به همین موضوع که بی ارتباط با بحثمان

نیست اشاره می کنیم.

اشتغال به ورزش‌های رزمی و کتابهای متنوع مخصوصاً گلشن راز واخلاق ویژه‌ای که خاص آن نوجوان بود باعث شد تیمور زیاد با همکلاسهایش نجوشد، هرچه آنان می‌خواستند او را ببازیهای مورد علاقهٔ خود دعوت کنند، تیمور گریز می‌زد مگر کسانی که با او در تیراندازی و اسب سواری «جنگ بازی» شرکت می کردند، آنوقت قضیه فرق می کرد.

در همان روزهائی که تیمور در مکتب عبدالله قطب به کسب علوم مختلف می‌پرداخت شاگرد تازه‌ای هم بنام یولاش از منطقهٔ شرق ماوراءالنهر بکلاس پیوست اهالی شرق ماوراءالنهر در آن زمان مردم خوش نام و سابقه‌ای نبودند واگر یکنفر از آنها در «شهرسبز» سبز می‌شد والدین پسرانشان را از نزدیك شدن باوی بطور جدی منع می کردند. می گفتند آن مردمان خصوصیات و خوی قوم لوط دارند. یولاش شرق ماوراءالنهری هیجده ساله بود ولی بسیار بیش از سنش بنظر می‌رسید، قامتی بلند، سینه‌ای پهن، چشمانی ازحدقه‌بیرون زده وبسیار جسور و قلدر بود. در بدو ورود بکلاس یکراست رفت و کناردست تیمور نشست. روزهای نخستین تیمور بپرسشهای مکرر وی بعنوان یك میزبان پاسخ داد ولی چون حوصله‌اش سر رفت دیگر کنار دستش ننشست وجای خود راعوض کرد. یولاش هم جای خودراعوض کرد و کناردست تیمورنشست. او که شنیده بود تیمورچه‌ازلحاظ درس‌وچه‌ازلحاظ فنون رزمی همسالانش بی‌رقیب است بفکرافتادکه تیموررا از این لحاظ مرعوب کند بنابراین یکروزقبل‌از اینکه کلاس‌شروع شود درحضور دیگران گفت‌اوحاضر است باهرکسی که داوطلب باشد، کشتی بگیرد واگر زمین بخورد مدرسه را ترك بکند. همه می‌دانستند تنها حریف قدرتیموراست. تیموربدون معطلی اعلام‌آمادگی کرد. شاگردان مکتب که هر کدام‌خود درفن کشتی‌بسیار کار آ وخبره بودند به‌عنوان شاهد وبه اصطلاح داور کنار گود میدان داری کردند و بدون شك می‌پنداشتند که تیمور درهمان‌دقایق اول یولاش‌راخاك می کند ویولاش‌بزودی روانهٔ‌شهرش‌می‌شود.

کشتی تاتارها تاحدودی به کشتی‌های باستانی ایرانیان شباهت داشت، حریفان سعی می کردند بیشتر ازطرف مقابل زیر بگیرند وبا فن سگک ویا یك دست و یك پهلو حریف را خاك کنند. دراین کشتی استفاده ازدست وپا مجاز بود ودرآن زمان چون تشکی مثل امروز وجود نداشت زمین‌های نرم برای اینکارانتخاب می‌شد. کشتی باشعاردستجمعی «برگرد به خونه!» آغازشد.

یولاش درابتدا خیلی آرام حریف را آزمایش کرد، او خود یکی از بهترین کشتی گیران شرق ماوراءالنهر بود ونسل اندر نسلش پهلوان وقهرمان کشتی بودند وفنون کشتی در خانواده‌شان ارثی بود. تیمور چندبار سعی کرد زیر خم حریف را بچنگ آورد ولی یولاش برای هرحرکت وفنی بدل آنرا داشت، به‌محض آنکه پای راست تیمورجلومی آمد یولاش پای چپ خودراعقب‌می کشید وهمینکه‌تیموربرای زیر گرفتن می‌رفت یولاش بایك چرخش‌خود رابه‌پشت حریف می کشانیدولی اورا رها می کرد تاخوب تلاش کند. کشتی برخلاف تصور بدرازا کشید وتیمور درهــر تلاشی شکست خورد، اوهرچه فن بیادِ داشت زد ولی باطل شد. یولاش خونسرد ولی تیمور خون بچشم و رخسار از عصبانیت و غیرت مثل مار بخود مــی‌پیچید.

وقتی یولاش دید که دیگر حریف روحیه خود را باخته و می‌داند نمی‌تواند کاری انجام‌دهدبایك حرکت سریع‌تیمور را از زمین کندوبافننی زیبااو را بی آزار روی زمین نهاد ولی در کمال شگفتی و حیرت خاکش نکرد. یولاش با گفتن: ما دوستیم تیموررا ازیك بحران نجات داد واورا روحاً مدیون خویش‌ساخت. فردا دیگرتیمورازیولاش پرهیزنکرد وبه‌جوابهایش پاسخهای مکفی‌وقانع کننده‌ای‌داد. یولاش هم دیگردست ازتیموربرنداشت وگفت:

ـ من باید ترا بهترین کشتی گیر از آب دربیاورم، عصرهاترا تمرین می‌دهم. چند روزتمرین عصرانه شروع شد. یکروز عصر که تیمور ویولاش باهم گلاویز بودند یولاش تیموررا سخت بزمین زد وبه اوپیشنهادی نمود که تیمورانتظارش‌را نداشت وفهمید چرا ازروز اول ازیولاش بدش آمده. تیمور چند روزی یولاش را

کم محل کرد تا اینکه یولاش از حرف خود ظاهراً معذرت‌خواست واز تیمور تقاضا کرد اورا درسواری یاری دهد. تیمور که اینرا از خدا می‌خواست یولاش را چند روز بصحرا برد تا بداند اگر اوفقط در کشتی از او سر است اماوی در تمام فنون دیگر برای خود استادی است وجبران آن کمبود بشود. تیمور و یولاش همانطور که اسب می‌راندند به منطقه‌ای خلوت رسیدند یولاش از اسب بزیر آمد وگفت‌حال باید کمی خستگی در کنیم، تیمورهم ازاسب بزیرآمد ودوباره همان‌تقاضای‌یولاش شروع شد. یولاش تهدید کرد که اگر با اومخالفت کند روز دیگر درحضوردیگران آنچنان اورا بزمین خواهد زد که استخوانهایش خردشود. تیمورتقاضای یولاش‌را مشروط به تیراندازی کرد و گفت. من هدفی را معین می کنم اگر توانستی آنرا دقیقاً بزنی می‌دانم که تویك تیرانداز و آنوقت منهم باپیشنهادت موافقت خواهم کرد. آندو سوار براسب شدند وکمان بدست گرفتند. یولاش گفت بگوچه راهدف بگیرم. تیمور گفت پشت سرمن حرکت کن تا بگویم و چون چند صد قدمی رفتند تیمور قیقاجی زد وتیری راچنان برسینهٔ یولاش نشاند که جابجا از اسب بیافتاد و جانسپرد...

شب هنگام ترغای درجریان قتل قرارگرفت وتیموررا سرزنش نمود:

ـ همین روزها بایدآمادهٔ نبرد شرقیها باشیم... تیمور گفت؛ پدرجان شماکه خود را یك مسلمان خانقاه‌نشین می‌دانید چگونه ازیك حرکت صحیح که دفاع‌از شرف است مرا سرزنش می کنید. ترغای گفت باید فردا نزد عبدالله قطب رفت و به‌بینیم‌نظراوچیست. عبدالله قطب گفت: من ازهمان روز نخست که یولاش بکلاس آمد نگران رفتار این پسربودم، درواقع پدریولاش او را بعلت کارهای ناشایست به این منطقه‌آورد تابلکه تزکیه نفس کند، یولاش نمی‌توانست درشهرخود بماند چون جانش از طرف والدین چند نوجوان جداً در خطر بود. منهم باپیوستن وی بکلاس مخالف بودم اما پدرش اصرار ورزید موقتاً اورا بپذیرم.

بهرحال گمان نمی کنم خطری ازطرف نیروهای آن ناحیه مارا تهدید کند چه

یولاش خود تحت تعقیب بود. در یك صحبت خصوصی عبدالله قطب به ترغای گفت: من تیمور را می‌شناسم، او جوانی نیست که حرکاتی شرورانه وخودسرانه بنماید. جوانی که کتاب گلشن راز می‌خواند بی‌جهت در این سن دست بقتل کسی نمی‌زند حتماً احساسات وغرورش سخت جریحه دار شده است گلشن راز اهالی شبستر را از قتل عام نجات داد: همانگونه که عبدالله قطب اشاره کرد تیمور علاقهٔ عجیبی بخواندن گلشن راز داشت وهمین علاقه وارادت باعث شد که بعدها که تیمور بقدرت رسید و به آذربایجان حمله برد از قتل عام مردم شبستر صرفنظر کرد. گرچه او آذربایجان را بآتش کشید ولی وقتی بدروازهٔ شبستر رسید و کسی را در شهر از ترس نیافت جارچیانی باطراف فرستاد که ندا دهند: تیمور قول می‌دهد که حتی یك شبستری را هم نرنجاند، بازگردید. اهالی شبستر به شنیدن این پیام به شبستر بازگشتند. تیمور بعد از بازگشت مردم به شبستر سرشماری پرداخت وبآنانکه کمتر از پانزده سال داشتند مقدار پنج مثقال طلا داد که باتوجه به تعداد سه هزار و هشتصد و نود ویکنفر افراد زیر پانزده سال مقدار هیجده هزار و پانصد و پنج مثقال طلا به شبستریان داده ماهم چند صفحه از آن کتاب را که روزی جان تعدادی از هموطنان‌مارا نجات داد در اینجا از نظر می‌گذرانیم:

گلشن راز: مهمترین وعمیق‌ترین اثر شبستری منظومهٔ گلشن راز است که در پاسخ به سؤالات امیر حسینی هروی، متوفی در شوال ۷۱۸ هجری، سروده شده است. شبستری ضمن پاسخ به سؤالات، دربارهٔ موضوع‌های گوناگون عرفانی- فلسفی بحث می کند واین بحث‌ها بیشتر با عنوان «تمثیل» و یا «قاعده» از جوابها متمایز می‌شود. بر گلشن راز، به جهت ایجاز و جامعیتی که در تبیین آراء وعقاید و معارف صوفیه دارد، چندین شرح نوشته‌اند که مهمترین آنها شرح شمس‌الدین محمد لاهیجی، متوفی به‌سال ۹۱۲ هجری، است.

دو کتاب گلشن راز وحق‌الیقین، زبده وچکیدهٔ حکمت نظری صوفیه است و این دو را می‌توان جای جای بایکدیگر مقایسه کرد. از بررسی این دو کتاب معلوم می‌شود که شبستری با افکار وآثار ابن عربی، مخصوصاً فتوحات مکیه وفصوص-

الحکم، کاملاً آشنا است ودرعرفان نظری مانند بیشترمتفکران عارف مشرب قرن هشتم ازاومتأثراست. نکتهٔ دیگراینکه شبستری چنانکه خود نیز اشاره می کندالفت خاصی باآثار عطار داشته است وازهمین جاست که‌گه‌گاه لحن بیان اودرگاشن‌راز به شیوهٔ سروده‌های عطارنزدیك می‌شود.

سئوال

چه خواهد مرد معنی ز آن عبارت
که سوی چشم و لب دارد اشارت
چه جوید از سر زلف و خط و خال
کسی کاندر مقامات است و احوال

جواب

هر آن چیزی که در عالم عیان است
چو عکس آفتاب آن جهـان است
جهان‌چون خط وخال و زلف و ابروست
همه چیزی به جای خویش نیکوست
تجلی گـه جمال و گـه جلال است
رخ زلف آن معانی را مثال است
صفات حق تعالی لطف و قهر است
رخ و زلف بتان را زان دوبهر است
چو محسوس آمد این الفاظ مسموع
نخست از بهر محسوسند موضوع
نـدارد عـالـم معنـی نهـایت
کجا بیند مـر او را لفظ غایت

هر آن معنی کـه شد از ذوق پیـدا
کجـا تعبیر لفظـی یابـد او را
چو اهـل دل کند تفسیر معنی
به مـانندی کنـد تعبیر معنی
که محسوسات از آن عالم چو سایه است
که این چون طفل و آن مانند دایه است
به نزد مـن خـود الفاظ مأول
بـدان معنی فتاد از وضع اول
به محسوسات خاص از عرف عام است
چه داند عام کان معنی کدام است
نظر چون در جهان عقل کردند
از آنجا لفظها را نقـل کردند
تناسب را رعایت کـرد عاقل
چو سوی لفظ معنی گشت نازل
ولی تشبیه کلـی نیست ممکـن
ز جست و جوی آن می‌باش ساکن
در این معنی کسی را بر تو دق نیست
که صاحب مذهب اینجا غیر حق نیست
ولی تا با خودی زنهـار ، زنهـار
عبـارات شریعت را نگه دار
که رخصت اهل دل را در سه حال است
فنا و سکر و سه دیگر دلال است
هر آن کس کو شناسد این سه حالت
بدانـد وضع الفـاظ و دلالت

ترا چون نیست احـوال مواجید
مشو کافـر ز نادانـی به تقلیـد
مجـازی نیست احـوال حقیقت
نه هـر کس یابد اسرار طریقت
گزاف ای دوست ناید ز اهل تحقیق
مر این را کشف باید یا نه تصدیق
بگفتم وضع الفـاظ و معانـی
تـرا سرگشته گـر دارد بـدانی
نظر کـن در معانی سوی غـایت
لـوازم را یکایـک کن رعـایت
بـه وجه خاص از آن تشبیه می کن
به دیگر وجه‌ها تنزیـه می کـن
چو شد ایـن قاعده یک سر مقرر
نمایم زان مثالـی چند دیـگر

اشارت به چشم و لب

نگر کـز چشم شاهد کیست پیدا
رعایت کـن لـوازم را بدانجا
ز چشمش خاست بیماری و مستی
ز لعلش گشت پیـدا عین هستی
ز چشم اوست دل‌ها مست ومخمور
ز لعل اوست جان‌ها جمله مستور
ز چشم او همه دل‌هـا جگر خوار
لب لعلش شفای جـان بیمار

به چشمش گر چه عالم در نیاید
لبش هر ساعتی لطفی نماید
دمی از مردمی دل‌ها نوازد
دمی بیچارگان را چاره سازد
به شوخی جان دمد در آب و در خاك
به دم دادن زند آتش در افلاك
از و هر غمزه دام و دانه‌ای شد
وز او هر گوشه‌ای میخانه‌ای شد
ز غمزه می‌دهد هستی به غارت
به بوسه می‌کند بازش عمارت
ز چشمش خون ما در جوش دایم
ز لعلش جان ما مدهوش دایم
به غمزه چشم او دل می‌رباید
به عشوه لعل او جان می‌فزاید
چو از چشم و لبش خواهی کناری
مر این گوید که نه، آن گوید آری
ز غمزه عالمی را کار سازد
به بوسه هر نفس جان می‌نوازد
از و یك غمزه و جان دادن از ما
وز او یك بوسه و استادن از ما
ز «لمح بالبصر» شد حشر عالم
ز نفخ روح پیدا گشت آدم
چو از چشم و لبش اندیشه کردند
جهانی می‌پرستی پیشه کردند

نیایـد در دو چشمش جمله هستی
دو او چون آید آخر خواب ومستی؟!
وجود ما همه مستی است یا خواب
چه نسبت خاك را با رب ارباب؟!
خرد دارد ازین صد گونه اشگفت
که «ولتصنع علی عینی» که راگفت؟

اشارت به زلف

حدیث زلف جانان بس درازاست — چه شاید گفت ازاو، کآن‌جای رازاست
مپرس از من حدیث زلف پرچین — مجنبانیـد زنجیـر مجـانیـن
ز قدش راستی گفتم سخن دوش — سر زلفش مرا گفتا فـراپوش
کژی بر راستی زو گشت غالب — وز او درپیچش آمد راه طالب
همه دلها از او گشته مسلسل — همه جـانها ازو بـوده مقلقل
معلق صدهزاران دل ز هر سو — نشد یك دل برون از حلقهٔ او
اگـر زلفین مشگین برفشاند — به عـالم در، یکی کافر نماند
و گـر بگذاردش پیوسته ساکـن — نمانـد در جهان یك نفس مؤمن
چو دام فتنه می‌شد چنبر او — به شوخی باز کرد از تن سر او
اگر ببریده شد زلفش چه غم بود — که گر شب کم شد اندر روز افزود
چو او برکاروان عقل ره زد — به دست خویشتن بر وی گره زد
نیابـد زلف او یك لحظه آرام — گهی بام آورد، گاهی کند شام
زروی‌وزلف‌خودصدروزوشب کرد — بسی بازیچه‌های بوالعجب کرد
گل آدم در آن دم شد مخمـر — که دارد بوی آن زلف معطر
دل ما دارد از زلفش نشانی — که خود ساکن نمی‌گردد زمانی

ازو هـر لحظه کار از سر گرفتم
ز جان خویشتن دل برگرفتم
از آن گردد دل از زلفش مشوش
که از رویش دلی دارد برآتش

اشارت به رخ و خط

رخ اینجا مظهر حسن خدائی است
مراد از خط، جناب کبریائی‌است
رخش خطی کشید اندر نکوئی
که از ما نیست بیرون خوبروئی
خط آمد سبزه زار عالم جان
از آن کردند نامش آب حیوان
ز تاریکی زلفش روز، شب کن
ز خطش چشمهٔ حیوان طلب کن
خضروار از مقـام بی‌نشانـی
بخور چون خطش آب زندگانی
اگر روی و خطش بینی تو بی‌شك
بدانی کثرت از وحدت یکایك
ز رویش باز دانی کار عـالم
ز خطش باز خـوانی سر مبهم
کسی گر خطش از روی نکو دید
دل من روی او در خط او دید
مگر رخسار او سبع المثانی‌است
که‌هرحرفی‌ازآن بحری معانی‌است
نهفته زیر هر موئی از آن باز
هزاران بحر بحر علم از عالم‌راز
ببین مرآت قلب و عرش رحمان
ز خط و عارض زیبای جانان

اشارت به خال

برآن رخ نقطهٔ خالش بسیط است
که اصل مرکز دور محیط است
از او شد خط دور هـر دو عـالم
وز او شد بحظ نفس و قلب آدم

از آن خالش دل بر خون تباه است
که عکس نقطهٔ خال سیاه است
ز حالش حال دل جزخون شدن نیست
کز آن منزل ره بیرون شدن نیست
به وحدت در نباشد هیچ کثرت
دو نقطه نبود اندر اصل وحدت
ندانم خال او عکس دل ماست
و یا دل عکس خال روی زیباست
ز عکس خال او دل گشت پیدا
و یا عکس دل آنجا شد هویدا
دل اندر روی او یا اوست در دل
به من پوشیده گشت این سر مشکل
اگر هست این دل ما عکس آن خال
چرا می‌باشد آخر مختلف حال
گهی خون چشم مخمورش خراب است
گهی چون زلف او در اضطراب است
گهی روشن چوآن روی چو ماه‌است
گهی تاریك چون زلف سیاه است
گهی مسجد بود. گاهی کنشت است
گهی دوزخ بود. گاهی بهشت است
گهی برتر شود از هفت افلاك
گهی افتد به زیر تودهٔ خاك
پس از زهد و ورع گردد دگر بار
شراب و شمع و شاهد را طلبکار

سئوال

شراب‌وشمع وشاهد راچه‌معنی‌است خراباتی شدن آخرچه دعوی است

جواب

شراب وشمع وشاهد عین‌معنی‌است که درهرصورتی او را تجلی است
شراب و شمع، سکر و ذوق عرفان ببین شاهد که از کس نیست پنهان
شراب اینجا زجاجه، شمع مصباح بود شاهد فـروغ نـور ارواح
ز شاهد بر دل موسی شرر شد شرابش آتش و شمعش شجر شد

- درون درهٔ با صفای وحشی بارلاس در کنار رود خروشان، آرام آرام شترانی چند هماهنگ، آن چنان گردنهایشان را بالا و پائین می‌بردند که گوئی... ص ۹

فصل چهارم

(سالیسارای) از رهزنی تادامادی

بعد از اتمام درس وفنون نظامی تیمور پدرش را هم ازدست داد. در این هنگام اوجوانی بود بانشاط، خوش اندام بلند بالا، نیرومند با سری نسبتاً بزرگ، پیشانی کشیده، چشمانی بس سیاه وتیره که آهسته آهسته مثل دل شب به اینطرف و آنطرف حرکت می کرد. گونه‌اش پهن واستخوانی، دهان ولبان نسبتاً گشادداشت و نیرویش کم ازاسب وحشی نبود. کم حرف بود ولی هنگام صحبت طنین صدایش شنونده را می‌گرفت. اواز همان نخست خشك و جدی بودو این ویژگی را تا آخر داشت.

توضیح مهم آن که درمنابعی که دربارهٔ زندگی تیمور سخن رفته چند سالی اززندگی اورا مبهم ومکتوم گذاشته‌اند، قصد بحث وبرهان نیست، اما آنچه منابع بسیارمستند ارائه می‌دهند آن است که درسنین شباب وقبل از رسیدن بقدرت راهی راکه تیمورپیمود راهی بودکه مورخین متمایل به تیمور آنرا نادیده گرفته وبآن اشاره نکرده‌اند و اما ابن عربشاه که نوشته‌اش سندی درمورد تاریخ تیموری این

مقطع را روشن می کند ماهم تنها بهمان نوشته اکتفا می کنیم و گفتار ویرا بعنوان سرفصل بازگو می‌نمائیم:

«... در آنهنگام که براهزنی می‌پرداخت و باقتضای باطن»
«خویش درظاهرنیز راه صواب ازخطا نشناخت ودر بیابانی»
«گمراه مانده تایکهفته درگرسنگی وتشنگی بسر برد و هردم»
«ازطریق نجات دورتر بورطهٔ هلاك نزدیکتر می‌شد...»

آقای عباس اقبال آشتیانی نیز دربررسیهایش درمورد تیموربهمین موضوع اشاره می کند:

«... تیمور نیز مثل غالب بدویان راهزن براثر تغلب و»
«تسط بریاست وسلطنت رسیده‌اند در ابتدای جوانی بارفقای»
«معدودی که داشت بدستبرد ودزدی روزگارمی گذاشت وغالباً»
«هرچه راکه ازاین رهگذر بدست می آورد با همدستان خود»
«می‌خورد ویاصرف نگاهداری ایشان می‌نمود. وچون کریم»
«وبخشنده وسهی نوازبود بعداً بتدریج برعدد وهمدستان»
«او افزوده می‌شد و تیمور با این عده به تعرض کاروانیان»
«می‌پرداخت و بهمین کیفیت تا مدتی راههای ماوراءالنهرو»
«آسایش‌مردم عابروتاجر درخطر انداخت.... اونیزمثل اکثر»
«رؤسای کم‌اهمیت قبایل‌ماوراءالنهر بگذراندن معیشتی‌ازنوع»
«معیشت رؤسای ایلات که اغلب اوقاتشان بدستبرد و غارت»
«ونقل وانتقال قبیله واولوس خود ازمحلی‌به محل‌دیگر بطلب»
«چراخور می گذرد سرمی کرده وچندان اعتباری نداشته‌است»
«که کسی وقایع زندگی اورا درضبط آورد ومورخین‌معاصر»
«او یا فرزندانش نیز‌بعدهاچندان به بسط مقال‌دراین‌خصوص»

«نپرداخته‌وشاید‌هم‌نخواسته‌اند‌معترض‌ذکردستبردهاوغارتهای»
«آن دوره اززندگی تیمورشوند...»

جادهٔ‌پرازدحام سمرقند، مال‌التجاره‌های گرانقیمت درراه، کاروانهای بی‌دفاع ودرهٔ تاریك وخلوت بارلاس درپیش روی وجوانان ماجراجوی شهرسبزدر کمین، تمام شرائط را جهت غارت وچپاول مهیاکرده بود. همین ویژگی و سنت راهزنی بارلاسها باضافهٔ فقدان مراکز جذب جوانان آنان را درهمان بدو جوانی آمادهٔ انحراف وگمراهی می کرد و تمام زحماتی را که ملاعلی بیك، شیخ شمس‌الدین فاخوری وعبدالله قطب درمدت چندین وچندسال کشیده بودند یکشبه بربادمی‌داد. جوانان شهرسبز مخصوصاً تیمور خیلی زود از مکتب به سر گردنه سوق داده شد. «جنگ بازی» دیروز به نبرد واقعی امروز صورت خیلی جدی بخود گرفت و به راهزنی مبدل گشت. کاروانیان یا باید باج وحق‌حساب حسابی می‌دادند ویا چپاول را تحمل می کردند، میزان باج دیگر بستگی بخیلی شرائط داشت که در مجموع ازدست کمی ازغارت نداشت. دستهٔ راهزنان مبلغی راپیشنهاد می کردند، صاحب مال (که دراین‌شرائط کسی که‌تاچندی پیش صاحب‌مال بود) بایدآنراقبول‌می کرد، هرگونه مقاومت کمترین بهایش ضرب و شتم وچیزی نزدیك بموت درپی‌داشت، دیوارهای درهٔ بارلاس بقدری بلند بود که هیچ صدائی بگوش کسی نمی‌رسید، مخصوصاًکه حاکمان یا خود شریك دزد بودند ویاپنبه مصلحتی درگوش داشتند.

دراوائل دزدی‌های دستهٔ تیمور زیاد جنبهٔ جدی نداشت وهمان ماجراجوئی آنانرا برسر راهها قرارداده بود، مسافرینی که مورد حملهٔ آنان واقع می‌شدند با پرداخت مبلغی بدلخواه طرفین، که چانه هم زده می‌شد، بسلامت براهشان ادامه می‌دادند اما بعدازآن که تیمور ورفقا بایکی‌از حکام شهرباخ برخوردی‌پیداکردند شیوهٔ‌آنان عوض شد وروبه‌ای‌سخت درپیش گرفتند. رفته رفته دامنهٔ راهزنی‌تیمور ازحوالی شهرسبز وخواجه ایلغار و جادهٔ سمرقند بسیارفراتر رفت و هرکجا رفقا

سراغ محموله‌ای چرب بدست می‌آوردند با سیستم ارتباطی و شبکه اطلاعاتی مخصوص خود رئیس کوچك را خبرمی کردند، اوهم بابرآورد چگونگی و کیفیت کالا وتعداد کاروانیان و زمان حرکت طرح حمله را به یاران می‌داد. تعداد دستهٔ تیمور روزبروز افزایش داشت. ودریکی ازروزهای گرم تابستان از بخارا خبررسید که هندیانی باباری که‌محتوی آن ادویه‌جات وزیورآلات است بزودی عازم‌جاده‌ای درنواحی دورافتاده‌اند تا از آنجا آنرا به‌مناطق‌موردنظر منتقل کنند، تیمور وهمدستان بدون درنگ برای بررسی محل مناسب برای حمله، به‌حوالی مورد نظر رفتند، اما هرچه رفتند نتوانستند جای مناسبی بیابند، صحرای بی‌آب وعلف وگرمای تابستان اسبان وسواران راکلافه‌کرد وبه له‌له انداخت. ابن عربشاه یکی‌ازبهترین وقایع‌نگاران تیموری این اتفاق را درکتاب «عجائب المقدور فی‌اخبار تیمور»، اینگونه نقل می کندکه:

«...تایکهفته درگرسنگی وتشنگی بسربردو هردم‌ازطریق»
«نجات‌دورتروبورطهٔ هلاك نزدیکترمی‌شد، تاگزارش بچراگاه»
«اسبان حاکم یکی از شهرهای بلخ افتاد. میرآخور ویرا به»
«مهربانی پذیرفت ونیکوکاری دریغ نداشت وتیمورچنان با»
«نگاهی گوهر ونژاد هراسب بنشانی ظاهر آن می‌شناخت ونیك»
«وبدآن بآسانی تمیز می‌داد. میرآخوراین نکته دریافت وآن»
«هنرازوی فراگرفت وبه‌صحبتش راغب آمد واورا بااسبانی»
«گزیده که حاکم خواسته بود بحضورش فرستاد و هنرش را»
«چنانکه بودعرضه داشت. حاکم به‌نعمت‌فراوان‌ویرابنواخت»
«وکامرانش بسوی میرآخور باز گردانید. دیری نگذشت که»
«میرآخور درگذشت وتیمورمنصب ویرا جایگزین گشت.از»
«آن پس هرلحظه جلالت و جاهش درحضرت حاکم بیفزود»
«تاخواهر ویرابزنی بستد وبه همسری‌وی کامیاب شد، تاروزی»

«بگفتار و کردار خویش تیمور را بخشم آورد و سخنانی بسر زنش»
«از آغاز وانجام کارش گوشزد کرد چندانکه عاقبت تیمور بدو»
«خشمگین شد و تأدیب را شمشیر کشید، مگر از راه ستیز برخیزد»
«و به دمسازی باوی در آمیزد واو همچنان بخیره برجای بماند و»
«از دم تیغش واپس نرفت. پس ضربتی سخت بر وی فرود»
«آورد که در دم جان سپرد. چون بدین کار از خشم سلطان»
«بیمناك بود، ناچار سر بسرکشی برداشت و نافرمانی آغاز»
«نهاد...»

راهزنی و دزدی همیشه کالای باد آورده و پول فراوان بهمراه نمی آورد، خطرات آن گاه دزدان را تا سرحد مرگ می کشاند. گرسنگی و تشنگی در دفعه گذشته در آن هرم آفتاب سوزان تابستان و حوادثی که پس از آن برای تیمور رخ داد بکلی روحیه او و دوستانش را دگرگون کرد واز «راهزنانی مهربان!» به چپاولگرانی سفاك تغییر ماهیت دادند و سرتاسر جادهٔ سمرقند و نقاط حساس ماوراءالنهر را ناامن کردند. نام تیمور که از رئیس کوچك به رئیس بزرگ ارتقاء یافته بود بدن هر کاروان و مسافری را می‌لرزاند. اما بدن شر خود دزدان نیز گاهی می‌لرزید. دفعهٔ پیش دزدان مورد هجوم تابستان قرار گرفتند و این بار زمستان به آنها حمله کرد:

یکروز زمستان که تیمور و یاران در پی کاروانی در دشت و بیابان با سرعت روان بودند، تیمور در پیشاپیش دیگران برای دستبرد به اسبان و مال کاروان شتابان می‌راند که ناگاه اسبش بدره پهن و عمیقی رسید. خطر در چند قدمی تیمور او را تهدید می کرد، مهارت، خونسردی، اصالت و درایت اسب گرچه او را از خطر مرگ نجات داد اما بعلت سراشیبی تند دره سوار و سوار کارش را بدرون کشید. تیمور با چابکی فراوان پایش را از رکاب کشید و رها کرد و ناگزیر از اسب با یك خیز احتیاط آمیز پائین جست، او نجات یافت واسب بدره سقوط کرد و سقط شد. تیمور

از کنار دره خود را بهرتلاشی بود بیرون کشید و براسب یدکی دیگری سوار شد و براه ادامه داد، اما بجایی نرسید.

روزگار کوتاه زمستان خیلی زود تاریکی را بردشت گسترد و باران‌وطوفان تندی هم وزیدن گرفت. سواران و یاران تیمور وارد استیپ که همان صحرای بی آب وعلف باشد شدند. سوزسرما آنچنان بی‌رحمانه تازیـانهٔ بادرا بـرسرو روی راهزنان می‌زد که‌گویی قصاص می کند، تیمورو یاران باوجودی که دربرابرسرمـا مقاوم بودند و اصولاً منطقهٔ آنان در زمستان سرد بود، اما ناتوان وزبون در برابر دست انتقام طبیعت و یا هرچه که آنان می‌پنداشتند قطع امید کردند. آنچنان سرما برآنان فشارآورده بود که حتی‌دیدشان هم خطا می‌رفت:

ـ هی، نگاه کنید! چادر بزرگی درآنجااست بشتابید؛ ساربوغا اینرا گفت و اسبش را بدان سوی کشاند که فریاد تیمور بلند شد:

ـ رفیق چادرنیست، تپه ریگزار است. سپس دهانه اسب خود را رهاکرد و یالش را نوازش داد. اسب نجیب و زبان بسته با تمام قوت تلاش کرد که خود و سوارش را بالا بکشد تا بلکه صاحبش را از یك مرگ‌حتمی‌درآن بیابان که‌بدون شك تا یکی دو ساعت دیگر همه را از سرما تلف‌می کرد،نجات دهد.

ـ هی، ساربوغا، تیمور اینرا گفت و ایستادتا دیگران نیز به‌او ملحق شوند، اماباران وبوران نمی‌گذاشت یارانش تپه‌ای را کـه هر لحظه ممکن بود همه را بسرنوشت همان اسب زبان بستهٔ سقط شده، دچار کند، پشت سر نهند. تیمور پیاده شد، کمندی بلند از ترك اسب بیرون آررد فریاد زد همه کمندهـایشان را بیرون آورندوخود کمند را به اولین سوارکه گیر کرده بود رسانید:

ـ هروقت گفتم بیا، کمند را محکم بگیروبیا، ضمناً کمندت رامحکم به‌اسب به‌بند ویکسر آنرا به نفر بعدی بده، اوهم همین کاررا بکند. و خود دوباره سوار اسب شد، کمی که از لبهٔ پرتگاه دور شد فریاد زیاد:

ـ حالا بیا. و بدینترتیب یاران بعداز کنکاشی جانکاه، خسته، کوفته و سرما

زده به بالای تپه رسیدند.

ـ نگاه کنید، آنجا باید چادر باشد، آن نور را می‌بینید که سو سو می‌زند، فکر کنم نجات پیدا کرده باشیم هرطوری هست خود را به آنجا برسانیم. «هی، برو حیوون» این جمله را همه درحال بی‌رمقی تکرار کردند.

عوعو سگان بهترین نغمه‌ای بود که در آن حالت بگوش تیمور رسید. اما درپی عوعو پیاپی سگان که هر کدام هیبت گرگ و خرسی داشتند اسبان نزدیك بود برمند ولی رمق نداشتند و تنها کاری که کردند مخالفت از رفتن بود. صدای عوعو هرلحظه نزدیکتر ونزدیکتر و در ضمن برتعداد سگان افزوده‌تر می‌شد. صدای جنب وجوشی از پشت چادرها که بسوی حاضرین آمد سگان را بیشتر جری کرد. تیمور و یاران را سگان محاصره کرده بودندوراه پس و پیش نداشتند. در این هنگام سگی که بنظرمی‌رسید از همه جسورتر باشد داشت به پشت اسب یکی ازیاران تیمور بنام بیان تموز پرید پای ویرادر دهن گذاشت ودرست ماهیچهٔ پایش راکند. تلاش وتقلای بیان‌تموز وحملهٔ سگ وگرگ مزبور اسب را رم داد، عقب عقب رفت‌وبعدازلحظه‌ای به لبهٔهمان پرتگاه‌رسید، راکب و مرکوب درآن‌تاریکی غلت‌زنان وناله کنان بته دره پرتاب شدند، چند لحظه‌ای صدای خش و ناله‌ای بلند بود، سپس سکوت ونفیرمرگ...

اگر مردان چادرنشین بکمك تیموروپارانش نمی‌آمدند معلوم نبود آنان سرنوشتی بهتر از مرحوم تموز در انتظارشان نمی‌بود. پیرمحمد سگان را نهیب می‌زد، ولی مگرآنان دست بردار بودند، صدای عوعو سگان که در ابتدا برای تیمور ویارانش امید بخش و نجات بخش جلوه‌گرشد با آن وضعی که پیش آمد بکابوس وزنگ مرگ مبدل شد. باران شدید، انعکاس صدای سگان، فکرازدست دادن بیان تموز، گرسنگی سرما مجازاتی بود که راهزنان در قبال اعمالشان آنشب دریافت می کردند. تیمور به پیرمحمد گفت: من باید به ته دره بروم و یارم را نجات دهم، پیرمحمد با لهجه‌ای که بزورحالی تیمورشد و بوی جدی از آن‌می آمد گفت؛ مختارید، ولی‌تابحال در روزروشن هم کسی نتوانسته ته‌آن دره‌برود، آن‌دره

راما «درهٔ مرگ وارواح» می‌گوئیم، دوست شمادیگر جزء ارواح است... ارواح این دره خیلی بی‌رحم‌اند زود بیائید که ممکن است یکنفردیگرتان راهم قربانی کنند، شاید شماکار بدی کرده باشید ولی، خب جای این حرفها نیست، حتماً راه را گم کرده‌اید کمتر کسی به اینطرفها می‌آید، مگر دزدان و راهزنان و یاکسانی که مثل شما گم شده باشند. تیمور ندانست چه جواب پیرمحمد را بدهد. همینقدردانست باید هرچه او می‌گوید گوش کند.

در همان فاصله تیمور به پیرمحمد گفت: من تیمور پسرترغای هستم. با این جمله‌چادرنشینان اسلحه راکنار گذاشتندو به‌اصطلاح میهمانان ناخوانده‌را بدرون چادرها هدایت کردند، ولی هنوز حریف سگها نشده بودند. چراغ کم‌نور درون چادر، جائی‌که دیگرازشرشرباران خبری‌نبود، ظرف پرآتش وسرخ‌شده ازحرارت مطبوع، بوی طعام ومخصوصاً آش خوش بوئی که روی آتش غل می‌زد و بخار آن درون چادر را پرکرده بود بهترین عطری بود که می‌توانست انبساط خاطر به تیموروپارانش دهدو موقتاً خاطرهٔ تلخ سقوط بیان تموز را از یادشان ببرد. اما عوعو سگان نمی‌گذاشت آن تغییرمحیط وآن نجات غیرمنتظره بدهانشان‌مزه‌کند، آنها همینطور پارس می‌کردند و سقوط بیان تموز برای همه تداعی می‌شد،شگفت آن که بیان تموزتازه به‌آن دزدان پیوسته‌بود واز همه هم مظلومتربود.چادرنشینان همگی بدور تیمورو یاران جمع شده بودند پیر محمد ضمن پذیرایی از تیمور و یاران که نزدیك بود به‌ظرف آتش بچسبند،گفت :

ـ ترغای رامن ازنزدیك می‌شناسم، اومرد خدا است، وقتی جوان بود من با او یکبار همسفربودم یعنی داشتم به شهرسبز می‌آمدم که شتران وباروبند اورا در راه دیدم، تمام راه مرا میهمان‌کرد وبه شهرسبز هم که رسیدیم به من مقداری گندم داد، من باومدیونم، خدا را شکرکه امشب توانستم کمی ازمحبت‌های‌اوراجبران. قلم من بشکندکه زودتر بیرون نیامدم وآن اتفاق ناگواررخ داد، باید از این بابت همهٔ ما را ببخشید

لحاف وتشك آماده شد و میهمانان را در جای خشك و گرمی جای دادند، آنان به امید یك استراحت و خواب راحت بعد از آن مهلکه سرها را زیر لحاف کردند که بیاسایند ولی دچار کیکهای غریبه گزشدند مخصوصاً درهمان چندلحظه‌ای که تیمور دراز کشید آنچنان بدنش از نیش کیکهای بدجنس ومیهمان آزار برجسته برجسته سرخ شد که گویی آنرا رنگ کرده باشند، مسابقهٔ خارش شروع شد وتمام افکار را متوجه خود کرد. رهزنان که هنوز خستگی راه از تنشان در نرفته بود خارش هم به خستگی اضافه شد و خواب از چشمانشان ربود و آنانرا بحال جنون درآورد:

ـ ای کاش پایمان می‌شکست وازاین راه نمی‌آمدیم، جمله‌ای که یکنفر ازته دل گفت وبقیه سخت تأییدش کردند. طوفان در بیرون غوغا می کرد و باران هم با تمام توان می بارید. تیمور دوباره به کنار آتش آمدوبرای میزبانان‌وشخص پیرمحمد که پا بپای اونشست تاصبح قبل‌ازطلوع آفتاب داستان گفت:

تیمور با رفقای خود از سمرقند تا خراسان ـ که در آن روزها بآن سرزمین آفتاب می گفتند دررفت و آمد بودودرعرض یکهفته پانصد میل راه می‌پیمود. کوهها وصحراها زیرپای آنان که سنگین‌ترین بارشان شمشیرشان بود زیاد ناهموار بنظر نمی‌رسید.

تقریباً درآن مسیرخیلی ازکاروانها تیمور ودار دسته‌اش را می‌شناختند واو را بنام پسر رئیس قبیله صدا می کردند ـ ترغای در آن اواخر رئیس قبیله بارلاس بود ـ حتی مردم کوهستان‌نشین که کنار تپه‌ها خاکشوری می کردند تابلکه کمی طلا حاصلشان شود، زنان وقبایل نقاط دور و نزدیك همه نوعی برداشت متفاوت ازآن گروه ماجراجوداشتند. بعضی اوقات، یعنی درمواقعی که تیمور کاری نداشت درمیان راه باخوانین شطرنج بازی می کرد. آنها باومی گفتند:

ـ شاه آفرین سالیسارای جویای حالت شده است.

تیمور درآن هنگام هوس بازگشت به‌شهر سبز و جمع وجور کردن اموال

پدری بسرش زد. شهرسبز دیگر آن شهر سبز سابق نبود، تیمور درزمانی که درشهر سبز می‌زیست شخصیتی پسندیده وخصالی نیکوداشت، کتاب گلشن راز می‌خواند، بایك قیقاج کسی راکه بوی توهین می کرد باتیرمی‌دوخت، یادرحال تحصیل علم و یاتکمیل فنون رزمی خود بود، ولی در آنحال اویك راهزن بیش نبود، او نه تنها خود براهزنی می‌پرداخت بلکه بسیاری از جوانان شهرراهم بآن راه کشانیده‌بود. شهر سبزهم برای تیمور دیگر آن حال وهوا رانداشت و مردم بچشم دیگری بوی می‌نگریستند. تیمور که دید مقبول مردم نیست گوسفندان رابه‌شبانی سپرد که‌درازاء نگهداری آنها چهاریك ازشیر و کره وپشم حاصل را به‌عنوان دستمرد برای خود بردارد. درمورد بقیه حیوانات هم بهمین ترتیب عمل نمود. (منابع از سایر اموال نامی نبرده‌اند) تیمور چند رأس اسب ممتاز را انتخاب کرد و یکنفررا به نام «عبدالله قزعن» برای خدمت یا مستخدم برگزید و با همان دوستان رهزن سابق شهر سبزرا بقصد رسیدن به نواحی آموی بزرگ که در جنوب قرار داشت حرکت کرد.

دین آری کارداش: چکمه‌های چرمی در پا کلاه نمدی مخصوص بارلاسی برسر (این کلاه سفید حاشیه‌ای از خزوسنجاب بدورش دوخته بودند) و جامه‌ای از پوست اسب که برروی آن جبه‌ای می‌انداختند با کمربندی از چرم نقره کوب فیروزه نشان هیبت تازهٔ تیمور بود. تیمور درعین جمع خود بسیار تنها وبیکس احساس می-کرد. نه‌مادرداشت، پدرش هم که ترك دنیا کرده بود واز کنج خانقاه تکان نمی خورد ودر این سفر آخرهم حاضر نشد فرزند دزد خود را به‌بیند، یعنی تیمورهم جرأت نکرد بدیدار او برود، راه خانقاه و سرگردنه تفاوتشان فاحش بود، حتی اقوام تیمور در شهر می‌خواستند بخاطر بدنامی‌ئی که برایشان زاده بود بوی حمله‌ورشوند.

تیمور ماجراجو با توجه بتمام این شرائط تصمیم گرفت باتفاق دوستانش باردوی سلحشوران بی‌پادشاه یعنی «سالیسارای» بپیوندد، دین «آیری کارداش» «برادران دین بکنار» ، دین ومذهب امری‌است جداگانه که درحال حاضر مابه

آن کاری نداریم» این نخستین جمله‌ای بود که قازاغان شاه آفرین به تیمور و رفقایش گفت.

سالیسارای محلی بود که دو هزار سلحشور جوان از قبایل مختلف تاتار گرد هم جمع شده بودند. وقتی تیمور و یارانش بدان جمع پیوستند همه مطابق معمول در پی ارزیابی نیروی سر کرده آنان یعنی تیمور بر آمدند. سالیسارای در میان جنگلی قرار داشت، چادرهای زیادی در آنجا مخصوص هر دسته و گروه برپا بود و همه به سواری، شمشیر بازی و تیراندازی می‌پرداختند. تیمور در آنجا بدون اغراق ثابت کرد در تمام فنون سر آمد همگان است. در سالیسارای بنا به موقعیت‌هایی که پیش می‌آمد کار آیی و برندگی افراد در بوتهٔ آزمایش قرار می‌گرفت، برای تیمور هم آن لحظهٔ حساس فرا رسید و تمام سلحشوران در انتظار دیدن نتیجه کار و خوشحال از این پیش آمد بودند:

سواری از گرد راه رسید و خبر داد: غارتگران تامرز رسیده‌اند و چندین اسب ما را برده‌اند. امیر قازغان تیمور را خواست و باو فرمان داد: با جوانان بارلاس یعنی همان یارانت برو اسبها را بیار...

می‌گفتند آن راهزنان از ناحیه خراسان ایران هجوم آورده‌اند و دستبرد آنان مصداق «دزد که از دزد بزند شاه دزد است» راخیلی روشن بیان می‌داشت. تیمور در برابر چشمان جوانان تاتار عبدالله قزغن خدمتکارش را فرا خواند و گفت لباس او را حاضر سازد: طبق معمول، چکمه‌های چرمی، کلاه نمدی سفید حاشیهٔ خزدار، کت و شلوار پوست اسب، جبهٔ چرمی مخصوص، کمربند چرم نقره کوب فیروزه نشان و اسب خوارزمی بلند قامت و سایر اسلحه‌ها حاضر شد.

توضیح آنکه در عهد خانی قزان سلطان خان که در ۷۳۳ سه سال قبل از فوت سلطان ابوسعید بهادر آخرین پادشاه ایلخانیان به کرسی خانی اولوس جغتای رسید، که شرح آن مفصل و مطالب آن خشك و قابل بحث در این روند نیست. قزان سلطان خان مردی بود ظالم پیشه و سفاك در اینهنگام امیری از اعاظم طایفهٔ بارلاس ــ که همان

امیرقازغان مورد بحث ما است بدستیاری جمعی از اشراف اولوس جغتای برقزان سلطان‌خان شورید و در سال ۷۴۶ ویرا بقتل رسانید. بعد از این واقعه امیر قزغان یکی ازنوادگان اوگتای راکه دانشمندچه نام داشت بخانی اولوس جغتای، درهمان نواحی بارلاس، برگزید وچون دوسال از آن تاریخ گذشت اوراکشت و دیگری‌را که ازشاهزادگان اولوس جغتای بود بنام بایان‌قلی مقام خانی داد.

در عهد خانی بایان‌قلی یعنی در تاریخ ۷۶۰ شوهر خواهر امیر قازغان بـرادرزن خودکه قدرت و شهرت بسیار در ماوراءالنهر و ایران و توران پیدا کرده بود شورید و در شکارگاه او راکشت و خود بطرف قندوزگـریخت و زمام امور ماوراءالنهر و اختیار کارهای بایان‌قلی بدست امیرعبداله پسر امیرقازغان افتاد.

امیر قازغان بعلت همان کناره‌گیری ازسلطنت بطور ظاهری به‌تاجبخش ویا شاه‌آفرین معروف شد و همانگونه‌که خواهیم دید نوهٔ خودرا به‌تیمور داد. نوهٔ پسریش امیرحسین برادر الجای‌خاتون با تیمور ماجراهایی دارد.

گرچه حرکت زیبای دستجمعی یاران تیمورنشانه این‌بودکه‌آنان مصمم‌اند اسبها را پس‌گرفته‌وبازگردانند اما با شناختی کـه همه مخصوصاً امیرقازغان از آن دزدان داشت امیدی به بازگشت تیمور ودار ودسته‌اش نمی‌رفت، اوفاتحه‌آنانرادر دل خواند وبا خود گفت: از شرشان راحت شدیم.

تیمور و یاران با آگاهی و تجربه‌ای که درکار دزدی کسب کـرده بودند می‌دانستند دقیقاً چه مسیری بروند و چه‌کارهایی برای پیداکردن رهزنان یا بکلام بهتر «همکاران» خود انجام دهند. کوششان به‌ثمر رسید و پس‌از تلاشی نه‌چندان زیاد از دور افراد مطلوب نظر را یافتند. راهزنان به‌محض دیدن تیمور ویارانشان خیلی سریع دو دسته شدند یك دسته بامال واموال خودرا عقب‌کشیدند و رفته‌رفته از صحنه دور شدند و یکدسته‌که زبده‌تر بودند خود را آمادهٔ نبرد کردند. تیمور فریاد زد:

ـ مالها را فوراً بدهید! خندهٔ بلند سردستهٔ دزدان تیمور را متوجه وخامت

اوضاع کرد. دزدان ازطایفهٔ قره‌ختایی بودند و تعدادشان هم چندین برابر نفرات تیمور بود ضمن آنکه همه هم بزن‌بهادر و خیلی هم بیرحم بودند. تیمور به‌رئیس آنان که تیمور را تمسخرکنان می‌نگریست گفت:

ــ من تیمور پسر ترغای رئیس طایفه بارلاس هستم. و شنید:

ــ بارلاس تا اینجا بیش‌از سی‌فرسنگ است، ازاین گذشته تو فعلا درمنطقه قره‌ختایی بهتر است ازهمین راهی که آمده‌ای بازگردی. تیمور گفت شما اسبان و اموال افراد امیرقازغان را ربوده‌اید و من آمده‌ام آنها را پس بگیرم. با ادای این جمله رئیس دستهٔ قره‌ختا اشاره‌ای به‌یارانش کرد و بناگهان آنان در نیمه دایره‌ای تقریباً تیمور و یارانش‌را محاصره‌کردند. تیمور با مشاهدهٔ این حرکت دانست که منظور آنها تنگ کـردن حلقه و سلب نمودن قدرت مانور و کمند انداختن است همانگونه‌که حرف قره‌ختائیانرا به‌حرف گرفت بااسب ازآن تیررس و دایره خارج شد و بقدری این حرکت را ظریف انجام دادکه حتی رئیس دزدان قره‌ختا متوجه نشد، تیمور گفت:

ــ من به‌اندازهٔ خواندن یك قل‌هوالله بشما مهلت می‌دهم کـه تصمیم بگیرید درغیر اینصورت... تمام راهزنان باهم قاه‌قاه خندیدند. رئیسشان کـه مردی بسیار درشت اندام بود بیش‌از دو متر قـد داشت گفت: پسر دهانت بوی شیر می‌دهد تو اندازهٔ سبیلهای منهم نیستی. او درواقع سبیلهای بلندی داشت ومعلوم بود درتمام مدت عمر آنرا کوتاه نکرده است. صدای خندهٔ بلندتر یارانش شکی برای تیمور نگذاشت‌که امیرقازغان اورا برای خودکشی به‌آن مأموریت فرستاده.

توضیح آنکه یکی ازخصوصیات ذاتی تیمور وچنگیز که باهم درتضاداند آن بوده است که چنگیز برای هرحرکتی قبلا تمام پیش‌بینی‌های لازم را می‌کرد، اما تیمور حتی به‌حـریف فرصت می‌داد خودرا برای دفاع آماده‌کند، او اعتماد بنفش عجیبی‌نسبت بخود داشت. بهرحال برخلاف رأی‌یکی ازیاران که به‌تیمور پیشنهاد کرد بهتر است بازگردند، تیمور خیلی سریع گفت: احمق فرقی نمی‌کند، آنوقت

راحت‌تر ما را هلاك خواهند کرد و خود با سرعت دست به‌کمان برد. مردان قره‌ختایی درست نمی‌دانستند تصمیم تیمور چیست چون تصور نمی کردند تیمور آن جرأت را داشته باشد که با نیرویی چندین برابر نیروی خود در آن بیابان برهوت تن به‌یك درگیری نابرابر دهد. تیمور تیرهایی بهمان‌سرعت کمان کشی بدهان گرفت. مهارت تیراندازی تیمور و سرعتی که در پرتاب آن داشت شاید بتوان با هفت‌تیر-کشهای امروزی مقایسه کرد، خودش می گوید: سه پلك که بهم می‌زدم می‌توانستم تیری بیاندازم، یعنی درفاصله ده بار پلك بهم خوردن تیمور موفق به‌پرتاب سه تیر می‌شد. او آنرا آنروز ثابت کـرد ، رئیس و دو دستیار وی‌را با سه تیر که درست به‌گلویشان نشاند هلاك کرد و جو مبارزه را تغییر داد و فریاد زد:

اگـر کسی جرأت می کند بیاید و حرف رئیسش را ثابت نماید و ببینید آیا اندازهٔ سبیل او هستم یا نه، حرکت اولین اسب مصادف با چهارمین تیر شد. یاران تیمور که بااشارهٔ او چندقدم عقب کشیده بودند همه آمادهٔ تیراندازی بودند، منتهی کوچکترین حـرکتشان باید بفرمان تیمور باشد شش تیر دیگر از پشت سر تیمور با اشارهٔ وی پرتاب شد. دزدان بیکباره عقب‌گرد کردند و با یك مانور از جناحی دیگری تیمور و یارانش را در میان‌گـرفتند، منتهی آن انسجام و روحیه‌ای راکه ساعتی پیش هنگام زنده بودن رئیسشان داشتند، ازدست داده بودند.

قبل‌از آنکه سواران قره‌ختایی بتوانند خود را به سواران تیمور برسانند ده نفر دیگر یشان کشته‌شد و همین امر روحیهٔ آنانرا بیش‌از پیش خراب کرد، آنها جسارت خودرا از دست دادند و دانستند که تیمور را نباید دست‌کم‌گرفت. تیمور با نزدیك شدن سواران قره‌ختایی شمشیر را ازنیام‌کشید ویکباره بکناراسب خزید و با یك‌حرکت غیرقابل تصور شمشیر اولین سوار قره‌ختایی را از کنارش ربود و بادو دست به‌شمشیر زدن پـرداخت. این امر و کشته شدن نزدیکترین نفر به دست تیمور آنچنان ترسی بجان قره‌ختاییان انداخت که به‌تنها چیزی که فکر کردند گریز ازمهلکه، نجات جان و ازمیدان درکردن اموال مسروقه بود. آنان با ازدست‌دادن

سومین نفر رو به‌گریز نهادند که باران تیر برپشت آنان فرود آمد. بااین یورش و دنبال کردن و فرار قره‌ختاییان آنانکه ازاموال مراقبت می کـردند به‌یاران خویش تأسی جسته همگی گریختند. تیمور خود در این مورد می گوید: من تا آن روز نمی‌دانستم که مردی قوی و ماهرم، ولی آنروز واقعاً دستگیرم شد که چه نیرویی در من نهفته‌است. تیمور حق داشت، چون درنبردهای‌قبلی وی حریفان بیشتر بی‌دفاع بودند و هنوز صحنهٔ جدی بوجود نیامده بود که وی واقعاً خودرا محك بزند وآن روز این نبرد به‌او قوت قلبی مؤثر وفکری تازه برای برنامه‌های آتی بخشید که در روند زندگیش کاملا نقش داشت.

بازگشت پیروزمندانهٔ تیمور ویارانش درسالیسارای همه‌را شگفت‌زده کرد، آنان طـایفهٔ قره‌ختاییان را می شناختند ، امیر قازغان می‌دانست حیدربلال رئیس دومتروچندسانتی راهزنان به‌تنهایی حریف چندین وچند سوار است و حـداقل در در هردستبرد دویست نفر راهزن زبده و زرنگ بهمراه دارد، در حالی کـه جمع یاران تیمور درآن نبرد به چهل تن هم نمی‌رسید. هلهله و غوغایی دراردو پیچید. تیمور وقتی مال و اموال را نزد امیرقازغان نهاد، گفت: اگرچه ازنواده چنگیز این این چندان عجب نیست، ولی نبردی بسیار نابرابر بود. امیر قازغان ضمن تمجید ازشجاعت وتهور تیمور اورا ازاشتباه بدر آورد:

ـ مرد باید بخودش ببالد و دیگران به‌او افتخار کنند. چنگیز مرد ، ولی تو زنده هستی. و بدان که تو پسر ترغای وترغای فرزند ابغای و ابغای فرزند، برگل و شروع کرد به شجره‌نامهٔ تیمور را برشمردن وافزود:

ـ تو از خاندان بزرگ گورکانی توتورایی و نه از قبیله چنگیزخان. یکی ازاجداد تو کایولی با قوبلای‌خان ازنوادهٔ چنگیز معاهده‌ای منعقد نمود که بنا بر آن معاهده فرزندان کایولی می‌بایستی همواره در رأس سپاه قرار گیرند و خاندان کوبلای ایلخان گردند. قرارداد مزبور بروی یك لوح پولادین نوشته‌شد وآن لوح پولادین در انبار خان بزرگ محفوظ و موجود است. پدرت ترغای

این موضوع را کتباً بمن اطلاع‌داد وصحت آنرا تأیید کرد. قازغان افزود:

ـ من راه خویش را انتخاب کرده‌ام، راه من نبرد است، من عازم جنگم، شما هم می‌توانید با من بیایید. تیمور در مورد گفته‌های امیرقازغان فکر کرد، او می‌دانست که جغتای پسر چنگیزخان برپهنهٔ‌وسیعی از جهان ازجمله‌عظمت‌سلیمان، یعنی همان نواحی شهرسبز وخواجه ایلغار و درهٔ بارلاس حکومت می کرده است و یك قرن نسل‌های بعدی چنگیز در ابعادی کوچکتر با ازدست دادن آن‌سرزمینها حکومتی داشته‌اند. ونیز مطلع بود که قبایل مختلف تاتار براراضی خود رفته‌رفته تسلط یافته‌اند وفرزندان جغتای بسمت شمال عقب‌نشینی نموده ویعنی بسمت شهر سبز سرازیر شدند و به‌بهانهٔ سرکوب یاغیان دست به‌تجاوز و غارتگری زده‌اند. طایفهٔ امیرقازغان خود ازجملهٔ‌تاتارهای موردنفرت تیموربود که به شهرسبز یورش برده بودند، اما این امیر سهم وشراکتی درآن ماجراها نداشت. امیر قازغان خود درسمرقند مدتی بسر برد وبدون‌آنکه فعالیتی داشته‌باشد بدور از غوغای وآشوب روسای‌طوایف تاتار به‌این فکر افتاد که برضد خان سمرقند قیام کند. (که‌توضیحی داده‌شد) بعداز درگیریهای‌خونین امیرقازغان فرمانروای‌سمرقند شد وایل بارلاس (ایل تیمور) وقبایل تاتارهم به‌وی پیوستند. درآن‌موقع کسانی که از قازغان‌حمایت کرده بودند انتظار داشتند قازغان اصول و قواعد یاسا (یاسای چنگیز) را پیاده کند و درسمرقند ایلخان پادشاهی ترتیب دهد. قازغان این کار راکرد و یك‌نفررا به‌پادشاهی سمرقند برگزید که آن پادشاه زیر نظر قازغان عمل می کرد و باصطلاح دست‌نشانده‌اش بشمارمی‌رفت. این‌عمل قازغان‌را درتمام‌خطهٔ ماوراءالنهر به‌عنوان تاجبخش شناساند واعتماد واحترام‌عمومی برایش کسب کرد. قازغان‌همانندتیمور ازنسل چنگیزنبود بلکه ازیکی ازقبایل عادی تاتار برخاسته‌بود. او درجوانی‌بسیار فعال ونترس بود وهمین جسارت به‌بهای از دست دادن یك چشمش درجنگ تمام شد. باآنکه قازغان خود تاتار بود، به تاتارها اعتماد نداشت و پس‌از مدتی تیمور را از هرلحاظ قابل‌اعتماد ومستعد برای پذیرش‌مسئولیت تشخیص‌داد و اورا بخود

نزدیک حس کرد. اطرافیان قازغان از این گزینش ناراحت شدند، آنان هریک نیرومند و بانفوذ بودند بطوری که می‌توانستند نیروی عظیمی را بفوریت بسیج و آماده کنند و به میدان آورند. آنچه اطـرافیان قازغان را تحت تأثیر قرار داده بود ، درایت، مدیریت و عقل سرشار وی بود.

تیمور در میان تمام بهادران خوش درخشید و با نشان دادن نیروی ذاتی و نبوغ قابل تحسینش درمیان افراد قازغان ، نفوذ و محبوبیتی بدست آورد. درعین حال وقتی تیمور از قازغان تقاضا کرد ریاست قبیلهٔ بارلاس را به‌وی دهد، قازغان به تقاضایش جواب مبهم داد وگفت: بهتر است برای نیل بدین مقصود کمی صبر کند. اما این دلیل نمی‌شد که تیمور را کاملا درحلقهٔ سیاست خود با نهادن طوقی برگردنش اسیر نماید. قازغان با توجه به‌تقاضای تیمور و نیازی که به استعدادهای او داشت یکی از نوه‌های خود را برای عروسی با تیمور آماده ساخت. شاهزاده الجای خاتون از خانواده بسیار با نفوذ و شاهانهٔ یکی از قبایل برای تیمور در نظر گرفتند تا او را به حلقه دامادی درآورند... از آن ببعد تیمور واقعاً گورکان شد ، گورکان به تاتاری یعنی داماد.

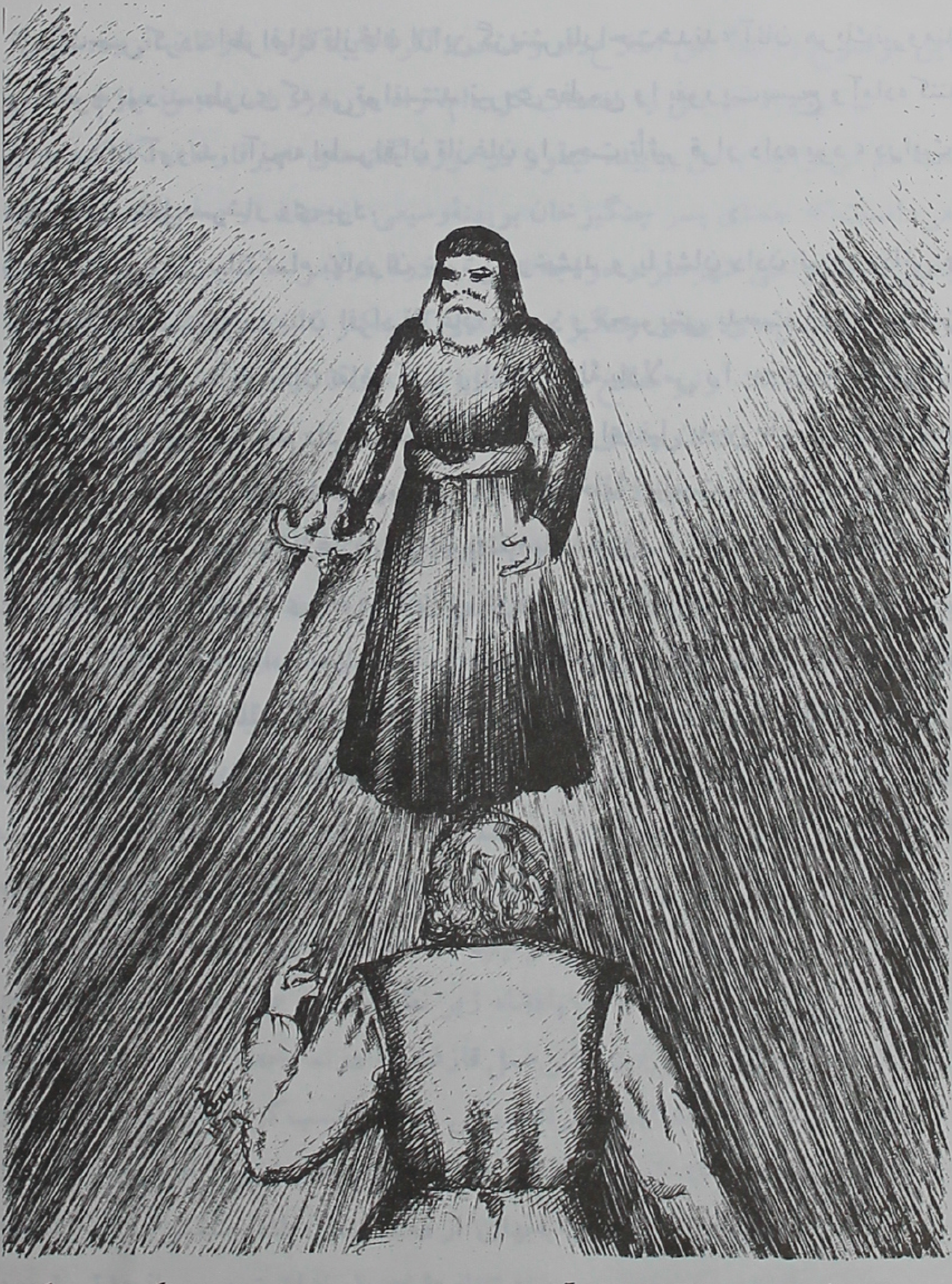

- ... مثل این که در بیداری باشد خیلی روشن آن منظره پیش رویم مجسم است، جالب... او مرا تارگای خواند و گفت: تارگای بیا جلو، این شمشیر را بگیر و امتحان کن... ص ۱۳

فصل پنجم

آغاز زندگی تازه

زیبایی وحشی یك تاتار صحرانشین بهمان اصالت رنگهای طبیعی و الوانها گلهای زیبای بهاری است، شاید ظریفتر. (واژهٔ تاتار یعنی صحرانشین) در مورد عیال تیمور و زیبایی عیال مردی که خود در ماوراءالنهر به زیبائی شهرت داشت، می‌گویند همانند ماه شب‌چهارده بوده، چون تشبیهی بالاتر از آن برای یك‌زن زیبا نداشتند و اگر شاعران رمانتیك می‌خواستند شاهزاده الجای‌خاتون را توصیف کنند شاید می گفتند، ونوس کمی شباهت به شاهزاده الجای‌خاتون داشته که گرچه کمال اغراق است ولی نباید آنرا بی‌مناسبت‌هم دانست. زنان تاتار درزمان تیمور گشاده‌رو بودند بنابراین‌مردان‌می‌توانستند روی‌آنانرا بخوبی‌ببینند. اما آنچه که داماد قبل‌از عروسی می‌دید با آن عروسی که شب به وی تحویل می‌دادند قابل قیاس نبود.

آماده کردن و تشریفات عروسی بسیار مفصل بود. ابتدا بدن عروس را در گلاب می‌شستند وطره‌های طویل وشب‌گونه اورا باروغن کنجد و شیر گرم آغشته و مالش می‌دادند تا همانند رشته‌های ابریشم‌شفاف ولطیف شود. سپس جامه حریر

قرمز اناری زربفت پرگل که جلوه‌ای رؤیایی به‌وی می‌داد براو می‌پوشاندند. این لباس آستین نداشت و بر روی آن روپوش ابریشمی سپیدی بود که رشته‌های مهفام‌گونه ونقره‌ای داشت ویاران عروس ازپشت‌سر آنرا می‌کشیدند تا روی‌زمین نباشد. طرهٔ‌مشکفام عروس که بابهترین عطرگلهای وحشی‌صحرایی عطرآگین گشته وتلؤلؤ خاصی‌داشت بروی‌شانه‌هالغزان به‌اطراف می‌غلتید وحالت پریشانی‌داشت. گوشواره‌های‌تیره درگوشهای سفیدبرفی و کوچك لاله‌ها را برجسته‌تر بروی‌گوشهٔ گردن به نمایش می‌گذاشت. زربفت‌کلاه سپیدی که برتارك عروس بطور کج می‌نهادند و با گلهای زیبای صحرایی و پـر رنگارنگ حـواصیل خوش پـروبال می‌آراستند، به‌عروس ابهتی خاص می‌بخشید.

آرایش ولباس عروس که تمام می‌شد وی‌را ازجلوسران و بزرگان قوم‌تاتار که دریك‌ستون‌تکیه به‌پشتی‌روی‌قالیهای‌خوشرنگ‌منتظردیدار بودند،می‌گذرانیدند، عروس مثل طاووس چشمان را برهم می‌نهاد،آرام‌آرام می‌خرامید ومانند طاووس بشکل دیگری درمی‌آمد.

پوست تاتارها قهوه وبرنتهٔ خوشرنگ است،آفتاب وهوای‌آزاد وفعالیت‌-های مداوم‌بدن وپوستی‌طبیعی به‌مردان وزنان ارزانی داشته‌که باهیچ مادهٔ مصنوعی نمی‌توان‌آنرا تقلید کرد. بعدازبه‌نمایش‌نهادن عروس که بدون‌آرایش‌صورت‌است، نوبت به‌مشاطه‌گران می‌رسد، ابروان کمی‌دست کاری‌می‌شود وپوست‌صورت کمی رنگ‌کاری... گرچه کمی رخسار او را سرخاب سرخ می‌مالند اما هنگام عبور از میان جمعیت بقدری ازخجالت سرخ می‌شود که سرخی خجالت قرمزی سرخاب راتحت‌الشعاع قرار می‌دهد وسرخی واقعیش باعث زیباترشدنش می‌شود،جامهای شربت بسلامتی عروس وداماد سرکشیده می‌شود، صدای ساز و دهل گوش فلك را کرمی‌کند ورقص وپایکوبی آغازمی‌گردد. سازودهل را معمولاً پشت زین می‌نهند وآنراهم درهنگام جنگ وهم هنگام عروسی می‌نوازند - که البته زیاد مغایرباهم نیستند! -

تیمور درمیان تاتارها و بارلاسهایی که فرسنگها راه طی کـرده بودند وقتی شنید:

ـ خداوندا یگانه داماد وعروس را برکت بده، دانست که بایدانعام راآماده سازد. ابتدا امیرقازغان به‌میهمانان خلعت داد. ملازمان و خدمتکاران درپیش‌روی قازغان آمادهٔاجرای دستوردست‌به سینه ایستاده‌بودند، و بایك اشاره‌بسته‌های خلعت را به مجلس نهادند. قزغن نگاهی به‌هدایا افکند و خطاب به نوه‌اش «امیرحسین قزغنی» گفت:

ـ نوهٔ عزیزم، امیرحسین، بسته‌هارابگشا. امیرحسین قزغنی که ازهمان‌ابتدا دوشادوش امیرتیمور وی‌را همراهی‌می کرد زیرچشمی بسته‌ها راکه بصورت تودهٔ بزرگی درمیان مجلس بالا رفته بود برانداز نمود و درپای بسته‌ها ایستاد:

ـ به افتخار امیرتیمور داماد و خواهرم، عروسش. امیر(قازغان) قزغن بلند شد وسران وبزرگان نیز برپا ایستادند. امیرقزغن دست الجای‌خاتون را بلند کرد و دردست تیمور نهاد و گفت:

ـ نوه‌ام ودامادم عروسیتان مبارك. پس‌از خالی‌شدن ظرفهای نوشیدنی همهٔ جاها پر شد و درمجلس جای سوزن انداختن نبود، ولی باخروج الجای‌خاتون و بانوان همراهش ازمجلس همه در جـای خود نشستند و امیرحسین قزغنی باکسب اجازه شروع به‌بیرون کشیدن هدایا شد؛ اولین هدیه شمشیر بران و زیبایی بودکـه برق آن چشم را خیره می‌ساخت:

ـ ازطرف برادرعروس امیرحسین‌قزغنی به امیرتیمور داماد... هلهلهٔحضار قمهٔ‌کوتاه و جلد طلای دومین هدیه بود:

ـ از طرف پدربزرگ‌عروس، امیر(قزاغان) قزغن کمربند زیبا، پارچه‌های زربفت و دیگرهدایا ازطرف این‌وآن یکی‌یکی بافریاد وشادی حضار توسط‌برادر عروس امیرحسین قزغنی به امیرتیمور داده شد.

نغمه‌های شورانگیز و آوازهای دستجمعی خوانندگان، رامشگران را چنان

به‌سر ذوق آورده بود که آنچه‌درتوان‌داشتند‌با انگشتان سحرانگیز خویش برپرده و دل‌ساز می‌نواختند. هوای لطیف باغ، سایه‌درختان بید و بلوط و تبریزی وصنوبر تابلو زیبایی را ارائه می‌داد که حتی سرداران مست هم می‌توانستند دریابند که آن تابلو چقدر گرانبها است، چه‌آن‌تفاهم بسیارزودگذر و آن نشست‌ها بندرت‌صورت می‌گرفت. همین‌ندا ازگلوی داستانسرایی که باصدای گرفته وحزین قصه حماسیش را شروع کرد بآسانی قابل درك بود:

ـ خان‌بزرگ به‌یاران‌گفت مبادا...

نوازندگان ریتم و آهنگ را با برخاستن صدای داستانسرا به حداقل تقلیل دادند، دو تار و ضرب و نی خیلی آهسته‌گفتار و کلام داستانسرا همراهی کردند و او داستان تکراریش را شروع کرد و مجلس را بخود اختصاص داد. گرچه همه داستانهای‌ایلیاتی ومحلی‌را ازبچگی بارها شنیده‌بودند و باآنکه داستانسرا همانها را باآب وتاب باهمان کلمات بدون جابجا شدن کلمه وعبارتی تعریف می کرد ولی مدعوین سعی کردند در عین نیمه‌مستی باز هم خوب گوش بدهند مثل این بودکه داستان را برای اولین‌بار می‌شنوند. لبها رویهم‌بود وتنها فعالیتی که داشت‌بلعیدن تکه‌های‌کباب ران‌اسب ویا سرکشیدن جامهای‌گلگون‌بود. پذیرایی درخلال‌داستان کمتر به‌چشم‌می‌خورد ولی پس‌از آن خان‌بزرگ، بقول داستانسرا، مرد وپسرانش هریك بجان‌هم افتادند، این آنرا کشت و آن اینرا کور کرد و دشمن سومی‌هم همه را نابودکرد. رامشگران برقوت انگشتان وفشار زخمه‌ها افزودند و نوبت به‌رقص رسید.

با پریدن آفتاب ازنوك درختان شمع و مشعل به‌محفل راه پیدا کرد. مردان با چشمانی سرختر از آتش شمع و رخساری برافروخته‌تر ازشعله‌های مشعل بدور سفرۀچرمی تازه‌گسترده شده وکباب مخصوص وسفارشی امیرغزقن نشستند ولبها دیگر برای بلعیدن بلند نمی‌شد ومعده زاری کنان، آماس کرده و جائی برای بلع نداشت. چشمان در آن محفل تاریك و روشن همه چیزرا دوتایی می‌دید. بطوری

که وقتی امیرقزغن واردشد ندای «آمدند» یکی ازمستان کمی هوشیارترهارا بخنده انداخت.

امیرقزغن که بشکل شبحی دیده می‌شد ندا داد:

- یاران! بنوشید و خوش باشید که تازه اول شب است، ما تا صبح بیدار می‌مانیم. دیگران هم باواژه‌های کشیده وخمار وخسته، تکرار کردند «می‌مانیم»... ورود الجای‌خاتون بنا برسم متعارف مستی را موقتاً از سر همه پراند و آنانرا از مستی به‌مدهوشی برد. خرامیدن طاووس گونه ولباس‌های رنگارنگ طاووسی وی الجای‌خاتون را برتراز طاووس درآن لحظه درنظر حاضران مجسم ساخت.

امیرتیمور نیز درپشت سر الجای‌خاتون و امیرحسین قزغنی برادرعروس‌هم با خاصان بجمع پیوستند. تیمور در این موقع درکنار عروس ایستاد، همه شادی هلهله‌کنان به پایکوبی و دست‌افشانی پرداختند، امیرحسین نوهٔ امیرقزغن فوراً از محفل خارج گشت و بااسب سفیدی که پوششی ابریشمین داشت و ابریشمهایش تا زمین می‌رسید ایستاد و دهنهٔ اسب را بدست یکی از خدمتکاران داد. سپس همه سرپا ایستادند. عروس بکمك تیمور براسب نشانده شد و تیمور در جلو و یاران عروس بدنبال‌اسب تاچادر مخصوص آهسته‌آهسته دست‌افشان جلو رفتند. درچند قدمی چادر بدون آنکه کسی بدانها بگوید ناگهان عروس و داماد را رها کردند و بخودی خود با سر دادن نغمه‌های طرب‌انگیز که هرلحظه صدایش ازچادر دورتر می‌شد به‌محفل بازگشتند، امیرحسین و امیر قزغن تا پاسی از نیمه‌شب بیدار بودند درحالیکه دیگرباران خیلی‌زود خوابشان برد، تنها مشعلی که درآنهنگام می‌سوخت مشعل چادر بزرگ داماد بود که آنهم ناگهان خاموش شد.

- تیمور در تمام این صحنه‌ها پیشتاز، فرمانده و پیروز بود. همهٔ همسالان «تیمور» او را بفرماندهی قبول داشتند و او را رئیس صدا می کردند. رئیس کوچک در همان مانورهای مصنوعی هم بقدری جدی و طبیعی... ص ۱۸

فصل ششم

امیر قزغن زمینه ساز حملهٔ تیمور به ایران

دستگیری پادشاه ایرانی هرات: دو دهه بعداز ورود ترغای پدر تیمور به شهرسبز، دروازهٔ آهنین آن شهر شاهد ورود تیمور شد. مردان کلاه‌خود بسر آنروز که سر برای کسی فرودنمی آوردند بیست سال پس از ورود پدر سرهایشان‌ساعت به انتظار ورود پسر خمیده ماند. نگهبانان آهنین پوش شهرسبز که دردل‌خودی وغریبه زهره آب می کردند، خود زهرهٔشان ازشنیدن نزدیك شدن تیمور آب می‌شد.

حرکت وشتاب بزرگان شهروسران طوایف ودیگرسرشناسان شهرسبزوشور وهیجان مردم ازدیدن تازه عروس چهرهٔ شهرراکاملاً عوض کرد. همه‌جا سخن از الجای خاتون نوهٔ امیرقزغن تاجبخش می‌شد. درحالی که تقریباً کلیه مردم‌شهرخود راآمادهٔ دیدن تیمور وعروسش کرده بودندومسافتی‌دم به استقبال وی رفتندنزدیکان تیموردرمیان مستقبلین نبودند. نه‌پدرتیمور ترغای، که در کنج خانقاهی بدعاخواندن مشغول‌بود برای‌دیدار پسردامادش حرکتی بخود، ونه عمویش امیرحاجی بارلاس. دراینجا گرچه می‌توان رفتار ترغای پدرتیمور را تاحدودی توجیه جلوه‌داد،چون

گوشه‌گیری و ترک دنیای پرفتنه با آن قیل وقال‌های زودگذر دمسازی نداشت ترغای ترجیح داد در همان خانقاه بنشیند تا پسر بدیدارش شتابد. اما امیرحاجی بارلاس که بیش ازهمه دم ازقدرت طلبی می‌زد وادعای برتری داشت رفتارش راا گرتوهین آمیز نشماریم اما باید کوته بینانه دانست. گذشته ازحضور برادرزاده‌اش ورود امیر قزغن، تاجبخش ماوراءالنهر، شهرسبزوپیوند تازهٔ وی برای امیرحاجی بارلاس کم مقامی نبود و می‌توانست نفوذ و موقعیت ویرا بگونه‌ای محسوس تحکیم بخشد. غیبت امیر حاجی بارلاس با نفوذترین مرد شهر سبز از نظر تیمور و امیر قزغن پوشیده نماند.

وصلت تیمور والجای خاتون وحدت محکمی‌رابین پدربزرگ عروس یعنی امیرقزغن وشخص داماد یعنی تیمور بوجودآورد که همین رابگونه‌ای مستحکمتر وعملیتر بین برادرعروس «امیرحسین قرغنی» ودامادش امیرتیمورمی بینیم. امیرقزغن برای تیمور ارزش خاصی قائل بود چه تیمور درآن سنین نوجوانی تدابیر مردان دنیا دیده را درسرداشت. اوآنچنان خود رابه امیرقزغن نشان دادکه دراندك‌زمانی به مقام مین‌باشی (فرماندهٔ هزارسوار)ـ که برابر بادرجهٔ سرهنگی درنظام امروز می‌باشدـ رسید.

ارتقاء درجهٔ وصلت مطلوب نظر بازگشت به موطن اصلی، برخورداری از حمایت فرمانروای ماوراءالنهر تیمور را مغرور ننمود بلکه از تیمور آنچنان شخصیتی ساخت که کسی نمی‌توانست باور دارد این همان دزد سرگردنه وراه سمرقنداست که تاچندی پیش کاروانیان ازشنیدن نامش با بارو بنه خویش خداحافظی می‌کردندو دست ازجانشان می‌شستند. تیمور راهزن دیروز داماد فرمانروای ماوراءالنهرامروز را در کنار سربازان برسریك سفره دریك محل، زیریك سقف همواره صمیمانه در کنارهم می‌بینیم که همه خصوصیات به ذهن می‌سپرد.

تیمورعلاوه‌بر حافظهٔ قوی که نام سربازانش را با یکبار شنیدن بیاد داشت، طوماری‌نیزهمیشه دربغل داشت‌ونام همهٔ افرادزیردستش را درآن یادداشت‌می کرد.

محبوبیت تیمور در بین افرادش زبانزد بود. این پیشرفت و نفوذ همه‌جانبه برای امیر قزغن جالب بود. وی که به تاجبخش و بخشیدن مقام شهرت داشت تصمیم گرفت به داماد و نوه‌اش الجای ترکان موقعیت تازه‌ای بدهد چون در نظر داشت به هرات حمله کند. وی قبل از عزیمت به هرات تیمور را بشکارگاه برد تا هم مهارت خودرا آنگونه که تا آنروز به تیمور نشان نداده بود، نشان دهد و هم با این همدوشی او موقعیت ویرا نزد دیگران و اطرافیانش بالا ببرد. «امیرحسین قزغنی» برادر الجای خاتون نیز در این موقعیت شریك بود، وی باتیمور بعد از مراسم عروسی نرد دوستی بسیار نزدیکی ریخت و هم او بود که همواره در نزد پدربزرگ خود می گفت:

- پدرجان! این تیمور را مادست کم گرفتیم، من نمی‌خواهم از عمویم میرزا عبدالله که پسر شما و عموی من است غیبت کرده باشم، اماچه خوب می‌شد تیمور را بجای وی پیشقراول سپاه می کرده‌ایم، امیرقزغن پرسید:

- پسرم تو عیب عمویت را درچه می‌بینی؟ و نوه‌اش جواب داد:

- پدر جان عموی من عیب ندارد، اما ضعف دارد، ضعفی که ممکن است بخونریزی بیانجامد او میخواره است و از آن بدتر چشمش بسی ناپاك است، او نه ناموس خودی می‌شناسد و نه غیر آخرش هم جانش را برسر این کار خواهد نهاد...

امیرقزغن نخواست که در آن موقعیت تنشی ایجاد گردد و موضوع را به شوخی کشانیدو گفت: بنابراین منهم که عاشق شکارم جانم را در شکارگاه از کف خواهم داد. امیرحسین قزغنی که علیرغم سنین نه‌چندان زیادش جوانی باتجربه بود، پاسخداد:

- پدربزرگم بسلامت باد، اما من خیلی شنیده‌ام هرشکارچی روزی خودش شکار خواهد شد...

امیرقزغن که درفکر حمله به هرات بود گفت:

- من با حرف تو موافقم، و گمان کنم «حسین کـرت» پادشاه ایرانی هرات در شکارگاه زیاد شکار کرده باشد بنابراین باید صید رسیده‌ای برای شکار باشد.

دستگیری پادشاه هرات توسط امیر قزغن مقدمه‌ای برای یورشهای بعدی تیمور بایران شد. حسین کرت پادشاه ایرانی بود و حمله بوی سررشته یك سلسله حوادث شومی شد که ابتدا گریبان مسبب آنرا گرفت سپس در ابعادی بس گسترده دامنگیر مردم مظلوم ایران شد.

دستگیری «حسین کرت» پادشاه ایرانی بعداز یك سلسله جریانات تاریخی رخداد که چون دامنه دار است واز بحث ما نیز بدور می‌باشد باید بآن فقط بطور گذرا بدینگونه اشاره کرد که، بعداز اینکه امیرقزغن برنواحی ماوراءالنهر تسلط یافت به حکومت جغتائی (از نوادگان چنگیز) لطمهٔ زیادی زد وتخت شاهی راازآنان تقریباً گرفت. امیرقزغن سپس یکی از نوادگان چنگیز را بنام دانشمندچه به عنوان خان، ولی نه‌سلطان، برمصدر قدرت درهرات نشانید. این‌عمل‌قزغن‌برایش لقب تاجبخش بدنبال آورد. امیر قزغن تاجبخش خیلی زود دانشمندچه، خان دست‌نشانده‌اش راکشت ویکی‌از فرماندهان خود راتحت سرپرستی پسرش‌عبدالله ودامادش بورالدای به‌خانی هرات گمارد. بیانقلی شخص مورد نظر امیرقزغن بجای شاه‌حسین کرت نشست. شاه‌حسین کـرت در ناحیه اندخوی وشبورغان فرمانروایی می کرد که شنیدامیرقزاغان بدان‌ناحیه یورش می آورد. درنواحی‌جنوب آمو به واقع درماوراءالنهر یعنی همان خطه‌ای که حسین کرت بودمدتی‌ازآرامشی نسبی برخوردار بود، چون حکمرانان‌آن نواحی بدلائل مختلف کمترشورش‌داشتند وهمین خمودگی‌وعدم ستیز که لازمهٔ حکومتهای آنچنانی بود سربازان‌حسین کرت را غافلگیر کرد. هرات درسال ۷۳۰ شمسی محاصره شد و حسین کرت ناگزیر از کناره‌گیری گشت. امیر قزغن، حسین کرت را نکشت بلکه ویرا برای بلند نمودن عظمت ومقام خویش بخیال خـود پست گـردانید. امیرقزغن‌باتهدیدوارعاب‌حسین کرت را مجبور کرد به سمرقند برود ودرنزد دیگران اذعان به بندگی ومطابعت و کوچکی کند. درمدتی که امیر قزغن حکومت واقعی کرد یعنی از همان سال‌های اولیه تاسال ۷۳۶ـ هـ ش هرگز دچارحادثه‌ای سهمگین همانندآنچه که بعدازترك

هرات رخداد نشد، حادثه‌ای که برسر آن جان باخت. امیرقزغن بعداز گماردن، بیانقلی دررأس امور، میرزا عبدالله پسرش بعنوان مشاور ودامادش بورالدای بسمت ناظر به محل خویش بازگشت وبه کارشکارپرداخت. این نوع حکومت که در آن‌منطقه کاملاً بی‌سابقه بود تعجب همگان را برانگیخت وباعث شد مردم آنرابباد تمسخر بگیرند تاجاییکه یکی ازشعرا بنام نظام‌الدین شامی شعری بدان مناسبت سرود:

شاهی که چو برسر یرخانـی بنشست
دست و در جود و فتنه بگشاد و ببست
با همت او حـوصلهٔ دریـا تنگ
با رفعت او مـرتبهٔ گـردون پست[1]

چنین شیوهٔ مملکتداری امیرقزغن ناشی از همان حس جاه‌طلبی‌وتاجبخشی می‌شد که علیرغم یدك کشیدن عنوان «تاجبخشی» بجای شاه، خان دست نشانده‌بر مردم حاکم می کرد وبراونیز نگهبانانی می‌گمارد، که حضور دامادش بورالدای وپسرش میرزاعبدالله درهرات حاکی ازهمین خوی خودخواهی او بود. بیانقلی‌در ابتدا تـا مستحکم کردن پایه‌های قدرتش همواره سرمطابعت داشت امـا حضور میرزاعبدالله پسر امیرقزغن و دامادش بورالدای ودخالت آنان درامورجایی‌برای خودنمایی وتاخت وتازوی‌نمی گذاشت، این جریان کم کم اوج گرفت ودرمواردی بصورت تضاد وبرخوردهای غیرمستقیم خود را نشان می‌داد وهنگامی که‌منافع و یاتمایلات دربین می آمد این تضاد خیلی برجسته خودنمایی می کرد:

آوردن وبردن شاه حسین کرت، پادشاه معزول هرات باعث شد خانوادهٔ‌وی که تحت نظر بودند تقاضای انتقال و خروج از هرات نمایند چه آنان همواره در معرض خطر ونابودی قرارداشتند. برای این منظورداماد شاه‌حسین کرت که مردی

۱ـ نظامی‌الدین شامی کتابی تحت عنوان «ظفر نامه» در سال ۸۰۴ برای تیمور لنگ نوشت.

فهمیده واهل علم ودانش بود نزد بیانقلی آمد واظهارداشت:

ـ من وخانواده‌ام که نه‌درحکومت و نه دراین جریانات نقشی داشته‌ایم ازشما می‌خواهم که اجازه دهید ازاین منطقه به‌خراسان برویم. بیانقلی گفت:

ـ تقاضای شما تقاضایی است مقبول، منتهی من باید هم بامشاوروهم باناظر مشورت ونظرخواهی کنم! داماد شاه‌حسین، گفت:

ـ عجب فرمانروایی هستید که برای خروج یك تن ازاتباع و اهالی هرات خودتان باید اجازه بگیرید.

میرزابهادر، داماد حسین کرت نا امید خداحافظی کرد که خارج شود ولی بیانقلی که حسابی ازاین برخورد غرورش زیر پانهاده شده بود انقلابی در ذهنش بوجو آمد وبرای اینکه نشان دهد از خود قدرت عمل دارد و آنگونه هم که میرزا بهادربرداشت می کند نیست ویرا بازخواند:

ـ ای مردگستاخ شغلت چیست که اینقدر بی‌پرواسخن می گویی میرزابهادر جواب داد:

ـ باید به‌عرض خان برسانم اول آن که من بانهایت ادب واحترام سخن گفتم وچون برحال شماغبطه خوردم حیفم آمد که‌واقعیت رانگویم، حال اگراین‌حقیقت‌گویی گستاخی تلقی گشته حرف خود را پس می گیرم و پوزش می‌طلبم، ضمناً من مدرسم وفلسفه درس می‌دهم. بیانقلی کمی ازخشمش کم شد وبارویی بازتر گفت: توجوانتر ازآن هستی که مدرس باشی ولی نحوهٔ سخن گفتنت می‌رساند درمکتب عالی آموزش دیده باشی. میرزابهادر گفت: ما ایرانیان‌درهرفرصتی که‌بدست آوزیم برای کوشیدن ویادگیری غافل نمی‌مانیم بشرط آن که مارابحال‌خودبگذارند،من از کودکی درمکتب پدرم آموزش دیده‌ام، اومردی بظاهرفقیر ولی بادنیایی ازکوله‌بار دانش. بیانقلی گفت:

ـ بنشین خسته می‌شوی وشنید: شاگردانم منتظر من هستند. بیانقلی افزود گفتم بنشین تا برایم بگویی فقیر و دانشمند را چه به خانوادهٔ شاهی؟ میرزا بهادر

بطورمختصر برای بیانقلی توضیح‌دادکه وی مدرس خانواده شاه‌حسین کرت بوده وچون شهرت علم و فضلش به‌اندرون رسیده دختر حسین کرت که علاقه وافری به فضلا ودانشمندان داشته خواستاردیدار وتعلیم میرزاعبداله‌شده. این دختر «کتایون» نام داشت. کتایون در زیبایی و وجاهت و درسخنوری وفصاحت سرآمد دختران و بانوان هرات بوده و با تعلیم‌هایی کـه نزد میرزا بهادر دید رفته‌رفته برای خود بانویی مدرس گشت و تمام علومی را که میرزا بهادر می‌دانست در ذهن گنجاند، افزون براین عشق میرزابهادرهم درپایان کار دردلش جای گرفت وعلیرغم‌مخالفت پدر وتمام اعضاء خانواده‌اش به همسری میرزابهادر در آمد. سخن که بدینجارسید بیانقلی منقلب‌شد و گفت، می‌توانی با خانواده‌ات به‌هر کجاکه مایلی عزیمت کنی، اما من باید بدانم‌خانوادهٔ شما چندنفر است وحداقل آنانرا ببینم. میرزابهادر گفت: چندنفر؟ من، همسرم و دخترم گلندام. بیانقلی گفت پس شما فقط یك فرزند دارید؟ وشنید؟ همینطوراست خان. بیانقلی گفت باروبنه خودرا ببند ولی قبل‌از ترك هرات برای اعلام رفتن در روزی که میرزاعبداله پسر امیرقزغن و «بورالدای» دامادشان حضور دارند اینجا بیا. میرزابهادر دوان‌دوان بخانه رفت و درس راکـه نیمه‌تمام بود تاپاسی از شب رفته تمام کرد و هنگام ترك شاگردان گفت، از فردا نزدکسی که معرفی می کنم خواهید رفت. شیون شاگران برخاست ولی میرزابهادر برای آنان گفت:

ـ من باید به دو منظور از اینجا بروم، نخست آنکه خود نیاز به مطالعه و پژوهش ویادگیری دارم و دوم اینکه بطورجدی جان من و دخترم و عیالم درخطر است. عیالم را هرآن بنام دختر سلطان ممکن است توقیف کنند، و تا بحال‌هم که من اینجا مانده‌ام بخاطر تمام‌کردن درس نیمه‌تمام شما بوده است خوشحالم کـه دوستان‌خوبی مثل شما دارم، شمارا بخدا می‌سپارم امیدوارم در دیداربعد هرکدام ازشما را استادکلاس بزرگی مملو ازشاگردان ببینم.

در فردای آنروز میرزابهادر با مختصر باروبنه‌ای که به‌روی چند اشتر بسته

بود و یکی از آنان نیز کتاب بود به‌عیالش کتایون و دخترش گلندام سپرد. گلندام که قدی سرو گونه داشت زیبایی و ملاحت و درایت را یکجا از پدر و مادرش به‌ارث برده بود و در بسیاری از مباحثات آنان شرکت می‌جست ودر بعضی موارد آنانرا با سؤالات خود در تنگنا قرار می‌داد وهمین سؤالات وبینش گلندام پدر را به‌این فکر واداشت که جامه مدرسی را به‌لباس شاگردی تغییر دهد و برای کسب دانش بیشتر راهی مشهد و یا اگر بتواند بعداز آن به‌شیراز برودکه در آن زمان مهدعلم بشمار می‌رفت.

حضور میرزا ابهادر در دیوان بیانقلی مصادف باورود میرزا عبداله و بورالدای بود که این تصادم را عمداً شخص بیانقلی بوجود آورد که هم در حضور آنان به دختر حسین کرت شاه‌سابق هرات اجازه‌داده‌باشد وهم‌به میرزا بهادر قدرت‌خویش را نشان دهد:

- این میرزای مدرس داماد حسین کرت است که می‌خواهد برای زیارت با اهل و عیال خود به مشهد برود ، من چون صلاح دیدم کـه یك زائر را معطل نکنم واز آنجاکه مردبی آزاریست به‌وی‌اجازه‌دادم به‌خراسان برود. عبداله‌میرزافوراً پرسید:

- با اهل وعیال و باروبنه، نکند میرزا می‌خواهد بربال آن دوفرشتۀ زیبایی که جلو دیوان درانتظارش بسرمی‌برند سوار شود، راستی که چنین فرشتگانی هم دراینجاوجود داشتند ومااز فیض نفس گرم ودعایشان بی‌بهره مانده‌ایم!؟ بورالدای داماد میرزاعبداله‌که خواهرش‌را درخانه‌داشت گرچه نتوانست اظهارنظری دراین باره بکند اما چون سمت ناظر امور را داشت، گفت:

- بهتر است البته به‌عنوان ناظر باروبنه‌میرزا بنظرمن برسدچون ممکن‌است فردا مورد مؤاخذه امیرقزغن قرار بگیرم و اتفاقی در غیاب وی رخ دهـد و من نتوانم جوابی مساعد دراین مورد عرضه نمایم. میرزاعبداله هم که بوی‌زن شنیده بود و رنگ وروی آنانرا دیده بود و حتی مأموری را هم به‌مراقبت آنان گمارده

بود حرف وی‌را تأکید کرده و شخص بیانقلی هم که از هردوی آنان ناپاک‌تر بود بااین رأی روی‌موافقت نشانداد و ازموضوع خویش مبنی برداشتن‌قدرت واختیار عمل عدول نمود:

– عیب و ایرادی در این نمی‌بینم ، بگویید بانوان کمی استراحت کنند تا بورالدای هم وظیفه‌اش را در مورد باروبنهٔ میرزابهادر انجام دهد.

کتایون و گلندام عیال و دختر میرزابهادر که ازتأخیر وی نگران بودندمرتباً با هم حدس وگمان بد می‌زدند. گلندام گفت:

– مادر دلم گواهی خوشی ازاین تأخیرنمی‌دهد، مبادا بلایی این بارلاسهای وحشی بسر پدر بی‌سلاح من بیاورند. کتایون گفت: غصه نخور دخترم ، پدرت برنده‌ترین سلاح را در دهان دارد آنان بارلاس‌هایی وحشی بیش نیستند پدرت می‌تواند ازپس آنان برآید. گلندام گفت: مادر شماکه اهل این دیارید وتجربه‌تان بسی بیش‌از من‌است چرا این‌حرف‌را می‌زنید، این مردمان‌مهاجم وحشی که‌حرف حساب و منطق سرشان نمی‌شود ، آنان پیرو شکم و هوای نفسشانند، من از ابتدا هم باآمدن به‌در دیوانخانهٔ بیانقلی موافق‌نبودم، منتهی چون پدر گفت، من‌نتوانستم حرفی بالای حرف او بزنم. کتایون خونسرد گفت:

– ما ایرانیان همه‌گونه بلایی بسرمان آمده است ، و با تمام آنها هم مقابله کرده‌ایم، دلیل‌موجودیت ما نیز برهمین‌اساس استواراست، من هم بنا به‌تجربه‌ای که دارم می‌گویم بیانقلی و اطرافیانش نمی‌توانند کوچکترین صدمه‌ای به پدر تو بزنند، چون درحقیقت مجاز به‌این کار نیستند ومن از منابع موثق شنیده‌ام که تمام اعمال و رفتار بیانقلی تحت‌نظر پسر امیرقزغن میرزا عبداله و شوهر خواهر میرزا عبدالله بورالدای نامی قراردارد. گلندام گفت اینرا باور می‌کنم چون‌از زمانی که ما اینجا ایستاده‌ایم دوتن به‌بهانه‌های مختلف از کنارما عبور کرده‌اند و درگوشه‌ای تمام حرکات ما را زیرنظر دارند، اگر کمی به طرف چپ خود نگاه‌کنی آن دو بارلاس مسلح‌را می‌بینی. به‌محض آنکه کتایون چشم برتافت که نگهبانان را ببیند

چهار نفر قراول از درون دیوان بیانقلی بسوی آنان شتافتند و بارفتاری مناسب گفتند:

ـ چند لحظه بدرون بیایید. بانوان که هیچ چاره‌ای جزمتابعت نداشتند ابتدا چند سئوال کردند که پاسخ همگی: چند لحظه بدرون بیایید، بود...

رخسار کتایون و گلندام درون دیوان آن سه‌تن را دیوانه کرد، مصداق:

خال به‌کنج لب یکی، طرهٔ مشك فام‌دو

وای بحال مرغ دل دانه‌یکی و دام«سه»، را

درمورد آن برخورد زنده کرد. بیانقلی، میرزا عبدالله، ابوالداوی‌ندانستند ازخود چه‌عکس‌العملی نشان دهند، هرسه‌تن سکوت کردند ومیرزا بهادرهم درچشمان آنان آنچه راکه باید بخواند، خواند. بیانقلی با مهارت مجلس راختم کرد وخود با میرزاعبدالله به‌سخن نشست:

ـ تو وهمسرت بهرکجاکه می‌خواهید بروید مجازید ولی بهتر است گلندام درهمین سرای بماند وجزء بانوان درآید. رنگ از رخسار میرزابهادر پرید ولی محکم ایستاد وبالحنی قاطع گفت:

ـ درست است که شما خان و حاکم این دیارید ولی حاکم جان مردم که نیستید، من این را توهینی تلقی نمی‌کنم چون شاید شما باین نوع ازدواجها عادت کرده‌باشید، تقصیری هم ندارید، دخترمن یك دخترمعمولی نیست، اومعلم من است واگرمن قصد سفردارم همانا برای پیداکردن جوابهایی به سئوالات او است. اگر او می‌خواست شوهر کند تابحال صدها نفر خواستگار داشت... بیانقلی گفت چه کسی بهترازحاکم این دیار که جای پادشاه نشسته. میرزا بهادر گفت من ناگزیرم حرف شما را تصحیح کنم، اولاً شما خان هستید واویك‌شاهزاده،پدربزرگش سالها براین دیار حکومت وشاهی کرده، ولی واقعیت آنست که این دختر از چنین تشریفات وزندگیهایی گریزان است و زندگی را برشما تلخ خواهد کرد، شما یك لحظه هم نمی‌توانید با اوهمدم شوید. ازاین گذشته من برخلاف همه معتقدم که‌این دختراست که حق انتخاب وگزینش کسی را داردکه باید با اویك‌عمرسر کند، من

درخود حقی نمی بینم که برایش کسب تکلیف کنم. بیانقلی مثل اینکه اصلاً آن واژه‌ها و کلمات را نمی‌فهمد گفت:

ـ این حرفها بنظرمن غیر قابل مفهوم است، وقتی من زنی را دیدم تصاحب می کنم و دیگر آن زن متعلق بمن است، و باوی همصحبت هم خواهی نخواهی خواهم شدو همدم هم می‌شوم همین حرفهای عجیب وغریب شمافقط برای سر کلاس درس بکارمی آید نه دردیوان من.

میرزا بهادر که متوجه شد بیانقلی اصلاً این حرفها حالیش نیست،افزود:

ـ جناب خان تصاحب روح وتصاحب جسم دومسئله جداگانه‌است، اگرشما لباس تنگ بپوشید ناراحتیداگر کفش تنگ بپوشید راه نمی توانیدواگرلقمه‌بزرگ‌تر ازدهان خودبرداریدخفه می‌شوید. ازاین گذشته اگربخواهیددست‌رسوائی به‌سوی دخترمن درازکنید بدانیدکه مرا باید ابتدا بکشید، کشتن منم می‌دانید در این شهر سروصدای زیادی به راه خواهد انداخت واگرهم‌بفرض بتوانید اوراتصاحب کنید، بدانید باعث فروپاشیدن اقتدار وهستی شما می‌شود. من با اجازه و یا بدون اجازه فردا صبح عازم سفرم.

شب هنگام بیانقلی ومیرزاعبدالله وبورالدای قهقهۀ مستانۀ شان برسر میزشام بلند بود. بیانقلی آنشب ازنوشیدن شراب به بهانه‌هایی امتناع ورزید تا هوشیارانه مواظب رفتار وحرکات خود باشد. وی درشراب داروی بیهوشی ریخت‌ودورقیب رابیهوش برختخواب فرستاد وهمان شبانه چندتن ازیاران وفادارش را به‌مراقبت‌از خانۀ میرزابهادر گمارد. حدس بیانقلی کاملاً صحیح بود. چون میرزابهادر به‌محض رسیدن به خانه باروبنه بسته شده را برداشت وهمان شبانه از شهر خارج شد. اما هنوزچند فرسخی نرفته بود که‌چندتن بوی حمله کردندابتداگلندام رابراسبی نشاندند وسپس همسرش رابسویی بردندآنگاه خود ویرا کشتند.

درظفرنامه یزدی صفحۀ چهل درمورد سرانجام این ماجرا آمده است که:

«... بورالدای داماد امیرقزاغان که ازدیرگاه انتهاز»

«فرصتی می‌نمود مجال یافت و در شکارگـاه «ارهنگ» با»
«گـروهی غدار برسر او شتافت و آن نامدار عدالت شعار را»
«کشتند، (۷۵۹) و پسروش میرزاعبداله، قادر به سیاست پدر»
«خود نبود. میرزاعبدالـه چشم به زن بیانقلی دوخته بود و»
«برای اینکه بوصال او برسد شوهرش را در سمرقند به‌قتل»
«رسانید[۱].»

این عمل زشت و قبیح میرزا عبدالـه پسر امیرقزغن خشم و نفرت اهالی ماوراءالنهر را علیه وی که جانشین پدر شده بود برانگیخت. عموی تیمور لنگ امیر حاجی‌بارلاس و یکی دیگر از سران شهرسبز هم در شهرسبز تحریك شدند و درصدد بر آمدند میرزاعبداله را بسزای اعمال‌خویش برسانند. امیرحاجی‌بارلاس و «بیان‌سلدوز» دوامیر بانفوذشهرسبز میرزاعبداله‌رابه‌مبارزه طلبیدند. عدم‌محبوبیت میرزاعبداله باعث شد که نتواند در آن قلمرو عظیم عده‌ای را برای آن جماعت قلیل بدور خود گرد آورد و در نتیجه فرار کـرد و به «اندراب» واقع در شمال «هندوکش» گـریخت. عموی تیمورلنگ امیرحاجی‌بارلاس و بیان‌سلدوز میرزا عبداله را در همه‌جا تعقیب کردند. این فرار حاکم درپی این جریان تقریباً نظم و انسجام منطقهٔ ماراءالنهر را بهم ریخت، هـرحاکمی به‌اسم طرفداری از یك امیر بجان‌دیگری‌افتاد وخون میرزابهادرگردن‌تاتارهاوبارلاس‌هاراگرفت‌وآنان رابجان هم افکند. کشمکش‌ها و جنگهای ملوك‌الطوایفی بقدری ادامه‌داشت که هیچکس ازجان ومال خویش درهیچ‌نقطه‌ای ایمن نبود ومنطقه به‌نهایت درجهٔ ضعف‌سیاسی ونظامی رسید ودرهمین هنگام‌هم بابرخورداری ازشرائط مزبور آنچه که‌تصورش نمی‌رفت بوقوع پیوست بدین‌معنی که از طرف خاندان چنگیزخانی عکس‌العملی غیرمترقبه و غیرمنتظره پدید آمد و یکی ازنوادگان چنگیز ازشاخـهٔ جغتایی به‌نام

۱- مولانا شرف‌الدین علی یزدی، ظفرنامه، ص ۴۰

«تغلقتیمورخان» (با تیمورلنگ اشتباه نشود) سر از گوشه‌ای بدر آورد وسرنوشتش با سرنوشت امیرتیمور یا تیمورلنگ گره خورد.

اوضاع آشفتهٔ ماوراءالنهر، هرج ومرج های پراکنده، باعث زنده شدن سلطنت دوبارهٔ جغتایی که امیرقزغن آنرا تقریباً نیمه‌جان کرده بود، گردید. در کاشغری یکی ازنواحی دیار مذکور که در آنوقت «آلتی‌شهر» یاشهرهای ششگانه شهرت داشت سه‌برادر بنامهای «تولیك»، «بولاچی» و «قمرالدین» بر آنشهر حکومت‌می کردند. این سه‌تن ازقبیله «دوقلات» مغولی‌بودند. بولاچی درصدد بر آمد یکی ازنوادگان جغتای‌قاآن راکه مطیع ومنقاد ماوراءالنهریان نشده باشد پیدا کند و در زیر فرمان وفرمانبری وی به‌خانات ناحیهٔ «ایلی» یعنی آن‌منطقه‌ای که آنزمان آنرا مغولستان می‌خواندند سروصورتی بدهند وتمامیت ازدست‌رفته را بازیابد. این‌چنین شخصی که آزاد می‌زیست و وضع مالی بدی هم داشت پیدا شد و درست برخوردار از شرائطی بودکه آن سه برادر مغول مخصوصاً بولاچی خواستار آن بود.

تغلقتیمورخان پسرشخصی فقیرترازخویش بنام «اسن‌بوقا» بودکه درنتیجه حـوادث بسیار و باور نکردنی در قسمت شرقی مغولستان بطور ناشناس زندگی می‌کرد. بولاچی برای یافتن همین مرد جغتایی گمنام تمام منطقه را زیرپا نهاد تا آنکه وی را یافت و با تشریفات معموله در محلی بنام آقسو او را بسمت «خاقان» به همه معرفی کرد برادر بزرگتر بولاچی بنام تولیك به «اولوس‌بیگی» خاقان تازه برگزیده شد یعنی در واقع امیراول یا به‌اصطلاح امروز معاون اول وی گردید.

گرچه بولاچی وبرادران درپیدا کردن شخص مورد نظرشان بی‌نهایت‌موفق بودند اما آنچه‌که بدست آوردند درست مخالف با آنچه منظورنظرشان بود، از آب درآمد. این سه برادر دراصل می‌خواستند باعلم کردن یك‌شخصیت اینچنانی در برابر خانهای جغتایی منطقهٔ دیگر ماوراءالنهر به مشروعیت خویش صحه نهند و خود را وارث اصیل خاندان جغتایی بنامند، اما سخت مغبون گشتند. اگـرچه تغلقتیمورخان ظاهراً خصوصیتش با خواست آنان کاملا هماهنگی داشت ولی در

باطن خلاف آن ظاهر شد.

تغلقتیمورخان دارای شخصیت مقتدری بود و درمورد قدرت طبع ونیروی معنوی خود را آشکار می‌ساخت. در شانزده سالی که وی خاقان ماوراءالنهر بود اهمیت بسزایی کسب کرد: اولا ازنظردینی ومذهبی اگرترك و تاجیکهای ماوراءالنهر و اهالی بخارا و سمرقند از مسلمانان متعصب بودند ، ترك و مغولان مغولستان و بادیه‌نشینان ناحیهٔ «ایلی» و «آتسو» از نواحی ماوراءالنهر اکثراً دین نداشتند ویا اگر کسی دینی داشت صرفاً یابودایی یامعتقد به «شمن‌ها» بود (شمن‌ها، بت‌پرستان ویا مرتاضان درمیان بودائیان بودند که به‌جمع آنان شمنان نیز می گویند:

این‌جهان بت است وما شمنیم   همه   بت پرستی گـرفته‌ایم
(رودکی)

بااین وجود دراین نواحی تبلیغات اسلامی برتری وتفوق کسب کرد. برادر بزرگ «دوغلاتها»، «امیرتولیك» که درکاشغر اقامت‌داشت مسلمان‌شد. تغلقتیمور هم سه‌سال بعد مسلمان شد. او درهنگام تنگدستی عهدکرده بود اگر به‌جایی برسد مسلمان می‌شود و برسر حرف خویش نیز ایستاد.

تغلقتیمورخان خود را سنت نمود و در همان روزکه به‌رسم مسلمانان او را بنحوی ختنه‌کردند تا بتواند مسلمان‌شود. یکصد وشصد هزار نفر نیز سر خودشان را تراشیدند و به‌تقلید ازتغلقتیمورخان مسلمان‌شدند. تغلقتیمورخان رئیسی بااراده و با قدرت بود. صرفنظر ازکسب مقام روحانیت که باگرویدن به‌دین اسلام‌کسب کـرد. او با ایفای نقش خاقانی می‌خواست مواضع خود را تقویت کند و در ماوراءالنهر وجه ونفوذ سیاسی وقدرت بدست آورد وتمام آنسرزمین را زیر یوغ خودکشد. داشتن بخارا و سمرقند به تکبیر و رکوع و نمازی می‌ارزید. او بعداز این نقاط به فکر نقاط دیگر افتاد، موقعیت هم برای وی متناسب بود. این شرائط از آنجا فراهم گشت که بعداز آنکه امیرحاجی‌بارلاس و بیان‌سلدوز میرزاعبداله را از بین بردند و در منطقه براثر هرج و مرج حالت بی‌ثباتی بوجود آمد و عموی

تیمورلنگ عاجز از برقراری نظم وامنیت گشتند وافزون براین بیان‌سلدوز به‌شرب خمر پرداخت ودر آن بقدری اصراف کرد که دائم‌المست شد، ستارهٔ تغلقتیمورخان درخشید. شهرسبز در آن‌موقع تحت‌نظر عموی تیمورلنگ امیرحاجی‌بارلاس اداره می‌شد، و تیمورلنگ‌هم هنوز نفوذی نداشت. ازاینرو تغلقتیمورخان درماه مارس سال ۱۳۶۰ میلادی برابر بانوروز ۷۳۹ خورشیدی ماراءالنهر را مسخر کرد ویکسره از تاشکند به شهرسبز رفت. امیرحاجی‌بارلاس ابتدا تصمیم گرفت در برابر کثرت قوای تغلقتیمورخان‌ایستادگی کند. او با قوایی که در شهرسبز و «قرشی» (نخشب) موجود بود به‌مقابله پرداخت ولی چون نتوانست تاب مقاومت بیاورد عقب‌نشینی کرد و ازآمویه‌گذشت و به‌خراسان گریخت.

پیروزی تغلقتیمورخان آنچنان ناگهانی وکوبنده بود کـه برادرزادهٔ امیر بارلاس یعنی تیمورلنگ راکه در آن زمان جوانی بیست و شش ساله بود تحت‌الشعاع قرارداد، این برخورد تحولی درزندگی تیمورلنگ بوجودآورد که‌ماجرا را از زبان شخص تیمور می‌شنویم:

قبل‌از آنکه تحولاتی را که در زندگی تیمور بعلت پیدایش تغلقتیمورخان بوجود آمد پی بگیریم از «تزوکات تیموری[1]» مطالبی در همین زمینه منعکس

۱ـ تزوکات تیموری که آنرا «واقعات» یا «ملفوظات تیموری» هم می‌گویند، کتابی است‌که بفارسی حاوی متون تاریخی می‌باشد. اصل کتاب به‌زبان ترکی جغتایی و به‌انشای شخص تیمورلنگ بوده و درحقیقت یادداشتهای شخصی او است‌که ازوقایع زندگی وسلطنت خویش سخن می‌راند. کتاب دوبخش دارد، اول «ملفوظات» و دیگری «تزوکات» که به مفهوم بنیانها و تأسیسات و طرحها و تعبیه‌ها می‌باشد ـ. اولین مرتبه واقعات تیموری درسال ۱۱۵۲ ـ خورشیدی دراکسفورد باترجمهٔ انگلیسی ومقدمهٔ‌مفصلی به‌انگلیسی که‌درصفحهٔ‌مقابل بنظرمی‌رسدانتشاریافت‌مترجم کتاب‌انگلیسی«واقعات‌تیموری» ویلیام‌دیوی Major William Davy وتهیه کنندهٔ‌متن‌فارسی این‌کتاب جهت‌چاپ و نشر آقای «جوزف وایت» Joseph White است‌که درآن‌هنگام در اکسفورد زبان ←

INSTITUTES
POLITICAL AND MILITARY,
WRITTEN ORIGINALLY
IN THE MOGUL LANGUAGE,
BY THE GREAT
TIMOUR, IMPROPERLY CALLED TAMERLANE;

Firſt tranſlated into PERSIAN by ABU TAULIB ALHUSSEINI; and thence into ENGLISH, with Marginal Notes,

BY MAJOR DAVY,
PERSIAN SECRETARY TO THE COMMANDER IN CHIEF OF THE BENGAL FORCES
From the Year M DCC LXX to M DCC LXXIII.
AND NOW PERSIAN SECR. TO THE GOVERNOR GENERAL OF BENGAL.

The Original PERSIAN tranſcribed from a MS. in the Poſſeſſion of Dr. WILLIAM HUNTER, PHYSICIAN EXTRAORDINARY to the QUEEN, F. R. & A. S. and of the ROYAL ACADEMY of SCIENCES at PARIS; and the WHOLE WORK publiſhed with a Preface, Indexes, Geographical Notes, &c. &c.

BY JOSEPH WHITE, B. D.
FELLOW of WADHAM COLLEGE, and LAUDIAN PROFESSOR of ARABIC IN THE UNIVERSITY OF OXFORD.

OXFORD:
AT THE CLARENDON-PRESS. MDCC LXXXIII.
SOLD BY J. MURRAY, N°. 32 Fleetſtreet, London; AND BY D. PRINCE AND I. COOKE, Oxford.

واقعات تیموری با ترجمهٔ انگلیسی آن

←عربی تدریس می‌نمود. مصحح و ناشر بعضی ازعبارات متن‌را حذف‌کرده بود و ترجمهٔ آنها را هم نیاورده، بااین وجود متن مزبور بسیار سودمند بود. متن فارسی تزوکات در ایران بچاپ‌سنگی باهمت رضاقلی‌خان‌هدایت‌اله باشی درسال ۱۲۸۵-هجری بزیور طبع آراسته‌گردید و ترجمهٔ ملفوظات توسط Major Charls Stewart میجر چارلز استوارت درسال ۱۲۱۹ خورشیدی (۱۸۳۰-م) در لندن بچاپ رسید. تزوکات بزبان فرانسه نیز برگردان گشته وهمچنین متن مشروحی هم درهمین زمینه بزبان آلمانی منتشر شد. عنوان‌کتاب را تزوکات هم می‌گویند (یعنی به‌واقعات و ملفوظات) دربارهٔ واقعات و ملفوظات و یا تزوکات مترجم کتاب فارسی‌آن آقای ابوطالب حسینی تربتی - مترجم متن ترکی بفارسی‌کتاب - درمقدمه چنین می‌نویسد:

در حرمین شرفین درکتبخانهٔ «جعفرپاشا حاکم‌یمن» کتابی‌ترکی دیدم ازملفوظات عالی حضرت جنت مکان فردوس آشیانی صاحبقرانی کـه من آنرا از ترکی به فارسی برگرداندم.

در مورد اینکـه درعهد تیمورلنگ یادداشتهائی درمورد واقعات زندگی این مرد خونخوار نوشته‌می‌شده نه‌فقط توسط شخص تیمور بلکه بقلم وقایع‌نگاران هیچ‌جای بحثی نیست،غیاث‌الدین علی‌یزدی، نظام‌الدین شامی وشرف‌الدین‌یزدی ازجملهٔ این‌نویسندگان بوده‌اند.

در مورد تزوکات درمقدمهٔ آقای جوزف وایت می‌خوانیم: نسخه‌ای کـه متن از روی آن ترجمه و چاپ گشته درکتابخانهٔ شخصی دکتر ویلیام هانتر Dr. William Hunter موجود است. ترجمهٔ یك فصل ازآن‌کتاب را به‌عنوان‌نمونه من (ویلیام‌هانتر) درسال۱۱۵۹ خورشیدی (۱۷۸۰-م) منتشرنمودم وازآن استقبال‌شایانی شد ولی‌هنگامی که دست به‌ترجمهٔ‌کامل زدم اصطلاحات‌نظامی و واژه‌های غیرمأنوس ترکی کار را دچار اشکال کرد بطوری ناگزیر شدم‌کار ترجمه را به آقای «دیوی» محول‌کنم، وی به‌تمام این عبارات و اصطلاحات آشنایی ژرفی داشت و نیز ازنظر زبان تسلطش قابل تحسین بود. ترجمه را آقای دیوی تمام‌کرد وعازم هندوستان شد وکار نشرکتاب به من‌واگذار گردید.

برای پی بردن به‌اهمیت نوشتاری کـه در بالا ازنظر خوانندگان می گذرد اشارهٔ آقای ذبیح‌اله منصوری حائزاهمیت است.

مرحوم ذبیح‌اله منصوری در مقدمه «منم تیمور جهانگشا» اشاره‌ای به تزوکـات می‌کند و می‌گوید: ←

می کنیم که هیچ گزارش و شرحی از نظر روشنی بیان و مستدل بودن تاکنون بپای آن نرسیده است:

«... که پیر من بمن نوشت که ابوالمنصور تیمور در امور»
«سلطنت چهار امر را بدست بگیرد یعنی کنکاش و مشورت»
«حزم و احتیاط.»
«که هر سلطنتی که از کنکاش و مشورت خالی باشد»
«چون شخصی‌است جاهل که آنچه کند و گوید همه‌غلط باشد»
«و گفتار و کردارش سربسر پشیمانی و ندامت بار آورد پس»
«بهتر است که در تمشیت امور سلطنت خود را به‌مشاورت و»
«تدبیر عمل نمای تا آخر نادم و پشیمان نکردی.»

← «... کتاب (بزبان فارسی) بعداز اینکه به هندوستان رفت»
«مدتی در آن اقلیم بود تا اینکه یك افسر انگلیسی کتاب مزبور را»
«ازهندوستان به‌انگلستان برد و ما نمی‌دانیم نسخهٔ منحصر بفرد این»
«کتاب که وارد هندوستان شده بود بدست آن افسر [منظور مرحوم»
«منصوری همان میجر ویلیام است که شرحش گذشت] افتاد، یا وی»
«کاتبی را وادار به‌نوشتن کتاب کرد ورونوشت آنرا بدست آورد»
«[که ما در زیرنویس توضیح دادیم] در هرحال افسر مزبور این»
«کتابرا به انگلستان برد و در آنجا مردی به‌اسم «دیوی» باکمك»
«پروفسور وایت استاد دانشگاه اکسفورد این کتاب را به‌انگلیسی»
«ترجمه کرد و متن انگلیسی آن درسال ۱۷۸۳–م منتشر شد.
«...مترجم [منظورخودمرحوم منصوری‌است] چون معلم تاریخ»
«نیست تااینکه حرفهاش مستلزم تحقیقات تاریخی باشد نمی‌داندکه»
«آیا نسخه منحصر بفرد این کتاب که مارسل بریون فرانسوی‌می گوید»
«در تصرف «جعفرپاشا حاکم یمن» بود «اینك هست یا نیست»؟ و»
«اکنون چند صفحه ازعین همان کتاب را منعکس می کنم.»

وهر کنکاشي که سپاه را دو دل می
ساخت از استماع آن احتراز میکردم وهر صاحب
کنکاش که مضطربانه کنکاش میگفت آنرا گوش
میکردم ومردي که عاقلانه ومردانه سخن میکرد
آنرا می شنیدم

و کنکاش از همه کس مي پرسیدم
لیکن خیر وشر هر سخن را ملاحظه مي نمودم
وطرف صلاح وصواب آنرا اختیار میکردم

چنانچه در وقتي که تغلقتیمور خان
نبیره چنگیز خان بعزم تسخیر ماورالنهر از آب خجند
گذشت ویرلیغ طلب بنام من وامیر حاجي برلاس
وامیر بایزید جلایر صادر ساخت وایشان از من کنکاش
خواستند که با اهل والوس خود بجانب خراسان
برویم یا رفته تغلقتیمور خان را به بینم من بایشان
کنکاش گفتم که در دیدن تغلقتیمور خان
دو نفع است ویک ضرر ودر رفتن خراسان دو ضرر

* i.e. Such as occasioned a disunion of sentiments among them, or rendered them doubtful or apprehensive.

† i.e. To Timour &c. commanding them to submit and come in to him.

‡ *Ameer* signifies a *Prince*, or *Leader*; and is a title given to all the nobility

THE SECOND DESIGN which I formed in the beginning of my fortune and power, was this. Book I. DESIGN II.

WHEN Tughulluk Timour Khaun drew an army on the kingdom of Mauwur u Nuhur a ſecond time, and broke his engagements, and took from me the government of Mauwur u Nuhur, and delivered it over to Ouleaus Khaujeh his ſon, and offered me the poſt of counſellor and general to that prince, and ſhewed unto me the agreement between Kaujooli Bahaudur, and Kubbul Khaun ;* I alſo, on account of the engagements and agreements of my anceſtors, conſented to lead his armies. A.D. 1370. A. TIM. 26.

Khaun, to Timour, deſcended in a right line from Kaujooli Bahaudur: who, on peruſing the above-mentioned agreement, conſidered himſelf bound to accept the appointment offered him by Tughulluk Timour. Thus Timour, in *Fragm. of Hiſt.* p. 128. l. 3. MS. HUNTER, ſays,

در شهور سنه هفصد وششت ودو كه تغلقتيمور خان مرتبه دويم به ماورالنهر لشكر كشيد نامه در باب طلب بمن فرستاد ومن هم استقبال كرده ويرا ديدم ووي نقض عهد كرده ماورالنهر به پسر خود الياس خواجه داد ومرا سپهسالار ساخت وچون مرا تيره يافت عهد نامه تاجولي بهادر جد من وقبل خان را ظاهر ساخت چون من آن عهد نامه را كه بر صفحه فولاد نقش كرده بودند كه خاني بر اولاد قبل خان متعلق باشد وسپه سالاري به اولاد تاجولي بهادر ومخالفت

کنکاش دویم که در عنوان سلطنت
خود کردم این بود

که چون تغلقتیمور خان مرتبه دیکر بر
مملکت ماورالنهر لشکر کشید ونقض عهد کرد
وحکومت ماورالنهر را از من گرفت وباالیاس خواجه
پسر خود سپورد ومرا سپه سالار ومشیر وي ساخت
وعهد نامه قاجولي بهادر وقبل خانرا ظاهر ساخت
من هم بنابر قول وعهد بزرگان سپه سالاري را
قبول کردم

* Kubbul Khaun and Kaujooli Bahaudur were twin brothers, and the ſons of Toumuneh Khaun. Kubbul Khaun was the great grandfather of Chungaze Khaun [Ghenghis Can], and Kaujooli Bahaudur was the eighth anceſtor of Timour, and the great grandfather of Kurrauchaur Nooyaun, mentioned before.

Thus it appears, that Chungaze Khaun and Timour both ſprang from the ſame ſtock, i.e. from Toumuneh Khaun; who was the fourth anceſtor of Chungaze Khaun, and the ninth anceſtor of Timour. Toumuneh Khaun was ſucceeded by his ſon Kubbul Khaun, and Kubbul Khaun was ſucceeded by Burtun Khaun in the ſovereignty of the Moguls.

And it appears that an agreement had taken place between Kubbul Khaun and Kaujooli Bahaudur (at the deſire perhaps of their father Toumuneh Khaun) that the former (who was the elder brother) and his poſterity ſhould ſucceed to the dignity of Khaun, and that the latter (who was the younger brother) and his poſterity ſhould always fill the poſt of chief miniſter and leader of the forces; and that the deſcendants of both ſhould, by this agreement between their fathers, be bound to live in conſtant friendſhip and amity with each other. And this is the agreement ſhewn by Tughulluk Timour Khaun, who was deſcended in a right line from Chungaze and Kubbul Khaun,

که سلطان محمود وملو خان با پنجاه هـزار سوار وپیاده ویک صد وبیست زنجیر فیل قلعه دهلي را استحکام داده بقصد جنگ من در آمد

وبخاطرم خطور کرد که اگر بگرفتن قلعه دهلي مقید شوم مبادا کار بدور ودراز بکشد

با خود کنکاش کردم که خودرا زبون نمودار گردانم تا آنکه غنیم دلیر شود بجنگ صف مبادرت نماید

واز این جهت در دور لشگر خندق کندم ومیان خندق خودرا استوار ساختم وفوجي را باستقبال ایشان فرستادم وامر کردم که خـودرا زبون وترسان نمودار ساخته غنیم را دلیر سازند

وچـون غنیم خودرا غالب یافت خیره شده در میدان آمده با افواج قـاهـره رو برو شدند وسلطان محمود حاکم دهلي بجنگ مبادرت نمود وشکست یافت وبطرف کوهستان بگریخت وغنایم واموال بي قیاس از نقود واجناس نصیب سپاهیان من شد

ودر میان یک سال دار الملک هند را مسخر ساختـم ودر اواخر سنه مذکور بدار السلطنت سمرقند معاودت نمودم

کنکاشي

و بدان که در امور سلطنت یك حصه صبر وتحمل است»
«و یك حصه تغافل وتجاهل بعدازتعارف و از کار کردن بعزیمت»
«و صبر و استقامت و حزم و احتیاط و شجاعت جمیع امور»
«میسر می‌شود والسلام.

«وگویا این مکتوب هادی بود که مرا راه نمود وظاهر»
«ساخت که در امور سلطنت نه‌حصه مشاورت وتدبیر و کنکاش»
«است ویك حصه شمشیر.

«که گفته‌اند به تدبیری ملکها توان گشاد وفوجها توان»
«شکست که به شمشیرهای لشکرها میسر نشود.»

«و به‌تجربه من رسید که یك مرد کاردیده شجاع مردانه»
«صاحب عزم و تدبیر و حزم بهتراز هزار مرد بی‌تدبیر و حزم»
«است چه یك مرد کاردیده هزارهزار مرد را کار فرماید.»

«و به‌تجربه من رسید کـه غالب شدن برمخالفان نه از»
«بسیاری‌لشکراست و مغلوب‌شدن نه‌از کمی سپاه بلکه غالب»
شدن بتایید و تـدبیر است.»

«چنانچه من با دوصد وچهل وسه کس از روی کنکاش»
«وتدبیر برسر قلعه قرشی که امیرموسی و ملك بهادر با دوازده»
«هزارسوار در قلعه وحوالی قلعه نشسته بودند آمدم و به‌تأیید»
«تنکری تعالی وتدبیر درست قلعه قرشی را مسخر گردانید.»

«وبا دوازده‌هزارسوار امیرموسی وملك‌بهادر آمده‌مرادر»
«قلعه قرشی محاصره نمودند و من اعتماد برتایید ایزدی کردم»
«و ازروی تدبیر واحتیاط ازقلعه برآمدم ومرتبه به‌مرتبه‌جنگ»
«کردم و به‌این دو صد وچهل وسه کس دوازده هزار سوار را»
«شکست دادم وچند فرسنگ راه تعاقب ایشان نمودم.

«و به‌تجربه من رسید که رأی و تدبیر و کنکاش با مردی»

«دانا دل هوشیار می آید اگرچه تمشیت کارها در پرده تقدیر»
«مستور است لیکن بر سنت سنیه محمدی صلی‌الله علیه و سلم»
«هر کاری که کردم به‌مشاورت کردم.»
«و چون ارباب رأی و کنکاش جمع می آمدند از خیر»
«و شر ونفع و ضرر کردن و ناکردن کارها کـه در پیش بود»
«پرسش می‌نمودم وچون‌سخنان ایشان‌را می‌شنیدم هردوطرف»
«آنرا ملاحظه می کردم و نفع و ضرر آنرا بخاطر می‌آوردم»
«و مخاطرات آن کاررا بنظر اعتبار می‌دیدیدم و هر کاری که»
«در آن دو خطر می‌دیدم طرح می کردم و کاری که یك خطر»
داشت اختیار می‌نمودم.
«چنانچه من به‌تغلقتیمورخان صلاح دادم دروقتی که»
«امرای وی‌دردشت جته‌علم مخالفت‌برافراختند ازمن کنکاش»
«خواست وبوی گفتم که اگرفوج بدفع ورفع ایشان بفرستی»
«دوخطرمتصوراست واگر خود متوجه شوی یك خطر و وی»
«به کنکاش من عمل کرد ومتوجه دشت شد وچنان شد که‌بوی»
«گفته بودم.»
«ودرجمیع کارها مشاورت بکاربردم ودر انصرام آن»
«کار تدبیردرست میکردم‌وراه برآمدن آن کاررا ملاحظه‌نموده»
«شروع در آن کار میکردم واز روی تدبیروعزم درست‌وحزم»
«واحتیاط وپیش بینی ودوراندیشی باتمام میرسانیدم.»
«وبه‌تجربه من‌رسید که صاحب کنکاش جمعی‌توانند»
«بودکه از روی اتفاق وبرگفتار وکردارخود غازم باشند واز»
«آن کاربهیچ وجه نگذرندواگر گویند نکنیم پیرامون آن کار»
«نکردند.»

«و بتجربه من رسید که کنکاش دو قسم است زبانی و»
«ته دلی آنچه زبانی می‌شنیدم گوش میکردم و آنچه ته دلی»
«می‌شنیدم در گوش دل جای میدادم.»
«و در هنگام لشکر کشیها از صلح و جنگ پرسش»
«مینمودم و دلهای امرای خود را می‌جستم که جنگ‌جویند یا»
«صلح و اگر از صلح سخن میکردند منافع صلح را با ضرر»
«جنگ مقابله می‌نمودم و اگر از جنگ حرف میزدند نفع و»
«فایده آنرا با ضرر صلح ملاحظه میکردم هر کدام غالب در»
«نفع بود همان را اختیار مینمودم.»
«و هر کنکاشی که سپاه را دودل می‌ساخت از استماع»
«آن احتراز میکردم و هر صاحب کنکاش که مضطربانه کنکاش»
«میگفت آنرا گوش میکردم و مردی که عاقلانه و مردانه سخن»
«میکرد آنرا می‌شنیدم.»
«و کنکاش از همه کس می‌پرسیدم لیکن خیر و شر هر»
«سخن را ملاحظه می‌نمودم و طرف صلاح و صواب آنرا»
«اختیار میکردم.»
«چنانچه در وقتی که تغلقتیمور خان نبیره چنگیز خان»
«بعزم تسخیر ماوراءالنهر از آب خجند گذشت و یرلیغ طلب بنام»
«من و «امیر حاجی بارلاس» و «امیر بایزید جلایر» صادر»
«ساخت و ایشان از من کنکاش خواستند که با اهل «و الوس»»
«خود بجانب خراسان برویم یا رفته «تغلقتیمور خان» را»
«ببینم من بایشان کنکاش گفتم که در دیدن تغلقتیمور خان دو نفع»
«است و یك ضرر و در رفتن خراسان دو ضرر است و یك نفع»
«ایشان کنکاش مرا قبول نکردند و متوجه خراسان شدند و»

«من دررفتن خراسان ودیدن تغلقتیمورخان دودله شدم.»
«و درین امر از پیر خود کنکاش خواستم ایشان در»
«جواب من نوشتند که از خلیفه چهارم کرم الله وجهه سؤال»
«کردند که هرگاه آسمانها کمانها کردند وزمینها زه آن کمانها»
«شوند وحوادث تیرها شوند و آدمیان هدف آن تیرها گردند»
«وتیرانداز خدای باشد جلاجلاله آدمیان بکجابگریزندخلیفه»
«در جواب فرمود که آدمیان را است که در خدا گریزند پس»
«تراست که درینوقت درتغلقتیمورخان گریزیوتیروکمانرا از»
«دست وی بگیری وازرسیدن این جواب قوی دل گشتم ورفبه»
«تغلقتیمورخانرا دیدم.»
«لیکن درهر امری از امور که کنکاش بر آن قرار می یافت»
«بقرآن فال می گشادم و بحکم قرآن عمل می نمودم.»
«وچون در دیدن تغلقتیمورخان بمصحف فال گشودم»
«سوره یوسف علیه السلام بر آمد وبحکم قرآن مجید عمل کردم.»
«کنکاش اول که دردیدن تغلقتیمورخان ازمشرق دلم»
«سربر زد این بود.»
«که چون بمسامع من رسید که تغلقتیمورخان بیکچك»
«وحاجی بیك ارکنت والغ تقتیمور کریت رابادیگرامرای جته»
«سه فوج ساخته بتاخت وغارت مملکت ماوراءالنهر تعیین نموده»
«بودند و افواج امرای سه گانه در منزل خزار نزول نموده اند»
«چون کنکاش دیدم که اول رفته امرا را بمال فریفته تطمیع»
«نمایم که ازتاخت وقتل وغارت ولایت ماوراءالنهرعنان بکشند»
«تا آنکه من رفته تغلقتیمورخان را ببینم.»
«وچون امرای مذکور را دیدم سطوت من درایشان»

«اثر کرد و از راه تعظیم و تکریم پیش آمدند و چون دلهای ایشان»
«مانند چشمهای تنگ بود وساوری که بدیشان دادم در نظر ایشان»
«بسیار نمود و دست از تاخت و تاراج ماوراءالنهر باز داشتند و من»
«رفته تغلقتیمورخان را دیدم و وی دیدن مرا شگون گرفت و از»
«من کنکاش خواست و آنچه از من شنید همه را پسندیده داشت».
«و درین حال بمسامع تغلقتیمورخان رسید که امرای»
«افواج سه گانه مبلغهای وساوری از اهالی ماوراءالنهر گرفته‌اند»
«و در ساعت آن مبلغ را بر ایشان اطلاق کرد و تحصیلدار تعیین»
«نمود و ایشان را از رفتن ماوراءالنهر منع کرد و ایشانرا معزول»
«ساخت و حاجی محمودشاه یسوری را بجای ایشان نصب کرد.»
«و چون این خبر بمسامع امرا رسید علم مخالفت»
«برافراخته مراجعت نمودند و در این حال به اغلان خواجه که»
«دیوانبیگی و امیر کنکاج خان بود برخوردند و اورا هم از خود»
«کرده بجانب جته روان شدند.»
«و هم درین وقت خبر رسید که امرای تغلقتیمورخان»
«در دشت قپچاق علم مخالفت برافراشته‌اند خان مضطرب شد و»
«از من کنکاش خواسته روی بطرف دشت جته باز نهاد.»
«و ماوراءالنهر را بمن گذاشت و درین باب یرلیغ و عهد»
«نوشت و تومان امیر قراچار نویان را از ماوراءالنهر بمن»
«بازگذاشت و من بر ولایت ماوراءالنهر تا کنار آب جیحون»
«فرمان فرما گشتم و این کنکاش در ابتدای دولت و سلطنت من»
«بود و بتجربه من رسید که یك تدبیر درست کار صد هزار سوار»
«میکند.»

Call No.
Date
Acc. No.
CENTRAL LIBRARY
THE UNIVERSITY OF KASHMIR
This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of 10 Paise will be levied for each day, if the book is kept beyond that date.

فصل هفتم

تحول

از گلدسته‌های بلندمساجد شهرسبز هنوز بانگ اذان صبح برنخاسته بود که صدای‌پای دوتن جوان، یکی‌بلند ونیرومند، دیگری‌لاغر و کوچك‌اندام ولی‌چابك درآن وقت ازسحر بلند شد. آندو شتابان بسوی مسجد بزرگ شهر روان بودند. این شتاب درچنین هنگامی نشان از آن داشت که باید کار بسیار ضروری و غیر-منتظره‌ای پیش آمدکرده باشد. آنان از وقتی که به شهرسبز آمدند هرروز دراین ساعت از خانه خارج می‌شدند تا پیش از رسیدن سپیده به جمع یاران مجتمع در مسجد بپیوندند و قبل‌ازشروع نماز و شلوغی نمازگزاران مطالبی را که خود از آن سر درمی‌آوردند رد وبدل نمایند. ازصحبت‌هایشان چنین استنباط می گردید که آندو دربارهٔ اتخاذ تصمیمی مردداند و ارزیـابیشان زیاد با هم هماهنگی ندارد ، هریك خودرا ذاتاً برتراز دیگری می‌دانست و این‌را بخوبی می‌شد ازحرفهایشان فهمید:

ـ ببین امیرحسین، تو به‌عنوان برادرعیال من بعداز خواهرت در این شهر که شهر خودم است از همه بمن نزدیکتری، حتی از عمویم امیرحاجی‌بارلاس که نمی‌دانم عقلش کجا رفته! ما نباید بی‌گدار به آب بزنیم، من درایت وتفکررا بهتر ازغرور کله‌شقی درنبرد می‌دانم، انسان درهرمقطع وموقعیتی باید طبق‌همان‌شرائط موضع خویش را اتخاذکند. یکوقت اگر لازم باشد به‌پابوس دشمن هم می‌رود، حال اگر این دشمن تغلقتیمورخان باشد. امیرحسین اظهار داشت:

ببین امیرتیمور من نمی‌دانم رابطهٔ تو با عمویت امیرحاجی‌بارلاس که فعلاً در شهرسبز فرمانروا است چگونه است وبرداشت و اطلاع درستی هم از وضعیت تغلقتیمورخان ندارم آنطور که باید وشاید ندارم، چون به‌من فعلا مربوط نمی‌شود، من در ملك پدریم بلخ و نواحی آن مسائل خودم را دارم و اگر بخواهم درشهر سبز هم خودم را درگیر کنم آنجا را هم ازدست می‌دهم، تو بهتر است سیاستی‌را که عمویت امیرحاجی‌بارلاس پیروی می کند فعلا دنبال کنی تامن به قندوز بروم و بگویم برنامهٔ من درقبال خطرات احتمالی تغلقتیمورخان چیست. امیرتیمورپاسخ داد:

ـ عمویم امیرحاجی‌بارلاس باآن سن وسالی که ازش گذشته می‌خواهدچند صباح باقیمانده را خودرا به‌آب وآتش بزندبلکه ازخود یك‌قهرمان بسازد، او از قدرت تغلقتیمورخان و سیاستی کـه وی در پیش گرفته بی‌اطلاع است. امیرحسین گفت: شنیده‌ام که تغلقتیمورخان بتازگی مسلمان هم شده وحتی مریدانی نیز دارد. تیمورلنگ گفت: این مورد داستان طولانی دارد، پسران و نوادگان چنگیز یعنی بازماندگان خاندان‌جغتایی که بدست‌مرحوم پدربزرگت تقریباً سرنگون شده‌بودند ناگهان به‌این فکر افتادند که‌یکتن راکه شرائط خاصی داشته باشد وسیله قراردهند و ساقه کژ شدهٔ جغتایی را راست کنند. آنان به اهداف اولیه خود تقریباً رسیده‌اند و یکتن جغتایی که همین تغلقتیمورخان باشد برای احرازموقعیت ازدست رفته علم کردند و او هم توانسته بخوبی از عهدهٔ کار برآید منتهی ما ترکان مثلی داریم که

می‌گوید: «خواستم قاتقم شود قاتلم شد»! امیرحسین‌خان که هرلحظه بیشتر راغبتر برای شنیدن می‌شد پرسید:

ـ خب، این چه‌ربطی به مسلمان شدن تغلقتیمورخان دارد؟ تیمورلنگ مانند معلمی که درس سختی‌را برای شاگردش توضیح می‌دهد افزود: ابتدا تا مطلب یادم نرفته موضوعی‌را دررابطه با مسلمان‌شدن وچگونگی اعلام مسلمان‌شدن تغلقتیمور خان به هـواداارانش بگویم بعداً به‌دیگر قضایا بپردازم. تیمور ادامه داد: روزی که قرار بود تغلقتیمورخان مسلمان شود و از پیروی شمن‌ها دست بردارد، صد و شصت هزار تن از یارانش به‌خاطر این تغییر دین وپشتیبانی ازعمل تغلقتیمورخان سرشان را ازته تراشیدند و درصف ایستادند تا از فرمانروای خود اطاعت کنند! امیرتیمور مکثی کرد و صدا را با آنکه کسی درکوچه نبود آهسته کـرد وگفت: تغلقتیمورخان مختون شد یعنی در واقع با مکافات او را ختنه کردند! می‌دانی در سنین بالای سی‌سال این‌عمل بسیار دردناك است! امیرحسین‌خان حرف امیرتیمور راکه می‌خواست به‌مطلب بسیار جدی بعدی بپردازد قطع کرد وگفت: تصورش‌را بکن درآنروز به‌چند عدد تخته و ساطور وقصاب نیاز داشتند! قهقهٔ تیمور در آن ساعات اولیه‌صبح بیشترشباهت به‌خندهٔ مستانهٔ‌اواخر شب‌مستان داشت، اوبی‌اختیار بلندبلند خندید و بااینکه کمتر می‌خندید وحتی کمتر کسی تبسم اورا دیده‌بود ازاین اشاره شاید به‌اندازهٔ تمام عمرش که خندید بود، خندید. موضوع تخته و ساطور و قصاب تمام قضایا را تحت‌الشعاع خود قرار داد و چـون به مسجد بزرگ نزدیك می‌شدند نتوانستند به‌بحث ادامه‌دهند ولی آثارخنده هنوز درچهرهٔ‌شان حتی‌هنگام ورود به‌مسجد هم هویدا بود.

پس از ادای فریضهٔ بامدادی کـه تیمور معمولا طولانی‌تر از دیگران بجا می‌آورد، به‌جمع دیگر یاران درگوشه‌ای ازمسجد پیوست. چندین‌سر درهم رفت و دنبالهٔ همان بحث بامدادی درایجا دنبال شد:

ـ تغلقتیمورخان بالاخره مسلمان شد. تیمور برای جلوگیری ازخنده درآن

محیط فوراً مسئله ختنه را کوتاه کرد وافزود:

تغلقتیمورخان پس از آنکه برا ریکه قدرت تکیه کرد برادران و کسانی را که به‌وی یاری داده بودند بطور عملی وتدریجی کنار نهاد و با افـزایش نفوذ مذهبی برنفوذ سیاسی ونظامی خود نیزهمواره افزود. او درحال حاضر یکی از متنفذترین فرمانروایان در سراسر ماوراءالنهر می باشد و هیچ نیرویی هم تاب مقابله با وی را ندارد، مریدان و طرفدارانش با دو نیروی ایمان ونظامی می‌جنگند وایستادگی در برابر این نیروی‌عظیم به‌مثابه خودکشی است. عموی‌من امیرحاجی‌بارلاس ازتمام این‌مسایل به‌دور است و بابهانه نمودن عرق‌ملی ویا بعبارت‌بهتر جاه‌طلبی‌می‌خواهد بخت خودرا بیازماید، من که جان خود و سربازانم را مفت از دست نمی‌دهم شما هم تصمیم خودرا بگیرید، اگرطرف عمویم‌هستید بروید وصیت‌تان را همین‌امشب بکنید واگر به‌حرف من‌گوش می‌دهید آمادهٔ آینده‌ای متفاوت باشید.

به‌محض خبر نزدیك‌شدن تغلقتیمورخان امیران و فرمانروایان تاتار را ترس فراگرفت و با تهیه هدایا و پیشکش‌ها خود را آمادهٔ پذیرایی از اوکردند. در این میان امیرحاجی‌بارلاس بی‌قرار و ناآرام برسر دوراهی قرارگرفت. وی به‌عنوان فرمانروای قبیله بارلاس چون درخود آن توان لازم‌را ندید تغییرعقیده داد وبدنبال برادرزاده‌اش تیمور فرستاد و برایش پیغام داد کـه از نظر قبلی خـود بازگشته و می‌خواهد شهرسبز را ترك کند. تیمور از تلون مزاج و سستی عمویش نگران شد و بیشتر ازاو سلب اطمینان نمود و پاسخ داد:

ـ عموی عزیزم! شما به هرکجا که می‌خواهید بروید ، بروید و هـرچه می‌خواهید انجام‌بدهید مختارید من نیز تصمیم خودم‌راگرفته‌ام و به‌دربار تغلقتیمور خان می‌روم.

تیمور بخوبی آگاه بود کـه تغلقتیمورخان رئیس طایفه مغولهای سرحدی درصددند برای بسط فرمانروایی خویش هـرمانعی را ازسر را بردارند، آنان مثل سیل همانند جد خویش چنگیز روانند و نمی‌شود درمسیر آنان قرارگرفت، وبهتر

آنست که سوار برسیل ازجریان سیل سود جست. این شیوه‌ای بود که تیمور در قبال تغلقتیمورخان اتخاذ نمود. برای تیمور ابداً اهمیتی نداشت مغولان ومهاجمان چه بسر سرزمین پدری وی می آورند و با مردم شهرسبز چه می کنند، او می خواست خود درامان بماند حال به هر بهایی.

تیمور ابتدا الجای ترکان همسرش را باطفل نوزادش بنام «جهانگیر» بهمراه امیرحسین برادرزنش ازطریق کوههای کابل روانه «سالی ساردی» ملك پدری الجای ترکان نمود. تیمور اگرنیرویی داشت که می توانست دربرابر تغلقتیمورخان بایستد هرگز لحظه‌ای درنگ نمی کرد، اما درتمام شهرسبز و نواحی اطراف ومنطقهٔ قرشی یا نخشب نزدیك به شهرسبز تنها دوازده هزار مرد جنگی وجود داشت که ازاین دوازده هزار نفر فقط نیمی از آن ممکن بود باوی همراهی کنند. تیمور ازطرفی هم همواره سخن پدر عیالش امیرقزغن را آویزهٔ گوش داشت که بهوی نصیحت کرده بود: هیچگاه بهخان مغول قلباً تسلیم نشو چون دراین صورت وی تورا خواهد کشت و سرزمین پدریت را اشغال خواهد کرد. بااین وجود تغلقتیمورخان ظاهراً رئیس وفرمانروای ماوراءالنهر بود و مطابعت ازوی اجتناب ناپذیر می نمود. تیمورهمانند روباهی که درتله افتاده باشد برای رهایی بههر دری می‌زد و با نزدیك شدن سواران تغلقتیمورخان او آسانترین راه را برگزید.

ترس و وحشت تمام منطقه شهرسبز را فراگرفت، مردان و زنان، اطفال خود را با باروبنه‌ای که داشتند برداشتند بهسمرقند گریختند. آنان هم که بدلایلی ناگزیر ازماندن در شهرسبز بودند بدیدار تیمور می‌رفتند وهمه این جمله‌را می گفتند:

ـ هیچکس که بتواند ازشهر دفاع کند دیگر دراینجا نیست، تو باید فکری بحال ما بکنی. و تیمور درحالی که خود الجای ترکان وجهانگیر زن وفرزندش را نزد برادرزنش امیرحسین فرستاده بود، پاسخ داد:

ـ آنان که روز نیاز و سختی می گریزند و یا اهل و عیال خودرا برداشته و بجای امن می روند بههیچ نمی‌ارزند، بروید در خانه‌هایتان خدا بزرگ است.

تیمور درحقیقت ازتجمع مردم دراطراف خانهٔ خویش ازهمه بیشتر وحشت داشت چون می‌ترسید تغلقتیمورخان فکر کند که وی درصدد جمع‌آوری نیرویی برای مقابله است. درهمین هنگام که تیمور در این فکر بود که چگونه با تغلقتیمور خان برخورد نماید و عبودیتش‌را اظهار کند در خانه باز شد و پیرمردی که‌قیافه‌اش برای تیمور بسیار آشنا بود وارد شد:

ـ آه محمد تویی!؟ حتماً تو هم از آمدن مغولها و تغلقتیمورخان وحشت کرده‌ای وبدینجا برای نجات وتأمین جان آمده‌ای؟ باید بگویم که من هیچ کاری از دستم ساخته نیست. حاجی‌محمد با صدای خسته و آرامی گفت:

ـ اینرا نیك می‌دانستم ، اما من ابداً برای نجات جانم نزد تو نیامده‌ام، من در کنج خانقاه مسکن گزیده‌ام و بدان خانقاهیان پیر برای نجات به جوانانی خام مثل تو هرگز روی نمی‌آورند، تو کمتر از آنی که من برای نجات جان بی‌ارزشم تقاضایی چنان گرانی بنمایم. آمده‌ام بتو خبر بدهم که خودرا آمادهٔ دفن پدرت کنی که مدتها است ازاو بی‌خبری...

تیمور فوراً بدیدار پیر مرشد خود «زین‌الدین» شتافت، ولی به او گفتند که چند شب است زین‌الدین در خانقاه نزد «ترغای» پدرت بسر می‌برد. تیمور در مراسمی که با شرکت اکثر اهالی شهرسبز صورت گرفت ترغای را در یکی از گورستانهای مقدس شهرسبز دفن نمود و شب را تا صبح نزد زین‌الدین سر کرد. آندو تمام شب‌را بیدار بودند و به گفتگو وتبادل نظر پرداختند. تیمور ازصحبتهایی که آنشب بینشان رد وبدل شد درهیچ کجا بدان اشاره‌ای نکرده و کسی‌هم نمی‌داند واقعاً آنشب زین‌الدین پیر مراد ومرشد تیمور باوی‌چه گفته است. ولی آنچه مسلم است آنست که‌درفردای آن‌روز تیمور کلیه‌اشیاء‌قیمتی‌خویش‌را از اسب‌وجواهرات‌و پول نقد، زین زرکوب و غیره گرفته جمع‌آوری کرد. بعید بنظر نمی‌رسد که زین‌الدین انبوه ذخایر گرانبهای اسلامی راکه درنزد خود داشته به تیمور داده‌باشد چون تغلقتیمورخان بزرگترین دشمن محسوب می‌شد و می‌بایست وی‌را به‌نحوی

راضی نگاه می‌داشتند.

دیری نپایید که مغولها بر سر تاتارها و بارلاسها فرود آمدند ـ در شهر سبز بارلاسها بودند و در اطراف مغولها ـ مغولها سوار بر اسبان کوهستانی خوش ترکیب نیزه بدوش درحالی که کوهی از اموال غارت شده را یدك می کشیدند، و بر این توده هر لحظه بدان می‌افزودند به شهر سبز رسیدند. تقلغتیمورخان در مقر حکومتی فرود آمد، شهر گویی از جنبنده تهی است.

اولین نفر تیمور بود که بدیدن تقلغتیمور شتافت:

ـ خان مغول بسلامت باد، برخود لازم و واجب دیدم ضمن عرض عبودیت وادب هدیهٔ ناچیزی که توانسته‌ام پس از چندین سال جمع آوری کنم حضورتان تقدیم نمایم. تقلغتیمورخان با دیدن آنهمه اشیاء قیمتی در نهایت شگفتی نگاهی به تیمور انداخت و با کمال خوشرویی از او پذیرایی کرد:

ـ هیچ انتظار نداشتم یك چنین محبتی از این مردم و بزرگ و شهر سبز ببینم...

واژهٔ «بزرگ» بهترین تعارف و کلمه‌ای بود که تیمور می‌توانست درازای اتخاذ آن سیاست بشنود، بنابراین نتوانست خوشحالیش را پنهان دارد و گفت:

ـ خوشحالم که هدیهٔ ناچیز ما بجای درست و صحیحی تقدیم گشته که مایهٔ افتخار است، منهم انتظار نداشتم این چنین مورد لطف آن خان بزرگ قرار گیرم. تقلغتیمورخان که فکر می کرد بازهم هدایایی در پس این هدایا باشد پرسید:

ـ این تمام هدیه‌ایست که مردم منطقهٔ «کش» داده‌اند؟ تیمور سر بزیر انداخت و لختی اندیشید وسپس پاسخ داد:

ـ در شهر سبز کسی نمانده که چیز قابل داری تقدیم دارد، اینهم که پیشکش شد صرفاً آنچه که در توان حقیر بوده، تقدیم گردید، اما این بدان معنی نیست که دیگران هم افتخار اهداء پیشکش را بحضور خان نداشته باشند.

تیمور در پی این ملاقات فوراً به شهر شتافت و مردم منتظر را از نگرانی

بدر آورد:

ـ مثل اینکه سقز زیادتری برای مشغول داشتن دهان دیو لازم است، که اشارهٔ وی به جمع آوری پیشکش‌های بیشتر برای رضایت تغلقتیمورخان بود. دیری نپایید که با انتشار این خبر هر که اندوخته‌ای داشت جمع کرد ولی تغلقتیمورخان درپس دیدار تیمور روانهٔ سمرقند شد و پیامی برای تیمور داد که در آنجا بدیدنش برود. تیمور در پی این فرصت طلایی دیگران را تشویق به دادن هدیه و پیشکش بیشتر کرد تا به اصطلاح خود با انداختن سقز در دهان دیو دهان دیو را ببندد.

کاروان کوچك شهرسبز که به حوالی سمرقند رسید نتوانست چندان سریع به پیش برود چون در هر نقطه مغولان تقلغ‌خان به بازرسی بار و بنه وی می‌پرداختند وقتی می‌شنیدند که آن هدایا متعلق به‌خان بزرگ است با ناامیدی و عصبانیت دست از آن می کشیدند تا این که کاروان هدایا بالاخره به دروازهٔ سمرقند رسید و تیمور سه تن از فرماندهان سپاه تقلغتیمورخان را دید که قصد چپاول دارند:

ـ هر کسی که باین هدایا دست درازی کند باید جوابگوی خان بزرگ باشد. تیمور اینرا گفت وخود را کنار کشید. آن سه فرمانده شلیك خنده راسردادند وگفتند:

ـ این «بارلاس وحشی» می‌خواهد به‌فرماندهان خان بزرگ تهمت بزند و یکی از آنان پرخاش کنان اظهار داشت:

ـ مگر تو درشهر سبز به‌خان بزرگ نگفتی درشهر کسی نمانده که پیشکش تقدیم دارد، می‌دانی سزای کسی که به‌خان بزرگ دروغ به‌این بزرگی بگوید چیست؟

تیمور جواب‌داد: درست است که من این حرف را زدم ولی بعداز آنکه این مردم رفتار خان بزرگ را دیدند خود داوطلبانه آنچه داشتند پیشکش کردند. سومین مغول که بنظر می‌رسید از دو نفر دیگر کار کشته‌تر باشد تظاهر به‌طرفداری از تیمور کرد و گفت: اینگونه رفتارها با کسانی که می‌خواهند بدیدار خان بزرگ بروند صحیح نیست، سپس رو به تیمور کرد و گفت، ما فقط برحسب وظیفه می‌خواهیم ببینیم شما چه چیز

حمل می کنید، همین. بعد از آن آزادی که بهر کجا که می‌خواهی بروی. تیمور مظنونامه سخن فرمانده مغول را پذیرفت چون چاره‌ای نداشت و خود را بدست سرنوشت سپرد.

اگر چه حجم هدایا و پیشکش‌ها بعد از «معاینات» فرماندهان ظاهراً تقلیل نیافت وتیمورهم نتوانست چیزی بفهمد باتشکر از سومین راهی جایگاه تقلغتیمور خان شد و خوشحال از آوردن هدیه، اما وقتی تیمور بسته‌ها را گشود رنگ از رخسارش پرید چون اغلب آنها را تهی یافت واین خود می‌توانست جداً باعث برانگیختن خشم تقلغتیمورخان گردد اورا بدیارعدم بفرستد:

ــ چه شده، چرا ناراحت ونگرانی؟ خان بزرگ اینرا بعدازدیدن‌جای‌خالی قوطی کوچك زیبایی که گویا اشیاء گرانبهایی در آن بوده، اظهار داشت. تیمور مجبورشدآنچه واقع شده برای خان بزرگ بگوید.

اردوی‌خان بزرگ ازچادرهای‌بزرگ نمد سپید تشکیل شده بود. اشتران و دواب‌دراطراف بحدوفور مشغول چرابودند.سربازان مغولی‌درپشت‌سرفرماندهانی که با لباسهای فاخر واسلحه‌های بران قیافه وحشتناکی بخود گرفته بودند اینجا و آنجا روان بودند. این افسران قبای اطلس گلدار چینی به‌تن چکمه‌های‌مطلاکوب بپا و به نیزه‌های بلند و کمانهای سنگین مسلح گشته بودند و از تمام ظواهرشان نشانه‌های خونریزی سبعیت می‌بارید. چادرخان بزرگ باتعدادی پرچم برروی آن ازهمه نمایانتربود. پرچمها باموی اسب تزیین گشته ودرمیان گرد و غبار ودودی که از پشکل‌های خشك شدۀ گوسفندان فضارا گرفته بچپ وراست دراهتزاز بودند.

تقلغتیمورخان به روی نمد سپید زیرپرچم مخصوص خود برروی‌تشکچه‌ای لمیده بود. رخسارپهن واستخوانی درشت وی که چشمان ریزش رادربرداشت‌باآن ریش باریك و دراز از دور بخوبی قابل تشخیص بود. تقلغتیمورخان روحاً مرد شکاك و مظنون، چپاولگر و بی‌رحمی بی‌نظیر بشمار می‌رفت و در آن لحظه که تیمور لنگ متوجه مفقود شدن هدایاگردید وی نگاهی به سردارانی که نیمه دایره

کنارش ایستاده بودند، انداخت و برای آن‌که بداند گفتار تیمور چقدر صحت دارد ندا داد:

ـ هوپا! فوراً این سه سرداری راکه این‌مرد می گوید حاضر کن. وازتیمور نشانه‌های آنانرا پرسید. تیمور برای دومین‌بار کرنشی کرد و گفت:

ـ ای پدر بزرگوار ای خداوندگار من، ای خان بزرگ، آن سه فرمانده در جلودروازهٔ ورودی شهرمستقرانده و اگر اشتباه نکنم یکی از آنان همکار خود را طغای صداکرد. تقلغ فوراً او را شناخت و گفت: بروید نادین طغای و یارانش را بیاورید. دراین فاصله رو به تیمور کرد و گفت:

ـ به راستی این سرداران ازسگ پست‌ترند، آنان همانند خار درچشمم فرو می‌روند ومثل تیغ گوشت واستخوانم را می‌تراشند، اگرراست گفته‌باشی سرشان‌را بی‌درنگ بادست خودم ازقلعهٔ بدن جدا می کنم. تیمورکه خود دربیرحمی زبانزد بود ازشنیدن این خبرحظی وافر بوی دست داد وباولع گفت:

ـ خداوندگارمن، من جرأت آنرا ندارم‌که به فرماندهان خان بزرگ تهمت باین بزرگی بزنم. تیمور اینرا ازدوجهت با این ولع و لذت بیان داشت چون دو جانبه‌ارضاء می گردید، یکی آن‌که از آن فرماندهان تقاص پس‌می گرفت وازمجازات آنان لذت می‌برد ولذت بیشترازنفس مجازات ودیدن آن صحنه‌ای بودکه‌تقلغ‌خان گفت: بادست خودم سرشان را ازقلعه بدن جدامی کنم...

این لذت بردن اخیرصرفاً مربوط به‌طبع وخوی آن مردخون آشام‌می گرددکه خود اقرارمی کند:

«... همان لذت راکه دیگران ازنوشیدن شراب درك»

«می‌نمایند، من از دیدن ریختن خون دشمنانم درك می‌نمایم»

«وازدیدن این منظره نشئه روح‌افزا ومسرتبخش به‌من دست»

«می‌دهد، مخصوصاً هنگامی کـه دشمنم را بادستهای خودم»

«می کشم لذت من ازجاری شدن خون چند چندان می گردد.»

«من‌هم از خونریزی دشمنانم لذت می‌برم وهم مملکتم را با»
«خونریزی اداره می‌نمایم. بایدهمه بدانند کوچکترین مخالفت و»
«هرحرف ناخوشایند به‌مزاق من بهایش جاری‌شدن خون به‌خارج»
«از بدن و دمیدن روح نشاط و شادی به روح من است. من»
«سه هزار جلاد دارم، اسم و خصوصیات همهٔ آنانرا هم در»
«طوماری نوشته‌ام. این‌ها در سرتاسر قلمرو من بسر می‌برند»
«حقوق و مزایا و مستمری دارند و هر لحظه حاضرند خون»
«بریزند. آنها شکنجه‌گران قابلی هستند.
«خونریزی من فوایدی هم دربر دارد!؟!

بااین ویژگیهای فردی کاملا مشخص است که تقلغتیمورخان می‌رفت که بهترین لذات‌را باریختن خون آن سه‌فرماندهی که به‌تیمور فحاشی‌هم کرده بودند، برایش به نمایش گذارد. تیمور برای آنکه حسابی تقلغ‌خان را تحریك کند آهسته گفت: توهین هم به‌همه کردند!!!

تقلغ‌خان که باریشش بازی‌می‌کرد زیرلب زمزمه کنان آهسته اظهارداشت، الان معلوم می‌شود! او با شنیدن صدای پای دوتن از فرماندهانی که بدنبال نارین طغان و یارانش رفته بودند جلو رفت تا قیافهٔ فرماندهانی را ببیند که‌توانسته‌اند به هدیه مخصوص خان دست‌اندازی کنند، اما آنانرا ندید و شنید.

– امیران مانند کبك از ترس شاهین ناپدید شده‌اند.

تقلغتیمورخان گفت:

– این‌جوان به شهرسبز می‌رود و ازطرف من زمام امور را بدست‌می‌گیرد ولی باید خودش آن سه‌تن را پیدا کند. او ازاین ببعد «امیرتومان» من درشهرسبز است (امیرتومان فرماندهی ده هزار سوار را بعهده داشت). اولین اقدام تیمور جستجوی «نارین‌طغار» و یارانش بود. گرچه او نتوانست آنانرا دستگیر کندولی

پیام برای تقلغ‌خان فرستاد که آنانرا در سرزمین خود دیده‌اند که مشغول جمع‌آوری سپاهیانی برای شورش‌اند. تقلغتیمورخان از اینهمه سرعت عمل و واکنش تیمور نسبت بفرمان خویش شادمان شد و برای جلوگیری از بروز هرخطراحتمالی عنان را بجانب قلمرو خود شتافت تا تیمور را با پیش‌آمدهای بعدی تنهاگذارد.

امیرحاجی بارلاس به محض آنکه از عزیمت تیمور مطلع گردید امیرجلایر ازسران شهرسبز ویکی ازیاران نزدیکش را طلبید و علیه تیمور برادرزادهٔ خویش دست به توطئه زد. امیرجلایر از سران با نفوذ ایل بارلاس پسر عموی امیرحاجی بارلاس وضمناً باوی باجناغ نیز بود. آندو ازجمله معدودافرادی بودند که‌توانستند دوستی وخویشاوندی خویش‌را بین‌خود حفظ کنند. امیرجلایر پیشنهاد نمود بهتر است تیمور را با خود هماهنگ کنیم ولی امیرحاجی‌بارلاس عقیده‌اش براین بود که تیمور را باید کشت چون خود بعداً تقلغتیموری دیگر خواهد شد.

اهالی شهرسبز به‌محض اینکه دانستند تیمور توانسته دفع شر نماید و شهر را از بلای غارت و چپاول تقلغتیمورخان و دیگر مغولان حفظ نماید پیشوازی مجلل از وی بعمل آوردند و به آنان که گریخته بودند خبر دادند که به شهرسبز بازگردند.

تیمور با دیدن این منظره و این بازتاب ازآنچه به‌خان مغول هدیه کرده بود پشیمان نشد بلکه برعکس بسیارهم‌شادمان گردید و به‌شکرانهٔ این بلاگردانی‌دستور داد چندین روز در مساجد نماز شکر بجای آورند و مردم بعبادت باری تعالی بپردازند. آوازهٔ توفیق تیمور بسرعت به اطراف پیچید و امیرجلایر و امیرحاجی بارلاس را نیز بسوی شهرسبز کشانید:

ـ هم‌اکنون بهترین موقعیت برای از بین بردن تیمور است. او نمی‌تواند نسبت به‌آنچه که ما فکر می کنیم گمان‌سوء برد اما چه بهانه‌ای برای کشانیدن وی به‌این اردوگاه باید اتخاذ نمود، امیرحاجی‌بارلاس اینراگفت و خود جواب خود را داد: ببین امیرجلایر تیمور جوانی خودبزرگ‌بین و مغرور است او از اطاعت

و بندگی به موازات خون‌دیدن و خون‌ریختن خوشش می آید، بهمین دلیل هم به پابوسی خان‌مغول رفت، بارلاسی که در برابر یک‌مغولی کرنش نماید بارلاس‌نیست و بهتر آنست که نابود گـردد تا ننگش برطایفه بارلاس نماند. من فکر همه‌چیز را کرده‌ام. امیرجلایر پرسید:

ـ می‌خواهی باا‌و درگیرشوی؟ امیر حاجی‌بارلاس‌خندید و گفت: می‌خواهیم ما هم اورا بنام خان بزرگ برای گشایش جشنی به‌میمنت و مبارکی پیروزی وی دعوت نمائیم و اورا دراین جشن مثل گاو بزرگی قربانی کنیم...

مراسم باشکوهی باشرکت جوانان و سربازان بارلاسی طرفدار امیرجلایر وامیرحاجی‌بارلاس در «قرشی» نخشب‌نزدیکهای شهرسبز برپاشد،افراد امیرحاجی بارلاس در شهرسبز شایع کردند که امیرحاجی‌بارلاس و امیرجلایر بزودی برای اطاعت ازتیمور به شهرسبز می آیند. این خبرها که بگوش تیمورلنگ رسید باآن جوی که برایش ایجادشده‌بود کاملا باور کرد ولی چندنفر را هم به قرشی یانخشب شهر همجوار شهرسبز فرستاد تا ببیند این جشن باشکوهی که می گویند امیرحاجی بارلاس به‌افتخار برادرزاده‌اش براه انداخته چگونه‌است. جاسوسان درلباس‌مبدل به‌بهانهٔ دیدن بستگانشان به قرشی رفتند. چادرهای بزرگ ومیدان وسیعی را به‌کار جشن اختصاص داده بودند وتمام مقدمات آماده‌بود همه می گفتند امیرجلایر وامیر بارلاس بزودی به شهرسبز خواهند رفت تا از تیمور برای برپایی آن جشن دعوت کنند.

نقشهٔ ماهرانهٔ امیرحاجی‌بارلاس بسیار مؤثر افتاد و بطوری این زمینه‌چینی اثر روانی برتیمور داشت که وقتی آندو نزد تیمور رفتند، خود تیمور پیش‌ازآنکه آنان حرفی بزنند، تبسمی کرد و گفت:

ـ می‌بینم عموهای گرامیم سرعقل آمده‌اند و فهمیده‌اند جنگیدن و نبرد با شاخ‌گاو جز پارگی پیراهن نتیجه‌ای ندارد.

امیرحاجی‌بارلاس: همین طور است برادرزاده عزیزم، فرمانروای بزرگ

بارلاس شنیدن این عبارت از زبان فرمانـروای سابق و کنونی بارلاس تیمور را بر آن داشت که ازهمان‌موضع فرمانروایی‌صحبت کند. وچون‌می‌دید که‌فرمانروایی هم ازجانب تقلغتیمورخان وهم ازجانب فرمانروای بارلاس به‌وی تفویض شده از روی‌نخوت نگاهی به‌آندو انداخت وپرسید: حالا اگر به‌شهر غارت شده وچپاول گشته وارد می‌شدید همین احساس را هم داشتید؟ امیرحاجی بارلاس زرنگی کرد وگفت: ای فرمانروای بارلاس همین احساس متفاوت و شادی ناگهانی است کـه ما را بر آن داشت به دیار خود بازگـردیم و به میمنت این توفیق جشن بگیریم و افتخار حضور فرمانروای بزرگ را در آن جشن داشته باشیم. تیمور گفت:

ـ خواهم آمد، بگویید جشن چه وقت برگزار می‌شود؟

ـ مقدمات جشن فراهم است همان لحظه‌ای که فرمانروای بزرگ بارلاس قدم به قرشی نهند همان لحظه زمان شروع جشن است.

تیمور با چند هزار همراهان برای شرکت درجشن عازم نخشب شد و چون به‌اردوی امیرحاجی‌بارلاس رسید مراسم جشن‌را دید چشمش همه‌جا به‌افرادمسلح بحالت آماده‌باش افتاد که بنظر وی زیاد عادی نبود، هرچه جلوتر می‌رفت برتعداد این قراولان سرتاپا مسلح افزوده می‌شد و دراطراف چادر امیرحاجی و امیرجلایر و قراولان مسلح به‌صف ایستاده بودند. امیرحاجی که از چند صد متری اردو همراه باگروهی ازیاران با نفوذ و سرشناس به استقبال تیمور رفت بقدری هیجان‌زده از توفیق درطرح خود شده‌بود که متوجه تغییرحالت و آهنگ‌رفتن تیمور نشد. تیمور وقتی به‌چادر رسید، گفت:

ـ در اینجابسر بردن لذتی فراوان‌دارد، مخصوصاً‌شبها که‌مرا به یاد کودکیم می‌اندازد. امیرحاجی‌بارلاس و امیرجلایر نگاهی بهم ردوبدل کردند و همانگونه سراپا بگوش ایستادند.اما واقعه‌کوچکی باعث‌شدتیمور ناگزیر ازترك چادر گردد. دیدن یکی دوتن از مردان مسلح درون چادر و نگاههای بخصوص آنان تیمور را بنحوی هوشیار کرد و بااین‌بهانه که خون‌دماغ شده ازچادر خارج گشت و بازحمت فراوان خودش را به‌یارانش رساند، امیرحاجی‌بارلاس که نمی‌خواست علناً دست

به قتل تیمور بزند از این عمل ممانعتی بعمل نیاورد و آن را طبیعی پنداشت. او می‌خواست طبق برنامه تیمور را درجشن بنام اینکه یکی از سواران تیرش به‌خطا رفته کارش را یکسره کند تا دچار مخالفت‌ها و شکافهاو درگیرهای بعدی نگردد.

همراهان که از بهترین تیراندازان تیمور بودند و از دورکاروانیان را برای راهزنی بایك تیر بهم می‌دوختند بادیدن وضع آشفتهٔ تیمور کمانها را کشیدند، ولی تیمور گفت:

- اصلا این کار را نکنید ازاسبها پائین بیایید و وانمود کنید که اتفاقی افتاده. امیرحاجی بارلاس وامیرجلایر برشانس بد خویش لعنت می‌فرستادند. آنان سپردند مبادا سربازان کوچکترین عملی که موجب سوءظن بیشتر تیمور گردد ازخود نشان دهند، غافل ازاینکه همان سوءظن بود که دریك چشم برهم‌زدن مرغ را ازقفس پراند. فرار ناگهانی تیمور آنچنان امیرحاجی بارلاس را عصبانی کرد که فرمان داد:

- همه سوار شوید، او را بگیرید. امیرجلایر که از این فرار قلباً خوشحال بود گفت:

- یکمرتبه حرف تو را پذیرفتم و اینهمه دردسر آفرید. آخر دست از سر برادرزاده‌ات بردار. امیرحاجی بارلاس برای اولین‌بار توهینی به جلایر کرد و سر درپی تیمور نهاد. تیمور با داشتن حکم خان‌بزرگ در بغل و چند هزار سواری در رکاب کوچکترین تشویشی بخود راه نداد. عمو و عموزاده بهرحال در یکی از نقاط جاده‌ای که به‌سمرقند می‌رفت درون جاده روبروی‌هم قرار گرفتند. امیرحاجی بارلاس بادیدن تهاجم تیمور جنگ نکرده بطرف سمرقند گریخت. تیمورعمویش را تعقیب کرد، اما درنهایت شگفتی تیمور، تمام یاران تیمور او را رهاکردند و به طرف امیرحاجی بارلاس رفته وجهت اوراگرفتند. وقایعی که درهمان چندساعت‌در آن منطقهٔ کوچك رخ‌داد بقدری‌ناگهانی وغیرمنتظره بود که نفرات‌درگیر درجریان را هم‌غافلگیر کرد وباورشان نمی‌آمد. درهمان‌لحظه که‌تیمورمی‌رفت بدست‌نفرات خود اسیر وکشته شود ناگهان انبوه سوارانی ازسمرقند ازدور پیدا شدند:

امیرحسین برادر عیال تیمور و الجای ترکان درحالیکه جهانگیر فرزندش را همراه داشت هویداگشتند، آنان نیز شنیده بودند که خان بزرگ تیمور را به فرمانروایی‌شهرسبز برگزیده‌است. وبرای تبریك‌وهمبستگی به‌سوی شهرسبزمی آمدند. امیرحاجی ناگزیر ازفرار مجدد شد و تیمور اینبار همراه باعیال و فرزند و برادرعیال وسپاهی مجهز به شهرسبز وارد شد. حاجی‌بارلاس آشوبی درمنطقه برپا کردکه آشفتگی ناشی از آن درهمه‌جا پیچید وچون این خبربگوش تقلغتیمورخان رسید خود بسرعت خود را به منطقه رسانید و درهمان بدو ورود سر امیرجلایر را بالای چوبی به‌سر دروازه شهر آویزان نمود، امیرحاجی‌بارلاس که وضع‌را چنین دید بسوی‌خراسان‌گریخت اما دربین راه بدست راهزنانی قوی‌تراز خود کشته‌شد. تقلغتیمورخان بعدازاین جریان پسر خود «الیاس» را به‌فرمانروائی آن‌خطه گمارد، یکی ازسردارانش راکه مغولی‌بود بنام «بی کی‌چوك» به‌معاونت الیاس گمارد ودر همان‌حال تیمور را تحت‌نظر دو سردار مغول به حکومت سمرقند منصوب کرد. تیمور را این حرکت خوش نیامد. خودش دراین باره شرح می‌دهد:

«... کنکاش دویم که درعنوان‌سلطنت‌خود کردم این بود.»
«که‌چون‌تغلقتیمورخان مرتبه‌دیگر برمملکت ماراءالنهر»
«کـه چون تغلقتیمورخان مرتبه دیگر بر مملکت ماوراءالنهر»
«گـرفت و به‌الیاس خواجه پسر خود سپرد و مرا سپه‌سالار و»
«مشیر وی ساخت وعهدنامه قاجولی بهادر وقبل خانرا ظاهر»
«ساخت من‌هم بنابر قول و عهد بزرگان سپه‌سالاری را قبول»
«کردم.

«در شهور سنه هفصدوشصت و دو کـه تغلقتیمورخان»
«مرتبه دویم به ماوراءالنهر لشکر کشید نامه درباب طلب بمن»

همشیره وي در خانه من بود آمده باهم ملاقات
نمودیم وطویهاي دادیم وکنکاش درین یافتم که
روانه بدخشان شوم چون بقندز رسیدم در آن موضع
اقامت نمودم تا آنکه سرداران ایل یورلداي جمع آمده
بمن پیوستند وبهریک خلعتي داده تسلي نمودم

چون خبر اراستکي فوج من بشاهان
بدخشان رسید مستعد جنگ شدند کنکاش درین
دیدم که پیش دستي کرده تا ایشان لشکرهاي خودرا
جمع سازند ایشانرا در هم شکنم وایلغار کرده خودرا
بطالخان رسانیدم

چون خبر رسیدن من بطالخان بمسامع
شاهان رسید از راه مصالحه در آمده ملازمت کردند
من از کنکاش خود راضي شدم ودیدم که غلط نکرده
بودم وسلطنت من در ولایت بدخشان رواج یافت
واکثري از سپاه بدخشان آمده ملازمت اختیار کردند

کنکاش یازدهم که در رواج سلطنت خود
کردم این بود
که چون شاهان بدخشان با طاعت من
در آمدند متوجه ختلان شدم چون بمملکت ختلان
در آمدم بولاد بوغا وشیر بهرام از بد سلوکي امیر
حسین جدا شده بالوس خود رفتند

ومن

امیر زاده سلطان حسین گفت که
چون هند را بگیریم بر چهار اقلیم حاکم وفرمان فرما
کردیم
امیر زاده شاه رخ گفت که در قوانین
ترک خوانده ام که پنج پادشاه عظیم الشان اند که
از بزرگي ایشانرا بنام نمیخوانند پادشاه هندرا دارا
میگویند وپادشاه روم را قیصر میخوانند وپادشاه خطا
وچین وماچین را نغفور مینامند وپادشاه ترکستان را
خاقان میگویند وپادشاه ایران وتوران را شهنشاه
میخوانند وحکم شهنشاه همیشه بر ممالک هندوستان
جاري بوده وچون ایران وتوران زمین بتصرف ما
است لازم است که هندوستان را هم مسخر
گردانیم
وامرا گفتند که اگرچه هند را میگیریم
لیکن اگر اقامت نماییم نسل ما ضایع شود واولاد
واحفاد ما از ترکیب بدر آیند وهندي زبان کردند
چون بر عزیمت تسخیر هند کمر همت
بسته بودم نخواستم که ترک عزیمت خود نمایم ودر
جواب ایشان گفتم که به تنکري تعالي متوجه میشوم
واز قران فال جنگ مي بینم تا انچه امر تنکري
تعالي

«فرستاد و من هم استقبال کرده ویرا دیدم و وی نقض عهد کرده»
«ماوراءالنهر به پسر خود الیاس خواجه داد و مرا سپه سالار»
«ساخت و چون مرا تیره یافت عهدنامه قاجولی بهادر جد من»
«و قبل خان را ظاهر ساخت چون من آن عهدنامه را که بـر»
«صفحه فولاد نقش کرده بودند که خانی بر اولاد قبل خان متعلق»
«باشد و سپه‌سالاری به‌اولاد قاجولی بهادر و مخالفت یکدیگر»
«نکنند مطالع کـردم بنابر وفای عهد مخالفت ننمودم و سپه-»
«سالاری را قبول کردم.»

«وچون ظلم و تعدی اوزبکیه در ماوراءالنهر بسیار شد»
«چنانکه هفتاد سید و سیدزاده را اسیر ساخته بودند و الیاس»
«خواجه ازسلطنت بهره نداشت و در منع ظلم و تعدی ایشان»
«عاجز بود من ازروی‌سطوت بر اوزبکان غلبه کردم و مظلومان»
«را از دست ظـالمان خلاص ساختم و این معنی سبب عناد»
«امرای الیاس خواجه و ازبکان شد.»

«و به تغلقتیمورخان نوشتند که تیمور علم مخالفت بر-»
«افراخته و خان این افترا را راست دانسته یرلیغ بکشتن من»
«صادر کرد و آن یرلیغ بدست من افتاد.»

«و کشته شدن خود را معاینه کردم و در علاج آن چنین»
«تدبیر کردم که جوانان بهادر الوس بارلاس را برسر خود جمع»
«آورم و ایشان را بخود متفق سازم و اول کسی که دست متابعت»
«بمن داد ایکوتیمور بود و دویم امیر جاکو بارلاس و دیگر»
«بهادران ازجان و دل اختیار متابعت من نمودند.»

«چون اهالی ماوراءالنهر از داعیه من آگاه شدند کـه»
«اراده کرده‌ام که براوزبکان خروج نمایم چون دلهای ایشان»

«از طایفه ظالم اوزبکان منحرف شده بود اکابر و اصاغر اهالی»
«ماوراءالنهر بمن متفق شدند و علما و مشایخ فتوی بدفع و رفع»
«طایفه اوزبکیه نوشتند و بعضی امرا الوسات و قشونات نیز»
«برین معنی اتفاق نمودند.»

«و صورت فتوی و عهدی که کرده بودند و بر کاغذی»
«ثبت نمودند اینست که نمایم مبادا اهل ماوراءالنهر کوتاهی کنند»
«پس چنین کنکاش دیدم که از سمرقند بر آمده در کوه مقام»
«کنم تا هر کس که بمن متفق باشد نزد من آید آنگاه جمعیت»
«کرده بقتال وجدال اوزبکان مبادرت نمایم.»

«چون از سمرقند بر آمدم زیاده از شصت سوار دیگر»
«کسی بامن برنیامد و دانستم که در کنکاش خود غلط نکرده ام.»
«و چون یکهفته در آن کوه توقف نمودم و کسی بمن»
«در نیامد خود بخود کنکاش کردم که بجانب بدخشان رفته»
«شاهان بدخشان را بخود متفق سازم.»

«و سوار شدم و بخدمت امیر کلال رفتم ایشان مرا ارشاد»
«نمودند که بجانب خوارزم عنان عزیمت معطوف دارم و من»
«مال یکساله سمرقند را نذر ایشان کردم که اگر بر اوزبکان ظفر»
«یابم با ایشان بگذرانم و ایشان فاتحه فتح خوانده مرا رخصت»
«دادند.»

«و چون از خدمت ایشان بر آمدم همگی شصت سوار»
«بامن بود و چون خبر نهضت من در خوارزم به الیاس خواجه»
«رسید به تکل بهادر حاکم خیوق نوشت که بر سر من آمده»
«مرا ضایع سازد و تکل بهادر با هزار سوار بر سر من آمد و من»

«باششت سوارخود وبا امیرحسین که درراه آمده بمن ملحق»
«شده بود روبروشدم و بجنگ درآمدم و تا بحدی جنگ و»
«کوشش نمودم که ازهزار کس وی پنجاه کس ماند وازششت»
«سوارمن ده کس ماند تاآنکه درمعنی فتح از جانب من شد.»

«وچون خبر فتح من بمسامع الیاس خواجه و امرا»
«جته رسید باهم گفتند که تیمورعجب مردی وصاحب اقبال و»
«تأییدات است و این فتح را برخود شگون گرفتم و چشم»
«اوزبکان ازمن تیره شد که مطابق سیرت و صورت خلفای»
«راشدین رضوان‌الله تعالی علیهم واجمعین اهل اسلام سپاه»
«ورعیت‌وعلما ومشایخ ویرا اکرام دیده ملقب برسلطنت‌قطب.»
«السلطنه امیرتیموررا ایده‌الله نموده‌اند که بمال وجان‌دررفع»
«ودفع وقلع وتمع طایفه اوزبکیه که دست و ظلم و تعدی به»
«عرض وناموس ومال‌واسباب‌مسلمانان دراز کرده‌اند کوشش»
«نمایند.»

«وما در عهد و بیعت خود درست پیمان باشیم واگر»
«خلاف پیمان وعهد نمایم ازحول وقوت آلهی برآمده داخل»
«حول وقوت شیطان باشیم.»

«وچون فتوی رابمن نمودارساختند خواستم که علم»
«قتال و جدال برافرازم و برسر اوزبکان لشکر بکشم وداد»
«مظلومون ازظالمان بگیرم لیکن بعضی مردم اراذل این‌راز»
«را فاش کردند.»

«ودیگرباره خودبخود کنکاش کردم که‌اگردرسمرقند»
«بمقابله ومقاتله اوزبکان اشتغال نمایم.

28 DEC

Call No. ____________ Date ____________

Acc. No. ____________

CENTRAL LIBRARY
THE UNIVERSITY OF KASHMIR

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of 10 Paise will be levied for each day, if the book is kept beyond that date.

فصل هشتم

تیمور آواره

آفتاب سوزان، صحرای خشک و بی آب وعلف، بادگرم و شن‌های سوزان وسراب زیبا وفریبنده‌ای که درمسافت دور خودنمایی می کرد زن‌زیبا وچندسواری راکه از تشنگی و خستگی یارای‌جنبیدن نداشت اقلاً از دیدن شبح آب دلخوش می‌نمود. باد ماسه‌ها راکه از داغی وسرعت مثل ترکش ریز نارنجك سرودست‌را می آزردند با تندترشدن طوفان چرخششان بیشترمی‌شد واجازهٔ حرکت‌نمی‌دادند. بنابراین چشم دیگرحتی آن سراب پرآب خیالی را هم نمی‌دید، چون حرکت‌تنها درچندساعت‌اولیه صبح و یکی‌دو ساعتی حوالی‌غروب میسربود ودرغیراینصورت آفتاب و شن وباد دست بدست هم داده بودند تا مانع ازدید چشمانی که بزور باز می‌شدند، بشوند.

باتمام این‌شرائط بستر جویهایی که نشانهٔ آب بود نشان‌می‌داد که درنقطه‌ای نه‌چندان دور باید آبی بچشم بخورد و اگر مسافران طاقت بیاورند سراب به منبع

آب مبدل می‌شود. این جویها بطور مارپیچ دردل سنگها بسوی قلب بزرگ آمو می‌رفت. اهالی سالی‌سارای، مخصوصاً الجای‌ترکان با رنگ زرد آب رودخانهٔ آمو خوب آشنا بود. این آب در ارتفاع چهار هزار قدمی آن بیابان را به دشتی بسیار با صفا تبدیل می کرد و در همین بیابان هم گیاهان و بوته‌هایی می‌روید، در کنار جوی‌ها علف‌های خودروی صحرایی، نیمی در شن و نیمی در هوا خودی نشان می‌دادند ومصداق، دربیابان خشك علف‌هرز برای خود سروی است را بیاد می‌آورد.

مسافران اگر خوب دقت می کردند می‌توانستند چاه‌هایی را هم در جلو چشمشان ببینند ولی آب این چاهها قابل شرب برای انسان نبود و در یك موردکه یکی از مردان قصد استفاده ازآن آب‌را داشت الجای‌ترکان بنا به‌تجربه‌ای که در کودکی داشت و پدرش امیرقزغن تاجبخش برایش تعریف‌کرده بود ، می‌دانست آن آب را فقط حیوانات می‌توانند استفاده کنند بنابراین ندا داد:

ـ آهای، اورخان، ننوش، این آب فقط برای دواب است.

البته درآن‌صحرا آب‌شیرین نیزوجود داشت، وچادرنشینان نیك‌می‌دانستند در چه نقطه‌ای می‌توان چاه زد و به‌آب گوارا رسید روی همین اصل درجاهایی که امکان بدست آمدن چنین آبی دردل آن بیابان‌خشك وجود داشت ترکمن‌ها چادر می‌زدند. اینان می‌دانستند کاروانها برای برداشتن آب به‌آن نقطه خواهندآمد و به‌محض نزدیك شدن کاروان نیازمندآب به‌سر چاه مردان درکمین نشستهٔ ترکمن به ارزیابی نیروی کاروان می‌پرداختند و اگرکاروان نیرویی کافی برای دفاع از خود نداشت قبل‌از اینکه کاروانیان آب بنوشند شربت شهادت می‌نوشیدند.

شن‌های قرمز آن بیابان به شن‌های «قزل‌قوروم» معروف است ، الجای ترکان رو به‌شوهرش تیمور و برادرش امیرحسین نمود وگفت:

بعداز اینکه شنلهای قزل قوروم را پشت سر نهادیم یعنی خطر بی‌آبی دفع شده است. تیمور نهیبی به‌اسبان زد ونگاهی به اشیاء و جواهراتی انداخت که

بریکی از اسبان نهاده‌بودند ونظری به‌مشکهای خالی‌شده از آب کرد وخطاب به‌امیر حسین گفت:

ـ اگر مشکها کمی آب داشتند ارزششان بی‌نهایت بالاتر از آن سنگهایی می‌بود که برای هرقطعه‌ای از آن خونها ریخته‌ایم. الجای‌ترکان گفت، خدارا شکر کنید که آن چاه توانست اسبان را سیراب کند. اگر به این اسب‌ها آب نمی‌رسید مارا درهمین جا می گذاشتند، بعداز این شن‌ها همانطور که گفتم خطر رفع می‌شود و اسبان می‌توانند علف‌سیری بخورند. اسب امیرحسین درتمام مدت درجلو اسب آن کاروان هفتادنفره روان بود چون او ازهمه سبک‌وزنتر ولاغرتر بود. امیرحسین برخلاف خواهرش الجای‌ترکان که قدی بلند وجثه‌ای درعین ظرافت نسبت بزنان دیگرپهن ورشید داشت، جثهٔ او ریز و کوچك ولی‌چابك‌بود. کاروان بسرکردگی تیمور وراهنمایی الجای‌ترکان ازاین چاه به‌آن چاه کشانیدند، و به‌ناله و زاری که امیرحسین سر می‌داد وقعی نمی‌نهادند. امیرحسین نزد خود، خویش را از تیمور برتر می‌دانست، او درلجبازی طاعی وحرص و طمع شهرت داشت ضمناً علیرغم جثهٔ کوچکش بسیار دلیر و با شهامت بود. تیمورکه خود در آن صفات دست‌کمی از امیرحسین نداشت به‌اخلاق و روحیات وی اهمیتی نمی‌داد، تیمور بعنوان داماد امیرقزغن ازموقعیت نوه‌اش که هنوزطرفدارانی در قندوز داشت سود بسیارمی‌برد و به وجود امیرحسین نیاز فراوان داشت.

الجای‌ترکان در این رابطه نقش میانجیگر را بین شوهرش و برادرش ایفا می کرد ، جدش هم امیرقزغن همین اخلاق را داشت و الجای‌ترکان این رویه را ازاو به‌ارث برده بود. الجای‌ترکان درمواردی که حرف‌شوهر وبرادرش به‌جاهای تنش‌زا می‌رسید با یك خندهٔ بلند و به مسخره‌گرفتن همه‌چیز بقدری اصل موضوع مورد بحث را ناچیز می‌شمرد کـه آندو دیگر اختلافاتشان را کنار می گذاشتند. ملایمت و بردباری الجای‌ترکان چون آبی بر آتش تندخوئیها را تعدیل و محو می کرد.

امیرحسین که دلشاد آغا ـ یکی از چندین زنان حرمش ـ را همراه آورده بود به محض آنکه لب چاهی می نشست افرادش را به نقطهٔ دورتری می فرستاد و شروع می کرد از وضع خویش با عیالش سخن گفتن.

گرچه کاروان هفتادنفره برای مدت نسبتاً طولانی ذخیره غذایی باخود داشتند ولی ترسشان بیشتر ازاین بود که بامشکلات غیرمنتظرهٔ بیابانی روبرو شوند. تیمور و همدستانش می خواستند از سمت مغرب خودرا به جاده بازرگانی برسانند و از آنجا وارد شهر تجاری خوارزم در کنار «دریای خوارزم» که حالا به دریای آرال شهرت دارد، بشوند.

همانگونه که الجای ترکان گفت به محض تمام شدن شنهای سرخ سواد شهر خیوه نمودارشد. دلشاد آغا باخوشحالی فریاد زد: نگاه کنید، آبادی ، نجات پیدا کردیم، عجب صحرای سوزانی بود. تیمور دراین هنگام دلشاد آغا و ترکان را نزد امیرحسین نهاد که درپس کاروان حرکت کنند و خود درجلو وارد شهر شد. حاکم خیوه «طغرل بیك» گویامیهمانان ناخوانده را شناخته باشد کس درپی آنان فرستاد:

حاکم ما طغرل بیك مرا برای خوش آمدگویی فرستاده او ازدیدار فرمانروای بزرگ بارلاس خوشنود خواهد ونیز خوشحال می شود اگر باهمگی بایاران امشب را میهمان وی باشید. تیمور گفت:

ـ درود و سلام فراوان برخان مغول طغرل بیك، سلام و سپاس ما را به وی برسان و بگو ما در اولین فرصت خود بخدمت می آئیم. اگر تیمور می دانست که طغرل بیك حاکم خیوه است هرگز بدان شهر وارد نمی شد چون بطورقاطع می دانست طغرل او را دستگیر خواهد کرد و دست بسته درمیان آتش خواهد نهاد، تنها مطلبی که تیمور را متعجب نمود، آشنایی دادن طغرل بیك بود که اینرا هم الجای ترکان عیالش حل کرد:

ـ در حقیقت طغرل بیك کاملا مطمئن نبود که شخص تیموری و گذشته ازاین می خواسته جواب ترا نسبت به تقاضایش ارزیابی کند، او هم اکنون درپی تمهیدی

است که شبانه همهٔ مارا بدیار عدم بفرستد، سپس هستیمان را به‌نفع خویش ضبط کند. تیمور گفت می گویی غروب نشده حرکت کنیم؟ الجای‌ترکان: پیاده نشده جانمان را برداریم و بگریزیم، پدر من خوب این طغرل را می‌شناخت.

تیمور و یاران به‌بهانه‌های واهی آنگونه‌که شك کسی برانگیخته نشود خود را به دروازهٔ شهر رسانیدند و کمی که از نظر دور شدند چهارنعل بجانب قلهٔ کوه شتافتند. طغرل‌بیك که شنید تیمور ویاران ازتله جسته‌اند فوراً هزارسوار را بدنبال آنان فرستاد. حاکم‌خوارزم هیچ انتظارنداشت آن‌طعمهٔ چرب ونرم آماده وآسان بچنگ آمده به‌آن مفتی ازچنگش رها شود. طغرل به‌سواران گفت:

ـ یا با تیمور وآن دو زن زیبا می آیید یا اصلا نمی آیید...

نبرد بسیار خونینی بین همراهان تیمور و سواران حاکم خوارزم[1] درگرفت چون تیمور و یاران درمحل مرتفع‌تری نسبت به‌سواران حاکم خوارزم قرار گرفته بودند بجای شمشیر و نیزه از تیر و کمان خود استفاده کردند. تیرهای نوك‌تیز و پولادین آنان از هرزرهی می گذشت و قوت بازو و در آن مقطع تلاش برای بقا استفاده را ازاین اسلحهٔ گرانبها به‌بهترین‌وجه ناگزیر می‌ساخت. ترکش‌های‌یاران تیمور برروی کفل اسبها فرو می‌رفت و اسبان را رم می‌داد. از آنجاکه کمانهای تیمور و همراهان با آهن و شاخ محکم گشته بود استحکام فوق‌العاده‌ای داشت و تیری که از آن رها می‌شد درفواصل نزدیك بسیار کارساز و کشنده بود. بارلاسها و تاتارها ؛ یعنی تیمور و یاران، امیرحسین و پیروان، بایکدست تیر و با دست دیگر کمان می کشیدند وجالب آنکه الجای‌ترکان درآن میانه ازبسیاری ازمردان بهتر و سریعتر تیرمی‌انداخت که‌منظرهٔ تیراندازی‌وی این‌شعررا تداعی می کند که‌می گوید:

۱ـ خطهٔ خوارزم در شمال دریاچهٔ اورال مساحتی نزدیك به شصت هزار کیلومتر دارد. خیوه یکی ازمهمترین شهرهای آن است. خوارزمشاهیان نیز ازهمین خطه برخاسته‌اند. آتسز اولین فرمانروای خوارزمشاهیان در سال ۵۳۳ ه بقدرت رسید وآخرین نفر هم سلطان جلال‌الدین خوارزم بودکه درسال ۶۲۸ با پیدایش چنگیز کشته شد.

تو کمان کشیده و در کمین که زنی به‌تیرم و من غمین
همهٔ غمم بود از همین ، که خدا نکرده خطا کنی

اما الجای‌ترکان یك تیر هم خطا نکرد چون می‌دید چشمان حریص سواران وی‌را جستجو می‌کـرد و او درست تیرهایش میان دوچشم سواران را نشانه می‌گرفت. در حالی که تیمور و امیرحسین و دیگران اسب شکار می‌کردند الجای‌ترکان تنها مهاجمان را هدف قرار می‌داد. دراین میان یکی ازافراد همراه الجای‌ترکان که از بارلاسها بود اسبش بوسیلهٔ تیری ازپای درآمد. نام او «ایلچی» بود. ایلچی بدون داشتن اسب پیاده به‌میدان نبرد آمد و می‌رفت که با تیر وکمانش آنقدر جلو برود که بکشد و کشته شود که ناگهان تیمور بسرعت خود را به ایلچی رسانید و کمانش را ازدستش ربود. ایلچی ناگزیر ازمراجعت گشت. الجای‌ترکان باصدای‌بلند ایلچی را فراخواند وگفت توکار خودت‌را کردی، درکنار من باش وشمشیر به‌کف آمادهٔ یورش می‌شویم. دراین هنگام امیرحسین برادرش را دیدکه در میان میدان اسبش ازپای درآمده و در محاصره چند مغول گرفتار آمده است. الجای ایلچی را سراغ تیمور فرستاد و او را از جریان آگاه ساخت، تیمور بدان ناحیه رفت با دو دست شمشیرزنان نگذاشت به امیرحسین آسیبی برسد. الجای خطاب به دلشادآغا فریاد زد بشتاب و شوهرت را نجات بده.

دراین هنگام تیمور حملهٔ خودرا متوجه خان خیوه سرکردهٔ آنان نمود و با یك ضربت نیزه اورا ازاسب سرنگون ساخت و فریاد زد. بیایید خانتان‌را ببرید با کشته شدن‌خان‌خیوه مغولان نایستادند، وهمان تعدادی‌هم باقی‌بودند پا بفرارنهادند. از یاران تیمور فقط هفت نفر زنده ماندند که آنها هم زخمی بودند. این جریان خیلی‌بضرر تیمور و یارانش تمام شد. تیمور وهمراهان بسرعت خودرا به‌بالای تپه رسانیدند ودرهمان‌تاریکی همچنان‌بحرکت ادامه‌دادند چون می‌دانستند درصورت تأخیر دیر یا زود بدست فرستادگانی که طغرل بدنبالشان روانه خواهدکرد، از پای درمی‌آیند. و آن چندتن هم بزودی می‌میرند.

حرکت درتاریکی بطئی صورت می گرفت. همگی گرسنه، زخمی‌ها نالان‌و ناتوان ازحال رفته بودند. دوساعتی که راه رفتند مهتاب کمی بالا آمده بود و آنها درتاریکی صدای‌سه‌نفررا شنیدند که‌شادی کنان جلو آمدند:

ـ درهمین یکی دوقدمی چاه‌آب گوارا وشیرینی است. آن سه نفر ازیاران تیمور بودند که درحقیقت فرار کرده بودند. تیمور اول خـواست دردم‌آنانرابکشد ولی الجای ترکان گفت:

ـ بخاطر خودت هم که شده در این بیابان از تقصیر آنان بگذر اینها بکار می آیند، ماکمترازده نفریم واین سه تن می‌توانند درصورت بروز خطر بااسبان و بدن سالمی که دارند باعث نجات این زخمی‌ها شوند.

تیمور وهمراهان بقدری خسته بودند که درهمانجا خوابشان بردونتوانستند جلوتر بروند وچون دیگرتقریباً از حوزهٔ خطر هم بدور بودند، در کنار همان چاه بیتوته کردند. بادمیدن سپیدهٔ صبح تیمور بنابه عادت همیشگی برای ادای‌نمازصبح ازجای برخواست تاهم خود وهم دیگران رابرای خواندن نماز آماده کند ولی‌در نهایت شگفتی‌آن سه تن رانیافت وچون نیك نگریست هفت اسب یعنی‌هیچ‌اسبی را درآنجا ندید. آنان در همان نیمه شب با استفاده از خواب دیگران با برداشتن هفت اسب جانشان رابرداشتند ورفتند چون می‌دانستند دیریا زود تیمور در غیاب عیالش آنانرا خواهدکشت، تیمور راخوب می‌شناختند. تیموروپاران حالا همگی بی‌مرکب شدند. آنها تمام روز را راه رفتند وهمینکه غروب دمید ، تیمور نگاهی بدشت انداخت گفت:

ـ تازه اوائل راه هستیم باید شب رانیز هرطورشده برفتن ادامه دهیم چون ماندن دراینجا بسیارخطرناك است. دلشاد آغا با این که پاهایش تاول برداشته بود سعی می کرد به زخمی‌ها کمك کند والجای ترکان که بااین نوع زندگیها عادت داشت آنچنان روحیهٔ مقاومی ازخود نشان می‌داد که مردان راجرأت نالیدن‌وشکوه نبود. چند ساعتی که ازشب گذشت آن دستهٔ کوچك برای استراحت چند ساعته

نشستند، ماه کمی بالا آمده بود و از نظر نور نگرانیشان کمی برطرف شد. خوراکشان در آن شب به انتها رسید، چون بسیاری از اسبان را از دست داده بودند و این خوراک راهم الجای ترکان در خورجینی که بجای مانده بود بدانها داد. گویی چنین استنباط می‌شد که آن سه نفر بخاطر شفاعتی که الجای کرده بود برایش باقی گذاشته بودند تا بدینوسیله از وی قدردانی کرده باشند.

صبح راه زیادی نرفتند که کلبه‌های ترکمن‌ها از مسافتی نه چندان دور نور امیدی در دل تیمور و یارانش دمید. نزدیکیهای کلبه که رسیدند بنظر می‌رسید که کلبه‌ها خالی باشد و کسی در آن نباشد. ترکمن‌ها که از دور متوجه نزدیک شدن تیمور و همراهان بودند بر این گمان که آنان راهزن‌اند خود را در گوشه و کنار پنهان نمودند. تیمور وارد یکی از کلبه‌ها شد که صدای های و هوی از همه جانب بلند شد. تیمور که الجای ترکان و همراهان را در بیرون نگاهداشته بود به‌محض روبرو شدن با این صحنه کمان بی‌ترکش خود را کشید تا ترکمن‌ها را بترساند اما به‌مصداق «توپچی را از ترقه ترساندن» ترکمن‌ها دلیرتر از آن بودند که از کمان بی‌ترکش بترسند، حتی اگر ترکش هم داشت بی‌باکانه تیمور را درمیان می‌گرفتند چه رسد به آن که تیمور خسته، و گرسنه هم بود. تیمور ناگزیر دست به شمشیر کرد و فریاد زد یاران شما دور شوید. فریاد دست نگاهدارید، «حاجی محمد» همه را برجای خود میخکوب کرد. تیمور باهمان نظر اول رئیس ترکمن‌ها را که چند بار در شهر سبز ویرا ملاقات کرده بود، شناخت شرف‌خان که دید همه منتظر فرمان بعدی وی می‌باشند بلندتر فریاد زد:

می‌دانید چه کسی را در میان گرفته‌اید؟ خداوندگار ماوراءالنهر، تیمور پسر ترغای، برگزیدهٔ تقلغتیمورخان است. ترکمن‌ها کرنش کنان خود را عقب کشیدند و راه را برای حاجی محمد باز کردند و سپس زانو زدند و از تیمور معذرت خواستند.

نهار مفصل بوی برهٔ بریان ران‌های گوسفند بزرگ و آنچه که در توان ترکمن‌ها برای پذیرائی داشتند در آن محیطی که جای هیچ امیدی نبود برای تیمور و یارانش

بزرگترین و بهترین نعمتی بود که درواقع جانشان رانجات داد. حاجی‌محمدوسایلی برای شستن زخم مجروحین که می‌رفت چرکی شود مهیا کرد و آنگونه که الجای ترکان می‌دانست آنرا شستشو داد ومرحم نهاد. امیرحسین ازاین همه وقایع‌سریع وغیرمنتظره متحیروگیج ماند وشب هنگام به‌تیمورگفت تصورمی کند که درخواب است وآنچه می‌بیند رؤیا است.

شب دربیرون ودرهوای آزاد صحبت‌ها گل انداخت، ترکمن‌ها از تیمور و الجای ترکان ودلشادآغا سئوال می کردند، ازدنیای برون از آن چادرها، ازشهرها ازجاهایی که شنیده‌بودندمردم مرتباً دررفت وآمدند ازداستانهایی که‌درباره‌سمرقند بلخ بخارا وسایرنقاط حتی کوه‌قاف می‌پرسیدند. آنها از تیمور و همراهانش همه چیز می‌خواستند بواقع فکرمی کردند اوازطرف خداآمده است، بعضی‌ها از زیر چشمی‌بوی می‌نگریستند. تمام این حالات ازدید تیزامیرحسین بدورنماندوحسادت ویراگرفت،حسادت نه‌بدان جهت که‌چند ترکمن پوستین‌پوش که بوی بدنشان‌مشام رامی‌آزرد به‌تیموراحترام می گذاشتند بلکه ازاین جهت‌نگرانی بوی دست دادکه می‌دید نام تیمورحتی تادل این دهات وبین چادرنشینان نفوذکرده درحالی که‌وی بعنوان نوهٔ امیرقزغن تاجبخش هنوزگمنام است.

صبح روزبعد تیمور درحالی که برسم ایلیاتی باحاجی محمد وداع می‌نمود یك نگین یاقوت بسیار زیبا و گرانبها، دو دست لباس مروارید دوزی بوی داد و الجای ترکان نیزهدیه‌هایی به‌عیال حاجی محمد برسم یاد بود اهدا کرد. حاجی محمد سه‌اسب زیبای ترکمنی اصیل بامقادیری غذا به‌آنان داد و یك بلد راه هم با آنان فرستاد. تیمور وهمراهان بیش‌ازده روزبرای پیداکردن جاده‌ای که‌به‌خراسان می‌رفت مرتباً راه‌پیمایی کردند. روزیازدهم درسر راهشان بعنوان اولین آبادی به دهی رسیدند اما ظواهروشواهد نشان می‌داد که ده مورد هجوم واقع شده واحیاناً تمام سکنه آنراکشته‌اند ویا فرار کرده وبجایی دیگر رفته‌اند. تیمور ویاران در ده

بی‌سکنه وخراب شب را سر کردند و آن ده آب بسیار گوارایی داشت، آنان پس از استراحتی نسبتاً کافی واستحمامی که بعداز هفته‌ها دست داده‌بود، باروحیه وانرژی تازه‌تری وارد دوازدهمین روز سرگردانی در بیابان شدند. چند ساعت از روز بالا آمده بود که بلدراه گفت: در این نزدیکی آبادی‌های زیادی است، رئیس قبیله «علی‌بیك جونی‌قربانی» نام دارد، بهتر است هرطور شده بسرعت از اینجا دور شویم چون برادر این علی‌بیك جونی‌قربانی رئیس یکی از قبایل ایرانی است، ما باید سعی کنیم برادرانش حسن‌بیك را پیدا کنیم در همین گفتگو بودند که چند نفر ازاهالی بدانها نزدیك شدند، بلدراه بزبان محلی پرسید: نمی‌دانید حسن‌بیك کجا زندگی می کند؟ آن سه تن ترکمن که هیکل‌های تنومند و لباسهای مخصوصی داشتند، گفتند: ما از مردان حسن‌بیك هستیم، پشت سر ما بیایید و بعداز گذشتن از چندین خانه و کلبه جلو دروازهٔ بزرگی که رسیدند، گفتند: همینجا بایستید تا حسن بیك را خبر کنیم، یکنفر بدرون‌رفت و دوتن دیگر در بیرون ایستادند وساکت منتظر اجازهٔورود شدند. آن‌نفر بعداز چندقیقه‌ای بیرون آمد و گفت: بفرمایید، بفرمایید.

به‌محض ورود تیمور و همراهان به حیاط آن خانهٔ بزرگ که با تمام خانه‌ها فرق داشت مرد تنومندی با چندین مرد مسلح را دید. بلدراه فوراً اورا شناخت و زیرلب گفت: اینکه علی‌بیك جونی‌قربانی است. علی‌بیك جونی‌قربانی نگاهی به تیمور و یارانش انداخت وگفت: از این طـرفها بکجا می‌رفتید؟ بلدراه خواست توضیح بدهد که تیمور با اشارهٔ دست وی‌را دعوت به‌سکوت کرد و گفت:

ـ ما بازرگانیم، مال‌التجاره داشتیم می‌خواستیم برای حاکم خراسان که با من نسبت دارد ببریم که هم دیداری کرده باشیم. علی‌بیك جونی گفت، چه دارید؟ وبعد پشیمان‌شد. مردان‌تیمور والجای‌ترکان را جداگانه درطویلهٔ بزرگی انداختند و تمام اموال آنانرا گرفتند در آن روزی که تیمور به‌قبیله علی‌بیك قربانی وارد شد اواخر تیرماه بود. روزها آن منطقه‌گرم وشبها خیلی‌خنك می‌شد، واین گرما وسرما درطویله مخصوصاً دروسط تابستان وآن پشه‌های گزنده تاب وتوان تیمور راگرفته

بود کیک وپشه و گرما وبوی نامطبوع آن اسطبل هرگز ازیاد تیمور نرفت. تیمور هرروز که می گذشت یك خط روی دیوار می کشید. روزی که می‌خواست شصت و سومین خطرا برروی دیوار بکشد درب‌طویله باز و حسن‌بیك واردشد وبرایش گفت که چگونه بلدراه معجزه‌آسا نجات یافت ونزد «حاجی‌محمد» رفت و او هم مرا ازجریان مطلع ساخته است. حسن‌بیك گفت: اگر برادرم بداند تو تیمورلنگی دردم ترا هلاك می‌کند. اگر چیزی کـه بتواند چشم طماع او راکور کند داری، نجات یافته‌ای. تیمورگفت: هرچه‌که بخواهد من به‌او خواهم داد فقط زود ما را ازاین طویلهٔ لعنتی نجات دهید که‌نزدیك بموت هستیم. مذاکرات برسر آزادی و دریافت باج و پیشکش زیاد طول نکشید، حسن‌بیك تضمین نمود هرآنچه کـه علی‌بیك مقرر کند وی تقبل می‌کند تا بعد از آنکـه اسیران به منزل ما رسیدند. بفرستند. حسن‌بیك دو تن را بعنوان بلد و فرستادهٔ مخصوص خود همراه تیمور کرد تا بروند و هدایا را بیاورند. تیمور ویاران با یك شتر زخمی و یك اسب‌پیر و مقداری خوراك در حالیکه تمام اموالشان را گرفته بودند آنجا را ترك کردند. به‌محض آنکه حرکت کردند علی‌بیك فکری کرد و فریاد برآورد: اسیران بروند وافراد حسن‌بیك بازگردند... الجای‌ترکان و دلشادآغا سوار برشتر و امیرحسین سوار براسب ، تیمور وچند نفر دیگر لنگان‌لنگان پیاده به راه ادامه دادند. تیمور گفت: آن مرد طماع، موذی و بسیار دوراندیش است ، من بدترین روز و شب عمرم را در طویله اوگذراندم و امید نجات نداشتم ، امیدوارم فقط روزی دستم به‌او برسد!!

پائیز چهرهٔ خـود را با ریزش اولین باران نشان داد. تیمور، امیرحسین و دیگر یاران حالا به‌رود آمو زیاد فاصله‌ای نداشتند. نزدیکهای رود آمو که‌رسیدند امیرحسین به‌آن محیط کم‌و بیش آشنائی داشت ولی‌نخواست آشنایی‌بدهد، تیمور به‌یکی از قبایل آشنا فرستاد ونشانه‌هایی‌را برای‌رئیس قبیله فرستاد. دیری نپایید که تیمور با پانزده نفر و چندین اسب بازگشت. تیمور بانوان را درکجاوه‌ای که در

آنجا دست و پا کردند نشاندند، شتر زخمی و اسب پیر را هم به اولین فقیری که به آنان برخورد بخشیدند و عازم سمرقند شدند. همینکه تیمور به آموی رسید نگهبانان مسلح را دید که در اینجا و آنجا به گشت‌زنی مشغول‌اند. تیمور به محض دیدن نگهبانان یاران را به بهانه‌ای متوقف ساخت. یکهفته بعد، پس از گذشتن از آمو تیمور الجای را در سمرقند در جای امنی نهاد و خود به فعالیت پرداخت تا دوستان و یاران قدیمی خود را بیابد. سمرقند در آن لحظه در دست مغولان بود که به‌خون تیمور تشنه بودند.

مسجد جامع سمرقند پایگاه تیمور شد، او شاهزادگان مغول را هر روز می‌دید که از جلوش عبور می کنند تیمور دست به‌قمار بزرگی زده بود و جانش هرلحظه در معرض خطر نابودی قرار داشت. مغولها در کمال اقتدار در سمرقند حکومت می‌کردند و در تمام نقاط آثار قدرت نمایندگان چنگیز بخوبی مشهود بود.

امیران محلی اطراف سمرقند هم برحسب عادت ناگزیر از مطابعت از نیروهای نظامی مرکزی داشتند. آنان اگرچه مسلمان متعصبی نبودند ولی جز جنگ هیچ نمی‌دانستند و تابع شخص و قدرت نیرومندی بودند که در مرکز بتواند نیروهای دیگر را سرکوب کند، این خصیصه جزء لاینفك زندگی ساکنین ماوراءالنهر محسوب می‌شد. از اینرو خاندان جلایر از «الیاس خواجه»، پسر تقلغتیمورخان اطاعت می‌کردند، امیرحسین هم که فراری بود ازاینرو در شهرسبز دیگر امیدی به‌بازگشت تیمور نمی‌رفت الیاس‌خواجه و دیگر فرماندهان تقلغتیمورخان هر روز بر نفوذ خویش می‌افزودند و تیمور بنا به اصل از دل برود هر آنچه از دیده برفت از خاطره‌ها کم کم محو شد، آنچه مطرح بود نام تقلغتیمورخان، حضور پسر وی الیاس خواجه در شهرسبز و اطراف آن باید برشمرد.

غیبت‌طولانی تیمور و گرفتاری وی این برداشت‌را دراذهان اهالی شهرسبز بوجود آورد که تیمور نیز همانند امیرحسین نوهٔ امیرقزغن تاجبخش سر به‌نیست شده، مخصوصاً با کشته شدن امیرجلایر بدست تقلغتیمورخان و بقتل رسیدن امیر

حاجی بارلاس بدست راهزنان بر این پندار بیشتر دامن زد. اما تیمور به محض رسیدن به سمرقند از پای ننشست.

تیمور این بار در اطـراف سمرقند بدنبال افراد ماجراجو، بندگان فراری، ترکمن‌های وحشی سربازان آواره، افراد سرخورده و ازجان گذشته، سپاهیان شکست خورده رفت. این عده اگرچه از نظر رزمی بی ارزش بودند ولی برای راهزنی افرادی بودند ایده آل، یعنی آنچه که تیمور می خواست.

«هارولد لمب» درمورد این افراد تازهٔ تیمورلنگ می گوید:

«... این سربازان کهن شاه آفرین با سرداران جـوان»
«بارلاسی (منظور تیمور) پیاله‌زده می گفتند: حال که‌زمین خدا»
«آنقدر فراخ است چرا درمیان این دیوارها محصور بمانیم؟!»
«رتیمور به آن پاسخ می‌داد: رفقا تنها گفتار کافی نیست ، باید»
«دید رفتار شما چیست، مگر شما کلاغ هستید که ریزه‌خوار»
«خوان‌مغولان بشوید، بیایید مانند شاهین شکار بزرگ بچنگ»
«آورید و بدیگران بخورانید. سران بارلاس یکصدا بانگ»
«برمی آوردند. یاالله، ما کلاغ نیستیم، شاهینیم.»

تیمور در سرگذشتش می‌نویسد: جهت تعلیم افرادی که استخدام می‌نمودم شیوه‌ای را اتخاذ کردم که خودم هم طبق همان شیوه تعلیم گرفتم. بااین آگاهی که خدا درو جود آدمی استعداد درمهارتهای زیادی نهفته، کسب علم، جنگ آوری، و هرنوع کاری که انسان نیاز بدان باشد در سایه این استعداد و نیرو فراهم می‌شود، من به تعلیم جوانان پرداختم. من نیك اطمینان داشتم که هرانسانی ولو انسانی که تصور می کند تنبل است ــ چون تنبلی یك پدیدهٔ خیالی و ساختگی است ــ قـادر خواهد بود به زرنگترین افراد مبدل شود ، اما این هاله تنبلی مانع از حرکت و

تحرك او می‌شود. کار مربی آنست که این هاله را بزداید و اگر مربی قابلی در رأس تعلیم وتربیت قرار بگیرد زدودن هالۀخیالی تنبلی آسان است. من چون افراد را بنام سرباز، نه راهزن، استخدام می کردم اولین دستور من اطاعت آنان از قوانین شرع و عرف بود. مطابعت ازشرع وعرف درنظر تیمور اهمیت بسزائی داشت. وی درسنین آخر عمرهم به این امر اشاره می کند و می گوید:

«... امروز هم که در آستانۀ هفتاد سالگی بسر می برم»
«اطاعت از شرع و عرف را محترم و واجب می شمارم. من»
«می‌دانستم انسانی که در تمام عمرخویش بـرمرکب سوار»
است، ازیك‌سوی اقلیم خویش بدان سوی اقلیمش می‌رود و»
«نمی‌تواند محل ثابتی برای خود برگزیند باید مطمئن باشد»
«سراسر مملکت از او اطاعت می کنند واین مهم میسرنیست»
«مگر آنکه قانون‌شرع وعرف درتمام این‌نقاط حکمفرما باشد»
«و بموقع به‌مرحلۀ عمل درآید...

تیمور می گوید که روزی دومرتبه به زیردستانش خوراك می‌داد یکی صبح ویکی درغروب. بامداداان بعداز بجاآوردن فریضه‌صبح تیمورآن یاران فوق‌الذکر را ناگزیر می کرد در صحرا پیش چشمش تعلیم ببینند و تمرین نمایند. این تعلیم و تمرین تا ساعتی پیش‌ازظهرطول می کشیدو بعداز این تمرینات و تعلیمات بودکه وی به آنها صبحانه می‌داد. نیزه‌پرانی، شمشیربازی ، تیراندازی از جمله تمرینات هرروزه‌بود. تیمور خودش در این مورد می گوید:

«... گاهی در برابر سربازان خودم که تحت تعلیم قرار»
«داشتند کمان راکشیده وتیراندازی به‌هدفی که آنان می گفتند،»

«می کردم ، نیزه هم پرتاب می‌نمودم و با دو دستی شمشیر»
«می‌زدم ، تا سربازان بدانند که فرماندهشان از چه توانی»
«برخوردار است.»

تیمور بااین عده به شهرسبز رفت و دربیرون شهر درحوالی کاخ سفیدی که زمانی نه‌چندان قبل‌خود در آن‌فرمانروائی داشت فرودآمد واردو زد. تیمورسواران مغول‌را می‌دیدید که پرغرور در شهر یکه‌تازی می کنند. بهادران بارلاس که کم کم خبر ورود تیمور را شنیدند دسته دسته به وی پیوستند. «جاکوس بارلاس» پیرمرد ریش‌سپید شهرسبز اولین کسی بود که نزد تیمور رفت و با آن نخودهای‌ریز خود از آینده‌ای بزرگ خبر داد. سربازان کم کم زیادشدند وجالب آنکه الجای‌ترکان درتمام مراتب تیمور را یاری می‌داد حتی درتمرینات نظارت می کرد و خودکمان بدست سربازان ناشی می‌داد. وقتی کار تمرینات تمام شد و نفرات هم به قدر کافی فراهم گردید عزیمت آغاز شد، تیمور وهمراهان ازکنار شهرسبز برای پنجه‌افکندن براه افتادند.

«... کنکاش سیوم که در اصلاح سلطنت خود کردم»
«این بود.»
«که در آن وقت که احوال دولت من مختل شد واساس»
«سلطنت من ازهم گسیخته شد چنانچه زیاده از ده‌کس همراه»
«من نبود که هفت کس سوار بودند وسه پیاده وجز آنها کسی»
«دیگر بامن نماند وهمشیره امیرحسین که حرم محترم من بود»
«وی‌را با خود براسب خود سوار ساخته بودم و در صحرای»
«خوارزم سرگردان می گشتم تا آنکه شبی به سر چاهی فرود»
«آمدم وهمان‌شب آن سه‌نفر خراسانی بیوفا سه اسب‌راگرفته»

که در آن وقت که احوال دولت من
مختل شد واساس سلطنت من از هم گسیخته شد
چنانچه زیاده از ده کس همراه من نبود که هفت
کس سوار بودند وسه پیاده وجز آنها کسی دیگر
با من نماند وهمشیره امیر حسین که حرم محترم

* An afterisk placed after a word (in the Perſian text) ſignifies that it is of Mogul origin.

من
من بود ویرا با خود بر اسپ خود سوار ساخته بودم
ودر صحراي خوارزم سر گردان می گشتم تا آنکه شبي
بسر چاهي فرود آمدم وهمان شب آن سه نفر خراسانی
بیوفا سه اسپ را گرفته وسوار شده گریختند ودر میان
هفت کس چهار اسپ ماند واحوال من بسیار مختل
شد لیکن قوي دل بودم وافشاي خطا نکردم
واز سر آن چاه روان شدم ودر این وقت
علی بیک چون غرباني بر سر من آمد ومرا برده
در خانه پر از کیک محبوس ساخت ونگاهبانان بر
من تعیین نمود وشست ودو روز مرا در قید نگاهداشت
وخود بخود کنکاش کردم وبتایید آلهي
موید شده بقوت بازوي جلادت شمشیري از
نگاهبانان کشیده بر ایشان حمله آوردم ونگاهبانان
روي بگریز نهادند ومن پیش علي بیک رفته ایستادم
ووی از عمل نا شایسته خود که مرا مقید ساخته
بود شرمنده ومنفعل شد وعذر خواست
واسپان ویراق مرا حاضر آورد ویک اسپ
لاغر ویک اشتر نا توان آورده بمن پیشکش نمود
وارمغان که برادرش محمد بیک بمن فرستاده بود
در آن طمع نمود وپاره نگاهداشت ومرا رخصت نمود

وکنکاش کردم که گردن کشان هر
ملک را متفرق سازم   چنانچه بعضي گردن کشان
خراسان وفارس را بتوران زمین فرستادم وساحت آن
ممالک را از مخالفت ایشان پاک ساختم   وبه تسخیر
قلاع ولایت گرجستان عنان عزیمت مصروف نمودم

وبه کنکاشي که پسندیده سپاهیان بود
عمل مینمودم وخود فولادي بر سر نهادم وزره داودي
در بر کردم وشمشیر مصري حمایل نمودم وبر سریر
مبارزت نشستم

ودلیران توران وبهادران خراسان ومردان
مازندران وگیلان را نهیب دادم وقلعه سیواس وقلاع
گرجستان را مسخر ساختم وجماعه که در قلعه ها
بودند همکي را مستاصل کردانیدم وغنایم آن قلعه ها
را بر عساکر منصوره قسمت نمودم ومفسدان ولوباش
ازربایجان را تنبیه کردم

وبعد از آن متوجه بتسخیر قلاع ملطیه
وآن حوالي شدم وچون خاطرم از تسخیر ونسق قلاع

† Viz. To ſet forward in great martial pomp, as afterwards deſcribed.

‡ Timour, in his firſt incurſion into Georgia, reduced Tiflis the capital, and took priſoner Ipocrates the chriſtian king of that country, who afterwards

جمع

جمع شد بر تسخیر حلب وحمسا همت بستم وباندک توجهي آن مملکت را مفتوح ساختم وکمر عزیمت بر تسخیر ممالک مصر وشام بستم

وکنکاشي که در مفتوح ساختن مصر وشام کردم این بود

که چون خبر شوکت وقدرت من بمسامع قیصر رسید که قلاع سیواس وملطیه وتوابع آنرا مسخر کردم ولشکرهاي ویرا که در قلاع بودند همکي متفرق وپراکنده گردانیدم عرق غیرت وي بحرکت در آمد وباغواي قرا یوسف ترکمان که ازصدمهء لشکر من گریخته بود وپناه بقیصر برده بود بجنگ قرار داد

ونکبت وزوال قیصر نزدیک رسیده بود وقرا یوسف ویرا ترغیب نمود که بر من لشکر کشد وقیصر باغواي قرا یوسف با لشکر گران بحرکت در آمد وانواج مصر وشام را هم بمدد خواسته بود

ومن کنکاش کردم که اگر من هم لشکر خودرا سه فوج سازم بهتر است اما فتح وهزیمت در پردهء تقدیر محجوب اند واز امرا کنکاش خواستم وسپاهیانه کنکاش گفتند که بجنگ مبادرت باید نمود

وچون

وچون بخود فکر کردم چنین کنکاش
یافتم که آتش قیصر را بگرمی وسردی اطفا نمایم
ومکتوبی بقیصر نوشتم وخلاصه مضمونش آنکه

شکر است خداوند زمین وآسمان را که
اکثری از ممالک هفت اقلیم را در زیر فرمان من در
آورده وسلاطین وحکام عالم حلقه اطاعت مرا در کوش
جان کشیده اند خدای رحمت کند بر آن بنده که
حد خودرا بشناسد وپا جسارت از حد خویش فراتر ننهد
وبر عالمیان ظاهر است که نسب ونسبت
تو بکجا منتهی میشود پس مناسب حال تو آنست
که قدم جسارت پیش نگذاری وخودرا در ورطه رنج وبا
نیندازی وباغواء جمعی از دولت راندگان که بواسطه
اغراض خود پناه بتو برده اند وفتنه خوابیده را بیدار
ساخته اند در فتنه وآشوب را بر روی دولت خود وا
نکنی لیکن که قرا یوسف را نزد من فرستی والا آنچه
در پرده تقدیر است بعد از مقابله صفین بر تو ظاهر
خواهد شد

وچون این نامه را مصحوب ایلچیان
کاردان نزد قیصر فرستادم کنکاش خود را
دربن

«و سوار شده گریختند و درمیان هفت کس چهار اسب ماند و»
«احوال من بسیار مختل شد لیکن قوی‌دل بودم و افشای خطا»
«نکردم».

«و ازسر آن‌چاه روان‌شدم ودراین وقت علی‌بیک چون»
«غربانی برسر من آمد ومرا برده درخانه پر از کیك محبوس»
«ساخت ونگهبانان بـرمن تعیین نمود و شصت و دو روز مرا»
«در قید نگاهداشت.»

«وخودبخود کنکاش کردم وبه‌تأییدالهی مؤیدشده‌بقوت»
«بازوی جلادت شمشیری از نگهبانان کشیده بر ایشان حمله»
«آوردم ونگهبانان روی بگریزنهادند ومن پیش علی‌بیک‌رفته»
«ایستادم و وی از عمل ناشایسته خود که مرا مقید ساخته بود»
«شرمنده ومنفعل شد و عذر خواست».

«و اسبان و یراق مرا حاضر آورد ویك اسب لاغر ویك»
«اشتر ناتوان آورده بمن پیشکش نمود و ارمغان‌که برادرش»
«محمدبیك بمن‌فرستاده‌بود در آن‌طمع نموده وپاره‌نگاهداشت»
«و مرا رخصت نمود».

«و بجانب بیابان خوارزم روان شدم و دوازده سوار بر»
«سر من جمع آمدنـد و بعداز دو روز بموضعی رسیدم و در»
«خانه نزول نمودم و جمعی از ترکمانان کـه در آن موضع»
«می‌بودند اغری گفته بر من حمله آوردند و من همشیره امیر»
«حسین را درخانه مضبوط ساختم و بذات خود برآن جماعه»
«حمله‌کردم و دراین وقت شخصی حاجی‌محمد نام‌که درمیان»
«ترکمانان‌بودمرا به‌شناخت وفریاد برآورد‌که امیرتیمور است»
«و مردم را ازجنگ منع کرده زانو زد ومن وی‌را تسلی کردم»

«و مندیل خودرا برسر وی نهادم و وی آمده با برادران خود»
«ملازم من شد.»

«کنکاش چهارم که دراوایل سلطنت خود کردم این بود.»
«که چون ششت سوار نزد من جمع آمدند بخود کنکاش»
«کردم که اگر در موضعی که رسیده بودم اقامت نمایم مبادا اهل»
«آن موضع دست تطاول برمن دراز کنند و خبر مرا دراوزبکان»
فرستند وصلاح حال خود دراین دیدم که از آن موضع برآیم»
«ودرصحرای که ازمعموره دور باشد نزول نمایم تاآنکه لشکر»
«که بازوی سلطنت است نزد من جمع آید.»

«و از آن موضع بجانب خراسان متوجه شدم و در راه»
«مبارك شاه سنجری حاکم ماخان با یکصد سوار نزد من آمد»
«واسبان خوب پیشکش کرد وجمعی ازسادات واهالی نیزبمن»
ملحق گشتند و ترتیب دوصد نفر سوار و پیاده در آن صحرا با»
«من همراه گشت.

«و درینوقت مبارك شاه و سیدحسن و سید ضیاءالـدین»
«بمن عرض کردند که توقف نمودن درین صحرا باعث پریشانی»
«است بطرفی بایدرفت وولایتی جهت بودن مسخر بایدساخت»
«ومن خودبخود کنکاش کردم و باایشان گفتم کـه بخاطر این»
«کنکاش رسیده که متوجه طرف سمرقند شویم و شمایانرا در»
«موضع مضافات بخارا متفرق سازم و خود بحوالی سمرقند»
«رفته و بهمیان اهل والوسات درآمده ایشانرا بخود متفق سازم»
«و لشکری جمع ساخته و شمایانرا طلب داشته با لشکر جته»
«و الیاس خواجه درافتم ومملکت ماوراءالنهررا مسخر سازم.»
«ایشان همگی این کنکاش وتدبیر مرا پسندیدند و درین»

«عزیمت فاتح خوانده روان شدم و این دوصد کس را درحوالی»
«بخارا متفرق ساختم والجای ترکان آغا همشیره امیرحسین را»
«پنهانی در آن موضع گذاشتم ومتوجه سمرقند شدم.»
«و تمو که قوچین با پانزده سوار آمده درراه بمن ملحق»
«شد و راز خودرا به وی گفته وی را نزد مبارك شاه فرستادم و»
«خود میان الوسات درآمده قریب دوهزار کس را باخود متفق»
«ساختم که هرگاه درسمرقند علم سلطنت برافرازم ایشان خود»
«را برسانند.»
«وشب پنهانی داخل شهر سمرقند شدم وبخانه قتلغ ترکان»
«اغای خواهر کلان خود رفته نزول نمودم و شب روز درفکر»
«وتدبیر بودم وچهل وهشت روز پنهانی گذرانیدم تا آنکه بعضی»
«ازاهالی شهر بر آمدن من اطلاع نمودند ونزدیك بود که سر»
«من فاش شود ناچار باپنجاه سوار که درشهر با من بودند شب»
«از سمرقند برآمده بطرف خوارزم متوجه شدم و جمعی از»
«پیادگان هم با من رفاقت کردند و دراثنای راه چند اسب از»
«گله ترکمانان بدست آوردم وپیادگان خودرا سوارساختم.»
«و آمده در موضع اچیغی در کنار آب آمویه درزمین»
«پست وبلند نزول نمودم و درهمین جای اهل حرم ومبارك شاه»
«و سیدحسن وجماعه راکه درحوالی بخارا گذاشته بودم آمده»
«بمن ملحق شدند وتیمور خواجه اغلان و بهرام جلایر باامواج»
«خود آمده ملازمت نمودند وقریب هزار سوار نزد من جمع»
«آمدند وازاینجا خود باخود کنکاش کرده روانه باختر زمین»
«و قندهار شدم وآن ملك را مسخر گردانیدم.»
«کنکاش پنجم که درایام خروج خود کردم این بود.»

«که چون بجانب باخترزمین وقندهار روان شدم بکنار»
«آب هیرمن رسیدم ونزول نمودم و یورتی بجهته خود ساختم»
«وچند روز به‌تیمارداری‌سپاه در کنار آن آب توقف نمودم.»
«و در این وقت سپاه و رعیت ولایت گرمسیر رجوع»
«آوردند وترتیب به‌هزار سوار ازترك وتاجك نیز برمن جمع»
«شد و ولایت گرمسیر مسخر من گشت.»
و دراین وقت کنکاش کردم که برولایت سیستان ترکتاز»
«آورم وچون‌خبر بوالی سیستان‌رسید ارمغان وساوری‌فرستاد»
«وطلب مدد کرد که جمعی از دشمنان برمن ظلم کرده و ملك»
مرا باهفت قلعه متصرف شده‌اند اگر دست دشمنان از ملك»
«من کوتاه شود شش ماهیه علوفه سپاه را برسانم.»
«وکنکاش درین دیدم که عنان عزیمت بجانب سیستان»
«معطوف دارم و ازهفت قلعه‌که دشمنان‌وی‌متصرف‌شده بودند»
«پنج‌قلعه را جبراً و قهراً گرفتم در دل والی سیستان هراس‌راه»
«یافت و دشمنان خودرا با خود دوست‌کرد و با خودکنکاش»
«کردندکه اگر امیرتیمور درین ملك اقامت‌کند ملك سیستان»
«ازدست ما بدر خواهد رفت وسپاه و رعیت تمامی مملکت»
«سیستان حشر کردند و برسر من آمدند.»
«وچون‌دیدم که والی‌سیستان به‌عهدخود وفا ننمود ناچار»
«شدم و سر راه برایشان گرفته قتال و جدال نمودم وتیری آمد»
«و بربازوی من خورد ونیز یك تیر دیگر برپای من‌رسیدآخر»
«بر ایشان ظفر یافتم.»
«وچون آب وهوای‌آن ملك‌را بمزاج خود موافق‌ندیدم»
«برخاسته به‌گرمسیر آمدم و درآن ولایت دوماه اقامت نمودم»
«تا آنکه زخمهای من به شد.»

- تیمور قیقاجی زد و تیری را چنان بر سینهٔ یولاش نشاند که جابجا از اسب بیفتاد و جانسپرد ... شب هنگام ترغای در جریان قتل قرار گرفت ص ٤٤

فصل نهم

جنگ گل ولای، وشکاف

تیمور شکار کنان بطرف شمال براه افتاد، درقسمت علیای رود آمو اردو زد ودرانتظار امیرحسین برادرعیالش بسربرد. امیرحسین درقندوزفریب مغولان خورد ومردانش را ازاطرافش پراکنده ساخت. تیمور به محض دریافت این خبرازنادانی امیرحسین برآشفت و خود درصدد تقویت قوا وگردآوری نیرو برآمد. یکپای تیمور درآن هنگام فلج بود وبعلت زخمی که درپا ودست داشت رنج می‌برد وی بعلت همان دزدی که ذکرشد وضربه‌ای که دریافت نمود ناقص گشت. تیمور این احساس لنگی راهنگامی که می‌خواست مسافتی طولانی را پیاده طی کند تحمل می‌کرد ولنگان لنگان باربدن را روی پا می‌کشید. آنشب باآن که پایش بسختی اورا رنج می‌داد درکنار چادربقدم زدن پرداخت. سراپردهٔ تیمور کنارتپه‌ای‌نزدیك جویبار زیبایی برپا گشته بود شبی که تیموربرای گردش و یاتمرکز افکارش ازسرا. پرده خارج گشت شبی بود مهتابی، اوتاحوالی سحرهمچنان بقدم زدن پرداخت و درافکارخویش غوطه‌ورشد. سحرگاهان که دیگرماه هم به‌بستررفت وچراغ آسمان

راخاموش کرد تیمور به چادر بازگشت تا برای ادای نماز صبح خود را آماده کند. تیمور برحسب عادت زیاد به دعا وقرآن و نماز اهمیت می‌داد روی همین اصل مدتی راکه مشغول نماز ودعا شد ازاطراف خود بی‌خبرماند وچون چشم گشود متوجه شد که شبح سوارانی چند ازحاشیه تپه می گذرند. سواران باندازهٔ چند صد متری باتیمور فاصله داشتند. آن سواران از بلخ آمده و به قلعهٔ «منولان» می‌رفتند، اینرا تیمورضمن گفتگو ازسواران فهمید. یعنی به‌محض آن که چشم تیمور برسواران افتاد خطاب به افرادش فریاد زد:

ـ مسلح شوید، غریبه! افراد تیمور که همواره آماده بودند بسرعت خودرا به‌آن سواران رسانیدند وتیمورخطاب بآنان پرسید:

ـ شماکیستید؟ ازکجا می آیید؟ به کجا می‌روید؟ سرکردهٔ سواران جوابداد:

ـ مابندگان امیر تیمورهستیم، بدنبال او می گردیم، می گویند تیمور از رود گذشته ومانمی‌دانیم کجاست تیمورصورت خود راپوشاند وگفت:

ـ من هم یکی ازافراد تیمورم واگرشما بخواهید می‌توانم شمارانزداوببرم، بامن بیایید. تاریکی هوا مانع از آن شد که سواران درست قیافهٔ تیمور را ببینند، واصلاً انتظارهم نداشتند ویرا درچنان مکانی ملاقات کنند. سواران با خوشحالی حرف تیمور راپذیرفتند وبدنبالش براه افتادند.کم کم هوا هم روبه روشنی نهاد و تیمورکه درچهرهٔ سه‌سوار نظر کرد فوراً آنانرا شناخت و دانست از رؤسای قبیلهٔ بارلاس هستند وعده‌ای راباخود آورده‌اند. ناگهان آن سواران باروشن‌شدن نسبی هوانگاهی به قیافهٔ راهنمای خود انداختند وبیکباره ازاسب پیاده شدند ورکاب و زانوی تیمور را بوسیدند. تیمور هم ازاسب پیاده شد کلاهخود، زره و کمربند خویش را درمیان آن سه سردارقبیلهٔ بارلاس قسمت کرد. همانجاسفره‌ای‌روی‌زمین گستردند وبرسم ایلات خوراکی ازگوشت شکار آماده نمودند. تیمور ورؤسای قبیله بارلاس باهم بخوردن نان ونمك پرداختند بدین منظورکه تا زنده‌اند نسبت بیکدیگروفادار بمانند.

پس از این مراسم تیمور یکی از آنان را در پی مغولان فرستاد تا برود و از افراد تقلغتیمورخان و دیگران در آن نواحی اطلاعاتی کسب کند. سردار مزبور بدون هیچ معطلی نهیب براسب زد و بسرعت خودرا برودخانه‌ای که در آن نزدیکی بود رسانید. اسب سواردرمیان رودخانه بعلت سرعت زیاد آب نتوانست مقاومت کند. بنابراین سوار یکسو و اسب بسوی دیگری رفت. سوار شناکنان خود را بساحل رسانید و با اسب تازه نفس دیگری برای دیدن اوضاع شهرسبز مخصوصاً عملکرد «الیاس خواجه» پسر تقلغتیمور بدانجا رفت. امابعداز چندی سوار بازگشت و به تیمور خبرداد:

ـ حدود بیست هزارسپاهی مغول از شهرسبز حرکت کرده‌اند و باین سمت می آیند آنان در بین راه بهر کجا که می‌رسند دست بچپاول و غارت می‌زنند. سردار بارلاسی به تیمور گفت: سردارمغول «بی کی جوك» نام دارد، اوپیرمرد کار آزموده وجنگ دیده می‌باشد وحریفی سرسخت است، بویژه آن که مغولان تمام راه‌ها را بسته‌اند و هیچگونه راهی برای دریافت کمك نیست، تنها کاری که می‌توان کرد عبور از رودخانه است.

تیمور فوراً افراد راجمع کرد وازرودخانه عبور نمود و شبانگاه شبیخونی سخت به اردوی بی کی‌جوك زد. بی کی‌جوك که انتظاریك چنین حمله‌ای رانداشت بسختی آشفته ودستپاچه شد. تیمورمحلی از رود آمو را که کمتر ازدیگر قسمتها بود پیدا کرد ودر کنار پل سنگی متوقف شد. مغولان حدود یکماه در گیرجنگ و گریز باتیمور بودند و نمی‌توانستند بر آن پل سنگی دستیابند. تیمور یکشب پانصد مرد باتجربه رابه نگهبانی اردو گماردو «امیرموسی» را که ازفرماندهان بنام امیرحسین بود همراه بابهترین سردارخویش بنام «موآود» بفرماندهی آن عده انتخاب کرد. تیمور بعد از آن که خاطرش از طرف اردو جمع شد تعدادی سوار برداشت و از رودخانه گذشت تابه‌اردوی مغولان‌رسید. درمقابل اردوی‌مغولان رودخانه و تپه‌های

دایره وپیچ درپیچ قرارداشت. تیمور پس ازعبوراز تپه‌ها خود را به اردوی مغولان نزدیك كرد. مغولان كه دانستند عده‌ای غریبه بآنها نزدیك می‌شوند بی کی جوك را درجریان نهادند. تیمور درنظر داشت ضرباتی از اطراف به بی کی‌جوك بزند و شیرازهٔ لشکراورا درهم بریزد اما بی کی‌جوك که‌افسری باتجربه بود به‌حیلهٔ تیمور پی‌برد وباپیش‌بینی آنچه تیمور در سر می‌پروراند برخلاف انتظار تیمور از جای خویش تکان هم نخورد.

آنشب تیمور دستور داد در تمام اطراف تپه بفاصله‌های معینی آتش روشن کنند واین آتش‌ها را باوسائلی جابجا نمایند تادشمن به‌این اشتباه بیافتد که تیمور لشکرعظیمی باخود دارد ودراطراف اردو زده‌اند و این آتش از آن افراد تیمور است. مخصوصاً جابجائی‌ها که بعضی اوقات باوسائلی مثل حیوانات، گوسفند و بز وغیره صورت می گرفت براین پندار بیشترمی‌افزود. گوسفندان شاخدار در این مانورنظامی نقش مهمی داشتند، تیمور و یاران اجسام نورانی برشاخ آنها سوار می کردند وحیوانات را ازنقطه‌ای به نقطهٔ دیگر می‌بردند.

تاریکی شب‌وعدم اطلاح دشمن ازشیوه‌های‌جنگی ومخصوصاًجنگ‌روانی باعث از دست دادن روحیه و توهم دشمن گردید و هنوز سپیده ندمیده سپاهیان بی کی‌جوك صحنه نبرد را ترك کردند. در همین هنگام هم سپاهیان امیرحسین از شمال یعنی قندوز رسیدند و به تیمور پیوستند. امیر حسین همین که فرار افراد بی کی‌جوك را دید متعجب ازآن درهم گسیختنی و جبن دشمن از تیمورعلتش را پرسید. تیمور که‌آمادهٔ تعقیب دشمن می‌شد به امیرحسین گفت:

ـ وقت تنگ است، باید دشمن منهدم شده راتعقیب کرد، من در بین راه‌همه چیزرا خواهم گفت. امیرحسین که بنا بهر عللی ازاین همراهی سرباز زد به تیمور توصیه کرد: به عقیدهٔ من بهتراست دست ازسردشمن شکست‌خورده برداریم، تیمور که‌انتظارشنیدن این پند رانداشت پاسخداد:

ـ امیرحسین! این اشتباه است که دشمن در حال فرار رهاکرد. دشمن در

اندك مدتی دوباره بهم می‌پیوندد و جان تازه می گیرد. این بگفت و فریاد زد: بشتابید و بدشمن مجال ندهید.

مغولان بسرعت به‌طرف شهرسبز فرار کردند تا خود را به «الیاس خواجه» فرزند تقلغتیمور برسانند واورا ازخطر آگاه سازند. الیاس خواجه به‌محض دریافت شکست بی کی‌جوك چون آمادگی مقابله را در شهرسبز درخود ندید واز آن بیم داشت که مبادا اهالی شهرسبز دست بشورش به نفع تیمور زنند یکنفر را مأمور ادارهٔ شهر کرد وخود به «آلماسبق» شهر خویش شتافت. دراین میان بی کی جوك ودوتن دیگرازسرداران مغول بدست افراد تیموراسیرشدند. تیمور بی کی‌جوك و دونفردیگررا درمجلس حاضرساخت ودرحضوردیگرفرماندهان ازاوپرسید:

ــ خودشمابگوییدباشماچه‌رفتاری‌بکنم؟سه‌سردارمغول‌پاسخدادند:تومی‌توانی درمقام یك‌فرمانده پیروزاسیرانت رابکشی،اما نه‌تنها سودی‌حاصلت نمی‌شودبلکه قبایل ما بالاخره تلافی می کنند وتوبا این رفتاربردشمنان خونین خویش‌افزوده‌ای واما اگرببخشایی دشمنی سه طایفه را تبدیل به‌دوستی کرده‌ای. امیرحسین گفت: به دشمن اسیرکه‌کسی مجال نمی‌دهد، دشمن اسیرمثل مار زخمی می‌ماند، اگراو را رهاکنی بالاخره زهرخود را خواهد ریخت. تیموراسیران را براسب نشاندوهر سه را با احترام آزادساخت. امیرحسین دم نزد. دراین هنگام شهرسبزدرپی‌بهانه‌ای بودکه بدون مقاومت تسلیم شود، تیمور بهترین بهانه را بدست‌آنان داد. سپاهیان تیمور دراطراف شهرسبز هرچه درخت چناردیدندازجای کندند، سپس بقدری‌گرد وخاك‌باوسایل گوناگون برپاساختند که‌مغولان درون‌شهررا احسابی به‌وحشت‌انداختند. این جنگ روانی باعث شد تیمور بدون‌آنکه‌کسی رابکشد و یا حتی شهر را هم محاصره نمایدآنرا تسخیر کند.

این پیروزی وموفقیت تیمور، امیرحسین را سخت متوحش کرد. درهمان لحظاتی که تیموردرصددتوسعه قوا وانسجام افراد برآمد امیرحسین‌غبارپراکندگی برروی لشکرریخت وتصمیم گرفت‌درفرصت مناسب باین نوع سرسختی‌های‌تیمور

پاسخ دهد، تنها حلقهٔ محکم بین تیمور و امیرحسین در اینجا الجای ترکان بود که باتمام وجود تلاش می کرد بر تنش‌هایی که بین برادر و شوهرش بوجود آمده بود آب سرد بریزد و آندو را ازجوش بیاندازد.

دراینجا دشمن سوم یعنی الیاس‌خواجه و تهدیدی که ازجانب وی می‌رفت تیمور وبرادرعیالش را درمعرض خطر قرار می‌داد و یك نوع همگرایی اجباری را سبب گردید، اما دشمنی همچنان بشکل آتش زیرخاکستر نهفته باقی ماند و خبر حملهٔ الیاس خواجه هماهنگ با تلاش‌های الجای ترکان برادر و شوهر را بهم نزدیك کرد.

امیر الیاس‌خواجه پسر امیر تقلغتیمورخان در دشت‌های شمالی سیحون اردو زده بود. افراد اسبانرا برای چریدن درمرغزار رها کرده بودند که در همین حال خبریورش دوامیربه‌گوش الیاس‌خواجه رسید. امیرتیمور و امیرحسین بایك حملهٔ ناگهانی الیاس‌خواجه راغافلگیر کردند. این نخستین باری بود که‌نیروهای بارلاس- یکی ازشعبه‌های تاتار- بادیگر تیره‌ها دریك جهت ویك جبهه اززمان‌پیدایش‌تیمور علیه دشمن مشترك می‌جنگیدند. قبیلهٔ «سلاوز» و قبیلهٔ بارلاس همراه با افغانهای داوطلب ودیگر افراد سپاه تیمور که گفته شد ازچه قماشی بودند کلاهخود برسر و سپر بر کتف ونیزه به‌پشت به الیاس‌خواجه و افرادش حمله کردند. این افرادداری زره‌های فولادی مصنوع ایران دربرداشتند وکلاهخودهایی که نوك آن بزیر بینی بسته می‌شدگلو و گردن را نیز می‌پوشانید. نشانه‌ها نیز مصون بود چون این عضو بادونوع زره پوشیده می‌شد. بجزمردان اسبان هم زره‌های چرمی یاپولادی‌داشتند وقبه‌های پولادی نوك تیزسینه وصورت اسبان رامی‌پوشانید. هرسوارتاتاری یك یا چند کمان حمل می کرد که بافولاد و شاخ محکم بسته شده بود. نیزه‌های بلند و قمه‌های برنده وشمشیرهای دولبهٔ ایرانی بآنان ابهتی خاص می بخشید.طول بعضی ازنیزه‌های پیکاندار به‌حدود ده پامی‌رسید، بعلاوه بعضی ازسواران گرزهای آهنین گرانی نیز درقرپوس زین داشتند تابرای مواقع اضطراری مرد ومرکب را درهم

بکوبند.

هر واحد نظامی سپاه تیمور شامل یك هزار سوار بود که بسر کردگی یك مین باشی که در ردیف سرهنگ امروزی باشد اداره می‌شد. هر امیر یك چند هزار سوار را زیر فرمان داشت و چند هنگ زیر فرمان یك امیر تومان به معنی سر کردهٔ ده هزار نفر قرار می گرفت. تیمور و امیر حسین هم افسران ویژه یا همان آجودان مخصوص داشتند که به آنها «تاوه‌چی» می گفتند.

تیمور نیروهایش را در برخورد با الیاس خواجه به سه قسمت تقسیم کرد: میمنه، مسیر و مرکز یا قلب سپاه. هر یك از این سه قسمت هم به دو قسمت عقب و جلو سپاه تقسیم می‌شد. میمنه را تیمور تقویت کرد و به امیر حسین برادر عیالش سپرد و مسیر را که از دو بخش دیگر ضعیفتر بود و بیشتر هم در معرض خطر برخورد قرار داشت خود بعهده گرفت. میمنه را نیز بعهدهٔ امیران با کفایت سپرد. آرایش جنگی تیمور با توجه به پراکندگی و عدم آمادگی امیر الیاس خواجه خبر از این می‌داد که در همان یورش نخستین سپاه مغول تار و مار می‌شود و تاتارها بر مغولان بزودی فایق می‌آیند. در این میان اتفاقی شب قبل از نبرد رخ داد که معادلات حساب شدهٔ نظامی را بهم زد.

مغولان از دیر زمان اعتقاد عجیبی به جادوگری و جادوگران خویش و عقاید مربوط بدانها داشتند. در همین راستا شب قبل از درگیری یکی از جادوگران مغول کشته شد، و این اتفاق بدان مفهوم بود که سنگ «بدا» رخ می‌دهد یعنی فردای آنروز که صبح نبرد باشد بعلت کشته شدن جادوگر قبیله باران خواهد بارید. بر این اعتقاد شب هنگام لشکریان خواجه الیاس بجای هر فعالیتی بکار کندن جوبهای باریکی در کنار محل استقرار خویش شدند و بجای هر نوع اسلحهٔ خیلی سنگین نمدهائی تهیه کردند که آب از آن نفوذ نمی کرد، این نوع نمد نزد مغولان زیاد یافت می‌شد. آنان صبح زود درحالی که در کنار نهرهای کنده شده ایستاده بودند نمدها را روی خود و اسبانشان کشیدند.

صبح که دو سپاه رو بروی هم قرار گرفتند آسمان چهره‌ای متفاوت داشت

ابرهای سیاه به سیاهی نیت همان جادوگر مقتول سراسر صحنهٔ نبرد را پوشانید. تیمور وامیرحسین که هیچ شکی درشکست دادن دشمن نداشتند با روحیه‌ای عالی و امیدی فراوان به انتظار حملهٔ مغولان ایستادند، اما مغولان کوچکترین حرکتی نکردند. تیمور و امیرحسین از مشاهدهٔ هیبت تازهٔ مغولان سخت متعجب شدند مخصوصاً نمدهایی که برروی اسبانشان کشیده بودند ازدور منظرهٔ غیر معمولی را نمایش می‌دادوهمین موضوع باعث تأخیرحملهٔ سپاهیان‌تیمورشد. امیرالیاس‌خواجه بادیدن ابرهای سیاه در آسمان به فرماندهانش سپرد، درصورت حملهٔ تیمور سعی کنند باهرچند نفر ازکنار نهرها دورنشوند وهنوزاین جمله دردهانش بودکه رعد وبرق قوی دل صحرا را لرزاند وباد شدیدی وزیدن‌گرفت وسپس بارانی سیل‌آسا آنچنان فروریخت که‌تاچندین سانت پای اسبان افرادتیموربعلت تجمع آب‌وایجاد گل ولای درگل فرورفت وحرکت بسیارسخت شد. سپاهیان در زیر باران واسبان درزمین گلی ومرطوب توان حرکت را ازدست دادند وزمینگیرشدند. مدتی که از باران گذشت وتاتارها حسابی شیرازه وقدرت ابتکارخود را ازدست‌دادندمغولان‌با یك حرکت حساب شده ازپشت به‌سپاه تیمورحمله بردند، حمله وحرکت به عقب برای یاران تیموربسیارمشکل بود. این یورش شیرازه سپاه تیمور را بیشتر از هم گسست وسردرگمی عجیبی درسپاه افتاد. تیرهای آتشین ومسلسل مغولان ازروبرو وحملهٔ سواران زبدهٔ آنان ازپشت سر وضربات مستقیم و غیر مستقیم آنها از جناح راست وچپ تیموررا ناگزیر ازدادن فرمان عقب‌نشینی نمود:

ـ دهل بکوبید، عقب‌نشینی کنید، فریادهایی بودکه در پس آن واقعه بلندشد آب زرد رودخانه باخون قرمزتاتارها ترکیبی تازه به‌زمین داد. نالهٔ زخمیها وفشار مغولان صحنه‌ای بسیارتأثیرانگیز برای تیمور بوجودآورد، فرمان عقب نشینی هم نمی‌توانست عملاً اجراشود چون بعلت خاکی بودن زمین‌وتجمع آب‌وچسبندگی گل ولای اسبها حرکاتی بسیار بطئی داشتند. مغولان برای تمام اینگونه حرکات پیش‌بینی‌های لازم راکرده بودند وگوئی خودآنان بودندکه باران را ازبالاجاری

می‌ساختند، وخودشان عامل باران بودند.

تیمور مرتباً فرمان می‌داد دهل وسنج بزنند و افراد به عادت همشیگی خود همینکه پرچم را سرنگون می‌دیدند دیگر نمی‌ایستادند، این امر را امیرحسین باعث شد. سیلاب جایی برای حرکت تاتارها نگذاشت ودرهمان لحظهٔ نخست غافلگیری بزرگترین تلفات را متحمل شدند و چون ضعیف شدند در لاك دفاعی حرف فرو رفتند که این خود در آن معرکه بدترین نوع تسلیم شدن بود. دراین بین تضادی هم بین تیمور و امیرحسین رویداد که سخت بر وخامت اوضاع افزود. تیمور برای امیرحسین پیامی فوری فرستاد مبنی براین که: بدون تأخیر صفوف خود رامنظم کن واگرمی‌توانی حرکتی بجلو بنما تادر کنار نهرهائی که مغولان کنده‌اند وگل ولای کمتراست قرار بگیری. امیرحسین باشنیدن این دستور بجای اجرای آن سیلی محکمی بگوش قاصد تیمور تابان بهادر نواخت و گفت:

– برو به تیمور بگو آیا کارمن بجایی رسیده که دستور مستقیم ترا اجرا کنم، من باید بعدازاین نبردمعین کنم رئیس ومرئوس کیست، فرصت‌ها با این نوع تضادها وریزش باران وفرود آمدن شفیع مغولان هرلحظه ازدست می‌رفت وموقعیت باریك می‌شد.

فردانیز باران بارید، مغولان بازهم با آن آرایش برای پاك کردن دشمن باروحیه‌ای قوی تاتارها را تارومار کردند، تیمور بطرف سمرقند گریخت ولی چون آنجا را در محاصرهٔ مغولان دید ازراههای کوهستانی عازم شهرسبز شد تا بگردآوری قوا بپردازد، امیرحسین هم بطرف قندوزمرکز حکمرانی خود فرار کرد.

جریان را اززبان تیمور می‌شنویم.

«... کنکاش ششم که دروقت خروج خود کردم این بود.»
«که چون گرمسیر مسخرمن گردید وزخمهای من به شد»
«کنکاش درین دیدم که رفته در کوهستان سرحد بلخ اقامت»
«نمایم وجمعیت کرده بتسخیرملك ماورالنهرمتوجه شوم وچون»

کنکاش ششم که در وقت خروج خود

کردم این بود

که چون گرمسیر مسخر من گردید

وزخمهاي من به شد کنکاش درین دیدم که رفته

در کوهستان سرحد بلخ اقامت نمایم وجمعیت کرده

بتسخیر ملک ماورالنهر متوجه شوم وچون برین کنکاش

عزیمت بستم سوار شدم وهمگی چهل* سوار با من بودند

اما همه اصیل واصیل زاده وامیر زاده بودند وتنکري

تعالي را شکر گفتم که در چنین پریشاني همچنین

مردم بي زر وبي توشه آمده همراهي واطاعت مرا قبول

کرده اند وبا خود گفتم الله تعالی را بمن کار بسیار

است که این نوع مردم همسر مرا بمن مطیع ساخته

وبجانب کوهستان بلخ نهضت نمودم ودر

اثناي راه صدیق برلاس از اولاد یلدرین تراچار نویان

که بطلب من سر گردان مي گشت با پانزده سوار آمده

بمن ملحق شد ومن آمدن ویرا شگون * گرفتم

ودرین

دربن یافتم که بجانب دار ملك شام نهضت نمایم واز راه حمص وحلب روان شدم وچون بحلب رسیدم شنیدم که ملك فرج پسر ملك برقوق از شنیدن خبر رسیدن من از مصر متوجه دمشق شد

ومن ایلغار کردم که افواج مصر وشام را نکذارم که بیکدیگر ملحق شوند وملك فرج پیش دستي کرده خودرا بدمشق رسانید ومن در عقب وي رسیده دمشق را مسخر ساختم

کنکاشي که در تسخیر بلاد روم وشکست دادن قیصر کردم این بود

که چون بلاد شام را مسخر گردانیدم وملك فرج پادشاه مصر وشام از جنك من بگریخت وایلچي من از روم با جواب نا صواب ایلدرم بایزید مراجعت نمود وعرض کرد که چون خبر شکست عساکر مصر وشام بقیصر رسید متفکر واشفته گردید وتهیه یساق نمود

من تسخیر دمشق وبلاد الشام نموده از راه موصل به بغداد نهضت نمودم وکنکاش کردم که بجانب اذربایجان متوجه شوم تا قیصر اگر بر عزیمت خود مصمم باشد ظاهر شود

وچون

وچون بجانب تبریز روانه شدم بعضي از
امیر زادگانرا با افواج گران بر سر بغداد فرستادم
وسلطان احمد جلایر فرخ نامي را از نوکران خود
باسباب قلعه داري وجمعیت بسیار بمحافظه شهر
وقلعه بغداد گذاشته بود

وامیر زادگان به بغداد رسیدند وشهر را
محاصره کردند وکار بجنگ انجامید وحقیقت را
بمن عرضه داشت کردند

ومن کنکاش دربن یافتم که خود رفته
شهر وقلعه بغداد را مستخلص گردانم واز راه تبریز
مراجعت نمودم وایلغار کردم وخودرا به بغداد رسانیدم
وبتدبیر واحتیاط سپاهگري ولوازم قلعه گیري پرداختم
وبعد از آنکه مدت محاصره بدو ماه وچند روز
کشید قلعه وشهر مسخر ومفتوح گردید

وفرخ قلعهدار در آب دجله غرق شد ومن
بشهر در آمدم وامر نمودم که جمیع مفسدان واوباش
شهر را بقتل رسانند وقلعه وعمارت شهر را انداخته
بخاک برابر سازند

واز بغداد بطرف اذربایجان عنان عزیمت
معطوف داشتم وچندگاه در آن مملکت طرح اقامت
انداختم

وچون

«برین کنکاش عزیمت بستم سوارشدم وهمگی چهل سوار با»
«من بودند اما همه اصیل واصیل زاده وامیرزاده بودندوتنکری»
«تعالی راشکر گفتم که درچنین پریشانی همچنین مردم بی‌زر»
«وبی‌توشه آمده همراهی واطاعت مراقبول کرده‌اند وبا خود»
«گفتم الله تعالی رابمن کاربسیاراست که این نوع مردم همسر»
«مرا بمن مطیع ساخته.»

«وبجانب کوهستان بلغ نهضت نمودم و در اثنای راه»
«صدیق برلاس از اولاد یلدرین قراچار نویان که بطلب من»
«سرگردان می گشت باپانزده سوار آمده بمن ملحق شد ومن»
«آمدن ویراشگون گرفتم.»

«و در ین ایام بگوشت شکار اوقات می گذرانیدیم و»
«پیش می‌رفتیم ودراثناء راه دیدم که فوجی برپشته ایستاده و»
«ساعت‌بساعت زیاده می‌شدند واستاده قراولان فرستادم‌تاخبر»
«آورند وقراولان بآن جماعت رسیده خبرآوردند که قرانچی»
«بهادر نوکرقدیم امیراست که باصد سوار از لشکر جته جدا»
«شده وبطلب امیرسرگردان می گردد من سجده شکر تنکری»
«تعالی بجاآوردم وامرباحضارقرانچی کردم ووی آمده‌زانوزد»
«ودرپای مرا بوسه داد ومن ویرا تسلی نمودم ومندیل‌خودرا»
«برسروی نهادم ومتوجه دره ارصف شدم.»

«وبدره ارصف‌رسیده نزول نمودم و روز دیگر سوار»
«شدم ودرآن دره درآمدم ودرمیان دره‌بلندی بودبغایت‌خوش»
«هوا ومن رفته برآن بلندی جای گرفتم ولشکریان هریك در»
«حوالی آن پشته فرود آمدند.»

«ومن آن شب که جمع بود زنده داشتم و چون صبح»

«بدمید بنماز مشغول شدم و بعد از ادای نماز دست برداشته بدعا»
«مشغول شدم و در اثنای دعا مرا رفتی دست داد و از تنکری»
«تعالی درخواست کردم که مرا از این سرگردانی نجات دهد.»
«وهنوز از دعا فارغ نگشته بودم که فوجی از دور نمودار»
«شد که از برابر بلندی میگذرد و من سوار شده از عقب آن فوج»
«در آمدم تا احوال ایشانرا معلوم نمایم که ایشان چه مردم اند»
«وایشان همگی هفتاد سوار بودند از ایشان پرسیدم که بهادران»
«شما چه کسانید وایشان گفتند ما نوکران امیر تیموریم که بطاب»
«امیر میگردیم واینك ویرا نمی‌یابیم ومن بدیشان گفتم که من»
«هم یکی از نوکران امیرام چونست که شمارا راهبری کرده»
«بامیر برسانم ویکی از ایشان اسب خود را تاخته و رفته خبر»
«بسرداران برد که راهبری یافته‌ایم که مارا به امیر تیمور رساند»
«وایشان عنان اسبان خودرا کشیدند وحکم باحضار من نمودند»
«وایشان سه فوج بودند وسردار فوج اول تغلق خواجه برلاس»
«بود وسردار فوج دویم امیر سیف الدین بود وسردار فوج سیوم»
«توبك بهادر بود وچون نظر ایشان برمن افتاد بیخود شده از»
«اسبان خود پیاده شدند و آمده زانو زدند و رکاب مرا»
«بوسیدند من هم از اسب فرود آمدم وهر کدام را در بغل گرفتم»
«ومندیل خودرا برسر تغلق خواجه نهادم و کمربند خود را که»
«بسیار پر کار وزربافت بود بر کمر امیر سیف الدین بستم وجامعه»
«خودرا بر توبك بهادر پوشانیدم وایشان رقت کردند ومراهم»
«رقت شد ووقت نماز دررسید وبجمعیت نمازرا ادا کردیم و»
«سوار شده و آمده بیورت نزول نمودیم. و مجلس ساخته»
«طوی دادم.»

«و روز دیگر شیر بهرام هم که از روی خوردی از من»
«جدا شده بود و اراده زمین هندوستان در دل داشت رسید و مرا»
«ملازمت نمود و عذر خواست و من ویرا در کنار گرفتم و عذرش»
«را پذیرفتم و آن قدر مهربانی کردم که از خجالت بر آمد.»
«کنکاش هفتم که در ایام خروج خود کردم این بود.»
«که چون سان لشکر خود دیدم که همگی سه صد و سیزده»
«سوار بودند بخود کنکاش کردم که یکی از قلاع را بدست»
«آورده جای بودن قرار دهم و چنین کنکاش کردم که اول قلعه»
«الاجو را که از جانب الیاس خواجه منکلی بوغا سلدوز در آن»
«قلعه می بود مسخر سازم و جای نگاه داشتن بار و پرتل خود»
«گردانم و باین عزیمت روانه قلعه الاجو شدم.»
«و شیر بهرام با وی از قدیم آشنای داشت و التماس کرد»
«که من رفته منکلی بوغارا ایل گردانم.
«وچون شیر بهرام بحولی قلعه رفت مرا پیغام داد که»
«منکلی بوغا اظهار میکند چون این قلعه را الیاس خواجه بمن»
«سپرده ازمردی ومروت دوراست که من بامیر تیمور ایل شده»
«شده قلعه رابسپارم ودردادن قلعه اهمال نمود.»
«لیکن این قدر شد که از خبر توجه من واهمه در دل وی»
«جای کرد وقلعه راگذاشته روبگریز نهاد وسه صد مرد ازقوم»
«دولان جاون که درقلعه باوی بودند وازقدیم درسالك ملازمان»
«من انسلاك داشتند آمده بمن ملحق گشتند.»
«وبموضع دره صوف رسیدم ودرین وقت املس پسر تومن»
«بهادر که بحوالی بلخ بجهته تاخت آمده بود خبر رسیدن مرا»
«شنید وبادوصد سوار آمده ملازمت نمود ومن ویراتسلی داده»

«مستمال ساختم.»
«وازهمین‌جا تموکه بهادر را باسه سوار فرستادم که از»
«آب ترمذ گذشته خبر لشکر جته بیاورد و از اراده و کنکاش»
«ایشان خود را آگاه سازد.
«تموکه بعد چهار روز آمده خبر رسانید که لشکر جته»
«بولایت ترمذ رسیده و بقتل وغارت مشغول اند چون این خبر بمن»
«رسید عنان عزیمت بجانب دره گز معطوف داشتم و کنکاش»
«دربن دیدم که رفته در دره‌گز اقامت نمایم وقابو یافته بر سر»
«لشکر جته تر کتاز آورم.»
«وچون به‌دره گز درآمدم و در میدان ایلچی بوغا کنار»
«آب جیحون نزول نمودم خبر من بالیاس خواجه رسید که»
«به‌دره‌گز رسیده‌ام وافواج خود را برسر من تعیین نمود.
«ودربن وقت خبر رسید که امیرسلیمان برلاس و امیر»
«موسی وامیر جاکو برلاس وامیرجلال‌الدین وامیر هندو که»
«برلاس که درلشکر جته بودند از امرای جته رو گردان شده»
«و با لشکر خود جدا گردیده به‌ترمذ کهنه رسیده‌اند و تولان»
«بوغارا که نزد من فرستاده بودند رسیده ملازمت نمود و»
«خبر رسیدن ایشان را بعرض رسانید که باهزارسوار بملازمت»
«میرسند.»
«و آمدن ایشان‌را برخود شگون گرفتم و برمن کنکاش»
«گفتند که شب برلشکر جته شبخون باید برد چون سوارشدم»
«خبر رسید کـه لشکر جته رسیده می آید من افواج خود را»
«تزوك کرده درمقابل ایشان ایستاده شدم وآب در میان لشکر»
«ایشان و لشکر من حایل بود.»

«و کنکاش درین دیدم که مخالفان را بحرف و حکایت»
«نگاهدارم و آتش سوزش ایشانرا به آب تدبیر فرو نشانم و»
ایشانرا بخود رام سازم.»

«و به‌سردار لشکر جته که امیر ابوسعید بود سخن کردم»
«و آنچه به‌وی گفتم قبول کرد لیکن امرای دیگر مخالفت وی»
«کرده برجنگ قرار دادند و آتش غیرت من‌هم شعله کشید»
«و افواج خودرا تزک کردم.»

«کنکاش هشتم که درشکست دادن لشکر جته کردم این»
«بود.»

«که باخود گفتم اگر بالشکرجته جنگ کنم چون‌ایشان»
«بسیارند مبادا چشم‌زخمی به‌لشکر من برسد درین‌حال غیرت»
«گریبانگیر من شد و گفت که چون به‌دعوی سلطنت خروج»
«کردهٔ لایق شأن و مرتبه سلطنت‌همین است که برجنگ عازم»
«گردی یا مظفر ومنصور شوی یاکشته گردی.»

«چون برین‌عزیمت عازم‌شدم دیدم که غنیم سه‌فوج شده»
«را جنگ می‌طلبند و من لشکر خود را هفت فوج ساختم و»
«کنکاش کردم که دفع بدفع افواج هفتگانه خود را برایشان»
«گشاد دهم وچون نایرهٔ قتال وجدال بلند شد امر نمودم که»
«افواج هراول بخانه کمان درآمده تیرباران نمایند.»

«وافواج‌شقاول و چپاول‌را امر کردم بچپقولش درآیند»
«و خود با افواج جرانغار و برانغار بحرکت درآمدم و در»
«حمله اول و دوم فوج امیر ابوسعید که امیرالامرای لشکر»
«جته بود برداشتم».

«درین حال حیدر اندخودی و منکلی‌بوغا به مبارزت»

«پیش آمدند من خود به ایشان روبرو شدم و در حمله اول»
«ایشانرا نیز متفرق ساختم و تمامی لشکر جته ازهم فروریخته»
«متفرق و پراکنده شدند.»

«کنکاش نهم که در قوام سلطنت خودکردم این بود.»
«که چون برامرای لشکر جته ظفر یافتم و خبر خروج»
«من به‌دعوی سلطنت در توران‌زمین منتشر شد عزیمت بستم»
«که بداد و دهش فرمان‌فرما گردم کنکاش استقامت سلطنت»
«خودرا درین یافتم که خزانه که فراهم آورده بودم از نقد و»
«جنس برسپاه قسمت نمایم واول قلعه قهلقه را مسخر گردانم.»
«چون لشکر خودرا تغار داده تزوك کردم و به‌کنار آب»
«جیحون رسیدم و از گذر ترمذ عبور کردم و قراولان بطرف»
«قهلقه فرستادم و درکنار آب جیحون چند روز مقام نمودم و»
«منتظر خبر قراولان می‌بودم.»

«چون خبرمن به الیاس‌خواجه‌رسید الچون بهادر برادر»
«بیکچك را با افواج گران برسرمن تعیین کرد وقراولان‌غافل»
«شده بخواب رفته بودند و ازایشان‌گذشته وشب به‌شب‌آمده»
«برسر من شبخون آورد.»

«و زمینی که در آن نزول نموده بودم جزیره بود و از»
«سه‌طرف آب داشت چندخیمه که‌بیرون جزیره بودند بتاراج»
«لشکر جته رفتند و مردم بیرون آمده داخل جزیره شدند.
«ومن استعداد جنگ کرده آمده در کنار جزیره ایستادم»
«چون‌چشم غنیم ترسیده بود بجنگ مبادرت ننمودند.»

«ومن تا ده روز درآن جزیره اقامت نمودم و بعداز آن»
«ازجزیره برآمده درکنار آب آلجوقها زده تا مدت یکماه»

«در برابر لشکر جته نشستم تا آنکه غنیم هراس یافته مراجعت»
«کرد و من از آب گذشته در منزل ایشان فرود آمدم و فوجی»
«را بتعاقب ایشان فرستادم.»

«کنکاش دهم که در استقامت سلطنت خود کردم این بود.»
«که چون لشکر جته را شکست دادم صلاح کار خود»
«درین دیدم کـه رفته ولایت بدخشان را مسخر سازم و امور»
«سلطنت خود را رواج دهم و از کنار آب کوچ کـرده در»
«موضع خلم نزول نمودم.»

«و امیرحسین نبیره امیرقزغن کـه همشیره وی در خانه»
«من بود آمده باهم ملاقات نمودیم وطویهای دادیم و کنکاش»
«درین یافتم که روانه بدخشان شوم چون به قندوز رسیدم در آن»
«موضع اقامت نمودم تا آنکـه سرداران ایل یورلدای جمع»
آمده بمن پیوستند و به هریك خلعتی داده تسلی نمودم.»

«چون خبر آراستگی فوج من به شاهان بدخشان رسید»
«مستعد جنگ شدند کنکاش درین دیدم که پیش دستی کرده تا»
«ایشان لشکرهای خودرا جمع سازند ایشانرا درهم شکنم و»
«ایلغار کرده خود را به طالخان رسانیدم.»

«چون خبر رسیدن من به طالخان بمسامع شاهان رسید»
«از راه مصالحه در آمده ملازمت کردند من از کنکاش خود»
«راضی شدم و دیدم کـه غلط نکرده بودم و سلطنت من در»
«ولایت بدخشان رواج یافت و اکثری ازسپاه بدخشان آمده»
«ملازمت اختیار کردند.

«کنکاش یازدهم که در رواج سلطنت خود کردم این بود.»
«که چون شاهان بدخشان به اطاعت من در آمدند متوجه»

«ختلان شدم به مملکت ختلان در آمدم به ولاد بوغا و شیر بهرام»
«از بد سلوکی امیرحسین جدا شده بالوس خود رفتند.»
«و من رفته در جلکای دشت کولک اقـامت نمودم و»
«جاسوسان تعیین کردم که رفته از لشکر جته و الیاس خواجه»
«خبر آورند.»
«و جاسوسان بعداز ده روز خبر آوردند که امرای جته»
«اول ایشان کوچ تیمور پسر بیکچك است ودوم ایشان تیمور»
«نوبکان است وساریق بهادر و شنکوم و تغلق خواجه برادر»
«حاجی بیك با بیست هزار سوار ازموضع خلاتی تاپل سنگین»
«نزول نموده اند.»
«و ایلچی نزد من فرستادند که احوال مرا و لشکر مرا»
«بخاطر آورند من لشکر خودرا دوباره بنظر ایلچی در آوردم»
«و ایلچی را رخصت دادم.»
«وکنکاش خود را درین یافتم که متعاقب ایلچی روان»
«شوم لیکن لشکر خودرا بخود متفق ندیدم و درمتفق ساختن»
«لشکر خود کنکاش چنین دیدم که به بعضی مروت نمایم و به»
«بعضی مدارا کنم وگروهی را به مال فریفته سازم و جمعی را»
«بسخن وقول وعهد تسلی دهم.»
«درین حال خبر رسید که تغلق سلدوز و کی خسرو که از»
«نوکران من بودند شش هزار سوار جتۀ سرکرده برسر من»
«می آورند چون این خبر بمسامع لشکر من رسید تفرقه خاطر»
«ایشان پیشتر شد و اندیشناك گشتند لیکن امیرجاکو و ایکو»
«تیمور و امیرسلیمان و امیرجلال الدین را بخود یافتم.»

وامیر کنکاج خان بود برخوردند واورا هم از خود
کرده بجانب جته روان شدند

وهمدرین وقت خبر رسید که امراي
تغلغتیمور خان در دشت قپچاق علم مخالفت بر
افراشته اند خان مضطرب شد واز من کنکاش خواسته
روي بطرف دشت جته باز نهاد

وماورالنهر را بمن گذاشت ودرین باب
یرلیغ وعهد نوشت وتومان امیر قراچار نویان را از
ماورالنهر بمن باز گذاشت ومن بر ولایت ماورالنهر تا
کنار آب جیحون فرمان فرما گشتم واین کنکاش
در ابتداي دولت وسلطنت من بود وبتجربه من
رسید که یک تدبیر درست کار صد هزار سوار
میکند

* The president of his council.

† This circumstance is erroneously related in Aali Yezzudi; who says that the Toumaun of Kurrauchaur Nooyaun only was conferred upon him, and that not by Tughulluk Timour Khaun himself, but by the *Leaders of his advanced guard.* Vide Petis de la Croix's Histoire de Timour Bek. Tom. 1. p. 30.

‡ A Toumaun is a military fief capable of sending forth ten thousand fighting men: it also signifies that number of men collected together.

Nooyaun, in the Mogul language signifies *a prince*, or *the descendant of a prince.* Kurrauchaur Nooyaun was the fifth ancestor of Timour, and

وچون ظلم وتعدي اوزبكيه در ماورالنهر
بسيار شد چنانچه هفتاد سيد وسيدزاده را اسير
ساخته بودند والياس خواجه از سلطنت بهره نداشت
ودر منع ظلم وتعدي ايشان عاجز بود من از روي
سطوت بر اوزبكان غلبه كردم ومظلومان را از دست
ظالمان خلاص ساختم واين معني سبب عناد امراي
الياس خواجه واوزبكان شد

وبه تغلغتيمور خان نوشتند كه تيمور
علم مخالفت بر افراخته است وخان اين افترا را
راست دانسته يرليغ بكشتن من صادر كرد وآن
يرليغ بدست من افتاد

ومخالفت يكديگر نكنند مطالع كردم بنابر وفاي
عهد مخالفت نه نمودم وسپهسالاري را قبول كردم

i. e. "In the beginning of the year of the Hejra 762 [A. D. 1360] when "Tughulluk Timour Khaun drew an army a ſecond time into Mauwur u "Nuhur, he ſent unto me a mandate, ordering me before him; and I "went to meet him, and I ſaw him. And he broke his engagements, and "delivered over Mauwur u Nuhur to his ſon Ouleaus Khaujeh, and ap-"pointed me the leader of his forces. And when he ſaw that I was diſſa-"tisfied with his proceedings, he ſhewed unto me the agreement between "my anceſtor Kaujooli Bahaudur and Kubbul Khaun. And when I read "that agreement (which they had engraved on a tablet of ſteel) ſetting "forth,

وكشته

تعالي باشد بدآن عمل نمايم وايشان همه قبول كردند

چون از مصحف مجيد فال گشادم اين آية كريمه بر آمد يا ايها النبي جاهد الكفار والمنافقين + وچون علما مضمون آية را بامرا خاطر نشان كردند سرها در زير انداخته خاموش شدند ومرا دل از خاموشي ايشان افسرده شد

بخود كنكاش كردم كه امراي كه به تسخير هندوستان راضي نميشوند ايشانرا از مرتبه امارت بيندازم وافواج وتشونات ايشانرا بكوتل* ارزاني دارم ليكن چون تربيت كرده من بودند نخواستم كه ايشانرا خراب سازم وبديشان ملايمت كردم اگرچه ايشان خون در دل من انداختند ليكن چون آخر متفق شدند چيزي در خاطر نياوردم

ومرتبه ديگر كنكاش كردم وپيشخانه اقبال بجانب هندوستان بر آورده فاتحه فتح خواندم

وكنكاش تعين نمودن لشكرها بر دار الملك هندوستان چنين كردم كه امير زاده پير محمد جهانگيررا با سي هزار سوار لشكر جرانغار* كه در كابل بود امر نمودم كه از راه كوه سليماني رفته واز آب سند گذشته بر ولايت ملتان تركتاز آورد ومسخر گرداند وسلطان

وچون بمسامع من رسید که قیصر افواج
بر بلاد حلب وحمص ودیار بکر تعیین نموده وقرا یوسف
ترکمان که از من گریخته بود وپناه بقیصر برده
براهزني وآزار قافله که بحرمین شریفین آمد وشد مي
نمایند مشغول است ودرین وقت جماعه آمدند واز
تعدي وستم وي داد خواه شدند وبر من لازم شد
که سزاي قرا یوسف را در کنارش نهم وقیصر را از
خواب غفلت بیدار سازم

درین باب کنکاش چنین یافتم که از
هر شهري وقبیله لشکر طلب دارم وحشر کرده بر سر
قیصر روان شوم وچون لشکرها جمع آمده بودند در
ماه رجب سنه هشتصد وچهار هجري از اذربایجان
بعزم رزم قیصر روانه شدم

وپیشتر از خود افواج تعیین نمودم که
بر مملکت روم ترکتاز آورند وفوج دیگر تعیین کردم
که منازل وآب وعلف را ملاحظه کنند واز راه انگوریه
متوجه شدم وقیصر با چهار صد هزار کس از سوار
وپیاده بمقابله ومدافعهء من شتافت وجنگ انداختم
وفتح کردم وقیصر را لشکریان من دست گیر کرده
بحضور آوردند وبعد یورش هفت ساله مظفر ومنصور
بسمرقند مراجعت نمودم .

«الیاس خواجه بحاضرباش بگذرانیدند.»

«ومن در آنشب به‌بالای کوه بعجز و نیاز به‌درگاه تنگری»
«تعالی مشغول بودم و صلوات بر محمد صلی‌الله علیه و آله و»
«اصحابه وسلم می‌فرستادم.»

«و درمیان خواب و بیداری آوازی به‌مسامع من رسید»
«که شخصی می‌گوید که تیمور فتح وفیروزی وظفر تراست»
«چون صبح صادق طلوع کرد نماز بجماعت اداکردم.»

«و درینوقت دیدم که الیاس خواجه با امراء خود سوار»
«شده فوج فوج روان‌شدند و امراء وسپاه من درتعاقب نمودن»
«حکم خواستند ومن بخود کنکاش کردم که در تعاقب نمودن»
«ایشان تأخیر باید کرد تا مقصد ایشان معلوم شود.»

«چون چهار فرسنگ راه رفتند فرود آمدند من کنکاش»
«ایشانرا دریافتم که مطلب ایشان اینست که مرا از کوه جدا به»
«میدان درآورند و جنگ اندازند.»

«وامرای هراول راکه شکست داده‌بودم ایشان به‌الیاس»
«خواجه پناه برده بودند و وی ایشان را سرزنش کرده بود.»

«درین وقت دیدند که من از کنکاش ایشان واقف‌شده‌ام»
«و ازکوه بیرون نمی‌آیم بالضرورة برگشته برسر من تاخت»
«آوردند.»

«ومن کنکاش چنین یافتم کـه در دامن کوه افواج خود»
«را تزوك سازم وبجنگ درآیم چون لشکر جته آمده بدامن»
«کوه درآمدند ومعطل شدند بهادر آنرا امر نمودم که مخالفان»
«را بشپهٔ تیر گرفتند و بسیاری ازمخالفان رازخمدار ساختند و»
«چون شب شد ودیدند که‌کاری نتوانستند ساخت دردامن کوه»

«فرود آمدند که کوه را محاصره نمایند من در آن شب چنین»
«کنکاش یافتم که لشکر خود را چهار فوج ساخته بذات خود بر»
«ایشان شبخون آورم چون این کنکاش دل‌نشین امرای من شد»
«قریب به‌صبح سوار شدم و از چهار طرف بر مخالفان شبخون»
«آوردم.»

«و تا لشکر جته خود را جمع سازند بهادران من ایشان»
«را متفرق ساختند و در چپقولش که شد مردم جنگی از طرفین»
«کشته شدند و لشکر جته الفرار گفتند و گریزان شدند و من»
«خود را به‌الیاس‌خواجه رسانیده یول بولشن گفتم و چون آواز»
«من به مسامع الیاس‌خواجه رسید وی از روی غضب لشکر»
«خود را نهیب داد و لشکریان وی برگشتند.

«و تا طلوع آفتاب میانه لشکر من و لشکر وی جنگ»
«چپقولش بود و ترکشها خـالی شد و غنیم جنگ در گریز»
«می کردند تا آنکه در چهار فرسنگی کـه یورت ایشان بود»
«شکسته‌حال رفته نزول نمودند و من هم از تعاقب ایشان عنان»
«باز کشیدم و در همان سرزمین فرود آمدم.»

«چون لشکر جته خود را مغلوب و مقهور دیدند دیگر»
«به‌جنگ مبادرت ننمودند و من سپاه خود را بردور اردوی»
«الیاس‌خواجه متفرق ساختم و محاربات و مجادلات می‌نمودم»
«تا آنکه الیاس‌خواجه از روی اضطرار از آب خجند گذشت»
«و من هم تعاقب ایشان را گذشته مظفر و منصور به‌ماوراءالنهر»
«مراجعت نمودم.»

«و در استقلال سلطنت خود کنکاشها کردم و آن کنکاشها»
«این بود که امرای که هریك خود را امیر عظیم‌الشأن میدانستند»

«و هریك خودرا از دیگری بزرگتر می گرفتند مطیع ومنقاد»
«خود گردانم اول امیرحسین نبیره امیرقزغن که درماوراءالنهر»
«علم سلطنت برافراخته بود وی را شریك دولت خود خواندم»
«و بهوی مدارا کردم و وی اگرچه ظاهر بمن اظهار دوستی»
«می کرد اما همیشه درمقام نفاق وحسد بامن می بود.»

«و می خواست که خود برتخت سلطنت ماوراءالنهر»
«متمکن شود و چون بر وی اعتماد نداشتم وی را به مزار»
«خواجه شمس الدین برده بر دوستی خود قسم دادم و بهمن»
«عهد وقول کرد که خلاف دوستی نکند.»

«و سه مرتبه دیگر قسم بمصحف مجید در باب دوستی»
«من خورد و چون آخر نقض عهد کرد نقض عهد وی را به من»
«گرفتار ساخت.»

«و شیخ محمد پسر امیر بیان سلدوز خود را امیر کلانی»
«می دانست و وی را استمالت دادم و باهفت قشون ایل ومطیع»
«خود گردانیدم وملازم خود ساختم و بههریك ازامرای قشونات»
«مذکور ولایتی ارزانی داشتم.»

«و شیربهرام که جداشده بالوس خود رفته بود و درمقام»
«تمرد می بود وی را استمالت داده طلب نمودم و وی بالوس»
«خود آمده اطاعت مرا قبول کرد وملازم خود ساخته ولایتی»
«بهوی ارزانی داشتم.»

«وچون میانهٔ من و امیرحسین خویشی بود من هرچند»
«مروت و مدارا کردم دوست من نشد تا آنکه ولایت بلخ و»
«حصار شادمان را از من گرفت و من هم بخاطر همشیرهٔ وی»
«که درخانهٔ من بود مضایقه نکردم وچندان بهوی مدارا کردم»

«که با من در مقام مخالفت بودند مطیع من گشتند لیکن امیر»
«حسین همیشه درمقام شکست من ومکر و فریب بامن می بود»
«تا آنکه کنکاش کار وی چنین کردم که بضرب شمشیر وی را»
«مطیع فرمایم.»

«و چون برولایت توران مستولی گشتم و ولایت ماوراء»
«النهر از خس و خاشاك وجود اوزبکان پاك ساختم بعضی»
«از امرای اولوسات سر به اطاعت من فرود نیاوردند و هریك»
«با قبایل خود نازش می کردند و بعضی از امرای من سفارش»
«ایشان می کردند که چون همه شریك دولت اند ایشانرا نیز شریك»
«دولت باید دانست لیکن سخنان ایشان درغیرت سلطنت اثر»
«نمی کرد.»

«بخود کنکاش کردم که چون خدا یك است ولا شریك له»
«است پس کدخدای ملك وی تعالی و تقدس هم باید که یکی»
«باشد.»

«درین وقت باباعلی شاه نزدمن آمده گفت تیمور تنکری»
«تعالی فرموده که اگر در زمین و آسمان دو خدا باشد کارعالم»
«بفساد انجامد ومن بسخن وی هدایت یافتم.»

«و به قرآن مجید فال گشادم این آیة کریمه بفال آمد که»
«انا جعلناك خلیفه فی الارض و این فال را شگون گرفتم و در»
مطیع ساختن امرای که خودرا شریك دولت وسلطنت کنکاشها»
«کردم.»

«و اول بمنزل و یورت امیرحاجی برلاس رفته وی را»
«بخود متفق ساختم.

«و امیرشیخ محمد پسر بیان سلدوز چون همیشه بشراب»
«و خمر مشغول بود آخر شراب وی راگلوگیر ساخت و عالم»

«را وداع نمود ولایت او را بتصرف درآوردم.
«وامیر بایزید جلایر که ولایت خجندرا متصرف بود بوی»
«نصیحت کردم اما در وی اثر نکرد تا آنکه مردم الوس وی»
«بر وی خروج کرده و گرفتار ساخته نزد من آوردند و من»
«وی‌را بنواختم و شرمنده ساختم.»
«و ایلچی بوغاسلدوز در بلخ علم سلطنت برافراخته بود»
«و امیرحسین که طلب تختگاه جد خود را امیرقزغن می‌نمود»
«بەوی درانداختم.»
«و محمد خواجه‌ایردی که از اویماق نایمن بود ولایت»
«شیرغانات را متصرف شده علم مخالفت من برافراخته بود»
«و دیگر ولایت بەوی دادم و وی را نوکر خود ساختم.»
«و شهان بدخشان که ولایت بدخشانات‌را متصرف‌شده»
«رایت مخالفت من برافراخته بودند با هر یك از ایشان»
«سازگاری کردم تا بەیکدیگر درافتادند وبەمن رجوع آوردند.»
«و کی‌خسرو و الجایتوبردی ولایت ختلان و ارهنگ»
«را متصرف شده بودند و به کی‌خسرو مدد فرستادم تا رفته»
«ولایت الجایتو بردی را متصرف‌شد والجایتو بمن پناه‌آورد.»
«و امیرخضر یسوری ولایت تاشکنت را بەاتفاق احشام»
«یسوری متصرف شده بود و الجایتوبردی وکسی‌خسرو را»
«بەیکدیگر آشتی دادم و جماعهٔ را همراه ایشان کردم تا رفته»
«احشام یسوری را تاخت و تالان کردند و امیرخضر عاجزشده»
«پناه بەمن آورد.»
«چون ولایت ماوراءالنهر را از هرج ومرج پاك ساختم»
«افواج قاهره من قوت تمام یافت و الوس برلاس نامدار شد»

«و قشونات و تومانات چغتای از همت من بلند آوازه گردید.»
«و بر جمیع ایل وقشونات و تومنات و احشام فرمان‌فرما»
«گشتم لیکن بعضی قلعهاء ماوراءالنهر در تصرف امیرحسین»
«بود حکم من در آنجا جاری نبود.»

«و امیرحسین چون عظمت و شوکت مرا مشاهده نمود»
«عـرق حسدش بحرکت درآمد و علم مخالفت برافراخت و»
«نقض عهد نمود من بجانب وی بسیار رفتم و او هیچ بطرف»
«من نیامد و به لطایف‌الحیل قلعه قرشی را از من گرفت و امیر»
«موسی را با هفت هزار سوار به‌قلعه قرشی تعیین کرد.

- تیمور هفت ساله بود که در مکتب شیخ شمس‌الدین بین شاگردانی نشست که... در مکتب شیخ شمس‌الدین قرآن از درس‌های پایه بود و شیخ سعی داشت... ص ۳۴

28 D

Call No.

Acc. No.

Date

CENTRAL LIBRARY
THE UNIVERSITY OF KASHMIR

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of 10 Paise will be levied for each day, if the book is kept beyond that date.

فصل دهم

همگرایی مصلحتی و رو در روئی اجباری

امیر تیمور و امیرحسین که از بدو ازدواج تیمور باالجای ترکان خواهر امیر حسین درماوراءالنهر درزد وخوردها واصطکاکها با مخالفین یار ویاور یکدیگر بودند وهمه وقت از جانب تیمور نسبت به برادر عیالش احترام و خدمتگزاری مرعی وملحوظ می‌شد پس‌ازشکست ازالیاس خواجه شکاف نامحسوس بین آنان ملموس گردید وسیلی امیرحسین بربناگوش «تابان بهادر» قاصد تیمورمهر تأییدی براین اختلاف وشکاف زد. اماتیمور هنوزبآن پایه ازقدرت نرسیده بودکه‌نیروی خود را قبل‌ازبرداشتن موانع ودشمنان خطرناکتر متوجه برادر عیالش نماید، که آنهم باداشتن الجای ترکان درسرای‌خویش کارچندان آسانی بنظر نمی‌رسید. گر-چه بعداز برخورد تیمور و امیرحسین با سربداران که بدان اشاره خواهیم کرد، و استیلای مجدد برسمرقند نقار وکدورت نه‌تنها زدوده نشد بلکه حادتر هم گشت اما تیمور دوراندیشانه همانند شطرنج‌بازی ماهر درپی فرصت نشست تاشاه رادرخانهٔ خویش مات کند- توضیح آنکه تیمور شطرنج را خیلی خوب بازی‌می کرد وحتی

شطرنجی هم سفارش داده بود که دو صفحه داشت و در هنگام فکر کردن مدتها با خودش بازی می کرد.- تیمور در حقیقت در صحنه نبرد و در برخورد باامیرحسین همان شیوهٔ شاه مات را در پیش گرفت و بطور تاکتیکی مهره‌ها را در جای خود، نهاد، نهسیروها را خوب گسترش داد ودرلاك دفاعی درپی حمله‌ای خرد کننده دندان روی جگر گذاشت. تمام شرائط در آن مقطع حکم می کرد که تیمور بیکبارگی از امیرحسین نبرد وهنگامی که هنوز دشمنانی قوی در بین بودند و پایه‌های استیلا و تسلط او نیزچندان استوار نشده بود علناًسر بطغیان برندارد ویا به‌اصطلاح شطرنجبازان حملهٔ تهاجمی خود را به تعویق بیاندازد. وقایعی هم که دراین میانه رخداد هر دو طرف راناگزیر ازاتخاذ چنین سیاستی نمود، یعنی حضورملموس دشمن‌سوم، آنانرا لاجرم بهم نزدیك ودریك صف قرارداد.

دراین جریانات دومرگ بادونقش کاملاً متفاوت برماجرای تیموروحوادث بعدی تأثیرشگرفی برجای نهاد. اول مرگ تقلغتیمورخان پدرالیاس خواجه بود که زنگار کدورت را زدود وتیمور وامیرحسین برای براندازی الیاس‌خواجه‌واستیلا برمغولان همکاری تنگاتنگی را همانند روزهای نخستین از سرگرفتند و دیگری مرگ الجای‌خاتون خواهر امیرحسین وعیال تیموربود که بامرگ اومرگ‌دوستی آندو گرچه نه فوراً ولی بعداً بسر رسید ولی حوادثی این بریدگی راموقتاً پوشاند که نمونهٔ زیراز آنجمله است:

جنگ مرداب

تیمور درپس مرگ الجای ترکان ناراحتی زیادی را تحمل کرد بطوری که تامدتها خود راببازی شطرنج مشغول می‌داشت و یا به مسجد می‌رفت ودر صف مؤمنان نماز می‌خواند و به موعظه گوش می‌داد او ساعات متعددی از شبانه روز خود را صرف‌بازی شطرنج می‌نمود و غالباً بدون حریف اسب و فیل و شاه وزیر عاج آبنوس شطرنج را از این نقطه به آن نقطه می‌برد. کسی در شطرنج حریف

تیمور نمی‌شد نه بدان جهت که وی امیر و برتر بود بلکه صرفاً بدانجهت که وی در بازی باحریفان واقعاً توفیق داشت. تیمور همانگونه که اشاره شد- دستور داده‌بود شطرنج مخصوصی برایش بسازند که دو صفحه‌داشته باشد. حتی پسر پنجسالهٔ‌تیمور یعنی جهانگیرهم اغلب روی قالی می‌نشست باچشمان سیاه و گیرنده‌اش به‌تماشای بازی پدر مشغول می‌شد. تیمور حتی حضور جهانگیر فرزندش راهم در پاره‌ای اوقات در کنارخویش‌فراموش‌می کرد.بهرحال تیمور اوقاتش راباشطرنج‌می گذرانید که ناگهان علمای سمرقند هراسان بدیدار وی آمدند:

- خداوند بزرگ یوغ بندگی را از گردن مؤمنان برداشت، حامیان دین مبین اسلام ازبخارابسمرقندآمدند واهالی‌راعلیه‌کافران بسیج کردند.شماهم اکنون بی‌منازعه صاحب قدرت شده‌اید و حکومت مجدداً بدست شما است!

تیمور از آن خبر غیرمنتظره فوق‌العاده شگفت زده شد و پرسید:

- چه شده؟ ماجراچیست؟ مرا بیشتردرجریان امور قراردهید.

علمای مزبور برای تیمور گفتند بعدازشکستی که سپاهیان شما وامیرحسین‌از الیاس‌خـواجه متحمل گشت الیاس‌خواجه دست به ظلم و ستمی بی‌سابقه زد: سواران الیاس خواجه دامنه ظلم وستم خودرا تاحوالی سمرقندکشانیدند ومردم را هرجاکه دیدند چپاول وغارت نمودند تابه دروازه‌های سمرقند رسیدند که درآنجا بانیروی سربداران مواجه‌گشتند. مردم سمرقندکه طعم‌تلخ لطمه وصدمات‌لشکریان مغول تقلغتیمورخان والیاس‌خان خواجه راقبلاً چشیده بودند درصدد دفاع از خود برآمدند. دراین میان یکی از دانشمندان شهر سمرقند بنام «مولانازاده» که مردی خطیب بود مردم را درمسجد جامع شهرجمع کرد وباآنکه درسلک روحانی بودبه برشمردن داستانهای پهلوانی وحماسه‌ای پرداخت وبرای مردم ازپدرانشان‌صحبت کرد، از فداکاریها و شجاعتهایی که درراه دفاع از جان وناموس وشهرخود بروز دادند داد سخن داد:

- شما ای‌مردم سمرقند باید یا با افتخار زندگی کنید وسوتان‌برفلک باشد ویا

سربدار باشید، ما سربداران ازمرگ نمی‌ترسیم، اگر مقاومت ازخود بخرج بدهیم مقاومت دشمن را کم کرده‌ایم، ما تجارب بدی از تسلیم شدن داریم چون تسلیم شدن یعنی دو دستی مال و ناموس را تقدیم دشمن کردن پس بهتر است با افتخار جانسپریم تا اینکه با ننگ چند صباح دیگرزنده باشیم که من آنرا زندگی نمیدانم. حالا هر کس می‌خواهد جان وناموسش درامان باشد وازهمین لحظه به‌پیشواز مرگ ومرگ دشمن برود قیام کند والله واکبر بگوید:

صدای طنین الله واکبر شهررا لرزاند، حتی بگوش مغولان محاصره کننده نیزرسید. ازفردا صبح دروازه‌ها محکمتر، برج وباروهای شهر پرمدافعتر، جوانان باوسائل گوناگون آماده‌تر برای دفاع ومقابله باهرگونه پیش آمد مستعدترایستادند. الیاس خواجه که ازتصمیم خویش بهیچوجه نمی گذشت قصد داشت شهررا بستوه درآورد بنابراین حلقهٔ محاصره بدان درجه از فشردگی رسانید که کوچکترین جنبده‌ای قادرنبود به‌شهرسمرقند وارد ویا ازآن خارج شود.

روزهای نخستین محاصره کنندگان بامید دستیابی به‌اموال وغارت‌وچپاول مردم، سرزنده وخوشحال دشنامهای روزانهٔ مردم ونفرینهای شبانهٔ آنانرا می‌شنیدند و گاهی با پرتاب پیکانی که بجائی هم اصابت نمی کرد، پاسخ می‌دادند، ولی یکهفته که گذشت اوضاع دربین سپاهیان الیاس‌خواجه وضع دیگری بخود گرفت ومغولان سراسیمه بسوی الیاس‌خواجه شتافتند:

ـ خان بزرگ بسلامت باد امروزصبح سه‌سوار ازجای خود برنخواسته‌اند کرم علی‌بیك که ید طولانی ـ در این نوع مسایل دارد می گوید: کار سپاه تمام است، بهتر است اگر کسی جانش را می‌خواهد از این منطقه فرار کند. خواجه الیاس لختی اندیشید وپاسخداد:

ـ مبادا حقه‌ای درکاراست وتمام اینها زیر سر تیمور لنگ باشد که یکی از امراء مورد توجهش وارد شد وگفت:

ـ خان بزرگ، بسلامت باد، گمان کنم سخت دچاردردسر شدیم، امروزصبح

چندین نفر را دیدم و آنطور که بنظرم رسید گویا مبتلا به وبا شده باشند! تکرار «وبای اسبی»، «وبای اسبی» و مرگ و میر در بین مردان در عرض یکی دو روز تمام مغولان را فرار داد، شهر بدست سربداران که برای خود اهمیتی بسزا کسب کرده بودند افتاد ولی چون از عهدهٔ ادارهٔ امور برنیامدند هرج و مرج در کارها بروز نمود.

شکست خواجه الیاس بهترین موقعیت مناسب را برای تیمور مهیا کرد که در آن ناحیه از ماوراءالنهر بخت خود را بیازماید. تیمور لنگ و امیرحسین قزغن نامه‌ای بدین مضمون به سران سربداران نوشتند: هم اکنون که شما بر مغولان فایق آمده‌اید و بر شهر خود مسلط‌اید هدایای کوچك مارا بپذیرید، چون شما زحمت مارا در براندازی دشمن مشترکمان کم کرده‌اید. درود بر شما مردان پیروز که مغولان مهاجم را سرجایشان نشاندید و خاطر ما را از این ناحیه مطمئن نمودید.

امیر تیمور در آن نامه تأکید کرد: ما خیلی علاقمند بودیم شخصاً بدیدار شما بیائیم و پیروزیتان را از نزدیك حضوراً تبریك گوئیم، اما مگر این شورش و آشوبها اجازه می‌دهد که ما به یك چنین افتخاری نایل آییم، اگر عمری باقی بود در بازگشت از نخست برای دیدار و عرض تبریك باینجا می آئیم، چون وقت تنگ است، باید به عجله بدانسوی بشتابیم، بامید دیدار!

تیمور تمام زمستان را بجمع آوری سپاه پرداخت و امیرحسین را مرتباً نزد سربداران برای بردن هدیه‌های گرانبها می فرستاد.

بهار سال ۷۶۶– ه تیمور لنگ از ناحیه شهرسبز و اطراف نخشب و امیرحسین از طرف بدخشان بسوی سمرقند شتافتند و در اطراف سمرقند طبق قرار قبلی بیکدیگر ملحق شدند. یکروز صبح بهاری مولانازاده بعادت هرروز از خواب برخواست و دید که شهر وضعی دگر دارد. مولانازاده متعجب از داد و بیداد سراسیمه از خانه به بیرون شتافت که نهیب مردان تیمور و امیرحسین ویرا برجای خود میخکوب کرد.

نالهٔ کودکان، فریاد زنان، نعرهٔ جوانان، و حرکات پیرمردان مولانازاده را ناگزیر از دست زدن به یك حرکت جسورانه نمود که ناگهان چهار سوار چشم و

دهان اورا بستند و ویرا نزد تیمور بردند. مولانازاده از آنهمه تغییر ناگهانی آنچنان غافلگیر شد و به‌حیرت افتاد که نتوانست بفهمد آن هرج ومرج و کشت و کشتار از چه رواست واین نوع دستگیری ازچیست آنچه بیش ازهمه‌چیزمولانازاده‌را اشگفت زده برجای خود مبهوت نمود دیدارتیمور درقالب مهاجمی کوبنده و بیرحم بودکه سربازانش بهیچ کس ترحم نمی کردند. این امر مولانازاده رابه‌این سؤال ازتیمور واداشت که:

ـ آن هدایاچه بود، این کشتارچیست؟! کدامیك رابایدقبول کرد؟

تیمورلنگ خیلی خونسرد وجدی جوابداد:

ـ همین کشتاری که می بینی! تراهم به‌حرمت مقام وعلمت نکشتم. این بگفت ومجالی برای سخن گفتن مولانازاده ننهاد وفرمان داد: اورا زودبیرون ببرید.

درمورد جریان سربداران منابع مختلف تقریباً بیك زبان متفق‌القولند که نمونهٔ زیرازآنجمله است:

«... در این لحظات دشوار صنعتگران و دانشجویان»
«مدارس دفاع شهررا به‌عهده گرفتند. هنگامی که‌اهالی‌سمرقند»
«درمسجدجامع گردآمده بودند،یکی ازطلاب بنام«مولانازاده»»
«که از تربیت شدگان مکتب سربداران بود در حالی که»
«شمشیرهای برهنه اورا احاطه‌کرده بودند، بالای کرسی‌رفت»
«پس‌ازسلام وشادباش خطاب‌به مردمی که گرد او جمع شده»
«بودندچنین گفت: سپاهیان‌بی شمارمغول‌تصمیم‌دارندسرزمین»
«نیاکان ما را غارت کنند وهرآن‌به‌شهرنزدیك می‌شوندحاکم»
«ماکه ازیکایك مردم‌مبلغ زیادی بنام تحفه ومالیات‌می گرفت»
«می گرفت به میل خود خرج می کرد. اکنون که دشمن به ما»
«روی آورده، ما را رها کرده به کفارپناه برده است تازندگی»

«خود را حفظ کند. اکنون اهالی سمرقند هر مبلغی که بپردازند»
«و هر تحفه‌ای بدهند، نخواهند توانست ازدست دشمن رهایی»
«یابند. کیست که دراین موقع بحرانی دفاع شهر را برعهده»
«بگیرد ودر این لحظات سخت دربرابر خاص و عام قبول»
«مسئولیت نماید.مادرمقابل کسی سرتعظیم فرود می آوریم که»
«این مسئولیت‌خطیررابعهده بگیرد، زیرادشمن لحظه به‌لحظه»
«بما نزدیك می‌شود.»
«درپاسخ دعوت مولانازاده منتقدین شهر مهر سکوت»
«برلب زدند. مولانازاده به سخن خود ادامه داد و گفت:»
«چون‌هیچکس حاضر نیست که مسئولیت دفاع شهررابه‌عهده»
«بگیرد، اگرمن اینکاررا تعهد بکنم به‌من کمك خواهید کرد؟»
«تمام کسانی که در آنجا مجتمع بودند، موافقت خودرا»
«اعلام کردندومولانادفاع‌شهررابه عهده گرفت. اهالی‌سمرقند»
«تصمیم گرفتند که‌به‌قیمت‌جانشان هم که‌شده،مغولهای غارتگر»
«رابه شهرراه ندهند. به اتفاق مولانازاده دوتن دیگرفعالیت»
«می کردند.یکی از آنهامولانا«حزوك‌غباری»بودکه‌تیر اندازی»
«استادبود دیگری پینه‌دوزی بنام «ابوبکر کلبی» که در ادارهٔ»
«سازمان دفاعی شرکت‌جستند نقشهٔ دفاع‌شهربه‌طرزعاقلانه‌ای»
«تنظیم شده‌بود ودرنقاط مرتفعی‌عده‌ای دیده‌بان‌مأمورمراقبت»
«بودند تانزدیك شدن پیشقراولان دشمن را اعلام کنند.شهربه»
«چند منطقهٔ دفاعی تقسیم شده بود غیر از یك خیابان عریض»
«که راه ورودی به‌شهربود، سایرکوچه‌ها را سنگربندی کرده»
«بودند ودرهردوطرف این‌خیابان‌سنگرهای مستحکمی‌درست»
«شده بودکه درپشت آن جنگجویانی که به‌نیزه وکمان وسایر»

«سلاحها مجهز بودند، قرارداشتند.»

«در انتهای خیابان خود مولانازاده موضع گرفته بود و»
«صد نفر از بهترین جنگجویان در اطراف او قرار داشتند. به»
«اهالی شهر نیز دستور داده شد که نخوابند و درمناطقی که به»
«آنها واگذارشده مراقبت وديده‌بانی کنند. مغولها که ازفرار»
«امیر تیمور و امیرحسین باخبر بودند گمان کردند که شهر بلا-»
«دفاع است لذاموقعی که به‌سمرقندرسیدند بدون‌رعایت‌احتیاط»
«وارد شهر و خیابان‌هـای اصلی شدند. هنگامی که به‌موضع»
«مولانازاده نزدیك شدند ، علامت یورش عمومی داده شد و»
«مغولها از سه طرف مورد تعرض قرار گرفتند. مدافعین شهر»
«کـه پشت سنگرها قرار داشتند سپاهیان دشمن را مورد»
«سنگ‌باران وحمله نیزه قرار دادند. دشمن با دادن صد اسیر»
«و عدهٔ زیادی کشته و زخمی راه فرار را پیش گـرفت. روز»
«بعد اشغالگران بارعایت احتیاط هجوم خود را تکرار کردند»
«و باتمام اینکه ازتمام حیله‌های جنگی ازقبیل فرار مصنوعی»
«و برگشت ناگهانی استفاده کردند موفقیتی بدست نیاوردند.»
«درنتیجه به‌حکم اجبار دراطراف شهراردو زدند و به‌محاصرهٔ»
«شهر پرداختند ودراثرشیوع مرض طاعون عده‌ای ازسپاهیان»
«کوچ‌نشین مغول‌مردند وبقیه باحسرت به‌غارت‌دهات‌اطراف»
«اکتفا کردند و مراقبت نمودند. مردم پس‌از آنکه خاك خود»
«را ازوجود دشمن پاك کردند به‌تصفیه حساب با استثمارگران»
«محلی مشغول شدند.»

«نگارنده (مرتضی راوندی) می افزید:

«جنبش اهالی سمرقند در تاریخ ادبیات ایران بنام جنبش»
«سربداران معروف است ولـی اصطلاح سربداران قبل از»
«۱۳۳۷-۱۳۳۶ میلادی (۷۳۷-۷۳۸) با قیام مـردم سبزوار و»
«خراسان علیه‌خانهای‌مغول وملاکین بزرگ پیداشد. مورخین»
«دوره تیموری قیام کنندگـان سمرقند را مردمی ماجراجو و»
«آشوب‌طلب می‌خواندند. زیرا این جماعت علیه حکومت»
«قانونی قیام‌کرده بودند. پس‌از آنکه خبر عقب‌نشینی‌مغولها»
«ازسمرقند به‌تیمور رسید، او فوراً با امیرحسین ملاقات‌کرد»
«وتصمیم گرفت که درفتح سمرقند عجله‌نکند، زیرا بیم‌داشتند»
که با مقاومت شدید مردم مواجه‌گردند.»

«آنان چون در خود جرأت جنگ ندیدند، راه حیله و»
«تزویر پیش گرفتند و بررهبر مدافعین شهر نامه‌ای نوشتند و»
«قسم یاد کردند که تو [مولانازاده] برمقام خود باقی‌هستی و»
«به هیچیك از اهالی شهر صدمه‌ای نخواهـد رسید. پس‌از»
«آنکه نامه‌ای بامقداری‌تحفه وهدایارسید. جاسوسان‌اعزامی»
«تیمور شروع به کار کردند. چون ترکیب اجتماعی و منافع»
«طبقاتی سربداران یکسان نبودند. تیمور و امیرحسین بر آن»
«شدند که ازعناصر متزلزل این‌جبهه برای اجرای مقاصدخود»
«استفاده کنند. در آغاز بهـار ۱۳۶۶ـم امیرحسین و تیمور با»
«سپاهیان‌خود به‌سمرقند نزدیك شده و در نزدیکی شهر اردو»
«زدند، و خطاب به سربداران نوشتند:

«ما به‌شما اطمینان می‌دهیم که رفتارمان با شما از هـر»
«حکومت دیگری بهتر و عادلانه‌تر باشد، رهبران قوم براین»

«کلمات فریبنده گوش فرادادند و به‌اردوی امیرحسین رهسپار»
«شدند...»

اگرچه پس از آن پیروزیها ماوراءالنهر از تحت تصرف مغولان و از نفوذ استیلای جغتائیان رهائی یافت ولی نه‌تیمور ونه امیرحسین ونه سایر رؤسا اشراف ونجباء محلی ترك هیچیك نمی‌خواستند ازحاکمیت جغتاییان بدر آیند. این‌خواست تا آن حد قوی بود که همگی به‌مشروع بودن سلطنت خاندان چنگیزخانی ـ لااقل بظاهر ـ معتقد بودند. بنظر آنها قطعاً و حتماً یك خان جغتایی فتح و ظفرشان را می‌بایستی تصدیق وتأیید نماید وآنان بنام آن‌خان به‌فرمانروائی وحکومت بپردازند.

تیمور وامیرحسین بنا برهمین اصل یکی ازنوادگان چنگیز موسوم به‌کابلشاه را پیدا کردند. «کابلشاه» قبلا در کسوت درویشان درآمده بود ولی تیمور و امیر حسین وی‌را به‌عنوان‌پوششی به‌صحنه آوردند. امیرحسین و تیمور چون‌همانگونه که گفته‌شد ناتوان ازابراز وجود وایستادن بروی پای‌خویش درآن شرائط کابلشاه، پسر «دورجی بن‌داودخان» راکه ازترس آسیب‌روزگار به‌کسوت درویشی درآمده بود با وعده ازآن‌کسوت ولباس بیرون‌آوردند واقبالش‌را به‌خلعت عالی آراستند. کابلشاه کاملا برای مقصود امیرحسین و تیمور مناسب بود بنظر می‌رسید. بهرحال کابلشاه برسریر سلطنت نشست، تمام نجباء و اشراف دستجمعی دربرابر او برسم مغولان نه (۹) بار رکوع و سجود کردند. اما همینکه این مراسم وتشریفات بپایان رسید او نقشش را تمام‌کرد رفته‌رفته کسی به او اعتنایی ننمود و حضورش برابریکه سلطنت صرفاً جنبهٔ تشریفاتی داشت، ولی همان اندازه که وی ازنسل چنگیز بود و به حکمرانی تیمور وامیرحسین وجودش مشروعیت می‌بخشید برای آندوتن کافی بود. این گزینش دوهدف را برای‌تیمور و برادرعیالش دنبال‌می کرد: نخست آنکه دست آنان‌را درحکومت‌کردن باز نگاهمیداشت، ثانیاً برخلاف این جریان دست الیاس‌خواجه راکاملا از فرمانروایی کوتاه می کرد. الیاس‌خواجه که خان وپادشاه

جغتایی «ایلی» بود حق مداخله درامور ماوراءالنهر را نداشت زیرا که دربخارا و سمرقند یکنفر جغتایی صحیح‌النسب و یك خــان چنگیزخانی و ظل‌اللهی سلطنت می کرد و امیرتیمور و امیرحسین باآسودگی خاطر و وجدانی پاك بنام آن پادشاه امور مملکت را اداره می‌نمودند. ظفرنامه یزدی درمورد کابلشاه می‌نویسد:

«کابلشاه اوغلن پسر دورجی ابن ایلچیگدای بن داود»
«خان راکه از وهم آسیب تقلبات روزگار به حصار شعار و»
«فقر ولباس درویشی درآمده بود از آن کسوت بیرون آوردند»
«و قامت واقبالش را به‌حیلت عالی طراز خانی بیاراستند واز»
«برای اتمام این مهم جشنی آراستند...

الیاس‌خواجه پس‌از رفتن به ناحیهٔ ایلی برای تصرف میراث پدری کوشش دوباره‌ای جهت تسخیر ماوراءالنهر نمود. وی در سال ۱۳۶۴–م با سپاهی تازه به جنگ تیمور و امیرحسین درساحل شمال سیحون بین چیناز و تاشکند آمد. این نبرد معروف به «جنگ مرداب» بود. تیمور و امیرحسین تا آمودریا عقب‌نشینی کردند امیرحسین بطرف سالی‌سرای ــ محلی که تیمور ازدواج کرد ــ رفت و تیمور نیز روانهٔ بلخ شد. و همانطورکه دیدیم الیاس تا سمرقند پیش آمدکه برخورد با سربداران پیش آمد. بعداً ورق برگشت و اقبال از الیاس‌خواجه روی برتافت و ناگزیر به ایلی گریخت. قبل‌از آنکه به‌جریان تیمور و امیرحسین بپردازیم همینجا سرنوشت الیاس را بازگو می کنیم سپس به‌تضاد واصطکاك این دوامیر یا دورقیب خواهیم پرداخت.

در سال ۱۳۴۷ ــ م یکی از امراء دوقلات موسوم به پولادچی مصمم‌شد به هرج و مرجی کــه در آن ناحیه حکمفرما بود خاتمه دهد، که تغلقتیمورخان زاییده همین تصمیم بود. تا اینکه وی مرد و پسرش الیاس‌خواجه ناگزیر ازافرار به ایلی

یعنی جائی که «خدای‌داد» فرزندپولادچی حکمرانی می کرد، شد. برادر پولادچی موسوم به قمرالدین الیاس‌خواجه را کشت و بدین‌ترتیب نسل خاندان جغتایی را برانداخت. برادر جوان الیاس‌خواجه بنام «خضرخواجه» با کمك «خدای‌داد» توانست ازچنگ قمرالدین بگریزد و به‌کاشغررود. تیمورلنگ علیه همین‌قمرالدین به‌نبرد پرداخت که جنگهای ایندو بسیار جالب و درخور توجه است. آنچه بعداز مرگ الیاس‌خواجه باقی ماند تضاد و شکاف بین تیمور و امیرحسین بود.

فصل یازدهم

امیر تیمور پادشاه ماوراءالنهر

(پایان کار امیرحسین):

امیرحسین قزغنی وتیمور لنگ درهنگام بهار که‌سمرقند حال وهوای‌دیگری دارد باهم روانهٔ‌آن دیار شدند و پس‌ازدرگیری و فریب سربداران در میدان نبرد، میدان برای یکه‌تازی امیرحسین بازشد ودرصدد برآمد که تیموررا ازسرراه‌بردارد وخود بدون رقیب ماوراءالنهررا بزیر سلطه در آورد. درآن مقطع امیرحسین از موقعیت ونیروی بهتری نسبت به‌تیمورلنگ برخوردار بود، ازاین‌رو سعی کرد این برتری را باتضعیف مالی تیمورتقویت کند. وی به‌تیمور فشار زیادی وارد آورد تا آنچه را که دارد بنام مالیات و هرنام دیگری اخذکند. تیمور تا زمانی که الجای ترکان خواهر امیرحسین زنده بود هیچگونه اقدام ستیزه‌جویانه‌ای نمی‌توانست انجام دهد. الجای ترکان تاآنجاکه می‌توانست مانع ازبرخورد شوهر و برادرش

می گردید اما به‌محض آن که الجای ترکان چشم از جهان فرو بست تنها حلقه‌ضعیف بین امیرحسین وامیرتیمور از بین رفت وامیرحسین تا آنجا که تیغش می برید امیرتیمور را درتنگنا قرار داد:

ـ امیرتیمور باید برای مالیات امسال آن مقداری راکه ما معین می کنیم فوراً باید بپردازد. امیرتیمور که هیچ چاره‌ای در آن زمان جز اطاعت نداشت آنچه داشت برای امیرحسین فرستادودرمیان شگفتی همگان دریك مورد که تیمور لنگ نتوانست مبلغ مورد نظر امیرحسین راکاملاً تأمین نماید جواهرات الجای ترکان را بجای مالیات ارسال داشت. امیرحسین با آن که جواهرات خواهرش راشناخت بدون کوچکترین ابراز همدردی ویا امتناع ازپذیرش یادگار خواهرش باکمال وقاحت جواهرات راگرفت. این رفتار برامیرتیمور تأثیرزیادی نهاد اما اصلاً به روی خود نیاورد تابه موقع خود آنرا تلافی کند. این جواهرات درازاء سه هزار دینار وجه درخواستی امیر حسین برای وی ارسال شد. حتی تیموراسب خودرانیزبرای تأمین این پیشکش امیرحسین نمود. مورخین می گویند امیرحسین چون بپول نقد نیاز داشت پیغام فرستاد:

«من به «سالی سرای» می روم چون می خواهم مبلغی برای»
«خواستگاری دختری به‌خوارزم بفرستم، تیموراگراین وجه»
«رانقد کرد ازعقب من روانه نماید نیکو است.

امیرحسین رفت وتیمور لنگ در شهرسبز اقامت گزید، پول راهم تهیه نمود وازعقب امیرحسین فرستاد. این رفتارنه تنهابرامیرتیمور بلکه برطرفداران امیرحسین نیزاثری نامطلوب بجای نهاد.

در این میان عده‌ای هم بنابهر عللی تنور جنگ را بین امیرحسین قزغنی و تیمورلنگ گرم می کردند. آنان نامه‌ای ازطرف وبنام امیرحسین برای تیمور لنگ فرستادند که وی نسبت بتو خیال سوء دارد وعین همان نامه را هم به مضمون برای امیرحسین فرستادند که:

ـ تیمور لنگ نسبت بتو که امیرحسینی اندیشهٔ مخالفت و جدال دارد و از کردار ورفتار تو بغایت آزرده خاطر است. امیرحسین چون مفادنامه را خواند آنرا باور کرد ومتوحش شد ویکنفر رابدنبال تیمور فرستاد وسپس موضوع رابایارانش درمیان نهاد تا بعدازروشن شدن ماجرا تصمیم گیری کند. تیمور که دانست موضوع از چه قراراست فوراً بنزد امیرحسین رفت. نگارندگان نامه، «موسی» علی درویش و فرهاد به محض ورود تیمور واز بیم رسوایی فرار کردند و به خجند رفتند. واما چون امیرحسین تحقیق نکرده تیمور را احضارنموده بود نتوانست دلیلی برای عمل خویش ارائه دهد.

شش ماه بعدازاین جریان یعنی به محض فرارسیدن پائیز تیمور به قصد نبرد با امیرحسین روانه سمرقند شد. وی سوارانی را بسرکردگی امیر سیف‌الدین قبلاً روانه نمود تا ارزیابی دقیقی ازقوای امیرحسین بعمل آورد. امیرحسین هم درصدد برآمد تیمور رابفریبد وسپس غافلگیر کند. جهت اجرای این مقصد شیربهرام نامی راهمراه باعهدنامه‌ای که حاکی از کلمات فریبندهٔ وحدت، یك زبانی و دوستی و الفاظی شبیه بدان بود نزد تیمور بارسیدن قاصد مخصوص امیرحسین به‌این حیلت رقیب خیلی زود پی‌برد و در پی خنثی نمودن آن برآمد. طبق پیشنهاد امیرحسین قرارشد لشکرتیمور ولشکروی درمحلی بنام «چغانا» توقف کنند سپس هریك باصد سوار در تنگه «جکچك» بهم برسند و تجدید عهد کنند. تیمور این درخواست امیرحسین رابادیگرسران شهرسبزدرمیان نهادآنان نظردادند:

ـ مامی‌توانیم در «چغانا» گرد آئیم وتو با امیرحسین در «جکچك» ملاقات کنی، اگرتهدیدی متوجه افراد شد باعلائمی که هم‌اکنون بین‌خودمان می گذاریم ما وارد عمل می‌شویم. تیموراین رأی را پسندید. شگفت آن که امیرحسین درهمان موقع قاصد مخصوص خویش یعنی شیربهرام وهمراهانش راکشت وبه عزم دیدار تیمورعازم چغاناگردید. تیمور افراد خود را در تنگه‌ای واقع در جکچك بنحوی قرارداد که درصورت بروز خطر قادربه فرا خواندن یاران خود باشد و بتواند از

تنگنا فرار کند. امیرحسین سحرگاه عازم وعده‌گاه گردید و با تمام سپاهیان به قصد شبیخون تیغها از نیام خارج گشت. نبرد سختی بین دوطرف درگرفت و امیرحسین سرانجام ناگزیر به‌بخارا رفت ودرحصار به دفاع پرداخت. شرف‌الدین علی یزدی دراین مورد شرح مبسوطی دارد که به بهترین وجه جزئیات این ماجرا را بازگو می کند:

ـ امیرحسین چون لشکر را به‌بخارا برد و آنجا را درحصار کشید وبه‌جنگ ایستاد، مردم بخارا از دروازهٔ «گلاباد» بیرون آمدند و روی جسارت به‌محاربه پرداختند. امیرحسین ازراه خدعه ومکرلشکرهزیمت نمود. مردم تاجیک فکر کردند لشکر گریخته با اسلحه وفلاخن ازپی ایشان تاختند امالشکر باز گردید بیک حمله همه را تادروازه راند. حاکمان شهرخواستند به محافظت شهرقیام کنند اماکسی به‌سخن ایشان التفاتی نکرد وشبانه دروازه راگشودند وبیرون جستند و امیرحسین بربخارا مسخر شد.

تیمور که قصد احوال را شنید همت عالی استوار داشت، وامیرجاکو را به رسالت پیش والی هرات ملک‌حسین فرستاد.

ملک‌حسین مقدم اوراگرامی داشت ونسبت‌به تیموراظهارهواداری ومحبت کرد و گفت: من به سرخس می آیم اگر تیمور هم بیاید بنیاد مودت استحکام می‌پذیرد. امیرجاکو مراجعت کرد وآن سخنان رابرای تیمور بازگو کرد. درآن ایام ممالک ماوراءالنهردرحوزهٔ تصرف وتسلط مخالفان بود. تیمورعزم آن‌دیار کرد وباششصدکس شبانه ازجیحون گذشت وبه‌نوکران امیرموسی هجوم برد وهمه را درقید اسارت گرفت. چون چندی آسوده ماندبرای سرکوب امیرحسین لشکر گسیل داشت وخود ازآب سیحون عبور کرد ودرموضع «خمرک» نزول نمود وزمانی که امرا ولشکریان امیرحسین خسته وشکسته وپریشان نزد اورسیدند ایشان‌راسرزنشها کرد وخود از «سرکین» همراه بالشکربجانب امیرحسین شتافت. (دراین تاخت و تازلشکر«جته» هم درکنار لشکریان تیمور قرار گرفتند.)

امیرحسین چون شنید که لشکر جته نیز در کنار تیمور بسوی او می آیند اندیشه کرد و صلاح دانست که به علما و مشایخ خجند و تاشکند توسل جسته و از ایشان استدعا نماید با تیمور از در دینداری و مسلمانی درآیند و ایشان را به موافقت و مصالحت رسانند و غبار وحشت و آتش فتنه را که در میان برخاسته و برافروخته بزلال نصیحت فرونشانند. اصحاب درس و فتوی از باب زهد و تقوی دست صلاح از آستین برآورند و بیان اخلاص نزد تیمور آمدند و گفتند، چون کمال و دانش و دینداری و رحمت و نیکوکاری صاحبقران به یقین معلوم است...

شرف‌الدین علی یزدی در دنبالهٔ شرح گفتار خویش می افزاید:

فرستادگان امیرحسین به تیمور اظهار داشتند... بدرخواست حاجتی که متضمن خیر و صلاح دنیوی و اخروی مسلمانان می‌دانند جسارت می کنند. حال آن که مخالفت میان شما و امیرحسین موجب ویرانی مملکت و پریشانی رعیت است و چون ستیزه-جویی بجایی رسید که شما لشکر بیگانه را در این دیار راه تعرض کفار به خون و مال مسلمانان درازشود و اگر ایشان را غلبه و استیلایی که مبادا هرگز دست دهد با شما هم وفا نکنند چنان است که برحسب فرموده و الصلح خیر زنگ کدورتی که بر آیینه مصادقت و دوستی طرفین نشسته به مصلحت جلاپذیرد.

تیمور بتازگی بخواب دیده بود از در آب خجند سیل بسیار آمده و او در میان آب برسر چوب پاره‌ای نشسته و به‌سجده درافتاده و فریادرس درماندگان خلاصی و نجات می‌طلبد و چون بیدارشده خود را برساحل آب و دریا را جوشان دیده بود، با این تعبیر که سیل جوشان لشکریان‌اند و نجات او در جهت سمرقند است گفت: اگر جمعی درمیان آمد وشد نمایند و گفتگو کنند این امر به تأخیر می افتد. همان بهتر که خود پیش امیرحسین بروم تا هر چه غبار کدورت است از میان برخیزد. پس نوکری بنام پنجشنبه را جهت اعلام قصد خویش نزد امیرحسین فرستاد و بی توقف واندیشه بسوی سمرقند روان شد، اما وقتی به‌آنجا رسید شخصی از شهر بیرون آمد و به دروغ خبرداد که امیرحسین فوت کرده. امیرتیمور هم وارد شدن به شهر را

مصلحت ندید و بطرف شادمان رفت. اما باچند قشون از لشکر امیرحسین روبروشد و آنان بسوی تیمور تاختند. تیمور نیز به آنان حمله برد و جنگ سختی بین دوطرف در گرفت.

پس از مصالحه‌ها و آشتی‌ها درگیری امیرحسین و امیر تیمور مدتی همچنان ادامه داشت تا این که در یك نبرد و یك سرانجام تلخ قضیه بنفع تیمور فیصله یافت:

«... بعد از آن که تیمور و امیرحسین همپای هم لشکری گران مرتب داشته به‌جانب کابلستان رفتند و بعداز گذشتن از عقبهٔ هندوکش به‌کابل رسیدند. دراین اثنا ملك‌حسین گفت خیال دارد بلخ را مرکزحکومت خود سازد، اماتیمور ویرا ازاین کارمنع نمود وخود به سمرقند رفت ولی چندی بعد دریافت که باردگر امیرحسین نقض اندیشیده وبازقصد ستم دارد. تیمور تصمیم به بنیه او گرفت و کسی را پیش او فرستاد که اگربرجان‌خودبخشایش‌داری طریق آنست که‌قدم برجادهٔ انقیادبگذاری، امیرحسین مضطرب وپریشان شدو بود پسربزرگ خود را فرستادکه جاده متابعت بسته‌ام والتماس دارم که ازخون من بگذری. متعاقب آن کس دیگررافرستاد که‌چون دوست ازمن برگشته بکلی دل ازملك ومال وحشمت واقبال برداشته‌ام.درخواستم آن است که راهی دهی تابیرون روم بجانب مکه معظمه روی آورم.

تصرف شهر کارشی یا نخشب

شهرکارشی یاقرشی ازشهرهای مشهورخراسان درچند کیلومتری جنوب غربی شهرسبزقرار دارد وازآنجا تاسمرقند سه روزراه بود. ازآنجاکه در زبان مغولی قرش یاکارش به‌مفهوم کاخ است ویکی ازپادشاهان مغول دراین شهرقصرمجللی بنا کرده بود بنابراین آن شهررا قرش یاکارش می‌خواندند، نام فارسی قرش درواقع نخشب است و عربها به نخشب نسف می گویند. «هاشم بن عطاء از بزرگان ایران درحوالی این شهر درکنارکوهی شئی ماه گونه از سیماب ساخت که شبها از چاه

بیرون می آورد و تاچند فرسخ پرتوافشانی می کرد. حکیم همین کار را معجزهٔ خود دانست و ادعای پیامبری نمود. او در زمان خویش برای دستگاه خلافت عباسیان زحمات بسیاری تولید نمود و سرانجام مغلوب ومقتول شد. چون هاشم بن عطاء بواسطهٔ زشت روئی یا بهردلیل دیگرروبنده‌ای بصورت می‌انداخت اورا مقنع یا پرده دارلقب دادند.

آن روزهایی که تیمور قصد تصرف نخشب را داشت در کوچه و بازار و بیابان‌ها واردوها همه‌جا گفتگو ازتسخیرشهر نخشب بود. هاشم بن‌عطاء یا پیغمبر نقابدارعده‌ای را دورخود جمع کرده بود وشبها ماه را ازته چاه بیرون‌می آورد و بآنان نشان می‌داد. اواین کاررا در شبهایی انجام می‌داد که ماهی در آسمان نبود. پیروانش مقنع راماه‌آفرین می گفتند ومخالفانش اورا فتنه انگیزمی‌شناختند.

تیمور دراطراف نخشب قلعهٔ سنگی بناکرد وبساختن آن قلعه خیلی مباهات می کرد. در آن هنگام ملازمان امیرحسین شهر و قلعه را در اختیار خود داشتند. سپاهیان تیمورهم از طرفی از اهمیت نظامی قلعه بخوبی مطلع بودند. در آن شهر امیرموسی باسه چهار هزار سپاهی بسرمی‌برد. مردم نخشب امیرموسی را خوب می‌شناختند. این همان سرداری بود که پل سنگی را در مقابل حملهٔ «بی کی‌جوك» حفظ نمود. امیرموسی اگرچه‌مردی می‌خواره وشکم پاره بود امادرعین‌حال‌بارها درعمل ثابت کرده بود که سربازی است دلیر و کارآ تیمور در آن هنگام تعداد افرادش به زحمت به‌پنجاه نفرمی‌رسید. افسران تیمور، امیرجاکوو«موآوا»بودند که دوش به‌دوش امیرموسی درپل سنگی می جنگیدند. یکی دیگرازسرداران نامی امیرداود نام داشت . امیرداود مردی حادثه‌جو و سلحشوری بی‌باك بشمار می آمد. آنان به‌محض آن که شنیدند تیمورقصدتصرف نخشب را دارد‌بسیارناراحت گشتند و رأی او را نپسندیدند و با ناراحتی اظهار داشتند: درحال حاضر شرائط ایجاب نمی کند به‌نخشب حمله کنیم ما باید بفکرحفظ‌خانواده‌هایمان‌باشیم. تیمور بر بزدلی آنان خندید و باتشکر گفت:

ــ مگر اطلاع ندارید که من قسم خورده‌ام زن و فرزند شما را حفظ کنم؟!
یکی از آن امیران پاسخداد:

ــ این صحیح است که شما سوگند خورده‌اید ولی درحال حاضر زنان و کودکان، در پشت دیوارهای قلعه نیستند. تیمور با قاطعیت گفت: اگر نخشب به تصرف، درآید آنجاهم دیوار وهم سنگر وهم قلعه‌از آن ما است. با این‌همه‌امیران بفکر فرورفتند و امیرجاکوی سری تکان داد واظهارداشت:

ــ ای خداوندگارشما اجازه بدهید ما افراد بیشتری جمع آوری نمائیم‌تابعداً درپی حمله ویورش باشیم ما نباید بی گدار به‌آب بزنیم چه احتمال غرق‌شدن زیاد است. امیرموسی رانباید دست‌کم گرفت، اومردی است دلیر او بقدری در کار خود ورزیده است که با حمله‌ای کوبنده وسریع علمدار را سرنگون می کند. تیمور از شنیدن این گونه برداشت خون بارلاسش بجوش آمد وفریاد زد:

ــ بنابراین تو می‌توانی نزد زنان بروی ونزدآنان هم درس بیاموزی. من با آن کسانی که پل را ازمغولان گرفتند همرزم، آنانی که توانستند پل رابگیرندنخشب را هم می گیرند. سپس خطاب به دو تن دیگر کرد و گفت: توای «موآوا» وقوای ایلچی چه می گویید؟ آنانکه درنبرد پل سنگی حاضر بودند چه کسانی‌اند؟ عده‌ای فریاد برآوردند، امیربسلامت باد ما باشما بودیم ومغولان راشکست دادیم.تیمور دراین موقع کمی ملایم شد وسر بزیرانداخت وندا داد: هر کس دلش می‌خواهد نزد خانواده‌اش برود، هیچ مانع واجباری در کار نیست، مایارانی داریم که با هم به‌قصد تسخیرنخشب روانه می‌شویم.

امیران که به اخلاق‌تیمورآشنا بودند دانستند تیمورشوخی نمی کند، ازجای برخاستند وبه محل خلوتی برای تبادل نظررفتند. فرمان ودستورتیمور می‌توانست تغییرکند وعوض شود واین بستگی بشرائط داشت درعین‌حال افسران وسرداران بادیدن عزم جزم تیمور بدور اوجمع شدند، بویژه امیرجاکو بایك دست قرآن و با دست دیگرشمشیر گرفت و گفت:

ـ ای خداوندگار با این کتاب مقدس آسمانی قسم می‌خورم که ماتاپای جان با تو بیم وازتواطاعت می کنیم واگرنافرمانی ازما دیدی با این شمشیر گردن‌مارابزن. تیمور حرف آنانرا پذیرفت و بلافاصله تشکیل یك جلسهٔ مشورتی داد تانقشهٔ حمله به شهرنخشت راطراحی کنند تیمور گفت:

ـ ای نادانان! اگرامیرموسی باسه هزار مرد خود بیرون بیاید ماباهمین چند صد نفر با اومی‌جنگیم. امیرداودگفت: اگرشب بتوانیم شبیخونی بشهربزنیم فتح شهرآسانتر بنظر می‌رسد. تیمور گفتار امیر داود رابا‌سر تأیید‌کرد واظهارداشت:

ـ اگر من موسی را بکنار رود احضار کنم‌وبوی شراب بدهم تاحسابی‌مست گردد، بنظرتان عقیدهٔ خوبی نمی‌رسد؟ مجلس مشورتی مذکور مصادف با ایام تابستان بود. سران سپاه تیمور باآن‌لباسهای نازك تابستانی به‌تن داشتند ودرصحرا هم نشسته بودند بدنشان خیس عرق بود. این وضع درون قلعه کشنده بود، گرمای سوزان تابستان وهوای بسته‌وخفهٔ قلعه امیرموسی ویارانش راکلافه کرده بود.امیر داود درحالی‌که بوسیله‌ای خود را باد می‌زد خطاب به‌تیمور گفت:

ـ ای امیر مامطلعیم‌که قلعه نخشب برای‌فصل زمستان جائی است‌بس‌مناسب ولی برعکس درتابستان بسیار ناراحت‌کننده می‌باشد. ازطرفی همه می‌دانند امیر موسی مردی است عیاش وخوشگذران واگربه او پیشنهاد شود ازقلعه خارج گردد گمان نمی‌کنم امتناع ورزد. تیمور جوابداد:

ـ اگرچنین است من امیرموسی‌رابخارج دعوت نخواهم کرد،چون‌اصولاً ازرفتن به نخشب پشیمانم. تیمورهدایای نفیسی تهیه کرد وبرای ملك حسین حاکم هرات فرستاد و خود به همراه افرادش بسوی همان هرات شتافت ودرتپه‌های‌پستی میان خاك و گل‌های تیره رنگ نزدیك حصاری بنام «حصاراسحق» چادر زد و اردوگاهی برپاساخت.

تیمور سی‌روز درآن اردوگاه ماند تاپیك‌هایش باز گشتند:

ـ هدایا ونامه‌های شما رابه‌ملك حسین دادیم، اونیزمتقابلا هدایا واین‌نامه‌را

برای شمافرستاده است:

«...خوشحال خواهیم شدکه برای ملاقات ودیداریکدیگر دراین شهر شما رازیارت کنم.»

درآنهنگام افراد تیمورهمه منتظرشنیدن متن‌نامه بودند وچون دانستند «ملك‌حسین ازتیموردعوت کرده بسیارخوشحال شدند وفردای همان روزاردو براه‌افتاد. دراین بین کاروانی بسوی نخشب روان بود به افراد تیمور برخورد نمود. تیمور رئیس کاروان راکه ازترس برخود می‌لرزید احضار کرد و گفت:

ـ بکجا عازماید؟ کاروان‌سالار گفت: عازم نخشب هستیم واگرشما سوارانی بما بدهید که بتوانیم درطول راه‌ازدستبرد راهزنان درامان بمانیم پول وانعام‌خوبی بآنها خواهیم داد. تیمور گفت: من تعداد سوارانم حتی به پنجاه نفرهم نمی‌رسد، واز این نظر متأسفم کاروان راه خود را در پیش گرفت و عازم نخشب شد وقتی کاروان به نخشب رسید امیرموسی ازحال تیمورسؤال کرد. کاروان سالارتوضیح داد:

ـ این مردی‌که با این مشخصات که شما می‌گویید تیمور است عازم هرات بود وتعداد سواران ناچیزی هم داشت. دومی گفت به هرات می‌رودتابه‌ملك‌حسین پناه برد.

امیرموسی ازشنیدن این خبرخوش باخاطری آسوده ازقلعه بیرون آمد ودر چمن‌های باصفای اطراف‌شهر بساط میگساری پهن نمود وبه‌باده نوشی نشست ولی پسرامیرموسی باصدتن درقلعه ماند وجانب احتیاط را ازدست نداد. تیمور حدود یکهفته درراه توقف کرد وچون ازرسیدن کاروانیان به نخشب کاملاً مطمئن‌شد از رودآمو گذشت، سپس قایق‌هایی برای عبوربقیهٔ سواران جهت گذشتن ازرودخانه فراهم نمودتاهمگی بسلامت ازآموعبور کردند. تیمور بسرعت بطرف‌نخشب‌شتافت وشب هنگام میان بوته‌های تمر ودرختان پر برگ چنارمخفی شدند؛ تیمورلنگ در این مورد خود می گوید:

«...وازین جهته غیرت سلطنت من طغیان کرد که قلعه»
«قرشی را ازوی بگیرم بعضی امرای من کنکاش دادند که رفته»
«بجنگ قلعه را مسخر گردانم من کنکاش گرفتن قلعه قرشی را»
«چنین کردم که اگر خواهم که بجنگ مسخر گردانم مباداچشم»
«زخمی بلشکر من برسد ودر جنگ چند خطر بخاطر من خطور»
«کرد جنگ راطرح کردم.»

«و کنکاش درین دیدم که بجانب خراسان متوجه شوم»
«تاخاطر قلعه داران جمع شود وآنگاه برگشته ایلغار کنم و»
«شبخون بقلعه برده مسخر گردانم و کوچ نموده متوجه خراسان»
«شدم.»

«چون از آب امویه عبور نمودم کاروانی از جانب»
«خراسان آمده بودومتوجه قرشی میرفت وقافله سالار آن کاروان»
«ارمغانی بمن آوردمن ازاحوال امرای خراسان ازوی پرسش»
«کردم و رفتن خود را بولایت خراسان بوی اظهار نمودم و»
«ایشانرا رخصت دادم.»

«وجاسوسی همراه کاروانیان کردم و خود در کنار آب»
«مقام نمودم تاآنکه جاسوس خبر آورد که کاروانیان خبر بامیر»
«موسی رسانیدند که امیر تیمور را در کنار آب امویه دیدیم که»
«بطرف خراسان میرفت.»

«چون این خبر بامیر موسی و لشکر امیرحسین رسید »
«خوشدل شدند و رحل اقامت انداخته بساط عیش و عشرت»
«بگسترانیدند.»

«چون این خبر بمسامع من رسید از لشکر خود دو صدو»
چهل وسه جوان بهادر مردانه کار کرده آزموده راجداساختم»

«واز آب گذشته ایلغار کردم ودرموضع شیر کنت رسیدم ویك»
«شب ویك روزمقام کردم واز آنجاایلغار کرده دریك فرسنگی»
«قلعه قرشی نزول نمودم.»

«وفرمودم که چند نردبان بریسمانهاباهم بسته‌طیارسازند»
«درین وقت امیر جاکو زانو زده بعرض رسانید که جماعه»
«از بهادران درعقب مانده‌اند تا رسیدن ایشان توقف ضرور»
«است درین وقت بخاطرم رسیدکه تا رسیدن بهادران خود»
«تنها رفته قلعه راملاحظه نمایم.»

«وچهل سوار بهادر راهمراه گرفته روبطرف قلعه قرشی»
«آوردم چون سیاهی حصار بنظردر آمد بهادران را امر نمودم»
«که توقف نمایند و مبشر وعبدالله که خانه زاد بچکان من»
«بودند همراه گرفته وچون بکنارخندق رسیدم دیدم که خندق»
«پراز آب است ونظر براطراف کردم وترناوی که آب از آن»
«بقلعه میرفت وبرروی خندق انداخته بودند بنظرم درآمد.»

«واسپ را بمبشر سپرده واز بالا ترناو ازخندق گذشته»
«بخاك ریزقلعه رسیدم وخودرا بدروازه رسانیدم ودستی بردر»
«زدم ویافتم که دروازه‌بانان درخوابند.»

«ودروازه را بپشت دربخاك وگل انباشته‌اند و اطراف»
«دیوار قلعه را ملاحظه نمودم وجای که زینه و نردبان توان»
«گذاشت دیدم ومراجعت نمودم وسوارشده خودرابه‌بهادران»
«رسانیدم.»

«وفوجی که درعقب مانده بودبانردبانهارسیدندوهمگی»

«مسلح شده ونردبانها را برداشتند وروبقلعه آوردم وازخندق»
«برروی ترناوگذشتند وزینه‌ها گذاشته بدیوار قلعه بر آمدند»
«چون چهل مرد مردانه داخل قلعه شدند من هم قدم برنردبان»
«گذاشته بقلعه در آمدم و کرنا وبرغو کشیدند وبتوفیق تنکری»
«تعالی قلعه رامسخر گردانیدم.»

«چون این خبر بمسامع امیرحسین رسید در مقام مکر»
«وفریب در آمد ومیخواست که درلباس آشنای ودوستی مرا در»
«قید خود را آورد.»

«کنکاش خلاص خود از مکر و خدعة امیرحسین که»
«میخواست مرا دستگیرسازد چنین کردم.»

«که چون امیرحسین مصحفی که بآن قسم خورده بود»
«که مرا بجزدوستی و مراعات خویشی چیزی دیگر بخاطر»
«نیست نزد من فرستاد و گفته فرستاد که اگر خلاف آنچه»
«میگویم امری دیگر بخاطرم باشد واگر نقض عهد نموده ترا»
«بدی بکنم این مصحف خدا مرا بگیرد و چون ویرا مسلمان»
«میدانستم برقول وی اعتماد کردم تاآنکه کس نزدمن فرستاد»
«وپیغام داد که اگرچنان شود که در تنگ چکچک با یکدیگر»
«ملاقات نماییم وتجدید عهد سابق کنیم حقا که بهتر خواهد»
«بود.»

«ومقصدش این بود که بمکروفریب مرادستگیر نماید و»
«من میدانستم که برعهد وقول وی چندان اعتمادی نیست اما»
«بنابرتعظیم مصحف قراردادم که بملاقات وی نهضت نمایم و»

«کنکاش کردم که اول جمعی از بهادران مردانه رافرستاده در»
«حوالی و حواشی دره چکچك پنهان سازم و خود با جمعی»
«رفته با امیرحسین ملاقات نمایم.»
«وبدوستان خود که در خدمت امیرحسین بودند پیغام»
«دادم که از اراده امیرحسین مرا آگاه گردانند وشیربهرام که از»
«دوستان من بود مرابراراده امیرحسین آگاه ساخت وامیرحسین»
«اورا بقتل آورد وباهزارسوار برسرمن روان شد.»
«در آن وقت من درسردره فرود آمده بودم که این خبر»
«بمن رسید وتزوك فوج خود کردم ودرین حال طلایه لشکر»
«امیرحسین نمودارشدوقراولان خبر آوردند که فوج امیرحسین»
«است واینك امیرحسین خود نمی آید چون شنیده کهامیر تنها»
«آمده است فوج بگرفتن شماتعیین نموده.»
«ومن مستعد شدم وهمگی با من دوصد سوار بودند و»
«صبر کردم تا آنکه فوج امیرحسین بدره درآمد و بمردمی»
«که پیش ازخودفرستاده بودم امر کردم که راه‌برگشتن ایشانرا»
«بگیرند ومن خود بایشان روبروشدم و مخالفانرا در آن دره»
«درمیان گرفتم واکثر را دستگیر کردم و مردم خود را جمع»
«ساخته وتزوك نموده روانه قرشی شدم وبتجربه من رسید که»
«دوست درهمه جابکارمی آید.»
«وبامیرحسین مضمون این بیت بترکی نوشتم.»
«صبا بگوی بآن یار دام مکرنهنده»
«که مگر باز نگردد مگر بمکر کننده»
«چون پیغام من بامیرحسین رسید خجل و منفعل شد»

«وعذرخواست ومن دیگر بروی اعتماد نکردم و بسخنان وی»
«فریفته نشدم.»

«کنکاش درپاك ساختن توران‌زمین ازبقیه‌السیف طایفه»
«اوزبك چنین کردم.»

«که‌چون‌لشکرجته‌والیاس‌خواجه‌راازماوراءالنهربرآوردم»
«واز آب خجند گذرانیدم بعضی افواج اوزبکان در قلعه‌های»
«ماوراءالنهرمستحکم‌بودند وچون خواستم که‌افواج برایشان»
«تعیین کنم و بخاطرم خطور کردکه مبادا کار بدور ودراز»
«بکشد.»

«درآن وقت خبر بمن رسید که اوزبکان در قلعه‌ها قایم»
«شده‌اند وصلاح درآن ندیدم که افواج خودرابرایشان‌تعیین»
«نمایم ویرلیغی از جانب الیاس‌خواجه نوشتم وبه اوزبکی»
«دادم وفوجی همراه وی کردم وامرنمودم که خود را نمودار»
«سازند وگرد وغباربرانگیزند.»

«وچون یرلیغ طلب الیاس‌خواجه بایشان رسید وگرد»
«وغبار افواج را دیدند شب بشب قلعه‌ها را خالی ساخته بدر»
«رفتند وساخت‌ماوراءالنهر ازوجودآن ظالمان که قصدکشتن»
«من کرده بودند پاك شد وآن مملکت مسخرمن گشت.»

«ومن صله‌رحم نگاهداشته ولایت بلخ وحصارشادمانرا»
«باامیرحسین‌ارزانی‌داشتم‌ووی قدراحسان‌ومروت مرانداتست»
«وقصد استیصال من کرد ومن کنکاش در استیصال امیرحسین»
«چنین کردم.»

«که چون وی آثار فتح و نصرت مرا دید عرق حسدش»

«بحرکت درآمد وازارها بمن و همشیره‌اش که در خانه من»
«بود رسانید و قصد کرد که ماوراءالنهر از من بگیرد و»
«بکشتن من کمر بست و بارها بمصاف من برآمد وهرمرتبه»
«شکست یافت.»

«چون بی‌اعتدالی و بی‌انصافی وی بحد افراط رسید»
«ونزدیك شد که برمن غالب آید ومرا مستأصل گرداند در آن»
«وقت امرای وی ازبد سلوکی که بایشان میکرد ازوی برگشتند»
«و برادر امیرکی‌خسرو حاکم ختلان را هوچی بقتل آورد»
«وامیرکی‌خسرو درختلان باغی شد.»

«چون امرای وی در مقام نفاق بودند و وی ایشانرا از»
«اهل وفاق می‌دانست و بقصد دفع و رفع من از خطه بلخ»
«پیشخانه بیرون کشید واین خبربمن‌آوردند وقابوی خودرا»
«درین دیدم که تا امیرحسین بحرکت درآید خود را برسر»
«وی برسانم.»
«وباجماعه که‌حاضربودندمتوجه‌بلخ شدم و در راه‌افواج‌قاهره»
«از اطراف و جوانب آمده جمع شدند و بحوالی خطه بلخ»
«رسیده‌نزول‌نمودم و امیرحسین‌بدافعه ومقاتله برآمد و صرفه»
«نبرد و بقلعه درآمده متحصن شد و آمد برسرش آنچه آمد.»

«درباب ایل‌ساختن آنهاکه بامن بدیهاکرده ازمن‌متوهم»
«بودند ونظر بر بدیهای خود نموده درخاطرداشتند که من آنها»
«را خواهم کشت چنین کنکاش کردم.»

«که چون امیر حسین بدست‌من گرفتار شد نوکران و»
«امرای وی‌برمن گمان کردند که ایشانرا خواهم کشت اگرچه»

«من درمقام کشتن ایشان بودم اما چون سپاهی بودند کنکاش در این»
«دیدم که ایشانرا مستمأل ساخته بکارهای سپاهگری تعین نمایم.»

این حکایت یا واقعیت جنائی تصویری است تمام عیار از کنش و شخصیت و ماهیت تیمور. خصلت مشخصهٔ وی تمایلات ماکیا و لیسم افراطی ـ رفتار جنایت آمیز، کرداری توأم با تذویر وحیله که اصلاً حس انفعال و شرم و آزرم در آن راهی نیست ـ همراه با ریا و مکر و دروغ همه‌چیز را به پای مصالح عالیه دولت می‌گذاشت. تیمور ناپلئونی بود با روح «فوشه» یا فیلیپ ثانی که از آتیلا بوجود آمده باشد. در اینجا تشبیه تیمور به‌ناپلئون از این جهت است که ناپلئون مظهرمردی ومردانگی وفوشه مظهر خیانت‌پیشگی می‌باشد. آن یکی مظهر مردانگی و رشادت و این یکی مظهر خیانت و تزویر و دروغ. ناپلئون البته در ضمن تفاخر بفتوحاتی که نموده بدون کوچکترین مبالغه گفته است:

ـ «من سرحد دلاوری و رشادت را بعقب راندم». این عبارتی است که با خط بسیار زیبایی در کنار قبر ناپلئون نوشته‌اند. با توجه باین عبارت و مفهوم آن عکس همین عبارت درمورد فوشه صدق می کند. فوشه سرحد خیانت وخیانتکاری و ناجوانمردی را به‌عقب رانده است». فوشه ابتدا با انقلابیون فرانسه کنار آمد و بعد بآنها خیانت ورزید. خیزشی که در شهر لیون در گرماگرم انقلاب کبیر فرانسه رخداد و بوسیلهٔ همین فوشه فرو کش شد. فوشه به‌سمت وزارت نظمیه و پلیس از جانب ناپلئون منصوب شد اما پس‌از واقعهٔ معروف «صد روز» به کسی که ویرا به مدارج عالی رسانید، خیانت ورزید و بپاس این ناجوانمردی تا رسیدن «شارل دهم» بسلطنت فرانسه در مقام خود باقی ماند و بعد بسمت وزیر مختاری به «درسه» Drescle منصوب‌شد. بعدهافشارمردم باعث شددولت فوشه را خلع کند، فوشه‌از ترس مردم تابعیت فرانسوی خود را ترك نمود و بتابعیت اطریش‌درآمد و به‌بندر «تریست» که آنزمان به‌اتریش تعلق داشت رفت و مرد.

تیمور تشابه زیادی هم به فیلیپ دوم یکی دیگر از دیکتاتورهای تاریخ داشت. فیلیپ دوم پادشاه اسپانیا ، مردی سفاك ، خودخواه و جاه‌طلب بود که هفتاد و یکسال عمر کرد . پدر فیلیپ شارل کن پادشاه اسپانیا و مادرش ایزابل دختر پادشاه پرتغال بود . فیلیپ در سن شانزده سالگی در غیاب پدر به عنوان نیابت سلطنت قدرت را بدست گرفت. پس از چندی فیلیپ با «ماری تودور» دختر هانری هشتم پادشاه انگلستان که بعداً ملقب به «ماری خونخوار» شد ازدواج کرد.

در آن قرن ـ قرن شانزدهم ـ مذهب مسیح با اشاعه افکار مذهبی «لوتر» و « کالون » جهان مسیحیت را بدو کانون مشخص قوی روبروی هم قرار داد و جنگهای مذهبی اروپا را بخاك و خون کشید . فیلیپ دوم خود را حامی دنیای کاتولیك قلمداد کرد ـ دقیقاً عین افکاری که تیمور پیاده نمود . فیلیپ دوم که خود را اصیلترین سلاطین و شایسته‌ترین پادشاهان جهان می‌دانست در باطن سلطنت جهانی را حق مسلم خود می‌دانست و مدعی بود که اسپانیایی باید جهان مدار و پیشوای مسیحیت کاتولیك باشد. او دسته دسته مخالفان خویش را تعقیب می کرد، بدار می آویخت، می‌سوزاند و به‌بدترین عقوبت‌ها دچار می‌ساخت. هر کس را که مخالف سیاست خود می‌پنداشت و هر کس را که می‌خواست محو و نابود کند بجرم این که از جادهٔ طریقت حق کاتولیك خارج شده و منحرف گشته می کشت و و می‌سوزاند. بدینسان مذهب به عنوان حربه‌ای برنده در دست فیلیپ دوم برای نابودی مخالفانش درآمد. فیلیپ بعدها با دولت انگلستان ائتلاف کرد و با فرانسه جنگ کرد . فیلیپ‌دوم پس‌از مرگ ملکه «ماری‌تودور» با فرانسه پیمان دوستی بست و یکی از دختران خاندان سلطنتی فرانسه را برای پسرش « دون کارلوس » گرفت. رفتار فیلیپ با پسرش بحدی خشن و غیرانسانی بود که شرح آن از این مقوله خارج است . به‌عنوان نمونه:

وقتی که نامزد دون کارلوس یعنی یکی از دختران خاندان سلطنتی از فرانسه‌وارد اسپانیاشدفیلیپ دوم مانع از ازدواج شد و گفت: این چنین لعبت

زیبایی‌شایسته سلطان است. هرچقدر ایزابل و دون کارلوس التماس و دعا کردند و دختر جوان التماس کرد، علیرغم تمام گریه نامزد فیلیپ آن دختر جوان را به‌عقد خود درآورد. دون کارلوس ناکام و بینوا از شدت ظلم پدری که خود را پیشوای مذهب «کاتولیك» و علمدار دین مسیح می‌دانست دیوانه شد و از غم و غصه مرد.

تیمور در همین راستا و همین ویژگی همانند تمام دیکتاتور های اینچنانی مردی بود «جدی» عبوس، دشمن نشاط و خوشی انسانها. او هم مانند فیلیپ دوم تلخ و ترشرو و همانند وی ظاهرالصلاح و پرهیزگار. سربازی بود پرتحرك و فرماندهی بود مجرب و پراز احتیاط چند صفت دیگر هم باید به خصوصیات تیمور افزود: تیمور دوستدار هنرمندان و فضلا و ادبا بود و مثل شیرازیها شعر را دوست می‌داشت واز شعر فارسی بسیار لذت می‌برد.

تیمور با حرکاتی‌حساب شده پلکان قدرت را طی کرد ودرنهایت خونسردی در برابر حوادث خود را بقدری انعطاف‌پذیر نشان می‌داد که فشار او را نشکند. واقعیت این بود که تیمور لنگ مسئله حاکمیت سیاسی را بگونه‌ای غیرمستقیم همانند متشرعی که بقوت استدلال بخواهد به‌مسئله‌ای جنبهٔ شرعی بدهد مورد توجه قرار می‌داد. تیمور جرأت نداشت که قوانین تازه‌ای ارائه دهد و در بنیاد نوی دراندازد عمل وی این بود که بجای تسلط مغولان، تسلط ترکان، بجای امپراطوری مغول امپراطوری ترك را ایجاد کرد. تیمور ادعا می کرد از لحاظ حقوقی هیچ تغییر و تحولی روی نداده است و حتی هرگز نگفت که «یاسای چنگیز» را باطل و شرایع اسلامی را بجای آن مجری می کند. «ابن‌عربشاه» یکی از بهترین صاحبنظران درمورد تیمور، ویرا نامسلمان می‌داند. این نظریه ازجهاتی هم بی‌دلیل نیست چون امیرتیمور در تئوری از نظر اهالی وسکنهٔ آسیای مرکزی میل داشت تداوم دهندهٔ اصول چنگیز خانی باشد و اصولاً بصورت چنگیزی نوظهور کند. اما درعمل برعکس به‌آیات قرآن استناد می‌نمود، امام‌ها و صوفیه تفون وپیشرفت

او را پیش‌بینی و به‌جنگهای او جنبه و عنوان جهاد و جنگهای مذهبی می‌دهد، جالب آن که اگر این جنگ علیه سایر مسلمانـان باشد! و از این شگفت‌انگیزتر آنکه‌عمدتاً تیمور جنگهایش علیه مسلمانان بود. کافی بود که تیمور آن مسلمانان را به‌سستی در اصول مذهب متهم نماید. امپراطوری تیمور لنگ از همان نخستین عیب و نقص ذاتی داشت و فاقد استحکـام بود. بافت حکومتی ترکیبی ایرانی ـ ترکی داشت، از نظر تشکیلات حکومتی زیربنایی مغولی داشت و از نظر سیاسی و مذهبی از ویژگیهای مغولـی و عـربی نشأت می گـرفت. جهت پی‌بردن بیشتر به‌خصوصیات وزیر بنای فکری تیمور به‌قسمتی از گفتارهای وی مراجعه می کنیم:

«و امیرالامراء وی که در بدخشانات حاکم بود و بارها»
«بمن روبرو شده و شمشیرها زده بود و چـون شنید کـه»
«امیرحسین بقتل رسید ازسیاست من ترسید وخود را جمع»
«ساخت او گر من لشکر بگرفتن وی تعیین میکردم لایق نمی بود.»
«و در کار وی تغافل کردم و کنکاش درین دیدم که در»
«مجالس و محافل ذکر خیر و تعریف شجاعت و مردانگی وی»
«کردم تا آنکه دوستان وی بوی نوشتند که امیر با تو در مقام»
«مرحمت و عنایت است و وی بمن عرضه داشت کرده تکیه»
«بر عنایت و مروت من نمود و پناه بمن آورد.»
«کنکاشی که در تسخیر دارالملك خراسان کردم این بود»
«که چون ولایت بلخ و حصار شادمان و بدخشانات مسخر»
«من شد و امیر حسین مقتول گردید خبر آن بملك غیاث‌الدین»
«حاکم خراسان رسید و برخود بلرزید و درمقام جمعیت سپاه»
«و لشکر درآمد و میخواست که خود را استحکام دهد.»
«کنکاش خـود را درین دیدم کـه اهل خـراسان را در»

«خواب غفلت اندازم وازین جهته عنان عزیمت بطرف سمرقند»
«معطوف داشتم و بعداز آن نامه پیر من بمن رسید کـه ملك»
«غیاث الدین به‌ظلم وجور مشغول است.»

«و چون ازخبر مراجعت من بطرف سمرقند ملك غیاث‌ـ»
«الدین بخاطر جمع نشسته بود کنکاش کردم که الحال خاطر»
«خراسانیان از طرف من جمع گشت باید که برایشان ترکتاز»
«آورم.»

«و از حوالی بلخ برگشته با لشکری که در بلخ گذاشته»
«بودم ایلغار کردم وخودرا به‌هرات رسانیده ملك غیاث الدین»
«را در خواب غفلت گرفتم و وی ناچار از شهر هرات برآمد»
«و خزاین و دفاین و مملکت خودرا بمن پیشکش کرد وملك»
«خراسان مسخر من گردید و امرای خراسان همگی اطاعت»
«من کردند.»

«و کنکاش دیگر که درتسخیر ممالك سیستان و قندهار»
«و افغانستان کردم اینست که چون ممالك خراسان به تسخیر»
«درآمد امرای من کنکاش گفتند که افواج به تسخیر این سه»
«ملك تعیین باید کرد من گفتم که اگر با افواج کار میسر نشود»
«ناچار مرا عنان عزیمت بدان صوب معطوف باید داشت و»
«اینك مراکار بسیاری درپیش است.»

«کنکاش درین دیدم که یرلیغهای استمالت به‌حکام آن»
«دیار بنویسم بااین مضمون که اگر بمن درآیید برآیید واگر»
«درافتید برافتید و آنچه‌بینید وتدبیر موافق تقدیر بود وبمجرد»
«رسیدن یرلیغها ایشان سراطاعت برجادهٔ فرمان‌برداری نهادند.»

«کنکاشی کـه در استیصال اروس‌خان و تسخیر دشت»

«قبچاق کردم این بود که چون تقتمش بداخان از اروس‌خان»
«شکست یافته پناه بمن آورد بخود کنکاش کردم که بهمراهی»
«تقتمش بداخان فوج بفرستم یا خود بروم.»
«درینوقت ایلچی اروس‌خان رسید کنکاش‌را چنین یافتم»
«که ایلچی ویرا تسلی نمایم و رخصت دهم و راه دشت را»
«بربندم و متعاقب ایلچی لشکری تعیین کنم که در روزی»
«که ایلچی بخاطر جمع بمجلس اروس‌خان درآید و وی»
«غافل شود روز دیگر افواج من برسر وی ترکتاز آورد.»
«چون همه‌راخاطر از امیرحسین رمیده‌بود و ازاو ایمن»
«نبودند از توجه حضرت صاحبقران بدفع او بغایت خرم و»
«شادمان‌بودند... امیر کیخسرو ولایت خود ختلان‌راگذاشته»
«و ازبیم امیرحسین بطرف «آلای» گریخته بود چون از عزم»
«صاحبقران آگاه گشت فرحان و شادمان بمعسکر ظفرپناه»
«پیوست و امیرجاکو نیز با لشکر ختلان برسید... و تمام»
«امراء و نوینان الوس جغتائی کمر مطاوعت برمیان جان‌بسته»
«بتقدیم مراسم هواداری وخدمتگاری اتفاق نمودند.

کمربسته گردن کشان بنده‌وار بدرگاه آن خسرو کامگار

«حضرت صاحبقران جمعی بهادران کاردان را برسم منقلای»
«ازپیش روان ساخت وازجانب امیرحسین نیز جماعتی پیش»
«آمده بودند شیخ‌علی بهادر که

بنوك سنان پیل برداشتی سپاهی به‌یك حمله برکاشتی

«چون ایشانرا بدید تیغ کین بر کشید وچون شیر عرین حمله»
«کرد وخطای بهادر که

در آهنگ چون شیر غرنده بود که درجنگ شمشیر برنده بود

«از طرف دیگر حمله آورد و جنگ درگرفت... حضرت»
«صاحبقران سیورغتمش اغلن را به‌اسم خانی موسوم گردانید»
«ومتوجه‌شهر بلخ نمود و با کمك «زنده‌حشم» پسر محمدخواجه»
«مأمور نمود قلعهٔ بلخ را که به هندوان مشهور است بگیرند.»
«جنگ شدیدتر شد و امیرزاده عمرشیخ که جوانی ۱۶ ساله»
«بود برمرکب جلادت آثارشجاعت ونجابت به‌ظهور رسانید»
«و ازقضا تیری برپشت پایش آمد که از زیرقدم سر بدر کرد.»
«چابك‌دستان صنعت‌جراحی سیخی گرم کرده آن جراحت را»
«چنان داغ کردند که سیخ از طرف دیگر بیرون آمد و آن»
«شاهزاده دلاور با وجود صغر سن هیچ اضطرابی بخود راه»
نداد. «از آن پرهنر بی‌هنر چون بود.» روز دیگر از قلعه»
«جمعی از خاصگان امیرحسین جلادتی نموده بیرون آمدند»
«و از بداد حمله دلاوران نیران محاربه و قتال اشتعال»
«یافت و امیرحسین از مشاهدهٔ کارزار کار خود را زار دید و»
«تدبیر واقعه بیرون ازحیز قوت واقتدار. امیرتیمور کسی‌نزد»
«او فرستاد و پیغام داد که صلاح او در انقیاد است و او پسر»
«بزرگ را با خانی که برگزیده بود بیرون فرستاد و جواب»
«داد که سلوك جادهٔ متابعت راکمر مطاوعت بسته‌ام التماس»
«من آناست که ازخون من در گذری ومتعاقب‌شخص دیگری»
«فرستاد و با لحن پر ازعجز و مسکنت پیغام داد که بکلی دل»
«از ملك و آل وحشمت واقبال برداشته‌ام.»

نصیب‌تو ملك‌است وفرمانروائی مرا بهره از بخت بد بینوائی

«درخواست‌من همین‌است که مرا راه دهی تابیرون روم»
«و بجانب کعبهٔ‌معظمه توجه‌نمایم. حضرت صاحبقران‌ملتمس»

«او را پذیرفت و فرموده که هیچ آفریده‌ای معترض او نشود»
«تا بیرون آید و هر کجا که خواهد رود. امیرحسین باز پیغام»
«فرستاد که فردا بیرون می‌آیم ودلخواه من آنست که‌عهد کنید»
«کسی‌قصد جان‌من نکند. امیرتیمور برحسب دلخواه او عهد»
«کرد وقضیه بر آن قرار یافت که روزدیگر بیرون آید و بسلامت»
«برود. چون امیرحسین را نقض عهد درنهاد بود بر آن سخن»
«اعتماد ننمود وهم درآن شب با پای پیاده و دونوکر ازقلعه»
«بیرون آمد و چون ازفرط توهم وترس نمی‌دانست کجا رود»
«وچون‌روشنی‌صبح نیز آغاز غمازی نهاد ازبیم‌جان به‌مناری»
«در میان مسجد آدینه بود بر آمد و پنهان شد و فحوای نظم»
«مولانا جلال‌الدین رومی

بسر مناره اشتر رود و فغان بر آرد   که‌نهان‌شدم‌من‌اینجامکنیدم آشکارا

«برحسب اتفاق شخصی اسبش گم شده‌بود و بهرطرف»
«درطلب آن می‌شتافت و او را نمی‌یافت. بخاطرش آمد که»
«بالای منار بر آید واطراف و جوانب را احتیاط نماید شاید»
«گمشدهٔ خودرا بازیابد. چون‌بمناره برآمد امیرحسین‌را دید»
«و بشناخت. امیرحسین که درزمان رفاه وامن دیناری بخنجر»
«گذاری‌ونانی به‌پهلوانی‌نمی‌داد ازخوف‌سر یك‌مشت‌مروارید»
«براه آن شخص نهاد وتقبل نمود که اگر از آن ورطه رهائی»
«یابد رعایت‌او حسب‌المقدور بجای‌آورد وبزاری‌درخواست»
«کرد وسوگندداد که حال‌او بکسی‌نگوید. آن‌کس اورابعهد»
«وپیمان ایمن گردانید و روان ازمناره فرود آمد و درآن‌پیش»
«حضرت‌صاحبقران شتافت وصورت واقعه وحکایت و زاری»
«ودرخواست امیرحسین‌را بتفصیل راند. ازاین‌داستان‌همگی»

«مطلع شدند وسوار و پیاده به‌تعجیل رو به‌مسجد نهادند. امیر»
«حسین چون ازبالای منار توجه مردم مشاهده کرد دست امید»
«از جان شیرین شسته بپای و دهشت از آنجا فرود آمد و در»
«مسجد ازسر خوف بسوراخی پنهان شد و ازبخت برگشته»
«گوشه‌ای از جامه‌اش بیرون بماند. طلبکارانش او را پیدا»
«کردندودست بسته پیش حضرت صاحبقران آوردند. امیرتیمور»
«نخواست که بهیچوجه از عهد تجاوز نماید با امراء گفت من»
«ازخون اوگذشته‌ام وبساط انتقام او درنوشته. چون اورا از»
«مجلس همایون بیرون بردند امیر کیخسرو ختلانی زبان‌تظلم»
«برگشاد که امیرحسین برادرمن کیقباد راکشته است بفرمائید»
«اورا بمن‌سپارند تا به‌مقتضای‌شرع اورا بقصاص رسانم. در»
«این‌حالات تذکر حقوق‌مصادقت ومؤانست قدیم ویادوصلت»
«و قرابت که بواسطهٔ مهد علیا الجای‌ترکان میان حضرت»
«صاحبقران و امیرحسین واقع شده بود شعلهٔ حزن واندوه در»
«کانون اندرون آنحضرت‌بنوعی برافروخت که آب‌تحسر از»
«دیدهٔ مبارك آن حضرت چکیدن گرفت... امیراولجایتو از»
«مشاهدهٔ آن حال اندیشه کردکه چون حضرت صاحبقران در»
«این مقام‌است امیرحسین ازاین‌ورطه جان بدرخواهد برد...»
«پنهان به‌امیر کیخسرو وامیرمؤیداشارت کردوایشان ازمجلس»
«بیرون آمدندوبی‌طلب رخصت ازحضرت صاحبقران‌سوارشده»
«بتاختند وکار امیرحسین بساختند وتن اورا ازجان وجان‌خود»
«را از اندیشه بغی و طغیان او بپرداختند. بدستور امیرتیمور»
«جسد امیرحسین را در گنبد خواجهٔ «عکاشه» دفن کردند. دو»
«پسر اوموسوم‌به‌خواندسعید و نوروزسلطان راکشتند و دوپسر»

«دیگرش جهان‌ملك و خلیل‌سلطان بهندوستان گـریختند و در»
«آنجا نیست شدند ـ خواتین و متعلقان امیرحسین را باتمامت»
«خزائن ودفائن که بدست‌حرص و امساك جمع کرده‌بود پیش»
«حضرت صاحبقران آوردند. امیرتیمور ازخواتین امیرحسین»
«سرای ملك خانم دختر قزان سلطان‌خـان و الوس‌آغا دختر»
«بیان‌سلدوز و اسلام آغا دختر خضر یسوری و طغی ترکـان»
«خاتون را رقم اختصاص کشید و سونج قتلغ آغا دختر ترمه»
«شیرین‌خان که حرم‌بزرگ امیرحسین بود به بهرام جلایر داد»
«و دلشاد آغارا بزنده‌حشم و عادل‌ملك دختر کیقباد ختلانی‌را»
«به امیرجـاکو داد... الخ. ظفرنـامهٔ شرف‌الدین علی یزدی»
«چاپ کلکته ص ۲۰۰-۲۰۷)

فصل دوازدهم

فتح خوارزم

بعداز قائله حسین‌قزغنی تیمور دربلخ ماندگار شد. بلخ محلی گرم وخشك بود و کاروانها هنگام عبور از آنجا با تحمل هوای گرمسیری راه هندوستان را در پیش داشتند. تیمورلنگ در کنار گور حسین قزغنی حریف دوران نه‌چندان دوری که درلابلای کفن خفته و دیگر از آنهمه جوش وخروشش خبری نبود ایستاده‌بود. اماگرچه پسر تاجبخش جان بجان آفرین تسلیم کرده بود ولی اینك تاج شاهی در انتظار وارثی نیرومندکه بتواند جوش وخروش‌های ناشی از خاموش شدن حسین را فرو نشاند بسر می‌برد. پس‌از مرگ حسین قزغنی بعادت تاتارها و آنچنان‌که بین آن طوایف رسم بود باید رئیسی برای قبیله گـزینش شود. یاسای چنگیزی اینچنین مقرر می‌داشت که رئیس مزبور باید ازنوادگان چنگیز باشد و لاغیر. در چنین‌مواقعی معمولا «قورولتای» تشکیل می‌شدکه همان‌جلسهٔ مشورتی باشد. برای شرکت در قورولتای از تمام نقاط مختلف سران قبایل می‌شتافتند و خود را ملزم

به‌حضور در آن گزینش می‌دانستند. از مرزهای هند تا صحراهای استیپ گرفته سران سوار بر اسبهای بادپا بدون کوچکترین درنگ به قورولتای آمدند. درهمین‌راستا پیشوایان مذهبی، شاهزادگان ایرانی، علمای بخارا، بزرگان و پیشوایان مدارس روحانی یا به‌اصطلاح امروز مدرسین حوزه‌های علمیه که خادمان معابد و استادان مسایل مذهبی بشمار می‌آمدند دیده می‌شدند. برجسته‌ترین شخصیت‌مذهبی در بین آنان «زین‌الدین» نام‌داشت که با طیلسان سپید و عمامه‌ای بزرگ با چشمانی گیرنده علیرغم کهولت سن در صدر مجلس ابهتی خاص داشت. خواجه بهاءالـدین و مرشدهای دیگری هم حضور داشتند اما حضور زین‌الدین در کنار تیمور و پسرش جهانگیر به‌دیگران این‌واقعیت‌را تفهیم می کرد که تیمور بانشاندن یك رهبرمذهبی درصدر مجلس فراتر ازتمام سران‌نظامی تاچه‌حد به‌جریانات‌مذهبی اهمیت‌می‌دهد. درمجلسی که سران سپاه، بزرگان قبایل، شاهزادگان حضور داشتند تیمور بیشترین توجه را به‌رهبران مذهبی اختصاص می‌داد. وهنگامی که مسئله‌جانشینی به‌میان‌آمد وبعضی از شاهزادگان جرأتی بخرج داده و باگزینش تیمور مخالفت کنند نمایندهٔ بدخشان‌هم با آنان هم‌آوا گشت و گفت: «هر کس برادروار درسرزمین‌خود مستقلا حکومت کند وفقط در مواقع حملهٔ دشمن همه باهم متحد شوند.

سرداران کارکشتهٔ تیمور نامربوطی چنین اظهارنظری را تشریح کردند و گفتند:

- در هرصورت یك برادر بزرگترهم برای انسجام دیگر برادران ضروری است در غیراینصورت بزودی مغولان ما را از بین می بـرند. سران قبایل بی‌میل نبودند که‌قدرت بین آنان تقسیم گردد، آنان گفتند: طبق یاسای‌چنگیزی یك فرمانروا از نوادهٔ چنگیز باید جانشین امیر سابق گـردد و طبق همین فرمان گزینش چند یا چندین بـرخلاف دستورات یاسای چنگیزی است ، پس بهتر است فرمانروایی انتخاب کنیم و تیمور نایب‌السلطنه وی قرار دهیم. در این هنگام مـرشدی بنام ابوالبرکات برخاست و ازطرف مسلمان اظهار نمود:

ـ مطابق قوانین اسلامی فرمانبرداری از شما کافران خلاف دین است، ما نمی‌توانیم از رؤسای ایل سلدوز و جلایر کـه از نژاد تاتارند مطابعت کنیم چون چنگیزخان مرد صحراگردی بود که با شمشیر وحملات تهاجمی مسلمانان‌را به‌زور وجبر مطیع خویش می‌ساخت ولی هم‌اکنون شمشیر تیمور ازشمشیر چنگیز کمتر نیست. کلمات ابوالبرکات مدعوین و حضار را به‌هیجان آورد.

«ای سپاهیانی کـه جملگی از ترس امیرحسین قزغنی»
«گریختید و در صحرا پنهان شدید. این تنها تیمور بود که»
«به‌جلو شتافت و امیرحسین را به مبارزه طلبید، شما در آن»
«موقع در سوراخها خزیده بـودید تیمور برای سرکـوبی»
«دشمن ازشما یاری نطلبید! ونه فقط درآن‌زمان به‌شما نیازی»
«نداشت، بلکه هم‌اکنون نیز به‌شما نیازی‌ندارد. من به‌شماها»
«سخن می گویم که هم تاتارید و هم مسلمان. من خود علاوه»
«برمسلمان‌بودن یک‌سید اولاد پیغمبرم ونظرم را به‌عنوان نظر»
«خود و دیگر علماء در مورد تیمور بیان می کنم: تیمور را»
«خداوند ماوراءالنهر وتمام سرزمین توران می‌شناسم.»

این است نظر پیشکسوتان و بزرگان اسلام، البته نه بدان جهت کـه تیمور مسلمانی معتقد و متدینی پا برجا است بلکه این پیشوایان تشخیص دادند که تیمور تنها مردی است که توانایی و قدرت آنرا داردکـه بلواها را خاموش و تنش‌ها را مهار کند.

آنچه درآن‌میان باعث‌شد اکثریت برفرمانروائی تیمور صحه‌نهند خواست باطنی سران سپاه بود. افراد با نفوذ که تیمور را به‌نحو مطلوبی برگزینش تیمور تأکید می کردند دریک‌جلسهٔ مشورتی بنا نهادند تیمور را به‌عنوان فرمانروای طی

تشریفاتی بر نمد سپید بنشانند. این رسم سنتی مغولان بود که برای انتخاب مرداول وی‌را روی نمدی ساده بنشانند و سپس با وی بیعت کنند. البته این ظاهر قصه بود چون عمده کسانی که در تثبیت قدرت تیمور کوشیدند پیشوایان روحانی بودند:

ــ زین‌الدین قرآن را از پیش این امیر به‌نزد امیر دیگری می‌برد و آنانرا سوگند می‌داد که فقط به‌تیمور عهدخدمت ببندند. از آن‌ببعد تیمور را «امیر تیمور» خوانند. امیران نمك وفاداری با تیمور خوردند. سوگند وفاداری به تیمور را افتخار وخیانت به‌وی‌را موجب ننگین ساختن‌نام و گناه می‌دانستند. آنان درمراسم مزبور ازتیمورخواستند فرمانروائی آنان‌را بپذیرد: زین‌الدین روی‌قالی پیش‌روی تیمور ایستاد و گفت:

ــ خداوند جهان را اراده بر آن قرار گرفته است که تو پیروز شوی تو نیرومند خواهی شد و نهال اسلام را آبیاری و بارور می کنی.

تیمور که بر روی تخت آبنوس به روی نمد سپیدی لمیده بود کم کم به اختلافات و قیل و قالهای علمای بخارا و دیگران لبخند می‌زد. آنان کشمکش داشتند ، همه حق را بخود می‌دادند، اشتباه دربست از آن دیگران بود ، مردی که به‌این قضاوت‌های مذهبی رسیدگی می کرد و کلامش برتراز کلام دیگران ــ البته در سایهٔ شمشیر ــ تیز می‌برید وقطع می کرد هیچ نشانه‌ای ازاسلام دروی دیده نمی‌شد. وی کلاهخودی سیاه برفرق سر داشت که گوشه‌های آن تا نوك زنخدان وگلو و وگوشها می‌رسید. تمام کلاهخود طلاکوب بود. مرد با برداشتن کلاهخود و پیدا شدن سر تراشیده‌اش برخشونتش بیشتر افزود وهنگامی که بازوهای ستبرش را به نمایش گذاشت و آن دانه‌های الماس گرانقیمت خودنمائی کرد تصویری از قدرت وثروت درپیش نظر بیننده می نهاد. مرد که کسی جز تیمور نبود باآن صدای پرطنین گفت:

ــ اگر واقعاً من پادشاه هستم همه‌چیز مال من است، واگر پادشاه نیستم چه استفاده‌ای از آنچه سابق داشته‌ام خواهم برد؟

روز دیگر مجلس مشورتی باشرکت بزرگان سمرقند تشکیل شد. ازمدعوین و منتخبین همه یکدیگر را خوب می‌شناختند واز همه مشهورتر «امیرداور» حاکم سمرقند بود که رئیس آن مجلس بعهدهٔ وی گذارده شد. امیرجاکو که در آنهنگام درسنین کهولت بسرمی‌برد علیرغم این‌ضعف وپیری به‌عنوان آجودان ویژهٔ تیمور انتخاب‌شد، پرچمی به‌امیرجاکو دادند مبنی براینکه هرجاکه واردمی‌شد می‌بایستی جلوش ادای احترام کنند و ادای احترام برای دارنده این پرچم نواختن طبل بود. امیرجاکو را خوب به‌یاد داریم، او یکی ازسران قبیلهٔ بارلاس است که همواره با تیمور همراه بود. در میان فرماندهان سپاه اسامی دو نفر چندان آشنا نبود: یکی مغول و دیگری عرب‌نژاد که به‌ترتیب بهادر ختای و شیخ‌علی بهادر نام داشتند.

آنچه از ابتدا تیمور به‌همه خاطرنشان ساخت این بود که وی مقرب درگاه ندارد، اگرچه بعضی‌مثل زین‌الدین می‌توانستند هرگاه که بخواهند نزد تیمور بروند ولی‌تیمور مستبد و خودرأی‌تر از آن بود که‌کسی بروی نفوذ داشته‌باشد، هیچکس حق نداشت کوچکترین دستور و فرمانی بهرصورت ابراز نماید.

تیمور خیلی‌زود تمام مخالفین‌را نابود کرد و قبل‌ازهمه طرفداران امیرحسین قزغنی رقیب‌مقتول تیمور موردحمله قرارگرفتند. اسیران کشته شدند، خانه‌هایشان به‌آتش کشیده‌شد. بعدازآنان نوبت مغولان‌رسید که تیمور این گام‌را آهسته‌پیمود. همه‌ساله سپاهیان مجرب وبیرحم درکوهستانها مأمور شکار مغولان شدند تاکم کم نسل و موجودیت آنانرا از بین ببرند. تیمور همواره در سرلوحهٔ تز نظامی خود این دستورالعمل را داشت «حمله بهترین دفاع است».تیمور دریافته بود که مغول مدافع همانند مغول مهاجم خطرناك نیست.

با پیدایش تیمور در رأس نیروئی قـدرتمند مغولان کم کم صحنه را ترك کردند و آنانکه ادعای حاکمیت داشتند وهنوز تصاویر چنگیزخان را دراذهانشان زیرو می کردند به‌این واقعیت واقف‌شدند که جائی برای عرض‌اندام نیست. قبایل‌جات تاتاری دره‌های سرحدی را رها کردند و به‌سوی تنگه‌های شمالی شتافتند و

درون قلعه محکم خویش آلمالیق گشتند. فرار و جابجائی مغولان تیمور را بر آن داشت که نظرش را موقتاً معطوب به‌نقاط دیگری کند. اما درنواحی رود سیحون و رود هند مغولان تحت شرائطی که تیمور مقرر داشت می‌زیستند و درعین‌حال دو تن از بهترین امیرانش برای تنبیه قبایل «جات» روانهٔ دره‌های سرحدی گشتند. امیران مزبور باآنکه درکار نظامی خبره بودند اما مغولان وحیله‌هایشان را آنگونه که باید نمی‌شناختند. امیران مزبور به محض ورود به محل مغولان آنرا متروک یافتند و براین باور که کار پایان یافته است به‌زودی به‌جایگاه خود بازگشتند و بساط عیش و عشرت گستردند. آنان بخیال خویش مغولان را رفته وفراری تلقی نمودند و بر همین پندار پس‌از استراحتی کافی باخوشحالی آهنگ بـازگشت بسوی تیمور کردند تا به‌وی مژده دهند که مغولان نابودند. هنگام عبور از سیحون فرستادگان تیمورلنگ با صحنه‌های غیرمترقبه‌ای روبروگشتند: یکدسته سوار ناگهان ازکنار امیران گذشتند، اما ظواهر آنان تفاوتی باسپاهیان خودی‌نداشت امیران ازسواران پرسیدند: به‌کجا می‌روید؟ مغولان بارلاس‌نما پاسخ دادند: به تعقیب قبایل جات! یعنی همان قبایلی که شمانتوانستید آنانرا پیداکنید! امیران امیرتیمور ازشنیدن این این پاسخ سخت خشمگین شدند وچون نتوانستند حرف بیشتری از آن سپاهیان که در رفتن مصمم بودند، بشنوند خود نیز ناچار بدنبال آنها براه افتادند.

این‌امیران یکسال وچند ماه‌بعد توانستند نزد امیرتیمور بازگردند. آنان‌تمام پائیز و زمستان را در قلعه‌ها و دره‌ها بسر بردند و با درگیری کـه با قبایل «جات» داشتند تنها معجزه‌آسا توانستند نجات پیدا کنند. تیمور امیران را علیرغم تأخیر تشویق کرد و شکستشان را بخشید.

حکومت تیمور در آغاز مغولان ودیگر مدعیان‌را درپیش داشت. همسایگان نیرومند و قوی کـه از روزگاران گذشته با قدرت در مقر خود سد راه نورسیده‌ها بودند برای تیمور هم درآن هنگام دردسر آفریدند. از جمله «یوسف صوفی» در خوارزم، یعنی فرمانروای خیوه، و اورگانج و دریای آرال از ایل جلایر بود.

صوفی در واقع تیمور را به‌هیچ می‌گرفت و اورا مردی آواره و صحراگردی بی‌سر و پا می‌دانست که برای حفظ و بقای خویش میان‌شنهای قرمز درپشت وروی ترکمنها معلق‌زنان همه‌جا پرسه‌می‌زد تاجایی برای نشخوار بیابد. صوفی برخیوه واورگانج تسلط کامل داشت.

شهر اورگانج واقع دردهانهٔ «رودآمو» مرکز مهم‌داد وستد بشمار می‌رفت. البته این‌مهم آنچنان جاذبه‌ای برای جلب‌نظر تیمور نداشت. آنچه بیشتر از هرچیز تمام حواس مرد لنگ را معطوف به اورگانج نمود وجود ماهپیکر و ماهرخساری بود که درسرتاسر منطقه به‌زیبایی شهرت‌داشت. صوفی‌فرمانروای اورگانج‌دختری داشت که در اورگانج به‌او ماه یا زیبای اورگانج می گفتند. تیمور تحفه‌های‌زیادی برای صوفی ارسال نمود، ضمناً از وی درخواست کرد که «خانزاده» دخترش را به‌عقد جهانگیر (پسرتیمور) درآورد. گرچه این‌وصلت وتقاضا نشانه‌ای ازدوستی و حسن‌نیت درخود نهفته بود ولی آنچه صوفی از آن برداشت‌کرد این بود که با این وصلت حلقهٔ ازدواج را به انگشت دخترش و طوق بندگی را بگردن خودش می‌افکند، آنرا در شأن خود ندید وتقاضای تیمور را درمورد خواستگاری‌دوشیزه خانزاده ردکرد وبرای تیمور پیام داد:

«... من خوارزم را با شمشیر گرفته‌ام وفقط با شمشیر»
«هم پس می‌دهم.»

تیمور به‌محض دریافت پاسخ منفی تصمیم‌گرفت فوراً به نبرد بپردازد، اما قبل‌از اقدام باین‌حمله یکی ازروحانیون با نفوذ سمرقند راکه درفن محاوره‌مهارت بسزائی داشت، باسفارشات لازم روانهٔ جایگاه‌صوفی نمود‌که به‌وی بفهماند تیمور قصد سوئی ندارد وفقط قصدش وصلت با خانوادهٔ وی می‌باشد.

حاجی‌قاضی فرستادهٔ تیمور به‌محض‌ورود به‌بارگاه‌صوفی مراسم ادب‌بجای آورد ولی فوراً بدست سربازان صوفی به‌زندان افتاد، عملی که تیمور را مصمم و

ناگزیر ازحمله نمود. تیمور امیرانش را فراخواند و طبق یك برنامه حساب شده حملات و یورشهایی علیه صوفی آغاز کرد. تیمور شهر خیوه را بوسیلهٔ مردان دلیرش ازجمله شیخ‌علی نامی محاصره کرد. شیخ‌علی نخستین مردی بودکه دست روی برج قلعه نهاد ولی سرداری که ازپی او آمد ازروی بخل وحسد مچ‌پای شیخ علی راگرفت و اورا به‌خندق افکند، درعین‌حال شیخ‌علی با تلاشی سخت بالاآمد و بهرمشقت بود بجای‌اول‌رسید و به‌عنوان نخستین تن بالا رفت و باسپاهیان خیوه دست وپنجه نرم نمود تا اینکه رفقایش به‌او رسیدند. این حملهٔ ناگهانی صوفی را را چنان غافلگیر کرد که تا ساعتها بعداز خلع سلاح شدن اهالی ازآنچه درآن‌مدت اندك رخ داد حیران گشت. بعداز این فتح آسان تیمور آهنگ اورگانج کرد. صوفی شهر اورگانج را آمادهٔ دفاع نمود، خندقها پرآب شد، برج وباروی شهر پرازافراد زبده گردید وتمهیدات لازم‌نظامی برای‌عمل‌متقابل بکار رفت، منجنیق‌ها و سایر سلاحهای تدافعی تعبیه شد و پیام زیر برای تیمور ارسال گشت:

ـ من دلیلی نمی‌بینم که یاران را بی‌حاصل به‌کشتن دهم، بیا تا تو و من با یك نبرد تن‌بتن تکلیف جنگ را معین کنیم، آنکه مغلوب گردید افرادش تسلیم شوند، پیك صوفی با آوردن این پیام وقت مبارزه‌را هم معین نمود وجای‌درگیری را هم ذکر کرد: «کناردروازهٔ بزرگ‌شهر هنگام طلوع آفتاب» امیران تیمورنسبت به‌این پیشنهاد اعتراض کردند، دراین میان «بایان» پسر بی کی‌جوك ندا داد.

ـ ای امیر، اکنون نوبت ما است که به مبارزه برخیزیم، تو باید برتخت نشینی وفرمان دهی، تو فرمانده و رهبری تو نباید جان خودرا بخطر اندازی.

امیران از تیمور تقاضا کردند یکنفر ازآنان را بجای خود به‌مصاف صوفی بفرستد، ولی تیمورلنگ پیشنهاد آنانرا نپذیرفت وگفت: صوفی شخص مرا به مبارزه طلبیده ونه‌کس دیگری را. تیمور به‌پیك صوفی گفت:

ـ در سرزدن آفتاب درجلو دروازهٔ بزرگ آماده نبرد باشید، من‌تنها خواهم آمد. سپس درپیش چشم مضطرب امیران خویش زره مخصوصش را به‌تن

نمود، شمشیر به‌بازوی چپ بست و نیزه بر ران انداخت و سپر حمایل نمود، جستی برپشت اسب زد و روانهٔ دروازهٔ بزرگ گردید. هنوز اولین اشعه‌های خورشید بر نوك گنبدهای مرتفع شهر نتابیده بود که اسب تیمور درجای مقرر قرار گرفت. دروازهٔ اورگان هنوز بسته بود و گویا ساکنین نمی‌دانستند تا ساعتی دیگر در آنجا چه خواهد گذشت. سپاهیان خیوه کم کم با دیدن تیمور به‌بالای برجها هجوم آوردند. از آن طرف سیف‌الدین نگران تیمور چشم به‌دروازهٔ بزرگ دوخت تا ببیند آخر این نبرد چه خواهد شد. فریاد تیمور در این هنگام بر تمام دشت که سکوت بر آن حکمفرما بود طنین افکند.

ــ ای خیوه‌نشینان، ای اهالی شهر اورگانج من به دعوت صوفی به‌مبارزه [دوئل] آمده‌ام من منتظر صوفی هستم...

این شجاعت و تهور تیمور همه را مات و مبهوت کرد. درجائی که احتمال آن می‌رفت صدها پیکان تیر بدن وی را غربال‌مانند سوراخ کند. او بدون کوچکترین واهمه‌ای برسر میعادگاه حاضر شد. این حضور قبل از حریفی که خودش حاضر نشد برای تیمور بواقع تحسین‌برانگیز بود. یوسف‌صوفی پا به‌میدان ننهاد و تیمور چون این تأخیر را دید فریاد زد:

ــ هر آنکس که برسر حرف خویش نایستد، جانش در خطر است. این بگفت و عنان بطرف اردوی خود کشید. تیمور خشمگین و ناراحت درمیان تودهٔ امیرانی که به‌استقبالش آمدند و درمیان هلهلهٔ سپاهیان تلخی خلف وعدهٔ یوسف صوفی را ازیاد برد و صدای دهل و کرنا و سنج که باشیههٔ اسبان درهم می آمیخت نوای پیروزی را نواخت.

تیمور همچنان فریاد برمی‌آورد «هر آنکس که بر سر حرف خویش نایستد جانش در خطر است» و شگفت کـه این پیشگویی به‌واقعیت پیوست یعنی یوسف صوفی بیمار شد و مرد و با مرگش اورگانج سقوط کرد.

بزرگان خانزاده دختر یوسف‌صوفی را برای جهانگیر پسر تیمور فرستادند.

در اینجا خوارزم با بـزرگترین شهر آن یعنی اورگانج به تصرف تیمور در آمد. جهانگیر داماد مرحوم یوسف صوفی حـاکم شهر شد و بجای وی نشست. این سرزمین در روزگاری نه‌چندان دور بدست شاه‌آفرین، پدر بزرگ یا جدهٔ مادری جهانگیر اداره می‌شد، اما باشروع زندگی‌تازه شهر هم حکومتی وحکمرانی‌تازه بخود دید، همانگونه کـه رسم زمانه بوده وهست، شهر و دیار ثابت، و آیندگان و روندگان ناثابت وسیاراند حال کو چشم پندآموز که ازاین‌همه واقعات درس‌عبرت آموزد.

فرزندترغای بجای بزرگان گذشته همانند آنان به‌بهای نابودی گذشتگان بر سریر قدرت جای گرفت تیمور هم بعدازاین جابجایی بسرعت ازرود آمو گذشت تاتیغ را حواله‌آنانکه درنوبت کشته‌شدن‌بودن، نماید. تیمور باردیگر وارد دروازهٔ آهنین شهرسبز شد، اما اینبار بافوجی‌عظیم وشمشیرهای خونین. ارابه‌های‌سنگین درمیان‌شن‌ها وسنگلاخها همانند اولین‌روزی که تیمور واردشهرسبز شد ناهمواریها را خوب تحمل می کردند تا بالاخره از دروازهٔ آهنین عبور کردند.

درآن‌هنگام هرات اولین‌هدف بود، غیاث‌الدین‌نامی برآن شهر فرمانروائی داشت که قبلا به شاه‌آفرین جد عیال تیمور ـ پناه آورده‌بود. تیمور در وقت‌معین از غیاث‌الدین دعوتی بعمل آورد تا در شورای سالانه شرکت جوید. این دعوت و پذیرش آن بمنزلهٔ قبول موجودیت وحاکمیت تیمور بود. ملك هرات در پاسخ بدعوت تیمور جواب داد: با کمال افتخار دعوت شرکت در شورای سالانه را می‌پذیرد. غیاث‌الدین گرچه دعوت را پذیرا گشت ولی اظهار داشت؛ دعوت را می‌پذیرد مشروط براینکه سیف‌الدین ـ ازملازمان طرازاول تیمور ـ به‌هرات‌بیاید و با هم ازهرات خارج شوند و بدین‌ترتیب حرمت و اعتبار وی نزد اهالی هرات پایین نیاید.

تیمور بااین درخواست موافقت کرد و سیف‌الدین یکی از نزدیکان خودرا طبق قرار برای معیت وهمراهی غیاث‌الدین به‌هرات فرستاد. غیاث‌الدین بهردلیلی

از آمدن ممانعت نمود و سیف‌الدین ناگزیر بدون همراه داشتن ملك هرات بنزد تیمور بازگشت و گفت:

ــ پادشاه‌هرات به‌بهانۀ تهیۀ‌هدایا از آمدن سرباز زده‌است وقصد آمدن‌ندارد، من این برداشت را کردم که غیاث‌الدین درفکر تهیه‌تدارکات و استحکامات دفاعی و جنگی است. تیمور برای آنکه ارزیابی دقیقی از رفتار غیاث‌الدین داشته باشد فرستادۀ دیگری به‌هرات فرستاد؛ «حاج خداداد» پیك‌ویژۀ تیمور خیلی‌زود خودرا به‌هرات رسانید.

غیاث‌الدین پادشاه هرات به محض دیدن حاج خداداد وی‌را بگرمی پذیرا شد ونهایت حرمت و احترام را نسبت به‌وی روا داشت:

من از اینکه مورد توجه تیمور واقع شده‌ام بسیار خرسندم. و نیز از اینکه نتوانستم بموقع خودم‌را به‌نزد تیمور برسانم پوزش‌می‌طلبم، من درواقع درصدد بودم هدیه‌هایی گرانبها که لایق امیر را داشته‌باشد تهیه کنم و هنوزهم موفق نشده‌ام آنچه راکه مدنظر داشتم جمع آوری نمایم ، شما چند روز صبر کنید تا باهم عازم شویم.

شب‌هنگام خداداد بامیددریافت پذیرائی‌شایان ناگهان خودرا دراتاقی‌تاریك که هیچگونه روزنه‌ای به‌بیرون نداشت یافت. تاتارها درشهر جنب وجوشی شدید داشتند، کلاهخودداران عازم جنوب بودند و قایق‌ها برروی رود آمو سپاهیان را مرتباً جابجا می کرد. اسبان با زین و بست‌های ویژه جنگ به صحراهای نزدیك اردوگاه منتقل گشتند. همه‌چیز بوی رزم بخودگرفت. «فوشانك قلعه هرات» به‌یك دژ جنگی آماده، تبدیل گشت.

غیاث‌الدین افرادش را دراین‌جا بحالت آماده‌باش درآورد. تیمور باتأخیر چند روزۀ غیاث‌الدین و دومین قاصدش پی به‌اهداف غیاث‌الدین برد. بنابراین با لشکری مجهز به سوی هرات شتافت. خندقها و دیگر موانع بسرعت از جلو راه برداشته شد و بجای آنها نردبانها و پلهای مصنوعی برای عبور افراد تیمور

جایگزین گردید.

تیمور نهیب‌زنان در جلو سواران ناگهان شمشیرش را کشید و بدست امیران داد و در کمال تعجب بدون برداشتن سلاح در میانهٔ میدان بجولان زدن پرداخت. این کار روحیه سربازانش را به‌میزان قابل‌توجهی بالا برد، اما چند ترکش تیمور را زود به‌میان نزدیارانش بازگردانید. شیخ‌علی دررأس‌سواران زبده اولین‌یورش را بسوی نیروهای غیاث‌الدین آغاز کرد:

تاتارهای‌شهر هرات باشنیدن‌صدای‌دهل و نعرهٔ بارلاسهای‌تیموری به‌اطراف پراکنده شدند. قلعه به‌محاصره مردان تیمور درآمد و با سقوط «فوشانك» بدبختی هرات مسجل گشت. به محض عقب‌نشینی افراد غیاث‌الدین و درخواست صلح از طرف او هرات غارت شد «حتی دروازهٔ شهرهرات را هم بارلاسها کندند و به‌شهر سبز بردند»! و درجایی که دروازه چنین سرنوشتی داشته باشد تکلیف پول، نقره، جواهرات و تخت‌طلای خانوادگی وجامه‌های زربفت درباری و دیگر اشیاء معلوم است.

در مورد هرات باید باین نکته نیز اشاره نمود که در آن هنگام این شهر از جمله شهرهـای مشهور آسیای غربی بشمار می‌رفت. هرات در کتابهای مقدسهٔ زرتشتیان (ویندادسا) بهمین نام نگاشته شده و در دورهٔ اسلام از هر زمان دیگری آبادتر و معروف‌تر گردید. هرات در رأس شهرهای بلخ، بخارا ونیشابور از زیباـ ترین و آبادترین شهرها به حساب می‌آمد اما مغولان این شکوفایی را پـژمردند همانگونه که تیمور به‌تبعیت از آنان هرات را ویران نمود.

شهر بزرگ دویست وپنجاه هزار نفری کـه مساحتی به وسعت نه هزار گام داشت، دارای چندصد مدرسه، سه هزار گرمابه، حدود ده‌هزاردکان بود. شایداین میزان‌جمعیت‌واین تعداد مغازه درمقیاس ومعیارهای‌امروزی که تنها تهران‌ما بیش‌از ده میلیون‌نفر جمعیت‌دارد چندان‌چشمگیر نباشد ولی‌وقتی به‌آن‌دوران بازمی گردیم وپاریس ولندن را هریك با شصت هزار نفر سکنه می‌بینیم جمعیت دویست وپنجاه

هزار نفری هرات باید رقمی برجسته باشد. افزون براین در حالی که در هرات سه هزار گرمابه ثبت شده وجود داشت در پاریس نامی از گرمابه بچشم نمی‌خورد، ولی در آن تاریخ چندتایی مدرسه درپاریس شاگرد می‌پذیرفت.

آسیاب بادی یکی از شاهکارهای شهر هرات بود. این نوع آسیاب بجای آب با باد کار می کرد و ازنظر انرژی مشکلی پیش نمی آورد، مورخان می‌نویسند:

«... بعداز فتح هرات تیمور صاحب سرزمینی وسیع»
«شد که تنها دشمنش تجملاتش بود.»

شکست قبایل «جات» و سرنگونی غیاث‌الدین تیمور را برخوارزم مسلط گردانید. برای فتح خوارزم برخلاف تصور فنون رزمی نیازی نداشت بلکه این حیله‌ها و تدابیر جنگی بود که تیمور را بدان درجه از قدرت رسانید. در سال ۱۳۶۹ - میلادی برابر با ۷۴۸ - خورشیدی وقتی تیمور در بلخ روی نمد سفید نشست و پشت براریکهٔ سلطنت زد فقط سی و چهار سال داشت. در آن مقطع از تاریخ بسیاری از نقاط جهان مخصوصاً آسیا دستخوش شورش و ناامنی بود. اضطراب ونگرانی برهمه‌جا حکمروایی می کرد: راههای‌بازرگانی ناامن،جاده‌ها دراختیار راهزنان، سواران بجای میدان نبرد درمیدان، درمزرعه‌ها جولان‌می‌دادند و مردم هم همواره درپی اردوگاهی منظم وامن می گشتند تا امنیت برایشان ایجاد شود. تمام این شرایط برای پیدایش و درخشش تیمور تداوم یافت.

درخشش تیمور توأم بافتح و پیروزیهایش، ازساحل شط ولگا به‌دمشق واز آنجا به ازمیر و شط‌گنگ و ازگنگ تایلدوز که متعاقب هم روی‌داد برهیچ اصول صحیح نظامی استوارنبوده وهیچ ترتیب‌جغرافیایی را دربر نمی گرفته‌است. تیمور لنگ از تاشکند برمی کند و می تازد، به‌شیراز و تبریز و خجند می‌رود. گاهی در روسیه می‌جنگد ویا همزمان درایران دست بخونریزی می‌زند. دراین مورد چنین

می‌توان تحلیل نمود کـه پیکارهای تیمور بسادگی دسته‌بندی نمی‌شده، تیمور در نبردها ازشیوه‌ای‌مثل چنگیزخان پیروی نمـی کـرد. بعنوان نمونه ابتدا مغولستان، سپس جنگهای شرق اقصی، بعدازآن جنگهای ترکستان وافغانستان وهمینطور یك سلسله نبرد را دنبال می کند. نبردهـای تیمور همگی آشفته ، درهم وپیچیده بوده است. چنگیزخان بهرکجاکه می‌رفت همه‌چیز را نابود و محو می کرد ، اما تیمور در پایان پیروزیهایش باز می گشت و هیچ‌یك از مشکلات را حل نمی کرد. آنچه مسلم است تیمور دشمنانش را نابود می‌ساخت: هـرمهایی که تیمور باکله و سر مردم بنا نمود باکمال صراحت و وضوح می‌توان به‌ماهیتش پی برد. باتمام‌کشت وکشتاری که تیمور ازمردم می کرد و بآن همه تلفاتی که بآنان وارد می‌نمود مردم هرگز ازپا نمی‌نشستند. خیزش مردم با دور شدن از محیط آنچنان نضج‌می گرفت که تیموررا ناگزیر ازمراجعت می کرد وباز خونریزی وکشتار ازسر گرفته‌می‌شد. تیمورلنگ بغداد، بروسه، سرای، قراشهر و دهلی را غارت وتاراج نمود. با تمام این قربانی گرفتن‌ها واین سلاخی‌ها سرانجام، امپراتوری عثمانی یا اردوی زرین یا خانات مغولستان‌همگی برجای خویش باقی‌ماندند وحتی بعداً هند ویا پادشاهی جلایریهٔ عراق عرب پس‌از استرداد قلمروخویش قیام هم کردند واثبات‌موجودیت خویش‌را برتیمور جهانگشایان نشان‌دادند. ترکستان، ایران، روسیه، آسیای‌صغیر وهندوستان وهمین خوارزمی که‌تیمور درابتدا شروع به‌ویرانی آن‌نمود این‌تجربه را آموختند که نباید تسلیم زور شد، ودربرابر زور نرمش وخمیدگی نشان‌داد چه دراین‌صورت نابودند. ایستادگی به‌بهای ازدست رفتن‌جان به از زیستن باخواری و بی‌هویتی است. همچنانکه دیدم تیمور پس‌از استیلا برشهرهـای خوارزم در آن سالها فوراً دستور قتل‌عام داد.

ضمیمه نمودن سرزمین خوارزم به قلمرو خویش، تیمور را در ماوراءالنهر صاحب نیرویی بسیار قوی نمود که لازمه برآورده شدن آمال‌های بعدی وی بود. این امر با مصاف و شکست یوسف صوفی زمینه‌ساز شد. برای‌شناخت؛ وبرای

برملاشدن چهرهٔ تیمور و آشنایی بیشتر به ماهیت وی شرح برخورد ویرا بایوسف صوفی به روایتی ازقول منبعی دقیقتر بازگو می کنیم.

دراین جا بطورخلاصه آنچه راکه مولانا شرف الدین علی یزدی نوشته است نقل می کنیم تاخاطرخوانندگان گرامی براوضاع آن ایام بیشترواقف گردد.

یوسف صوفی نوشته‌ای بحضرت صاحبقران فرستاد مشتمل بر اینکه تا چند مردم ازطرفین درعذاب باشند وبواسطهٔ دوتن چندین هزارمسلمان عرضهٔ تلف گشته عالمی خراب گردد وظیفهٔ آنکه ماهردوقدم درمیدان مردی نهاده.

توکل بلطف خدائی کنیم بکوشیم وبخت آزمائی کنیم
به‌بینیم تا این شتابان سپهر دراین داوری برکه گردد بمهر
زبازیچهٔ چرخ گیتی فروز که‌پیروز گردد، که‌بر گشته‌روز
که‌بر گردد ازرزمگه سربلند دل دوستان که گردد نژند

حضرت صاحبقران را این معنی بغایت ملایم مزاج مبارك افتاد وفرمود که من ازخدای تعالی همین می‌خواستمی وبی‌تعلل وتوقف ازسرصدق وتوکل

بپوشید صاحبقران ساز جنگ نشست از بربارگی بی‌درنگ
بخفتان بیاراست فرخ برش یکی مغفر خسروی بر سرش

وشمشیربسته سپر حمایل کرد و بعادت سوار شده روی توجه بسوی حصار آورد. امراء و نوئیان پیش آمده زانو زدند و درخواست کردند که رفتن حضرت مصلحت نیست. صاحبقران نامدار بسخن آنها التفات ننمود روان گشت. امیرحاجی سیف‌الدین را غایت اخلاص و هواداری عنان تماسك از دست وقار در ربود و بی‌اختیار زانو زده دست درعنان آن حضرت زد وبزبان دولتخواهی‌عرضه داشت که تابندگان زنده باشند چگونه شاید که حضرت بنفس مبارك خود مباشر جنگ شود. صاحبقران رانائره برافروخت واورا دشنام داده شمشیر برکشید وحواله کرد. امیرحاجی سیف‌الدین دست ازعنان برداشت... وآن حضرت بااستظهار بتأییدالهی تنها براند وبکنار خندق رسید وآواز دادکه یوصف صوفی رابگوئیدحسب‌التماس

تو آمده‌ایم بقول خود وفا نمای و بیرون آی تا ببینم خدای رهنمای که را نصرت می‌بخشد. یوسف صوفی بترسیداز گفته پشیمان شده دم در کشید حضرت صاحبقران برای تحریك او دوباره آواز داد که هر که بقول خود وفا نکند او را مرگ به از زندگانی هرچه از این مقوله سخنان تحقیرآمیز گفتند تا باشد که ناموسش دامنگیر شده بیرون آید یوسف صوفی را محافظت جان از رعایت ناموس اولی نمود و از غایت شرمندگی روی جواب هم نداشت. امیرتیمورمدتی باز توقف نمود و چون کس ازبالای بارو دم نمی‌زدبمعسکرهمایون معاودت نمود.جهانیان از کمال شجاعت ودلاوری آن حضرت متعجب مانده ستایشها نمودند.

درهمان اثنا ازطرف ترمذ خربزهٔ نوبرانه «نوباوه» برای امیر تیمور آورده بودند ودستور داد که چون یوسف صوفی روبروی مانشسته باید نصیبی ازاین خربزهٔ نوباوه برای او فرستاد و مقداری برطبق زرین نهاده برای او ببرید. امراء عرضه داشتند که طبق زرین ضرورت نیست اجازه فرمائید باظرفی چوبین فرستاده شود ولی همت شاهانه رخصت نداد وخربزه را باطبق زرین بردند. چون بکنار خندق رسیدند از بالای بارو پرسیدند برطبق چیست برنده گفت خربزهٔ نوباوه است که حضرت صاحبقران برای یوسف صوفی فرستاده است . حامل طبق زرین و خربزه راکنارخندق گذاشت وبازگشت. یوسف ازفرط رکاکت رأی دستورداد خربزه‌هارا ازبالای بارو در آب انداختند وطبق را بدربان بخشید. پس‌ازآن سرداری موسوم به حاجی باملازمان رکاب همایون شمشیرها کشیده حمله کردند وازآب گذشتند و دروازه راباز کردند. بهادران هردوجانب داد مردی ومردانگی دادند وعدهٔ‌بسیاری تلف شدند. پس‌ازآن بامنجنیق وضرب سنگ قصریوسف صوفی راویران نمودند واو ازاین بارو فرار کرد ورفت. محاصره سه ماه و۱۶ روز بطول انجامید و یوسف ازاندوه وحسرت وخوف و ضجرت دچار مرضی مهلك شد و مرد عساکر منصور دست تسلط به نهب وغارت برگشادند وهرچه اسم مال برآن افتد ازصامت وناطق بباد تاراج بردادند. ۷۹۱هجری قوی ئیل.

«گوك كند» یا سمرقند تیمور :

ابوعبدالله محمد معروف به ابن بطوطه بزرگترین جهانگرد مسلمان از شهر طنجه که حتی بیش از مارکوپولو جهانگردی کرده است یعنی مدت دو دهه ممالك حجاز، مصر، ایران، ترکستان و جنوب اروپا و هندوستان و چین را زیر پا نهاده درمورد سمرقند می نویسد:

- سمرقند یا باصفاترین و وسیعترین شهرهای آسیایی در کنار رودی بنا گشته که بدان «رود کوزه گران» گویند. در کنار رود مزبور دولاب‌ها و جویبارهایی که باغها از آن مشروب می‌شود، وجود دارد. اهالی پس از ادای فریضهٔ عصر در کنار این رود جمع می‌شوند و به تفریح و گردش می‌پردازند. در کرانه‌های رود محل فروشندگان میوه و دکه‌های غذا پر از خریداران خندان است. با یك نظر بر آثار باقیمانده ازقصرها عظمت واهمیت سمرقند درنظر نظاره گر بخوبی عیان می گردد. قسمت اعظم شهر بعلت درگیریهای گذشته آباد نیست و نواحی آبادش هم ازسکنه خالی می باشد. سمرقند نه برجی داشت و نه بارویی، حتی در بدو ورد واردشوندگان به‌شهری بی‌دروازه پامی نهادند.

تیمور به سمرقند عشق می‌ورزید و تمام سعی و کوشش خود را برای آباد- گردانیدن آن- ببهای منهدم نمودن قسمت عمده‌ای ازشهرهای آسیایی- بکاربرد. مردم سمرقند که با اشعهٔ ملایم و دلچسب آفتاب کوهستانی گرم ورایحه مطبوع نسیم خنك شمالی برخوردار بودند زندگی زیبایی دردامنه کوه داشتند شادمانی وشعف درصورت عدم مداخلهٔ بیگانگان درمیان مردم کاملا قابل لمس بود.

برخورداری از آبهای سرشار وهوای مناسب سمرقند را منطقه‌ای بارور و زمینهایش راپربرکت کرده، بطوری که درچهارفصل مختلف سال زمین همواره بار می‌دهد. آنروزها رودخانه‌ها آب گوارایی رابه‌خانه‌ها می‌فرستادند و لوله‌های سربی حاوی آب به خانه ازنده بودن وترقی یك شهرحکایت می کرد در کنار این نعمت وفراوانی صنعت نیزنقش بزرگی را ایفا می‌نمود. صنعت نساجی،پارچه‌های قرمز

خوشرنگ در تمام بازار اروپا شهرت و خریدار داشت. همین پارچهٔ قرمز زیبای سمرقندی است که وجه تسمیه Crimson درزبان اروپا می گشته که به‌مفهوم رنگ مخصوص است. در آنزمان بهترین ومرغوبترین کاغذهای جهان در سمرقند تولید می‌شد وعلاوه‌براین بزرگترین کاروانهای تجاری باید در آسیا ازدل بازار سمرقند می گذشت تا هم اجناس زود بفروش برسد و هم تاجرهای خارجی با مبادلهٔ اشیاء فریبنده وزیبا وبا ارزش دوباره به‌دروازه‌های سمرقند بیایند. تجار درساعات فراغت درزیرطاقنماها چشم به دست ودهان منجمان می‌دوختند ویا درکناررود می‌نشستند وبزهای تربیت‌شده راتماشامی کردندوبدوراز خرابه‌های شهر بزیبائیهامی نگریستند. اهالی از آن خرابیهاشکایت نداشتند ومی گفتند: آنچه خداکرده همان‌است،ورفتار وحشیانهٔ تیمورراهم برهمین مبنا وعقیده می‌سنجیدند.

تیموربعدازخوارزم وپس از آنهمه پیروزی بنظرمی‌رسید که درسمرقندبماند، گرچه شهرسبز در آنهنگام با زیباترین شهرها پهلو می‌زد اما موقعیت تازهٔ تیمور ایجاب می کرد محل بزرگ ومناسبتری راجهت استقرار حکومتش انتخاب کند. قلمروفرمانروایی تیمور درآنهنگام به‌حدود پانصد میل می‌رسید. تیمور قبلاً برای ساختن شهرسبزتلاشهای زیادی ازخود نشان داد: روی مزارپدرش گنبد طلاکاری ومقبرهٔ کوچکی بناکرد، کاخ گلین همسرش الجای ترکان را ازنوساخت یعنی بجای آن مقبرهٔ گلین وزشت عمارت مجللی ازآجرسفید بنانمود. تاتارها بیك چنین بنایی آق‌سرای (یعنی عمارت سفید) گویند. زمستانهاتیمورجنگ نمی کرد وبااین کاخ می‌آمد و ساعتها به قلهٔ پربرف با عظمت سلیمان در میان مه غلیظ سربفلك کشیده چشم می‌دوخت. اما همینکه خوارزم فتح شد این عادت هم ترك گردید وسمرقند مقرمردلنگ گردید.

آنچه درواقع تیمور را وادارکرد به‌سمرقند برود افسانه‌ها وداستانهایی بود که برسرزبانها رواج داشت وتیمورهمواره در آن مورد می‌شنید. درآنموقع سمرقند ازبخاراکوچکتر بود. مدارس و کتابخانه داشت. در همین شهر بودکه اسکندر،

کلیتوس را دستگیر ساخت و به‌قتل رسانید. و نیز در همین شهر سمرقند بود که چنگیز نیروهای عظیمی حرکت داد. مردم در آن روزگار بدور چنگیز جمع شدند و اولادانشان گرد تیمور حلقه زدند و اورا «شیر فاتح و خداوند سعادت» خواندند. مردم تابع یك نیروی نیرومند مرکزی بودند. رفتار تیمور نسبت به اهالی سمرقند رفتاری ویژه بود، تیمور در بدو سلطنت بعدازراندن مغولها ازشهر برای مردم سمرقند امتیازاتی قایل شد، اواز گرفتن مالیتهای گزاف چشم پوشید، درعوض اهالی سمرقند رابکار کشید.

تیمور اهالی سمرقند را برای تعمیر و ترمیم برج وحصار شهر بکار گرفت و وآنانرا وادار کرد که برج وبارو را آنگونه که او می‌خواهد بسازند. تیمور در بنا و بافت شهرسمرقند هم دست اندازی کرد، خیابانها راگشاد کرد وازدروازه‌های شهر تابازارهمه رایکسان پهن نمود. بسیاری ازکلبه‌های پست واقع درتپه‌هاخراب شدند وبجای آن قلعه‌های محکمی بنا گردید. اردوگاه تیمور در خارج شهر درکنار رودخانه قرارداشت، این اردوگاه بنوبهٔ خودشهری محسوب می‌شد،درون اردوگاه باجاده‌ها وباغها وحوضهای بزرگ آهك و ساروج تزیین گشت. سنگهای زیبا و تزیینی گرانیت ازنقاط و کوههای دور دست توسط ارابه‌هایی که باگاونر کشیده می‌شدند به‌سمرقند می آوردند و تاتارها درپی استادان ماهر تادل اورگانج و هرات می‌تاختند واستادکارانرا به‌سمرقند کوچ می‌دادند.

میهمانسراها در دل خیابانهای پردرخت سمرقند میهمانان زیادی را درخود جاداده وبه شهرسمرقند رنگ وروبی تازه می‌دادند. جالب آنکه در زمان تیمور حتی رنگ شهرهم عوض شد ودرهمه‌جا رنگ آبی بچشم می‌خورد. تاتارهارنگ آبی آسمانی راکه رنگ دریاها وآسمانها است خیلی دوست دارند. توضیح آنکه مشخصهٔ رنگ چینی‌ها رنگ سرخ است که می‌توان گفت صدهانوع رنگ سرخ دارند که گرچه درنظر اول بهم شبیه‌اند ولی خبرگان رنگ فوراً بین آنها را فرق می‌گذارند. تاتارها هم‌رنگ آبی آسمانی را دوست داشتند ولی رنگ آبی آسمانی

مشخصهٔ تاتارها نیست بلکه مشخصهٔ بارز ایرانیان است و به Persian Blue معروف است. تاتارها هم بهرحال باین رنگ خیلی علاقه داشتند و تیمور هم که بارلاسی بود و از تیره‌های تاتار محسوب می‌شد به آبی آسمانی علاقه داشت. تیمور که کاشی‌های براق و درخشان آبی رنگ هرت را دیده بود در بناهای تازهٔ سمرقند بجای آجرهای بدرنگ و تیره، سر در بناها را با کاشیهای آبی طلا که نوشته‌های سپیدی برروی آنها نقش بسته بود تزیین کرد. نوشته‌های سپیدبه‌روی آن آجرهای خوشرنگ جلوهٔ خاصی داشت. از همین نظر در آنزمان به سمرقند «گوك کند» یا «شهر آبی» می گفتند. در نتیجهٔ رفتار تیمور اهالی سمرقند تیمور را دست آهنین خواندند و دست آهنین در میان مردم ضرب المثل شد. وقتی که تیمور براسب طلایی‌خوش ترکیب خویش سوار می‌شد وازخیابانهای سمرقند می گذشت مردم در دوطرف مسیر وی می‌ایستادند تا اوبتواند همراه سردارانی که لباسهای زربفت بتن داشتند براحتی عبور کند.

وقتی تیمور از در مخصوص مسجد بیرون می‌آمد و در زیر سایهٔ تاقنما می‌ایستاد روحانیون شهر با ودای بلند خویش دست بسوی آسمان می‌بردند و بهترین دعاهایشان را برای اومی‌خواندند. دراین میان گدایان شهرسعی می کردند جلو بروند و از او حاجت بطلبند، اما کمترکسی جرئت می کرد در جلو تیمور سبز شود.

تیمور فقط با افرادی که در رده‌های مهم سپاه خدمت می کردند ملایمت می‌کرد، در غیر اینصورت مردی بود، خشن و عبوس و بس بیرحم. اگر دوتن ازاهالی برای محاکمه شکایت خود را نزد تیمور می‌بردند، بدون لحظه‌ای درنگ سر یکی‌از آندو با شمشیر ازقلعهٔ بدن جدا می‌شد. البته رفتار تیمور نسبت به نزدیکانش کاملاً متفاوت بود:

مردم سمرقند خوب بیاد داشتند که تیمور چه مراسمی برای عروسی پسرش

برپا کرد. آنان بعد از گذشت سالها هنوز روز ورود خانزاده را که با روی بسته در محمل برروی یك شتر نشسته بود، بیاد داشتند:

شمشیرداران اطراف محمل خانزاده (دختر صوفی) را گرفته بودند وشترها جهاز وهدایا را به دنبال می آوردند. امیران، تاواچیان، یا آجودانها، با پرچمها و سایه‌بانهای موجدار به استقبال عروس پسر تیمور رفتند.

ـدرشب عروسی پسر تیمور شهر سمرقندجلوه‌ای دیدنی داشت،در آن شب شهر ومخصوصاً سراپرده‌ها با چراغهای زردی که درلابلای درختان آویزان بود، تلؤلؤ خاصی داشت. درختان اقاقیا با گلهای سپید برسر وعطر معطر در سینه رایحه مشك و عنبری را که از اینجا و آنجا برمی‌خاست همراهی می کردند. تیمور درمیان میهمانان آهسته‌گام برمی‌داشت البته بطوری که لنگی پایش زیاد مشخص نشود! غلامان به‌سرداران هدیه‌هایی که تیمورمعین کرده‌بودمی‌دادند بروایتی آنشب یکی ازباشکوه‌ترین جشنهای سمرقند بود.

«. . . جلال و عظمت آن جشن شگفت انگیز بود،»
«بطوری که همه خوشحال بودند، تو گوئی غم را در شهر»
«جایی نیست. شعف سراپرده‌ها با جواهرات قیمتی تزیین»
«گشته بود و همانند آسمان در شب پرستاره می‌درخشید. در»
«جلوحجلهٔ عروس پردهٔ زربفت آویخته بودند وبستر عروس»
«به‌تخت پریان تایك بسترعروس بیشترشباهت داشت.»

جهاز وهدیه‌هائی که برای عروس «دوشیزه خانزاده» آورده بودند بسهم‌خود بس تماشایی بود سراپرده‌ای ازطرف پدر داماد یعنی شخص تیمور مملوازهدایای نفیس برای عروس وداماد درنظر گرفته شده بود. هدایا از کمربندهای مرصع، پول، یاقوتهای تراش نخورده، مشك و عنبر، پارچه‌های نقره و زربافت، حریر واطلس ختای، جامه‌های فاخر، اسبان اصیل وکنیزان زیباتشکیل می شد.

تیمور بادیدن عروس مشکین موی زیباوشاهزاده خانم بارلاسی بیادروزگاری که خود دردستگاه الجای ترکان لباس دامادی پوشید افتاد. او این جملهٔ الجای را هنگامی که برروی اسب نشسته وبه‌تیمور که پیاده می‌رفت، بیادآورد:

«بدتر ازاین نمی‌شود که توپیاده وبی‌اسب بروی، گرچه»
«این راه باید طی گردد...»

واما خانزاده خانم همسرپسرتیمور سرنوشتی متفاوت ازالجای ترکان مادر شوهرخود داشت. عروس پسرتیمور زن مغرورومتکبری بود که حتی مقام ومنزلت تیمورراهم به‌هیچ می گرفت، اوبقدری جسور وپرجرأت بود که باتیمور رو در رو می‌ایستادوبحث می کردواورا باسخنانش تکان‌می‌داد. خانزاده به‌پدرشوهرش می گفت:

«ای خداوندگار؛ فاتح کسی‌است که دربخشایش نظرش»
«نسبت به‌شاه وگدایکسان باشد، اگرفقیری خطاکردبهمان جرم»
«غنی مجازات گردد، واگردشمنی تقاضای عفوکرد اورادیگر»
«دشمن نشمارد. فاتح باید بعدازبخشش فراموش کند وانتظار»
«پاداش نداشته باشد، فاتح نبایدبریکی خشم بگیرد وبادیگری»
مهربانی نماید...»

تیموردرجواب عروسش می گفت: عروس زیبایم، اینگونه که تو می گویی نیست، من که فرماندهٔ تمام قبایلم، نباید زیربار حرف درویشان، صوفیان ودیگران بروم، وقتی خودت در رأس امور قرار گرفتی خواهی دید چیزی که تو می گویی عملی نیست.

باید یادآوری نمود که خانزاده هم مثل الجای ترکان شاهزاده‌بود. تیموراز هوش خانزاده لذت می‌برد وآرزو می کرد نوه‌اش پسرباشد. خودتیمورهم وقتی با سارای خانم همسرامیرحسین ازدواج کردهمین آرزو راداشت. تیمورسارای‌خانم‌ را دوست داشت، وی فرمانروای حرم بود. هروقت تیمور به میدان نبرد می‌رفت

بزرگان به‌سارای خانم که‌درسراپرده‌می‌ماند همه‌گونه‌اظهار بندگی و اطاعت می‌کردند. اومثل تمام زنان اشراف تاتار دلیر و جسور بود و بشکار و نبرد می‌پرداخت.

مردم سمرقند بندرت تیمور را می‌دیدند، اما اخبار مربوط به فتوحات وی همواره ازگوشه و کنار می‌رسید. قاصدان و یاسواران و شترسواران جمازه دارگاه و بیگاه مردم را درجریان جنگها قرار می‌دادند، بعضی اوقات هم نیازی به‌این وسایل نبود، حضور ارابه‌های پر از غنائم جنگی بخودی‌خود گویای بسیاری‌ازمسایل بود.

پس از استقرار تیمور امنیت در سمرقند از همه‌چیز ملموستر بود. نه‌حتی در سمرقند بلکه درسراسر ماوراءالنهر این مهم رعایت می‌گردید. هرساله تیمور بسوی مغرب می‌رفت و تمام راه خراسان راطی می‌نمود. تیمور از گنبد و بارگاه‌مشهد می‌گذشت واز آنجا به‌نیشابور می‌رفت تا از آن مسیر خود را بدریای خزر برساند. ناگهان مردم سمرقند مطلع شدند که تیمور لنگ درسبزوار است و باسربداران درگیر...

BORROWER'S NO.	ISSUE DATE	BORROWER'S NO.	ISSUE DATE

فصل سیزدهم

اشغال ایران (سبزوار)

دوران تصرف واشغال ایران توسط تیمور از سال ۶۶۰ خورشیدی تا ۷۷۲ طول کشید-۱۲۸۱-م تا ۱۳۸۱-م)-.تیمور درسال ۶۶۰-خ هرات‌را فتح کرد وسپس خاندان کورتها را از میان برداشت. از اولین نقاطی کـه تیمور بدان تهاجم برد، سبزوار بود البته این کار بآسانی میسرنشد و حکومت «سربداران» که درسال ۶۶۲ درسبزوار از استحکام و انسجامی برخوردار بود جلو تیمور ایستادگی کـرد، اما بیرحمی تیمور فراتر ازمقاومت مردم سبزوار، نمایشی ازبربریت وخونریزی را به صحنه آورد.

تیمورلنگ در سبزه‌وار حدود دو هزار نفر را زنده به‌روی هم چید وسپس باگل وخشت وآجر برویشان مناره‌هایی بنا نمود...

«کنکاشی که در تسخیر دارالملك فارس و تتمه عراق»
«کردم اینست.»

«که چون شیراز را به آل مظفر گذاشتم و در اصفهان سه»
«هزار کس تعیین نمودم و بجهته دفع و رفع تقتمش خان بجانب»
«دشت قپچاق لشکر کشیدم اهل اصفهان داروغه را بقتل رسانیده»
«بودند و اهالی شیراز نیز قدم اطاعت بیرون گذاشته بودند.»
«لهذا تجدید یساق مملکت عراق نمودم و هشتاد هزار»
«سوار موجود ساختم و کنکاش کردم اگر به یك مرتبه با این»
«لشکر کران بعراق درآیم گنجایش نخواهد بود و افواج را»
«مقرر ساختم که فوج فوج بملکت عراق ترکتاز آورند.»
«چون چنین کنکاش کردم لشکر خود را سه فوج ساختم»
«و پیش از خود تعیین نمودم و لشکرهای متفرقه که در عراق»
«جمع آمده بودند همه پراکنده شدند و برشیراز لشکر کشیدم»
«و شاه منصور بمن روبرو شد و بسزای خود رسید.»
«کنکاشی که در شکست دادن تقتمش خان کردم این بود».
«که در دشت قپچاق لشکریان من بواسطه آنکه پنج ماه»
«در تعاقب تقتمش خان معطل شدند قحطی و تنگی در لشکر من»
«بسیار شد.»

بخش دوم

ایران در آستانهٔ یورش تیمور

BORROWER'S NO.	ISSUE DATE	BORROWER'S NO.	ISSUE DATE

مدتها بود که تیمور عزم رفتن به روسیه را داشت تا «توك تامیش» راسرکوب کند، اما بوی خبر رسید که امیر سبزوار «علی سیف الدین» با لشکری انبوه قصد ماوراءالنهر راکرده است. تیمور معمولا زمستانها را در اردوگاه ویا سمرقند و یا جاهای مناسبی سر می کرد و کمتر به کار نبرد می پرداخت در حقیقت زمستان در تدارك حمله برای فصل بهار بود، ازاینرو بهار را برای رفتن به روسیه انتخاب کرد، ولی تلاش امیر سبزوار تیموررا برآن داشت که ابتدا بهسبزوار برود سپس راهی روسیه گردد. البته این اولین مرتبهای نبود که امیرتیمور به سبزوار میرفت. خوانندگان اگر بهیاد داشته باشند تیمور لنگ در یك حرکت هماهنگ همراه با امیرحسین قزغنی برادر عیالش با حیله به سبزوار حمله کرد و مردم را سرکوب نمود، اما این یورش و حملهٔ قبلیش تفاوت کلی داشت. تیمور درسبزوار حدود دوهزار تن را فقط در یكنوبت زندهزنده رویهم چید، سپس باگل وخشت وآجر برویشان منارههایی ساخت. تفاوت کلی درحملات تیمور بهسبزوار این بود که دردفعهٔ نخست ـ همانگونه که یادآوری شد ـ تیمور سبزوار ومردم آنرا فریب داد و با حیله بدان شهر یورش برد، درحالی که این امر در دفعهٔ اخیر میسر نبود. کثرت لشکر، شهرت تیمور، هدف تیمور از آن لشکرکشی و دیگر عوامل حرکت تیمور را آشکارا برملا مینمود. تیمور در لشکرکشی بخراسان دستکم حدود صد و بیست هزار سپاهی بهمراه برد.

تیمور قشونش را درحمله بخراسان بهسه دسته تقسیم کرد، که هریك شامل چهل هزار نفر میشد: یکدسته به سرپرستی شخص تیمور، یکدسته به سرپرستی پسرش جهانگیر و دسته سوم را هم به «شیخ عمر» سپرد ـ شیخ عمر پسردوم تیمور بود ـ. تیمور به جهانگیر و شیخ عمر اختیار تام داد ولی تأکید نمود که جهانگیر در امور لشکری با افسران کارآزمودهای که همراه وی فرستاده بود، مشورت کند تیمور بهوضع خراسان خوب آشنا بود، او میدانست ایرانیان درشرق اینمملکت با دارابودن روح سلحشوری که دارند و باخونی که ازقهرمانان گذشته دررگهایشان جاری است تسلیم نمیشوند. قبایل تسلیم را ننگ میدانند و ترجیح میدهند سرشان درمیداننبرد ازدست بدهند تاآنکه دربستر بربالش جانسپارند، مخصوصاً

مردم قوچان باعث نگرانی تیمور را فراهم کرده بودند.

تمام طول زمستان تیمور با علماء شیعه به بحث پرداخت، دامنهٔ بحث طولانی بود ولی محور گفتگو ثابت و معین:

ـ شما چهار تن که از بهترین علماء شیعه هستید چطور درمباحثه با من که یك نظامی وسرباز بیش نیستم اینقدر باهم مشورت می کنید و بااحتیاط جواب می دهید؟ علماء شیعه که میهمانان و هم بحث تیمور بودند با همان لحن ملایم پاسخ دادند:

ـ اولا که با حزم واحتیاط و با تکیه برمشورت سخن گفتن کار بزرگان علم و ادب است، ثانیا شخص تیمورهم آنچنان بی اطلاع از امور دینی نیستند، بنظر ما شما یك عالم دینی هستید منتهی درلباس نظامی تیمور قاقاه خندید و گفت: حقا که حق بجانب آنها است که ضرب المثل های مناسبی که جای گفتن آن اینجانیست، دارند شما مرا بااین کلام خود خاموش کردید، اما آنچه می توانم درمورد مذهب شیعه بگویم آن است که منطق شما بیشتر برپایه اخبار وحوادث استوار است یعنی بکلام عریان بیشتر . . . در عین حال من هزینهٔ بازگشت شما را به ایران خواهم پرداخت و فریاد زد:

ـ تهمورس، چهاراسب راهوار برای برداران دانشمند ما آماده کن وهزینهٔ سفر را بنحو احسن بپرداز، مطمئن شو که آنها بسلامت به وطن خود باز خواهند گشت. تهمورس زانو برزمین زد و پس از ساعتی بدرون آمد وگفت:

ـ اسب ها برای علماء شیعه آماده است، چهار کیسهٔ زرهم حسب الامر آماده کرده ام ـ هنوز علماء شیعه خارج نشده بودند که باز تهمورس وارد شد. تهمورس از جمله خدمه های خاص تیمور بود که اجازه داشت بـدون تشریفـات تیمور را در صورت ضرورت فوراً ببیند. قراولان این را خوب می دانستند و هنگام بـار یافتن به حضور تیمور کسی برایش مزاحمت ایجاد نمی کرد.

ـ یکی از جاسوسان می خواهد فوراً خدمت خداوندگار برسد. تیمور با دست اشاره کرد که اورا وارد کنید. مرد که صورت خودرا در دستمال پیچیده بود و فقط چشمهایش پیدا بود یکراست تا جلو تخت تیمور جلو رفت و مراسم ادب بجای آورد، سپس بااشارهٔ تیمور بلندشد و سردر گوش وی نهاد؛ خبر بسیارناگوار بود تیمور جلسهٔ مشورتی تشکیل داد و از امراء و سرداران خود خواست درهر

کجا که هستند در آن جلسه حضور یابند:

ـ خوب گوش کنید، من نمی‌خواستم با «سیف‌الدین» نبرد کنم، اما بضرس قطع او در تهیه لشکری انبوه جهت حمله به ماوراءالنهر است و دیر یا زود اگر بجلو او نشتابیم بما یورش خواهد برد. تیمور پس‌از در جریان نهادن اطرافیانش و بررسی گوشه وجوانب کار اظهار داشت:

ـ جهانگیر، عمرشیخ، شما دو نفر به‌عنوان فرماندهان هر یك با چهل هزار سپاهی عازم خراسان می‌شوید، منهم در پشت سر شما با چهل هزار سپاه سواره حرکت می کنم. سپس رو بدانها واشاره به‌امراء ارتش گفت:

ـ من این دوجوان‌را به‌شما، و شمارا به‌خدا می‌سپارم، کلام‌شما برای‌پسران من حجت است. درست است که جهانگیر و عمرشیخ پسران من می‌باشند و من آنانرا همانند دو دیده‌ام دوست دارم، اما به محض سوار شدن براسب و در رأس فرماندهی قرار گرفتن آنان مسئولند، اگر اشتباه کنند، مثل دیگران تنبیه و مجازات خواهند شد برشما امراء است که آندورا خوب راهنمایی کنید و برپسران من‌است که حرف امراء مرا بگوش دل بشنوند.

راه طوس برای تیمور راهی چندان ناآشنا نبود، وی یکبار در دوره‌ای نه چندان دور یعنی‌زمانی که هنوز امیرحسین قزغنی برادرعیالش(دائی‌همین‌جهانگیر که در رأس سپاه چهل هزار نفری است) را در کنار داشت به خراسان رفته بود و هنوز پیراهن‌های سیاه به‌تن بسیاری ازخانواده‌ای‌بودکه از «برکت»! وجودتیمور لشکر مرگ به‌سبزوار وارد شد.

تیمور به‌جهانگیر دستور داد که از راه «اسفراین» برود، شیخ‌عمر را از طریق دشت ترکمان فرستاد وخود از راه قوچان رفت. تیمور به‌تجربه دریافته‌بود که عشایر شمال خراسان، مخصوصاً قوچانیها مردمی بس سلحشور و دلیرند، از اینرو سخت‌ترین مسیر را برای شخص خویش برگزید. دراین لشکر کشی مشکل علیق فکرتیمور را سخت بخود مشغول داشت و باآنکه آنها درفصل بهارحرکت

کردند و با توجه باین واقعیت که دشت‌های سرسبز بین راه از مشکل تهیه علیق می کاست بااین وجود تیمور دستورداد مقادیر زیادی علف خشك باخود بردارند. تیمور در مقام یك فرماندهٔ بزرگ به کوچکترین امورات نظامی آشنایی داشت و نظارت نزدیك می کرد. برداشتن علف خشك در فصلی که وفور سبزه درهمه جا بچشم می‌خورد شاید درنظر اول کمی احمقانه بنظر برسد ولی وقتی پای صحبت خبرگانی چون تیمور می‌نشینیم از اشتباه بدر می آئیم:

«... در خراسان در دامنهٔ کوهها و تپه‌ها مراتع زیادی»
«دیده می‌شود، ولی‌ما مجبور بودیم، به‌اسبانمان علف خشك»
«بدهیم. این کار یك دلیل کلی دارد و آن اینست؛ اسبی که در»
«فصل بهار از علف سبز تغذیه کند هنگام حرکت ناتوان و»
«سست است، ولی علف خشك این ضایعات را ندارد».

جهانگیر و شیخ‌عمر سیورسات خودراکه باتوجه به‌سپاهیان انبوهشان‌مقدار چشمگیری می‌شد زیرنظر فرماندهان وخبرگان ویا بکلام بهتر «پیشکسوتان‌نظامی» تهیه دیدند.

تیمور مجبور بود سیورسات و علیق حیوانات را همانند خواربار و آذوقهٔ افراد با خود حمل کند. این‌مهم تمام‌شهرها و دهات وقصبه‌های سه‌راه را به‌زحمت و درپاره‌ای موارد به‌فاجعه‌می کشانیدنهیب و فریادهای‌سپاهیان تیمور بضرب شمشیر بجای پرداخت پول، طلب علیق و خوراك می کردند یکی ازمصیبت‌های‌ناشی‌از آن بشمارمی‌رود. انبارهای آذوقه‌و کاه و دیگر علوفهٔ‌دهقانان‌وکشاورزان که‌مایهٔ حیات‌و سرمایه زندگیشان بحساب می آمد، یکشبه تاراج می‌شد و همین ضایعه و بلای ناگهانی مسیرزندگی آنانرا عوض‌می کرد، زیرا نه دانه‌ای برای‌کاشتن می گذاشتند و درنتیجه نه محصولی برای درو بدست می آمد. می آمدند و حمله می کردند و به تاراج می‌بردند و در بسیاری از مواقع می کشتند. اما این یورش‌ها هم با توجه

به‌بافت جوامع قبایلی و روح سلحشوری که در کالبدشان بود، چندان بسهولت انجام نمی‌گرفت. مردان رشید وغیور قوچانی که خود را در نمدهای سپید پیچیده بودند و چشمانشان کوچکترین حرکات سربازان تیمور را زیرنظر داشت بزرگترین مانع برسر اهداف و پیشروی لشکر تیمور در خراسان بودند. سپاهیان تیمور و شخص تیمورهم اینرا خوب می‌دانست که تا وقتی مردان قوچانی اسلحه بدست و نفس در سینه دارند نمی‌گذارند پای بیگانه‌ای به حریم خانهٔشان برسد. آزادگی و غرور شجاعت از سیمای مرد خراسانی در برخورد با مهاجمان بیگانه مشهود و ملموس بود. این ابهت وشجاعت ازدید تیز تیمور بدور نماند و در همان بدو ورودمصمم شد مردان قوچانی را بخدمت گیرد. بنابراین توسط یك نفر که زبان قوچانیها را می‌فهمید از آنان پرسید:

ـ مایلید جزء سپاهیان من در آیید. سرکردهٔ قوچانیها از این سؤال سوار مهاجم متعجب شد و پرسید:

ـ این آقایی که همچه تقاضایی دارد، کیست؟ و شنید:

ـ خداوندگار، تیمور بزرگ، فرمانروای فعلی ماوراءالنهر وسلطان آیندهٔ خراسان! قوچانیها که بزبان‌خود چیزی زیرلب زمزمه می کردند و به‌مترجم تیمور گفتند:

ـ به تیمور بگویید ما افرادی آزاده هستیم، صحرای بی کران را می کاریم و آسمان بی‌پایان را هم در اختیار داریم ، حالا بیائیم برای قرصی نان دنیایی به کوچکی سپاه وپادگان تیمور برای خود برگزینیم، این دنیا مبارك خداوندگار و خودتان باد!

تیمور باآنکه در پشت سر پسرانش براه افتاد ولی زودتراز آنان بخراسان رسید. مسئله جمع آوری سیورسات وعلیق ونیز بی تجربگی پسران‌تیمور همه وهمه دست بدست هم داد و تأخیر آفرید. با اینهمه علی سیف‌الدین امیر خراسان تمام حرکات تیمور و پسرانش را زیرنظر داشت و در پی مقابله و دفاع برآمد. علی

سیف‌الدین باانبوهی سوار قبل‌از آنکه تیمور به‌قلمرو وی‌وارد شود به‌پیش‌شتافت. این حرکت و پیشتازی را طلایه‌داران تیمور فوراً بگوش او رسانیدند و گفتند:

ـ یك قشون ازدور درحرکت است وبسمت ما می‌آید. تیمور گفت:

ـ بدون‌شك این علی‌سیف‌الدین بایدباشد که پیش‌دستی نموده. تیمور برای مطمئن شدن اسبش را بجلو راند وچون کمی جلو رفت فریاد زد:

ـ این سپاهی علی‌سیف‌الدین است، زود خودرا آماده کنید. تیمور خود به بالای بلندی رفت که طرز آرایش جنگی علی‌سیف‌الدین را بادقت زیرنظر بگیرد. قشون امیرسبزوار اکثر ازپیاده‌نظام تشکیل می‌شد وآرایشی بسیار ماهرانه داشت. محلی که تیمور و امیرسبزوار باهم برخورد کردند دشتی بودبس وسیع امیر سبزوار باتوجه به‌موقعیت سپاهیان تیمور و پیاده‌نظامهای خود آرایش‌جنگی متناسبی اتخاذ کرد. تیمور درمورد این اصطکاك اذعان می کند که:

«قشون پیاده امیرسبزوار آرایش جنگی خوبی داشت،»
« و در یك جلگهٔ وسیع از طـرف شمال بسوی لشکریـان،»
«می‌شتافت. بین جناح شمالی و قلب قشون و جناح جنوبی»
«کـوچکترین شکاف و درزی دیده نمی‌شد. سربازان پیادهٔ»
«امیرسبزوار باهمین‌شیوه‌و آرایش نزدیك‌و نزدیکترمی آمدند.»
«من ازشیوهٔ رزمی آنان بسیار خوشم آمد واینهمه مهارت و»
«درایت ازدانش نظامی علی‌سیف‌الدین امیر سبزوار حکایت»
«داشت.»

علی‌سیف‌الدین بجز این کارآیی، مردی‌بود پربنیه که می‌توانست با چندین نظامی دست و پنجه نرم نماید. او بیش‌از هفتاد هزار سپاهی، آنهم پیاده‌نظام ، با خود نداشت. این تعداد تقریباً دوسوم نیروی تیمور بود، چون تیمور، جهانگیر و

و عمرشیخ هریك در رأس سپاهیان چهل هزار نفری قرار داشتند که براین تعداد نیروی سواره‌نظام را هم باید افزود. تیمور به‌محض نزدیك شدن علی‌سیف‌الدین، فرمان داد:

ـ قولربیك، اورگون‌چنین فوراً نزد من بیاید!

قولربیك مغولی بود تنومند و کوتاه ولی جسور و چابك که در بسیاری از مواقع در تنگناها خودرا خوب نشان داده بود، مخصوصاً تیمور در وفاداری وی شکی نداشت. به‌قولربیك مسئولیت جناح‌چپ سپاهرا سپرده‌بودند. واما «اورگون چنین» گرچه ازنظر دلاوری و شجاعت در اردوی تیمور نظیر نداشت. اما چند ویژگی داشت که با تیمور دربعضی اصول فاصله می‌گرفت. اورگون ازنژاد چنین بود، که شاید امروزه بقایایشان در چین باشد، یعنی همانهایی که گوشت سگ می‌خورند. چنین هم چنین گوشت سگخوار بود و تیمور با آن تعصب مذهبی که داشت خیلی سعی کرد این عادت را از سر وی دور کند. اورگون ازنظرفرماندهی و سپاهیگیری چشم و گوش تیمور محسوب می‌شد، ازاینرو درآنروز تیمورجناح راست را به وی سپرد. آنچه تیمور در مورد چنین و یاران زیردستش نتوانست انجام دهد جلوگیری از پرخوریشان بود، این گروه‌گویی سیری نمی‌شناختند و هرچه جلو آنان می‌گذاشتند با ولع وسرعت روانهٔ جهاز هاضمه می‌کردند تابلکه برآتش گرسنگی آبی بپاشند. اما بموازات این خوراك در میدان هم رشادتهایی ازآنان بروز می‌کرد که آن نقص را جبران می‌نمود.

در آنهنگام که تیمور با علی‌سیف‌الدین برخوردکرد هنوز جهانگیر وشیخ عمر پسرانش در راه بودند و از نظر تعداد نفرات علی‌سیف‌الدین برتیموربرتری داشت. تیمور در رأس چهل هزار سواری تنها مزیتش سواره‌نظامش بود.

فرماندهان تیمور، قولربیك و چنین که لشکر را در محاصرهٔ لشکر علی‌ـ سیف‌الدین دیدند، از آنهمه سرعت‌عمل و جسارت در شگفت ماندند، بنابراین ضمن یك تبادل‌نظر با تیمور به‌این نتیجه رسیدند که آن حصار انسانی را بنحوی

باید شکافت. برخورداری ازسربازان سواره این کار را تسهیل می کرد، اما نیزه‌های بلند نفرات علی‌سیف‌الدین مانع از اجرای این هدف می‌شد. هجوم با اسب بسوی سپاهیانی که نیزه‌های بلند دردست‌دارند یك نوع انتحار و خودکشی‌است. زیرا به محض نـزدیك شدن سوار به یك دشمن نیزه‌دار با یك ضربت اسب‌سوار سرنگون‌می‌شد وسواره تبدیل به‌یك‌پیاده می‌شدکه باتوجه به‌اختلاف نفرات‌موازنه به‌نفع علی‌سیف‌الدین می‌چربید. تیمور برای جلوگیری از وخیمتر شدن اوضاع دستورداد:

ـ حمله نکنید، بگذارید ابتدا سبزواریها حمله کنند.

به‌محض نزدیك شدن سواران سبزواری تیمور به‌کمانداران کـه درکمین نشسته بودند، فرمان داد:

ـ برای تیراندازی، آماده! تیمورخود نیز به‌کمان‌مسلح گشت. تیرهای‌تیمور و یارانش از چوبی مخصوص تهیه شده و چنان آماده شده بود کـه زره نفرات سیف‌الدین را می‌شکافت، این‌تیرها ازفواصل نزدیك حتی از خفتان‌های نه‌چندان ضخیم‌هم عبورمی کرد. تیرهایی که برای‌چنین اهدافی درنظر می گیرند ازچوبهای مخصوصی‌است که مدتها آبدیده می شوندسپس درآب‌نمك بسیارغلیظ می‌خوابانند و درنوك آنها پیکانهایی می بندندکه قدرت وکارآیی تیررا بسیار بالا می‌برد. این پیکانها را دراصطلاح رزمی آبدیده‌گویند. افراد تیمور همه بااین نوع تیر و کمان مسلح‌بودند. درگیری با یورش افراد سیف‌الدین آغازشد ولی تیرهای آبدیده در همان وهلهٔ اول‌تعداد زیادی از آنانرا بخاك غلتانید. درعین حال ضربه‌های‌نیزه‌های افراد سیف‌الدین بسیار مخربتر از تیرهای افراد تیمور بود. تیمور دستور یك‌عقب نشینی ساختگی‌صادر کرد وسواران تیمور که بااین‌نوع فرامین‌عادت داشتندبسرعت سر اسبها را بازگردانند وتظاهر به‌فرار کردند. پیاده‌نظام سیف‌الدین که تاآن لحظه منسجم و منظم به حمله می‌پرداخت با فراری شدن نفرات تیمور ازآن نظم خارج شد و بدنبال سپاهیان تیمور شتافت. این تمهید تیمور مؤثر افتاد، بی‌نظمی در سپاه

سیف‌الدین بوجود آمد و نفرات تیمور که خوب می‌دانستند باید چه موقع قیقاج بزنند، درحالی که بروی اسب‌اند دشمن‌را هدف قراردهند، همگی با حرکتی منظم شیرازهٔ سپاه سیف‌الدین‌را بهم ریختند. اما مقاومت‌شدید وفرمان‌بموقع سیف‌الدین کار را برتیموریان تنگ کرد و در همین موقع باران سنگ ازگوشه وکنار بر لشکریان تیمور فرو ریخت و سنگ سختی هم برکلاهخود تیمور فرود آمد که لحظه‌ای اوراگیج کرد ولی صدمهٔ کلی وخطرناکی به‌وی وارد نیامد. درقلب سپاه سیف‌الدین بهترین رزمندگانش جا داشتند و تیمور با توجه باین موقعیت که اگر ضربه‌ای به‌آن نقطه‌بزند دگراعضاء هم فلج می‌شوند تمام قوایش را بدان‌سو بسیج کرد. خاطر تیمور ازدو جناح راست و چپش کاملا جمع بود، بنابراین باخاطری آسوده یورش ناگهانی به‌قلب سپاه سیف‌الدین برد ودرهمین یورش بود که «محمد سیف‌الدین» برادر علی‌سیف‌الدین امیرسبزوار دستگیر شد.

حوالی عصر سواران تیمور سپاهیان سیف‌الدین را تقریباً بزانو درآورده بودند و با توجه باین واقعیت که سیف‌الدین می‌رفت به محاصره درآید، فرمان عقب‌نشینی داد، در عین‌حال نبرد به نفع تیمور تاآن لحظه نیمه‌تمام ماند. تاریکی غروب مانع از آن شد که تیمور بتواند کار جنگ‌را یکسره‌کند چون تعقیب‌دشمن درشب تار به‌زیان مهاجمین‌است، آنهم مهاجمینی که تعدادشان کمتراز دشمن‌باشد. آنها با محیط هم آشنایی نداشتند و ازاین گذشته، زخمیهای میدان ایجاب می‌کرد هردو طرف فوراً بکار مجروحین بپردازند. درآنروز تیمور پانزده هزار کشته داد و افرادش به بیست و پنجهزار نفر تقلیل یافتند. کثرت کرکس‌های محلی میزان کشتگان‌را بخوبی‌نشان می‌داد. دیری‌نپائید که صحرا از کرکس‌پر شد، آنها بجان کشتگان افتادند.

شب‌هنگام در اردوی تیمور اسیران به سرکردگی محمدسیف‌الدین برادر علی‌سیف‌الدین نمازجماعت برپاداشتند،حرکتی که‌تیمور بنا به‌عقایدش نمی‌توانست مانع آن شود. نحوهٔ نمازگزاری محمدسیف‌الدین ویارانش برای فرماندهان‌تیمور

کمی عجیب بود. این تعجب از آنجا ناشی می‌شد که محمدسیف‌الدین همانندیگر شیعیان با دستهای آویخته باطراف نماز می‌خواند درحالی که فرماندهان تیمور که سنی بودند دست در بغل حمد و سوره را قرائت می کردند. بعداز نماز تیمور از برادر امیرسبزوار اطلاعاتی در مورد وضع نظامی برادرش سؤال کـرد و محمد سیف‌الدین که خود مرد رزمی بود می‌دانست با چه مهارتی تیمور را هم خرسند و هم گمراه نماید تا مورد خشم وی قرار نگیرد . و چیزی از اسـرار نظامـی هم دستگیرش نشود.

در فردای نبرد، یعنی روز دوم نیروهـای جهانگیر و بعداز چندی نیروهای شیخ‌عمر هم به‌آنان ملحق‌شد. علی‌سیف‌الدین با مشاهدهٔ قوای کمکی که به نیروی تیمور پیوست صلاح را درنبرد ندید و به‌سبزوار بازگشت. تیمور اصولا زیادمعتقد به محاصره و ازپا درآوردن دشمن بوسیله قلعه‌گیری نبود و این کار از حوصلهٔ آن مرد صحراگرد خارج بود، اما چون چاره‌ای نداشت علی‌سیف‌الدین را در سبزوار محاصره کرد و سپس بفکر راه‌حل سریع برای بزانو درآوردن وی افتاد. تیمور تجاربی برای فلج و فتح نمودن دشمن درون قلعه می‌دانست، بنابراین دستور داد مقنی‌های ماهر شبانه‌روز به‌کار نقب‌زنی بپردازند. او برای اینکار بیشتر از افراد بومی ساکن دهات و قصبات اطراف استفاده کرد. علاوه بر آن برجهای متحرکی بکمك همان افرادبومی بنا نمود. این برجها را ازدرختان تنومند منطقه می‌ساختند که هماهنگ با نقب‌زنی صورت می‌گرفت. تیمور با برخورداری از علم باروت بآسانی می‌توانست قلعه را بگونه‌ای فتح نماید که دشمن تصورش‌را هم نمی کرد. وجود چهاربرج سیار دیده‌بانی در چهارطرف که به وسیلهٔ خشت و چوب ساخته بودند بر کلیه اعمال افراد تسلط داشت، تیمور بـر بالای برجها خود بر کلیه کارها نظارت نزدیکی داشت. تیمور بخوبی می‌دانست شهر سبزوار خیلی‌زود مقاومتش را از دست می‌دهد ، حتی اگر نقب هم نزنند و یا باروتی منفجر ننمایند، گرسنگی بخودی خود مردم را منفجر می کند.

اما این حساب تیمور زیاد درست از آب درنیامد، چون علی‌سیف‌الدین با

ذخیره‌سازی آذوقه فکر یك چنین روزی را کرده بود و کسی که بیشتر رنج می‌برد، سپاهیان تیمور بودند ونه اهالی سبزوار، مخصوصاً با در نظر گرفتن میزان آذوقه‌ای که افراد چتین در روز مصرف می کردند می‌توان به وخاومت وضع ذخیرهٔ سپاه تیمور پی برد.

هرروز نامه‌هایی ازدو طرف پرتاب می‌شد و تهدیدات به‌اوج خود می‌رسید، درحالی‌هیچیك ازطرفین راضی به‌سازش ویاتسلیم‌نمی‌شدند. تیمور پس از تلاشهای همه‌جانبه برای گشودن شهر یك‌روز دستور داد پیامی‌بوسیله پیکانی به‌درون‌سبزوار پرتاب شود. مضمون پیام تیمور خطاب به‌امیر سبزوار علی‌سیف‌الدین این بود که:

ـ امروز عصر به‌بالای حصار بیا و باچشم خودت شاهد یك واقعهٔ تلخ‌باش. علی‌سیف‌الدین در ابتدا نخواست که به آن پیام اهمیتی بدهد ولی، چون حدس زد که‌ممکن است پیام درارتباط با برادرش باشد ناگزیر از ظاهر شدن بربالای حصار گردید:

به‌محض آنکه علی‌سیف‌الدین بربالای حصار آمد بند دلش پاره شد، او برادرش را در وضعی دید که کوچکترین اشتباه وی می توانست ضایعه‌ای جانکاه بدنبال آورد. علی‌سیف‌الدین با تمام علاقه‌ای که به برادرش داشت سعی نمود خونسردیش‌را حفظ کند و برخود مسلط‌شود. علی‌سیف‌الدین که همراه تیراندازان خبره به‌پشت‌بام حصار آمده‌بود فوراً دستورداد همه کمانهایشان را ازشانه برگیرند وچون اولین تیری که پرتاب می‌شد بدون شك بقلب برادرش محمدسیف‌الدین می‌نشست. تیمور این تمهیدرا اندیشید تا از بدرازاکشیدن‌محاصرهٔ شهرجلوگیری می کند و زودتر سیف‌الدین را بزانو درآورد.

دراین هنگام یك تن ازسواران تیمور فریاد زد:

ـ ها! ای امیرسبزوار، خوب‌نگاه کن! اگرهمچنان‌پافشاری کنی ودروازه‌های شهر را بسته نگاهداری برادرت را در پایان فرصتی که بتو می‌دهیم خواهیم کشت، زود تصمیم بگیر. سیف‌الدین گفت بلند فریاد بزنند و از تیمور بپرسند:

ـ آیا محمد می‌تواند صحبت کند، ما می‌توانیم بااو مشورت کنیم؟

تیمور: البته که می‌توانید... علی سیف‌الدین درخواست کرد برادرش را نزدیکتر بیاورند تا بتواند مستقیماً با او تبادل‌افکار کند:

ـ ای محمد! می‌دانی که من ترا مانند چشمهایم دوست دارم. این لحظه، لحظه‌ای است بس مهم، یکطرف جان تو، و یکطرف شرف و ناموس اهالی،منهم دراین میانه نمی‌دانم چکنم، اگر می‌خواهی به‌بهای نجات جانت دروازه‌هاگشوده شود من حرفی ندارم ولی معلوم نیست که بعدازگشودن دروازه‌ها برسر مردم چه خواهد آمد. آنگاه هم ننگ تسلیم و هم تهاجم دشمن را یکجا باید تحمل کنیم، حال تصمیم با تو است حرف بزن و بگو، چه کنیم.

محمدسیف‌الدین بلندگفت: جان من در برابر حفظ شرف و ناموس مردم پشیزی ارزش ندارد، من یك ایرانی هستم و اجازه نمی‌دهم قوم وحشی تاتار جان مرا وجه‌المصالحه قرار دهد سپس بدون آنکه منتظر جوابی بماند رو به قراولان تیمور کرد و گفت:

ـ فوراً به آن مرد لنگ بگویید سرم را جداکنند و مرا شهید کنند، لااله‌الاالله محمداً رسول‌الله...

تیمور که نمی‌خواست این‌موقعیت بدست‌آمده آسان ازبین برودگفت:

ـ ای امیر سبزوار بیا و معاملهٔ دیگری بکن. امیر سبزوار بانگ، ای امیر تیمور من اهل معامله نیستم، مگر نشنیدی که برادرم چه گفت؟

تیمور: شنیدم اما اگر حرفهای‌مرا گوش کنی راهی‌دیگر برایت‌پیدا می‌شود، بیا وبرادرت را به‌مبلغی که من‌پیشنهاد می کنم خریداری کن، علی‌سیف‌الدین گفت:

ـ ای مرد لنگ می‌دانم که می‌خواهی ما را دست بیاندازی و فریب دهی، تو سابقه‌ات نزد ما بسیارتاریك است برای مردان این شهر شهادت عین شرافت و زندگی است، اگر واقعاً می‌خواهی برادرم را آزاد کنی، اورا آزاد کن من درازاء این عمل بعداً مبلغی برایت می‌فرستم ولی بعداز آنکه محمد سالم نزد ما آمد...

صدای شیون از بالای حصار بابریده شدن سر برادر امیر سبزوار درحضور آنهمه جمعیت برخاست این شیون وقتی به‌اوج رسید که سر محمدسیف‌الدین بر بالای یکی از برجهای ساختگی و متحرك بر سر چوبی زده شد تا باعث رعب و وحشت همگان گردد.

هنوز پاسی ازشب‌نگذشته علی‌سیف‌الدین همراه بازبدگان لشکرش‌دروازهٔ شرقی سبزوار راگشودند و شبیخونی سخت به‌اردوگاه تیمور زدند. تیمور که از قبل پیش‌بینی تمام این‌موارد راکرده بود، ازاین‌شبیخون بعلت دوراندیشی مصون ماند، اما چون یورش بسیار غیرمترقبه‌و تلافی‌جویانه بود تا پاسی ازصبح اردوی تیمور وضع بسیار آشفته‌ای داشت وتعداد تلفات هم نسبتاً زیاد بود. تیمور تمام قوا را درقسمت شرق‌اردو تمرکز کرد و به‌سربازانش برای‌نبرد تیرهای‌مخصوصی داد که کاربردی دوگانه داشت، هم می‌توانست جلو ضربات نیزه را بگیرد و هم هنگام فرود آمدن بسیار کشنده عمل می‌کرد. مقاومت و ایستادگی سربازان تیمور با فرا رسیدن صبح صادق علی‌سیف‌الدین را به درون شهر رجعت داد ولی بر اثر دستپاچگی‌تعدادی‌ازسواران‌سبزواری درپشت دروازه‌ها ماندند واسیر افرادتیمور شدند.

تیمور که به‌درایت می‌دانست تنهابستن دروازه کافی نیست وبرای استحکام بیشتر ومقاومت آن نیاز بگذاشتن سنگهای‌بزرگی درپشت‌درها است دستوریورش داد، چون می‌دانست مدتی زمان لازم است تا سبزه‌واریها بتوانند دروازه‌های‌شهر را خوب ببندند.

افرادی که در پشت دروازه ماندند دیگر مقاومت نکردند چون خود را در برابر خیل سپاهیان تیمور و درمحاصرهٔ آنان‌یافتند واین بنوبهٔ خود روحیه‌سربازان تیمور را تقویت کرد. بموازات یورش بشهر تیمور دستور داد درقسمتهای‌مختلف دیوار حصار باروت کار بگذارند، صدای انفجار و تخریب دیوار ودیگرتمهیدات، هیچکدام منظور تیمور را برنیاورد، و مردم درون شهر بقدری پایداری و گذشت

ازخود نشان دادند که تیمور را جداً عاصی کرد. دراینجا تیمور دستور داد از تمام امکانات وتمام باروتها استفاده شود وبعداز این عملیات بود که تیمور توانست به شهر رخنه کند. تیمور می گوید:

«...سربازان علی‌سیف‌الدین باجان‌ودل نبرد می کردند،»
«اما چون کلیه راههائی راکه امکان گریز ونجات داشت بسته»
«بودم، می‌دانستم مقاومتشان بالاخره پایان‌پذیر است.»

اما اهالی سبزوار به‌محض دیدن اولین سربازان تیمور دست بکاری‌زدند که نقل‌آن تلخ ولی ثبت آن درتاریخ بسیار بااهمیت‌است: سبزه‌واریهازنان و کودکانشانرا برای آنکه بدست بیگانگان نیافتند، کشتند...

دراینجا تیمور خود به بهترین وجهی باکلامی روشن ولی شرم‌آگین برای بشر احساس خودرا ازدیدن آن مناظر چنین شرح می‌دهد:

«... خورشید در میان آسمان بود که من از دروازهٔ»
«باختری شهر وارد شدم و دیدم تمام کوی‌ها و برزن‌ها آغشته»
«بخون است وهرچه به‌مرکز شهرنزدیکتر می‌شدم براین‌خون»
«و کشته افزوده می گشت. دربعضی از کوچه‌ها نگاهم ناگهان»
«به‌جویی ازخون افتاد، من فهمیدم کشتار همچنان ادامه دارد»
«وبوی خون‌های تازه مرا بوجد!! وا می‌داشت. قلبم ازدیدن»
«کوچه‌های پرخون همانند دیدن بهترین مناظر شکفته می‌شد.»
«من ازهمان اوان جوانی ازدیدن‌خون خوشم می آمد وشعفی»
«آغشته به‌وجد به‌من دست می‌داد. وهرچه‌بیشتر برسنین‌عمرم»
«افزوده می‌شد، بااین‌مهم بیشتر پی می بردم که‌خونریزی بیشتر،»

«پیروزی بیشتر!! تا کسی خون نریزد که ترسش در دلها»
«نمی‌نشیند، قدرت مایهٔ اصلیش خونریزی است!!»

شگفت آنکه تیمور در دنباله همین خاطراتش بلافاصله می‌افزاید:

«... نماز عصر را که خواندم بمن خبر دادند جنگ»
«سبزوارهم تمام شده.»

تیمور سر همان جانماز بجای دعا، دستور چپاول شهر را می‌دهد و دستور می‌دهد فوراً مسجدمتحرکش را که همیشه باخود حمل می کرد بدرون‌شهر بیاورند. تیمور مسجد متحرکی‌داشت که از زیباترین مساجد بود. آن مسجد دو گلدستهٔ آبی و قرمزرنگ داشت و وقتی شیخ‌حسام‌الدین سبزواری ازمحترمین سبزوار از تیمور پرسید، گلدستها را چرا برنگهای قرمز و آبی در آورده‌ای؟ تیمور درپاسخ گفت: قرمز سمبول قدرت الهی است و آبی هم سمبول قدرت بشر است.

این سخنان درخانهٔ شیخ حسام‌الدین بدین‌مناسبت بین تیمور وشخص شیخ صورت گرفت که تیمور معتقد بود علماء و دانشمندان از کشتن معاف‌اند و حتی کسانی را که شیخ در خانه پناه داده بود به یمن و برکت دانش وی از تیغ تیمور معاف شدند واو ازخونشان درگذشت، واین مهم برای یکجانبی تاریخ عملی‌است غیرمتعارف...

برخورد تیمور با شیخ‌حسام‌الدین سبزواری ماجرائی بسیارشنیدنی داردکه ضمن برشمردن آن نهاد وباطن وشیوهٔ وطرزفکر تیمور همه دریکجا بخوبی‌بزبان خودش برملا می‌شود:

«... شیخ‌حسام‌الدین گفت: ای امیر ماوراءالنهر امروز»
«شما نسبت به شخص حقیر خیلی محبت کردید، خانه مرا»

«بست قراردادی و افرادی که بخانه‌ام پناهنده‌شدند عفو نمودی»
«وهمین عمل بمن این قوت‌قلب را می‌دهد که ازشماخواهش»
«کنم از خون ناحق این مردم کـه واقعاً بی گناهند درگذری.»
«گفتم ای‌شیخ تو تنها کشتن‌اهالی سبزوار را درنظرمی گیری»
«در حالی کـه کشتن سربازان مرا بهیچ می گیری. سبزواریها»
«مطابق قوانین‌جنگ ناگزیر ازپرداخت خونبهایند، بنابراین»
«تقاضا تو را رد می کنم:»
«شیخ‌حسام‌الدین لختی اندیشید و سپس گفت: حال که»
«چنین است فرمان بده کودکان را اسیرنکنند. گفتم ازصدور»
«این فرمان‌هم معذورم، مردم سبزوار چون ایستادگی کرده‌اند»
«کافر بحساب می آیند و طبق نص آیات قرآن زنهای آنان»
«باید به‌اسارت برده شوند. دراین موقع غروب شد وصدای»
«مؤذن برخاست. من به‌شیخ حسام‌الدین گفتم آیا برای ادای»
«فریضه بامن به‌مسجدمی آیی؟ شیخ جواب‌داد: ای‌امیرتیمور»
«تو درمسجدخود نمازبخوان ومنهم درمسجدخودم که همینجا»
«باشد، اینجا هم می‌توان نمازخواند. گفتم‌مسجد متعلق‌بخدا»
«است مسجد که مال‌من نیست. ولی شیخ‌حسام‌الدین بی‌اعتناء»
«به‌این حرف من مهری ازجیب بدر آورد ومشغول نماز شد.»

تیمور با شیخ حسام‌الدین بحث دینی می کند تا جایی کـه شیخ می گوید: تیمور می‌دانم که تو عالمی هستی دانا و به‌بسیاری ازعلوم دینی واقفی که‌من نیستم، سپس گوش خودرا به‌سویی کرد و گفت ای تیمور می‌شنوی، تیمورخوب گوش‌داد و پرسید چه را می گویی، شیخ گفت: ای مرد دنیا بقدری سریع می گذرد وبقدری بی‌ارزش است که تصورش هم نمی‌توان کـرد، خوب گوش بده، این صدای زوزهٔ

گفتارانی است که مشغول خوردن عزیزان‌ما هستند، آخر این خونریزی برای‌چه؟ تیمور خندید وخارج شد و به گشت‌زنی وسیاحت مردگان و کشتگان وخونهایی که روان بود خـود را مشغول داشت سپس برای استراحت و صرف شام به‌فرماندهان پیوست.

ـ من می‌خواهم غلبه وپیروزی براین مردم‌شهر ازیاد هیچکس نرود وبرای رعب و وحشت‌دیگران‌برای‌همیشه درازهان بماند، بنابراین بهترین راه‌حل چیست؟ هر کسی پیشنهادی ورأیی زد، اما تیمورهیچکدام‌را نپسندید وبعداز همهٔ‌پیشنهادات عجیب و غریب گفت:

ـ آن تعداد از اهالی راکه نکشته‌اند بکارگیرید و بگویید اگر می‌خواهند همانند همشهریهای خود کشته نشوند فوراً سرهای مقتولین را ازبدنشان جدا کنند، سپس سرهای جدا شده به‌یکسو وتنه‌ها هم بسوی‌دیگر نهند. سرها را هم دوقسمت کنند قسمتی ازسرها به‌خاور وقسمتی درجهت‌باختر طوری‌رویهم بچینند که دربالا تشکیل هرمی بدهد. ابتدا فـرماندهان بنحوی اظهار داشتند شاید مردم از این کار امتناع ورزند که تیمورگفت فردا خواهم گفت چگونه عمل می کنند و چون صبح دمید زندگان بیچاره را دریك سو جمع کرد و چشم برهم نهاد و ده نفر از آنانرا جدا کرد و به سربازانش دستور داد سرشان را از بدن جدا سازند. مردم شهر کـه خودرا برای کشتن آماده کرده بودند خواستند با برگردانیدن روی‌خوداین منظره را نبینند اما تیمور با تیغ کشیده فریاد زد:

ـ هرکسی را ببینم که پشت کرده ویا چشم خودرا رویهم نهاد با همین تیغ خواهم کشت. سپس گفت: تنها راه علاج شما آنست که بجای اینکه کشته شوید و سرهایتان یکطرف وبدنهایتان یکطرف چیده‌شود. هرکس باید حداقل چندسرکشته را از بدن جداکند و همانگونه‌که فرماندهان من دستور می‌دهند رویهم قرار دهد. اگر بدن سنگین است هردو نفر می‌توانند چندنفر را با هم سر ببرند و سرهایشان را رویهم، بچینند.

در پایان روز دو هرم بزرگ از سر به‌بلندی چند متر در وسط شهر سبزوار بالا رفت تیمور دستور داد در رأس هرم شبها چراغی روشن کنند. بعداز چندروز با آهك فراوان و ملاطهای مخصوص دور هرم را پوشانیدند ولی سرها را طوری قراردادند که نمای‌هرم صورت آنرا کاملا نشان می‌داد: درون دیوارهٔ آن چه‌آثاری از «انسانیت» توسط‌تیموری که درعلوم مختلف‌مذهبی سرآمد علماء دوران‌خویش بوده بجا نماند.

ابن‌عربشاه مقاله‌ای درمورد دیدار تیمور با شریف‌محمد سبزواری دارد که در پایان خون آشامی تیمورلنگ درسبزوار مراجعه‌بآن برغم‌انسان بیشترمی افزاید. این عربشاه که تاریخ تیمور را بدون‌نظر- برخلاف دیگران که خونریزی تیمور را ستوده‌اند ـ نوشته است می گوید:

«... در شهر سبزوار مرد صاحب جاه بنام «سیدمحمد»»
«ازطایفهٔسربداران که جمعی ازمردم فتنه‌جوی گردوی بودند.»
«و اورا بفضیلت وزیرکی شهرتی داشت. تیمور گفت: وی‌را»
«به‌من رسانید که برای دیدار وی بدین سامان روی ننمودم و»
«مرا به‌یاری و راهنمایی او نیاز بسیار است پس او را به‌نزد»
«تیمور بردند. چون وارد شد تیمور ازجای برخاسته و او را»
«درکنار گرفت و باروئی گشاده پذیره‌شد واکرام‌فراوان کرده»
«چنین گفت: ای‌سید من باز گوی که‌استخلاص ممالك‌خراسان»
«چگونه و باچه تدبیر توانم؟ باکدام وسیلت باید که بدین کار»
«دشوار دست برآورم و دراین‌طریق ناهموار پابگذارم؟ سید»
«گفت:»

«خدایگانا من مردی فقیرم ازخاندان رسول و به‌بندگی»
«خدا مشغول من کجا این گستاخی امرا اگر شریف خوانند»

«ضعیفی ناچیزم و شایسته چنانست کـه از گذرگـاه خطر»
«برخیزم. من کیستم که درمصالح ملك لب به سخن بگشایم»
«و ابراز وجـود نمایم. آنکه بخیره با ملوك جهان درآمیزد»
«و نداسته به تدبیر ملك برخیزد ، دست و پا بستهیی را ماند»
«که خویشتن را بهدریای ژرف افکند و بـر شاخ گاو پهلو»
«زند.»

«تیمور باوی گفت: کـه درین راه جز راهنمایی چاره»
«نداری و تنها ترا سزد کـه حقیقت حال برمن بازنمائی من»
«خود بفراست دریـافته و ترا در این مصلحت بینی صالح و»
«بدین کار شایسته شناختهام ، هـرگاه از وقوف تو بدین کار»
«آگاه نبودی لب بسخن نگشودی و اگـر بهصیانت رأی و»
«درستی انـدیشه است اطمینان نـداشتمی این راز در میان»
«نگذاشتمی. سید گفت:»

«ای امیر بزرگ هرگـاه دلالت من پذیری و سخنم در»
«گوش گیری حق مشورت بجای آرم. تیمور گفت:

«با تو مشورت نشستم، مگرکه به پیروی آن برخیزم و»
«با تو نزدیك نشدم ، جـز بدانکه رأی تو از نظر دور ندارم.»
«پس گفت: اگر خواهی که آن مملکت بیمنازعی برتو مسلم»
«شود وآن دولت بیخون دل بکنار آید برتست کـه علیبن»
«مؤید طوسی را بسویخویش بخوانی که او ممالكخراسان»
«را چون مرکز دائره درمیان وقطب سامان است. اگر بظاهر»
«سوی تو بشتابد بهباطن واگر وی روی بگرداند کسی دیگر»
«انجام آن مهم نتواند، پس تراست که بجلب خاطراو بذل»
«جهد نمایی که مرد زیرکیست و درون و برون او یکیست.»

«اطاعت مردم که آن دیار به‌اطاعت او منوط و رفتارساکنان» «آن سامان به‌اشارت او مربوط است. وی مردی است شیعی» «از دوستداران علی علیه‌السلام، سکه به‌اسم دوازده امام زند» «و خطبه بنام نامی آنان کند. پس گفت:

«ای امیر بزرگ، خواجه‌علی را بخوان هـر گاه روی» «نماید مقدمش را گرامی دار و درجایگاه پادشاهان بزرگش» «جای ده و از آنچه شایستهٔ حشمت وجلالت اوست برمگذر» «که هرچه کنی سودش به‌تو بازگردد. آنگاه از نزد تیمور» «بیرون شد وکس بجانب علی فرستاد و بدو پیغام کرد چون» «قاصد تیمور برسد از اطاعت سرباز مزن و ساعتی درنگ» «نمای و با خاطـری شادمان بخدمت گـرای، از سطوت و» «هیبت وی دل نگران مـدار و اندیشه آغاز و انجـام امور» «مکن که من خود همهٔ کارها بدلخواه تو پرداخته بسود تو» «آماده ساخته‌ام.»

«خواجه‌علی مقدم قاصد را مهیای پذیره و خدمت اورا» «آماده گشت ، پیشکش‌ها بسزا فراهم ساخت و سکه بنام وی» «بر سیم و زر زد و در مساجد بنام او خطبه کرد و کمرخدمت» «بسته به‌انتظار نشست، درحال قاصد تیمور برسید و نامهٔ وی» «با شیواترین بیان و شایسته‌ترین عنوان تقدیم کرد. خواجه» «دعوت وی‌را پذیرفت، لحظه‌ای درنگ نکرد و به آرزوی» «بسیار وپیمان استوار روی براه نهاد. چون‌تیمور را برسیدن» «وی مژده دادند ، نیك شادمان گشت و بسیاری از سران و» «سواران سپاه را به استقبال فرستاد چنانکه گفتی پادشاهی را» «پذیرا شده است.»

«چون خواجه‌علی برسید تحفه‌های سزاوار و هدیه‌های»
«گرانبها پیشکش نمود و به‌تعظیم و تکریم وی بیفزود. اندام»
«اورا به‌تنپوش عزت بیاراست، دستش را درتمام امور کشور»
«گشاده و حرمتش را هرروز زیاده داشت.»

«پس در خراسان شهری بزرگ و قلعهٔ استوار نماند»
«مگر که فرمانروا و حاکم آن همگی باشارت ، خواجه‌علی»
«اطاعت‌تیمور پذیرفتند وبسوی‌او رفتند ازآنجمله امیرمحمد»
«حاکم ابیورد و امیرعبدالله حاکم سرخس.»

BORROWER'S NO.	ISSUE DATE	BORROWER'S NO.	ISSUE DATE

فصل چهاردهم

اردوی زرین

در سال ۱۳۴۰م نمایندگانی ازجانب پاپ بکرات بدربار خان مغول در «ختای» رفتند. در شهر «آلمالیق» شهر معروف جاتهای مغول یك هیئت مذهبی مسیحی زندگی می‌کرد که بمرور ازیاد رفته‌بود، اما فعالیتشان چشمگیر بود. آنها در قلمرو خانهای‌مغول که هنوزهم دارای‌قدرتی بودند،زندگی می‌کردند. توضیح آنکه این قسمت متعلق به‌نوادگان چنگیز بازماندگان قوبلای‌خان بود. درآن عصر فتوحات چنگیزی به‌اندازه‌ای برق‌آسا پیش‌رفت که ادارهٔ ممالك مفتوحه ازکنترل و تسلط یکتن وحتی چندین وچندتن هم خارج بود. اگرچه قوبلای نوادهٔ چنگیز، خان خانان ازهرنظر برتمام برادرانش ارجحیت داشت اما مرکز قلمرو وی عمدتاً

۱- Golden Horde اقامتگاه سپاهیان و فرمانروایان مغول در کنار رود ولگا بود. «باتو» نوادهٔ چنگیز درسال ۵۰۶ خورشیدی به‌اروپا حمله‌کرد و روسیه، لهستان و مجارستان را قتل‌عام نمود و درنواحی ولگا مستقر گشت وآن محل را بمناسبت نام‌رود طلایی‌رنگ ولگا قزل‌اردو یا اردوی زرین نامید.

ختای بود. در نقاط دیگر، خـارج از این قلمرو، نوادگان چنگیز بجان هم افتاده بودند و همواره کشمکش داشتند، جنگهای خانگی لاینقطع و بی‌حاصل همیشه تداوم‌داشت و میانجی‌گریها برای خوابانیدن آتش فتنه تقریباً بی‌حاصل می‌نمود. در هرنقطه از سرزمین پهناور چنگیزی امیری برای خود بساط حکومت گسترده و ملوك‌الطوایفی مطلق برمحیط سایه افکنده بود. خوانین مغول هرکدام برای خود قانونی وضع کرده و بنا به‌قدرت و کثرت‌نفرات منطقه‌ای را زیر نفوذ داشتند. این محدوده عظیم، از رم‌گرفته تا مسکو از استیپ‌ها تا آلمالیق و سرتاسر کامبولا همه حالتی یکسان داشتند.

یك نسل پس‌از قوبلای «ابن بطوطه» جهانگردی کـه حتی از مارکوپولو بیشتر سیاحت کرده است با اقدامی بی‌سابقه نام خودرا جلوتر از مارکوپولو نهاد. درآنهنگام یك حلقه از سلسلهٔ امپراتوری مغول مفقود یا محو گشته بود. درقسمت جنوب غربی یعنی از اورشلیم تاهند در دست ایلخانها قرار داشت وهمین وسعت و عظمت باعث جلب‌توجه دول بیگانه گـردید، بطوری که تا سال ۱۳۰۵–م (برابر با ۶۸۴ – خورشیدی) ازطرف ادوارد اول پادشاه انگلستان وجیمز ثانی آراگون، و امپراتور یونانی قسطنطنیه ونیز ارمنستان فرستادگانی به‌دربار ایلخانها می آمدند تارشته‌مودت ودوستی‌را محکم کنند ویا بکلام‌عریانتر رضایت‌خان معظم‌خداوندگار مغول را فراهم نمایند.

ایلخانها، مخصوصاً سرانشان درآنهنگام غرق درعیش و نوش از حکومت و ملك‌داری بدورافتاده بودند واین‌سوابق پیشین آنان بودکه بیگانگان‌را به‌هراس وا می‌داشت. اما این ضعف از دید تیز ایرانیان و حتی امرای عرب و ممالك مصر بدور نماند وضربات ایرانیان کم کم باعث تزلزل وسپس سقوط‌ایلخانیان را فراهم آورد.

دراین میان چینی‌ها خان‌بزرگ از ختای بیرون کردند درنتیجه هرج ومرج درمنطقه به‌اوج‌خود رسید. مغولها بعدازاین عکس‌العمل روبه‌سرزمین پدری‌خویش

یعنی «دشت گوبی» نهادند، برتری چینی‌ها حضور و موجودیت مغولان وحشی را تحت‌الشعاع خود قرارداد وطبق قانون غلبهٔ فرهنگ قوی برفرهنگ ضعیف چینی‌ها قالب گشتند. مغولها تا پشت دروازه‌های چین عقب نشستند ولی هرگز بنا به‌عادت خویش دست ازتاخت و تاز برنداشتند.

مغولها ازجمله‌مناطق تحت‌نفوذ خویش برناحیه‌ای معروف به «جات» تسلط داشتند. وجه تسمیه جات ازواژهٔ جغتای پسر چنگیز گرفته شده‌بود، چون آن‌ناحیه را چنگیز واگذار کرد. بعدها «شاه آفرین» (پدربزرگ عیال تیمور) نیمی ازاین ناحیه را تاحوالی سمرقند مسخر کرد. تیمورلنگ هم که در موقعیت مناسبی قرار گرفت مغولان را از آن نواحی تا اطراف آلمالیق به‌عقب راند.

این حرکت تیمور که از موضع قدرت ناشی می‌شد وی‌را درمسیر تازه‌ای قرار داد ، کوههای شمالی منطقه را پشت سر نهاد و به شاهراه آسیا رسید. شاید تیمورلنگ خودش‌هم چندان اطلاعی ازنتیجهٔ اقدام‌خویش نداشت‌چون با پس‌زدن آن وحشی‌ها سبب شدکه راه هجوم آنان بداخل‌قسمتی ازآسیا بسته شود ومغولان دیگر نتوانند به‌درون‌کشورهای آسیائی یورش برند. اقوم سی‌سین، آلان، ملون، ترك و مغول ازتهاجم و یورش محروم شدند.

بین سالهای ۶۵۹و۶۶۹ خورشیدی حدود سه‌چهارم ازامپراطوری قدیم‌مغول ازبین رفت، راه ورودشان به‌درون آسیا محدود شد اما پناهگـاه عمده و اصلیشان همچنان پا برجا باقی‌ماند. پناهگاهی که مغولان در آن بسرمی‌بردند درشمال وشرق قلمرو تیمورلنگ قرار داشت و بآن اردوی زرین می گفتند.

اردوی طلایی را پسر بزرگ چنگیز بنام «جوجی» بنیان گـذارد. پس‌از جوجی، پسرش «باتوی» براردوی طلا حکومت کرد که چادر زربفت وی از دور بخوبی دیده می‌شد اردوی طـلا با اقدامات «باتو» بسرعت رو به آبادانی نهاد ، ویژگی محیط هم براین شرائط افزود، یعنی استیپ‌هـای آسیای مرکزی و روسیه جهت اسکان‌چادرنشینان‌محل‌ایده‌آلی بشمار می آید.همین خصوصیات باعث شد که

اقوام مغول مستقر در اردوی زرین بمدت یك قرن و نیم باعث دردسر اروپائیان گردند.

وقتی نوزاد بدنیا آمد اردوی زرین بواقع دوران طلایی خودرا می گذرانید، آب و هوای خوش، وفور نعمت، چپاول و غارت، اتحاد و قبایل آنانرا به نیروی عظیمی مبدل کرد، اقتداری که برای همسایگان مخرب و تهدید آمیز بود. به‌محض وزیدن بادهای سوزدار شمالی، ایلات مغول خانواده‌های خودرا به‌ارابه‌های سرپوشیده سوار می کردند و نهیب‌زنان بر گاوهای نری که جز زبان‌شلاق نمی‌فهمیدند براه می‌افتادند. مردان سوار بر اسب بااحتیاط بروی برفها درجلو کاروان مواظب اطراف وجوانب بودند. حرکت این‌ایلات بواقع‌دیدنی بود، گوئی شهری‌متحرك گشته و ازجایی بجای دیگر می‌رود: آشپزخانه‌های بزرگ بروی ارابه‌های عظیم، مساجد گلدسته‌دار با پرچمهای رنگارنگ، حتی قلعه‌های چوبین با برجهای متعدد و هروسیله‌ای که موردنیاز آنان بود بآسانی در دسترسشان قرار می گرفت.

دراین بین مساجد این ایلات که نشانهٔ‌بارزی ازاعتقاد آنان باید باشد آنچنان هم که نشان می‌داد از تمام قضایا حکایت نمی کرد چه نیمی ازایلات بت‌پرستانی دوآتشه بودند و بموازات مساجد گلدسته‌دار، ساحران متعددی هم باگیسوان دراز و کمربندهایی که بت‌ها از آن ازاین سو بآن سو می‌شد پهلو به‌پهلوی ملاهای‌مؤمن مسلمان به‌پیش می‌رفتند. اگرچه وجود این زنان بت‌پرست و مردانشان در اردو زیاد مورد اعتراض مسلمان واقع نمی‌شد که می‌شد، اما حضور خرسهای رام شدهٔ جادوگران به زیر ارابه‌های حامل مسجد برای مسلمانان ناگوار بود. اگر کثرت جمعیت و وفورنعمت دراینجا و آنجا نبود، بدون‌شك برخورد بین دوعقیدهٔ‌مختلف اجتناب‌ناپذیر می‌شود، اما درنهایت شگفتی جدا از مسائل عقیدتی گویی همه عضو یك خانواده‌اند چه درهمه جا صلح و صفا برهمهٔ امور محیط بود.

در بین ایلات مزبور سکنهٔ «اهل ظلمات» و یا «مردان دشت» و یا به زبان خودشان «قبچاق» از همه چشمگیرتر بود. به مردان دشت لقب «کانکالیس» یا

«ارابه‌های بلند» داده بودند. در اردوگاه از همه قبیله‌ای یافت می‌شد که روسها را هم باید بحساب آورد وهمینطور عده‌ای جوکی‌هندی. تجار و آوارگان اروپایی اردو را بسیار رنگارنگ ساخته بود. اما اکثریت با تاتارها و ترکهایی بود که نژادشان مخلوط شده بود. بنابراین اطلاق‌نام «اردوی زرین» باین اردوگاه شاید آنچنان هم بی‌مناسبت نباشد.

افراد اردوی زرین را باید عموزاده‌های تیمورخواند، چشمان لوچ، ریش‌های کم‌پشت، تندخویی و سودجویی جزء صفات بارز آنان بشمار می‌آمد. آنها پوششی از خز داشتند و اسلحهٔشان همان سلاحهای معمول قبیله‌ای بود منتهی دربین آنان تاتارها از روسها پیشرفته‌تر بحساب می‌آمدند. شگفت آنکه تاتارها درآنزمان بضرب‌سکه دست زدند. آنها مسکوکات خودرا به‌روسها می‌دادند ولی هنوز پول نداده آنرا بعنوان باج بازپس می‌گرفتند. تاتارها نوعی ماشین حساب چرتکه‌مانند داشتند که با آن باج و خراج روسها را معین می‌کردند. کاغذ هم می‌ساختند و بروی آن با شاهزادگان روسی معاهده می‌بستند.

افرد اردوی‌زرین برای‌مدتی برروسها حکومت می‌کردند ودامنهٔ قلمروشان از سارای درسواحل ولگا وآستراخان شروع‌می‌شد وهمواره‌هم گسترش می‌یافت. شاهزادگان روس برای جلب رضایت خوانین ترک و تاتار مرتباً به‌آنها پیشکش و هدایا تقدیم می‌داشتند و هرموقع که ازموعد تحفه و هدایا می‌گذشت اردوی طلا به‌سوی روسیه سرازیر می‌شد. در چنین حالتی هرجاکه پای تاتارها می‌رسید مانند سرزمین ملخ‌زده همه چیز طعمهٔ آفات می‌شد؛ مهاجمین هرچه می‌دیدند یا چپاول می‌کردند ویا اگر نمی‌توانستند با خود ببرند می‌سوزاندند، و هرکس راکه دلشان می‌خواست می‌کشتند. درپایان ودربازگشت خورجین‌ها جایی برای برداشتن اشیاء تازه نداشت.

قدرت اردوی زرین بسهم خود نقش سیاسی ـ نظامی مهمی را ایفا می‌کرد و با یك‌گرایش شبانه می‌توانستند موازنهٔ اروپای شرقی را دستخوش دگرگونی

سازند. تنها کسی کـه قادر بود رو در روی تاتارها بایستد و به‌عنوان نیروبی باز-دارنده با آنان مقابله کند شاهزادهٔ بزرگ مسکو بود. شاهزادهٔ مسکو باداشتن تعداد صد وپنجاه هزار شمشیرزن چابك‌دست و سرباز وافسر روسی آماده در رکاب در یك‌مورد با اردوی زرین درگیرشد. کرانهٔ رود رن محل برخورد این دوقوه بود. اردوی‌زرین پس‌از سالها تاخت‌وتاز در کمال شگفتی طعم تلخ شکست‌را ازروسها چشید. آنروز روز بزرگی برای روسها بشمار می آمد، اما این درخشانی زیاد دوام نیاورد. روسها پس‌از آن پیروزی روزگار سختی گذرانیدند بطوری که گفتند «ماکه با شمشیر دشمن را تسلیم کردیم بیش از پدرانمان که تسلیم شدند مرارت کشیدیم». این جریان همچنان ادامه داشت تا تیمور به‌صحنه آمد.

در این گیرودار یکی ازشاهزادگان تاتار بنام «توکتامیش» ساکن کریمه از اردوی‌زرین فرار کرد و به‌تیمور که شهرتش به اردوی‌زرین‌هم رسیده بود پناهنده شد. تیمور از توکتامیش بگرمی پذیرائی کرد و با او ازدر لطف ومحبت درآمد. اما هنوز هفته‌ای ازاقامت توکتامیش نزد تیمور نگذشته‌بودکه فرستاده‌ای ازطرف اوروس‌خان تقاضای ملاقات از تیمور کرد:

ـ ای تیمورلنگ! اروس‌خـان خداوند شرق و غـرب خداوند سارای و آستراخان، خداوند اردوی آبی واردوی سپید وخوانین سیبریه دستور داده است که فردی‌را که‌نزد تو پناهنده‌شده یك‌جانی است وباید فوراً اورا تحویل ما بدهی. تیمور از فرستاده سؤال کـرد: چه جنایتی مرتب گشته است. قاصد گفت: این فرد پناهنده توکتامیش نام دارد و پسر اروس‌خان راکشته است.

تیمور اولا از اینکه اولین‌بار کسی او را تیمورلنگ خطاب می کرد بسیار آشفته‌خاطر شد و چون ترسید بقاصد اوروس‌خان پرخاش کند، طبق قانون «حق با زور است»، آنـرا نادیده انگاشت. توضیح آنکه تیمور را فقط درخارج از قلمروش تیمورلنگ خطاب می کردندولی درطول حیات تیمور دوتن درمقابل آن مرد وی‌را «لنگ» خواندند، که یکی ازآنان اروس‌خان بود. درآن هنگام اوروس

خان فرمانروای اردوی سفید واقع درقسمت شرقی اردوی‌زرین بود. فرمانروائی اردوی‌زرین را هم شخصی بنام «ممای» عهده داشت. قاصد اروس‌خان پیامش را یکبار دیگر تکرار کرد:

– ای تیمورلنگ، اروس‌خان خداوند شرق‌وغرب خداوندسارای وآسترا-خان اردوی‌آبی و اردوی سپید و خوانین سیبریه می‌فرماید که توکتامیش پسر مرا کشته و نزد تو پناه برده است. تو که تیمورلنگی هرچه زودتر توکتامیش را تحت نظر روانهٔ دربار ما کن و درغیراینصورت منتظر لشکریان ما باش.

تیمور پس‌از برآوردی که ازاوضاع وشرائط کرد وتمام جوانب را سنجید با توکتامیش به‌بحث نشست:

– من تورا «جهانگیرثانی» پسر خود می‌دانم و نمی‌گذارم مویی از سر تو کم شود حتی اگر اوروس‌خان با تمام نیروهایش بما حمله‌کند، من آمادهٔ جنگ می‌شوم ولی‌ترا به‌آنان تحویل‌نخواهم داد. توکتامیش ازاین همه محبت وگذشت دهانش ازادای‌کلمات واماند. تیمور زیرک‌تر ازآن بودکه بخاطر یک‌جانی‌فراری دست به‌آن قمار بزند، او با توجه به‌این واقعیت که توکتامیش وارث و جانشین پادشاهی است به‌قبول آن خطر دست زد وبرای اوروس‌خان پیام فرستاد:

– پیام تو رسید ، توکتامیش هم به‌ما پناه آورده ولی من هرگز او را تسلیم نخواهم‌کرد و آماده‌ام‌که با تو نبردکنم.

تیمور توکتامیش را پسر خود خوانده و او را جهانگیر ثانی نامید و به‌وی گفت:

– پسرم! سپاه‌من دراختیارتو است و یک‌دو قلعه هم به‌تو می‌سپارم که‌همانند قلمرو خویش درآنجا فرماندهی نمایی. این دوقلعه همان قلعه‌هایی بود که تیمور در نبرد با اردوی زرین به‌چنگ آورد. تیمور بهمراه توکتامیش لوازم دستگاه سلطنتی، پول، طلا، اثاث، اسلحه، طبل، چادر، پرچم، خدمتکار، آشپز وهرآنچه که دریک قصر ضروری بنظرمی‌رسد، فرستاد، تا توکتامیش درآنجا احساس خانهٔ

خودرا بنماید.

تیمور دقیقاً می‌دانست کـه حضور توکتامیش نزد وی تا چـه حد سودمند می‌باشد، نخست آنکه توکتامیش ازنسل چنگیز بود وهمین مهم موجودیت حکومت تیمور را تضمین می‌نمود، دوم آنکه هرگونه کشمکش واصطکاکی در آن‌نواحی درنهایت به‌سود تیمور پایان می‌پذیرفت وآن کس که بهترین بهره‌هارا از درگیریها می‌گرفت شخص تیمور بود. ازاینرو توکتامیش مجهز برای نبرد شد وتیمور وسائل را دراختیارش قرار داد.

فرماندهان اردوها ازدیدن سپاهیان توکتامیش بجولان‌زدن پرداختند و چند تن ازفرماندهان وی‌را مجروح‌ساختند تاآنکه توکتامیش ناگزیر خود وارد صحنه گشت. توکتامیش سوار براسب مشهور تیمور بنام «پسرك قهوه‌ای‌رنگ»[1] شد واز رود سیحون گذشت ودرپشت بوته‌زاری اوضاع اردو را زیرنظر گرفت تا درموقع مقتضی به اروسخان یورش بـرد، در این هنگام خبر دادند: اروسخان مرد و ورق بیکباره برگشت و توکتامیش فراری برسریر قدرت قرارگرفت ومدعی تاج وتخت اردوی زرین گـردید. حمایت تیمور و نیز پشتیبانیهای قبایل شمال راهرا برای توکتامیش صاف نمود وبسرعت پله‌های ترقی را پیمود. توکتامیش با تسلط بـر اردوهای مختلف ــ سپید وآبی ــ با عزمی مصمم طوفانی برپا کـرد و از سراسر استیپ گذشت. شهر «سارای» درکنار ولگا بزودی بتصرف توکتامیش در آمد و ممای رئیس اردوی زرین ناگزیر از عقب‌نشینی شد.

روسها که هرساله مالیاتشان را به اردوی زرین تحویل می‌دادند در آنسال

۱ــ تیمور اسب‌زیبا واصیلی به توکتامیش داد، اسب را «خنك‌اوغلن» نام‌نهادند. تیمور به توکتاییش گفت ازسرعت وچابکی این اسب همان‌بس‌که درفرار ازدشمن کسی بگرداسب تونمی‌رسد، شگفت آنکه‌در نبردتیمور و توکتامیش‌همین‌اسب تندرو توکتامیش را نجات داد.

مجبور شدند دو بار مالیات بدهند چون هنوز چندی از پرداخت مالیاتشان نمی گذشت که تو کتامیش بر آنان چیره شد وطلب باج وخراج کرد. اهالی که نداشتند چیزی به‌تو کتامیش بدهند خشم اورا برانگیختند. شهرهای سرراه مسکو از کنار ولگا هم در این خشم‌سوخت تازمانی که تو کتامیش به‌مسکو رسید وفرماندهٔ شهر ابزیر کشید. شاهزادگان روسیه با دیدن این یورش پسران خویش را بعنوان دفع شر بعنوان گروگان به‌شهر سارای نزد تو کتامیش فرستادند وهمهٔ بزرگان نزد تو کتامیش برای مذاکره حاضر شدند.

قدرت وظرفیت دو عاملی می‌باشند که اگر هماهنگ نباشند ناهماهنگی‌های ناشی از آن بسیار مخرب است، مخصوصاً وقتی انسان از یك موضع پست به‌سریر قدرت نشیند این‌هماهنگی زودتر بروزمی کند. تو کتامیش با کسب قدرت‌ظرفیتش لبریزشد وپشت پا به‌تمام موازین‌اخلاقی واصول وفاداری‌زد، او ناجی وپناهنده‌اش را بعنوان نخستین دشمن وهدف مورد آماج پیکانهای عداوت قرار داد، عملی که حتی از مخیلهٔ تیمور هم نمی گذشت. سرداران تو کتامیش و آنانکه سرد و گرم روزگار را بیشتر چشیده و شاهد تخت وملك ثابت و زورگویان چند روزه و زود گذر بودند، زبان به‌نصیحت گشودند:

ـ آخر انصاف و مروت شما سرداربزرگ کجا رفته؟ همین دیروز بود که تیمور شمارا پناه‌داد، او هنوز شمارا «جهانگیرثانی» صدا می کند، حتی اسب خود را به‌شما تقدیم کرده است، این گونه‌اعمال درعرف، نمك‌نشناسی است واثرسویی براطرافیان، دوستان وحتی دشمنان شما دارد. شما نباید ازیاد ببرید که این بزرگ همتی تیمور بود که باعث‌شد شما تااین مقام صعود کنید، او حتی‌تهدیدات اوروس خان راکه می‌توانست خطرناك باشد و به بهای سنگینی تمام شود بجان خرید، تو کتامیش رو به‌اطرافیان نمود وگفت، این نظر شما بود، حالا گوش کنید تا منهم نظرم را بگویم:

ـ می‌دانید که شهر اورگانچ به اردوی زرین تعلق دارد ، من هیچ دلیلی

نمی‌بینم که تیمور آنرا بتصرف خود درآورده باشد، امروز من فرمانروای اردوی زرین خداوندگار مغول با توکتامیش مغول با توکتامیش فراری دیروز فرق بسیار دارم، من از شما می‌پرسم اگر مرد فقیری هم به‌آن مرد لنگ کوردل و طمعاع و خون‌آشام پناهنده می‌شد برایش وسائل قصرمانند مهیا می‌دید و لشکریانش را در اختیار وی می‌نهاد، من معتقدم باید به انگیزهٔ تیمور در آن لحظه اندیشید و آنرا ارزیابی کرد، من می‌روم که اورگانج را ازچنگ لنگ خون‌آشام درآورم...

توکتامیش مجهز به سپاهی انبوه با قید احتیاط با برخورداری از تجهیزات کامل وفنونی که ازنیاکانش آموخته بود به‌نبرد با تیمور پرداخت. توکتامیش در رأس سپاهیانش که سالها در اردوی زرین استراحت کرده بودند تا حوالی دریای خزر به‌پیش راند. دریای‌خزر در آن مقطع جزء سرزمینهای تیمورمحسوب می‌شد و دست‌اندازی به‌آن ناحیه آنهم ازطرف توکتامیش برای‌تیمور باورنکردنی بود.

دراین فاصله توکتامیش برای خرد کردن و نابود نمودن تیمور شتابان عازم سمرقند شد ووقتی قاصد مخصوص تیمور این‌خبررا به‌وی‌داد، تیمور آه ازنهادش برآمد و همانساعت برای جلوگیری ازحرکت توکتامیش فرمان حرکت‌را صادر کرد وگفت: فرماندهان سپاهیان‌را هرچه زودتر آماده کنند، برای سرکوبی توکتا-میش و دادن درسی سخت به‌وی بجلو وی خواهیم شتافت.

تیمور از راه خراسان برای جلوگیری از حرکت توکتامیش سپاهیانش را بحرکت درآورد و بدون درنگ با تحمل بی‌خوابیها برای آنکه توکتامیش به سمرقند نرسد عازم گشت . در سر راه توکتامیش با مقاومت چندی از طرف شهرها روبرو شد اما او همچنان براه خود ادامه داد و به حوالی خراسان رسید. خبر نزدیك شدن تیمور وشهرت وی سپاهیان و فرماندهان توکتامیش را را سخت به وحشت ابداخت و باعث شد قبل‌از برخورد با تیمور نیروهایش همه پراکنده شوند. توکتامیش ضمن عقب‌نشینی برسر راه خویش همه‌چیز را به‌آتش کشید آنان کاخی راکه بسیارزیبا ومجلل بود دربخارا طعمه آتش کردند و به‌جانب ماوراءسیحون گریختند. آتش‌خشم‌تیمور باشنیدن دست‌اندازی توکتامیش به‌قلمروش وقتی شدت گرفت که به‌او خبر دادند «صوفیان اورگانج» ، قبایل خانزاده عیال

جهانگیر هم دست بشورش زده‌اند و از درگیری تیمور بهره جسته‌اند وضع وقتی وخیمتر شد که قبایل کوهستانی «جات» نیز دست بغارت وچپاول زدند.

تیمور فرمان داد تمام سرداران شکست خوردهٔ اردوی زرین جمع شوند و بهمه آنانکه ازخود شهامت نشان‌داده‌بودند جایزه وخلعت داد وخاطیان را نیزتنبیه نمود، ازجمله‌فرمانده‌ای که خیانت کرده ودراجرای‌فرامین تعلل‌ورزیده بودبدستور تیمور ریش و سبیلش را تراشیدند و وی‌را مانند زنان آرایش کرده‌باشند و بالباس زنانه درکوی و برزن با پای برهنه در سمرقند گرداندند... توکتامیش با برآورد اوضاع درکمین می‌نشیند تا درفرصت‌مناسب به‌تیمور ضربه وارد آورد.

«چون چنین کنکاش کردم‌تدبیرموافق تقدیر آمد که‌چون»
«ایلچی اروس‌خان رسید و حکایت می کرد که افواج قاهره»
«من چون‌بلای‌ناگهانی برسر اروس‌خان ریختند واروس‌خان»
«تاب مقاومت نیاورد وقرار برفرار داد ومملکت دشت‌قپچاق»
«مسخر من شد.»

«کنکاش که درتسخیرممالك گیلان وجرجان ومازندران»
«و آذربایجان و شروان و فارس و عراق کردم این بود که در»
«ایامی که عرایض اهل‌عراق ازتعدی آل‌مظفر و ملوك‌طوایف»
«بمن رسید اراده یساق عراق کردم.»

«وودرین‌حال بخاطرم رسید که ملوك‌آن ممالك اگر بیك»
«اتفاق در مقابل من درآیند جنگ‌را آماده باید بود وامرای»
«من همچنین کنکاش گفتند که به‌استعداد جنگ بایدرفت ومن»
«باخودچنین کنکاش دیدم که یك‌یك‌ازایشان بخود رام‌گردانم»
«و هرکس رام نشود وی‌را بسزا رسانم.»

«اول کسی که بمن پناه آورد امیرعلی حاکم مازندران»

«بود که بمن پیشکش فرستاد و در مکتوبی که نوشته بود قید»
«کرده بود که ما جمعی که از آل علی‌ایم قناعت باین‌سرزمین»
«کـرده‌ایم ان تاخذوا قدرتکم اقوی وان تعفوا اقرب للتقوی»
«یعنی اگر بگیرید قدرت‌شما قویتراست واگر عفو کنیدنزدیك»
«به پرهیزکاری است.»
«من رجوع حاکم مازندران را شگون گرفتم و متوجه»
«مملکت گیلان و جرجان شدم وچون حکام آنجا بمن‌رجوع»
«نیاوردند وافواج قاهره برسرایشان تعیین‌نمودم وخود بعراق»
«لشکر کشیدم.»

«و اصفهان را مسخر ساختم و بـر اهل اصفهان اعتماد»
«کرده قلعه را بدست ایشان سپردم وایشان یاغی شده داروغه»
«راکه برایشان تعیین کرده بودم با سه‌هزار کس از سپاه بقتل»
«آوردند من هم حکم به قتل‌عام اهالی اصفهان کردم.»

جوی خون در اصفهان

ارابه‌هـای بزرگ در جلو لشکر انبوه اولین محمولۀشان مسجد پرزرق و برقی بود که‌پرچمهای رنگارنگ و مناره‌هایش از فواصل دور بخوبی دیده می‌شد. تیمور با عزمی راسخ آهنگ اصفهان کرده و از سمرقند بقصد آن دیار باتجهیزات فراوان براه افتاد:

خوار وبار، سوخت، علیق و دیگر ملزومات برای بین راه فراهم گردید، با تمام این‌احوال درگناباد دچار کمبود موادغذایی‌شد. علیرغم سرمای‌سخت زمستان و مشکل گـذر از مناطق سرد کوهستانی تیمور ترجیح داد بحرکت خود ادامه دهد ولی درقوچان بمدت دوهفته برای‌تهیۀ موادمصرف‌شده توقف کرد. سرمای‌زمستان

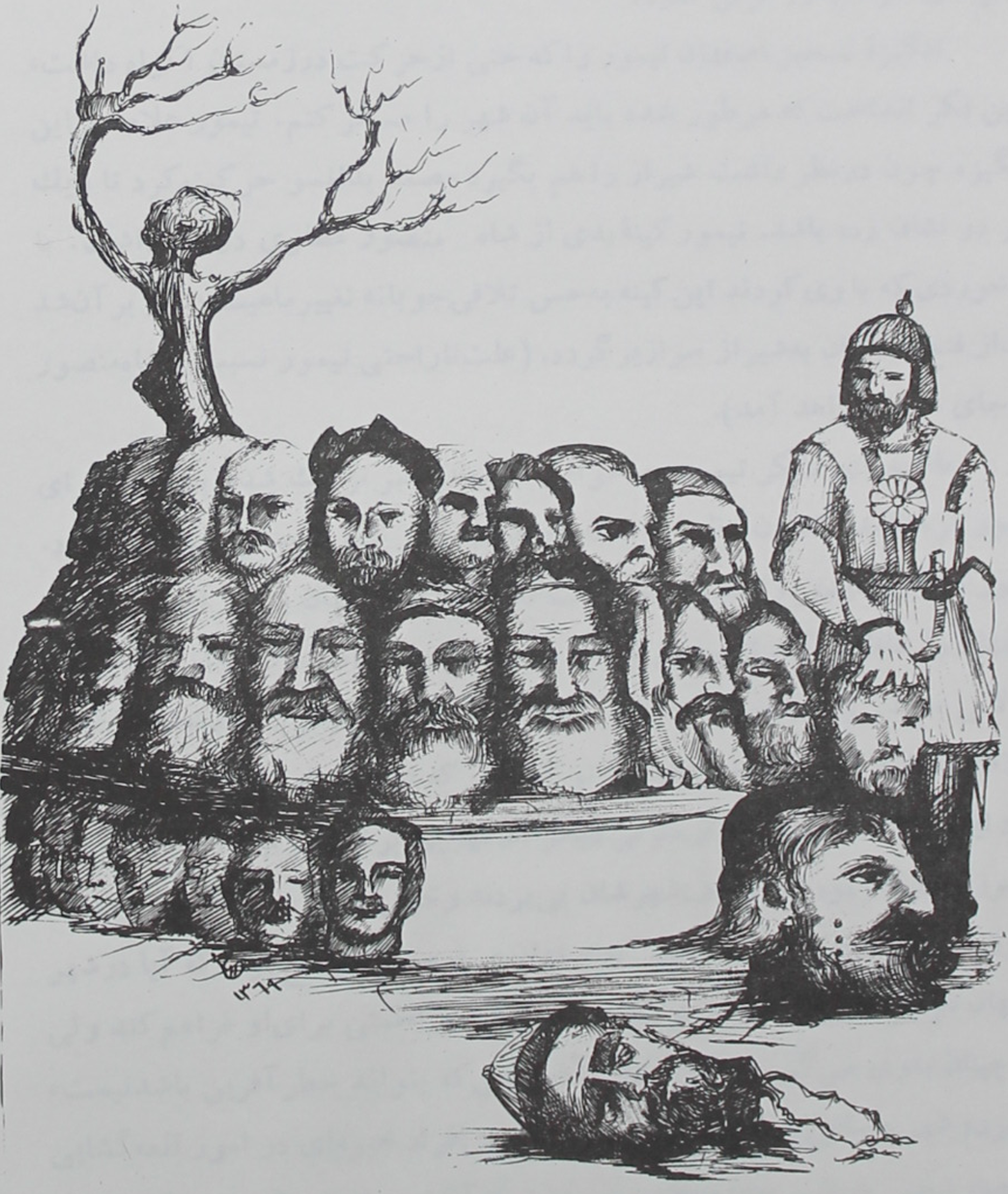

«... در آغاز در مقابل هر سر اهالی اصفهان، بیست دینار کبکی داده می‌شد ولی بعدها» شمار کشتگان به جائی رسید
که قیمت هر سر نیم دینار شد. ص ۳۰۰

BORROWER'S NO.	ISSUE DATE	BORROWER'S NO.	ISSUE DATE

و مشکل آمد و رفت تهیه آذوقه را بی‌نهایت سخت کرده‌او درنتیجه بهای اجناس بگونه‌ای سرسام‌آور ترقی نمود.

انگیزهٔ تسخیر اصفهان تیمور را که حتی ازحرکت درزمستان اکراه داشت، باین فکر انداخت که هرطور شده باید آن شهر را مسخر کنم. تیمور علاوه براین انگیزه چون درنظر داشت شیراز را هم بگیرد مصمم بدانسو حرکت کرد تا بایك تیر دو نشان زده باشد. تیمور کینهٔ بدی از شاه منصور مظفری در دل داشت. با برخوردی که با وی کردند این کینه به‌حس تلافی‌جویانه تغییرماهیت دادو برآن‌شد بعداز فتح اصفهان به‌شیراز سرازیر گردد. (علت‌ناراحتی تیمور نسبت به‌شاه‌منصور درجای خود خواهد آمد).

طلایه‌های لشکر تیمور در حوالی اصفهان خبر نزدیك شدن بشهر را برای تیمور فرستادند. قشون عظیم و خسته در همان چهار پنج فرسنگی شهر اردو زد. تیمور راه‌ورود بشهر را بست ونگذاشت کسی بطرف‌اصفهان برود. اومی‌خواست اصفهان را غافلگیر کند تا مجبور نباشد مدتی‌شهر را محاصره کند وتن بیك‌جنگ طولانی بدهد. تیمور درنظر داشت با یك حملهٔ ناگهانی وسریع اصفهان‌را بگیرد وبلافاصله‌عازم فارس‌شود، اماحضور توکتامیش که بعداً دوباره به‌او اشاره‌خواهیم کرد این برنامه را بهم زد. از طرفی دیگر اصفهانیها برخلاف تیمور خیلی زود به حضورسپاهیان‌تیمور دراطراف‌شهرشان پی‌بردند وخیلی‌سریع بفکردفاع برآمدند. تیمور درنزدیکیهای سده مأمورینی به‌اصفهان می‌فرستد، تامطلع گردد که آیا درشهر اصفهان قوایی قابل‌ملاحظه‌وجود دارد که بتواند مزاحمتی برای‌او فراهم کند ولی خبرچینان به‌وی می‌گویند درون شهر آن‌سپاهی که بتواند خطرآفرین باشدنیست، اما مردم شهر بآسانی تسلیم‌شدنی نیستند. تیمور افراد خبره‌ای در امور قلعه‌گشایی و حصارشکنی دوباره به‌اصفهان می‌فرستد و ازآنان می‌خواهد که وضع کلی شهر را موردوبررسی ومطالعه‌قرار دهند. درآن هنگام اصفهان حصاری هفت فرسنگ و نیمی داشت که بفاصلهٔ هریکصد وپنجاه متر آن یك برج مرتفع تعبیه کرده بودند،

بنابراین حدود سیصد برج درحصار اصفهان توسط کارشناسان تیمور شمرده شده. از ویژگیهای حصار اصفهان یکی هم عرض مناسب حصار برای حرکت مردم و حتی ارابه‌هایی بروی آن بود. اهالی هنگام بروز خطر می‌توانستند مدتها بدور از دسترس دشمن بدفاع بپردازند و باسنگهای فراوانی که همواره درپشت حصار برای روز مبادا انباشته می کردند دشمن را بستوه درآورند.

بنابـراین آنچه بیشتر سبب شد تیمور بتواند بشهر دست یابد داشتن مواد منفرجه و مقنی‌های ماهری بود کـه می‌دانستند از کجا نقب بزنند و بشهر نزدیك شوند. تیمور دستور داد چهار نقب در چهارنقطهٔ مختلف شهر طوری حفر کنند که وقتی باروتها درانتهای آن منفجر می‌شود باعث تخریب حصار شهر گردد.

کارمحاصره اصفهان از زمستان به‌بهار کشید وهرچه مدت طولانی‌تر می شد عرصه هم براصفهانیها وهم برتیمور سخت‌تر می‌شد. تیمور می‌دانست اصفهان در برابرقطع آب مصونیت‌دارد چون درهرخانه باکندن چندمتر از زمین بآب می‌رسند، اما درطولانی مدت کمبود آذوقه و مواد غذائی می‌توانست در روحیه و مقاومت مردم کاملا مؤثر و کارگرافتد. این امید تیمور هم بعداز پرس وجو ازچند نفر وارد به‌رسوم مردم‌شهر اصفهان به ناامیدی مبدل شد:

ـ سرداربزرگ‌باید بداند که اصفهانیها همواره درمنازل‌خودمقادیرمعتنابهی مـواد غذائی ذخیره می کنند. یعنی همه ساله هنگام خرمن آذوقه‌ای معادل یکسال مصرف خانواده را بهروسیله که شده تهیه می‌بینند و درون انباری کـه در هرخانه وجود دارد قرار می‌دهند. تیمور باعصبانیت پرسید: پس بعداز یکسال موادغذایی آنان تمام می‌شود؟ مخاطب تیمور جواب داد:

ـ باید بعرض برسانم که بعدازیکسال مواد غذایی اصفهانیها بپایان نخواهد رسید چون ذخیره سازی فقط منحصر به‌گندم و غلات نیست، روغن، بادام، گردو، حبوبات، قیسی و حتی سوخت یکساله را هم شامل می‌شود. انبارهـای اصفهانیها جای مخصوصی برای نگهداری چندصد من ذغال برای‌سوخت زمستان دارد، آنها

ذغال را درفصول تابستان و اوائل پائیز تهیه می کنند ، بدینترتیب که ذغال را در تابستان وهیزم را در پائیز انبار می‌نمایند. تیمور باشنیدن این جزئیات و توضیحات دیگر درمورد آمادگی اصفهانیها برای مقابله با محاصره گفت:

– بدین‌ترتیب آنکس که واقعاً دراین میانه محاصره خواهد شد ما هستیم و نه‌اصفهانیها پس بایدطرح دیگری بجز محاصره به‌اجرا نهاد. مشاور تیمور گفت: همینطوراست که سردار بزرگ می‌فرماید، وباید این‌نکته‌را هم اضافه کنم که‌مقدار ذخیرهٔ اصفهانیها برای یکسال در موردی است که اهالی مطمئن از بدست آوردن محصول درسال‌بعد برای ذخیرسازی باشند واگر درمحاصره قرار گیرند در‌مصرف خود نهایت صرفه‌جویی را خواهندکرد.

تیمور درجلسه‌ای که با شرکت فرماندهانش در همانشب تشکیل داد ضمن برشمردن نکات بالا گفت:

– با توجه به‌آمادگی اصفهان ومقاومت درازمدت آنها برای‌ما مشکل‌است یك نیروی صد و بیست هزار نفری راکـه همه مصرف کننده واکول‌اند در پشت دروازه‌ها به‌امید درآمدن شهر همچنان به‌انتظار نگاهداریم. بعلاوه تأمین علیق و با توجه به‌امراضی کـه ممکن است بین سپاهیان شیوع پیداکند، عملا خود را به دردسر انداخته‌ایم. من باید هرچه زودتر به‌فارس بروم و شاه منصور را سرکوب کنم این اهداف با آنچه کـه در اینجا می گذرد مغایرت دارد. کاظم‌بیك یکی از سرداران مأمور حصار ومحاصره گفت:

– خوب شدکه سردار بزرگ خود این موضوع را عنوان نمود، من چند بار می‌خواستم گوشه‌هـایی از مقاومت و مهارت مردم اصفهان را در برخورد با سنگین‌ترین حملات سوارانمان بگویم اما جرأت آنرا نداشتم حال کـه موقعیت پیش‌آمده باید در تأیید سخنان آن سردار عرض کنم درچند موردکه سپاهیان ما با تلفات سنگین توانستندگوشه‌ای ازحصار شهررا تخریب کنند آنچنان‌عکس‌العملی ازمردم مشاهده کردندکه دیگر دست ازاین کار کشیدند. تیمورگفت بگو بدانم چه

دیدی. کاظم بیك گفت:

سه روز طول کشید که در بخش شمالی شهر سواران در پناه سپرهای پهن بکمك ارابه‌های سنگین و خرج باروت فراوان و دادن تلفاتی که رقم آن حتی به‌یك عدد سه رقمی هم می‌رسد حصار را مورد تهاجم قرار دهند. حصار باندازهٔ ورود یك سوار فرو ریخت ولی درنهایت شگفتی دیوار با چنان سرعتی ترمیم‌شد که‌گویی هرچه بچشم دیدم خواب و رؤیایی بیش نبوده است. درتمام این مدت باران سنگ از بالای حصار به‌پائین می‌بارید واحدی جرئت نزدیك شدن نداشت. افراد درون برجهای‌متحرك هم ازدیدن آنهمه شجاعت و ازخودگذشتگی ازتحرك ایستادند ویك روحیه منفی دربین سربازان بوجود آمده‌که درصورت تداوم بسیار خطرناك خواهد بود. تیمور با شنیدن این همه جسارت و شجاعت مردم اصفهان ناامید می‌شود و خود می‌گوید:

«... بعدازشنیدن اخبار و گزارشات مربوط به‌مقاومت»
«مردم اصفهان با خود فکر کردم بهتر آنست که خیلی زود به»
«ماوراءالنهر بازگردم و با تجهیزات بهتری سال بعد برای»
«تسخیر اصفهان بازگردم ولی حضور سرداران و غرور و»
«خجلت از شکست این اجازه را بمن نمی‌داد...»

زمستان سپری شد و بهار فرارسید و تابستان هم آمد اما اصفهان همچنان مقاوم پایداری می‌کرد. تیمور بارها تصمیم گرفت‌که به ماوراءالنهر بازگردد اما لحظه‌ای که می‌خواست این فکر را با دیگر سردارانش درمیان نهد تغییرعقیده می‌داد. روزها و هفته‌ها و ماهها تیمور از مقاومت اصفهانیها به‌ستوه آمده بود و هرچه می‌گذشت برتعداد تلفات‌سپاه افزوده و ازصبر و مقاومتشان کاسته‌می گردید. پائیز وآن بادهای سرد هم ازراه رسید وسپاه تیمور همچنان بیهوده درپای

حصار مذبوحانه دست و پا می‌زدند. در فصل پائیز آب زاینده رود خیلی پائین می‌رود بطوری که اگر کسی سوار براسب باشد می‌تواند براحتی مسیر رودخانه را بپیماید. این موضوع نظر تیمور را جلب کرد و دید نه‌نفر سوار قادراند در رودخانه سواره بسوی شهر بروند بطوری که ازهم فاصله‌ای نداشته باشند.

شب‌هنگام باردگر تیمور مجلس مشورتی یا شورای جنگی تشکیل داد اما ازپانزده فرمانده‌ای که قرار بود درجلسه‌شرکت کنند چهار نفرشان ناخوش و بستری شده بودند. گفته شد بیشتر سربازان مریض‌اند واگر وضع همینطور پیش برود تا آخر زمستان یکنفرسپاهی برجای نخواهدماند. تیمور گفت: من ازشما می‌خواهم چندنفر خبره را به‌مسیر رودخانه بفرستید و ببینید چگونه افراد می‌توانند ازطریق مسیر رودخانه بدرون شهر نفوذ کنند. وی افزود: من برآورد کردم و دیدم درهر نوبت نه‌نفر سوار می‌توانند درآن مسیر حرکت کنند واین‌خود شانس بزرگی برای شکستن حصار است.

بامدادپانزدهم‌جمادی‌الاول سال ۷۸۰ـه.هنوزسپیدهٔ‌صبح‌ندمیده‌تیمور باسپاهی که بالغ برصد هزار نفر می‌شد (بیست هزار نفر تلفات داشت) یورش یکباره از مسیرهایی که قبلا درنظر گرفته‌بودند بشهراصفهان برد. سربازان ازدو جهت به‌پیش می‌رفتند.تیمور عده‌ای‌را در پشت‌سربازان پیشرو قرار داد تا هرکس قصدمراجعت داشت بدون درنگ‌گردنش را با شمشیر قطع کند. تیمور بقدری عصابی بود که قبل‌از حرکت فرمان داد:

ـ وقتی بشهر واردشدید، تا می‌توانید بکشید، به‌هیچ کس رحم نکنید، حتی کودکان!! بدانید اگر شهر را بگیرید زنان شهر متعلق بشما است ، هرکس هم هرچه چپاول کرد نگهدارد. خوشی وپول درچندقدمی شما است، مبادا ازسنگهای موقتی مردم بهراسید، فکر و هدفتان آنطرف حصار باشد، به‌آنطرف حصار فکر کنید وجلو بروید.

تیمور این حرفها را از روی استیصال و ناامیدی ادا می کرد و هیچ امیدی

به‌گشودن شهر نداشت، او حتی از کشته شدن خود می‌ترسید:

«... می‌دانستم که پیش‌از پیروزی ممکن است خودم»
«کشته شوم و اگر من کشته می‌شدم سپاهیانم روحیه‌ای برای»
«جنگیدن و پیشروی نداشتند بنابراین جهانگیر پسرم سپردم»
«درصورت کشته شدن او بجای من فرمان‌دهد ولی‌می‌دانستم»
«آنان کم‌تجربه‌اند وفرماندهان‌بسختی از آنان‌فرمان می‌برند.»

حصار اصفهان حصاری بود که به حدود بیست و چهار کیلومتر می‌رسید. برجهای متعدد آن که به سیصد عدد می‌رسید آنرا درنقاط مختلف حفظ می‌کرد. زمان بنای حصار بدرستی معلوم نبود، اما امام‌جمعه شهر سده برای تیمور تعریف کرد که گویا این حصار از زمان نوح باقی مانده است که زیاد نباید درست باشد چون آنگفته بیشتر به‌افسانه شبیه بود تا حقیقت. امام‌جمعه قصبهٔ سده برای تیمور گفت: می گویند حصار اصفهان را اطرافیان‌نوح ساخته‌اند وحصار آنقدراستقامت داشته در برابر توفان نوح هم ایستادگی کرده وخراب نشده است. تیمورمی‌گوید امام‌جمعه مزبور افزود: نوح پیامبر قبل‌از وزش توفان‌کشتی خود را در اصفهان ساخت و ازهمین شهرهم براه افتاد.

اگرچه‌گفته‌های امام‌جمعه سده باواقعیات منافات‌دارد ولی استحکام حصار دربرابرباروت تیمورثابت کرد که درواقع حصاربخوبی توفانی به‌کوبندگی‌توفان نوح‌را هم تحمل‌می‌کند. تیمور بقدری سربازان خودرا درگشودن حصار ازدست داد که نزدیك‌بود خود وارد عملیات گشودن شود. تیمور پس‌از تلاشهای ناباورانه که ازافراد لجوج وجانی مثل‌او برمی‌آید رخنه‌ای درحصار ایجاد کردوسربازانش رابدرون شهر رسوخ‌داد. هنگامی که‌سربازان تیمور واردشهرشدند همه ازگرسنگی قبل‌از هرچیز سراغ‌خوراکی رفتند. اما این کار آسان نبود اصفهانیها بشدت‌مقاومت

می کردند و در هر کوی و برزن زن و مرد و کوچك و بزرگ به هر وسیله‌ای از حرکت سربازان ممانعت بعمل می آوردند و با آنکه سربازان به سلاحهای برنده مسلح بودند اصفهانیها بی اعتنا نسبت به آن جلو سربازان می ایستادند. تیمور می گوید:

«... هنگامی که سربازان من از دو مدخل زاینده‌رود»
«توانستند خودرا به درون اصفهان بکشانند، مردم سخت مقاومت»
«می کردند. درحالی که مردان اصفهانی مقابل سربازان با از»
«جان گذشتگی دفاع می کردند زنها و سالخوردگان هم هرچه»
«بدستشان می آمد در کوچه‌ها روی هم انباشته می کردند تا»
«اینکه دیواری بوجود آید و از عبور ما جلو گیری شود. نزدیك»
«ظهر قبل از آنکه باران ببارد از پاره‌ای از دیوارها دود بلند»
«می شد. معلوم می شد که اصفهانیها می خواستند برای جلو گیری»
«از حرکت، آتش بیفروزند، اما باران آتش را خاموش کرد»
«و مانع بخودی خود از بین رفت.»

در این یورش علاوه بر سربازان متعدد، تیمور بهترین سردارش راهم اصفهانیها به‌درك واصل کردند. اورگون‌چتین که گوشت سگ‌خوار بود همراه با زبده‌ترین سوارانش بدست اصفهانیهای مقاوم هلاك گشتند تا پای کثیفشان به‌شهر عزیز آنها نرسد. جنگ تن به‌تن در تمام روز در تمام کوی و برزن ادامه داشت و شب هم که فرا رسید هنوز سربازان در زیر فشار مردم امیدی به پیروزی نداشتند. شمشیرهای آخته تاتارها در برابر عرق ملی و وطن‌دوستی مردم اصفهان همانند کاه سست و نرم می شد و این ارادهٔ مردم بود که کوبنده مهاجمان را عاصی کرده‌بود. تیمور هرلحظه مانند گرگ وحشی و زخم‌خورده برخود می پیچید، خود بر این واقعیت با گفته‌هایش صحه می گذارد:

«... روز کوتاه پائیز به‌پایان‌رسید، ولی جنگ همچنان»
«ادامه داشت. و چون باران می‌بارید قبل از آنکه روز بپایان»
«برسد هوا تاریك‌شد. من تا آنموقع‌حدود بیست و پنج هزار»
«سوار را که جزء نیروی ذخیره بودند بشهر فرستادم تا قبل‌از»
«تاریکی کار شهر را تمام کنند، ولی مگر جنگ و مقاومت»
«مردم تمامی داشت. در اصفهان صدها میدان نبرد و مقاومت»
«بوجود آمده بود. جلو هـر خانه موانعی گذاشته بودند که»
«سربازان نتوانند عبور کنند و از بالای‌سر هم هرچه بدستشان»
«می‌رسید برسر آنان می کوبیدند.»

تیمور می‌افزاید:

«برای اینکـه بتوانم اوضاع جنگ را کاملا زیر نظر»
«داشته باشم به بیرون شهر رفتم پس‌از شروع باران به خیمه»
«رفتم و پیش‌از آنکه هوا تاریك شود «قولر بیك» سردارم از»
«شهر بـازگشت و گفت: ای امیر امشب هم کار جنگ گمان»
«نمی‌رود تمام شود، بعلاوه باران و تاریکی برمشکلات نبرد»
«می‌افزاید، آیا صلاح در آن نیست که دست ازجنگ شبانه»
«بکشیم و آنرا به‌روز بعد موکول کنیم.

تیمور می گوید:

«من گفتم ترك نبرد در برابر خصم، آنهم‌خصمی که‌برای»
«دفاع ازجان وناموسش می‌جنگد بصلاح نیست، گویی ماهم»

«ترك مخاصمه كرديم ، آيا آنها هم اينكار را خواهند كـرد»
«اين مى‌شود تسليم. قولـربيك پاسخ داد: از اينرو من اين»
«پيشنهاد را رد مى كنم كه فردا بتوانيم تمام خانه‌هارا بكوبيم»
«و آنها را ويران كنيم، اين كار را امشب آنهم در زير باران»
«امكان‌پذير نيست.از بامها همانند همان‌باران برسر ما سنگ‌و»
«كلوخ مى بارد.مگرنمى‌دانيداصفهانيها باچه‌جسارتى‌سربازان»
«ما را دستگير مى كنندو زنده‌زنده در آتش كباب مى كنند،من»
«اينرا بچشم‌خودم شاهد بودم. چشم سربازان حسابى‌ترسيده»
«و مى‌رودكه مأيوسانه عقب‌نشينى كنند.»

تيمور مى‌افزايد:

«به قولـربيك گفتم ترك نبرد ابداً بصلاح ما نيست، ما»
«نبايد به‌اصفهانيها كوچكترين‌فرصتى‌بدهيم، اگر آنها فرصت»
«كنندفرداصممتر ومجهزترمقاومت‌خواهندنمودوحتماًامشب»
«هم بما شبيخون خواهند زد. جنگ بايد تا سرنوشت نهايى»
«آن ادامه يابد ، منتهى همهٔ سربازان را نبايد بجنگ گرفت،»
«آنها بايد بنوبت‌بجنگند و درهرنوبت نيروى تازه‌نفس جاى»
«نيروهاى خسته را بگيرد تا اصفهانيها نتوانند شبيخون‌بزنند»

مقاومت اصفهانيها حماسه‌ايست تاريخى، زنان و مردان دوشادوش‌يكديگر در برابر تهاجم يك قوم‌وحشى نمايشى را بصحنه بردندكه تيمور خودرا ناگزير از مداخله ديد. ولى در رأس يك‌نيروى صدهزار نفرى وشايدكمى كمتر به‌اصفهانيها حمله برد. اصفهانيها در آنشب بيش‌از هشت هزار نفر از سربازان تيمور را بدرك فرستادند.

حملهٔ تیمور و مهاجمین از چهارطرف شروع شد. تمام این سربازان همگی ازمسیر زاینده‌رود توانسته‌بودند به‌درون شهر رسوخ کنند چون اصفهانیهاشجاعانه بر سر حصارها راهی برای نفوذ آنان باقی نگذاشتند و با نزدیك شدن هرسپاهی بیگانه ده‌ها سنگ ازبالای حصار به‌پائین پرت می‌شد وسرباز مهاجم همانند سگی ولگرد فرار می‌کرد...

اگرچه تیمورتوانست بادادن‌تلفات‌زیاد برجمعی‌زن وکودك وسالخوردگانی چند فایق آید ولی اینرا نباید پیروزی بلکه بزرگترین شکست نامید. واگر بتوان نام پیروزی برآن نهاد، پیروزی ازآن مردان و زنان سلحشور اصفهانی مقاوم بود که آن وحشیانرا بارها درتاریخ به‌عنوان‌قهرمانان ومدافعان ازجان‌گذشته باافتخار ثبت‌کردند وننگ ابدی را برای مهاجمان نیز بجای نهادند. آنان بما و آیندگان درس مقاومت دادند وهمین اجر آنان بس...

ویرانه‌ها وکشتگان پس‌از هجوم بقدری در اصفهان رو بافزایش گذاشت که مهاجمان را نیز عاجز کرد. تیمور ضمن‌گردش ازاینکـه دستوراتش بخوبی اجرا شده بود لبخندشادی ومسرت برلب داشت، این‌لبخند رضایت ناشی ازدیدن‌زنان، کودکان و پیرمردانی بودکه بدستوروی کشته شده‌بودند، چون دربدو ورود بشهر به‌سربازانش تأکیدکرد مبادابکسی رحم کنید، حتی کودکان شیرخواره. برای‌نشان دادن خوی وحشی تیمور درارتباط بافاجعه اصفهان فقط بکلمات خود وی‌می‌توان استناد نمود:

«...گاهی تا نیمهٔ ساق موزهٔ من در گـل فرو می‌رفت.»

«مرد جنگی برای این ساخته شده که تازانو درخون فرو رود»

«و اگر تا نیمهٔ ساق پا درگل نشیند نباید معترض باشد.»

با این وجود هرگز اصفهانیها دست از مقاومت نکشیدند و باآنکه هزاران

نفر کشته داده بودند آنانکــه رمقی و نفسی داشتند باز هم دست از مقاومت بــر نمی‌داشتند. خانه‌ها یکی بعدازدیگری ویران می شد و به‌محض آنکه خانه‌ای خراب می‌شد اهالی بخانهٔ مجاور می‌رفتند و به‌مقاومت می پرداختند. تیمورمی گوید درجه خشم نسبت به‌اهالی اصفهان بقدری بالا گرفته‌بود که حتی وقتی زن‌زیبایی بچنگ، می افتاد قبل‌از آنکه بتوانیم به‌وی تجاوز کنیم باچنگ وانگشتان رودهٔ اورا ازدلش خارج می‌ساختیم تا بلکه کمی خشممان فــرو نشیند. با این وجود هنوز باقیمانده اصفهانیهامی کوشیدند برسر راهمان مانع ایجاد کنند ضمن آنکه ازبالای‌سرهمچنان سنگ می‌بارید وترسی هم از ما نداشتند.

نبرد اصفهان بجایی‌رسید که من دریافتم تاتمام خانه‌ها ویران‌نشود نمی‌توان برشهر تسلط پیداکرد.

آنچه در اصل باعث شد تیمور آنگونه وحشیانه به اصفهان حمله برد و آن فجایع ننگین را ببار آورد همانا شهامت وایستادگی مردم دربرابر زورگوئی‌ها و تجاوز مــأمورین مالیاتی تیمور بود، چون در ابتدا بساکن تیمور آنچنان قصدی نداشت که خودرا درگیر ماجرایی نماید که حــدود یکسال وی‌را در اطراف شهر اصفهان سرگــردان خجول و ناراحت معطل نگاهدارد. قضیهٔ خشم مردم اصفهان نسبت به مأمورین ازآنجا شروع شدکه چندتن برای گرفتن مالیات از طرف تیمور روانهٔ اصفهان می‌شوند ولی مردم غیور آن خطه شبانه به آنها حالی می کنندکه ما ایرانیان بااین آسانیها هم زیربار بیگانگان نمی‌رویم. ماجرا را از زبان ابن‌عربشاه می‌شنویم:

«... واقعهٔ قیام مردم اصفهان درمقابل امیرتیمور به‌سال»
«۷۸۷ هجری برمی گردد امیرتیمور برای تسخیر فارس که در»
«دست حکام آل مظفر بود راهی اصفهان‌گردید. دراین زمان»
«سیدمظفر کاش‌خال‌سلطان‌زین‌العابدین حاکم‌اصفهان‌بودوقتی»

«شنید که تیمور رو به‌سوی اصفهان آورده همراه با خواجه»
«رکن‌الدین صاعد وسایر اکابر و اشراف از شهر بیرون آمده»
«و به استقبال تیمور رفت. تیمور همراه لشگریان خود وارد»
«شهر شد و امیر ایکوتمور را نیز بـرای ضبط قلعه طبرک»
«فرستاد.»

«تیمور پس‌از بازدید از شهر به‌خارج از شهر معاودت»
«کرده اصفهان را به‌دست یك عده از امرای خـود سپرد. او»
«برای گرفتن مال و منال خراج ازاصفهانیان نورملك برلاس»
«و امیرمحمد سلطانشاه و ملك تیمور پسر آخیوقـا را به‌شهر»
«روانه کرد. افراد تیمور کـه برای جمع‌آوری مالیات وارد»
«شهر شده‌بودند ظلم‌را از حدگذرانیدند و دست تعدی به‌مال»
«و ناموس مردم دراز کردند.»

ابن‌عربشاه می‌نویسد:

«تیمور کسان خویش‌را به‌ضبط شهرفرستاد. به هر کوی»
«و برزن جمعی از آنان برگماشت و در هـرناحیت و محلت»
«گروهی پراگنده داشت و آنان سر به‌تبهکاری ودست به‌آزار»
«اهالی برآوردند، مردم را بنده‌وار به خدمت گرفتند و دست»
«بر بردگیان دراز کردند وآزار وستم ازحد بدر بردند.»

«همین مسئله باعث خشم مردم گردید. مردم اصفهان به»
«رهبری شخصی به‌نام علی کچه‌پا کـه یکی ازاهالی تهران»
«آهنگران اصفهان بود تصمیم به پایداری و مقاومت گرفتند.»
«نوشته ابن‌عربشاه در این خصوص جالب‌توجه است:»

«اهالی اصفهان که شیوه جمعیت داشتند مرگ را بدان»
«زبونی وخواری ترجیح می‌دادند، داستان این تطاول بارئیس»
«خود درمیان‌نهادند وی گفت: شبانگاه من طبل می‌نوازم‌چون»
«بانك آن شنیدند هرکس بامیهمان خود درآویزد وخون وی»
«بریزد. پاسی از شب گذشت بانك طبل برخاست و باران»
«مرگ برتیموریان فرو بارید. مردم شهر شش هزار تن از»
«آنان را بکشتند.

«دراین‌واقعه برخی ازمردم اصفهان با تاتاران همکاری»
«کرده و به‌برخی از آنان پناه دادند وهمین افراد بعدها ازقهر»
«تیموریان در امان ماندند.

«انتقام تیمور ازاهل شهر بسیار سخت بود. مقاومت از»
«سوی اهالی اصفهان نیز بسیار شدید بود. وقتی که صورت»
«واقعه را به‌تیمور تعریف کردند:»

«حالی از جای برخاست. شمشیر خشم برآهیخت و»
«ترکش‌ستم بگشود وچون سگ گزنده یاپلنگ درنده به‌شهر»
«درآمد و بفرمود تا جان‌ها تباه سازند و خونها بریزند و با»
«بردگیان درآویزند، زندگان را به‌دست مرگ سپارند ومالها»
«به‌یغما ربایند. آبادیها ویران کنند وکشت‌ها بسوزند، پستان»
«زنان ببرند، کودکان راکشته برخاك افکنند.»

«نه برسالخورده بخشایند نه برخردسال رحمت آورند.»
«علم وادب‌را قدری ننهند وشرف وحسب‌را به‌چیزی‌نشمرند.»
«بالجمله از شهرنشینان تنی را زنده نگذارند.»

«شمار کشته‌شدگان اهالی اصفهان در این حمله به‌قدری»
«بود که دیوان مخصوص برای شمارش آن وپرداخت جایزه»

«به آورندگان سرها برپا کردند. در آغاز در مقابل هر سر»
«اهالی اصفهان بیست دینار کبکی داده می‌شد ولی بعدها شمار»
«کشتگان به‌جایی رسید که قیمت هر سر نیم دینار شد. منابع،»
«تعداد کشته‌شدگان را هشتاد هزار نفر نوشته‌اند از سرهای»
«مقتولین کله‌منارها ساختند.»

معین‌الدین نطنزی می‌نویسد:

«مجموع اهالی شهر را رطب و یابس به‌تمامت رسانیدند»
«چنانچه در نهایت ظاهر و باطن شهر قریب هزار منار از سر»
«بریده مرتفع شد.»
«شدت قتل عام به‌حدی بود که یکی از اهالی اکابر اصفهان»
«به‌یکی از امرای تیمور پناه برد و برای جلوگیری از گسترش»
«قتل عام بچه‌های کشته‌شدگان را جمع آوری کرد و برجای»
«بلندی قرار داد تا تیمور براحوال مردم رقت آورده دست»
«از قتل عام بردارد. امیر مزبور تیمور را به‌طرف کودکان گذر»
«داد، ولی تیمور پرسید: این نگون بختان خاک نشین کیستند؟»
«گفت: کودکان بینوایند پدرانشان به‌تیغ

***

و آنرا از روایتی دیگر بازگو می‌کنیم

«حاکم اصفهان عموی زین‌العابدین بود. چون ظهور»
«کوکبه امیر را دید مصلحت در مقاومت ندیده اظهار اطاعت»

«نمود. امیررا اینصورت پسندافتاده حکم کرد تا کسی متعرض»
«اهالی نشود ولکن مالی کثیر را براهالی حمل کرد که توزیع»
«نموده توجیه کنند و محصلان به تحصیل وجه مشغول گشته،»
«هنوز قدری از مبلغ معین باقی مانده بود کـه واقعه‌ای اتفاق»
«افتاد که سبب خرابی ملك و هلاك خلق شده و آن این است»
«کـه جوان آهنگری شبی به‌جهت تفریح خود طبلی کوچك»
«می نواخت. جمعی ازاهالی به‌خیال آنکه طبل مغولان است»
«کـه بتاخت و تاراج شهر می‌روند جمع شده در آنی خبر»
«منتشر شد خلق‌را آتش غضب برافروخته گشته برمغولانی که»
«در شهر بودند حمله بردند وهنور صبح طلوع نکرده بود که»
«تقریباً سه هزار نفر از ایشان را به قتل رسانیدند و بعداز آن»
«دروازه‌ها را بسته و به‌محافظت خویش مشغول شدند، لکن»
«مقاومت محال بود وچون این خبر به‌تیمور رسید نایرهٔ خشمش»
«چنان بالاگرفت که چشمش خیره وعقلش تیره گشت. بعلاوه»
«مصلحت در این یافت که چون ابتدای فتوحات ایران است»
«یك شهر را باید عبرت سایرین ساخت و حـال بهانه جهت»
«اصفهان در دست است. اصفهانیان بیچاره می‌دانستند که مآل»
«چیست ولهذا آنچه‌توانستند پایداری کردند ولی فایدهٔ برآن»
«مترتب نگشت. شهر به‌یورش و غلبه گرفته و حکم به قتل‌عام»
«و تاراج شهر صادر شد و امیرتیمور امر کرد که سپاهی باید»
«به‌عدد مخصوصی سر بیاورد.

امیر تیمور در تزوك می گوید:

«اصفهان را مسخرساختم و براهل اصفهان اعتماد کرده»

«قلعه‌را به‌دست ایشان‌سپردم وایشان یاغی‌شده داروغه‌ای‌راکه»
«برایشان تعیین کرده بودم باسه‌هزار کس به‌قتل آوردند. منهم»
«حکم به‌قتل اهالی اصفهان کردم.»

«شمار کشتگان محال بود لکن هفتاد هزار سر به‌شمار»
«در آمد و درمیدان از کله‌هامنار ساختند، شرف‌الدین علی که»
«هم مورخ وهم متعلق تیمور است نمی‌تواند انکار این ظلم»
«کند، لکن ذکر قتل عام را اجمالا نموده و تفصیلی در باب»
«احترامیکه‌تیمور نسبت به‌قبور علما وفقها نموده، می‌نویسد:»
«الحاصل،تیمور بعدازقتل اهالی وتاراج‌شهر وحوالی‌اصفهان»
«عنان عزیمت به جانب شیراز انعطاف داد. زین‌العابدین را»
«یارای قرار نمانده فرارکرد. شیراز وتمام فارس مسخر شد.»
«حکام یزد و کرمان ولرستان نیز اظهار ایلی و انقاد نمودند»
«لکن تیمور هنوز از عزل و نصب حکام و نظم و فسق بلاد»
«مفتوحه فارغ نشده بود که خبر حرکت تقتمش‌خان والی»
«دشت قبچاق بسمت ماوراءالنهر رسیده و از روی ضرورت»
«بدان‌صوب نهضت‌فرمود پنجسال‌دیگر درضبط و ربط‌ممالك»
«خود وبسط حدود آن به اقصی بلاد و تاتار اشتغال ورزید.»
«افواج منصوره‌اش بعضی بدیوار چین یورش برده و برخی»
«در سواحل هزار بیش و رود ولگا شورش افکندند و چون»
«دیگرباره بایران‌معاوت‌نمودوازجمله‌فوایدی‌که برخرابیهای»
«او مترتب شد ، استیصال طایفه بود که نام «فلزایی» برخود»
گذاشته، درممالکی‌که مابین شمال ومغرب ایران واقع است»
«به‌فتنه و فساد و قتل وغارت مشغول بودند و هیچ‌شك نیست»
«که طایفه مزبور ازسلسله اسماعیلیه بودند.»

«اما زین‌العابدین که دولتش به‌تیرگی رسیده بود در آمدن به»
«حضور صاحبقران تعلل نمود و فرستاده صاحبقرانرا موقوف»
«داشته، باز نمی‌فرستاد و اندیشه‌های فاسد بخاطر راه داده‌بود»
«صاحبقران که این معنی‌را دریافت آتش جهانسوزش شعله‌ور»
«شد و بسوی فارس و عراق عزیمت نمود و در این مسیر از»
«همدان گذشته آنجارا نیز با پیروزی بدست آورد و به‌طرف»
«اصفهان حرکت کرد در اصفهان سیدمظفر کاشی حاکم اصفهان»
«وسایر سادات و علماء و اکابر و اشراف ازشهر بیرون آمدند»
«و به پابوسی سلطان پرداختند و به‌عواطف و مراحم شاهانه»
«مفتخر سرافـراز شدند بعداز آن صاحبقران به‌شهر اصفهان»
« وارد شـد و در هـر دروازه جمعی از لشکـریان را به »
«ضبط و محافظت آن نصب گردانید و فرمود در تمام شهر از»
«اسب واسلحه هرچه‌باشد به‌مأموران او بسپارند. پس محلات»
«را برامرا قسمت کـرده برامیری ازمردم خود، کسی‌را برای»
«جمع آوری اموال‌فرستاد. اما یکی ازجهال اصفهان‌که اورا»
««علی کجه‌پا» می گفتند در اندرون شهر دهلی زد وعده‌ای از»
«اشرار جمع شدند و دست بی‌باکی برآورده گـرد محلات»
«برآوردند و مأموران وصول راکشتند. بطوریکه در آن شب»
«قریب سه‌هزارنفر ازشورش مردم کشته‌شدند. بعدآن جاهلان»
« کم‌خرد و بی‌باك بطرف دروازه‌ها شتافتند و آنرا ازجمعی که»
«مأمور حفاظت آن بودند بازگرفتند. روز دیگر چون کیفیت»
«واقعه بسمع مبارك همایونی رسید آتش خشم جهان‌سوزش»
«زبانه کشید و روی قهر به‌شهر نهاد و شهر یکباره مسخر شد»
«و صاحبقران به‌انواع عقوبت وانتقام فرمان‌داد بعضی ازمردم»

«زیرک که لشگریان را به‌ادب نگاهداشته بودند و بسی مسلمانان»
«از این مصیبت خلاصی یافتند ولی سرهای بسیاری بریده شد.»
«حتی بعضی از لشگریان که خود نمی‌خواستند که به‌دست خود»
«مباشر قتل باشند از دیگران سر می‌خریدند و می‌سپردند ودر»
«اوایل حال برسر به‌بیست دینار کبکی بود و در اواخر سر به»
«نیم دینار رسیده بود و کسی نمی‌خرید هـر که را می‌یافتند»
«می کشتند حتی عده‌ای نیز خواسته بودند که در روز از گزند»
«تیغ در امان مانده بودند در شب خواستند بگریزند اما از قضا»
«برفی نشست و جای پایشان بر برف ماند و کینه‌توزان فردای»
«آنروز آنهارا به‌دست آورده و از جایی که پنهان شده بودند»
«به‌تیغ انتقام گذرانیدند از عدد کشتگان آنچه به‌قلم در تحت»
«ضبط کتابت وحساب در آمد، اقل هفتاد هزار سر در اصفهان»
«جمع شد و از آن در مواضع متعدد مناره‌ها ساختند این واقعه»
«در روز ششم ذیقعده سال مذکور اتفاق افتاد.»

***

«شخصی از علمای اسلام بنام امام‌الدین در آن شهر بود»
«او مردی نیکوکار و صاحب کرامات بود وقتی اهل اصفهان»
«از خـوی زشت و سرشت بد تیمور باوی سخن می گفتند،»
«می گفت تا من زنده‌ام زیانی از وی نمی‌بینید و از گـزند او»
«در امانید اما وقتی تیمور به‌اصفهان رسید آن شیخ در گذشت»
«و مردم اصفهان روزشان به شب تیره پیوست پس از جـانب»
«شهر بسوی وی رفتند و با تقدیم مال، جانشان را خریدند و»
«تیمور کسان خود را به‌ضبط ثروت و به‌هر کوی و برزن جمعی»
«را برگماشت تا مردم را بنده‌وار به‌خدمت گرفتند و آزار ستم»

«را ازحد بدر بردند. اهل اصفهان کـه مرگ را باین زبونی»
«ترجیح می‌دادند داستان ستمی را که برایشان رفته با رئیس»
«خود درمیان گذاشتند وی گفت من شبانگاه طبل می نوازم چون»
«بانك آن شنیدید هرکس با میهمان خود درآویزد وهرگونه»
«خواهدخون او بریزد. مردم نگون بخت به‌پایان کار نیاندیشیدند»
«وچون پاسی ازشب گذشت و بانك طبل برخاست باران مرگ»
«برتیموریان فرو بارید.
«مردم شهر شش‌هزارتن از آنان را کشتند اما چون شب»
«به‌پایان آمد وروز روشن نقاب ازچهره گرفت تیمور ازماجرا»
«آگاه شد. در حال ازجا برخاست وشمشیر خشم برکشید و»
«ترکش ستم برگشود و چون سگی گزنده و پلنگی درنده به»
«شهر درآمد و فرمود تا جانها را تباه کنند و خونها بریزند و»
«زندگان را بدست مرگ بسپارند و مال‌ها را به یغما بگیرند»
«آبادیها را ویران کنند، کشت‌ها را بسوزانند، پستان زنان را»
«ببرند. کودکان را بکشند مردم شهر وقتی دریافتند پوزشی»
«پذیرفته نگردد ومجال پیکار وجدالی نیز نمانده است لباس»
«صبر برتن کردند و در برابر ضربت تیغ و شمشیر اجل سر»
«تعظیم فرودآوردند... دراین حال مردی روشن‌بین بیکی از»
«اسیران سپاه منصور پناه برد و ازاو خواست حال رعیت‌را»
«رعایت کند و بازماندگان‌را زینهار دهد. وی گفت جمعی از»
«کودکان را برجایی بلند بدارید شاید بخلاف پندار، تیمور»
«برآنان رحم آورد و دل سنگین او به‌نرمی گراید. آنان چنین»
«کردند و جمعی از کودکان را در رهگذر وی گماشتند این»
«امیر که در ملازمت تیمور بود وی‌را به‌جانب طفلان گسیل»

«داشت و گفت: خدایگانا دیده شفقت بگشای و بر اینان که»
«درخور رحمند ببخشای. تیمور پرسید این نگون‌بختان خاك.»
«نشین کیستند. گفت کودکانی هستند که پدرانشان به‌تیغ هلاك»
«شده وشمشیر امیر به‌خون خویشاوندان‌وبزرگان آنهار نگین»
«شده است. اینك این یتیمان پریشان و زبونان نابسامان از»
«تو می‌خواهند که بدیده شفقت در آنها بنگری و از بازماندگان»
«آنها درگذری.»

«تیمور سخنی‌نگفت و سوار براسب بسوی آنان رفت»
«و چنان نمود که آنان را ندیده وسواران نیز ازپی‌او شتافتند»
«و کودکان را به‌سم اسبان کوفتند و در زیر پای با خاك راه»
«یکسان کردند. سپس تیمور خواسته‌ها راگرد آورد و راهی»
«سمرقندشد.»

«در سمرقند نواده خود محمدسلطان فرزند جهانگیر را»
«با امیرسیف‌الدین به‌دورترین نقطه‌مرزی فرستاد وخود دختر»
«یکی از ملوك را به‌زنی گرفت و زوجه پیشین خود را ملکه»
«بزرگ و زوجه اخیر را ملکه‌کوچك نام نهاد و نیز دستور»
«داد بر کرانه سیحون شهری بناکنند تا بندرگاه کشتی‌ها شود»
«تا بنا ساخته می‌شد. تیمور نیز صاحب فرزندی گردید که نام»
«فرزند را شاهرخ و نام بنا را شاهرخیه تعیین نمود.

نویسنده روضة‌الصفا می‌نویسد:

«عده‌ای ازمردم‌اصفهان که ازمظالم محصلان ونوکران»
«امرا به‌جان آمده بودند به‌اتفاق مردی به‌نام «علی کچه‌پا» با»

«مأمورین به‌جنگ پرداختند و عده زیادی را کشتند. پس از»
«آنکه جاسوسان تیمور خبر این واقعه را به‌او اعلام کردند.»
«آتش خشم جهانسوزش زبانه کشید. فرمان‌داد که تیغ انتقام»
«ازنیام بیرون کشیده به قتل‌عام اهتمام نمایند.

سیاست درآمد به‌گردن زنی زچشم جهان دورشد روشنی

«به‌روایت، اقل هفتاد هزارسر جمع آمده... از رئوس»
«کشتگان مناره‌ها برآمدند تیمور پس از آنکه حوزه قدرت»
«خودرا بسطداد عازم شیرازشد و باچهل هزارنفر ازهمراهان»
«خود به چهارهزارنفر سرباز شجاع. شاه‌منصور حمله برد و»
«به‌طوری که مورخین نوشته‌اند، نزدیك بود امیر تیمور در»
«جریان جنگ کشته شود،لیکن میرزاشاهرخ پسر امیرتیمور،»
«در جریان پیکار شاه‌منصور راکشت. با این نبرد آل مظفر»
«برافتاد(۷۹۵ هجری قمری) پس‌از فتح خطه فارس تیمور»
«به‌عراق رفت وازآنجا متوجه‌روسیه شد. پس‌از غارت‌مسکو»
«برای آنکه خود را آماده سفر هندوستان کند به سمرقند»
«بازگشت. درطی سال ۸۰۰ تیمور قسمت‌اعظم هندوستان را»
«به متصرفات خود ضمیمه نمود. پس‌از تسخیر عراق و شام،»
«راه‌تبریزرا درپیش گرفت وبالاخره درسال ۸۷۰ هجری‌قمری»
«به‌آسیای صغیر حمله‌ور شد.

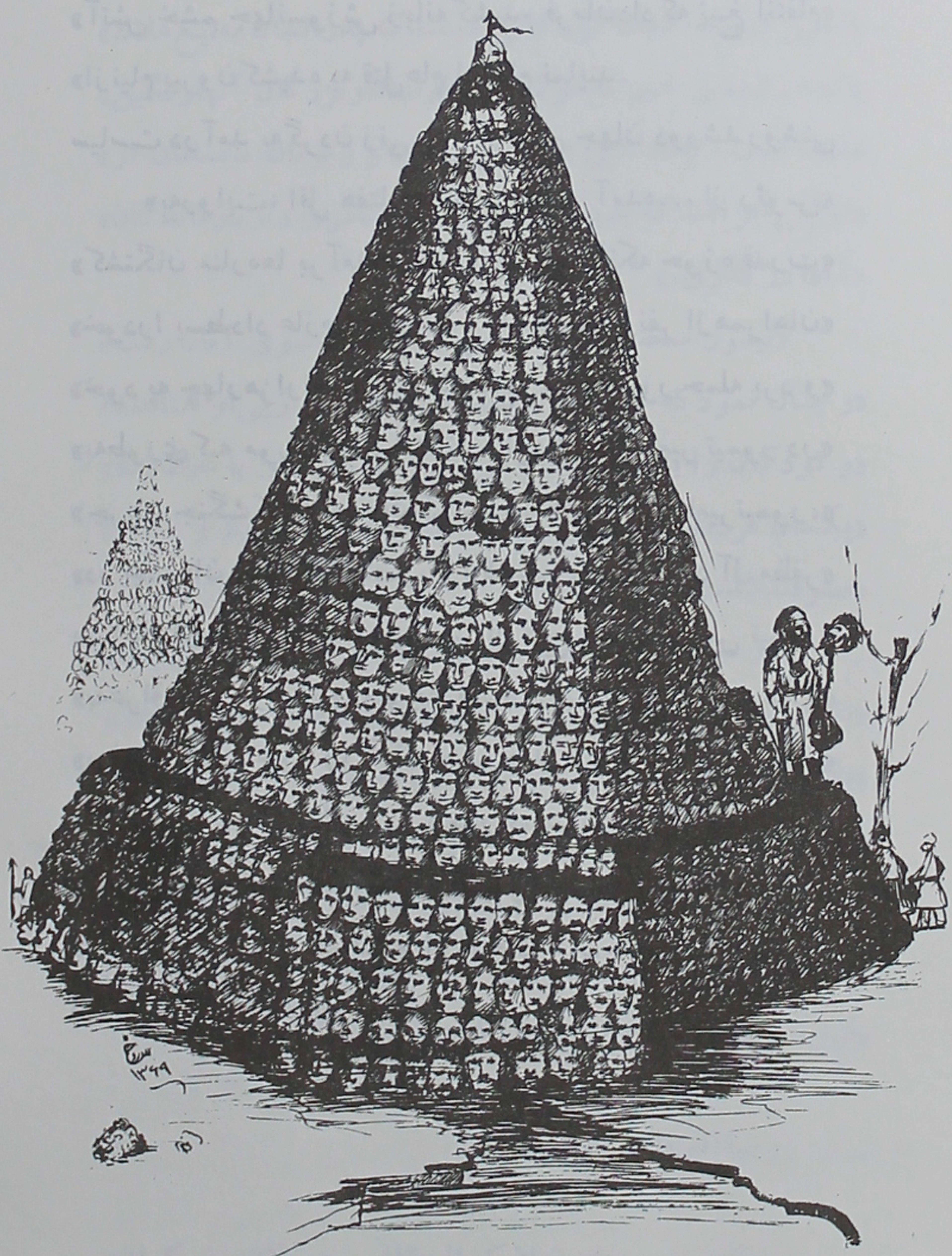

«... به روایت، اقل هفتاد هزار سرجمع آمده... از رئوس کشتگان» و مناره‌ها برآمدند...

فصل پانزدهم

جنگ تاتارها و مغولها

هنوز از اصفهان ناله‌ها بلند بود و از خرابه‌ها دود برمی‌خاست که تیمور لنگ آهنگ فارس کرد تا گامهای زشت خودرا به شهر زیبای حافظ گذارد:

- پیش به سوی شیراز، می‌رویم که به شاه‌منصور نشان دهیم سزای توهین به‌تیمور چیست!

بارلاس لنگ هنوز از دروازهٔ اصفهان خارج نشده‌بود که قاصدی گردآلود از راه رسید:

- سردار بزرگ بسلامت باد، خبری بس مهم برای شما دارم، توکتامیش ماوراءالنهر را مورد تاخت وتاز قرار داده و بزودی به قندهار می‌رسد.

از آنجاکه نبرد تیمور و توکتامیش از طولانی‌ترین و سخت‌ترین نبردهای تیمور است قبل‌از پرداختن به‌قضیه نخست بطورخلاصه شمه‌ای ازحالات واحوال توکتامیش را بازگو می کند تا ببینیم حریفی که تیمور را بارها تا پای مرگ و

نابودی کشانید چگونه تصویری داشت.

اشاره شد که درسال ۶۵۵ خورشیدی درسمرقند یکی از اولادان چنگیز از نسل «جوجی» موسوم به «توکتامیش» ـ که اورا توقتمش هم گفته‌اند ـ از تیمور لنگ دیدن نمود و بوی پناهنده شد و از اوکمك خواست تا بر ضد «اوروسخان» صاحب و فرمانروای «اردوی زرین» (که شرحش گذشت) علم مخالفت بیافرازد.

اوروسخان در شمال سیحون سفلی و در مرغزاران «ساری‌مو» نـزدیکهای جبال «اولو ـ تائو» حکومت می کرد. گویا توکتامیش برادرزاده‌ویا یکی از افراد دوردست خاندان اوروسخان کـه درست معلوم نیست کیست کشت و بهرصورت اصطکاك شدید بین اوروسخان وتوکتامیش برسرمسائل ناشناخته باعث فرارتوکتامیش وپناهندگیش به‌تیمورلنگ می گردد. تیمور از این رویداد خیلی خوشحال می‌شود. برای تیموردر آن زمان حضور یکی‌ازنوادگان چنگیز در دولتش مایه تقویت‌واعتبار می گردید وبانقشه‌هایی که درسرداشت کاملاً هماهنگی می کرد. تیمور ازتوکتامیش همانگونه که دیدیم پذیرایی شایانی نمودوشهرهای «اترار»، «صبران»، و «سقناق» را واقع درساحل شمالی سیحون وسطی و مقابل مرغزار «سپیداردو» باو واگذار کرد وتمام وسایل راهم برایش فراهم نمود. اوروسخان دومرتبه توکتامیش را از این سرزمین بیرون زاند وهردو مرتبه تیمور باو در سمرقند پناه داد. اوروسخان که چنین دید طی پیامی توکتامیش را از تیمورخواست اما تیمور نه حتی توکتامیش را تحویل نداد بلکه اورا پسرخویش خواند و اسپش راهم بوی‌بخشید وهمه‌گونه عـزت و احترامی در مورد وی بجای آورد. این امر موجب درگیری بین تیمور واوروسخان شد وتیمور دوبار اوروسخانرا شکست داد وبشنزارهای کشورش‌راند.

درسال «۶۵۶» خورشیدی اوروسخان مرد و پسر ارشدش بنام «توخته‌قیا» و بعداز او «تیمورملك» بجای پدر نشستند. تیمور تازه به ماوراءالنهر بازگشته‌بود که مطلع گشت توکتامیش از «تیمورملك» پسر اوروسخان شکست‌خورده و به‌وی پناه آورده است. تیمورلنگ بار دیگر توکتامیش را در «سقناق» برمسندخانی نشانید

و نیروی کافی تحت اختیار او نهاد. توکتامیش با تیمورملک جنگید و اورا درناحیه «قراتل» شکست داد. این پیروزی برای توکتامیش ارمغان سلطنت بدنبال آورد و او بعدازاین جریان در سال ۶۵۷ در «سپیداردو» بـه تخت نشیند. تمـام این کمك و مساعدتها تا به مسند قدرت رسیدن، توکتامیش مدیـون تیمور بـود. اما همینکه توکتامیش براوضاع مسلط شد دست به ابتکارات و فعالیتهای دور از انتظار زد و نبوغی جنگی از خودنشان داد. هنوزچندیاز استیلای وی بر سپیداردونمی گذشت که هوس تسلط بر اردوی زرین بسرش زد. در پیاین خواست درسال ۱۳۸۰ ـ م توکتامیش فرمانروای اردویزرین را بنام «ممای» مغلوب کرد وخودرا خاناردوی زرین نامید. بدینترتیب اردوی سپید و اردوی زرین درهم ادغام گردید و بـرقدرت توکتامیش به میزان چشمگیری افزوده شد. بعداً توکتامیش مناطق وسیعی راکه تا دروازههای «کیف» میرسید بخاك خود ضمیمه نمود و در پایتخت خود در ساحل ولگای سفلی «سرای» بهعنوان مقتدرترین پادشاهان قرن شهرت یافت.

توکتامیش بعداز این اقتدار بهتقلید ازجدخود چنگیزخان بتاخت وتازهای مغولی پرداخت، روسیهٔ مسیحی را مسخر کرد و بتاریخ چهارم شهریـور ماه سال ۶۶۱ـ خورشیدیمسکو راآتشزد وشهرهای«ولادیمیز» و «پولتاوا» و«موژانئیسك» و دیگرشهرهای روسیه را طعمه حریـق ساخت. پیروزیهای پی در پی وا فـزایش قدرت برکبر و غرور آن مغول افزود و در موردی که صحبت ازتیمور رفت، چنین گفت:

ـ تیمور کیست؟ این ترکخورسیده بینسب و حسب کیست؟ و اصلاً عنوان حقوقی او چیست؟ من نمایندهٔ مشروع و وارث بحق و اصیل چنگیزخان مغولم، تیمور در برابر من ارزش و مقامی نـدارد. از اینهاگذشته، حقوق مسلم و قطعی چنگیزخانی که من پاسدار آنم متکی بر مجموع و شمار قبایل زیادی که در شمال غربی این دشتهای بیانتها زندگی می کنند، میباشد.

توکتامیش خودرا وارث بیچون وچرای چنگیزخانمیشمرد و معتقدبود

اوامر و فرمانش برای صحرانوردان شمال فرمان الهی است، با توجه باین برداشت و این طرز فکر تکلیف تیمورلنگ هم کاملاً روشن بود، توکتامیش دیگر آنروز-های ذلت و درماندگی را بیاد نمی آورد و بناجی خویش دشمنام می‌داد:

– این ترك شهرنشین شده که سه‌ربع خصلت آباء و اجدادش را از دست داده و به سیرت شهر نشینان در آمده و...

توکتامیش بااین تحقیر تیمورخودرا برتراز اومی‌دانست، گرچه‌نویسندگانی مانند «اسکندر» گنام باین برتری‌ها در نوشته‌هایشان اشاره کرده‌اند:

«... توکتامیش‌مردی بوده خوش‌اندام، فعال‌وجدی، او»
«بین‌مغولان بعدالت و دادگستری شهرت داشت و از این که»
«تحت‌انقیادامیرتیموربوده و تیمور اورا فرزندخودمی‌خوانده»
«بستوه آمده بود. بدون شك حق نبود توکتامیش فراموش»
«کندکه امیرتیور اعتلاء مقام اورا فراهم ساخت و خطاکرد»
«ازاینکه ندانست تیمور دارای چه قدرت وحشتناك و نیروی»
«هول‌انگیزی است».

نبرد طولانی

تیمور دهانهٔ اسبش را درون دروازهٔ اصفهان محکم کشید و به قولربیگ گفت:

– کارشیراز را به بعداز ماجرای توکتامیش موکول‌می کنیم، باید خیالمان از جانب این نمك‌بحرام راحت شود، او از غیبت ما استفاده کرده، به ماوراءالنهر حمله برده و تعدادی را کشته، تعداد زیادی هم احشام ما را غارت کرده و در میان امراء خود مرا بباد استهزاءگرفته. ما سفر دور و سختی در پیش داریم، ما از طریق آذربایجان عبور خواهیم کرد. جالب آن که توکتامیش‌هم‌همانند

اسلافش درصدد فتح و تسخیر آذربایجان برآمد. باید یادآوری کرد که درسال ۶۵۹ خورشیدی یعنی قبل از آن که تیمور به آذربایجان لشکرکشی کرده باشد، توکتامیش از راه شیروان به آذربایجان یورش برد و آن خطه را گرفت و بشیوهٔ مغولان آنچه را که به دست آورد برد و آنچه را که نتوانست ببرد سوزانید. این دست‌اندازی برخشم تیمور افزود چه او می‌دید حریف روزبروز قویتر و خطرناکتر می‌شود.

توکتامیش در کنار ولگا در «سرای» درپشت کوههای سر بفلک کشیدهٔ قفقاز که در داستانها بدان کوه قـاف می گویند، استقرار داشت. تیمور برای رسیدن به توکتامیش راهـی بس صعب‌العبور ومشکل از هـرلحاظ در پیش روی داشت، مخصوصاً وقتی او حرکت کرد فصل سرما آغاز شده بود و تیمور هم در زمستان عادت به‌جنگ نداشت. برای عبور از راههای پر برف کوهستانی سپاهیان بایستی مجهز به وسایل لازم و گرم فراوان و آذوقهٔ کافی باشند که تیمور آنچنان از آن برخوردار نبود حتی او تجربه نبردهای مناطق سردسیر هم نداشت و نمی‌دانست جنگ دربرف ویخ دربرابردشمن بومی که‌به‌تمام محیط مسلط است یعنی چه. ولی او مصمم شد. این تصمیم تیمور بدبختی‌هـا درپی‌داشت، همـانگونه که ناپلئون بناپارت درچند صدسال پیش از این برای تصرف مسکو ارتش فرانسه را در میان برفهای روسیه ولهستان بکشتن داد وخود شکست خورده بازگشت تیمور نیزدچار مشکلات شدگرچه عاقبت تیمور وناپلئون در مسکو شباهتی بهم ندارد اما گرفتار-یهایشان در رسیدن به مسکو بهم نزدیک می‌باشد.

تیمور تا آنزمان نبردهایش با کسانی بود که آنچنان نیرویی نداشتند و از تجربه لازم بـرای نبردهـای سهمگین بدور بودند. توکتامیش سربداران نبود که با حیله و خدعه فریب بخورد و یا افراد توکتامیش اهالی بی‌سلاح و پناه اصفهان نبودند که شبانه بضرب شمشیر پیراهنهای مردان و زنانش شکافته شود و سرانجام با بیرحمی بزور تنهٔ اسبان وتیغ‌های ناجوانمردانه شهر فتح شود.

سپاهیان توکتامیش از سپاهیان تیموراز نظر تعداد فزونتر وازنظرتجهیزات

برتر بود. بدین معنی که توکتامیش اسبان زیاد و تازه نفسی در اختیار داشت وهمواره روبه تزاید بودند و بازندگی صحرایی همانند سوارکارانشان خو گرفته بودند. درحالیکه مردان تیمور فقط می‌توانستند مدت کمی درصحرا زیست کنند، افراد توکتامیش‌مدتهای مدیدی، حتی برای چند نسل زندگی بیابانی‌داشتند، اردوی‌زرین در دل صحرا مستقر بود.

برای رسیدن به اردوی زرین،تیمور مجبور بود شن‌زارها، باتلاقها،استپ وتپه‌های متعددی را زیر پاگذارد. تیمور برای دو تا سه ماه خواروبار داشت ولی هنگام رسیدن به توکتامیش در صورت طولانی شدن نبرد کمبود آذوقه تیمور را بامشکلات جدی روبرو می‌ساخت.درسال ۷۹۵خورشیدی پطر کبیر سپاهیانی‌برای سرکوبی‌ترکمن‌ها وخان خیوه به‌طرف جنوب‌روسیه روانه نمود. درآن‌لشکرکشی ژنرال روسی «پرنس بیکوویچ چرکس» در میان راه مرد. قسمت عمدهٔ لشکریانش در راه هلاك شدند و بقیه هم اسیر گشتند. یك قرن بعد از این واقعه سپاه دیگری تحت فرماندهی «کونت بروسکی» درفصل زمستان که آب فراوان‌بود همان‌تجربه را تکرار کرد. یك سال بعدکه لشکر شکست خوردهٔ وی بازگشتند، ده هزار شتر، ده هزار ارابه با هزاران سپاهی سیاه شده از سرما در برف پشت سر خود جا گذاشتند.

هنوز هم صحاری‌آسیا برای عبور هر مهاجمی چندان‌خوش استقبال‌نیست، چه رسد به تیمورکه در آنزمان تجربه هم نداشت. اگر تیمور لنگ از اطراف دریای خزر می‌گذشت،می‌توانست به شهرهای تحت تسلطاردوی‌زرین حمله کند، اما اگر تیمور دست به چنین کاری می‌زد، قبل از آنکه از دره‌های قفقاز بگذرد توکتامیش خود را بسمرقند می‌رسانید وضربه مهلکی به تیمور وارد می‌ساخت.از آن مهمتر اصولاً تیمور اطلاع دقیقی از محل استقرار توکتامیش نداشت ونمی‌دانست درچه نقطه‌ای ممکن است با وی روبرو گردد. آیا او را درمرزهای صحرا می‌دید، آیاهزار کیلومتر ماوراءدریای‌سیاه ویانزدیکهای دریای بالتیك به‌او برخورد

می کرد ویا در دل صحرای گوبی واقعه‌خونین رخ می‌داد. واقعیت آنستکه‌تو کتامیش بگونه‌ای غیرمنتظره مسیر دیگری را انتخاب کرد.

تیمور تا زمانی که ایلات مرکزی ایران حرکت می کرد ازنظر سرما چندان در رنج و عذاب نبود ولی پس‌از پشت‌سر نهادن‌دامنه‌های البرز سرما شدت‌گرفت وسرمای سخت آذربایجان چهره‌خودرا نشان داد. مقصد تیمور نخست‌قبچاق‌بود، برای رسیدن به‌قبچاق تمام مسیرهای سخت کوههای قفقاز واقع در آذربایجان باید زیرپا گذاشته می‌شد. و باتوجه به‌این واقعیت که عبور یك‌ارتش سواره و پیاده‌نظام از یك مسیر کوهستانی برف‌گیر چقدر مخاطره‌آمیز است تیمور تصمیم گرفت از ادامه حرکت منصرف شود و بجای آن از طـریق آذربایجان از مسیرهایی که از ترکستان و دریای خزر می گـذرد تغییر مسیر بدهد، اما انتخاب آن راه دیگر دیر بود، تیمور باید برای‌عبوراز آن‌مسیر فصل بهار حرکت می کرد درحالیکه‌مقداری از راه طی شده بود و بازگشت بسی مشکلتر از ادامهٔ راه بود.

تیمور اصولا عادت داشت در زمستان به‌تهیه تدارکات بپردازد و در چنان فصلی از نبرد پرهیز می کرد، اما شتابزدگی موجب‌شکستن عادتش شد. تنهاکاری که تیمور توانست بکند عمرشیخ را در رأس هشتادهزار سپاهی‌بجنگ تو کتامیش فرستاد وخود برای‌تدارك جنگ بسوی‌سمرقند بازگشت. تیمور این کار را باعجله و سرعت زیاد انجام داد. انگیزهٔ دیگری کـه تیمور را باین تصمیم گیری واداشت تـرس از حمله تو کتامیش به سمرقند بود. تیمور کمتراز یك هفته درسمرقند ماند سپس برای تدارك قشون بسوی قبچاق در صحرا سکونت کرد و به‌ارزیابی مسایل جنگی پرداخت. او در این هنگام حتی نوع سلاحهایی که مردان تو کتامیش بدان می‌جنگیدند آزمایش کرد وبرای مقابله باآن چاره اندیشید:

سربازان‌تو کتامیش بیشتر دارای‌تیر و کمان‌وشمشیرهای‌باریکی‌هستند که‌حالت خمیده دارد و بدانها شاشکا می گفتند: شاشکا برای سرباز در جنگ بسیار راحت است، چون هم بسیار بران وتیز است وهم سبك وقابل حمل. بویژه آنکه سربازان

توکتامیش در بکار بردن آن مهارتی بسزا داشتند. تیمور با ارزیابی نیروی دشمن و توانایی سپاهیان خویش به برطرف کردن عیوب و کسری و دیگر نواقص پرداخت و پس از فراغت از این امور که چندین ماه بطول انجامید جهانگیر پسرش را طلبید:

ـ من ترا برای ادارهٔ امور ماوراءالنهر انتخاب کرده‌ام، در غیاب من تو مسئول ادارهٔ این خطه و سرزمین هستی این بگفت و فوج تدارکات را بجلو گسیل داشت و راه قبچاق را ازطریق دریای خزر در پیش گرفت.

اواسط پائیز کرانه‌های دریای خزر شاهد عبور سپاهیانی بود که سواره اما نه چندان سریع به‌نقطه‌ای معین رهسپار بودند. اسبان نواله می‌خوردند، سواران آواز سرمی‌دادند ولی با پایان گرفتن مناطق ساحلی و پدیدار گشتن سرزمینهای کوهستانی سواران آوازه‌خوان بیشتر سعی می کردند سر و صورت خود را در لباسشان پنهان کنند تا ازضربات شلاق گونهٔ سرما در امان بمانند. بخار آب ضخیمی که ازدهان و بینی اسبان خارج می‌شد بیشتر به یك کتری بزرگ جوشان شباهت داشت. با نزدیك شدن به ولگا سرما برشدت خود هرچه بیشتر افزود و سرما به درجه‌ای رسید که توقف در آن منجمد شدن را درپی داشت. تیمور و سربازان باوجود احساس خستگی مفرط جرأت نداشتند توقف کنند حتی شب را همچنان براه خود ادامه می‌دادند تا از آنجا که هرسوار یك اسب یدك هم بهمراه داشت این امر ازمشکلات تا حدودی می کاست ولی سرما بقدری فشار می‌آورد که همهٔ فکر و ذهن بهترین فرماندهان را بخود معطوف می کرد. در یك فرصت در کنار رود ولگا تیمور و یارانش به دستجات مأمور حمل سیورسات رسیدند، تیمور آنانرا مؤاخذه کرد ولی خونسردی و دلیل قاطع آنها برای عدم حرکت تیمور را ناگزیر ازاستراحت نمود؛ اما تیمور آرزو می کرد توقف نمی کرد چون بعداز آن حرکت طولانی و استراحت بعداز راه‌پیمایی سربازان ازنفس افتاده را حرکت‌دادن آسان نبود، ایستان نیز جایز نبود، وضع غیرقابل منتظره‌ای پیش آمده بود و تیمور در برابر وقایع و پیش آمدهایی که برایش کاملا ناشناخته‌بود خودرا بکلی درمانده می‌دید. ازساده و جزیی‌ترین آنها بعنوان نمونه حرکت سپاه بود. سوارانی که تمام مدت خدمت در بیابانها و

نقاط خشك سواری کرده بودند هیچگونه تجربه‌ای برای مقابله با نقاطی که در زمستان بندرت رنگ آفتاب بخود می‌دید، نداشتند. این چنین سرزمینی همواره در زمستان یخبندان است وحتی‌جابجایی انسان‌مشکل می‌نماید، چه رسد بحرکت سریع یك اردو با اسبانی که نعل‌های آهنی به سم دارند. همین مسئله نعل و لیز خوردن اسبان بروی زمین مدتها وقت تیمور راگرفت و ناچار شد ناشیانه نعلهای اسبهایش را عوض کند و ازنعلهایی که درآن منطقه استعمال می کردند به‌سم‌اسبان کوبد. غافل ازآنکه این‌تمهید نابجا بروخامت اوضاع‌افزود واسبان دیگر لیز هم نمی‌خوردند چون باآن نعلها حرکت برایشان غیرممکن بود. نعلها بقدری‌درشت و محکم بود که می‌توان آنها را به پوتین‌های سربازی بسیارگنده و کلفت، با میخهای آهنین برکف آن تشبیه‌کرد که به‌کودکی بپوشانند تا هنگام دویدن خار به‌پایش نرود.

تیمور ناگزیر شد مدتی وقت صرف کند تا نعلها را از پای اسبان بکند و دوباره نعلهای‌کهنه را بجای خود بکوبد.

بخش اطلاعاتی و جاسوسی تیمورکه به‌اطراف رفته بود دراین موقع خبر آورد که نمی‌تواند کسب اطلاع کند و تنها خبری که داد آن بودکه خواروبار و آذوقه رو به‌اتمام‌است. تیمور درمانده و وامانده نمی‌دانست چکارکند. او ازنظر معادلات ومحاسبات رزمی ازهرنظر محکوم به‌نابودی بود. باآنکه تیمور ازشیوه و رموزکار مغولان درنبرد آگاه بود مخصوصاً با روحیه توکتامیش آشنایی کامل داشت اما ارزیابیش غلط از آب درآمد. تیمور خوب می‌دانست که در مقابل توکتامیش قادر نیست به شیوهٔ‌تدافعی متوسل شود زیرا توکتامیش موقعیتش در ناحیه شمال بسیار خوب بود و اگر خود را درگیر یك جنگ فرسایشی می کرد توکتامیش با مشغول نگاهداشتن او دراین جبهه خود عازم سمرقند می‌شد و آنجا را خراب می کرد.

تیمور دراینجا خطررا بجان‌خرید وسعی کرد توکتامیش‌را به‌محلی بکشاند

که انتظارش را نداشت. اردوی زرین محل استقرار توکتامیش از نظر تیمور ایده‌آل‌ترین صحنهٔ این برخورد بود. تیمور در تمام طول زندگی رزمیش سه‌اصل را سرلوحهٔ عملیاتش قرار داد: نخست آنکه هرگز کشورخودرا به‌یك میدان‌جنگ تبدیل نکرد، دوم: هرگز اجازه نداد سپاهیانش درموضع تدافعی قرار بگیرند، و بالاخره همواره کوشید با سرعت غیرمنتظره بردشمن بتازد وحمله کند شعار وتکیه کلام تیمور در این مورد این بود: اگر با ده سپاهی درموضع و موقعیت مناسب باشم بهتر از آن است با ده هزار سوار از موقعیت صحیح بدور باشم، او مرتباً تأکید می کرد:

«باید سرعت بخرج داد و نیروی دشمن را درهم کوبید قبل‌از آنکه دشمن فرصت یابد وتو را بکوبد.»

اردوی بزرگ تیمور بهرترتیب بود از سیحون گل‌آلود گذشت. قلعه‌های مرزی یکی پس‌از دیگری پشت‌سر گذاشته شد وسپاهیان آرام آرام ازجبال قره‌تان عبور کردند. فصل بهمن‌ماه و اواسط زمستان بود، سیل برف و بوران در هرنقطه سربازان را زمینگیر می‌کرد و آنانرا درون چادرهایشان محبوس می‌ساخت، ودر یك مورد برای مدت سه شبانه‌روز سپاه دریك نقطه با برف دست به‌گریبان بود که نمایندگانی همراه با نه اسب اصیل و یك باز شکاری که‌گلوبندی مرصع از طرف توکتامیش برگلو داشت در میان برفها ظاهر شدند.

تیمور باز را روی دست گرفت و خونسرد به‌سخنان فرستادگان گوش داد:

ـ توکتامیش ندامت خود را از درگیری با سردار بزرگ و خان بارلاس به‌عرض می‌رساند توکتامیش تعهد می کند که قول گذشتهٔ خودرا محترم بشمارد و تقاضای رفع کدورت و آشتی دارد.

توکتامیش هرگز بآنچه بآن فرستادگان گفته بود اعتقادی نداشت تنها دست به‌خدعه زد تا تیمور را بفریبد.

تیمور به‌فرستادگان گفت:

ــ همه خوب می‌دانند که رئیس شما هنگامی که از همه جا ناامید و درمانده گشت و دشمنان درپی کشتنش بودند بما پناهنده شد. ما اورا پسرخود خواندیم و آنچه که توانستیم برایش انجام دادیم، من بحمایت رئیس شما با اروسخان جنگیدم، اوروسخان پیام داده‌بود یاتوکتامیش‌را دستگیر کرده بفرست ویا آمادهٔ جنگ باش، من جنگ را برگزیدم و مال و جـان خود و افرادم را بخطر انداختم و نگذاشتم اوروس‌خان به‌توکتامیش دسترسی پیدا کند. اما توکتامیش یك فرد نمك‌ناشناسی است کـه به محض لمس قدرت همهٔ محبتهای گذشته را فراموش کـرد و بجای سپاسگزاری علیه من شورید و به‌قصد حمله به سمرقند نیرو بسیج کرد. توکتامیش بنظر من خیانتکار است. او بسیاری ازشهرهای مرا ویران نمود. حالاکه شاید در موضع‌ضعف قرار گرفته ویا نمی‌دانم چه‌منظوری درسر دارد باز ازدر دوستی وارد گشته. توکتامیش بارها سوگند خورده وپیمان شکسته است ما دست دوستی او را پس نمی‌زنیم ولی اگر واقعاً طالب صلح می‌باشد «علی‌بیك» را برای مذاکـره با امیران نزد ما بفرستد.

علی‌بیك صدراعظم اردوی زرین بود و چـون به‌پیشنهاد تیمور وقعی ننهاد تیمور مصمم گشت بجانب اردوی‌زرین بشتابد. تیمور حرمسرارا با افسران‌محافظ و مطمئن بسوی سمرقند فرستاد سپس فرمان حرکت داد. سه هفته سپاهیان تیمور از میان تپه‌ها و دره‌ها گذشتند و با اینکه زمستان رو بپایان بود برف و بوران و سرما همچنان باقی مانده وسواران را می آزرد. هرروز شیپور بزرگ اردو بنام «کرنا» درسپیده‌دم نواخته می‌شد و بابلندشدن صدای کرنا سپاهیان بحرکت ادامه‌می‌دادند. عجله وشتاب‌سربازان دیدنی بود، آنان‌چادرها را درارابه‌ها می‌ریختند، ارابه‌هایی کـه چرخهایی به بزرگی قد یك انسان داشت. در جلو ارابه‌ها کاروان شترها با گردنهای رقصان وپای‌لرزان وظریف نرم‌نرم می‌دویدند. شترها بابارهای برکوهان نهاده خیزش‌های‌زیبایی به‌ظرافت بالرین‌های‌ماهر داشتند. لوازم‌سنگین درارابه‌های خشن و چرخ بزرگ حمل می‌شد، صدای چرخها ازچند صد متر آنطرفتر بخوبی

بگوش می‌رسید و وقتی چندین ارابه باهم حرکت‌می‌کردند ارکستری ازسازهای سایشی ولی یکنواخت‌گوش شتران را می‌آزرد و آنها هم برای محو کردن این صدای ناهنجار زنگوله‌هایشان‌را محکمتر تکان می‌دادند تا دنگ ودنگ آن‌کمی از نحسی صدای چرخ ارابه‌ها بکاهد.

شب‌هنگام ویا درواقع قبل‌از پریدن‌آفتاب این‌صداها بیکباره خاموش‌می‌شد چون‌کاروان می‌ایستاد تاچادرها سرپا شود. در هرچادر باندازه تعداد انگلشتان دو دست سرباز می‌زیست. آنها دو بیل، یك‌اره، یك کلنگ، یك داس، یك‌بسته‌طناب محکم، یك دیگ، یك پوست‌گاو داشتند که برای مقاصد مختلف بکار می‌رفت. خواربار با آنان زیاد وزنی نداشت ولی از کیفیت خوب برخوردار بود: آرد جو، میوهٔ خشك، قیسی، کشك، بادام، گردو و پنیر خشك شده که همان‌کشك بود ولی بصورتی دیگر و باکیفیتی دیگر درست می‌شد با خود حمل می‌کردند.

وقتی اردو به‌محلی‌که بدان ریگزار می‌گفتند رسید به هرسپاهی یك‌ماهی و چندکیلو آرد برای مدت نسبتاً طولانی به‌عنوان جیره غذایی می‌دادند. هرسرباز یك اسب یدکی هم بهمراه می‌برد. تقریباً ویا باید گفت کلاً همه‌سوار بودند وهمه هم زره وکلاهخود و سپر و دو کمان داشتند ــ یکی از کمانها برای پرتاب تیر به هدفهای دور وکمان دیگر جهت تیراندازی‌های اضطراری و فوری.

هرتیرانداز تعداد سی‌تیر در تیردان‌داشت. شمشیر دولبه ویك اسلحهٔ‌کوچك نیز باخود حمل می‌کرد. درحالیکه همراه داشتن شمشیر وکمان اجباری بود ولی انتخاب اسلحهٔ کوچك کاملا جنبهٔ اختیاری داشت. اغلب سربازان نیزهٔ بلندی داشتندکه به‌شانه‌هایشان می‌آویختند، بعضی‌هم زوبین ونیزه‌های کوتاه باخود حمل می‌کردند.

تیمور ارتشش را به‌هنگهای مختلف تقسیم کرده بود و هنگ‌ها همه با هم حرکت می‌کردند. مقررات سخت حاکم برسپاهیان مانع ازکوچکترین تخلف

می گردید. بعنوان نمونه اگر کسی از هنگ خود جدا می‌افتاد کمترین مجازاتش اعدام فوری و مرگ درجا بود. هنگها همه باهم براه می‌افتادند و باهم فرود می آمدند. فواصل بین هنگها بطور معین با پرچم‌های مخصوص تعیین می گردید و این فواصل از ابتدا تاانتها اردو معین و ثابت بود. حتی در بدترین شرائط و در تاریکترین وقت شب هم کوچکترین بی نظمی بروز نمی کرد.

هر هنگ را یك امیرتومان اداره می کرد. امیر تومان درهمه حالت، حالت جنگی داشت چه وقت جنگ و نبرد، چه در هنگام حرکت و چه درحال استراحت، با شیوه‌ای که تیمور سپاه را اداره می کرد و با حرکت دستجمی درمیدانهای وسیع باعث می‌شد که اسبان از چراگاهها حتی به‌ابعاد کوچك به‌بهترین نحو استفاده کنند. درهر کجا اگر علفی یافت می‌شد حتی به‌مقدار کم، اسبان ازخوردنش محروم نبودند و علف بالاخره بدهان اسبی می‌رسید.

یکساعت پیش از اذان ظهر کرنا نواخته می‌شد وسپاهیان به‌محض شنیدن صدای کرنا اسبانرا برای استراحت متوقف می کردند. دراین میان اسب یا سپاهی بیمار وضعیت محکوم بمردن بود! هنگام عصر پیشقراولان جلو می‌رفتند و اردو را پیشقراولان تعیین می کردند. دروسط اردو همیشه پرچم مخصوص تیمور باهتزاز درمی آید. پرچم او را از موی اسب بافته بودند وبالای آن هلالی از جنس طلا بچشم می‌خورد. این پرچم درجلو دیرك چادر تیمور افراشته می‌شد. در پشت سر و اطراف این چادر در سراپرده‌های کاخ‌مانند تیمور خودنمایی می کرد. پس‌از برپا شدن چادر تیمورهنگام ورود وحضور وی فرا می‌رسید: هرفرماندهی که هنگ خودرا پیاده می کرد وچادر می‌زد، طبلش را بصدا درمی آورد، سپس سوار می‌شد و افسران زیردست خود را جمع می کرد و بطرف پرچم مرکزی روانه می‌شد. در جلو این امیران کرناوشیپور ونی بلندبلندمی‌نواختند تادیگران‌هم بدانها ملحق‌شوند. صدای شیپور و کرنا خیلی بلند بود و اسبان با آنکه بارها آنرا دیده بودند ولی به محض بلند شدن صدا رم می کردند ، امیران بزحمت می‌توانستند اسبان را آرام

نگاهدارند. صدای برخورد سنجها که بلند می‌شد به‌خوانندگانی که صدای مخصوصی داشتند علامت خواندن می‌دادند. این خوانندگان پیشاپیش امیران سرهایشان بزیر می‌انداختند، چشمهایشان را می‌بستند و با آهنگ عجیب وغریبی سرودهای نظامی و حماسی سر می‌دادند.

در وقت غروب امیران درصفوف منظم بروی‌شنهای سیاه چهارنعل درحالی که همه به تماشایشان ایستاده بودند، دور محوطه تاخت می کردند. منظرهٔ تلاش آنها دیدنی بود، سرهای‌پوشیده باخز ممامس بروی یال اسبان که باینطرف و آنطرف می‌چرخید تنها بسوی یك نقطه بجلو می‌رفت؛ چادر امیرتیمور ، زره‌های فولادی امیران در زیرجبه‌های خز وابریشم تلؤلؤ خاصی داشت. صدای سم اسبان بعنوان ریتم هماهنگ کنندهٔ کـر خوانندگان درهم می آمیخت و وزن خاصی به‌آن منظره می بخشید.

همهٔ این تشریفات برای دیدن تیمورلنگ بود. وقتی امیران اسبان‌را یورتمه می‌بردنـد لگام نقره کوب اسبان صدای مخصوصی می‌داد و در میان آن همهمه‌ها ناگهان آواز یکنواخت مردانهٔ افسران وامیران بلند می‌شد:

ـ هورا، هورا، امیرتیمور سردار بزرگ، هورا...

با عبور آخـرین امیر از کنار پرچم تیمورهم ازاسب پائین می آمد و برای صرف شام با چندتن ازخواص بدرون چادر می‌رفت. تیمور حتی در وسط صحرا هم لباسهای فاخـر زربفت و قلابدوزی برتن داشت. وقتی هوا دیگر کاملا تاریك می‌شد مأموران ویژه با چراغهای فراوان بدرون چادر تیمور می‌رفتند. گـزارش پیشقراولان یا مقدمة‌الجیش که همیشه چند فرسخ جلوتر حرکت می کردند ازاولین کارهای ضروری شبانه بود. در این گـزارش وضع کلی اردو، مقدار ذخیرهٔ غذا، تعداد بیماران، وضع دواب وعلیق آنها گزارش می‌شد.

از جمله رفتار تیمور هنگام حرکت، مخصوصاً وقتی پیاده‌نظام در حـرکت بود بازرسی پشت‌سپاه بود. تیمور درعقب اردو آنانرا که عقب می‌ماندند فرامی‌خواند

چکمه‌هایشانرا پراز شن می کرد وبگردنشان می‌انداخت و با پای پیاده می‌دوانید، اگر بازهم سپاهی‌عقب می‌ماند بقدری با اجبار اورا بحرکت وامی‌داشت تابمیرد. این مرگ سختی بود والبته درجاده‌های اردوی‌زرین این اتفاق رخ نداد و چون سربازان نه تنها پیاده حرکت نمی کردند بلکه هریك یك اسب هم زیادی بعنوان یدك با خود داشتند و آنرا چند ساعت به چند ساعت با اسب زیرپایشان عوض می کردند تا هیچیك خسته نشوند.

سپاهیان تیمور درراه رسیدن به اردوی زرین پس‌از سه هفته طی طریق‌وارد چمن‌زاری شدند که تمام آنرا مه‌پوشیده وجویهای آن پراز آب بود. سپاهیان کنار رود چادر زدند تاخود واسبانشان استراحت‌نمایند. هنگها شناکنان خودرا بآنطرف رودخانه‌رسانیدند. این‌رودخانه بنام «ساری‌سو» یعنی‌رود یا آب‌زرد شهرت‌داشت. سپاهیان تیمور نقشه‌ای نداشتند و حدود استیپ را تشخیص نمی‌دادند. قشون کشی تیمور پس‌از عبور از «ساری‌سو» صرفاً برحدس و گمان بوده و مسیری که وی می‌پیموده احیاناً بجانب اورال می‌رفت. بهرحال وسط چمنزارهای یکنواخت که همانند دریایی ازسبزه موج می‌زد سپاهیان‌را بشگفتی واداشت. تیمور دراین مسیر میان دوکوه رسید، یکی کوه بلند و دیگری کوتاه. تیمور از کوه بزرگ بالا رفت و بهمراه امیران خود ازبالای کوه به‌تماشای استیپ‌ها که تا چشم کار می کرد دیده می‌شدند، پرداخت.

در آنهنگام مصادف با بهار بود، علفهای سبز باگلهای شبدر و یونجه منظرهٔ زیبائی به‌دشت و صحرا می‌داد.

— پرندگان در میان سبزه‌ها سبکبال پروازی آزادانه داشتند. تنها نشانه از وجود آدمی درآنجا جای پای شترانی بوده که در زمینهای مرطوب فرو رفته ودر نقاط مختلف خاکسترهای کاروانها وپشکل‌های حیوانات از عبور و مرور حکایت می کرد. استخوانهای پراکنده‌ای که سیل آنها ازگورستان‌ها بیرون کشیده بود تابلو درهمی تصویر می کردکه مدتی تیمور وامیران را بخود مشغول داشت.

آنچه در آن دشت موجب شادی سپاهیان تیمور شد وفور شکار و حیوانات مختلف بود که آنانرا ازمصرف ذخیرهٔ غذا بی‌نیاز می کرد. بوی کباب شکار ظهر و شب از تمام نقاط به‌مشام می‌رسید و حتی شبهـا حیوانات درنده هم از ته‌مانده خوراکهـا بی‌نصیب نبودند، منتهی چون نمی‌توانستند همان شب به‌اردو نزدیك شوند بعداز ترك اردو سراغ ته‌مانده‌ها می‌رفتند.

این سپاهیان نبودند کـه با شکار حیوانات بهترین و لذیذترین کبابهـا را می‌خوردند، اسبان با وفور علف از خوردن توفاله معاف بودند. تمام این حرکات با احتیاط کامل انجام می گرفت چون هرلحظه انتظار می‌رفت دشمن از کمینگاه خارج گردد. سرداران و عده‌ای از سپاهیان پیشاپیش اردو متفرق شده و به شکار جرگه‌ای می‌پرداختند، گاهی صد هـزار سوار در یك محیط سی میلی با هم شکار می کردند، تا مبادا شکار شوند.

قلب سپاه همواره حالت ثابت داشت اما در دو طرف سپاه بشکل نیم‌دایره دواب را دنبال می کردند. دیگر هنگ‌ها در اطراف اردو حرکت می کردند تا از اینطریق اردو فشرده‌تر حرکت کند و راه نفوذکمتری داشته باشد. وقتی که حلقهٔ حرکت بسته می‌شد جرگه‌ای که در داخل حرکت می کـرد مرتباً تنگ‌تر می‌شد، بگونه‌ای که حتی یك خرگوش‌هم نمی‌توانست ازدست‌سپاهیان بگریزد. حیوانات بدینطریق شکار می‌شدند. خوکهای وحشی، آهوهای چست و چالاك، گرگهای خونخوار، خـرسهای درنده، گوزنهای بادپا در این جرگه هیچگونه راه فراری نداشتند وسربازان می‌دانستند شب‌هنگام‌گوشتشان برروی سیخ کباب سوار است.

تیمور بعداز هرشب‌شکمبارگی برای‌جلوگیری ازتنبلی‌سربازان صبح‌سختی را برایشان در نظر می گرفت. رژهٔ دیدنی که تیمور با لباس رسمی به تماشای آن می‌پرداخت ساعتها طول می کشید. تیمور کلاهی از خز سفید مرصع با یاقوت بر سر می‌نهاد وعصای عاجی که باکلهٔ طلای‌گاو نر تزیین یافته بود در دست حرکات سپاهیان را زیرنظر می گرفت. امیران وقتی به‌جلو تیمور می‌رسیدند از اسب پیاده

می‌شدند ومقابل رکاب وی سر فرود می آوردند. مردان نیرومند بارلاس وترکهای زبده و ورزیده مهارتهایشان را در آن رژه‌ها به‌نمایش می گذارند.

با آنکه رژه ساعتها بطول می‌انجامید، اما باز هم تیمور را راضی نمی کرد. هنگام غروب بفرمان تیمور دهل بزرگی که صدای رعد مانندی داشت ، بصدا در می آمد. این دهل ازدایرهٔ برنجی بزرگ سه متری، پوشیده ازپوست گاو نر ساخته شده بود. با بلند شدن صدای دهل بزرگ، دهلهای کوچکتری بصدا درمی آمدند، هنگ‌ها متفرق می‌شدند و دست به مانور جنگی می‌زدند. شاید استیپ‌های سیبری هرگز چنان منظره‌ای دیگر بخود ندیده باشد.

آسمان تیره و اخموی روسیه کوچکترین شباهتی به آسمان پرستارهٔ سمرقند نداشت. مه غلیظ همه جا را فراگرفته بود تو گوئی ابرها بدیدار سپاهیان تیمور از آسمان بزیر آمده‌اند و آنانرا دربغل گرفته‌اند. زیر پای سواران جز خزه و مرداب چیز دیگری بچشم نمی‌خورد. تنها جنبنده‌ای که گاهی خیزشی می کرد خزندگان سرخرنگ بالای صخره‌ها بودند که در شهر خاموشان سروصدا براه می انداختند. کرکس‌ها یکطرف و کلاغها در طرف دیگر خیره‌خیره به افراد عقب سپاه تیمور می‌نگریستند، کرکس‌ها برای یافتن طعمه باید وقتی که سپاه تیمور پیاده‌نظام دارد، سراغش را بگیرند تا هرکس که عقب‌ماند روی لاشه‌اش حساب کنند. حالا که‌همه سوارند واسبی هم یدك تازه‌نفس بدنبال می کشند. پس نصیب کرکس‌ها جز بوی بد پشکل اسبان چیزدیگری نمی‌شود. ولی کرکس‌ها هرگز ناامید نمی‌شوند، هرجا که اردو است مریض است و با بیرحمی سرداری چون تیمور سرباز مریض طعمهٔ کرکس است. قبرستانها تنها نشانی از آثار حیات! در آن وادی بود. «ابن‌بطوطه» سیاح معروف عرب دربارهٔ آن وادی می گوید:

«... اینجا سرزمین سایه‌ها است. تاجری که جسارت»
«ورزد پای بدین سرزمین نهد کالایش را بر زمین می‌نهد و»

«می‌رود و همینکه باز می گردد بجای کالا خز و چرم می‌یابد»
«هیچکس مـردم این سرزمین را نمی‌تواند ببینند. در اینجا»
«روزهای‌تابستان وشبهای زمستان دراز است، آنجا سرزمین»
«قبایل کوچ‌نشین است.»

شاید قبایل کوچ‌نشین هم به محض دیدن سپاهیان تیمور فرار کـرده بودند. توکتامیش خیلی سعی کرد تا کوچ‌نشینان و گله‌های آنانرا ازسر راه خود بردارد، اما ظاهراً سپاهیان تیمور به‌سرزمین غیرمسکون رسیده‌بودند. بعدها معلوم شد راهی راکه تیمور بدون‌نقشه و ازروی حدس انتخاب کرده به‌عرض پنجاه درجه واقع در شمال‌دریاچه «وینی‌پك» Winnipeg وحوالی آن‌بوده‌است. تیمور ازسرچشمه‌های شمال «توپول» عبور می کرده و تصور می‌رود که از طرف مغرب رود اورال ، از منطقه‌ای که امروز مرز اروپا می‌خوانند گذشته باشد.

مورخان می‌نویسند پیشقراولان سپاه تیمور دراین‌صحرای بی‌انتها سرگردان شدند ، البته نباید بدان‌سرزمین صحرا اطلاق کـرد اما برای بارلاسها که عادت به‌زمینهای خشك وآفتاب‌سوزان وچاه‌های پرآب و دیگر مواهب گرمسیری‌داشتند دیدن‌سرزمین یخ‌زده وخالی ازسکنه وپر ازسکوت غم‌افزا به‌آسمانی گرفته واخمو که ابرها همه جا دنبالشان می کردند جای خیلی دلگیری بود. ملایان اردو درست نمی‌دانستند چه وقت اقامه نماز کنند. میان طلوع فجر و نماز عشا و تشخیص وقت ابهام وجود داشت. این وقت مشکلی برای روحانیون اردو ایجاد کرد و ناگریز از تشکیل یك جلسه مهم برای رفع این شك و شبهه شدند. ائمه جماعات اوقات نماز را عوض کردند. تیمور یك هنگ بیست‌هزار نفری‌را برای‌یافتن اردوی‌زرین باطراف فرستاد تمام‌امیران برای پیوستن باین گروه پیشقدم‌گشتند تا بایافتن اردوی زرین خودرا نشان بدهند هنگ پژوهشی بسردگی عمرشیخ پسر تیمور تشکیل‌شد. افراد به‌اطراف پراکنده شدند و به‌تفحص پرداختند.

اولین گروه در سومین روز نخستین نشانهٔ دشمن را دید: خاکسترهای بجا مانده از آتش کاروان. این خاکستر در چندین نقطه در سطح نسبتاً وسیعی به چشم می‌خورد که نشانگر کثرت اردو بود. تمام دشت بوسیله پژوهشگران و پیشقراولان جستجو شد. تیمور در انتظار دریافت خبر به آمادگی و وضع سپاه پرداخت و چون خبری نرسید تیمور خود شخصاً برای ردیابی وارد صحنه شد. تیمور به‌رودخانه‌ای رسید معروف به «توبول»، توبول به اقیانوس منجمد شمالی می‌ریزد. در آنجا خاکسترهای بجامانده‌ای در فاصله‌ای چند کیلومتری نسبت به اقیانوس دیده شد. تیمور نگاهی به‌رودخانه انداخت و به عمرشیخ گفت: من خود معلوم خواهم کرد. این بگفت وشناکنان از رودخانهٔ سهمگین توبول گذشت و بآنطرف رسید: جالب آنکه درآنسوی رودخانه به‌یکدسته از افراد جستجوگر خودی برخورد:

ـ ها، جنگچی‌خان، چه دیدی؟ اینجا چگونه رسیدی؟

ـ خان بزرگ بسلامت باد، من ازبین سپاهیان بهترین شناگران را برگزیدم و باید مژده دهم که دراین حوالی هفتاد نقطه جای آتش بجای مانده است واسبان زیادی نیز باید باین منطقه وارد شده‌باشند، اینرا خبرگان و ردیابان از روی‌علائم و نشانه‌های مخصوص دریافتند. تیمور به جنگچی‌خان گفت اگر اشتباه نکنم باید «شیخ داود» با شما باشد، چون او هم شناگر ماهری است و هم ردیابی بی‌نظیر.

شیخ داود پیرمرد کارآزموده‌ای بود از اهالی ترکمن، در حمله و هجوم، فرماندهی، فرمانبری و کارهای ظریف فوق‌العاده مشهور بود. تقریباً برای گشودن هرگرهٔ کوری به‌شیخ‌داود مراجعه می‌کردند واوهم بدون آنکه به‌غرورش بربخورد خیلی صریح یك کلمهٔ قاطع جواب می‌داد:

ـ می‌شود و یا نمی‌شود.

شیخ‌داود دوشبانه‌روز اسبش را یورتمه برد و بادقت تمام اطراف وجوانب را زیرنظر گرفت، تمام مسیرهائی که نشان از عبور سپاهیان می‌رفت، پی گرفت تا اینکه ناگهان چشمش به کلبه‌ای افتاد. شیخ‌داود در آن کلبه بصورت یك چریك

بسر برد و به‌انتظار چیزی که حدس می‌زد، نشست. سحرگاهان درحالت خواب و بیداری صدای سم اسب‌سواری اورا بخود آورد ودریافت که اشتباه نکرده است. سوار که گویا خود یك پژوهشگر و طلایه‌دار دشمن بود برای بستن و بردن شیخ داود به کمین نشسته بود تا در آن وقت از سحر که دیگر گمان نمی‌رفت کسی بدان حوالی بیاید شیخ‌داود را با خود ببرد.

سوار آهسته ازمسافتی دور ازاسب پیاده‌شد ولی دهانهٔ اسب خودرا بفاصله خیلی دورتر بسنگی بست تا شیههٔ اسب شیخ داود از دیدن اسب بیگانـه موجب بیداری راکبش نشود. لباس تیرهٔ سوار و کمند سپیدی که بردوش داشت کاملا از دور دیده می‌شد. او مرد بلندبالا و باریکی بنظر می‌رسید که بجز یك قبضهٔ خنجر اسلحهٔ‌دیگری نداشت گامهای آهسته سوار که به‌اسب شیخ‌داود نزدیك می‌شد نشان می‌داد که در کار خود بسیار خبره است. سوار اسب داود را بچنگ آورد وسعی کرد دهانش را با پارچه‌ای که با خود داشت ببندد تا ازایجاد سروصدا جلوگیری کند. شیخ‌داود کـه سوار را مشغول عملیات دید دانست که چند لحظهٔ دیگر سوار بسراغش خواهدآمد. شیخ بدرون کلبه بازگشت ورختخواب خودرا طوری‌ترتیب داد که گویی آدمی درآن خوابیده ولحاف برسر کشیده است. این کار با مهارت و سرعت انجام‌گرفت، سپس‌خود باحلقه طنابی‌مخصوص که ازخورجین کناربالشش بیرون آورد درگوشه‌ای پنهان شد.

صدای گامهای‌سوار هرچه که به کلبه نزدیکتر می‌شد، آرامتر می گشت تاجایی که دیگر شنیده نشد، در کلبه خیلی آهسته باز شد و سر سوار بداخل آمد وخیالش جمع‌شد. سوار آرامتر ازلحظه‌ای که‌داخل شدپاورچین پاورچین درحالیکه‌دستهایش را مانند چنگال عقاب بازکرده بود به‌بستر رسید کمی تأمل کرد، نگاهی به اطراف انداخت، دستی به‌خورجین‌زد وچشمهایش را به‌بستر دوخت. سوار دست درجیب برد تا شئی بیرون آورد که ناگهان خود را در کمند غیبی اسیر دید و تا آمد تکانی بخود بدهد سراپا طناب پیچ شده و دهان بسته بروی اسبش قرار گرفت و بسوی

تیمور برده شد:

ــ خب، بگو در این‌حوالی چه می کردی؟ تو کتامیش کجااست. تیمور این سؤالات‌را به‌ترکی ازسوار پرسید وچون سوار نفهمید و به‌مغولی گفت: نمی‌دانم چه می گویید قراولی‌مغول زبان‌کار ترجمه‌را بعهده گرفت و سؤالات را تکرار کرد:

ــ تو باید تمام اطلاعاتی که داری بدون حیله و خدعه بازگو کنی، ما قول می‌دهیم درصورت راستگویی آزاری به‌تو نرسانیم، اما اگرطفره رفتی وخواستی ما راگمراه کنی سروکارت با «اورگون» است. اورگون مرد تنومند سرخرویی‌بود با چشمان ریز و سبیلهایی که تمام عمرش رنگ تیغ ندیده، سبیلهایی که مرتباً کنار لالهٔ گوشش را نوازش می‌داد. اشاره به‌شخص اورگون وخندهٔ دیوانه کننده وی به‌سوار ناشناس حالی کردکه آزمایش سختی را درپیش روی دارد، اولین کلامی که از دهان سوار خارج شد، «نمی‌دانم» بود. شیخ داود که درگوشه‌ای نظاره می کرد به‌مترجم گفت: بپرس چرا می‌خواستی مرا دستگیر کنی؟ واژهٔ نمی‌دانم در برابر هرسئوالی بقدری از طرف سوار تکرار شدکه وقتی شیخ‌داود خواست از سوار بپرسد، آیا نمی‌خواهی حرف بزنی، مترجم به‌تقلید ازسوار گفت:

ــ اینرا هم نمی‌دانم!

تیمور دستور داد سوار را مدتی با اورگون تنها گذارند تا بلکه پیشوند «ن» ازجلو نمی‌دانم بیافتد اورگون خندهٔ بلندی کرد و به‌مترجم گفت به این زبان‌نفهم حالی کن هروقت از نفهمی بیرون آمد پای خود را دومرتبه بزمین بکوبد وشروع به‌عملیات کرد.

یکساعت بعد وقتی شیخ‌داود همراه باتیمور وارد چادر اقرارشدند اورگون را درگوشه‌ای ازحال رفته و سوار را مرده یافتند:

ــ چرا اورا کشتی؟ تیمور پرسید. شکنجه‌گر گفت منهم اینرا نمی‌دانم،چون اورا تا سرحد مرگ بردم، بازهم نمی‌دانست، عصبانی‌شدم، یعنی مرا عصبانی کرد ومجبور کرد خلاصش کنم، من یك سوار مقاومی مثل‌او تاکنون ندیده‌ام. شیخ‌داود

گفت مهم نیست رد آنانرا یافته‌ایم اسب او را در همان حوالی به‌جایی ببندید و با تعدادی سوار در کمین بنشینید بدون‌شك یارانش بدنبالش خواهند آمد.

حدس شیخ‌داود کاملا درست بود، ساعتی نگذشت که هفت سوار از پشت تپه‌ای با دیدن اسب همکارشان بسوی آن شتافتند که همگی دستگیر شدند. شیخ داود دستور داد: فوراً آنها را ازهم جدا کنید و نگذارید با هم کلامی حرف بزنند. آنان برخلاف دوستشان که جانش را برسر مقاومت ورزیدن از دست داد با دیدن اورگون ونعش دوستشان خیلی زود همگی اقرار کردند:

– توکتامیش در اردوی زرین که یکهفته تا اینجا با اسب راه است بسر می‌برد...

با معیارها ومعادلات نظامی امروزه تاکتیك‌های رزمی تیمور جورنمی آید. گسترش لشکری درمساحتی طولانی زیاد باقواعد استراتژی‌مدرن هماهنگی‌ندارد. اما با توجه به‌شیوهٔ نبرد تیمور که براساس بی‌باکی و پهلوانی استوار بود، قواعد را بخودی‌خود نفی می کرد و خود بنوبهٔ خودش شیوه وتاکتیکی بشمار می آمد که درخور بررسی است. تیمور درآن وادی که فهمید دشمن مرتباً رد اورا می گیرد و تمام حرکاتش را زیرنظر دارد ازنظر کلی می‌بایستی خود را می‌باخت و ترس و وسواس براو غلبه می کرد در حالیکه با نادیده‌گرفتن آنچه که دشمن در سر دارد مصممتر برای یکسره کردن‌کار دشمن حرکت کرد. تیمور نیك می‌دانست که اگر تا پایان فصل تابستان سپاهیان را به منطقه‌ای حاصلخیز نرساند نمی‌تواند علیق و آذوقهٔ آنانرا تهیه کند وچون ازنبرد هم در فصول پائیز و زمستان ابا داشت باید به هرنحو ممکنه خودرا به اردوی‌زرین می‌رسانید وتکلیف جنگ را روشن‌می کرد. برای توکتامیش معطل نگاهداشتن‌سپاهیان تیمور درآن وادی که زمستانی غیرقابل تحمل‌داشت بهترین‌شیوه بود، چون درآن‌صورت سپاه بخودی‌خود ازهم‌متلاشی می گردید.

موقعیت‌دشمن وتمام عوامل همه وهمه این نویدرا می‌داد که راهی جزمرگ

برای تیمور باقی نیست وخودش بپای خودش بگور آمده است. آنچه در آن شرائط بیش از هرچیز باید از جانب تیمور رعایت می‌شد برداشتن گامهای اولیه در چارچوب احتیاط بود، مانورها اگر کارگر می افتاد می توانست معادلات را بسود تیمور تمام کند. تیمور می‌دانست که چشمان نامرعی مراقب او هستند دشمن می توانست مخفی شود و در یك موقعیت مناسب یورش بـرد، توکتامیش اینرا نمی‌خـواست ولی مانورش این بود. او می‌خـواست تیمور را بدست سرما بسپارد. عملیات تیمور بخوبی نشان می‌دهد کـه او به‌تمام این جـزئیات توجه داشته و افکار دشمن را می‌خواند. تیمور درضمن هم به‌حیلهٔ دشمن پی برده بود وهم می‌دانست نقاط‌قوت وضعف سپاهیانش چیست.

تیمور بـا سرعت شش روزه سپاه را بکنار رود اورال رسانید و هفت نفر دستگیرشدگان را احضار کرد:

ـ خب، حالا بگویید از کدام طرف باید بطرف اردوی‌زرین رفت؟ اسیران گفتند:

ـ کمی پائین‌تر که بروید به‌سرگدار خواهید رسید، تیمور یکنفر را فرستاد سه‌گدار را امتحان کنند و دونفر را به‌جلو روانه نمود که به‌آب بزنند، سپس خود با فرماندهان درپیش و سپاهیان بدنبال از رودخانه عبور کردند و به‌جنگل انبوهی رسیدند.

در آنجا یك دسته ازطلایهٔ سپاه توکتامیش اسیر پیشقراولان تیمور شد. دو روز طول کشید تا تمام سپاهیان تیمور از آب گذشتند. اما وقتی آخرین نفر به‌این طرف رودخانه اورال رسید گشت‌ها خبردادند دراطراف سه گدار تعدادی ازسپاهیان دشمن دیده‌شده‌اند ویکی از آنهاهم دستگیر شده که حاضر به اقرار است، دستگیر شده گفت:

ـ شخص توکتامیش در زیر شاخه‌های گزن و شجرالنبع پنهان شده و تمام حرکات شما را زیرنظر داشت ولی او قصد حمله به‌شما را ندارد.

تیمور مسیر حرکت سپاهیان را خلاف جهت اردوی‌زرین انتخاب کـرد و اردوی خودرا درمحلی برپاداشت که دشمن گمان نمی‌برد کسی در آنجا اردو بزند. غروب که فرارسید به‌تمام فرماندهان دستور داده‌شد مقررات خاموشی برقرار کنند و کسی کـوچکترین آتشی روشن ننماید. نیمه‌هـای شب یك هنگ از زبده‌ترین سواران تیمور برای مأموریت نهانی به‌نقطهٔ نامعلومی فرستاده شدند.

هنگ مزبور ازمیان دره‌های کم‌عمق اورال و باتلاقها بسوی مغرب مخفیانه پیش رفتند. راه بسیار صعب‌العبور بود ولی چون‌پوشیده ازدرخت وگیاه بود کمتر کسی می‌توانست بحضور وحرکت آن سواران پی برد. هنگ به‌قسمت عقب‌سپاه توکتامیش رسید. فرمانروای اردوی زرین اسب‌های تازه‌نفس، خواربار و وسائل تدافعی و تله‌هایی داشت کـه تیمور سخت بدان نیاز داشت. این هنگ با مراقبت کامل همچنان بدنبال اردو روانه شد تااینکه سپاه تیمور جنگل را طی کرد و فاصلهٔ خودرا با هنگ کم کرد وبطریقی با آن تماس حاصل نمود.

دراینجا آذوقهٔ سپاه تیمور تمام‌شد و گرسنگی کم کم چهرهٔ خودرا نشان‌داد. دراین‌موقع که فصل گرما یعنی تیرماه بود واقعه‌ای‌رخ دادکه‌شاید برای توکتامیش واهالی محل هم بسیار عجیب و باورنکردنی بود، ششمین روزی که هنگ درپس اردوی‌زرین کشیك می کشید وانتظار روزگرمی‌را داشت ناگهان ابر تیره‌ای تمام آسمان را پوشاند و برفی گرفت که همه را غافلگیر کرد تیمور و سپاهیانش بمدت چهار روز در چادرها گیر افتادند ولی این برف غیرمنتظره موقعیتی برای تیمور و یارانش بوجودآورد که بایك‌یورش غیرمنتظره ضربه‌مهلکی به‌نیروهای توکتامیش وارد کنند.

با اطلاعاتی کـه از عقب اردوی‌زرین توسط هنگ تجسسی دریافت می‌شد ترتیب این حمله داده شد. نیروهای تیمور درموقعیتی دربرابر نیروهای توکتامیش قرارگرفتند که هیچیك راه بازگشت وفرار نداشتند، یا باید پیروز می‌شدند یا نابود. سپاهیان تیمور به‌هفت هنگ تقسیم شده بودنـد، جناح چپ و قلب لشکر در جلو

قرارداشت، درپشت قلب‌سپاه تیمور ودسته‌ای ازنگهبانان ویژه وقهرمانان برگزیده حرکت می کردند.

جناح‌راست لشکررا بعهدهٔ «میرانشاه» پسر کوچکتر تیمورگذاشتند، دراین جناح سرداران عالیرتبه و سواره‌نظام سنگین تجمع داشتند. پیشمرگـان یا دلیران دیوانه مشهور به «تولوبهادر» در میان این عده بسر می‌بـردند. سحرگاهان اولین فرمان حمله به‌همین جناح ابلاغ شد. سیف‌الدین با ریش سپید سرداری بود کـه شجاعت و تجربه را توأماً باهم داشت و با دریافت فرمان حمله همراه با پنجهزار سوار نعره‌زنـان شمشیرش را از نیام کشید و نهیب به‌اسب زد و رو بسوی اردوی زرین نهاد.

لشکر توکتامیش آرایش بخصوصی‌داشت، آنها بشکل نیم‌دایره صف آرائی کرده بودند. تیمور عادت داشت سواره‌نظام دلیر خودرا درجناح راست قراردهد وتقریباً این‌جناح بعنوان مرکزفرماندهی محسوب می‌شد، البته تیمور خود درنقاط مختلف سپاه ظاهر می‌شد وفرماندهی خود دردست داشت، اما این مرکز درموقع اضطراری می‌توانست تصمیم بگیرد. جناح مزبور دارای‌نیروی احتیاطی ومقدمة‌الجیش بود . افراد این جناح دسته‌دسته حرکت می کردند. در آنروز این جناح در برابرجناح چپ توکتامیش‌قرارگرفت وآنرا در هم‌شکست. تیمورجنگ منظم صف به‌صف صحرائی را خیلی دوست داشت و بقدری نسبت به این کار مهارت داشت که می‌توانست تمام جبهه را پیرامـون نیروی ذخیره متمرکز کند و بطور مایل بدنبال جناح چپ پیش برود. تشکیلات لشکرکشی تیمور برنامه‌ریزی شده بود و هر هنگی موقعیت ،وظیفه ومکان خودرا خوب می‌دانست.

بهرحال سیف‌الدین با پنجهزار مهاجم عازم جبهه راست لشکر توکتامیش شد و درزیر باران تیر به‌پیش رفت. سپاهیان اردوی‌زرین خودرا بیشتر به سواره نظام سنگین مجهز کرده بودند. تیمور قلب لشکر را برای تقویت میرانشاه بدان سو روانه نمود. در تمام دشت پهناور کـه صحنه جنگی عظیم بود بـاران مرگ می‌بارید و سواران برای نجات خود و معدوم ساختن رقیب ازهمهٔ امکاناتی که به

کشتن دشمن شود استفاده‌می کردند. آنچه در آن‌صحنه مفهوم پیدا نمی کرد رحم و شفقت و ارزش جان بود، ارزش جان انسان تنها در قـالب نابودی طرف مقابل قابل‌درك بود. زخمیها می‌بایستی دست ازجان می‌شستند. کسانی که حتی درشرف مرگ بودند تا آخـرین لحظه به‌اسلحهٔ خود چسبیده بودند. سم ستوران درنهایت به زخمیها و اسلحه بدستها آخرین یادبود میدان جنگ را می‌چشانید، چه ممکن بود در این حالت برادری باشد کـه برادر افتاده‌اش را بحکم جنگ لگدکوب می کند.

جناح چپ لشکریان تیمور بعلت عدم برخورداری از نیروی کافی و ماهر ناگزیر از عقب‌نشینی شد، عمرشیخ پسر تیمور سخت ازپرچم خود دفاع می کرد. توکتامیش که متوجه ضعف جناح چپ تیمور شد فشار را برآن نقطه زیادتر کرد و تا بخش عقبی سپاه نفوذ کرد. در این موقع تیمور با نیروی ذخیره بکمك این جناح شتافت و با تقویت روحی و نظامی مهاجمان توکتامیش را به عقب راند ولی او را درهمان حـال نگاهداشت، این ازشیوه‌های بارز تیمور بودکه همواره مخفی و سری عمل می کرد.

ابن‌عربشاه درمورد روش لشکرکشی تیمور می‌نویسد:

«وی با اینکه کشورهایی بزرگ مسخر کـرد، و اموال»
«فراوان انباشته وداستان جهانگیرش درسراسر جهان پیچیده»
«و بیم و هراسش همه دلها را فراگرفته واندیشهٔ عزمش بـر»
«همگان آشکار بود ، همچنان قصد خـود در هـر کار نهفته»
«می‌داشت، چون‌شیطان دروجود بنی آدم نهانی راه می‌جست»
«و مانند زهر در پیکر عالم پوشیده رخنه می کرد و من (ابن-»
«عربشاه) گفته‌ام:»
«بقصدراست زی‌چپ می گرایید/ بعزم‌نژه سوی‌جبهه می‌راند»

«(یصوب یمنة و یصیب یسره / و بنوی جبهة و القصد نـژه)»
«آندم کـه رأیت قدرت متوجه خاوران می کرد از باختر سر
«بر می آورد و چون کوس عـزیمت بسوی حصار عـراق و»
«اصفهان و شیراز می نواخت مخالف آهنگ ظاهر خود مرکب»
«بجانب روم و حجاز می تاخت:»

و اما در مورد خصوصیات توکتامیش بزرگترین حریف رزمی تیمور هم سخن بسیار است، از جمله توکتامیش نخستین پادشاهیست که اسلام آورد و بقول بن‌عربشاه رایات اسلامی بدان دیار برافراشت، و از آن پیش همگی مشرك و بت- پرست و ازدین وایمان بیگانه بودند...

توکتامیش باتمام لشکریانش فرار کرد، بارلاسهای تیمور اردوی توکتامیش را غارت کردند، خواربار، اسب، علیق‌اردو تأمین شد. تیمور در آنهنگام ده‌لشکر داشت. او دستور داد هفت لشکر بدنبال مغولان بروند وآنانرا تعقیب کنند. پرچم مغولان بااولین یورش‌سقوط کرد وسران‌مغول هریك بطرفی گریختند، بعضی بطرف باتلاقهای ولگا رو آوردند، و عدهٔ زیادی هم بدست بارلاسهـای تیمور از دم تیغ گذشتند در آن نبرد صد هزار نفر جان باختند که تجسم یك‌چنان صحنه‌ای انسانرا به‌درجه بی‌حاصلی وسبعیت آن حیوانات انسان‌نما که بخاطر هیچ با پیمودن چه مسافتی بقصد کشتن انسانهائی که نمی‌خواستند تسلیم‌شوند، دست به‌چه جنایاتی که نمی‌زدند.

دراطراف ولگا، درنواحی‌مناسب آن دوصف‌طولانی تشکیل‌شد. بارلاسهای بظاهر پیروز ازشکار انسانها فارغ گشته و بسراغ حیوانات بیچاره رفتند، منتهی نه حیوانات وحشی بلکه گله‌های گاو وگوسفند و شتر مردم را جمع نمودند و داخل رمه اسبها کردند. دربین‌راه‌هم بهر دهکده‌ای که‌رسیدند بادقت‌تمام‌پسران ودختران زیبای آن محل را جدا کردند...

خاك و سرزمین روسیه برای تیمور و لشکریانش جالب بود، جالبتر از آن ثروت آن‌دیار و مواهب طبیعی روسیه بودکه چشمان را سخت‌گرفت. شمش‌های طلا ونقره، خز سفید، سمور سیاه بقدری فراوان بود که هرسرباز برای تمام اعضاء خانواده‌اش توانست پوست‌خز دست وپاکند. علاوه بر این پارچه، پوست روباه در رنگهای‌مختلف دست آورد وغنائم این نبرد محسوب می‌شد. منظرهٔ سربازانی که همراه خود قاطری یدکی می‌کشیدند آنانرا بیشتر بیك چاربدار و معامله‌گر تا بیك رزمجو شبیه کرده بود. یك قطار کره‌اسب نعل نشده و اسبابهای متفرقه نبردرا ازسر سربازان انداخت. هنگهاکه در استپ‌های پائین گرد آمدند، آنوقت بودکه بعداز آن درگیریها وبدست‌آوردن غنائم یکهفته تیمور اجازهٔ استراحت داد،جشن و سرور سربازان درآن شبها درمیان علف‌های بلند تماشایی بود. آنشب‌ها مصادف با شبهای مهتاب شد، بوی معطر گلها ونسیم ملایم تاتارهای پیروز مست را مست‌تر کرد. تیمور با امیران در سراپردهٔ زربفت حریری که از توکتامیش به‌یغما برده‌بود جشن پرزرق و برقی برپا نموده بود، اسیران بخدمت مشغول و نوازندگان وخنیاگران با عود و دف و چنگ سر تیمور راگرم‌کرده بودند. چندتن هم به‌اسم شاعر سرودی را تحت‌عنوان «فتح‌صحرا» سروده وبدست خوانندگان دادند تا تیمور را با شنیدن آن غرق لذت کنند. ازجمله سازهای تازه که درآن نواحی نواخته می‌شد یکی هم بالالایکا بود که آهنگهای تند و رقص‌های شورانگیز اسیران وآن بساط نگفتنی بجای رزم، بزم وبجای خون‌سرخ نوك شمشیر، شراب سرخ درجام ودست ساقی بچشم می‌خورد، آنهم ساقیان سپیدتن ومو طلائی مسکو.

در پایان بزم و جشن آهنگ رفتن به سمرقند با حرکت اولین گامهای اسبان ساز شد:

ـ سیف‌الدین سپاه را به‌پیش ببر، فرمان بودکه تیمور محکم صادر کـرد. آنان‌حدود هشت‌روز از سمرقند بی‌خبر بودند، وسمرقند ومردم‌آنهم ازمردانخود خبری نداشتند. با رسیدن اولین طلایه به سمرقند زن وکودك وپیر از شهر خارج

شدند، هرکس بدنبال عزیز خود بود، قیافهٔ نگران آنانکه دراین استقبال تاآخرین نفر را وارسی می کردند و از این و آن نشانهٔ گمشده خودرا می گرفتند برای نشان دادن شومی آن تلاشهای هول‌انگیزکافی است.

سه طلایه به‌شهر سمرقندرسید: اولین‌طلایه حامل سیورسات بود خواربار، آذوقه حتی‌علیق، وسایل ضروری همه باهمین طلایه حمل می‌شد. طلایهٔ دوم طلایهٔ اکتشافی‌بود، این طلایه وظیفه‌اش از دیگر طلایه‌ها بمراتب بااهمیت‌تر بود، چون دشمن می‌توانست با نادیده‌گرفتن طلایه سیورسات و فریفتن سپاهیان تمام اردو را بدام اندازد. اردو همانطورکه‌گفتیم مالامال ازاموال غنیمتی قیمتی مثل سیم و زر و پوست غیره‌بود واگر این‌خبر بگوش راهزنان بین راه می‌رسید محال بود دست ازقسمتی ازاموال بکشند اگر به‌بهای جانشان تمام می‌شد.

سومین طلایه‌کار ارتباطرا به‌عهده‌داشت و به‌اصطلاح نقش‌رگها وشریانهای اردو را ایفا می‌نمود. بین تمام طلایه‌ها تاآخرین‌نفر همیشه ارتباط‌بچشم می‌خورد و تیمور ازکوچکترین رفتار و حرکات سپاه لحظه به‌لحظه با خبر می‌شد. سرعت حرکت چشمگیر بود وهمین امر خطر حمله‌را ازپشت‌سر به حداقل می‌رسانید. در بین‌راه سپاه درسر راه خود به‌نواحی بازار مکاره‌ای بسیار بزرگ رسید. خیلی‌ها درآنجا با تبدیل اجناس چیزهایی‌که خواستند خریدند ولی وقتی دریافتند درآنجا غلام وکنیز بهایی بس‌گران دارد ازاینکه اسیران خودرا کشته بودند پشیمان‌شدند.

از وقایع جالبی که هنگام بازگشت به سمرقند برای تیمور رخ داد، هجوم ملخ بود-اگرچه خود لشکریان تیمور از هرملخ وآفتی مضرتر و زیانبخش‌تر بنظر می‌رسیدند -. تنها نقطه‌ای کـه در آنهنگام بگفتهٔ تیمور از شر ملخ در امان ماند خراسان بود.

سه‌سال پس‌از این وقایع باز هم توکتامیش دست ازسر تیمور برنداشت و درنواحی دریای خزر تیمور را غافلگیرکرد تیمورکه انتظارنداشت باتوکتامیش برخورد نماید نامه‌ای به‌او نوشت بدین مضمون:

ـ تو کتامیش، تو چه بلائی به‌سر داری که آرامش را دشمن داری و با تنش خود و دیگران را به عذاب می‌اندازی، البته بدان که جنگ یا صلح را من معین می‌کنم و تو ضرب‌شست مرا چشیده‌ای حال بازهم انتخاب با تو است، یا صلح پیشه‌کن و برو یا جنگ را برگزین و آمادهٔ نبرد باش.

تو کتامیش جنگ‌را انتخاب کرد. در آن شرائط برتری بطور چشمگیری از هرنظر بجانب تو کتامیش بود. میدان‌نبرد آنروز باتمام نبردهای پیشین فرق‌داشت. لشکریان تیمور در تنگنای سختی دچار گشتند و در میان میدان در حالیکه هجوم سپاهیان تو کتامیش هرلحظه بیشتر می‌شد تلاش امیران تیمور و شخص تیمور هم برای جلوگیری از این فشار بیشتر می‌شد. شمشیر تیمور در این گیرودار شکست. تیمور با تنی چند از اطرافیانش درمیان‌دشمن محصورشدند. یاران تیمور ازاسب پیاده شدند و دور تیمور راگرفتند تا از گزند بدور ماند، تا اینکه «نورالدین» با شجاعت ازیاران تیمور جدا شد و با بدست‌آوردن ارابه‌ای جان امیر خودرا ازیك مرگ حتمی نجات‌داد. نورالدین ازتاتارهای شهرسبز بودکه ازهمان اوایل‌همیشه درکنار تیمور دیده می‌شد. او حدود یك دهه ازتیمور بزرگتر بود اما یال وکوپال و هیکل بلندش نشان‌نمی‌دادکه بیش از چهار دهه ازسنش گذشته باشد. هنگامی‌که اردو در جایی باستراحت می‌پرداخت وتیمور حوصله‌اش سر می‌رفت، نورالدین با قدرت‌نمائی و نشان‌دادن مهارتهای‌مختلف همه‌را به‌تحسین وا می‌داشت وتیمور را مدتها سرگرم می‌ساخت. آنروز، لحظهٔ نمایش واقعی فرا رسید، نورالدین با نیزهٔ بلند ارابه‌سواری را از ارابه‌اش بسا سرعت بزیر افکند و خود چست و چالاك ارابه را با چنان تهوری نزد تیمور آوردکه تیمور فریاد زد:

ـ نورالدین، حقا که تو جان مرا نجات دادی، تو نمایش واقعی را امروز به‌من نشان دادی، نورالدین به‌تیمور گفت:

ـ بهتر است دستور عقب نشینی بدهیم. و تا تیمور خواست چیزی بگوید نورالدین‌افزود، میرانشاه (پسرتیمور) و سیف‌الدین (سردار کل‌سپاه) هردو بوضع

بدی زخمی شده‌اند اینرا یکی از پیکهای مخصوصم باطلاع من رسانید.

خشم تیمور از این نبرد ناگفتنی است. او آنقدر مقاومت بخرج داد و سوارانش را تلف کرد تا توانست با برتری به‌بهای جان هزاران سرباز توکتامیش را به‌قلعه‌های شمال فراری‌دهد. تعداد زیادی هم از لشکریان مغول به‌کریمه باارامنه یکی گشتند ولی تیمور دست‌بردار نبود.

شهر سارای در کنار ولگا شاهد شوم‌ترین روزهای تاریخ خود شد و مردم شاید آنچنان جنایتی‌را بچشم ندیدند و نه حتی‌شنیدند: شهر به ویرانه‌ای تبدیل شد و درآتش سوخت. تیمور مردم شهررا درکنار دروازه قرار داد تا شاهد ازبین‌رفتن هستی ونیستی خود باشند سپس دردل زمستان به‌سربازان دستورداد جامه ازتنشان بردرند ودردل صحرا رهایشان سازند. می گویند مردم روی‌قطعات یخ رفته بودند، فرماندار وتمام اهالی بعداز چندی زیر قطعات همان یخها مدفون شدند.

تیمور بعدازاین کشت و کشتار و آتش‌سوزی بسوی‌رود «دن» حرکت کرد. این حرکت مسکو را لرزاند. رود دن یا «دونا» از رودهای مهم اروپای شوروی ازدریاچه ایوان‌سرچشمه می گیرد واز کنار استالینگراد می گذرد وبه‌دریای آزروف می‌ریزد. بهرحال تیمور ازکنار این رود روانهٔ مسکو شد. باید این نکته را تذکر داد که هفت سال قبل‌از آن رویداد توکتامیش مسکو را غارت‌کرده بود و در آن زمان مسکو تحت یوغ مغولها بسر می‌برد و روسها مورد هجوم تاتارها هم قرار گرفتند. شاهزادهٔ بزرگ روس با تلاش جنبی و کم رنگ خویش سعی کرد به کارزار بیاید. او درعین حال چند سورتمه بشهر «ویشی گوردو» فرستاد تا شمایل را به‌مسکو بیاورد. شمایل در میان صفوف مرد و زن که به زانو افتاده بودند و تشریفات‌خاص وارد مسکو شد. به‌محض اینکه چشم مردم برشمایل مریم افتاد همه با هم فریاد زدند:

– ای مادر خدا! روسیه را نجات بده.

مردم در هرحال نجات‌روسیه را از برکت همان شمایل می‌دانند، (شمایلی

که بدست خودشان کشیده شده بود!) تیمور در اینجا حرکتی کرد بسیار غیرمنتظره ـ که البته به‌عقیدهٔ روسهای مسکو آنروز معجزهٔ شمایل مریم بود ـ وی از کنار رود دن بازگشت و هیچ کس هم دلیل آنرا نفهمید. مسکو از یك ویرانی حتمی جست اما این بلا برار وپائیان مقیم کرانه دریای آزف نازل گشت. مردم دلاور شهرهای «دنیس»، «باسك»، «جنوا» و «کاتالان» در برابر تاتارها مقاومت سختی کردند، اما این مقاومت به‌بهای آتش گرفتن تمام مراکز تجاری و کسب و کارشان تمام شد.

او اسط زمستان تیمور به خرابه‌های امپراطوری مغول حمله برد، و از آن ناحیه راه خودرا بسوی کوه‌های مجاور دریای خزر گشود. دراین لشکر کشی تیمور به جذب نیرو پرداخت و مردان بسیاری ازقبچاق یا مردان «صحرا» و «قارلوك» یا «مردان برفی» به‌وی پیوستند. جنگلهای محصور و گردنه‌های خطرناك مسیر بعدی تیمور بود برای گذر از این مسیرها نیاز به‌قطع اشجار و جاده کشی و راه‌سازی بهمان شیوهٔ باستانی بود تا اسبان و ارابه‌ها و دیگر وسایل بتواند نقل‌مکان نماید. برای عبور از مسیری که تیمور انتخاب کرده بود حداقل سه ماه وقت لازم داشت. تیمور برای این کار فرمانهای غیرممکن وسخت و طاقت‌فرسا صادر کرد و مردان‌را بطور وحشتناکی به‌خطر و دردسر انداخت. جنگلها گاهی به بیشه‌هایی ازسروهای بلند وتنومند برمی‌خورد که درختان دیگری را درپیرامون خود داشت وقطع آن درختان قطور حتی باوسایل امروزی‌هم آنچنان سهل بنظر نمی‌رسد چه رسد به‌آن دوران بربریت وآن وسایل اولیه. سربازان گاهی به تنه درختهای کهنسالی مواجه می‌شدند که پیچکهای فراوان آنرا می‌پوشاند ، جداکردن همان پیچکها برای فرود آوردن ضربات کاری تبر مدتها وقت می‌گرفت، چون پیچکها خیس بودند و در نتیجه حالت لیزی داشتند و تبر را جواب می‌گفتند، پیچکها بقدری فشرده و انبوه بودکه اجازهٔ فعالیت را سلب می‌کرد. بموازات پیچش پیچکهای مزاحم و درهم رفته، خود درختان هم بقدری درهم پیچیده و درهم رفته بودندکه دربعضی نقاط حتی باوهم نمی‌توانست درلابلای آنها نفوذکند چه رسد به‌انسان ویا عبورکاروان

چه‌رسد به‌اردوی نظامی. درمیان این نقاط پوشیده ازدرخت فقط گاهگاهی خورشید دیده می‌شد، البته این قسمتهای باز جنگل بود چون دراکثر نقاط تاریکی حکمفرما گشته و سایه‌های درختان از رسیدن نور به‌پائین ممانعت می کردند.

ضمن همین پیشرویهای لاك پشت گونه شد تیمور به‌نقطهٔ غیرقابل عبوری رسید که محل سکونت قبایل وحشی بود. این محل به‌کوهی منتهی می‌شد بسیارمرتفع و قبایل وحشی هم در دل همان کوهستان بسر می‌بردند. صخره‌هـای مرتفع آن بقدری مرتفع بود که بقول یکی ازنویسندگان وقایع مزبور هیچ تیری بدان نمی‌رسید، تیمور گفت: این صخره‌را هم باید گرفت. تیمور سپاه بدخشان را فراخواند و گفت: می‌توانید راهی پیدا کنید کـه بدانید این مردان کوهستانی ازکدام راه به‌آن مناطق به‌شکار می‌روند. قبایل ازترس سپاهیان خود را به‌قلعه رسانیدند و تمام حرکات و رفتار نفرات تیمور را زیرنظر گرفتند افراد کوه‌نورد بدخشان خودرا بهرطریق بود به‌بالای صخره‌ها کشانیدند و گفتند:

ــ تلاش بیهوده‌است، کوه تسخیرنشدنی است، بااینهمه تیمور براصرارخود می‌افزود و به‌آنان فشارمی آورد همهٔ جوانب‌را بدقت بگردید. تیمور خود ازمحل دیگری ارتفاع قلعه را بررسی کرد وفرمان داد نردبانهایی بسازند و آنرا طناب پیچ کنند. نردبانها تا ارتفاع سیصد پا بلند شد و طنابها را به بلندترین درختان بستند. یك‌سر نردبانها به‌یك قسمت ازصخره‌ها رسید و سپاهیان از آن صخره به‌صخره‌های دیگر نردبان گذاشتند و با طناب‌یکدیگر را یاری دادند.درضمن پناهندگان قله یعنی افراد قبایل که درکمین نشسته بودند برای‌جلوگیری ازصعود نفرات تیمور سنگهای بزرگی بسوی‌آنان غلتاندند که به‌دفعات تعدادی‌را هلاك کرد، علیرغم مرتفع بودن صخره وسنگ پرانیهای افراد قبایل عده‌ای خودرا به‌بالا رسانیدند ، اینها بدخشانیها بودند.

افـراد قبایل با دیدن نفرات تیمور بربالای شگفت‌زده تسلیم شدند و دست ازپرتاب‌سنگ برداشتند وراه عبور را به‌تیمور نشان‌دادند،راهی که تیمورتصورش را هم نمی کرد. راه بسیارآسان وصاف بود و به دره‌ای ختم می‌شد.

سپاهیان تیمور بعد از نبرد با جنگلها، کوهستان و کوهستان‌نشینها به درهٔ طویلی رسیدند که همان قبایل با آنها گفتند. البرز در جلو سپاه تیمور نوید رسیدن به سرزمین خیالی تیمور را بدانها داد. قلعه‌ها و استحکاماتی در البرز وجود داشت که همانند قلعه و استحکامات گرجستان محکم و مقاوم سالها و سالها ایستاده بود و درجلو سلسله‌جبال خاك ایران به‌چشم می‌خورد.

گذار تیمور دراین عبور به‌یکی ازقلعه‌ها افتاد وخواست آنانرا به مطابعت خویش درآورد. (البته کسی نبود ازتیمورلنگ بپرسد چگونه بخوداجازه می‌دهی افراد آزادهٔ کوهستان را مطیع کنی؟!) قلعگیان تن باین پیشنهاد ندادند و تیمورهم که دریافت حمله به‌آن قلعه‌ها جز اتلاف وقت چیز دیگری نصیبش نمی‌شود، چند روز یکی ازقلعه‌ها را محاصره کرد وروز چهارم همینکه خواست آنجا را ترك کند خبر شد بیماری واگیری درقلعه شیوع یافته که ممکن است کشتاری دستجمعی از آنان بکند، تیمور از رفتن صرفنظر کرد واهالی قلعه به‌خودی خود تسلیم شدند.

تیمور درطول راه به‌قلعه «تکریت» رسید. قلعهٔ تکریت بروی صخره‌ای در مقابل دجله بنا شده بود و قبیلهٔ مزبور با غارتگری آزادانه و راهـزنی در آن جا زندگی می کردند. تاآنموقع هیچکس نتوانسته‌بود قلعه تکریت‌را بگشاید. تیمور همینکه به‌نزدیك‌قلعه رسید تمام‌راهها را مسدودیافت، رئیس‌قبیله تکریت به‌قلعگیان آماده‌باش داد. تاتارها هم صدای دهلشان بلندشد وفریادهای برای حمله مهیاشوید ازگوشه و کنار برخاست. اهل قلعه فهمیدند موضوع خیلی جدی وخطرناك است خودرا در لاك قلعه فرو بردند و هـرگونه راه ورودی را بروی مهاجمین بستند. از آنطرف وسایل قلعه‌گیری بکار افتاد ، سنگ‌اندازها براه افتاد ، الوارهای بزرگ بزودی سوراخ شد وبصورت سنگ‌انداز از آن استفاده شد، اما با تمام تلاشی که تیمور بکاربرد تا با فروریختن سنگ بروی‌قلعه، قلعگیان‌را بزانو درآورد، تلاشش بیهوده بود. تیمور اینکاررا علیه شهری می‌توانست بکارگیرد که خانه‌های‌معمولی آن با شیوه‌های متعارف شهرسازی بناگشته و ریزش سنگهای متناوب بزرگ بدان

صدمه می‌زند. اما قضیه در مورد قلعه تکریت کاملا تفاوت داشت. تکریت یك قلعه بود و سنگهـا کوچکترین اثری بر آن نداشت تنها تیمور یاران خود را به‌زحمت انداخت.

پس از آنکه از سنگباران ـ یا سنگبازی ـ نتیجه‌ای گرفته نشد در شب سوم تیمور به‌عده‌ای به سرپرستی «سیدخواجه» که در این کارها تخصص داشت فرمان داد: از برجهای قلعه بالا بروید و بدرون قلعه نفوذ کنید ، این کنکاش هم شکست خورد. تیمور در هرشکست خشمناکتر از پیش دستور تازه‌ای می‌داد:

ـ سقف بلندی روی چوبها و تیرها قرار دهید و آنرا بسطح قلعه برسانید.

ابزار کار بین افراد تقسیم شد و هفتاد هزار مرد با میله‌های فولادین، دیلم، چکش، بیل، کلنگ و هروسیلهٔ دیگری به‌تراشیدن و بریدن پرداختند. این کار ها لحظه‌ای قطع نمی‌شد و در تمام طول شبانه‌روز ادامه داشت. کارگران به‌نوبت باصطلاح امروز «شیفت» عوض می کردند. (شیفت که در زبان فارسی مصطلح شده واژه‌ای است انگلیسی Shift به‌معنی حرکت ولی درمناطق نفت‌خیز جنوب ایران به‌علت کار شبانه‌روزی وحضورانگلیسی درگذشته و بکارگیری آن کم کم متداول شد، که البته واژهٔ بهتر آن درزبان‌فارسی همان «نوبت» است). نه کار نوبتی و نه بیخوابیها و صخره کنی هیچکدام دردل‌سنگ قلعه تکریت کوچکترین اثری‌نداشت وقلعگیان دردل به آنهمه هیاهو برای هیچ می‌خندیدند.

تیمور گفت بایدباوسایل باروت تونلی بدرون‌قلعه‌زد. این کاری بود که‌ازراههای دیگر موثرتر بنظر می‌رسید. هرچه باروت موجود بود بکار بردند تا حدود بیست قدمی قلعه رسیدند تیمور گفت: خب ازاین به‌بعد باید بضرب‌دیلم جلو رفت. دراین هنگام رئیس‌قلعه تکریت که فرد باتجربه‌ای‌بود دانست که تیمور دست‌بردار نیست، مخصوصاً با باروتی که تیمور بکاربرد اوفهمید حتماً راهی به‌قلعه پیدا خواهدکرد واین‌راه برای‌آیندهٔقلعگیان دربرابر دشمن خطرناك است. از اینرو تحفه وهدایای فراوانی را ازدر قلعه برای‌تیمور فرستاد. تیمور چشمش که به‌هدایا افتادگفت:

- باید «حسن تکریتی» رئیس قلعه شخصاً اینجا بیاید و تسلیم شود، اما حسن تکریتی سخت از این کار سر باز زد. درب سنگی قلعه دوباره بسته شد و دهلها باز هم بصدا در آمد و دیلمها و چکش ها و بیل و کلنگ ها بکار افتاد.

تیمور به انباردار گفت خوب نگاه کن ببین می توانی بازهم مقداری باروت دست و پا کنی. انباردار که همیشه مقداری ذخیره برای چنین روزهایی نگاهمیداشت با مقدار معتنابهی باروت بنزد تیمور آمد.

دیرکهـای چندی درون قسمت حفر شده زده شد و باروتها را به چند بسته، برای دفعات مختلف، تقسیم بندی کـردند. قلعگیان بعداز یك شبانه روز خود را با دیوار فرو ریخته قلعه که قسمتی از آن به حفرهٔ بزرگی ختم می شد، مواجه دیدند.

از آن پس هنگهای مسلح ازشکاف بوجود آمده بدرون قلعه شتافتند، اهالی قلعه تکریت در پناهگاهها سنگر گرفتند. حسن تکریتی رئیس قلعه در ارتفاع بلندی پناه گرفت اما افراد تیمور بدنبالش شتافتند و در یك صخره بسیار ناهموار وی را بهتله انداختند. آنها اورا زنده می خواستند ولی سقوط عمدی یاسهوی حسن تکریتی این آرزو برباد داد.

چپاول، کشت و کشتار تاتارها از راهـزنان تکریتی خود دیدنی بود، چون هردو تقریباً ازیك قماش بودند، اینها دزد و سر گردنه گیر، آنان جنگجو، و مهاجم و چپاولگر. جالب آنکـه هنگامی که تاتارها از سر تکریتی ها درون قلعه مناره ها می ساختند چشمشان به تخته سنگی خورد که بروی آن جمله ای بدین مضمون نوشته بود.

«سرنوشت کفار و شریران را بنگر».

«وبه ضربی هرچه تمامتر، دوطعن تیغ بی دریغ برترك تارك»
«مبارك [تیمورلنگ] فرود آورده، با باد اسب درگذشت.»

«بدبختانه این ضربه‌کاری نشدو تیمور را آسیبی نرساند،»

BORROWER'S NO.	ISSUE DATE	BORROWER'S NO.	ISSUE DATE

فصل شانزدهم

مروری برحکومت آل مظفر

دریکی ازقراء یزد معروف به «می‌بد» مردمی‌رشید وقهرمان وپهلوان‌زندگی می‌کردندکه بعدها درتاریخ ایران صفحات نسبتاً زیادی بخود اختصاص دادند. هرچند که بسیاری از نوادگان این «می‌بدها» بعد از رسیدن بقدرت راه افراط پیمودند ونام نیك و بدی برای خود بجای گذاشتند ولی آخرین نسل آنها بحق وارثی امانت‌دار بود؛ او مانند جد خود «امیر غیاث‌الدین حاجی» از صفات بارز پهلوانی و دلیری برخوردار بود بطوریکه قلب لشکر تیمور را شکافت و آنچنان ضربتی با شمشیر برفرق آن تاتار خون‌آشام وارد ساخت‌که فقط شانس واقبال او را ازآن ضربت رهانید. «شاه‌منصور» و امیر غیاث‌الدین حاجی به‌عنوان آخرین و اولین نسل ازطایفه‌ای‌که به «آل‌مظفر» شهرت‌یافت بجهاتی شباهت داشتند:

جدی اعلای شاه‌منصور یعنی همین امیر غیاث‌الدین حاجی ، در تمام یزد شهرت‌داشت. او پهلوانی‌بود بنام. هیکل وتنه واندام او درمیان یك‌جمعیت‌چندین

وچندنفر خیلی مشخص و برجسته بنظر می‌رسید وازفاصله‌ای دور اورا می‌توانستند، بشناسند: چکمه وموزه و کفشی که امیر غیاث‌الدین می‌پوشید در آن زمان سفارشی بود چون هیچ کفش وچکمه‌ای به‌پایش نمی‌خورد وهیچ لباس معمولی قامت اورا نمی‌پوشانید. کفشش قالب خـاص داشت و دستمزد و پارچهٔ لباسش هم تقریباً دو برابر مخارج برمی‌داشت. هنگام خوراك خوردن، مخصوصاً اگر امیر غیاث‌الدین حاجی خیلی گـرسنه بود، سفره‌اش تماشایی بود. علیرغم تنومندی جثه و خوراك فراوان، غیاث‌الدین تحرکی چشمگیر داشت وشمشیرش به‌وزن آنروز یزد سه‌من و نیم یعنی بیش از ده کیلوگرم وزن داشت.

جالب آنکه این زور و بازو واین جسارت ازبین تمام نواده‌های غیاث‌الدین حاجی فقط به منصورشاه رسید که همنام جد پدریش نیز بود «منصوربن حاجی». منصوربن‌حاجی پسری داشت بنام «شرف‌الدین مظفر» که در نبرد باقوم شبانکاره کشته شد وپسرش «امیرمبارزالدین محمدمظفر» درحالی که سیزده سال بیش نداشت برای خود در دستگاه «سلطان‌محمد خدابنده» جایی دست و پا کرد و جزء امیران وفادار به «سلطان‌محمد خدابنده» ، پدر ابوسعید آخرین سلطان سلسلهٔ آل چوپان درآمد. (توضیح آنکه‌خدابنده نام‌اصلیش «اولجایتو» وازامرای‌مغول آذربایجانی بود.) خـدابنده ابتدا مسیحی شد و به او «نیکلا» می گفتند اما شبی در «اوجان» تبریز پیامبر اسلام را بخواب می‌بیند. نیکلا مورد خطـاب قرار می‌گیرد: فردای آنروز مسلمان می‌شود و نام نیکلا به «محمدخدابنده» تغییر پیدا می کند.

الجایتو یا سلطان‌محمدخدابنده نه‌تنها مسلمان‌شد بلکه تمایل شدیدی به‌تشیع پیداکرد وآنچنان دراین راه جلو رفت که باعث مزاحمت علماء اهل تسنن‌را فراهم آورد. تاریخ جدید یزد دراین مورد می‌نویسد:

«... فرمود داغی بساختند ونام ابوبکر برسر داغ نقش»

«کردند وموالی‌سنت وجماعت (یعنی پیروان‌تسنن) را فرمود»

«که داغ برپیشانی نهادند.»

منظور ازاین گزارش همانگونه که مورخ نوشته زدن یا حك کردن‌نام ابوبکر برپیشانی علماء اهل تسنن آنزمان بوده.

بهرحال سلطان‌محمدخدابنده مبارزالدین امیرمحمدمظفر را به ملازمی خود برگزید. این گزینش از این لحاظ بود که شرف‌الدین‌مظفر - پدر مبارزالدین امیر محمدمظفر - در حوزه و قلمرو حکومتی خود نظم و انضباط و در فارس و کرمان آرامش برقرار ساخت او ده هزار تن از اعراب عشایر فارس را به‌بند کشید و نزد سلطان‌محمدخدابنده فرستاد. بعداز مرگ شرف‌الدین‌مظفر (پدر مبارزالدین امیر محمدمظفر) منطقه دستخوش آشوب شد. و یکی از شورشیان بنام «خواجه رشید-الدین فضل‌الله» به‌قلمرو مبارزالدین امیرمحمدمظفر تجاوز کرد آن طفل سیزده‌ساله عاجز و درمانده از دفاع به دربار اولجایتو یا سلطان‌محمدخدابنده شکایت برد. در این جریان حوادثی رخ می‌دهد که در نوع خود اگرکم‌نظیر نباشد اما بسیار تحسین‌برانگیز است، با هم قضیه را پی می گیریم:

مبارزالدین محمدمظفر روزها قبل‌از ورود به‌کاخ و مقر حکومتی باچندین تن ازاطفال همسن وسال خود به بازیهایی که درخور آن سنین است می‌پرداخت سپس لباس‌مخصوص خودرا می‌پوشید و درمعیت وحمایت خواهرش آبشخاتون که بیش‌از یك دهه از او بزرگتر بود به وتق و فتق امور می‌پرداخت. آبشخاتون خواهر امیرمبارزالدین‌محمدمظفر زنی بود بس رشید و زیبا و با درایت. هم او بود که بعداز پدر نگذاشت شیرازهٔ حکومت فرو ریزد. با توجه به‌ضعف ونیز اشتغال خانوادهٔ مبارزالدین‌مظفر ضمن مراسم عزاداری برای‌وی املاك می‌بد مورد تهاجم واقع می‌شود وکم کم بردامنهٔ این یورشها و شورشها افزوده می گردد. کار بجایی می کشد که امنیت منطقهٔ تحت فرمانروایی مبارزالدین سخت تهدیدمی‌شود و آبشخاتون خواهرش توصیه می کند برای جلب و حمایت سلطان‌محمدخدابنده

عازم دربار وی شوند. خواهر مبارزالدین برادرش را با چندین نفر که اکثر زن بودند جلو می‌اندازد تاراهی مقر سلطان وقت گردد. هنوزساعتی طی طریق نکرده بودندکه در یك گردنهٔ نسبتاً خطرناك خواهر مبارزالدین متوجه حرکت غیرعادی خود می‌شود.

– هش حیوان! زبان بسته یاخسته شده ویا چیز غیرعادی حس کرده است. آبشخاتون این بگفت و بههمراهانش هشدار داد لختی بایستند و باطراف بنگرند تا ببینند چیز مشکوکی بنظرشان نمی‌رسد. همراهان آبشخاتون که تقریباً همه زن بودند نقاب‌هارا انداختند وحالت جنگی بخود گرفتند وچون صدای‌شیهه چنداسب پیاپی برخاست شکی باقی‌نماندکه درآن‌حوالی اسبان درحال عبوراند وچون‌محل کوهستانی و غیرمسکونی بود حضوراشرار ودرکمین‌بودن آنان ذهن آبشخاتون را مشغول داشت.

آبشخاتون مبارزالدین‌راکه کمترین‌مبارزه هم نمی‌دانست‌فراخواند وگفت:

– تودرمیان‌ما‌حرکت کن‌وسعی کن که‌لباسهای کهنه‌ای‌به‌تن کنی‌وفوراًخودرا به‌قیافهٔ غلامان درآوری. تمام این گفتگوها و تصمیم گیریها بیش‌از چنددقیقه بطول نکشید ولی ناآرامی اسبان هرلحظه بیشتر می‌شد. زنان در اینموقع کاملاً آمادهٔ برخورد بودند.

در آن حوالی که به آبادیهای اطراف یزد ختم می‌شد راهزنانی از طایفه «نکودری» گاه وبیگاه راه براین و آن می‌بستند وبه‌چپاول و کشتار دست می‌زدند. آبشخاتون اینرا خوب می‌دانست حتی شنیده بود که سردستهٔ دزدان که نامش را هیچکس نمی‌دانست و مکانش را هم می گفتند در شیراز است ولی مثل اسمش مجهول است ازهیچ قافله‌ای نمی گذرد و تا باو باج و خراج ندهند، آنهم بدون ذره‌ای مقاومت، کسی جان سالم بدر نخواهد برد. اما درآن بیابان قضیه برای‌آنان کاملا متفاوت بود ، آنان یك عده زن بودند ولی زنانی شجاع و رزمی، بنابراین ترسی زیاد ازتهاجم‌نکردند وخودرا آماده ساختند، دراین موقع‌حدس آبشخاتون

درست از آب در آمد و اولین نفر از دزدان در لباس درویشی سوار بر اسب از روبرو پیدا شد:

ـ سواران! من در این وادی غریبم و گم شده‌ام، می‌توانم با شما بیایم چون به‌تنهایی از دزدان نکودری بیم‌دارم! آبشخاتون به اسدبیک گفت: برو ببین از کجا آمده و به‌کجا می‌رود و چرا ناگهان عزم بازگشت کرده:

ـ ای مرد کیستی، از کجا می‌آیی و بکجا می‌روی؟ جوابهای مبهم درویش ژنده‌پوش آبشخاتون را قانع نکرد:

ـ او را بگردید ولباسهایش را خوب وارسی کنید. و چون درویش ازقصد آنان مطلع شد درصددفرار برآمد، اما دیگر دیرشده بود. آبشخاتون او را بحرف آورد و دانست یارانش درکمین‌اند. دزد درویش‌نما را بستند و با احتیاط و کمان کشیده بحرکت ادامه دادند.

دزدان که ازتأخیر پیك و خبرچین خود دلواپس شدند خود درمحل‌مناسبی جلو سواران سبز شدند، زنان به‌آنها امان ندادند وباران تیر را به‌سر وسینهٔ آنها که انتظارش را نداشتند وارد ساختند و سه‌تن از هفت‌تن دزدان را به‌زمین انداختند. راهزنان با دیدن این بساط دست به‌تیغ بردند ولی زنان چابکتراز آنها اطرافشان راگرفتند و درنهایت ناباوری عرصه را برآنان تنگ کردند. تاریخ عصر حافظ در این مورد می‌نویسد:

«... درمیان‌راه جماعتی از راهزنان نکودری (طوایفی»
«بودند در سیستان که به‌آبادیهای اطراف کویر، خصوصاً یزد»
«می‌تاختندومردم‌را غارت می‌کردند)، راه‌را برایشان بگرفتند.»
«خواهرش، محمد راکه هنوز طفل بود، دل داده، خود او و»
«جماعتی از زنان همراه‌مثل مردان‌رشید دست به‌اسلحه بردند»
«و بردزدان حمله بـرده، آنها را متفرق ساخته، جماعتی از»

«آنانرا به‌قتل رسانیدند و سرهای آنها را همراه خود به‌اردو»
«بردند. الجایتو محمد را نوازش بسیار نمود، مشاغل پدر»
«یعنی یساوکی [مقامی مهم درسپاه مغول] ونیز حکومت»
«می بد و محافظت راهها را بدو سپرد.»

[تاریخ عصرحافظ ص ۹۶]

مبارزالدین بدین‌سان فرمانروای می بد شد، اما چندسالی بعد سلطان‌محمد خدابنده درگذشت وپسرش سلطان ابوسعید بجای وی نشست. ابوسعید بهادرخان سلطان جدید بنا به‌سابقه‌ای که امیرمبارزالدین باپدرش داشت. جانب‌احترام وعزت اورا نگاهداشت و امیر مبارزالدین برای بجای آوردن سپاس و حق‌شناسی بر آن شدکه هدیه‌ای‌چشمگیر برای ابوسعیدبهادرخان (آخرین‌سلطان آل‌چوپان) بفرستد. در آن ایام که بتازگی سلطان‌محمدخدابنده مرده بود، همانطور که مرسوم است مملکت دچار آشوب شد و اشرار درپی ایجاد آشفتگی تلاشی سخت برای‌چپاول کردند و ازجمله همان راهزنان نکودری به سرحد یزد تاختند و با ایجاد صداهای ناهنجار با تیغهای آخته بجان مردم افتادند، هرچه بدستشان رسیده بردند:

«... «نکودریان» به سرحد یزد تاختند و هرچه یافتند»
«ببردند، حتی دیگی که مردم در تنور داشتند...»

امیرمبارزالدین پنجاه‌سوار برداشت وبدنبال دزدان رفت، بسیاری از آنانرا هلاک کرد، سه‌تن ازسر کردگانشان‌را همراه با سی تن دزد دستگیر کرد و همراه با پنجاه سر که از دزدان بریده بود و برگردن اسیران انداخته بود به‌یزد آمد. مردم یزد ازدیدن آن منظرهٔ دهشتناك بعضی بیهوش شدند عده‌ای فریاد می کشیدند ولی در مجموع از اینکه یاغیان بسزای اعمالشان رسیدند، خوشنود گشتند. امیر مبارز-

الدین بدین‌حد هم اکتفا نکرد سه‌نفر از سرکردگان دزدان را در قفسی انداخت و ده روز در بیمارستان شهر آویزان کرد:

«... ده روز آنانرا در «دارالشفای صاحبی» بیاویخت»
«تا مردم به‌تفرج می‌رفتند.»

بعداز ده روز دزدان و سرها را نزد سلطان ابوسعیدخان بهادر فرستاد. ابو-سعیدخان‌بهادر ازاینهمه شهامت وجسارت وسیاست امیرمبارزالدین خیلی خوشش آمد وخلعتی ویژه با اسبی زیبا مزین به‌زین زر به‌عنوان پاداش برایش فرستاد.

امیرمبارزالدین کم کم قدرت گـرفت و وقتی سلطان ابوسعید بهـادرخان درگذشت از می بد به یزد نقل‌مکان نمود. در آن موقع فردی بنام اتابك‌حاجی بر یزد حکومت می کرد، امیرمبارزالدین اتابك‌حاجی را خلع کرد وازمسند حکومت بزیرکشید وخودش بجای وی نشست. دامنهٔ حاکمیت امیرمبارزالدین با تسلط بر یزد ونواحی بالاگرفت و برای تثبیت موقعیت خویش و ارائهٔ گزارش امور راهی «یورت مغول» شد. «یورت» را درواقع می‌توان پایتخت سیاری نامید کـه مغولان آنرا رسم کردند. سلاطین‌مغول هرجاکه می‌رسیدند چادر می‌زدند و همانجا بساط حکومتی تشکیل می‌دادند کـه یورت درصدرامور قرار داشت و پایتخت نظامی متحرك بشمارمی آمد امیرمبارزالدین توانست‌فرمان رسمی‌حکومت یزدرا ازیورت مغولان بگیرد و درباز گشت کوبنده‌تر متجاوزین سیستانی‌را دررأس همه نکودریان را سرکوب ومنکوب نماید.

امیرمبارزالدین تا آنزمان بعلت درگیریها نتوانسته بود ازدواج کند. امیر-مبارزالـدین‌محمدمظفر در سال ۷۰۷ خورشیدی با دختر شاه‌جهان ـ آخرین امیر قراختایی‌ـ که ازکرمان به‌شیراز گریخته بود ازدواج کرد. «مخدومشاه» دختری‌بود دلاورو باشهامت که هم درهنگام حکومت‌پدر وهم درزمان ریاست‌شوهر برخطه‌ای

بزرگ در کار نظامی و رزمی نظارت داشت. بعداز ازدواج امیرمحمدمبارزالدین مظفر به‌کرمان تاخت و دوسال بعد قلعهٔ بم راگرفت واعراب هرات و رودان وشهر بابك را هم جزء قلمرو خویش ساخت.

آنچه که در دورهٔ حکومت امیرمبارزالدین‌محمدمظفر بارز بچشم می‌خورد حضورفعال زنان درسپاهیان‌هنگام نبردهایی بود که مخدوم‌شاه عیال امیرمبارزالدین سهم بزرگی در برپایی این‌نیروی جالب‌داشت. اولین هدف امیرمبارزالدین بعداز تشکیل نیروی مشترك «زنانه و مردانه» امیرتغطای فرماندهٔ سپاهیان اوغانیان بود. امیرتغطای به محض دریافت هجوم و حمله از جانب امیرمبارزالدین مظفر افراد قبیله‌اش را جمع کرد وگفت:

«... ما باید با قبیله«جرمانی»،یکی از طوایف همجوار،»
«که هردو ظاهراً کرمانی هستیم ولی در اصل مغول می‌باشیم»
«سخت‌بکوشیم‌تا در این نبرد شکست نخوریم چون بدانید ،»
«زنان اسیر و مردان بدون‌شك کشته و دستگیر خواهند شد.»
«برای مقابله با لشکر امیرمحمدمظفر مبارزالدین همه به«زن»
«طلاق» سوگند کردند.

در قبایل وحشی وابتدایی سوگند زن‌طلاق، سوگندی بود بسیار جدی و بالاترین سوگند. مردی که سوگند زن‌طلاق می‌خورد ، اگر سستی می کرد و یا عقب‌نشینی می‌نمود زنش براو حرام می‌شد و مطلقه محسوب می گردید. بنابراین سوگند خورنده تا سرحد پیروزی می کوشید و جانبازی می کرد، آنروزهم افراد قبایل تغطای و جرمانی سوگند زن‌طلاق خوردند که دربرابر امیرمحمدمظفرمبارز- الدین تا پای جان بایستند.

نبرد بین لشکریان امیرمبارزالدین و امیر تغطای یکی ازصحنه‌های حماسی

شاهنامه را به یاد می‌آورد که در آن «گردآفرین» با سلحشوری و شهامت شمشیر بر کف تیغ‌زنان با مردان مصادف می‌داد:

«... بیشتر زنـان آن دو قبیله اسلحه پوشیده و مصاف»
«دادند. آتش حرب بالا گرفت چون جیرفت جنگل ودرختان»
«انبوه زیادی دارد، سپاه امیرمبارزالدین ندانست ونتوانست»
«چه کند، ملخص کلام آنکه لشکر امیر شکست فاحش‌خورد»
«بیشتراز هزار نفر از آنهاکشته شدند.»

در آن نبرد اتفاقی رخ دادکه تاریخ ایران را تغییر داد و اگر آن حادثه و یا بکلام‌بهتر آن ازجان‌گذشتگی و مردانگی نبود تاریخ ایران مسیر دیگری‌می‌پیمود و سلسله‌ای بنام آل‌مظفر - هرچند خوب و هرچند بد - بروی کار نمی‌آمد.

امیرمبارزالدین انتظارنداشت بامقابلهٔ‌لشکریانی مواجه‌شودکه ازحمایت‌های همه‌جانبه وازجان‌گذشتگی ازجهات‌مختلف برخوردار بود: ائتلاف قبایل،جنگیدن برای زنده ماندن وکشته نشدن حضورفعال زنان درلشکر موازنه را به‌میزان‌وسیعی بسود امیرتغطای بالا برد ودرهمان یورش‌های اولیه سپاهیان دوطرف بقدری کوبنده بجان‌هم افتادندکه به‌بیشترین تلفات‌را همان ابتدای نبرد دادند. سپاهیان امیرمبارز-الدین که خودرا برای یك‌پیروزی سریع آماده کرده بودند ودشمن را تقریباً ناچیز گرفتند و حسابشان‌کاملا اشتباه از آب درآمد چون دشمن سوگند یادکرده بودکه تا پای جان می‌جنگد. سوگند زن‌طلاق هم‌که خب، معلوم است تا‌چه‌حد مردان‌را سر غیرت می‌آورد. کار به‌جایی رسیدکه درآن‌گیرودار هریك از افراد امیرمبارز-الدین که می‌توانست خودرا نجات‌دهد برنده محسوب می‌شد. اسبها و سواران و پیادگان درآن صحنهٔ‌کارزار غوغایی بپاکرده‌بودند منظره‌هایی که درهمان اندك‌زمان به‌چشم می‌خورد نشانگر آن بودکه اگـر جانورشناسان بخواهند میزان سبعیت و

درندگی و وحشیگری درنده‌ترین حیوان را بگونه‌ای ملموس مثال آورند بهتر است به‌انسان درصحنه‌های قتل و برادرکشی اشاره کنند. جالب آنکه دریك چنین جایی کـه کشتن برای زنده ماندن یك اصل است رفتارها و جوانمردیهایی هم به منصهٔ ظهور می‌پیوندد که گذشتن از آن یك جرم و خیانت به‌این گونه رفتارهای والا محسوب می‌شود؛ به‌میدان نبرد می‌رویم:

«... اسبها و اسب‌سواران و پیادگان چون مور و ملخ»
«درهم ریخته رو به‌فرار و پشت به سپاه امیرتغطای کـردند و»
«بسرعت باد و برق از روی اجساد کشته شدگان و از تپه و»
«ماهورهای خونین فراری شدند. درچنین حالتی و در اثنای»
«این کر و فر هفت زخم بر امیرمبارزالدین زدند، و اسب و»
«بارگی او را چند زخم زدند. امیرمبارزالدین از اسب جدا»
«شد و پیاده درین بیابان محشر فرو ماند. لحظـه‌ای سخت»
«وحشتناك بود، سواران اوغان مثل باد و برق می‌رسیدند و هرچه»
«را می‌دیدند درو می کردند. مرگ در دو قدمی امیرمحمد-»
«مظفر مبارزالدین بود، کافی بود یك سوار ازسواران تغطای»
«برسد و با اشارهٔ شمشیر جریان‌تاریخ ایران را تغییر دهد.»
«اما در اینجـا یك چهرهٔ درخشان در طومار اخلاق و»
«عاطفهٔ بشری درخشیدن گرفت «پهلوان علیشاه بمی» یکی از»
«سرداران امیر کـه در جوانمردی و دلیری بی‌نظیر بـود،»
«جوانمردی و مردانگی خودرا ثابت کرد.»

امیرمبارزالـدین‌مظفر خود یك پهلوان و دلیر بحساب می آمد او نوهٔ امیر- غیاث‌الدین‌حاجی بود که شمشیر سه‌من و نیمی برفرق دشمن می کوبید. در مورد

امیرمبارزالدین «روضةالصفا» می گوید:

وی بقدری دلیر ونیرومند بودکه روزی در وسط بازار چندبار هیزم را بغل کرد و بکناری نهاد تا راه مردم باز شود. اما در آن نبرد و درگیری و در میان هزاران سوار اوغان وحشی کسی که ازاسب بیافتد و زخمی هم باشدگوسفندی را ماندکه به‌قصابخانه برند. امیرمبارزالدین درکمال ناامیدی منتظر فرارسیدن دشمن و دریافت سرنیزه‌ای خودرا بزور سرپا نگاهداشته بودکه پهلوان‌علیشاه بمی ازراه رسید. پهلوان‌علیشاه بمی که‌نان سپاهیگری‌خورده بود واو نیز مانند دیگرسپاهیان خود درحال جنگ وگریز بود، سر رسید. درآن غوغای نبرد و چکاچاك شمشیر هیکل تنومند امیرمبارزالدین را شناخت. امیرمبارزالدین غرق در خاك و خون، مضطرب، ناتوان درمـانده درکشاکش مرگ و زندگی دست وپا می‌زد. پهلوان علیشاه بمی بی‌درنگ بسوی امیرمبارزالدین شتافت، ازاسب پیاده شد ومهاراسب جوان وزیبای خودرا به‌دست امیرمبارزالدین سپرد و خود رکاب اوراگرفت و رو به امیرمبارزالدین نمود وگفت:

ـ سوار شو و بگریز...

این رفتار باورنکردنی بود، کسی که ازپیش مرگ می گریخت، رشته حیات وزندگی خودرا به‌دیگری‌سپرد وخود ازروی جوانمردی پای برسرآمال وآرزوها نهاد؛ شرح واقعه را از زبان مورخان عصر می‌شنویم:

«... پهلوان‌علیشاه‌بمی پیرنبود، بلکه جوان‌بود، جوانی»
«تنومند و صاحب هزاران آمال وآرزو. اما در اینجا سردار»
«سپاه خودرا سرداری کـه طبعاً در بالا کشیدن او مؤثر بوده»
«است،درچنگال‌مرگ‌اسیر وناتوان‌می‌دید. اخلاق،فداکاری،»
«حق‌شناسی و هرعامل دیگری را بگوییم به او فرمان می‌داد»
«که اسب‌خود یعنی آخرین امیدنجات خودرا به‌امیروفرمانده»

«خود تسلیم کند، بنابراین، از سر جان ـ که متاعی است بس»
گران ـ برخاسته اسب خویش را پیش کشید.»

در بسیاری از تاریخها آمده است که امیر مبارزالدین مظفر نخست از پذیرش اسب آن یل و سردار با وفا امتناع ورزید و گفت:

«... تو هنوز جوانی، از گلبنان امید گل مرادی نچیده‌ای،»
«به اسب خویش سوار شو و از این غمزهٔ خونخوار خود را کنار»
«انداز. اما پهلوان علیشاه بمی نپذیرفت... باز امیر مبارزالدین»
«به سخن در آمد و گفت: من آرزوی شهادت دارم. بیست سال»
«پیش از درگاه مقدس امیرالمؤمنین علی ع ـ کرم‌الله وجهه ـ»
«از واهب بی منت عزت شهادت طلبیدم. و بدین طریق خواست»
«به پهلوان علیشاه بفهماند که اکنون حاضر به شهادت بنده است.»

اما پهلوان علیشاه این عیار پهلوان نپذیرفت و به اصرار خود افزود. گفتگوها و اصرارها طولانی شد و سپاهیان اوغان نزدیك می‌شدند و خطر هر لحظه بیشتر می‌آمد. امیر مبارزالدین راه‌چاره‌ای برای بیرون آمدن از آن بن بست بنظرش رسید تا جوانی را که بدان درجه از گذشت بود راضی بفرار کند؛ بقول یکی از مورخین بنام معین‌الدین یزدی: این جوان که هنوز گل مراد نچیده بود امیر مبارزالدین را جدی دید که می گوید:

ـ حال که اصرار داری باید فرار کرد، بهتر است دو نفری بر اسب سوار شویم و دو ترکه فرار کنیم. پهلوان علیشاه گفت:

ـ ای امیر این چه اصراری است تو می کنی؟ اسب را سوار شو وفوراً برو. این اسب کره‌ای بیش نیست و طاقت حمل وزن بدن من و تو را ندارد و در کتاب

مواهب‌الهی درص ۱۸۵ دراین‌مورد چنین می آید که: به‌تصور آنکه اسب‌را تحمل نباشد اجابت نکرد.

امیرمبارزالدین ناچار با الحاح فراوان سوار شد و ازمعرکه بیرون رفت و جان ازیك مرگ حتمی بدر برد. پهلوان‌علیشاه دراین هنگام دست به‌شمشیر آمادهٔ رسیدن دشمنان شد «هشتصد تن دور اورا گرفتند» دراینجا نمی‌توان پیش‌بینی نمود که اگر پهلوان‌علیشاه درآن‌لحظه همانندیگران برای نجات جان خویش بی‌اعتناء ازکنار امیرمبارزالدین می‌گذشت، چه‌پیش می آمد، اما یك‌نکته بطورقطع حتمی است: تاریخ ایران فصلی را تحت‌عنوان آل‌مظفر ثبت نمی‌کرد.

امیرمبارزاین بقدری تحت‌تأثیر رفتار پهلوان‌علیشاه‌بمی قرار گرفت که مدتی درویشی را پیشه‌کرد و دراین‌راه بقدری پیش رفت که به‌او محتسب گفتند، شراب‌خواری و شراب‌فروشی را اکیداً منع نمود. امیرمبارزالـدین جهت تکمیل این خواستهٔ و این دیدهٔ ازخاندان شمس‌الدین‌علی بمی درخواست بزرگی کرد. امیر مبارزالدین شنیده بود که یك تار موی حضرت محمد ص نزد خاندان شمس‌الدین علی بمی می‌باشد ، امیرمبارزالـدین پیام فرستاد در ازاء آن یك تار مو هـرچه شمس‌الدین‌علی بخواهداجابت خواهدشد. خواجه‌شمس‌الدین ازدادن موی‌مزبور امتناع‌ورزید. ولی‌می گویند شمس‌الدین‌علی شبی درخواب می‌بیند که به‌وی‌دستور می‌دهند:

ـ موی مرا به امیرمحمدمظفر مبارزالدین بده» او نیز چنین کرد. این کار در موقعیت اجتماعی امیرمبارزالدین بی‌نهایت مؤثر افتاد. امیرمبارزالدین پس‌از آن مسجد جامع کرمان را ساخت. ازکارهای جالب امیرمبارزالدین در آن زمان ضرب سکه‌ای مخصوص بود: یعنی در همان ایام نمایندهٔ ویژه خلیفه المعتضدبالله ابوبکر عباسی ـ خلیفهٔ مصر ـ نزد وی رفت و امیرمبارزالدین با او بیعت نمود و فرمان داد تا درمعابر و منابر خطبه بنام خلیفه عباسی مصر بخوانند. درکرمان بعداً سکه‌هایی پیدا شدکه عبارت زیر روی آن نوشته شده بود.

المتظر بالله السلطان المظفر ابوشجاع محمد... والمتظر بالله السلطان ابوشجاع محمد الملك المظفر و در پشت آن جملهٔ لااله‌الله بچشم می‌خورد. امیرمبارزالدین بهبهان و لرستان تا نورآباد ـ از توابع خرم‌آباد لرستان ـ را تحت تسلط خویش درآورد، سپس بفتح اصفهان پرداخت. امیرمحمدمظفر مبارزالدین درحقیقت‌زمینهٔ استقلال مجدد ایران و وحدت کشور را بر بنایی نو انداخت، فارس، تبریز، عراق همه یکپارچه شد، اما برخلاف این یکپارچگی و وحدت اختلاف بین امیرمبارزالدین و پسرانش بروز کرد. امیرمبارزالدین دراواخر عمر بسیار بددهان و سختگیر شد، و پسران و اطرافیانش را به‌وضع زننده‌ای با زخم زبان ازخود می‌رنجانید. قایل شدن تبعیض بین پسران و نوه‌اش یحیی تضادرا بالابرد، امیرمبارزالدین «جلدوی» لشکر را بجای اینکه به‌پسرانش دهد به نوه‌اش یحیی (پسر شرف‌الدین‌میرزا) داد. «جلدوی» یا جایزهٔ افتخار جنگ است که بمنزلهٔ پاداش شهامت درپایان پیروزی به سرداران شایسته اعطا می‌گردید.

این شیوه باعث کینه و رنجش پسران شد و پدر نیز آنرا حس می‌کرد، بطوری که وقتی امیرمبارزالدین درتبریز بود درجمعهٔ اول‌خود به‌منبر رفت وخطبه خواند. پس‌از بازگشتن از تبریز ضمن راه همواره اطرافیانش را تهدید می‌کرد، و باکنایه واشاره به‌تنبیه افراد و کور کردن آنان اشاره می‌نمود. این‌قضیه رفته‌رفته ریشه‌دار شد. شاه‌سلطان (نوهٔ دختری شرف‌الدین) فرزندامیرمبارزالدین، پسران وی را تحریك کرد:

ـ ببینیدبزودی پدرتان‌شمارا کور خواهدکرد! «شاه‌شجاع» و «شاه‌محمود» نگاهی بهم انداختند وگوش دادند.

ـ شما قبل از آنکه‌ازدیدن محروم‌شوید باید نگذارید چشمانتان بانوك‌مقراض جلاد ازحدقه خارج شود! شاه‌شجاع و شاه‌محمود باهم پرسیدند:

ـ پس می‌گویی چکار کنیم؟ شاه‌سلطان گفت: جلوگیری از کورنشدن بدست پدرتان خیلی آسان است، او را تحت‌نظر بگیرید. شاه‌شجاع لب گشود که سخنی

بگوید، اما «شاه‌سلطان» گفت:

- نمی‌گویم بلائی بسر پدرتان بیاورید، ولی اینرا بطور قطع بگویم به اصفهان که رسیدید بدانید او شمارا خواهدگرفت و شما را کور خواهدکرد! شاه‌شجاع گفت از کجا بدانم که تو راست می‌گویی. شاه‌سلطان جواب داد: برای اینکه مطمئن شوی که حرفهایم سنجیده و منبع‌دار است، بدان که فلان نوکر و فلان خدمتکارهم درصف قربانیانند. شاه‌شجاع با شنیدن جملهٔ آخر رنگ از رخسارش پرید ودانست که آنچه شاه‌سلطان می‌گوید عین واقعیت است، او آن کنیز و آن غلام را خوب می‌شناخت و می‌دانست چه رمزی بین دستگیری آنان و کور کردنشان می‌باشد ومتوجه قضیه شد. این نوکر وخدمتکار می‌دانستند که امیر مبارزالدین قصد دارد یکی ازپسران نوه‌اش را بنام سلطان ابویزید برتخت نشاند، این احتمال تغییر ولایتعهدی جایی برای درنگ باقی نگذاشت و توطئه را لازم دانست.

شاه‌شجاع و شاه‌محمود همدست شدند و قرار شد به‌محض ورود به‌اصفهان امیرمبارزالدین را دستگیر کنند. اواخر شهریور سال ۷۳۷ خورشیدی مصادف با یکروز سه‌شنبه ازایام هفته‌کاروان شاهی به‌اصفهان وارد شد. دوروز بعد درنیمه‌های شب شاه‌سلطان‌خانم (نوهٔ شاه امیرمبارزالدین) با یکی از ملازمان بسیارمحرم پیاده و ناشناس به‌خانهٔ شاه‌شجاع رفت وگفت:

- من می‌خواهم بگریزم! شاه‌شجاع گفت: مگر دیوانه‌شده‌ای، این کارتمام نقشه‌های مارا بهم‌خواهد ریخت، شاه‌سلطان‌خانم گفت: همین الساعه هم تمام‌نقشه‌های ما بهم ریخته است، نمی‌دانم چه‌کسی تمام توطئه و نقشه‌های ما را بگوش امیرمبارزالدین پدرت رسانیده و او درصدد است همهٔ مارا دراولین فرصت وشاید تا چند ساعت دیگر دستگیر کند. شاه‌شجاع گفت: اگر اینکه تو می‌گویی واقعاً حقیقت داشته باشد فردا یکتن ازما جان‌سالم‌بدر نخواهدبرد. شاه‌سلطان‌خانم گفت: بهترین کار آنست که ما قبل‌از آنها دست‌بکار شویم و پیش‌از آنکه بدام بیافتیم

نقشه‌مان را بطریق دیگری که آنان گمان نمی‌برند به‌اجرا گذاریم.

صبح زود شاه‌شجاع به در خانهٔ پدر رفت ، شاه‌محمود هنوز نیامده بود. شاه‌شجاع تأمل کرد و یکنفر بدنبال شاه‌محمود فرستاد: گفتند: در حمام است. شاه‌سلطان‌خانم خود به در حمام رفت و شاه‌محمود را در جریان ماجرا قرار داد. شاه‌محمود بلافاصله لباس پوشید و به شاه‌شجاع پیوست.

امیرمبارزالدین در این هنگام مشغول تلاوت آیات قرآن بود. شاه‌محمود درون دهلیز ایستاد و شاه‌شجاع و شاه‌سلطان به درون خـانه رفتند و شاه را سخت مشغول خواندن دیدند وچون ازحضور وی مطمئن‌شدند، طبق نقشه قبلی خیلی آرام و بی‌سروصدا پنج‌تن ازافرادی‌راکه ازقبل آمادهٔ‌عملیات کرده‌بودند برای‌دستگیری شاه به‌اطاقش‌فرستادند. امیرمبارزالدین چون‌چشمش به شاه‌شجاع افتاد سر ازقرآن برداشت وپرسید:

ـ ها! چه شده که دراین وقت ازسحر به‌دیدن پدر آمده‌ای؟ یك تن از افراد مأمور دستگیری او وارد شد و گفت:

ـ شاه‌شجاع خرج نداد، و خودرا آماده حمله‌کرد، چهارتن دیگر مواظب راهرو بودند، امیرمبارزالدین گرچه سنی ازش می‌گذشت ولی هنوز جزء یلان و پهلوانان محسوب می‌شد، او بچالاکی‌فراوان دست به‌قبضهٔ شمشیرش که درکنارش نهاده بود برد، مهاجم خودرا برروی‌او انداخت. امیرمبارزالدین با یك حرکت‌خود را نجات داد و با یك ضربت شکم مهاجم را درید سپس خودرا با هفت تن روبرو دید:

«آن هفت‌تن با او درآمیختند... «شادی سپرباز» پای
«اورا بگرفت، او را محکم بربستند و درگنبدی انداختند...»
«امیرمبارزالدین تا شب در آن گنبد دشنام می‌داد، شاه‌شجاع»
«و شاه‌محمود و شاه‌سلطان‌خانم در خفیه رفتند و شمشیرهـا»

«کشیدند و تا پای قلعه طبرك دو رویه لشکر ایشان شمشیرها»
«کشیده بایستند و او را به‌قلعهٔ طبرك بردند. همان شب جهان»
«بین چشم اورا به‌تکحیل میل مکحول شد.»

تکحیل‌همان سرمه کشیدن است ولی دراینجا که بجای‌زیبایی و آرایش‌چشم نابینایی مطرح است بامیله یادارویی‌مخصوص چشم امیرمبارزالدین‌را میل کشیدند. در تاریخ «سلجوقیان و غز» می‌خوانیم که هنگام کور کردن محکوم بیچاره پالانی برپشت او می‌نهادند و روی آن یك نفر آدم چاق می‌نشست سپس سر محکوم از پالان بیرون بود درحالی‌که تنه‌اش کوچکترین حرکتی نمی‌توانست بکند.

حافظ بزرگ شاعرایران بعداز این‌واقعه اشعار زیر را بدین مناسبت‌سرود:

دل منه بر دنیی و اسباب او ... زانکه از وی کس وفاداری ندید
کس عسل بی‌نیش از این دنیا نخورد ... کس رطب بی‌خار از این بستان نچید
هر به ایامی چراغی برفروخت ... چون تمام افروخت بادش در دمید
بی‌تکلف هرکه دل بر وی نهاد ... چون بدیدی خصم خود می‌پرورید
شاه غازی خسرو گیتی ستان ... آن‌که از شمشیر او خون می‌چکید
گه به یك حمله سپاهی می‌شکست ... گه به هویی قلبگاهی می‌درید
از نهیبش پنجه می‌افکند شیر ... در بیابان نام او چون می‌شنید
سروران را بی‌سبب می‌کرد حبس ... گردنانرا(جنگجویانرا)بی‌خطرسرمیبرید
عاقبت شیراز و تبریز و عراق ... چون مسخر کرد وقتش در رسید
آنکه روشن بد جهان بینش بدو ... میل در چشم جهان بینش کشید

امیرمبارزالدین پس‌ازاین کوری به‌محلی درشولستان‌فارس بنام «قلعه‌سفید» منتقل گردید. امیرمبارزالدین از ناراحتی دچار تب و مرض دردهای مختلف شد بنابراین اورا به ارگ بم بردند. امیرمبارزالدین دربین راه در مهرماه سال ۷۴۲

خورشیدی مرد و جسدش را به زادگاهش می‌بد انتقال دادند و او را در مدرسه مظفریه که خود بنا کرده بود بخاك سپردند.

نابینایی و سپس نابودی امیرمبارزالدین باعث تزلزل سلسله‌ای که می‌رفت استحکامی یابد، گردید. اختلافات وتضادها دامنه‌دارشد، تقسیم منافع چشم داشت بر تخت سلطنت چشم عقل اطرافیان را کور کرد و زمینه را برای خشکاندن نهال نوپای آل‌مظفر فراهم کرد.

امیرمبارزالدین نواحی وسیعی را مثل فارس، اصفهان، خوزستان، کرمان، سیستان و آذربایجان برای فرزندان منسجم بر جای نهاد ولی آنان با پراکندگی آنرا پاره پاره کردند شکاف درمیان اولادان امیرمبارزالدین‌مظفر ازهمان لحظات اول دستگیری شاه بروز کرد. پس‌از درگذشت پسران شاه درسرای بهاءالدین در اصفهان گردهم جمع شدند. «شاه‌سلطان» نوهٔ امیرمظفرالدین فوراً محمدمظفر یکی از نوادگان و مدعیانرا کور کرد و به قلعهٔ ایزد خواست فرستاد سپس بستگان و درباریان برسر تقسیم غنائم بجان‌هم افتادند.

شاه‌شجاع پسر ارشد شاه که در آن‌هنگام سی و دو سال ازعمرش می‌گذشت برمسند قدرت نشست وفارس را مرکز حکومت خویش ساخت وبرادرش «سلطان احمد» را به‌حکومت کرمان گمارد. شاه‌محمود، همدست‌ویار شاه‌شجاع دراصفهان استقرار یافت وپسربرادر وداماد شاه‌شجاع یعنی شاه‌یحیی هم دریزد به‌تخت‌نشست و بدین‌سان ملك یکپارچه پاره‌شد. شاه‌شجاع به‌عنوان هسته‌مرکزی وقدرت‌تصمیم گیرنده در این سیستم ناهمگون درفارس از نیروی نسبتاً کارآتری نسبت بدیگران برخوردار بود و به رقیب خود یعنی شاه‌یحیی فرصتی برای ابراز ادعا نمی‌داد. شاه‌یحیی همان کسی بود که امیرمبارزالدین انگشت روی وی نهاد و می‌خواست او را جانشین خود کند وهمانگونه که دیدیم به‌بهای نابینایی ونابودیش تمام شد. ولی شاه‌یحیی بعداز درگذشت پدربزرگ خود گرچه ظاهراً مطیع شاه‌شجاع شد اما دست ازمقاصد خود برنداشت ودرواقع خودرا وارث بحق سلطنت‌می‌دانست.

آنچه مایهٔ نابودی امیرمبارزالدین و برکناری شاه‌یحیی از پادشاهی شد وجودزنی بنام شاه‌سلطان بود، شاه‌یحیی هم که بعداً دریافت از حربهٔ زن و مکرهای آنچنانی وی برای محرومیتش ازسلطنت استفاده شده او نیز دست بهمین حربه برد.

در یکی از زندانهای تاریك و دهشتناك «اینجو» یکی ازامرای فارس دربند برادرگرفتار و در چنگال دژخیمیان اسیرگشته بود. مدتها کسی از وی خبر نداشت تنها کسی کـه روزی یکدفعه ازشکاف در لقمه‌ای آب و نان جلوی وی نهاد همان دژخیم بی‌رحم ومطیع «شیخ ابواسحق» حاکم «اینجو» بود که برادرش کیخسرو را بدان‌حال و روزگار درآورده بود. شیخ ابواسحق‌اینجو در بی‌رحمی وشقاوت ازحکام کم‌نظیر تاریخ بود، از شقاوت و بی‌رحمی وی همین‌بس‌که برادر نیکو-چهره و خوش‌ترکیب خود «امیرکیخسرو» را بقدری در بند نگاهداشت وشکنجه داد که یکشب دژخیم وی «قوللربیك قوچانی» وقتی‌خواست همان آب ونان ساده را از درز وشکاف در بیرون‌بفرستد متوجه نان و بی‌آبی شدکه ظهر نزد زندانیش نهاده وهنوز سرجای خود باقی است و ابداً دست نخورده. قوللربیك دانست کـه باید بسر امیرکیخسرو بلایی آمده باشد و چـون درب را گشود امیرکیخسرو را بی‌رمق درگوشه‌ای از اطاق افتاده دید. قوللر شتابان خودرا به‌رئیس زندان اینجو رسانید وشرح دادکه‌گویا امیرخسرو درشرف موت می‌باشد. شیخ‌ابواسحق‌حاکم اینجو وقتی فهمید سراسیمه بزندان شتافت و با برادری روبرو شدکه در زمانی نه چندان دور یکی ازمردان‌بنام ومشهور آن‌خطه بود. امیرکیخسرو با دیدن برادرش ابواسحق با اکراه‌گفت:

- دیگر از من چه می‌خواهی «برادر»!؟ شیخ ابواسحق که با زحمت صدای امیرکیخسرو برادرش را می‌شنید و او را در حال موت می‌دید، درحالتی انفعال و پشیمانگونه برخلاف همیشه با مهربانی گفت:

- تو بگو برادر چه‌می‌خواهی؟ امیرکیخسرو سعی کرد نیمه‌خیز شود وتفی برصورت ابواسحق بیاندازد، اما ضعف اجازه نداد، و سرش سنگین شد وبرجای

خود افتاد و باهمان لحن ضعیف ناله کرد:

ـ دلم می‌خواهد که هرچه‌زودتر از کنار من بروی تا تورا نبینم، نمی‌خواهم در واپسین لحظات عمرم چشم در چشم شیطان از دنیا بروم، ولی مایلم تنها دخترم «خواندسلطان» را برای آخرین‌مرتبه ببینم. خواندسلطان ازنظرزیبایی وجاهت در تمام خطهٔفارس شهرت داشت حتی‌شهرتش بشهرهای دیگرهم رسیده بود. بموزات زیبایی و دلربایی او مکر را نیز در صندوق سینه داشت و بااین حربه مردان را در اندك مدتی بجان هم می‌انداخت و اگر ترس از بحکومت رسیدن امیر کیخسرو نمی‌رفت شیخ ابواسحق بخاطر این دختر مدتها پیش برادرش را از زندان بیرون آورده بود. یعنی تلاشهای همه‌جانبه‌ای که خواندسلطان در این راه بعمل آورد ابواسحق را در آستانهٔ نجات امیر کیخسرو قرار داد اما واهمه از ربودن مقام و موقعیت‌مانع از این کار شد. خواندسلطان بقدری در کار حیلت معروفیت پیدا کرد که بعدها درتاریخ به‌وی‌لقب «سلیطهٔ‌جمیله» دادند ودر کتاب «حبیب‌السیر» درمورد عبارت «ضعیفهٔ سلیطهٔ جمیله» بکار رفته است.

خواندسلطان نژادترك داشت. او ازخون پدرنگذشت چون درهمان‌واپسین لحظات زندگی در زندان پدرش گفت:

«این برادر ازدشمن بدتر من مرا کاملا ناحق و از ترس»
«موقعیتش مرا زندانی نمود ، باشد که بحول قوهٔ خدا تلاقی»
«کنی و او را بسزای عملش برسانی ، این بگفت و جان»
«تسلیم نمود».

شیخ‌ابواسحق تا آخرعمر یك‌لحظه روی خوش ندید، توطئه وشکست وقتل وی در پی همین وصیت‌برادر که‌گفت: «او را بسزای عملش برسان» رخ داد. شیخ ابواسحق کشته‌شد‌اما‌این ترك‌زیباروی‌پارسی گوی‌بچنگ‌پسران‌امیرمبارزالدین افتاد.

شاه‌شجاع به‌محض دیدن خواندسلطان دل از کف بداد وخـواست او را به نکاح خویش در آورد. شاه‌محمود ـ شریك توطئه وبرادر کوچکتر ـ نیز به‌همین نیت است دست بسوی خواندسلطان دراز نمود. آندو خودرا واله و شیدای دختر امیر کیخسرو یافتند در حالی که خواندسلطان قبلا با آندو جداگانه مکالمه داشت وهم او بود کـه آندو را برای کشتن ابواسحق عمویش به اینجو فرا خواند. یعنی بعدازکوری وقتل امیرمبارزالدین بدست پسرانش ـ شاه‌شجاع و شاه‌محمود ـ پیکی ازاینجو با دونامهٔ جداگانه به‌فارس رفت. مضمون هردونامه یکی بود فقط دومخاطب باعناوین مختلف آن دونامه را ازیکدیگر تفکیك می کرد. «میرزا زین‌الدین» قاصد وپیك مخصوص خواندسلطان وقتی به‌در دارالحکومه‌رسید یکراست سراغ قراول شاه‌شجاع راگرفت:

ـ من حامل پیام مهمی برای شاه‌شجاع هستم، قراول پرسید: پیام از طرف چه کسی؟ میرزازین‌الدین پیر درگوش قراول نهاد وخیلی آهسته‌گفت: اگر به شاه شجاع بگویی قاصدی از طـرف خواندسلطان آمده ، انعام خوبی خواهی گرفت. قراول اینرا باور داشت چون نام خواندسلطان نامی بود کـه در دهان پیر و جوان می‌گشت و درآن خطه ضرب‌المثل بود: بزیبایی خواندسلطان! نگهبان گفت، کمی صبرکن سپس دستی بهم زد و «یارقلی» همکارانش را صدا نمود وگفت:

ـ اینجا چند لحظه‌ای بایست تا من زود بازگردم. و شاه‌شجاع درآنموقع مشغول مشورت بابرادران ودیگر سران لشکر برای تنظیم امور بودکه قراول‌وارد شد. این‌قراول تنهاکسی بودکه در هرلحظه می‌توانست شاه‌شجاع را ملاقات کند. شاه‌شجاع ازدیدن قراول‌مخصوص یکه خورد چون می‌دانست‌باید برای‌کاری‌بسیار ضروری درآن هنگام مزاحم وی شده:

ـ ها! چیه‌کاظم‌بیك؟ کاظم‌بیك با ایماه واشاره به‌شاه‌شجاع فهماندکه مطلبی باید به‌وی‌بگوید. شاه‌شجاع اشاره کردکه جلو برود و خود از جای برخواست و چند قدم به کاظم‌بیك نزدیك شد، چه‌خبر تازه؟

- پیک خواندسلطان می‌خواهد شما را ببیند!

روحیه وقیافه شاه‌شجاع ازشنیدن آن‌عبارت بقدری متغیر گشت که مجلسیان تصور کردند از طرف تیمور لنگ ویا دیگری تهدیدی متوجه شاه‌شجاع شده، اما با شنیدن عبارت:

- چیز مهمی نیست، یك کار خصوصی وخانوادگی است، خیالشان راحت شد، ولی مجلس بهم خورد. در آن میان آنکس که بیش‌از همه کنجکاو شد که بداند واقعاً موضوع چیست شاه‌محمود، برادر وشریك قتل پدر بود.

شاه‌شجاع میرزازین‌الدین را بااحترام‌تمام‌پذیرفت و وقتی نامهٔ خواندسلطان را خواند می‌خواست پر در بیاورد و به‌اینجو پرواز کند و با خصوصیاتی که‌داشت هیچ‌چیز مثل آن نامه که از طرف زیباترین زن منطقه برایش ارسال گشته بود، شاد نمی‌ساخت. شاه‌شجاع واقعاًشجاعت وبرومندی‌زیبایی را یکجاداشت. معین‌الدین نطنزی در وصف وی می گوید: «به‌حسن صورت از اخوان ممتاز» و محمود کتبی یکی ازمورخان عصر او را «خجسته‌سیما» لقب داد. شاه‌شجاع بقدری زیبا بود که «معین‌الدین‌ابوالقاسم‌جنیدشیرازی» معلمش یعنی کسی که صاحب کتاب «شدالازار» است با تمام درویشی و پاکدلی که، می گفتند جزء صفاتش بوده، نتوانسته از این حسن منظر و خوبرویی چشم بپوشد. جنیدشیرازی درهمین کتاب معروف شدالازار در ص ۴۵۷ در وصف زیبایی شاه‌شجاع می نویسد:

«طراوت و شادابی چهره، و تابناکی صورت و شکوه»
«حسن و زیبایی اورا هنگام درس و بحث، ونکته‌دانی ولطف»
«بیان اورا درحین مذاکرات و مباحثات، من هنوز از خاطر»
«نبرده‌ام».

این حسن صورت وشجاعت که بامقام و ثروت توأم‌گردید، آنهم در شهری

چون شیراز، شهرعشق، شهر واله و شیدایی شهر هنر شهری که انسان لطیف طبع‌را حساستر می کند، برای شاه‌شجاع گـرفتاری آفرید. بویژه که وی با تمام محسنات مردی زن‌باره بود. زنان نیزاینرا می‌دانستند واین‌صفت شاه‌شجاع شهرهٔ شهرشیراز شد تا جایی که هرگاه می‌خواست ازکویی بگذرد زنان محله برای دیدن او از سر وکول هم بالا می‌رفتند. روحیه زنبارگی شاه‌شجاع با اینگونه موضوعات بیش‌از امور کشورداری توافق وتفاهم داشت. موارد بسیاری این واقعیت را ثابت کرد:

«... روزی شاه‌شجاع باحشمتی هرچه تمامتر درشیراز»
«سوارشده بود، ناگاه از پشت‌بامی آوازهٔ عجوزه‌ای راشنید»
«که دخترش را صدا می کند و می گوید: فاطمه‌خاتون فاطمه»
«خاتون اگـر می‌خواهی که شاه‌شجاع را ببینی با تعجیل بیا»
«پشت‌بام! شاه‌شجاع کـه این حرف را شنید عنان باز کشید؛»
«امراء و ارکان دولت که‌ملازم‌بودند ازسبب توقف پرسیدند.»
«پادشاه گفت که سزاوارمروت نباشد تا فاطمه‌خاتون مارا نبینند»
«قدمی ازمکان فراتر نهیم... و چندان ایستاد که فاطمه‌خاتون»
«برکنار بام آمد و اورا بدید، آنگاه شاه‌شجاع روان شد».

شاه‌شجاع در دربار خود زنان فاضله وشاعرهٔ بسیار جمع کرده بود. بسیاری از دختران شاهزادگان آل‌مظفر بعلت حضور در چنین مجالسی فرصتی پیدا کردند استعداد درونی خودرا ظاهر کنند، امامنظورشاه‌شجاع ازجمع کردن‌بانوان پرورش استعداد شعری آنها نبود بلکه بیشتر جنبهٔ شاعرانه آن مجلس موردنظر بود تاتفنس شعر و شاعری. شاه‌شجاع شنیده بود یك چنین محفلی هم در اینجو توسط شیخ ابواسحق برگزارمی‌شود ودرمیان آنان زنی بنام «جهان‌ملك» حاضر می‌شود وشعر را بغایت‌زیبا می‌سراید، امادیگر خبرنداشت که ابواسحق این‌حاکم بظاهر هنرپرور

و لطیف در سینه چه‌دل سنگی دارد. بهرصورت شهرت‌محفل شعر شیخ ابواسحق وجهان ملك شاعره را همه شنیده بودند ولی از آن مشهورتر زیبایی دختر برادر ابواسحق ـ دختر امیر کیخسرو ـ خواند سلطان بـود . و بـا توجـه به روحیه و خصوصیات شاه‌شجاع که برای فاطمه خاتـون هیئتی را معطل مـی کند نیاز به توصیف‌نیست که از ابراز علاقه خواند سلطان چه عالمی به‌او دست‌می دهد. نامهٔ سراپاعاشقانهٔ خواندسلطان که شاه‌شجاع را تا آنموقع ندیده بود آتش بجان وی زد وچند بار آنرا مرور کرد سپس روقاصد نمود و گفت:

ـ تو برای‌من خیلی‌عزیز ومحترمی، درباز گشت به‌بانویت بگو جای او در اینجو نیست، او باید به‌دربار ما بیاید من قول می‌دهم دراولین فرصت اورا از بند عمویش نجات دهم. حال تو خسته‌ای یکی دو روز استراحت کن شهر را ببین تا جواب نامه وهدایایی که درخور بانوی تو باشد همراهت‌کنم.

میرزا زین‌الدین زمین ادب بوسید و از خدمت شاه‌شجاع کـه باز مشغول خواندن نامه شد خارج گشت وسپس همراه با قراولی به‌یکی ازنقاط زیبا و خوش منظره برای استراحت رفت.

میرزا زین‌الدین پس‌از استراحت، بعدازظهر برای گردش درشهر قدم می‌زد ودرضمن درپی فرصت‌می گشت که خودرا به شاه‌محمود برساند و دومین‌مأموریت خودرا انجام دهد، اما حضورقراول مانع ازهر گونه عملی‌بود. میرزا ضمن گردش به‌یکی از قهوه‌خانه‌های شلوغ رسید. آندو باهم به‌درون رفتند وروی چهارپایه‌ای نشستند و دستور چای دادند. شاگرد قهوه‌چی بلافاصله با یك قوری و چند فنجان بازگشت و با مهارتی تمام‌که قراول نفهمد درگوش میرزا زین‌الدین کلماتی‌زمزمه کرد. میرزا زین‌الدین وانمود کرد که.هیچ‌چیز نفهمیده ولی‌بعداز چندلحظه شاگرد قهوه‌چی مزبور را صداکرد و گفت:

ـ ببخشید! اینجا جایی هست‌که بشود دست بآب رفت؟ شاگرد قهوه‌چی گفت:

ـ ارباب با من تشریف بیاورید، و اورا یکراست نزد دو تن کـه صورتهای خودرا خوب پیچیده بودند برد.

ـ ما باید با تو صحبت کنیم امشب هنگام خواب خودت را آماده کن ما ترتیب بردن ترا می‌دهیم، شاه‌محمود با تو کار دارد ولی اگر بکسی بگویی با سر خود بازی کرده‌ای. میرزا زین‌الدین که در کار خود خبره بود وقتی دانست که در بین برادران و ارکان دولت همیشه اختلافات پنهان موجود است دانست که برادر شاه‌شجاع از حضور وی در آنجا کنجکاو شده و با آنکه از شنیدن نام شاه‌محمود که خود درپی وی بود بسیار خوشحال شد، اصلا بروی خود نیاورد و فقط سر تکان داد و زود بازگشت.

هنوز پاسی ازشب نگذشته بود که چند ضربهٔ آهسته به‌در اتاق‌خواب میرزا خورد، میرزا در راگشود وخودرا با چندتن مسلح که یکدست‌لباس شبروی‌برایش آورده بودند، مواجه دید.

ـ زود بپوش وپشت سر ما بیا! قراولی که نگهبان‌خانهٔ تو است، ازخود ما است.

میرزا پس‌ازگذشتن از چندکوچهٔ تاریك خودرا جلو مکانی مجلل یافت. همراهان قیافهٔ میرزا را پوشانیدند و تنها چشمان او پیدا بود وبهمان صورت وی‌را تا جلو سرسرای محل استقرار محمودشاه بردند.

ـ حالا می‌توانی روی خودرا باز کنی و نفس راحتی بکشی. برو داخل، شاه منتظراست! ابهت دستگاه‌و شخص محمودشاه نتوانست‌قاصد راکه تجربه‌ای چندین ساله داشت تحت‌تأثیر قرار دهد:

ـ خب، برای‌کار محرمانه‌آمده‌ای حتماً حامل خبرمهمی‌هستی، می‌خواستم بدهم ناخنهایت را بکشند ولی گفتم شاید بشود ازاین تقصیر تو درگذشت، بشرط آنکه بما راستش را بگویی...

ـ میرزا با ابهت و قدرتی زایدالوصف بی‌اعتناء به تهدیدات شاه‌محمود، مثل آنکه بایك فرد عادی صحبت می کندگفت

این قراولان را بیرون کنید. شاه‌محمود از دستور فرمان محکم میرزا یکه

خورد ولی مقاومت نکرد:

ـ همه بروند. شاه‌محمود کـه می‌پنداشت آن روحیه قوی قاصد از اهمیت مأموریتش ناشی می‌شود، ندا داد:

ـ خب، اینهم قراولان، حالا ای مرد جسور بگو برای نجات جان‌خود چه می‌توانی بکنی؟ میرزا گفت:

من درحقیقت به‌قصد دیدار شما به‌این دیارفرستاده شده‌ام وملاقات برادرتان شاه‌شجاع پوششی براین مأموریت است! و فوراً دست دربغل کرد و بسته‌ای عطرآگین به شاه‌محمود داد، با قرائت اولین جمله شاه‌محمود ازجای برخاست ودست برشانهٔ میرزا نهاد وامر به‌نشستن کرد:

ـ چرا ایستاده‌ای؟ بنشین، بنشین...

فردای آنروز شاه‌شجاع بین امراء و ارکان دولت با نطقی آتشین که سابقه نداشت حملات سختی به شیخ ابواسحق کـرد که باآنکه ساختگی بود، اما تأثیر خودرا بخشید:

ـ ماچگونه‌می‌توانیم دراینجافرمانروایی کنیم وشاهدباشیم درپشت گوشمان چهارقدم آنطرفتر حکام مردم را به‌بدترین عقوبت‌ها گرفتار می کنند! در جایی کـه شیخ‌ابواسحق در اینجوشبها درمیان‌پریرویان به‌نغمه‌چنگ گوش‌می‌دهد دژخیمانش پوست ازسر مردم درهمان‌محل می کنند،او مردیست که حتی برادرش امیر کیخسرو را هم ازاینگونه وحشیگریها معاف نداشته چه رسد به‌مردم کوچه وبازار! از وقتی که قاصدی ازطرف اهالی آن‌شهر این موضوع‌را به‌من گفته و ازمن استمداد طلبیده شده درنگ‌را جایزنمی‌شمارم. این‌جملات سخت‌بکمك قاصد آمد و شاه باورش شد که نامه‌ای کـه به شاه‌شجاع داده نامهٔ استمداد مردم برای کمك است بنابراین اولین‌کسی که نسبت به‌اعزام نیرو رأی مثبت‌داد، برادر شاه‌شجاع یعنی شاه‌محمود بود.

شوق‌وصال خواندسلطان دوبرادر را آنچنان به‌تعجیل واداشت که در کمتر

از یکهفته نه خبری از شیخ ابواسحق شد و نه از آن مجالس آنچنانی وی. خواند‌سلطان بایك برنامه‌ریزی و پوشیدن لباس‌عزا خودرا مغموم جلوه داد و از دلدادگان خواست تا سپری شدن ایام عزاداری پدرش به وی نزدیك نشوند وگرنه محبتش نسبت به‌آنان زایل می‌شود. زایل شدن محبت و عشق دختری که شهرهٔ شهر بود تهدید کمی نبود و بطور موثر بازدارنده افتاد و دو برادر را موقتاً به‌صبر واداشت. خواندسلطان در محل نیکویی منزل گزیند و بزودی با تمام ارکان ازآشپز گرفته تا سردار جنگ ارتباط نزدیك برقرار کرد و گرم گرفت.

شاه‌شجاع و شاه‌محمود برنامه‌هایشان با ورود خواندسلطان به شیراز بهم ریخت و وجود خواندسلطان افکارشان را بخود مشغول داشت.

یکسال بعداز سپری‌شدن موعد مقرر برای جواب خواندسلطان دو عاشق بی‌تابی که یکسال صبر وانتظار جانشان را به‌لبشان رسیده بود.

روابط دوبرادر واوضاع دربار شاه‌شجاع بهم‌ریخت و جو کینه و بدخواهی و بدگویی برتمام زوایا سایه‌افکند، بازار رمالان‌ومخصوصاً خبرچینان ازهمه‌گرمتر بود. اختلاف بین شاه‌محمود و شاه‌شجاع روزبروز بالا گرفت و توطئه‌چینان تمام توان خودرا برای طرد و نابودی دیگری بکار برد:

شاه‌شجاع برای آنکه برادرش‌را ازمیدان‌عشق بدر کند‌تصمیم گرفت‌حکومت خراسان را ظاهراً به‌یکی ازپسران شرف‌الدین یعنی خواهر شاه‌سلطان ـ عامل تمام توطئه‌های قبلی و مرگ شاه ـ پیشنهاد نماید. خواندسلطان که در پنهان با هردو برادر سر و سری داشت واین نقش‌را ماهرانه ایفا می کرد، در ذهن شاه‌محمود را قابل اعتمادتر، شاه‌شجاع را عاشق‌تر و خود را به دومی متمایلتر می‌دید اما جرأت ابراز آنرا نداشت چون می‌دید که این‌مرد هوسباز بزودی اورا فراموش می کند و چه بسا درزمرهٔ زنانی درآید که شبانه‌روز بدور شاه‌شجاع برای‌جلب محبت پرسه می‌زنند. ازاینرو وقتی شاه‌شجاع به خواندسلطان گفت:

ـ من نقشه‌ای کشیده‌ام که شاه‌محمود را بزودی ازاین دیار بفرستم تا به‌میل

تو عروسی من و تو سر بگیرد، می‌دانم تااین برادرخلف دراینجا است ترس و تهدید تورا رنج می‌دهد، که البته ترسی بیجا است. وچون‌نمی‌خواهم بزور تورا تصاحب کنم، بهترین کار روانه کردن‌یا کشتن شاه‌محمود است. خواند سلطان‌خودراخوشحال نشان داد و گفت: پس بزودی من بوصال تو می‌رسم و گفتهٔ آن پیشگو که گفت: تا برادر سلطان در جوار اوست نباید عروسی کنم ، رفع می‌شود! شاه‌شجاع گفت: بله وجود نحس اورا بزودی دفع می کنم. من فرداشب حکومت اصفهان‌را به‌دوتن پیشنهاد می کنم، یکی برادر شاه‌سلطان ودیگری برادرم شاه‌محمود، می‌دانم برادرم بنا به‌عشقی که نسبت به‌تو دارد فارس‌را ترک نمی کند،البته دراینجا نقشهٔ من‌درست از آب درمی آید چون در واقع من نمی‌خواهم اورا به‌حکومت اصفهان بگمارم تا دردسر تولید کند، اما اگر پیشنهادم را رد کرد بنام خیانت در همان مجلس او را خواهم کشت، ترتیب آنرا می‌دهم تا تورا خوشحال کنم. خواندسلطان با بکار بردن کرشمه‌ای‌چند بیشتراز شاه‌شجاع دلبری کردوپرسید: دلت می‌خواهد فرزنداولمان پسر باشد یا دختر؟ و خود جواب داد: می‌دانم پسر ولی اگر دختر برایت آوردم چکارم می کنی؟! و بااین جمله و گفتن خیلی خسته‌ام شاه‌شجاع را ترک گفت.

ازآنجاکه جلسات‌مشورتی جدی در دستگاه شاه‌شجاع تحت‌الشعاع شبهای عیش و عشرت قرار می گرفت، وقتی اعلان می‌شد که شاه‌شجاع ارکان را به یك مجلس شور و تصمیم فراخواند، همه می‌دانستند موضوع باید آنقدر مهم باشد که شاه‌شجاع حاضر شده مجالست زنان عیش خویش راکوتاه سازد و بدان امر کـه بدون‌شك حائز اهمیت بوده، بپردازد؛ درآن جلسه شاهزادگان سراپاگوش شدند.

ـ ببینید، مدتها است که اصفهان درحالتی بسیار مشوش و آشفته بسرمی‌برد، ما برای این منطقه حساس نیاز به فرمانروایی فهمیده و دلسوز نیرومند داریم. شما اگر کسی بنظرتان می‌رسد انتخاب کنید تاهمین فرداصبح اورا عازم کنم. همه گفتند این گزینش درحد ما نیست ونظر شاه دراین امر شرط است. شاه‌شجاع گفت: من یکتن را برخواهم گـزید بشرط آنکه اگر تمرد نمود، هر که می‌خواهد

باشد، فرمان بقتلش خواهم داد. همه تصدیق وتأیید کردند. سپس شاه‌شجاع رو به افرادحاضر کرد و گفت: آیا داوطلب کسی هست وچون جواب نیامد، ندا داد: من برای حکومت اصفهان هیچکس را بهتراز برادر عزیزم شاه‌محمود نمی‌شناسم، امیدوارم که حرف برادرش را بزمین نیاندازد. آنها منتظر عکس‌العمل وی بودند و تقریباً همه هم ازرقابت عشقی آندو باخبر، بنابراین لحظهٔ حساسی فرا رسیده‌بود. شاه‌محمود در کمال متانت ومتابعت بلند شد و گفت:

- حالاکه برادرتاجدارم مرا به‌فرمانروایی اصفهان انتخاب کرده ومرا مورد لطف قرار داده، درنگ جایز نیست همین شبانه حرکت خواهم کرد تاهمه بدانند، حکم سلطان چگونه باید اجرا گردد، امیدوارم‌خدمات من‌نیز موردقبول واقع‌شود!

شاه‌محمود که تمام مقدمات را قبلا فراهم کرده بود و خواندسلطان اورا در جریان جزئیات قرار داده بود، معطل نکرد. ابتدا تعداد سواری بادپا از جلو از دروازهٔ شیراز به‌بیرون شتافتند و به‌عنوان طلایه درمحلی فرود آمدند درپس آنان عده‌ای تیرانداز ماهر و شمشیرزن خارج شدند و در سپیده‌دم تقریباً کسی از یاران شاه‌محمود درشیراز نبود. شاه‌محمود قبل‌از ترک شیراز به شاه‌شجاع گفت: دوست دارم درآخرین لحظه با هم باشیم و شبی بیاد ماندنی داشته‌باشیم تا کدورت‌هازایل شود. شاه‌شجاع که رقیب‌را رفتنی می‌دید ازخوشحالی درپوست خود نمی گنجید و آنشب بقدری درخوردن‌شراب افراط کرد که قراولان کشان کشان اورا به‌خوابگاهش بردند. شاه‌شجاع‌طبق‌عادت‌ساعتی از آفتاب برآمده برمی‌خاست، مخصوصاً آنشب هم که ساقیان سفارشی ساغرهای وی‌را هردم لبریزمی کردند تا اورا بخواب غفلت فرو برند، ازهمیشه دیرتر برخاست و اولین جمله‌ای که ادا کرد: خواندسلطان را حاضر کنید؛ بود و شنید:

- می گویند به‌حمام رفته و خودش تا ساعتی دیگر بحضور می‌رسد. خواند سلطان حتی فکر این‌لحظات را هم کرده‌بود تا شاه‌محمود ویارانش‌خوب ازشیراز دور شوند و دست شاه‌شجاع به‌آنهـا نرسد. وی هنگامی که کاخ را با لباس مبدل

مردانه‌ترك می کرد به کنیز محرمش گفت: تو فردا یا پس‌فردا حرکت خواهی کرد، خودم ترتیب اینکار را خواهم‌داد. وجود تو در اینجا ضرورت‌دارد بنحوی نگذار کسی ازغیبت من تا فردا ظهر مطلع گردد.

حوالی‌ظهر شاه‌شجاع بی‌صبرانه به‌خوابگاه خواندسلطان رفت و فریاد زد:

ـ عافیت باشد! می‌توانم داخل شوم؟ و بدون آنکه منتظر اجازه و جوابی باشد بدرون خوابگاه رفت و همه جا را جستجو کرد ولی از خواندسلطان خبری نبود. شاه‌شجاع دستور داد تمام‌گوشه و زوایای قصر را جستجو کنند. اما بیهوده او تصورش را هم نمی کرد که خواندسلطان با شاه‌محمود فرار کرده باشد. منظرهٔ تلاش شاه‌شجاع برای یافتن خواندسلطان فراری بسیار دیدنی و تأثرانگیز بود. وی بدون‌توجه به‌مقام ومنصب خود، بلندبلند خواندسلطان را صدا می کـرد، و ازاین گوشه بدان‌گوشه می‌رفت. شاه‌شجاع قول داد هر کس کـه از خواندسلطان خبر بیاورد یکصد سکه طلای ناب به‌وی انعام خواهم داد. این جایزه قراول خرفت و ساده‌ای راکه برادرش جزء یاران شاه‌محمود بود به‌طمع انداخت وفوراً نزد شاه‌شجاع شتافت و گفت:

ـ مژده بدهید که من می‌دانم خواندسلطان کجا است و به‌امید دریافت صد سکه زر بلندبلند فریاد زد:

ـ خواندسلطان هم‌اکنون درراه اصفهان است و می‌رود که به‌عقد شاه‌محمود برادر شاه درآید! دنیا را برسر شاه‌شجاع خراب کردند:

ـ ای احمق ، این موضوع را از کجا فهمیدی و چرا حالا به‌من می گویی؟ خشم وغضب شاه‌شجاع سراپای قراول را لرزاند و بازبان الکن پاسخ داد:

ـ من این موضوع‌را ازبرادرم که جزء قراولان خاصه شاه‌محمود بودشنیدم، من تقصیری نـدارم ، همین امروز صبح کـه منزل برادرم رفته بودم عیالش این موضوع را به‌من گفت.

درحالی شاه‌شجاع درشیراز مجلس‌عزاداری درغم معشوقهٔ فراری برپا کرد،

شاه‌محمود تمام اصفهان را بمناسبت وصلت و ازدواج باخواندسلطان آیین بست. این وصلت بزرگترین شکافها و زخمها را برپیکر رابطهٔ آن‌دو برادر وارد ساخت که به‌هیچ مرهمی قابل تعمیم نبود، و مدت شانزده سال آتش جنگی را میان آندو شعله‌ور ساخت.

«خواندسلطان را شاه‌شجاع می‌خواست کـه در حبالهٔ»
«نکاح درآورد، شاه‌محمود برادر کـوچکتر شاه‌شجاع»
«پیشدستی کرد و بستد، به‌واسعهٔ این حـرکت، میان برادران»
«نزاع واقع شد». (منتخب‌التواریخ ص ۱۸۸)

حوادث بعداز این وصلت شکل خاصی بخود می گیرد و برادران در قالب بدترین دشمنان بجان‌هم می‌افتند و شاه‌شجاع اولین‌اقدامش لشکرکشی به‌اصفهان برای‌کشتن برادر شد. سپاهیان وی (درسال ۶۴۲ـخورشیدی) عازم اصفهان‌شدند. شاه‌محمود که چنان دید از «سلطان‌اویس» حاکم آذربایجان مدد خواست. سلطان‌اویس که از سلسله ایلکانی بود و با شاه‌شجاع مخالفت می‌ورزید برای تضعیف شاه‌شجاع و نه بقصد حمایت از شاه‌محمود لشکری انبوه به اصفهان‌گسیل داشت. شاه‌شجاع که ازاین موضوع مطلع گشت و به‌میزان قدرت برادرش محمود پی‌برد، اوضاع را بسیار خطرناك دیده و به‌منشی خودگفت:

به محمود بنویس ، کای ارجمند — رسانیده بـر دولت خود گـزند
ز فـردوسی پاك دین یاد کـن — نگر تا چـه گوید درینجا سخن
که گـر دو برادر به‌هم داد پشت — تن کوه را باد ماند به مشت
تصور کن ای نامور شهریـار — که گـر زانکه ما هر دو باشیم یار
اویس ار بما تـرکتازی کند — مگر بـا سر خویش بازی کند

درجواب آن شاه‌محمود به‌توصیه خواندسلطان نوشت. فرق‌است میان آنکه یارش در بر، تا آنکه چشم انتظارش بر در!

جشن با شکوهی به‌میمنت این‌پیروزی دراصفهان برپامی‌شود و شاه‌محمود بافتخار سلطان اویس حاکم آذربایجان ضیافت چند شبانه‌روزی ترتیب می‌دهد. مطربان، رامشگران و ساقیان برای چندین و چند شبانه‌روز متوالی برای میهمانان شاه محمود انواع آهنگها و رقص‌های محلی می‌نواختند. بهترین هنرمندان آذربایجانی از نقاط مختلف آذربایجان بدان جشن دعوت شدند و بموازات آن هنرمندان‌شیرازی که در آن ایام به چیره‌دستی و سحرانگیزی اشتهار داشتند اویس سلطان را چنان سرگرم ساختند که جشن ازهفته به‌ماه کشید.

خواندسلطان نظرتمام همراهان اویس‌سلطان را بخود جلب کرد بطوری که اویس‌سلطان به سلطان‌محمود گفت:

ــ شاید حق با برادرت شاه‌شجاع بوده باشد که خود را بخطر انداخت و خواست انتقام بگیرد. شاه‌محمود متوجه کنایه اویس‌سلطان یعنی حامی خود شد و لبخندی از شعف زد. جشن همانگونه ادامه داشت تا آنکه از آذربایجان خبر رسید حضور اویس‌سلطان در آن خطه ضروری است. اویس‌سلطان از شاه‌محمود و خواندسلطان قول گرفت که در اولین فرصت به‌آذربایجان بیایند ومیهمان آنان باشند. شاه‌محمود قول داد.

یکماه بعد جشنی باشکوه‌تر از آنچه دراصفهان برگزار شد در تبریز ترتیب داده شد. گردانندهٔ بزم و جشن خواهر اویس‌سلطان دندی‌سلطان بود که در زیبایی رخسار و ترکیب اندام‌گویی خورشید زمانه است. ابروهای کمان، لبهای غنچه‌ای رخسار گلگون وبالایی که بلندی سرو را بیاد آورد نظر همه مجلس را بخودجلب کرد. خواندسلطان اگرچه درزیبایی چیزی از «دندی‌سلطان» خواهر اویس‌سلطان کم نداشت اما باریکی و بلندی دندی‌سلطان با آن رفتار چابک چیزی نبود که از دید تیز سلطان‌محمود پنهان بماند. مخصوصاً با رفتار گرم و دوستانه‌ای که دندی

سلطان نسبت به سلطان‌محمود داشت این توجه را برجسته کرد و نگاهش تمام‌وقت اورا دنبال می کـرد. که بدون‌شك از نظر تیز زنانهٔ خواندسلطان ابداً بدور نماند ولی اصلا به روی خود نیاورد.

مدت اقامت سلطان‌محمود ازموعد مقرر بسیار بیشترشد ولی سلطان‌محمود دل برنمی کند. او درپاسخ به‌درخواست عیالش خواندسلطان که گفت:

ـ مگرفراموش کرده‌ای که تو حاکم‌اصفهانی و ملك بی‌سرپرست هزارگونه خطر در بردارد؛ پاسخ داد :

ـ کارمهمی دارم که‌باید به‌نتیجه برسانم، فوراً حرکت خواهیم کرد. خواند-سلطان فوراً شبکه جاسوسی خودرا فعالانه بکار انداخت تا ازقضیه سردر بیاورد و بداند آن‌کار مهمی که ملك و کشورداری را ازیاد شاه‌محمود برده چیست. خواند-سلطان خیلی‌زود این‌راز راکشف کرد چون فردای آنروز یکی ازکنیزکانش‌شتابان نزد وی آمد و درگوشش نجواکرد:

ـ گویا سلطان دربارهٔ دندی‌سلطان با برادرش اویس‌سلطان صحبت می کند. خواندسلطان پرسید: خودت بگوش خودت شنیدی؟ کنیز جاسوس پاسخ داد:

ـ شنیدم و با چشم خودم هم دیدم کـه دندی‌سلطان و شاه‌محمود دست در دست هم دادند و درگوشه‌ای ازآینده واین‌مقولات صحبت می کنند وقرارعروسی می گذارند.

همانشب خواندسلطان خودرا به‌مریضی زد و ناسازگاری آب وهوای‌تبریز را بهانه نمود وگفت:

ـ اگر آب و هوای تبریز برای مزاج تو خوب است، برای حال من بسیار نامساعد است ، اجـازه بدهید من به‌اصفهان بروم و شما هروقت خواستید بیایید. شاه‌محمود هیچ چاره و بهانه‌ای نداشت و به‌تعجیل بطرف اصفهان شتافت.

به‌محض ورود به‌اصفهان خواندسلطان نامه‌ای روانهٔ شیراز کرد و در آن نامه بسیاری از مطالب را که شاه‌شجاع خواستار دانستن آن بود و اعتمادش را نسبت

به خواندسلطان بیشتر جلب می کرد نوشت. البته که اگر خواندسلطان آن اطلاعات را هم به شاه‌شجاع نمی‌داد شاه‌شجاع بقدری واله وشیدا بود که با اشاره‌ای حاضر بود هر کاری برای وصلت با خواندسلطان انجام دهد. در همان ایام نه‌چندان‌طولانی خواندسلطان آنچنان یاران وهمدستانی برای‌خود دست وپا کرده بود که تا پای‌جان حاضر بودند برایش فداکاری کنند. نامهٔ چندصفحه‌ای که مخصوصاً یك صفحهٔ آن سراپا ازعشق وشیدایی حرف می‌زد به «قاسم‌خان اینجوی» مستخدم خاص خواند-سلطان داده شد. قاسم‌خان اینجوی قبلا همراه چند تن دیگر از اینجو همراه با خواندسلطان به شیراز آمد و در همان شب ماجرایی با وی به اصفهان فرار کرد. قاسم‌خان از نادرترین خدمتکاران بود که یك بانوی زیبا و مکاری چون خواند-سلطان می‌توانست داشته‌باشد. وی درعین آرامی و کم‌حرفی مردی بود بس‌چالاك، تیزهوش، نکته‌سنج و وفادار. کاری که به‌وی واگذار می‌شد به‌نحو احسن اجرا می گردید وخاطر خواندسلطان ازاین لحاظ آسوده بود که اگر خواندسلطان گرفتار شود محال‌است کلمه‌ای برزبان براند. صرفنظر ازاین‌صفات بارز قاسم‌خان اینجوی در فنون عیاری وشاطری سرآمد دوران بود بطوری که وقتی نامه خواندسلطان‌را جلو شاه‌شجاع نهاد وی ازتعجب دهانش باز ماند که چگونه اینهمه راه را درمدت باورنکردنی طی کرده و باچه تمهیدی توانسته به‌درون مقر حکومتی راه یابد و شخصاً نامه‌را تحویل دهد. محتویات‌مهم نامه همهٔ این جزئیات را ازیاد شاه‌شجاع برد، او مانند دیوانگان از هیجان بدور اتاق می‌چرخید و از خوشحالی بوسه‌ای برپیشانی قاسم‌خان اینجوی زد و دوباره نامه را ازسر خواند.

«...عزیزم انتظار نداشتم تومرا باین زودی‌فراموش کنی»
«هرلحظه چشمم براه تو بود. با خود می گفتم تو باآن سپاه»
«وقد رشیدت سرمی‌رسی ومرا ازدست این‌دیو نجات‌می‌دهی»
«و برایم شبها از آن اشعار عاشقانه می‌خوانی. نمی‌دانستم که»

«عشق تو عمق و ژرف نداشت و نیز برایت مهم نبود که مرا»
«از چنگال تو بربایند و تو هم ساکت باشی. شاه عزیزم برای»
«من دیگر مهم نیست که تو چقدر مرا دوست داری، یا اصلا»
«می‌خواهی دوست داشته باش یا نداشته باش چون من تورا»
«به اندازهٔ هر دو دوست دارم ، این نامهربانی تو را جبران»
«می کند...

شاه‌شجاع فریاد زد: شراب! و یك قدح سر کشید و بدور اتاق بالا و پائین رفت و شعر را سرود شب که شاه‌شجاع به اوراق دیگر نامه نظر انداخت ساعتها به‌دریای فکر فرو رفت:

اویس سلطان که بامن سرجنگ داشت چگونه من می‌توانم باوی آشتی کنم مگر... اما هر لحظه که به بن بست می‌رسید باخود می گفت: چون‌یار چنین‌خواسته همان نمایم. سپس جوابی بس آتشین و گرم نوشت و بدست قاسم‌خان اینجوی که عجله داشت شبانه حرکت کند ، داد و چند اسب تندرو بعنوان یدك نیز همراه وی کرد و مقدار زیادی زر در خورجینش ریخت و بازهم پیشانیش‌را بوسید و اورا بخدا سپرد.

شاه‌شجاع فردای آنروز عده‌ای را با هدایای فراوان روانهٔ تبریز کرد و از اویس‌سلطان دعوت نمود که بشیراز قدم رنجه نماید، سرپرستی این هیئت بعهدهٔ شاه‌منصور پسرش بود که برخلاف پدر مردی بود بسیار جدی و وظیفه‌شناس بود. در بدو ورود به‌تبریز هیئت دچارمشکل شد چون اویس‌سلطان بنا به‌معاهدهٔ دوستی که با شاه‌محمود بسته‌بود پذیرش‌هیئت وفرستادگان شاه‌شجاع را نقص این‌معاهده می‌دید. دراینجا دندی‌سلطان خواهرش که زنی بادرایت و ذکاوت و سیاستمداری شایسته بود گفت:

ــ تو نباید زیاد هم به‌حرفهای شاه‌محمود توجه کنی، اویس‌سلطان خروشید

وگفت: این حرف را می‌زنی چون ترا شایسته زوجیت خود دانسته؟دندی سلطان گفت: این حرف را می‌زنم بهمین دلیلی که بنظر تو خلاف می آید. پسران امیر مبارزالدین همه‌راه افراط می‌پیمایند، چه‌همین شاه‌شجاع که می گویند درهفت‌شب هفته شبی را هوشیار نیست وتاکنون صبح صادق را ندیده و چه بسا شاه‌محمود که می گویند در شمشیرزنی به‌جدش امیرغیاث‌الدین برده که شمشیرسه‌چهار منی داشته. اویس‌سلطان گفت این یکی که دیگر مشروب نمی‌خورد، چه افراطی در او دیده‌ای؟ دندی‌سلطان نگاهی به‌برادرش انداخت و گفت:

ـ اگر من بجای زن زیبای او بودم هرگز اورا نمی‌بخشیدم. این مرد قابل اعتماد نیست، من که یك زن هستم هیچ کم وکسری در خواندسلطان ندیدم. آنها هنوزیکسال ازازدواجشان نمی گذرد که شاه‌محمود بایك نظر دلباخته من شد. این گناه او ازشرابخواری هم بدتر است. اویس‌سلطان‌گفت: او بتو اظهارعشق کرد و از تو خواستگاری کرد ، تو چرا جواب مثبت دادی. دندی‌سلطان پاسخ داد: منظور حرف من خوب حالیت شود ، این مردان که اینگونه روشی دارند نمی‌شود رویشان حساب کرد. و اما در مورد ازدواج، وقتی یك شاه‌زاده و یك فرمانروای ناحیه‌ای بزرگ به‌زنی جاه‌طلب مثل‌من پیشنهاد ازدواج‌می کند دیوانگی است اگر نپذیرم، و اگر شاه‌شجاع پیشنهاد کند، پیشنهاد او را می‌پذیرم و دست برسینهٔ این یکی می‌نهم. من یك‌زنم و زن بندهٔ قدرت است همانگونه‌که مرد بندهٔ زیبایی زن. اویس‌سلطان لب فرو بست.

کاروان‌بزرگ ازتبریز بقصد دیدارشاه وبدعوت وی عازم شیرازشد. قبل‌از حتی‌حرکت اویس‌سلطان و دندی‌سلطان ازتبریز، پیکی‌بادپا ازطرف خواندسلطان برای شاه‌شجاع خبر برد:

«بزودی کاروان بزرگی از تبریز بشیراز وارد می‌شود».

شیراز برای حاکم ایلکانی دیدنی‌های بسیار داشت. دندی‌سلطان از آنهمه

زیبایی ولطافت هوا و طبیعت متعجب گشت و گفت: شنیده بودیم شیراز زیبا است، اما شنیدن کی بود مانند دیدن. شاه‌شجاع که زبان ترکی زیاد حالیش نمی‌شد به‌بهانهٔ یادگیری زبان ترکی خودرا به دندی‌سلطان نزدیك کردولی آتش‌عشق خواندسلطان بوی رفتاری داد که با آن بانوی زیبا نمی‌توانست زیادگرم بگیرد و رفتارش بسیار معمولی بود. همین بی‌اعتنایی باعث‌شد دندی‌سلطان نظرش متوجه شاه‌شجاع گردد ولی شاه‌شجاع در عوالم دیگری سیر می کرد.

در همین اوان بود که پیکی از خواندسلطان رسید: من بیش‌از این طاقت دوری تو را ندارم، هم‌اکنون که اویس‌سلطان در شیراز است بهتر است با او یکی شده و لشکری به‌سوی اصفهان گسیل داری. برای اینکه این مقصود انجام شود حکومت آینده اصفهان را به اویس‌سلطان قول بده.

اویس‌سلطان پس‌از مذاکرات وقول و قرارهای بسیار موافقت کرد که در مراجعت به‌آذربایجان لشکری‌روانه اصفهان‌نماید و شاه‌شجاع هم ازشیرازحرکت کند و در یك برنامهٔ هماهنگ شاه‌محمود را شکست دهند و حکومت اصفهان نیز ضمیمهٔ‌حکومت آذربایجان به اویس‌سلطان واگذار گردد.

بعدازبازگشت ازتبریزخواندسلطان رفتارش‌نسبت به شاه‌محمودکاملا عوض شد وبیشتر اوقات را با محارم وکنیزکان خود می گذرانید و همواره درپی طرح نقشه‌های خویش درتماس بااین و آن بود، غافل ازاینکه حرمسرای‌سلاطین وحکما هزاران‌چشم وگوش دارد و هررفتاری را اگر دیر گزارش کنند ولی بالاخره‌گزارش خواهندکرد. رفتار مشکوك و پرراز جنب وجوش خواندسلطان نظر کنیزمخصوص شاه‌محمود را جلب کرد. گیسوبی‌بی کنیزی بود که شاه‌محمود را بزرگ کرده‌بود و حتی به‌او شیر داده بود و همه‌جا با وی بود. گیسوبی‌بی که گیسوانش را در حرمسرا سپید کرده وهمه‌گونه نشیب وفرازی دیده‌بود درپی کشف حرکات‌مشکوك خواندسلطان برآمد.

از آنطرف شاه‌محمود تحت تأثیر سخنان خواندسلطان و زمینه‌چینی وی

درصدد نزدیک‌شدن باشاه‌شجاع برآمد تا دروقت‌مقتضی نقشه‌ای‌راکه خواندسلطان درذهن‌داشت پیاده کند. شاه‌محمود ازاینکه‌می‌دید خواندسلطان درپی ترمیم‌شکافی است که بین او و برادرش به‌وجود آمده عیالش را در دل می‌ستود و هرچه‌که وی می گفت عمل می کرد. این رفتار بیشتر شک گیسوبی‌بی را تحریک کرد. اومتوجه شدکه قاسم‌خان اینجوی کمتر ظاهر می‌شود و درپاره‌ای مواقع چندین روز غیبش می‌زند. تصمیم گرفت اورا ردیابی کند و دریک فرصت‌مناسب وقتی فهمید قصدترک شهر را دارد، سفارش کرد اورا دستگیر کنند و نزد وی ببرند:

ـ راستش را بگو کجا می‌رفتی؟ قاسم‌خـان نتوانست فوراً جوابی بدهد، دروغی سرهم کرد و تحویل داد. گیسوبی‌بی گفت: او را بهمین‌حال نگاهدارید تا من‌صحت وسقم گفتارش‌را معلوم. او نمی‌خواست با خواندسلطان درگیرشود ولی موضوع به‌جاهای حساس کشیده بود ولازم بود دخـالت کند. گیسوبی بی یکی از جاسوسانش را با مهارت نـزد خواندسلطان فرستاد و گفت بگو شاه‌محمود فوراً می‌خواهد قاسم‌خان اینجوی را ببیند ولی هرچه جستجو کرده‌اند او را نیافته‌اند، گـویا در این حوالی نیست. خواندسلطان دستپاچه شد وگفت: چیز مهمی نیست، به‌محض آنکه بازگردد من خودم اورا نزد شاه‌محمود می‌فرستم، اگرکسی دیگررا می‌خواهید بفرستم. گیسوبی‌بی چون اینرا شنید دستور داد قاسم‌خـان را بگردند. چندپیک وقاصد قدیمی که درکار پنهان‌نمودن مهارت‌داشتند بجان قاسم‌خان‌اینجوی افتادند و نامه را درجایی از لباسش یافتند که اگر صدنفر آدم معمولی هم جستجو می کردند محال‌بود بتوانند نامه‌را پیدا کنند. نامه‌را دست‌نخورده و بازنشده برای شاه‌محمود برد:

ـ ببین مادر! مدتها بودکه من باین مرد و عیالت مشکوک بودم ولی ازترس اینکه ناراحت نشوی مخفی عمل کردم، تاامروز که قاسم هنگام خارج‌شدن ازشهر دستگیر شد، بگیر ببین چه نوشتند.

«من شاه‌محمود را دست و گردن بسته تسلیم خدام نمایم»

حبیب‌السیر در ص ۲ و ۳ در این مورد می‌نویسد:

«... دراین‌موقع خواندسلطان که متوجه شد تیرمرادش»
«نزدیك است بسنگ بخورد، به آخرین و مؤثرترین وسیلهٔ»
«زنانه خود یعنی خیانت به شوهر متوسل شد. پس در شهور»
«(ماههای) سنهٔ ۷۶۸ ـ ه مکتوبات مهرانگیز و مراسلات»
«محبت‌آمیز نهانی نزد شاه‌شجاع فرستاده پیغام داد که اگر»
«موکب همایونی به‌ظاهر به اصفهان بیاید من شاه‌محمود را»
«دست و گردن‌بسته تسلیم خدام نمایم».

شاه‌محمود ازخواندن نامه برخود لرزید ولحظاتی طولانی گیج و متحیر از اینهمه مکر و حیله و بی‌وفایی زن، خشکش زد. او گیسوبی‌بی را بوسید و گفت: مادر تو جانم را نجات دادی، من آن گیسوبریده را بسزای عملش می‌رسانم.

شب‌هنگام شاه‌محمود یکی از بهترین لباسهایش را پوشید و مجلس جشن پرشکوهی ترتیب داد و ازتمام نمایشگران دعوت کرد برای سرگرمی حضار آنچه درتوان‌دارند به‌نمایش گزارند ضمناً کمان کشی هم‌داشت که به‌وی دستورداد آنشب را در کنارجایگاه‌وی بگذراند. نوازندگان که خوب‌نواختند،رامشگران ورقاصه‌ها هم که خوب مجلس راگرم کردند نوبت به نمایشات رسید. بقدری بازیهای‌مختلف با حیوانات در آن جشن برگزار شد که هیچکس بخاطر نداشت. در این موقع شاه‌محمود دست خودرا بعلامت‌سکوت بهم‌زد وسکوت برهمه‌جا حکمفرما گشت:

ـ حالا یکی از قراولان من نمایشی به‌اجراء می گذارد که هیچکس ندیده.

این بگفت اشاره به‌کمانکش کرد. کمانکش که درسش را ازپیش می‌دانست جلو آمد وحضاررا یکی‌یکی برانداز کرد ودست بروی خواندسلطان نهاد. خواندسلطان

کشیده‌ای محکم برصورت او نواخت کـه نزدیك بود نقش برزمین شود. شاه‌محمود اشاره به‌دو تن از قراولان کـرد، آندو خواندسلطان راکشان کشان به‌میان مجلس آوردند، همه‌گمان کردند که شاه مست کرده. ناگهان صدای شاه‌محمود برخاست: این یك نمایش واقعی است «نمایش جزای خیانت» و نامه را از جیب بدر آورد و به‌یکتن که صدای بلندی داشت، داد وگفت بلند بخوان تا همه بشنوند.

کمانکش دو سه‌کمان را بهم نزدیك‌کرد بطوری که یك حلقه بوجود آمد، حلقه را بگردن خواندسلطان انداخت. این گـزارش را از تاریخ عصر حافظ ص ۱۹۵ بازگو می کنیم:

«... درهمین وقت یکی ازمحارم، شاه‌محمود را آگاه»
«کرد که جنایت خانوادگی و خیانت همسر در کمین اوست،»
«و او دریافت که مهیج آن فتنه کیست و منشأ خیال برادرش»
«چیست. آنگاه روزی یکی ازین مکتوبات راگرفته به‌دست»
«شاه‌محمود دادند، چون شاه‌محمود بدین حـال واقف شد،»
«بی‌توقف خواندسلطان ـ همسر خود را ـ بگرفت و به زه»
«کمان بکشت. بعداز این‌کار شاه‌محمود، رسولی پیش‌برادر»
«فرستاد وپیغام داد که، چون مادهٔ وحشت و نزاع ازمیان رفت»
«بهتر است دیگـر آشتی به میان آید... شاه‌شجاع این خبر»
«بشنید وانفعال تمام یافت خفتان‌جنگ را به‌جامهٔ‌سوگ مبدل»
«گردانیده و مراجعت نمود در اثنای جزع وفزع ازمطربان»
«ترانه‌ای که مناسب حال باشد درخواست کرد.»
«یك تـن عـودزن ، آهنگی متناسب از داستان لیلی و»
«مجنون‌ساخت وآنرا درموقع مناسب برای شاه شاعرطبیعت»
«نازکدل زن‌باره بخواند:»

لیلی شد و رخت از این جهان برد
با داغ تو زیست، همچنان مرد

«شاه‌شجاع بسیاردقت کرد و گنجی معمور به‌جایزهٔ این»
«بیت بدو داد.»

یکهفته بود از این جریان شاه‌شجاع که سر ازپا نمی‌شناخت و مرتباً ابیات عاشقانه در غم‌معشوقه از دست‌رفته می‌خواند تصمیم به‌انتقام از برادرش شاه‌محمود گرفت. منتهی اینبار با همان حربه‌ای که ضربه خورده بود. در خلال تبادل نامه و پیغامها شاه‌شجاع ازجریان‌عشقی بین شاه‌محمود ودندی‌سلطان خواهر اویس‌سلطان مطلع شد، و ضمن بازدیدی که‌اویس سلطان و خواهرش از شیراز کردند، دندی سلطان دل در گرو شاه‌شجاع داد، در حالیکه در آنزمان شاه شجاع دلش را جای دیگری گرو نهاده‌بود. اما وقتی خواند سلطان کشته شد، دندی سلطان جای‌خاصی برای‌خود درذهن شاه‌شجاع باز کرد و «امیراختیارالدین قورچی» راکه‌از سرداران بسیار مورد اعتمادش بود احضار کرد:

ـ امیراختیارالدین! می‌خواهم خیلی آبرومندانه به‌تبریز نزد اویس‌سلطان بروی و خواهرش دندی‌سلطان را برایم خواستگاری کنی.

از آنطرف شکست درعشق و باسابقه آشنائی که شاه‌محمود با اویس‌سلطان پیدا کرد اونیز «خواجه‌تاج‌الدین‌مشیزی» را به‌تبریز برای‌خواستگاری دندی‌سلطان فرستاد.

ازشگفتی‌های بسیارعجیب این‌ماجرا همین‌قدر بس که هردو خواجهٔدرگاه، مشیر ومشاور بودند و درست در یك ساعت معین به‌مقر اویس‌سلطان رسیدند و با هم داخل شدند؛ در دیوان سلمان‌ساوجی آمده است که:

«... شاه‌محمود دراول نامهٔ خواستگاریش نوشته بود»
««العبد و مافی یده کسان لمولاه» یعنی بنده و آنچه در دست»

«اوست همه متعلق به ارباب و خداوند اوست، ما از آن توایم»
«وهرچه‌داریم از آن‌تو است. شاه‌شجاع هم درنامه‌اش‌خطاب»
«به سلطان‌اویس او را برادر خود خوانده بود. سلطان‌اویس»
«برسر دوراهی قرار گرفت و با مقربان خود شور نشست.»
«تاج‌الدین مشیزی (فرستادهٔ محمود) همهٔ اطرافیان اویس را»
«به‌وعده‌های پیشکش فریفته بود».

خواجه تاج‌الحق والدین محمد، الحق
سعی‌ها کرد درین باب به غایت شکور
مهد بلقیس زمان داشت همی ارزانی
به سراپردهٔ جم دولت تشریف حضور

سلطان‌اویس فردای آنروز هردو قاصدرابار دیگر فراخواند واز آنان‌خواست پیرامون درخواستهای‌خود صحبت کنند؛ امیراختیارالدین‌حسن‌قورچی شروع کرد:

ـ دندی‌سلطان همانگونه که‌سلطان‌است باسلطان و پادشاه یك‌مملکت زندگی می کند، او سوگلی‌حرمسرامی‌شود. من نمی‌خواهم بگویم که شاه‌محمود چه‌عیوبی دارد، اما بپرسید او مردی است بیرحم، مردی که زنش را درحضور جمعی بکشد قابل اطمینان نیست، زبانم لال از کجا معلوم است که همین بلا بسر شاهزاده خانم نیاور. شاه‌شجاع وحسن سلوك او با زنان است که چندین زن درنهایت خوشبختی درحرمسرایش بسر می‌برند و دندی‌سلطان نیز بزودی جزء زنان‌حرمسرا درخواهد آمد.

خواجه‌تاج‌الدین مشیزی که به روحیهٔ ترکها آشنایی داشت خیلی باطمأنینه گفت: من قبلا می‌خواستم موضوعی دیگر را بیان‌کنم، اما صحبتها و دلایل برادر بزرگوارم مرا برآن داشت نکاتی راکه وی درمورد شاه‌شجاع می‌شناسد و نکاتی راکه درمورد شاه‌محمود منفی می‌داندکمی شرح‌دهم، شما بروید شیراز و اززنان

شاه‌شجاع بپرسید، آیا حاضرید در آن کاخ بمانید و هرروز شاهد رقیبی تازه باشند و مورد بی‌اعتنایی قرار بگیرنـد، یا می‌خواهند با یك فرد عادی زندگی کنند و از آنهمه‌دردسر نجات‌پیدا کنند. به‌تمام کسانی که‌روز اول به‌حرمسرا کشیده‌شدند همین وعده و وعیدها داده شد، شاه‌شجاع طبعی هوسباز دارد، چندماهی با زنی زندگی می کند سپس نـوبت زن دیگری است. اصلا می‌دانید دربـاریان به شاه‌شجاع، «شجاع‌خان زن‌باره می گویند.

غریو حضار بلند شد و نگاهی بهم انداختند. با جوی کـه تاج‌الدین مشیزی بسود خویش در آن مجلس خلق کرد، با لحن حق بجانب افزود:

ـ شما ترکها ـ پدر خود من هم ترك است ـ ضرب‌المثل خوبی دارید که دراینجا کاملا صدق‌می کند و آن اینست که: یك‌سوزن‌نازك بخودت بزن، یك‌سوزن جوال‌دوز به‌مردم. اگرشما فرمانروا باشید وعیالتان اسرارحکومتی شمارا به‌دشمن شما برساند وازهمه بدتر به‌همان دشمن نامهٔ عاشقانه‌بنویسد وشما نامه‌را ازفرستاده وی‌بگیرید ودرمیان حضار آنرا بخوانید، بزنتان جایزهٔ خیانت می‌دهید، خب‌معلوم است که سزای خیانت زن به‌شوهـرش درشرع و عرف مرگ است شاه‌محمود نه برخلاف شرع عمل کرده ونه برخلاف‌عرف. ازهمه اینها گذشته‌من دراین قضاوت تصمیم گیری را ابتدا به‌عهدهٔ اویس‌سلطان می‌نهم و در نهایت نظر دندی‌سلطان نیز شرط است او است که می‌خواهد یك‌عمر با فردی زندگی کند ـ البته نه‌آن مرد زن باره که عمر زندگی بازن برایش ازشش ماه تجاوزنمی کند ـ. به‌تاریخ برای‌نتیجهٔ این مجلس مراجعه می کنیم:

«ملتمس تاج‌الدین مشیشی مقبول افتاد و هودج‌شاهزاده»
«را(چنانکه خواندسلطان بیچاره‌پیش‌بینی کرده‌بود) بالشکری»
«انبوه به‌اصفهان آوردند و زفاف ساخت.»

همانگونه که دیدیم کفه بسود شاه‌محمود چربید و در پایان مجلس، سلطان اویس گفت:

«اگر شاه‌شجاع داعیهٔ پیوندی داشت تو را (منظور»
«امیراختیارالدین حسن قورچی نماینده شاه‌شجاع است) با»
«طبل‌وعلم روانه کردن چه‌محتاج بود. طبل‌وعلم در آذربایجان»
«نبود و ما طبل ندیده هستیم؟ او این ضعیف را برادرخطاب»
«کرد، اگر تواضع به زبان قلم فرمودی در سلطنت او چه»
«منقصت باید آمدی، من دختر به برادر مشتاق نمی‌دهم به‌بندهٔ»
«چاکر می‌دهم.»

دندی‌خانم باتشریفات خاص به‌اصفهان فرستاده‌شد، خواجه‌تاج‌الدین پیروز دراین نبرد باکاروان شادی رفت تامژدهٔ دومین‌فتح را درمیدان عشق به شاه‌محمود رساند. گرچه دندی‌سلطان چه ازلحاظ زیبایی ظاهری وچه ازنظر ظرافت و خصال زنانه با خواندسلطان پهلو می‌زد بلکه ازخیلی جهات بر او برتری هم داشت اما شاه‌محمود درشب جشن‌عروسی دندی‌سلطان هم ازیاد خواند‌سلطان بیرون‌نرفت. شگفت آنکه مرور زمان بجای فراموشی، خاطرهٔ خواندسلطان مقتول را بیشتر در نظر شاه‌محمود مجسم می‌ساخت و این یادآوری هرروز شدت می گرفت.

شاه‌محمود پس‌ازکشته شدن خواندسلطان در آن مجلس باآن طرزوحشتناک خیلی زود پشیمان شد. او گمان می‌برد که باآمدن دندی‌سلطان که خواستگاری‌چون شاه‌شجاع داشت می‌تواند عشق خواندسلطان را فراموش کند، اما این‌قضیه درست نتیجهٔ عکس داد.

ناراحتی وناآرامی شاه‌محمود ازحد طبیعی‌خارج شد وبیش‌از شاه‌محمود دندی‌سلطان را نگران‌ساخت. برای دندی‌سلطان تحمل این‌وضع بسیار سخت‌بود.

او انتظار نداشت در حضورش که تازه‌عروسی غریب بشمار می‌آمد شوهوش در عشق و غم زنی کـه بدست خودش کشته نسبت به‌وی بی‌اعتنائی کند. بارها تصمیم گرفت اصفهان‌را به‌قصد تبریز ترك کند ونزد برادر برود، اما اطرافیانش اورا منع کردند و باو گفتند:

ـ شاهزاده‌خانم! این شما هستید که دراین‌وضع بحرانی باید بکمك‌شوهرتان بشتابید وتلاش کنید محبت‌خودرا جایگزین فقدان‌زنی که وجود ندارد نمایید. این حالت‌موقتی است. اماحالات شاه‌محمود نه‌تنها موقتی‌نبود بلکه کار وی‌را به‌جنون کشانید. شاه‌محمود شبانه‌روز نداشت، روزها فـریاد می‌کشید و شبها از غصه نمی‌توانست بخوابد وگریه‌وزاری می‌کرد. شگفت آنکه‌تمایل شاه‌محمود به‌همین دندی‌سلطان باعث شکاف بین شاه‌محمود و خواندسلطان شد و حال آنکـه شاه محمود دندی‌سلطان را به‌زوجیت خود درآورد و در مرگ زنی کـه به‌وی خیانت کرد چنان به‌سوگ نشست کـه همه را ماتم‌زده کرده و دندی‌سلطان را مثل پلنگی خشمگین به‌حمله واداشت.

جنون‌عشق شاه‌محمود را به‌سرحدمرگ کشانید واختلالاتی دروضع‌مزاجی وی ناشی از همین ناراحتی پدید آمد وی روز نهم شوال سال ۷۷۶ـه (۶۵۴ـخ) با وضع بدی جان داد. شاه‌شجاع در مرگ برادرش یك رباعی سرود کـه نشان می‌دهد آندو تا چه حد با یکدیگر تضاد داشتند که مرگ هم نتوانست کوچکترین اثری براین تنش نهد:

محمود بـرادرم، شه شیر کمین — می کرد عداوت ازپی تاج ونگین
کـردیم دو بخش تا بیاساید خلق — او زیرزمین گرفت و ما روی زمین

یکی از شعرای خوش ذوق و دوراندیش آنزمان درپاسخ شاه‌شجاع بطور ناشناس شعر زیر را برایش می‌فرستد:

ای شاه‌شجاع ملت و دولت ودین — خودرا به‌جهان وارث‌محمود مبین
برروی‌زمین‌اگرچه‌هستی‌دوسه‌روز — باﷲ کـه بهم رسید در زیر زمین

واما دندی‌سلطان درپی این‌ماجرا غرورش سخت جریحه‌دارشد، یعنی‌قبل‌از فوت شاه‌محمود سعی کرد او را با انواع تمهیدهایی که می‌دانست از فکر خواند-سلطان بیاندازد، اما شاه‌محمود مجنون شده بود و این جنون نیز اگرچه موقتی به دندی‌سلطان هم سرایت کـرد و یکروز که شاه‌محمود در اصفهان نبود به آرامگاه خواندسلطان رفت و دستور داد جسد را از قبر خارج کنند و آتش زیادی‌هم برپا نمایند وجسد را درآتش بسوزانند...

دراین میان آنکه بیش‌از همه آتش‌گرفت مردم ایران بودند. نبرد بین شاه شجاع، شاه‌محمود و شاه‌یحیی کـه ترتیب درفارس، اصفهان ویزد استقرار داشتند شانزده سال طول کشید. دراین نبردهای بی‌حاصل که بجای سازندگی تخریب‌پیامد داشت، جنگ عمدتاً بین شاه‌شجاع و شاه‌محمود درمی گرفت و شاه‌یحیی گه بنفع این برادر وگه بسود آن یکی کفهٔ ترازوی نبردرا بالا وپایین می‌برد. نبردی چند ساله که تنها انگیزه و نقطه تضاد وتحریك آنرا زن تشکیل می‌داد وبرادران را در حـالی بجان‌هم انداخت و مملکت را تضعیف و ناتوان کـرد که دشمن بیرحم و خونخوار با چنگالهای تیز منتظر فرود آمدن برسر طعمه بود. شانزده سالی که در ایران بخاطر تصاحب این زن ویا آن زن هزاران نفر کشته شدند، مزارع نابود شد مملکت ازفقر به‌ذلت افتاد واین درحالی بودکـه تیمورلنگ در ماوراءالنهر برای خود صاحب قدرتی نیرومند می‌شد که در هرزمان ایران را تهدید می کرد.

شاه‌شجاع و شاه‌محمود همواره لشکرکشی‌داشتندوهمین لشکرکشی نه‌تنها اصفهانیهـا را در برابر برادران شیرازی و برادران شیرازی را در برابر هموطن اصفهانیشان قرار می‌داد بلکه برادران تنی را هم درمواضع مختلف و رو در روی یکدیگر قرار داده بود. آنچه‌که درمورد این جنگها با تمام تلخی و شرم‌آگینیش گفتنی است وجود سرداری دلار که درلشکر شاه‌شجاع به‌تهور و شجاعت شهرت داشت و شاه‌شجاع را «عمو» صدا می کرد، می‌باشد. در نبردها جناحی که به‌عهدهٔ این برادرزاده می گذاشتند تاحدپیروزی پیش می‌رفت‌وجناحی که‌شخص شاه‌شجاع

آنرا اداره می کرد ازعهده دشمن برنمی‌آمد وضعف نشان می‌داد، چنانکه در یکی از همین نبردهای مداوم شانزده‌ساله با برادرش شاه‌محمود، شاه‌شجاع جناح چپ لشکر را بعهده داشت و جناح راست را به برادرزاده‌اش شاه‌منصور محول نمود. درپایان شاه‌شجاع شکست‌خورد و عقب‌نشینی نمود ولی برادرزاده‌اش شاه‌منصور باغنائم درحالی که دشمن‌را شکست داده‌بود به‌شیراز بازگشت. شاه‌شجاع ازاینکه عقب‌نشینی کـرد، نادم گشت وخواست مجدداً دشمن را دنبال کند، برادرزاده‌اش شاه‌منصور اورا مانع شد.

BORROWER'S NO.	ISSUE DATE	BORROWER'S NO.	ISSUE DATE

فصل هفدهم

شاه‌منصور

تیمور از ترس شاه‌منصور لباس زنانه می‌پوشد

«تیمور بگریخت وجامه‌یی برسر افکنده»
«در سراپردهٔ زنان روی بنهفت زنان به‌سوی»
«شاه‌منصور شتافتند وچنین گفتند: اینجا حرم»
«نسوان و جـایگاه بردگیان است... آنگاه»
«انبوهی ازلشکریان را به‌وی نمودند وگفتند»
«که مقصود و منظور تو آنجا است وآنکه تو»
«می‌جویی در میان ایشان است، پس آنان»
«را به‌جای خودگذاشته روی بگرداند وبدان»
«سوی‌که بروی‌بنمودند مرکب راند، در این»
«حال سپاه دشمن وی را حلقه‌وار در میان»
«گرفتند.»

«نقل است‌که سه نوبت شاه‌منصور خود»
«را به‌حضرت خاقانی[تیمور] رسانید و باو»

«گفتندکه امیر بزرگ درآن قشون است اورا»
«مغلطه دادند. بدین‌طریق تیمور که باچادر»
«زن‌ها به خیمهٔ زنان پناه برده بود نجات»
«یافت و زنان منصور راگول زدند و اورا از»
«چادر دورکردند.»
(به‌نقل از جامع‌التواریخ حسنی و عجایب‌المقدور ص ۴۴)

امیرمبارزالدین‌مظفر ـ پدر شاه‌شجاع ـ بجز شاه‌شجاع و شاه‌محمود پسران دیگری هم داشت که یکی از آنان «شاه‌مظفر» بود. شاه‌مظفر درسال ۷۰۳ ـ ش متولد شد. شجاعت، دینداری از صفات بارز شاه‌مظفر بود و برخلاف شاه‌شجاع نه پیرامون شب‌زنده‌داری وعیش ونوش گشت ونه زن‌باره بود. شاه‌مظفر چهارپسر داشت. شاه‌یحیی ، شاه‌منصور ، شاه‌حسین و شاه‌علی و نیز صاحب دو دختر شد. شاه‌یحیی در طول حکومت سلطنت شاه‌شجاع یـزد را داشت ولی شاه‌منصور در خدمت شاه‌شجاع بود. شاه‌منصور مـرد متعهد و وفادار به‌عهد بود چنانکه خواهیم دید در لباس یك سربازوفادار به سوگندش حتی مردانه در برابر برادرش به فرمان عمویش‌ایستاد که شرح آنرا می‌خوانیم. شاه‌شجاع هرچه به شاه‌منصور علاقه داشت از شاه‌یحیی یعنی دیگر برادرزاده‌اش متنفر بـود. اختلاف عمو و بـرادرزاده از حکومت‌ابرقو شروع شد اما چون حوادثی‌مهمتر دراین میان رخداده که باید جهت تسلسل ماجرا نخست بدانها پرداخت،جریانات‌را از حوادث کرمان پی می گیرم که بازهم پای‌زن درمیان‌است ودر گیریها ازهمین علت نشأت می‌گیرد.

کرمان در زمان امیرمبارزالدین‌محمدمظفر به‌عنوان پایگاه نظامی به‌حساب می‌آمد. امیرمبارزالدین عیالش ازخاندان «قراختایی» بود، همین موضوع حمایت امرای آن ناحیه را درپشت‌سر خود قرار می‌داد و موقعیت اورا مستحکم می کرد. این‌امر اعتبار کرمان را ازنظر نظامی برای مبارزالدین بالا برد، ازاین گذشته‌چون

امیرمبارزالدین علاقمند بود کرمان را در وضعی مطلوب نگاهدارد که از هر نظر نمونه باشد. برای تأمین امنیت کرمان حکومت آنجا را به یکی از بزرگترین و شجاعترین سرداران آل‌مظفر بنام «پهلوان اسد خراسانی» داد. عیال امیرمبارزالدین مخدومشاه از همان طوایف بومی بود نفوذ زیادی درمنطقه داشت. امیرمبارزالدین که می‌دانست حمایت خاندان قراختایی امنیت نظامی کرمان را تضمین می‌نماید، مخدومشاه عیالش را به‌نیابت خود برای سرپرستی و ادارهٔ امور انتخاب کرد.

حال کرمان حاکمی بس نیرومند ومقتدر داشت و از وجود وحضور عیال‌شاه با تمام آن پشتیبانیهای لازم نیز برخوردار بود بنابراین شرائط ایجاب می کرد که آن منطقه درجهت آبادانی بسرعت گام بردارد، اما حضور دو حاکم و دو تصمیم‌گیرنده نتیجه‌ای خلاف انتظار داد، و به مصداق: دو بادام در پوستی گنجند و دو پادشاه در ملکی نگنجند، اختلاف وتضاد بین مخدومشاه و پهلوان اسد کم کم از موضوعات جزیی شروع شد و رفته‌رفته روابط آندو به خصومت کشید و تضادها ژرف شد. اما ازآنجاکه هم مخدومشاه عیال امیرمبارزاین وهم پهلوان اسد حاکم کرمان نمی‌خواستند این تضاد زیاد علنی شود سعی می کردند مخفیانه شاه‌را نسبت به‌دیگری بدبین نمایند و تضادها درهمین سطح و تقریباً بین خودشان پنهان بود و آنچنان علنی نبود که دیگران از آن کاملا با خبر شوند. اما حادثه‌ای که بعداً رخداد ثابت کرد چه رابطهٔ تلخ وترمیم‌نشدنی بین حاکم ونمایندهٔ سلطان حکمفرما است.

در گذشته که مانندامروز امکاناتی وجود نداشت تا مسابقات جهانی برقرار کنند قهرمانان معمولا یا به خواهش پهلوانی دیگر و یا اهالی یك شهر دعوت می‌شدند تا با یکدیگر زور آزمایی کنند و بدین‌ترتیب نمایش نوعی رکورد و مقام محسوب می‌شد. برپایی این مسابقات عمدتاً زیرنظر حکام و پادشاهان صورت می گرفت و در بسیاری مواقع این‌سران بودند که‌از چنین افرادی‌دعوت می کردند. البته این امر همیشه تابع این قانون نمی‌شد وچه بسا پهلوانی که برای زیارت ویا سیاحت می‌رفت درسرراه خود اگر بشهری می‌رسید که حریف قابلی وجود داشت،

همانجا بساط، مبارزه یا نمایش و زورآزمایی برپا می‌شد و یك صحنه رقابت‌خود-جوش بوجود می آمد.

پهلوان‌اسد خراسانی همانگونه‌که ازنامش پیدا است اهل خراسان بود. در قدیم چند نقطه درایران پهلوان‌پرور بود، که از جمله همین خراسان است. معمولا هر کس اهل هرشهر وبومی باشدنسبت به‌تمام علایق و متعلقات آن ناحیه‌حساسیت و علاقه نشان می‌دهد، مخصوصاً اگر درآن مسایل افتخار وحماسی و احساسی‌هم مطرح باشد موضوع‌ابعاد دیگری بخود می گیرد- که امروزه آنرا در افراطی‌ترین شکلش در مسابقات فـوتبال دول به‌اصطلاح مترقی شاهدیم که طرفداران یك‌تیم حتی بعلت ناکامی تیم مورد علاقه‌شان دست به جنایت و کشتار یکدیگر می‌زنند) بهرصورت‌وقایعی که درکرمان در آن زمان رخ داد دست کمی ازهمین کشتار تماشا-چیان بوسیلهٔ تماشاچیان‌دیگر نبود. بهرصورت گذر اتفاقی «پهلوان‌مراد خراسانی» به‌کرمان در آنزمان یکی از صحنه‌های خونین این قرن و سالهای اخیر را بوجود آورد که درجای خود مایهٔ ننگ وشرم بشر است.

پهلوان مراد خراسانی درتمام خطهٔ‌خراسان به‌مشت‌زنی ماهر و کشتی گیری قدر و مردافکن شهرت داشت. درآن خطه کمتر کسی بود که پهلوان‌مراد خراسانی را نشناسد ویا نام اورا نشنیده باشد. پهلوان مراد را اهـالی پهلوان شکست‌ناپذیر می گفتند،او واقعاً درخطه‌خراسان مردافکن وبی‌رقیب بود. بنا به‌همین‌خصوصیات تصمیم گرفت سفری به‌دیگر نقاط بکند وشانس و زور و بازویش را هم درجاهای دیگری به آزمایش گذارد. گذار پهلوان خراسانی به‌کرمان افتاد. جالب آنکه در کرمان هم پهلوان نامی آن‌شهر پهلوان‌اکبر پشت تمام‌پهلوانان را بخاك مالیده‌بود وحریفی دربرابر خود نمی‌دید.

پهلوان‌اکبر کـرمانی سخت مورد توجه «مخدومشاه» عیال امیرمبارزالدین (مادر شاه‌شجاع) بود. آنروزها‌حضور پهلوان‌اسد خراسانی به‌عنوان حاکم کرمان خیلی ازخراسانیهارا به‌کرمان کشانید وشهر تقریباً بعدازکرمانیهامتعلق به‌خراسانیها

شده بود. بهترین مغازه‌ها، عمده‌ترین فرش‌فروشیها را تجار خراسانی خریدند و با حمایتی کـه پهلوان‌اسد از آنان می کرد روزبروز هم برتعدادشان افزوده می‌شد. زورخانه در کرمان به‌دو قسمت شده بود، «زورخانهٔ خراسانیها» که با حمایت‌مالی تجار بسیار مجلل وبزرگ بنا شده بود حتی از زورخانهٔ کرمانیها هم سر بود.

مسلم است اولین‌محلی که پهلوان‌مراد خراسانی در کرمان بازدید کرد همان زورخانهٔ خراسانیها بود، آنروز زورخانه‌جای سوزن‌انداز نبود. خبر ورود پهلوان مراد خراسانی درتمام شهر پیچید وطبیعتاً حاکم شهر پهلوان‌اسد ازجمله نخستین کسانی‌بود که ازاین حضور با خبر شد.

پهلوان اسد خراسانی حاکم کرمان یکنفر را بدنبال پهلوان مراد خراسانی به‌در زورخانه‌فرستاد وپیام داد بعداز تمام‌شدن‌کار زورخانه شب را میهمان‌ما باش. پهلوان‌مراد با خرسندی پذیرفت وشب را با احترامی خاص درخانهٔ‌حاکم گذرانید. این خبر مخدوم‌شاه عیال امیرمبارزالدین که نیابت شخص شاه را در کرمان داشت مکدر و ناراحت‌کرد و با پهلوان‌اکبر کرمانی دراین‌مورد مشورت کرد:

ـ حاضری باپهلوان مرادخراسانی کشتی‌بگیری و زور آزمایی کنی؟ پهلوان جواب داد:

ـ رسم پهلوانی ایجاب نمی کند به‌پهلوانی که بعنوان میهمان بشهر ما وارد شده پیشنهاد نبرد دهیم. پهلوان خـراسانی میهمان ما است و ما باید ازاو پذیرایی کنیم، می‌خواستم‌دیشب او را میهمان کنم که حاکم پیشدستی کـرد. مخدوم‌شاه برآشفت وگفت:

ـ اینها چه حرفی است کـه می‌زنی ، می گویند پهلوان مراد گفته هیچکس نمی‌تواندمراخاك کندو پهلوان کرمانی جواب‌داد: درست است که‌شماحق‌نمك‌بگردن من دارید، ولی پهلوانی را آداب و رسومی است کـه باندازهٔ همین نمك خوردن احترام و حـرمت دارد ، نباید احترام و حرمت پهلوانی را زیرپا نهاد. مخدوم‌شاه گفت: اگر پهلوان‌خراسانی خودش پیشنهاد کرد چه می گوئی؟ پهلوان‌اکبر کرمانی

پاسخ داد:

ــ آنوقت قضیه کاملا فرق‌می کند. مخدوم‌شاه سری تکان داد وهیچ نگفت. مخدوم‌شاه دست‌بکار شد و آنقدر پهلوان خراسانی را غیرمستقیم تحریك نمود که بالاخره باعث یك مبارزه بدعاقبت شد:

میدان بزرگ کرمان از جمعیت موج می‌زد. از سه روز قبل درتمام شهر و قراء اطراف خبر پیچید که: روز جمعه پهلوان خراسانی و پهلوان کرمانی زورآزمایی دارند. مردم دسته‌دسته خودرا به کرمان‌رساندند تاببینند این چه کسی‌است که‌جرأت کرده باپهلوان‌اکبر کشتی‌بگیرد. از آنطرف وقتی‌شنیدند پهلوان‌خراسانی هم در خطهٔ خراسان نظیر ندارد برهیجان و شوقشان در دیدن مبارزه زورآزمائی افزوده شد.

پهلوان‌اسد حاکم از همشهری خود بخوبی پذیرایی کرد و او را در جریان کار قرار داد وچون به فوت وفن رزم هم آشنایی داشت نحوهٔ کار پهلوان‌اکبر را برای او تشریح کرد.

این مسابقه را درواقع مخدوم‌شاه (مادر شاه‌شجاع) گردن پهلوانان گذارد. البته پهلوان‌اسد هم بدش نمی آمد زورآزمایی آندو را ببیند اما نه بدان‌نحوی که منظورنظر مخدم‌شاه عیال امیرمبارزالدین بود.

میدان‌بزرگ کرمان بموازات شیوع‌خبربرگزاری مبارزه مرتب و آماده‌شد، خاك‌نرم کف‌میدان‌ریختند، اطرافش‌را خوب آب‌پاشی‌وتمیز کردند وجایگاه ویژه‌ای هم برای بزرگان شهر و دومحل مخصوص یکی برای مخدوم‌شاه و دیگری برای پهلوان‌اسد حاکم شهر تعبیه کردند.

دور تا دور میدان تا مسافتها مردم بهم فشرده بهرنحو می‌خواستند مسلط بر میدان شاهد آن مبارزه‌ای که‌کمتر نظیر آن اتفاق می‌افتاد، باشند. یکطرف خراسانیها فریاد، پهلوان‌مراد، پهلوان‌مرادشان بلندبود وطرف دیگر با لهجهٔ‌کرمانی اشعار و شعارهایی بگوش می‌رسید که صدای خراسانیها را تحت‌الشعاع قرار

می‌داد. درست بود که تعداد خراسانیها زیاد بود، اما کرمانیها از شهر و دهات در آنجا جمع شده بودند و تماشاچیان کرمانی تعدادشان به‌مراتب برخراسانیها می‌چربید.

قبل از مسابقه صدای زنگ وضرب مرشد که بسیار با شکوه در گوشهٔ میدان درمعرض دید همگان صحنه‌گردانی می‌کرد، بهمه رسمی‌شدن مراسم را یادآور شد:

وقتی دیگر سایه‌بانها افکنده شد و پهلوان‌اسد حاکم و مادر شاه‌شجاع در جاهای خود جلوس کردند کشتی آغاز شد.

هردو کشتی گیر تنبان کشتی به‌پا داشتند، تنبانهای روغن‌زده نرم به‌پاهایشان چسبیده بود. کمربندهای آنان نیز سفت و محکم تا آنجا که جا داشت تنگ بسته بودند. سر زانوهای مخصوص پهلوانی، پشت کاسه‌ها هم محکم، بهمان محکمی کمربند درجای خود سوار بود.

استادی با دستیارانش درمیانه با تعلیمی چوبی دردست و لنگ سرخ برسر شانه در انتظار رسیدن پهلوانان این پا و آن پا می‌شدند. کشتی چون بی‌طرف‌بود قضاوت را مشکل می‌کرد. اگرچه کشتی گرفتن مسئله‌ای است که درمیدان نبرد رو می‌شود، صحنه کشتی صحنه‌ای گسترده و میدانی پربار و درعین حال دقیق است، آنکه قویتر است به‌پیروزی می‌رسید و اینرا باید در اجرای فن و بند و بدلکاری دانست و بس.

این دو پهلوان هر یك به‌سبك و شیوهٔ خویش به‌کشتی دست زدند. ابتدا پهلوان کرمانی رخسار پهلوان خراسانی راکه مسن‌تر و پیشکسوت‌تر بود، بوسید و سر درگوشش نهاد وگفت:

ـ مرا باتو هیچ آرزو و هوس زور آزمایی نیست، چه بهتر که روی‌یکدیگر را ببوسیم و کنار رویم، پهلوان خـراسانی گفت: این حرف دیگر دیر شده است. پهلوان کرمانی بازخواهش کرد که من کنارمی کشم ولنگ‌می اندازم، توپیشکسوت و مویی دراین راه سپید کرده‌ای، احترام تو برما نوچه‌ها واجب است اما جواب همان و مرغ یکپا داشت.

نجوا همچنان جریان داشت و مردم مشتاق منتظر رزم و سرشاخ شدن و زورآزمایی بودند. آخر آنها برای دیدن مبارزه آمده بودند و نه شنیدن مباحثه.

در این اثنا هردو در مقابل هم قرار گرفتند، و پهلوان کرمانی بی‌میل ولی با احتیاط و پهلوان خراسانی پرنخوت ومغرور بی‌مهابا عقب کشید. حریفان لنگ برگرفتند، خراسانی در کشتی‌را بست و درانتظار حریف برآمد. تاختن آغازشد. غریو مردم بلند شد، خراسانیها و کرمانیها هریك بطرفداری پهلوان خویش فریاد می کشیدند دل درسینه مردم که درجنگ وگریز قاطی شدند، طپیدن گرفت.

خراسانی‌متمایل به‌پیداشدن فرصت واستفاده از اشتباه جوان کرمانی پرتلاش وکوبنده، جوشان و پرکار درپی حمله‌های مداوم. در حملهٔ خراسانی و تاباندن در مایهٔ لِنگ،جوان چون‌کوه برسر جا باقی ماند وگویی چون میخ درآهن نشسته از جای‌نجنبید. بدنبال این نمایش‌قدرت و زهره‌چشم گرفتن ازحریف، کرمانی‌لنگ را بدل کرد و در تاخت هردو خم پیر خراسانی را در اختیارگرفت. پیر خف کرد. (خف دراصطلاح کشتی فشاری‌است که حریف واردمی‌آورد) ولی‌حریف کرمانی قَدَرتر ازآن‌بود که پیر تصورمی کرد، تصورمغرورانه وبخت بسپتهٔ پهلوان‌خراسانی ناگهان دست بدست هم دادند و در یك تنگنا تماشاچیان شاهد بلند شدن پهلوان خراسانی بروی دستهای پهلوان‌کرمانی شدند یکپا لرزان و متحرك و یکپا گرفتار در مچ حیران و پشیمان ازنپذیرفتن پیشنهاد جوان مثل مرغ گرفتار در دام به‌تکاپو افتاد اما بی‌فایده.

پهلوان‌کرمانی، پهلوان خراسانی را ابتدا نزد پهلوان اسد، حاکم شهر برد و بازبان‌پهلوانی کسب‌تکلیف کرد: پهلوان‌اسد که‌خود شهرهٔ آفاق‌بود و از پهلوانی وصفات پهلوانی نیك‌نشانه‌هایی داشت می‌دانست همشهریش گرفتار در خفت وبند و بدنامی چه می کشد، ازاینرو تمام نیرویش را درخواستش خلاصه کرد و بلندکه همه شنیدند ندا داد:

ــ بسر من! اورا بزمین نزنی و آسوده رهاکنی، پهلوان‌کرمانی کمی‌عقب

رفت تادستور حاکم وپهلوان بزرگ‌را اجابت کند که صدای‌رساتری ازهمان‌گوشه بلند شد ونهیب داد:

– این پهلوانِ حاکم است، او خود به میدان آمده، این منم، مادرشاه من می‌توانم تصمیم بگیرم نه حاکم... محکم اورا بزمین بزن! باز ندای حاکم کرمان پهلوان اسد بلند شد: بسر من! اورا زمین نزن، تماشاچیان هم که‌ازابتدا قاطی‌بازی شده بودند نیمی فریاد می‌زدند:

– بسر من اورا زمین نزن، ونیمی دیگر بزمینش بزن و همین برای پهلوان یکپاگرفتار درهوا بزمین خوردن بود اگرچه اورا بزمین نمی‌زدند.

دستهای پهلوان کرمانی خسته وخود دودل ومتمایل به‌زمین نزدن ونرم بروی زمین نهادن، ولی مگر دل پر کینهٔ مادر شاه‌شجاع آرام می‌گرفت، خنجر تیزی که وی ازدور ازسینه بیرون کشیدوبالای سر برد به‌پهلوان کرمانی داس مرگ‌را نشان داد و او ناگزیر ازعملی شدکه مایل نبود. جالب آنکه خراسانیها همه قبل‌از اینکه پهلوانشان بزمین زده شود روی‌زمین درازکشیدند تا تنش و تندی زمین‌خوردن را بین خودقسمت کرده باشند، پهلوان‌اسد خراسانی حاکم‌شهر قبل‌از همه خوابید...

غروب آنروز مخدوم‌شاه، پهلوان‌اکبر کرمانی را خلعت داد و او را سوار اسبی کردکه با انواع و اقسام زیورآلات مخصوص اسب تزیین شده بود. سپس دستور داد او را درکرمان بگردانند. کرمانیها با سلام و صلوات پول وسکه به‌پای اسب او می‌ریختند وگدایان درپشت سر اسبش ازخوشحالی وهیجان نمی‌دانستند پولها را چگونه جمع کنند، اصلا باورشان نمی‌شدکه پول‌باران بچشم ببینند.

پهلوان‌اسد خراسانی با مشاهدهٔ این منظره برای آنکه روحیهٔ‌همشهریش خرد نشود و غرورش شکسته نشود، دستور داد عین‌همان مراسم هم برای پهلوان مراد خراسانی بجا آورند. خراسانیهای مقیم کرمان چندین گاو وگوسفند جلو او کشتند و به‌هرجا که وارد می‌شد بپایش سکه ریختند. مراسم مزبور برای پهلوان خراسانی طبیعتاً گدایان را بیشتر به نوایی رسانید. مخدوم‌شاه که شنید پهلوان‌اسد

دستور داده پهلوان مراد خراسانی را نیز مثل یك قهرمان در شهر بگردانند از او علت این کار را پرسید و شنید.

– در مبارزات برنده و بازنده‌ای وجود ندارد، در اصل نفس مبارزه است و در عالم جوانمردی و پهلوانی، در اصل پهلوانی به صفات خوب مرد است نه به زور و بازویش. مخدوم شاه گفت:

– اگر پهلوان خراسانی پیروز و فائق می‌شد حتماً این فلسفه فرق می کرد و پهلوان کسی بود که کسی پشت او را نتواند خاك کند. اگر پهلوانی به صفات نیکو است، مادر من پهلوان پهلوانان است!

حاکم از این سخن رنجید و مخدوم شاه (مادر شاه شجاع) رنجیده‌تر از وی بعلت آن رفتار، شکایت به‌شاه شجاع پسرش برد که حاکم می‌خواسته ما کرمانی‌ها را به‌باد تمسخر بگیرد. شایع شدن این خبر در بین اهالی، مبارزهٔ پهلوان مراد خراسانی و پهلوان اکبر کرمانی را تبدیل به درگیری و زد و خورد بین کرمانیها و خراسانیهای مقیم کرمان کرد، تمام بازار و کوچه‌ها یکپارچه به‌صحنه نبرد تبدیل شد و تا چندین و چند روز این برادر کشی ادامه داشت. هیچ خراسانی نمی‌توانست تنها بیرون بیاید و هیچ کرمانی جرأت رفتن به محل خراسانیها نداشت.

وضع که بدینجا کشید، مخدوم شاه مادر شاه شجاع چادر بر سر کرد از منزل خارج شد و با تیغ برهنه‌ای که در دست داشت قصد جان پهلوان اسد حاکم و خراسانیهای اطرافش را کرد اما «خواجه محمد بعلی آبادی» از دهات کرمان. ملقب به قطب الدین از اکابر کرمان برای تسکین مخدوم شاه و خوابانیدن فتنه به مخدوم شاه گفت:

– نیازی نیست این همه باعث آشفتگی خاطر خود را فراهم کنید، اگر اجازه بدهید من به مقنی‌ها و کشاورزان و بزرگرها دستور می‌دهم قصر را بر سر پهلوان اسد خراب کنند.

البته قطب الدین ، خواجه محمد تنها آن گفته‌ها را جهت خاموش کردن آتش

خشم مخدوم شاه برزبان آورد، چون پهلوان اسد خراسانی گذشته از آن پهلوانی بنام بود، درنهایت شگفتی ازسیاست وملکداری‌هم بهره‌ای داشت واصولاً جو دستگاه حاکمه وفضایی که بر آن حاکم بود خوب می‌شناخت. پهلوان اسد بابهره‌گیری از تضاد درون حکومتی ازتمام عوامل مخالف شاه شجاع بسود خودش استفاده کرد اومخصوصاً باشاه یحیی- برادرشاه منصور وبرادرزادهٔ شاه‌شجاع - رویهم ریخت و در درگیریهایی بین شاه‌شجاع وبرادرش شاه‌محمود بوجود آمد به تضعیف شاه شجاع پرداخت. اگرروابط مخدوم شاه مطلع بود پسرش رادرجریان کارقرارداد. شاه شجاع این گزارش راحمل برتضادبین‌مادرش- «مخدوم شاه»وحاکم انتصابیش- پهلوان‌اسد خراسانی دانست و اهمیتی نداد.

پهلوان‌اسد ضمن ارتباط باشاه یحیی‌باب مکاتبات راهم باغیاث‌الدین‌محمود وزیر- که بدست‌شاه‌شجاع کور شده بود گشودونیز بابرادرزن شاه‌شجاع «امیرسیور اوغانی» بضرر شاه‌شجاع توطئه می کرد. مادرشاه‌شجاع بفرزندش نوشت :

«پهلوانرا خیال مخالفت‌وبنای مخالفت است» وچون این حرفهابخرج پسرش نرفت وقایع دوپهلوان نیز مزید برعلت شد و مخدوم‌شاه بعدازآن بعلت تحریکات پهلوان‌اسد نتوانست در کرمان ماندگارشود، اوبه‌سیرجان رفت‌وازسیرجان‌به‌پسرش شاه‌شجاع - بقول جامع‌التواریخ حسنی- نوشت: «من در کرمان نمی نشینم که‌اسد بی آبرویی می‌طلبد!! این جریان ریشه‌دارشد وشاه‌شجاع رابفکر انداخت برای‌رفع اختلافات درکرمان چاره‌ای بیاندیشید.

شاه‌شجاع در این فکربود چه تمهیدی باید برای کرمان اندیشید که درمقابل کارانجام شده‌ای قرارگرفت واورا بربسیاری ازنکات مبهم پشت پرده مطلع نمود. یکی از پسران شاه‌شجاع بنام «سلطان اویس» (با اویس سلطان برادر دندی‌سلطان عیال شاه‌محمود اشتباه نشود) از پدرقهر کرد وبه‌جیرفت نزد دایی‌خود «امیر سیور غتمش» رفت پسرشاه‌شجاع - سلطان اویس- درجیرفت دربطن ماجرای کرمان و

قهر کردن مخدوم شاه (نامادریش) قرار گرفت و بامشاوره ومشارکت تمام مخالفان سرشناس شاه شجاع و نیز پهلوان اسد توطئه‌ای طرح کردند. این توطئه هم بضرر شاه‌شجاع وهم بزیان پهلوان اسد تمام می‌شد.

سلطان اویس وقتی پدرش شاه‌شجاع راترك گفت، مهرشاه راهم باخود همراه برد. درجیرفت حکمی نوشتند بدین مضمون

«ما فرزند خود «اویس» را بحکومت کرمان فرستادیم،»

«پهلوان اسد باید بطرف شیرازحرکت کند.»

درپایین فرمان مهرشاه زده شد وجای هیچگونه شکی هم نبود. فرمان راکه از جیرفت برای پهلوان اسد حاکم کرمان فرستادند، وقاصد بسرعت نامه را به‌اسد در آنموقع خود راآمادهٔ هرگونه پیش آمدی کرده بود، داد:

ـ حاکم بسلامت باد، حامل پیامی از جانب شاه‌شجاعم، بمن گفته‌اند که جواب را درجا دریافت دارم، ازجسارتی که کردم پوزش می‌طلبم.

پهلوان اسد حاکم کرمان نگاهی به نامه انداخت ومهرشاه راهم شناخت وبه قاصدگفت: بروواستراحت کن فردا پاسخ ترا می‌دهم. قاصد ناگزیر تاروز بعد صبر کرد. پهلوان اسد مهرشاه را باردیگرمعاینه وبادیگر مهرها مقایسه کرد دید که مهر کاملاً درست است. اوباین نتیجه رسید که احیاناً «مخدوم شاه» علیه وی دست به‌توطئه زده بنابراین تصمیم گرفت اجرای حکم رابه‌تعویق اندازد:

ـ اگراین فرمان ومهر، مهرشاه بود من درآمدن بشیرازدرنگ نمی کردم ولی چون بین من وشاه‌شجاع رمزی است که درنامه بچشم نمی‌خورد، من گمان نمی کنم این نامه وحکم نامه ومهرشاه باشد، اگرهم باشد باید مهر دیگری بپای مهر بخورد و آن نشانه نیز در گوشه‌ای ذکر شود. پهلوان اسد برای آن که خشم شاه‌شجاع را برنیانگیزد و تا مستحکم کردن و جمع آوری قشون اجرای حکم را بتعویق اندازدگفت:

ـ من دوتن ازیارانم راکه مورد اعتماد من هستند بااین نامه ونامه‌ای ازجانب

خودم برای شخص شاه روانهٔ شیراز می کنم. کسی نمی‌داند آیا واقعاً پهلوان اسد به آن نامه شك کرد یا نه اما آنچه مسلم بود مهر شاه شجاع هیچگونه عیب و ایرادی نداشت و برای حکامی که بامهر وفرمانهای شاه سروکار داشتند جای کوچکترین شك وشبهه‌ای بجای نمی نهاد که مهر، مهرشاه شجاع است و پهلوان اسد عمداً آنرا بهانه قرارداد. قاصد برسر دوراهی گیر کرد، اوهیچ چاره‌ای جز پذیرش پیشنهاد حاکم کرمان نیافت تا آنکه شاید موقعیتی برایش پیش آید وفرار کند. باهمین برداشت، مقاومت نکرد وبافرستادگان حاکم اسد راه شیراز رادرپیش گرفت. در بین راه هرسه تن توسط افرادی ازطرف «مخدوم‌شاه» که برتمام این جریانات توسط جاسوسانش مطلع شد، دستگیرو یکراست به شیراز نزد شاه‌شجاع برده شدند:

- به‌به! قاصد شاه‌شجاع! شاه‌شجاع این بگفت واز دو تن دیگر استنطاق کرد:

- پهلوان اسد درست است که نمك‌نشناس است اما در مورد مهر شخص‌من که دهها فرمان با همین مهر برایش فرستاده‌ام باید شناختنش خوب باشد. معلوم می‌شود در سرهوای خیالهای خام دارد. شماهرسه تن فعلاً بازداشتید تا بعداز رفع قائله شما راآزاد کنند.

شاه شجاع در همان ساعت نامه‌ای به «اویس» پسرش نوشت در آن نامه بدلجویی ازوی پرداخت وفرمانی مبنی بر عزل پهلوان اسد و نصب اویس به‌عنوان حاکم کرمان برای وی ارسال داشت واز «امیرسیور» برادر زنش دعوت کردبشیراز بیاید تامقام مهمی بوی تفویض کند.

نامه بقدری ماهرانه ومحرمانه نوشته شد و سریع برای اویس ارسال گردید که هیچ شك وتردیدی نسبت بآن نمی‌رفت. اویس پسرشاه‌شجاع که دید آنچه که وی بطورخلاف بدنبالش بوده بخودی خودنصیبش شده وضمناً لحن ملاطفت آمیز ودلجویانه پدر اورا از کرده پشیمان کرد و بشیرازباز گردانید.

شاه شجاع را دوبرادرزاده بنامهای شاه‌منصور و شاه یحیی بود. آنهاپسران

شاه مظفر بودند ودو برادر دیگرهم داشتند بنامهای شاه علی وشاه‌حسین. شاه‌منصور و شاه‌حسین درست دردوجبهه مختلف روبروی هم قرار گرفتند، شاه‌منصورطرفدار سرسخت عموی خود شاه‌شجاع و شاه یحیی مخالف هر دوی آنان. شاه‌منصور خصوصیات وویژگیهای پهلوانی را بکمال ازجد خود امیرغیاث‌الدین که هیکل و صلابتش رادر کمتردورانی بیاد داریم، بارث‌برده بود. درفن‌شمشیرزنی‌وتیراندازی ونیزه پرانی درتمام خطهٔ فارس زبانزد بود، بعلاوه مهارتی داشت که در آن روزگار درست خاطرات یلان‌وبهادران افسانه‌ای‌شاهنامه را زنده می کند: شاه‌منصور وگرز بزرگ هفده منی اوازبارزترین صفاتش می‌باشد. درمیدان نبرد هنگامی که‌درتنگنا ومحاصره قرار می گرفت گرز بآن سنگینی راچنان دورسر می‌چرخانید که دشمنان تصورش را نمی کردند. در همان چرخش نخستین چندین نفربه زمین می‌غلطیدند واگر گرز برسرهر که فرود می آمد مرگش حتمی بود، هرچند که با سپر و لباس رزم وزره می‌بود، تفاوتی‌نمی کرد، ضربت‌گرزهفده منی‌شاه‌منصور مساوی‌بانیستی هرپهلوانی بود.

شاه‌شجاع سالها شاه‌منصور را در قاب سپاه جای داده و جناحهای ضعیف وافراد نه‌چندان ورزیده را که نیاز به‌تحریك برای جنگ دارند بوی می‌سپرد. بارها دیده شده بود که شاه‌منصور باهمان سربازان تازهٔ ناشی درجنگها شگفتی آفرید. شاه‌شجاع که دیگر برایش مسلم گشت پهلوان‌اسد حاکم کرمان نیت‌تمرد دارد وبا برخورداری ازوجود سلطان‌اویس و «امیرسیور» برادرعیالش ودررأس‌همه سردار دلیری چون شاه‌منصور تصمیم به‌گوشمالی پهلوان اسد گرفت.

سپاهیان شاه‌منصور به بم رسید کوتوال بم پذیرایی شایانی از شاه‌منصور بعمل‌آورد. شاه‌شجاع در این نبرد خود همراه‌لشکربراه افتاد. سپاهیان شاه‌شجاع به‌حوالی کرمان رسیدند وآماده یورش شدند که فرستادگانی از طرف پهلوان اسد سر رسید وخبرآورد که پهلوان اسد خراسانی سرتسلیم فرود می‌آورد وحاضراست باج و خراجی که شاه معین می کند بپردازد، مشروط براین که شاه شجاع بشیراز

بازگردد. شاه‌شجاع نظرسردار سپاهش «شاه منصور» راجویا شد و شنید:

ـ نباید بافرادی که یاغی و متمرد شده‌اند مجال داد، ما بار دیگر ناگزیریم همین راه راطی کنیم و آنوقت این مرد خود رامجهز کرده و آماده‌ترمقابله می کند. بدانید اگرنیرومند بود به عجز نمی‌افتاد. شاه‌شجاع رأی شاه‌منصور را پسندید و گفت چون تو نظرت حمله است من می‌پذیرم پس هرموقع مناسب‌دانستی‌وهرطور صلاح میدانی فرمان حمله راصادرکن.

از آنطرف پهلوان اسدبه‌محض دریافت‌خبرمنفی که انتظار آنراهم‌می کشید، ازکرمان خارج‌شد ودرمحلی بنام شاه‌آبادصفوف خود آراست. شاه‌منصوربانظری به‌طرز آرایش جنگی پهلوان اسد دانست که اگراین سپاه درهمان مرحله اول‌ضربهٔ کاری نخورد کار بدرازا می کشد و درصورت طولانی شدن جنگ پهلوان اسد به درون کرمان‌عقب‌نشینی‌می کند و آنوقت باعث‌تضعیف سپاهیان شاه‌شجاع که‌باتدارک غذایی کمی حرکت کرده بودند، می‌شود، نقشه حمله را طرح کرد.

شاه‌منصور شبانه دستور داد لشکر بطرف مغرب حرکت کنند بطوری که پشتشان بسوی مشرق باشد. کمترین امتیاز این جابجایی تسلط برلشکریان پهلوان اسد بودکه درصبحگاه قادربه دیدن سپاهیان شاه شجاع نبودند چون آفتاب مستقیم بچشم آنان می‌تابید، مخصوصاًنورسرنیزه‌هاودیگراسباب و آلات‌جنگی چشم‌اسبان راناراحت می کرد و کنترل وهدایت‌آنهارامشکل می‌ساخت.

به محض تابش اولین اشعه‌های خورشید شاه منصور از سه جناح به سپاه پهلوان‌اسد یورش‌برد. شاه منصورخودبا تعدادی ازسواران زبده گرز هفده منی را بردوش نهاد وبرای نشان دادن ضرب شست و تقویت روحیه افراد خود و تضعیف نفرات دشمن بایك حرکت سریع قلب سپاه اسد را در نظر گرفت ودرست بسوی محلی که‌اسد جای داشت شتافت. دوران گرز ونعره‌های شاه منصوراسب وسواران رامتوحش کرد وقلب سپاه که بهترین نیروهای دشمن درآن‌جا قرار داشت شکافته شد. درهمین موقع باران تیرازپشت سربه دوجناح چپ و راست دشمن باریدن

گرفت و نیزه‌داران متعاقب آن با یورشی متهورانه فرصت را از سپاه پهلوان اسد گرفتند. نزدیکهای ظهر سپاه پهلوان اسد عقب‌نشینی کرد و تا «پل دروازه» گریخت و بداخل شهر رفت. شاه منصور فرمان داد نباید به‌دشمن امان داد و مقنی‌ها را به‌زدن نقب گماشت. مقنی‌ها از طرف دروازه «زریسف» که هنوزهم درمشرق کرمان وجود دارد بزدن نقب پرداختند. عده‌ای هم از طرف دروازه «سعادت آباد» بکندن نقب مشغول شدند. شاه منصور خود پیاده عمل هدایت اردورا بعهده گرفت و به‌عم خود «سلطان بایزید،» که در آن نبرد ازخود شهامت زیادی نشان داد، گفت باید یک‌مسیر پل بروی دروازه شهرنهید واز آن زاویه نیزبدرون رخنه کنید تا شهر ازچند زاویه مورد تهاجم قرار گیرد. خندقهای پل برای عبورجای مناسبی بود وبرای عبوراز آن نیاز بوسایل داشتند. شاه‌شجاع صلاح ندانست که نبرد بیش از آن بدرازا کشد و به شاه‌منصور پیام داد نیروها بشیر از بازگردان. شاه منصور این کار را کرد و دستور بازگشت داد، اما ندانست چرا شاه‌شجاع چنان دستور احمقانه‌ای صادر کرده است.

پهلوان اسد که نزدیک بود شکست کامل وتمام عیار بخورد، باآن بازگشت جان دوباره یافت. یکی ازخصوصیات بارزشاه شجاع نیمه تمام گذاشتن جنگها بود، واوهیچ جنگی راتا آخر ادامه‌نداد، حتی‌همین جنگی که تانابودی دشمن‌هیچ‌فاصله‌ای نداشت. پهلوان اسد با آنکه در آن نبرد شکست خورده تلقی می‌شد در واقع زنده ماندن را پیروزی دانست وبه تکاپو برای تجهیز قوا افتاد چون می‌دانست این‌رشته سردراز دارد.

شاه یحیی برادر شاه منصور در یزد از دشمنان‌سرسخت شاه شجاع بشمار می‌رفت پهلوان اسد فوراً نامه‌هائی برای تمام دشمنان شاه‌شجاع فرستاد و آنانرا برای تشکل در یک جبههٔ واحد علیه وی فراخواند شاه یحیی عمل پهلوان اسد را قویاً تأیید واز آن سخت‌استقبال نمود. اوخودنیز بجمع آوری دشمنان‌عم‌خویش

یعنی شاه شجاع پرداخت. شاه یحیی می‌دانست که شاه شجاع در شیراز مخالفانی هم دارد و نیك آگاه بود که «پهلوان خرم خراسانی» در فارس مورد اهانت و بی‌مهری شاه‌شجاع قرار گرفته و در انتظار یافتن چنین فرصتهایی است. شاه یحیی به پهلوان اسد توصیه کرد نامه‌ای برای پهلوان خرم خراسانی بفرستد و یادآور شود که، همشهری و خراسانی هستیم و برتو لازم است پشت به پشت هم دهیم، این‌هایی که به‌ما زور می گویند ازسر راه برداریم و خود *زمام امور را بدست بگیریم.

پهلوان اسد از این پیشنهاد خوشنود شد و در آن نامه با شروع عبارت برادر و همشهری عزیزم وعده و وعیدهای فریبنده به‌پهلوان خرم خراسانی داد و بقدر کافی اورا آمادهٔ شورش نمود که پهلوان خرم دست به تهیه تدارکات جهت پیوستن بوی زد. نامه‌هایی هم ازطرف شاه یحیی به«خواجه علی مؤید سبزواری سربدال،» که‌از طایفه سربداران بود، نوشت. خواجه علی مؤید سبزواری هم بلافاصله باعده‌ای بهادر به‌همراه «پهلوان غیاث تونی» به کرمان آمد.

تمام این وقایع بسرعت باورنکردنی پشت سرهم انجام گرفت، یعنی هنوز لشکریان شاه‌شجاع در راه شیراز بودند که آن هسته قوی ضد شاه‌شجاع متشکل آماده شد. از آنطرف خبرشورش درفارس شاه‌شجاع را مشوش کرد و باشتاب خود را بشیراز رسانید. شاه‌شجاع هنگام ترك کرمان شعرزیر را سرود ورفت:

من جرعهٔ صبر می کشم فرزانه	وین غصهٔ دهر می‌خورم مردانه
نومیدنیم که عاقبت دور فلك	روزی به مراد پر کند پیمانه

شاه شجاع اینبار سلطان احمد برادرش را بفرماندهی سپاه معین نمود و به کرمان فرستاد وتازه بحرف شاه‌منصور رسید که در آن موقع چه پیش بینی بجایی کرد و شاه نشنید. سلطان‌احمد کرمان را محاصره نمود. پهلوان اسد سعی کرد نظر سلطان احمد را بسوی خود جاب کند و اورا بفریبد وچون موفق باین کار نشد ازسلطان احمد خواست که به‌شاه‌شجاع بگوید حاضر است اطاعت اورا بر گردن نهد،

خطبه‌بنام شاه زند و حاکمی وفادار نسبت بشاه باقی بماند، وضمناً نوشت در جنگ جز خونریزی حاصلی نیست، بیا و از راه عقل باعث این صلح شو.

سلطان احمد پیام پهلوان اسد را عاقلانه دید و عین درخواست ویرا برای شاه شجاع بشیراز فرستاد. شاه شجاع پس از خواندن درخواست پهلوان اسد نامه زیررا درجواب درخواستش برای برادرش سلطان احمد فرستاد:

«برادر، بانی گواشیر [گواشیر نام قدیم کرمان] درقدیم»
«اردشیر بابکان بوده است و پدران ما به تیغ آبدار در قبضهٔ»
«اقتدار آورده‌اند، و ما به نفس خودکرة بعد اخری [نوبتی»
«بعداز نوبت دیگر] تسخیر آن کرده‌ایم و به امانت به‌او سپرده،»
«واو در امانت خیانت نموده. از نص قاطع [ان الله یأمرکم»
«ان تؤدوا الامانات الی اهلها [خداوند به شما فرمان می‌دهد»
«که امانات را به صاحبان آن برگردانید] نیندیشیده، رجای»
«صادق و امید واثق است که به ایسر وجوه [سهل ترین»
«صورت ممکن] از وی استرداد رود، وجزای کفران لایحق»
«المکرالسیئی الاباهله. (حیله بدکار جز به‌خویشانش رجعت»
«نمی کند) را نه از من، از زمانه دریابد:»

«اگر به کنش مرد زنهار خوار
به‌گردون گردان رود زهره‌وار»
«زمانه ز گردون به زیر آردش
به خوی بد خویش بسپاردش»

«وقتی پهلوان اسد بقول خود صادق و رجای او واثق»
«است که پسر و برادر خود را به خدمت ما فرستد، و قلاع»
«اندرون شهر را به کوتوال [قلعه‌بان] گماشتهٔ آن برادر تسلیم»

«نماید و ما را از بلا بازگذاشت حکومت کرمان مضایقه»
«نیست، والسلام».

عین نامهٔ شاه‌شجاع را سلطان احمد برای پهلوان اسد فرستاد. پهلوان اسد که در واقع منظورش از این نوع مکاتبات بدست آوردن فرصت بیشتر برای دریافت کمك از دیگر نقاط بود باز هم موضوع را به بحث و پیشنهاد و نرمش کشانید تا بلکه در این فاصله از جانب شاه‌یحیی و دیگران کمك ارسال گردد. جوابهای پهلوان اسد به شاه یحیی وسلطان ایلکانی در تبریز بی‌جواب ماند، او نه حتی کمك وجوابی دریافت نکرد بلکه یکی از بهترین سرداران کرمان بنام امیرمحمد جرمانی با افراد زیردستش به سلطان احمد برادرشاه شجاع پیوست وضربهٔ کاری به پهلوان اسد وارد ساخت. مجموع این رفتار بخصوص بی‌توجهی شاه‌یحیی و فرار افراد پهلوان اسد رانا امید کرد ودر پس فرار اول دسته‌ای دیگر از طایفهٔ نوروزی بدنبال امیرمحمد جرمانی به‌نیروی سلطان احمد برادرشاه‌شجاع پیوستند. محاصره کرمان هم رفته‌رفته عرصه رابرمردم تنگ کرد ونارضایتها ازدرون وخیمتر ازدشمن برون بجان پهلوان اسد افتاد.

«...قحط و غلا روز بروز زیادتر می‌شد. طرق وشوارع»
«چنان مسدود بود که هیچکس یك من بار نمی‌توانست به‌شهر»
«ببرد... در شهر قحط وغلایی پدید آمد بطوری که روزی»
«متجاوز ازدویست نفر از گرسنگی تلف می‌شدند، کارشهریان»
«به اضطرار انجامید، پهلوان اسد حکم کرد که عجزه ومساکین»
«را از شهر بیرون کنند، در آن وقت یکصدو بیست هزار نفرفقیرو»
«مسکین را از «دروازهٔ غار» شهر که سمت شرقی شمال گواشیر»
«[کرمان] است بیرون کردند که به اردو پیوستند. عمادالدین»

«سلطان احمد آن بیچارگان را قوت لایموت داده، مـردان»
«کار آمد آنها را نگاهداشت و باقی را به بلوکات متفرق»
«ساخت.»

سلطان احمد که کار کرمان را تمام شده دید به درخواستهای بعدی پهلوان اسد وقعی ننهاد و به برادرش شاه‌شجاع نوشت بزودی مقاومت کرمان تمام می‌شود و شهر درشرف سقوط است. وی از شاه‌شجاع خواست حکومت کرمان را بوی دهد. شاه شجاع جوابی بخط خود برای برادرش سلطان احمد نوشت:

«جان شیرینم، قضیهٔ جلادت ومردانگی که از آن برادر»
«عزیز یوماً فیوماً ظاهر می‌شود هر آینه موجب ازدیاد اعتقاد ما»
«می گردد، همین میکن که جاویدان مدد بادا وتوفیقت صورتی»
«که به‌واسطهٔ نرمادگی اسد فی جیدها حبل من مسد [در گردن»
«او لیفی ازخرما باد] روی نمود. من کل جهات حق به‌جانب»
«اخوی است، چون این امیرخطیر به‌اتمام رسد، اورا به‌اکرام»
«وانعام متمایل ومقابل دارد، و اگر تقدیراً منصب حکومت کرمان»
«نباشد ضیعتی گرامند بربلوك واقطاع اوجایزوروا داریم.مزد»
«آن گرفت جان برادر که کار کرد. والسلام.»

از متن نامه ، سلطان‌احمد چنین استنباط کرد که شاه‌شجاع در واگذاری حکومت کرمان بوی چندان تمایلی ندارد. سلطان احمد ازدریافت نامه دلسرد شد و به برادرش نوشت می‌خواهد به شیراز بـازگردد. شاه شجاع نوشت ، هرگونه که میل برادر است عمل کند و بلافاصله دو تن از سردارانش را بنامهای پهلوان خرم و پهلوان علیشاه مزینانی را برای فتح کرمان جایگزین سلطان احمد کـرد.

سلطان احمد همراه با «زین‌العابدین» پسرش که معاونت او را نیز بعهده داشت بشیراز بازگشت.

پهلوان خرم و پهلوان علیشاه مزینانی برخلاف تصور با مقاومت سخت قلعگیان روبرو شدند. پهلوان اسد که چاره‌ای جز مقاومت ندید کوشید روحیه مردم را تقویت کند و پشتیبانی آنانرا جلب نماید.

چادر زِنان نجاتبخش تیمورلنگ

«حال سپاه ویرا حلقه‌وار درمیان گرفتند. نقل»
«است که سه نوبت شاه منصور خود را بـه»
«حضرت خاقانی رسانید ، به او گفتند که امیر»
«بزرگ درآن قشون است، اورا مغلطه کردند»
«بدین طریق تیمور که با چادر زنها به خیمهٔ»
«زنان پناه برده بود نجات یافت وزنان شاه»
«منصور را اغوا کردند و او را راهنمایی کردند»
«ازآن چادر دور شود.»

فصل هیجدهم

خیانت باعث سقوط کرمان

اگرچه قحط وغلا کار را برپهلوان اسد حاکم شهربسیار مشکل کرد ولی او خود ظاهراً همان می‌خورد که فقیرترین مردم می‌خوردند، بنابراین تحمل سختی از نظرروانی مشکل نبود. درشهر اگرقحطی بود، حاکم نیزدر آن شرکت داشت. از طرف دیگر کارمحاصره بسیاربدرازاکشید و آنطور که سلطان احمد هم نوشت‌نبود. شاه‌شجاع که بنا به برداشت و نوشتهٔ برادرش سلطان‌احمد کار کرمان را تمام شده می‌دانست، طول مدت مبارزه ومحاصره ویراازخوشبینی بدر آورد.عرصه برهردو طرف تنگ شد و پهلوان‌اسد تصمیم گرفت بامذاکره مسائل راحل کند.

قرارشد که پهلوان با در اختیار گرفتن «شارستان» (یعنی خانه‌ها و بازارها و آبادیهای درون بارو) به شهرداخل شود و پهلوان‌اسد حاکم کرمان در ارگ شهر مستقرگردد سپس برادر پهلوان‌اسد محمد همراه با پسربزرگ اسد به‌شیراز روند وبه‌حل وفصل قضیه بپردازند. پهلوان‌علیشاه همراه باصد تن از بهادران قدر درقلعهٔ شهرکرمان مستقرگشت وپهلوان محمد و پسرپهلوان اسد برای مذاکرد روانهٔ‌شیراز

شدند. مدت اقامت فرستادگان کرمان به‌شیراز بیش از حد بطول انجامید و کار بر کرمان هر لحظه سخت‌تر می‌شد. مدت محاصره می‌رفت که از مرز نه ماه هم بگذرد، نه ماه قحطی که البته در ابتدای کار چندان سخت نمی‌گذشت اما این اواخر طاقت همه طاق شده بود.

از آنجا که رسوخ و نفوذ به‌شهر به‌نظر علیشاه فرستادهٔ شاه شجاع تقریباً غیر ممکن بنظر می‌رسید وی تصمیم گرفت از راه دیگری به‌پهلوان اسد ضربه زند. او راه خدعه و فریب را در پیش گرفت و با آشنایی که به خلق و خوی شاه شجاع داشت از نقطهٔ ضعف وی وارد شد تا اورا وسیلهٔ کار خویش قرار دهد.

علیشاه نیک می‌دانست آنجا که پای زن زیبایی به‌میان آید با شاه‌شجاع براحتی می‌توان وارد معامله‌شد. و نیز نیک می‌دانست آنجا که پای قدرت و برتری و حسادت پیش آید زن را می‌توان آسان فریب داد.

پهلوان اسد را زنی بود بغایت زیبا، بنام «بیگی‌خاتون» شهرت داشت که وی درعین زیبایی زنی است جاه‌طلب. علیشاه با نشان دادن نرمش وارسال مقداری خوراکی برای اهالی نظر پهلوان اسد را بخود جلب کرد. او ارسال این خوراکها رامخفیانه جلوه داد واز پهلوان اسد خواست که این موضوع مخفی بماند. و با آن که کوچکترین خبری ازشیراز دربارهٔ مذاکره نرسیده بود، برای پهلوان اسد پیام فرستاد قاصدی ازشیراز رسیده و گویا فرستادگان شما با شاه‌شجاع درحال رسیدن به‌توافقی نسبی می‌باشند فقط چند مسئله جزیی که باید حل شود، بنابراین تارسیدن خبر قطعی من برای شما مقداری آذوقه خواهم فرستاد تازنان و کودکان بیش از این در تنگنا نمانند.

این خبر مردم کرمان رابسیار شادمان کرد، اما پهلوان اسد عکس‌العمل جدی و فوری ازخود نشان نداد و درانتظار بازگشت پسر بزرگ و برادرش در همان موضع بهمان خوراك سابق قناعت کرد.

ارسال مداوم خوراك ازطرف علیشاه بالاخره درروحیه وموضع ثابت وخلل ناپذیرپهلوان اسد تاحدودی تأثیر گذاشت ونظرش شاید تاحدودی نسبت به شخص علیشاه تغییر کرد اما بموازات این نرمش براحتیاط و هشیارش نسبت به رویدادها افزود. علیشاه برای پهلوان اسد پیام داد که یکی از پسرانش سخت بیمار است اگر طبیبی برای وی بفرستی منت برسرمانهاده‌ای پهلوان اسد بی‌درنگ طبیب مخصوص خانوادگی خودرا بنام «جلال‌السلام» نزد علیشاه فرستاد. جلال‌السلام طبیب محرم بود وبه اندرون رفت و آمد داشت وازتمام اوضاع واحوال باخبربوده‌جلال‌السلام رانزد بیماری بردند که دراصل نه بیمار بود ونه پسرعلیشاه. بعداز معاینات معمول نسخه وچند دوا تجویز کرد وخواست برود که علیشاه اورا به‌اطاق پذیرایی برد:

ـ حیف ازشما طبیب عالیقدر نیست که درشهر کوچکی چون کرمان ناگزیر اززیستن وسروکارداشتن با افرادمعمولی هستید؟! جلال‌السلام گفت: شمانسبت‌بمن لطف دارید، باید عرض کنم درحال حاضر کرمان سنگرشرق ایران است ومنهم در خدمت بالاترین مقام این شهرم. بمن هم خوب می‌رسند.

علیشاه گفت: بنظرمن‌شما شایستگی آنرا دارید که‌طبیب اول‌شاه‌شجاع‌شوید، اگر مایل باشید من‌باوی این موضوع‌را درمیان می‌نهم.جلال اسلام پرسید: طبیب اول شاه‌شجاع و آن بزمهای نگفتنی؟ علیشاه که تمایل ضمنی جلال‌السلام را دید گفت کافیست، که شما اشاره کنید.

جلال‌السلام: اگرمن مایلم باشم چه می‌شود؟ علیشاه زرنگی کرد و گفت: بنظرمن شمامجبورید این راه راانتخاب کنید چون‌مابزودی کرمان راخواهیم گرفت وشماهم بنام همدستی باحاکم شهر سرتان را از دست می‌دهید، حال میل‌شما است که همسری با درباریان را انتخاب کنید و یاسرتان را از دست دهید. می‌دانید در دربار شاه‌شجاع چه افرادی هستند مخصوصاً اگر پای شما به حرمسرا برسد و آن زنان زیبای شاه را که حتماً وصفشان بگوشتان بخورد، ببیند من مطمئنم معاینات زمانش خیلی طولانی‌ترازمعاینات حرمسرای پهلوان‌اسد باشد.

طبیب جلال‌السلام خیلی زودتراز آنچه علیشاه تصور می کرد اغوا گشت و

برخاست و اظهار نمود:

ـ باز هم برای دیدن پسر مریضتان می آیم، فردا شب همین ساعت منتظر من باشید.

پهلوان اسد در بازگشت از طبیب پرسید چه دیدی؟ طبیب طفره رفت و گفت، پسر علیشاه مرض سختی گرفته که اگر معالجه نشود مرگش حتمی است، می ترسم پسرش فوت کند و نظرش نسبت به اهالی عوض شود، علیشاه شخصاً آدم بدی نیست قرار شده مقدار روغن نیز همراه با گندمی که می فرستد اضافه کند. من او را تشویق باین کار کردم.

فرداشب در ساعت مقرر جلال السلام طبیب به قلعه بدیدن علیشاه رفت و سراغ بیمار را گرفت و نمایش شروع شد تا آنکه هر دو سر بحث اصلی رفتند:

ـ خب، حتماً فکرهایت را کرده ایی؟ جلال السلام پاسخداد، تمام فکرهایم را کرده ام منتهی باید طوری عمل کنیم که پهلوان اسد کوچکترین بوئی نبرد. من باو گفته ام که مقداری روغن هم با گندمهایت برایش می فرستی. علیشاه گفت مهم نیست، حال که نظر تو مساعد است من ترا کاملاً در جریان کار می گذارم. یعنی اگر ما بخواهیم در کار خود موفق شویم و من بتوانم ترا بدربار ببرم شرطش آنست که پهلوان اسد از میان برداشته شود. جلال السلام یکه خورد، پهلوان اسد؟ علیشاه پاسخ داد: بله پهلوان اسد. من تمام راهها را پیش پای تو می نهم تا موانع بدست تو و من برداشته شود و با هم راهی دربار شاه شجاع شویم.

و فوراً افزود: تو به درباری می روی که مهرویان در تمام گوشه و کنار آن یك لحظه ترا راحت نخواهند گذاشت و تنها کسی که در حرمسرا می تواند آزادانه رفت و آمد کند، طبیب است. طبیب جلال السلام گفت:

ـ اینجا هم همین طور است من تنها کسی هستم که می توانم در هر موقعی که بخواهم به حرمسرا بروم. علیشاه خیلی گذرا گفت، چه بهتر و دنبالهٔ کلام خود را گرفت:

ـ شاه‌شجاع مردیست زنباره اگر ما بتوانیم زن پهلوان اسد را بنحوی راضی کنیم که سوگلی حرمسرای شاه‌شجاع شود، قضیه حل است، و کلید این معما بدست. تو است. تو باید باو بفهمانی که باسقوط کرمان و کشته شدن پهلوان اسد او را بصورت کنیز و اسیر به کثیف‌ترین و پرمشقت‌ترین کارها خواهند گمارد پس چه بهتر که قبل از هرگونه خطری دعوت شاه‌شجاع را قبول کند. جلال‌السلام: چه دعوتی؟ علیشاه گفت حال خواهی دید که حرفهایی که من می‌زنم برچه اساسی است، تو تماس خود را با من قطع مکن تا نتیجهٔ کار را بتو بگویم. علیشاه برای شاه‌شجاع بقدری در وصف زن پهلوان اسد نوشت که شاه قاصدی فوری برای علیشاه فرستاد که بهر بهایی است «بیگی خاتون» را به حرمسرای ما بفرست. علیشاه جواب داد برای انتقال «بیگی خاتون» به حرمسرای شاه لازم است دستخطی که من متن آنرا تهیه می کنم بخط شاه برای «بیگی خاتون» ارسال شود. در تاریخ وزیری در صفحه ۲۲ متن آن نامه منعکس است که در اینجا نیز خواهد آمد:

«کاتب سطور، شاه‌شجاع بن محمد، قول و شرط می کند»
«و برخود لازم و واجب می‌داند که چون خاتون معظمه، زیدت»
«رفعتها، تقبلی نموده‌اند به‌جای آورند و چنین خدمتی برخاندان»
«ما ثابت گردانند، اورا به انواع کرامت و نوازش مخصوص»
«گردانیم، و در عقد رعایت و حرم حمایت خود جای دهیم، و از»
«جملهٔ خاتونان معتبر باشد، و هر التماس که داشته باشد مبذول»
«افتد. و خدای تعالی و روح انبیاء و اولیا را برخود گواه می گیرم»
«و هذا خطی و عهدی»

جلال‌السلام با دیدن دستخط شاه‌شجاع و ابراز علاقهٔ وی به داشتن «بیگی خاتون» حسن اعتماد طبیب را بی‌نهایت بخود جلب کرد و دانست علیشاه از نفوذ

بسیاری دردربار برخورداراست بنابراین خود را آمادهٔ هرپیشنهادی نمود.

ـ تو باید بیگی‌خاتون را راضی کنی پهلوان اسد رابکشد... جلال‌السلام این محال است. علیشاه گفت:

ـ تو درکارسیاست‌ودربار وارد نیستی دراین‌درگاه محال‌محال است‌همه‌چیز شدنی است منتهی انجام هرعملی بهایی دارد وافراد هم بهایشان بالا وپایین‌است. کافی است بگویی که توزن شاه‌شجاع وملکه دربارمی‌شوی ونامهٔ شاه راهم‌باونشان دهی به‌بینی چگونه پهلوان‌اسد را ازیادمی‌برد وباتوهمکاری می کند. جلال‌السلام طبیب گفت: پیشنهاد کردن بامن وعواقب کار باتوـ علیشاه خندیدوگفت فرداشب‌باز هم یکدیگرراخواهیم دید.

بیگی‌خاتون ازشنیدن نام شاه‌شجاع وازاین که وی عاشق وتمایل‌داشتن‌ویرا دارد یکه خورد و باورش نشد. وچون دلایل و توجیهات طبیب را شنید، پرسید: می‌گویی فرار کنم؟ طبیب گفت آیا مایل هستی سوگلی دربار شاه‌شجاع شوی. بیگی‌خاتون جوابداد. وقتی تو می‌گویی شاه‌شجاع مایل باین کاراست من چگونه می‌توانم روی حرف شاه حرفی بزنم! جلال‌السلام احتیاط را ازدست نداد وگفت:

ـ فکرهایت رابکن فرداشب بازهم دراین‌مورد باهم حرف می‌زنیم.

طبیب جلال‌السلام فرداشب زودتر از شبهای پیش به قلعه‌آمد واذعان نمود هرچه که علیشاه پیش‌بینی کرده بود دقیقاً درست‌ازآب درآمد. علیشاه گفت: پس تا این مرحله برنامه‌ها موفقیت‌آمیز بوده، خوشبختانه اصل قضیه هم همین پذیرش بوده است بقیه راه بسیارسهل است. جلال‌السلام گفت: من باید چکار کنم؟علیشاه: ترتیبی می‌دهی که «بیگی‌خاتون» دریك فرصت مناسب مقداری داروی‌بیهوشی‌قوی به‌خورد پهلوان‌اسدبدهد. جلال‌السلام‌گفت: منظور ازداروی‌بیهوشی قوی چیست؟ علیشاه‌گفت دارویی که چند شبانه‌روز پهلوان‌اسد رابیهوش کند. علیشاه گفت یکباره بگویید باو سمی بدهید که بخواب ابدی برود!! علیشاه بانگاهی خیره اظهارداشت این صحیح‌ترین وعملی‌ترین کاری است که می‌تواند ترابه دربار شاه‌شجاع ببرد...

«زن (بیگی خاتون) تظاهر به بیماری مالاریا کرد و به نوبهٔ»
«ربع- که چهار روز یکبار باشد- مبتلا شده، همه روزه میرزا-»
«جلال السلام به جهت معالجه به اندرون می رفت. مقداری سم»
«پیدا کرده خواستند آنرا آزمایش کنند، اول مقداری از آن را»
«در «جوشیر» تعبیه کرده پیش پهلوان علی سرخ که از مقربان»
«پهلوان اسد بود گذاردند. او آن آش را خورده بعد از یك شبانه-»
«روز وفات یافت. اندیشیدند که اگر پهلوان اسد را از این زهر»
«دهند، تا انقضای یك شبانه‌روز، او همهٔ اطرافیان را خواهد»
«کشت، این بود که راه دیگر زدند. به این طرز که چون در»
«قلعهٔ بالای کوه حمام نبود، و حمام آن قلعه در پایین بالای تل»
«خاکی جنب کوه واقع شده بود و آن قلعه را «کوشك سبز»
«می نامیدند و از زمان اردشیر بابکان نقبی از قلعهٔ بالا به قلعهٔ پایین»
«بود که از آن راه تردد می نمودند. پس زن در خاطر شوهر»
«بنشاند که: جمعی نوکران هرجایی پیش خود جمع کرده‌ای»
«و با سلاح تمام بالای قصر می آیند مصلحت آن است که هیچ»
«آفریده باسلاح بالای کوشك نیاید: از کارد و شمشیر و غیره»
«پیش دربان در اول بگذارند و به بالا آیند... در چاشت منتصف»
«شهر رمضان ۷۷۶- ه (۶۵۳- ش) پنجاه شصت مرد را در جبه»
«پوشانده و نقب را بشکافتند البته مشکل کار این بود که سرو»
«صدای شکافتن نقب و کلنگ سربازان امکان داشت به بالا»
«برسد و پهلوان مطلع شود».

«زن تدبیری دیگر اندیشید. برای کوفتن ادویه و قهوه»
«و وسایل دیگر برای پذیرایی عید رمضان، چهل هاون نهاده»
«کنیزکان را نشاند که ادویه می کوفتند تا صدای نقب کندن در»

«کوشك نیافتند... چون به کوشك در آمدند در این حال پهلوان»
«اسد خواجه سرایـی فرستاد که ببیند حمام تافته است یا نه.»
«خواجه‌سرای احتیاط کرد و نقب را گشاد دید جمعی جبه‌پوش»
«بر سر نقب ایستاده، خواست که پهلوان را خبر کند نتوانست»
«عاقبت الامر اسد را با دو سه کس به قتل آوردند و اورا از قصر»
«درمیدان کشتی گاه انداختند و ریسمان در سر و پای وی بستند»
«و به‌خاك کشان تا پای دار آوردند و بردار زدند. وجلاد، مثل»
«قصاب گوشت اعضای اورا پاره می کرد و مردم کرمان زر»
«می دادند و می خریدند.»

«در کتاب مطلع السعدین آمده است: «قصابی شوشتری که»
«متصدی فروختن گوشت اسد بود دویست دینار از بهای آن»
«بدست آورد.

با این خیانت کرمان یکی از محکمترین دژهای شرق ایران که می توانست درروزهای بحرانی دربرابر دشمن بایستد تضعیف و سقوط کرد ومردمی بیچاره، مریض و گرسنه بجای نهاد. سرنوشت بیگی‌خاتون کسی که بشوهرش خیانت کرد بسیار روشن است. درست است که شاه‌شجاع زنباره بود، اماجنس زنراهم خوب می‌شناخت ومی‌دانست زنی که باشوهرخود خیانت کند قابل زندگی آنهم دردربار پرفتنه وآشوب نیست، چه بسا که فردا زهر در غذای سلطان نریزد، همانگونه که دست به‌قتل شوهرش‌زد، حکومت کرمان به سلطان احمد واگذارشد، وتمام کسانی که خیانت کرده بودند سرنوشت شومی انتظارشان را کشید: نه بیگی‌خاتون ونه طبیب جلال‌السلام هیچیك رنگ دربار شاهرا ندیدند و باهم برقبضهٔ تیغ جـلاد بوسه زدند...

شاه‌منصور و شاه‌یحیی (یا برادر برابر برادر)

شاه شجاع درواقع دومین پسر امیرمبارزالدین بود، اما او بجای «شاه‌مظفر» که ازاوچهارسال بزرگتر بود به تخت نشست. گرچه شاه‌شجاع و شاه‌مظفر هردو برادربودند اما ازنظرروحیه ورفتار دوانسان بادوخوی متضاد ظاهرشدند، یکی که می وخم وساغررا پیشهٔ خودکرد ودیگری که ازاین گونه مسائل کاملاً پرهیزمی کرد. شاه‌مظفرنه لب به می آلود و نه گرد خم گشت و نه خویشتن را دردایره زنان گرفتار کرد. اودرسال ۶۰۳- ش متولد شد، درحالی که شاه‌شجاع درسال ۶۰۷- ش یعنی باچهارسال اختلاف. البته باید گفت شاه‌مظفر به عنوان فرزند اول امیرمبارزالدین ازاولین عیال وشاه‌شجاع ازدومین عیال امیرمبارزالدین یعنی دختر قطب‌الدین شاه جهان حاکم قراختایی کرمان بدنیا آمد. عروسی مادرشاه‌شجاع مخدوم‌شاه درشیراز چندین شبانه‌روزطول کشید و وقتی که شاه‌شجاع بدنیا آمد بلافاصله او را ولیعهد خواندند، در حالیکه امیرمبارزالدین شاه‌مظفر چهارساله را هم داشت. علت این گزینش خانوادهٔ مادر شاه‌شجاع بود که شاهزاده قراختایی محسوب می‌شد ومادر شاه‌مظفر درهمان کودکی شاه‌مظفر قبل‌از ازدواج امیرمبارزالدین با همسر دومش، مخدوم شاه، وفات کرد، ضمناً بنام این که شاهزاده نیست پسرش ازولیعهدی‌هم‌طبق سنن ورسوم متعارف دربارمحروم بود. البته این تبعیض بهانه‌ای بیش نبود و دلیل مخدوم شاه طرد شاه‌مظفرازولیعهدی وگزینش شاه‌شجاع همانا درقید حیات‌نبودن مادرشاه‌مظفر و حضور فعال‌داشتن مادرشاه‌شجاع باآن دستگاه ونفوذپدری بود.

شاه‌مظفر ازطرف امیرمبارزالدین بحکومت یزد منصوب شد. شاه‌مظفر مرد رزم بود ودرچندین نوبت رشادتهای تحسین‌برانگیزی ازخودنشان داد، امااودرسال ۶۳۲- ش بیمارشدومرد. مرحوم شاه‌مظفرچهارپسر داشت بزرگترین آنان‌شاه‌یحیی، بعدازاو شاه‌منصوروسپس شاه‌حسین و بالاخره شاه‌علی بودند. چون شاه‌مظفر پدر شاه یحیی حکومت یزد را درزمان حیات داشت همین سمت رابه پسر بزرگ وی

شاه‌یحیی دادند. شاه‌منصور بخدمت عم خویش شاه‌شجاع درآمد و از خود رشادتها نشانداد. حوادث وجریانات شاه یحیی را برابر عم خویش قرارداد و شاه‌منصور هم که درخدمت عم خویش بودناگزیردرصف مخالف وبرابر برادرایستاد وبه‌حمایت عم علیه برادرشمشیرزد. (شاه‌یحیی پدرخود را وارث سلطنت می‌دانست که ازشاه شجاع بزرگتربود). درواقع ریشهٔ اختلافات در دستگاه آل‌مظفرعمدتاً از زن ناشی می‌شد وهمانگونه که دیدیم بخاطراختلاف برسرزن بود که دو برادر مدت شانزده سال مملکت را بخاك و خون کشاندند، مردم را ضعیف و سرمایه و درآمدهایی که باید صرف عمران می‌شد برای برادرکشی بکارمی‌رفت. برخلاف دیگرموارد، ریشهٔ اختلاف بین شاه‌شجاع وبرادرزاده‌اش شاه‌یحیی برسرحکومت ابرقو که‌امروز بدان «ابرکوه» می گویند پدیدآمد. حکومت ابرقوعم وپسربرادررابجنگ واداشت، این اولین اصطکاك میان دوتن ازافراد خاندان آل مظفر ونیز بین شاه‌شجاع وشاه یحیی محسوب می‌شود.

شاه یحیی درآن درگیری شکست خورد ولی شاه‌شجاع پسربرادررا ببخشید حتی نوازش کرد وباطبل وعلم اورا روانهٔ یزد کرد. امایحیی در یزد ناآرام کم کم علم طغیان بلندکرد وبنا را برناآرامی نهاد. درتمام این مدت برادردیگر شاه یحیی یعنی «شاه‌منصور» درکنار وخدمت شاه‌شجاع شمشیرمی‌زد، درحالی که درحوادث کرمان شاه‌یحیی‌تحریك وخرابکاری می کرد، شاه‌منصور جانفشانی‌و رشادت‌بخرج می‌داد، تاجایی که پهلوان‌اسد را درهمان ابتدا بساکن به‌عقب راند،ولی‌شاه‌شجاع نگذاشت کار رایکسره کند. بعد از کشته شدن پهلوان اسد حاکم کرمان معلوم شد ریشهٔ فتنه‌های پهلوان اسد از کجا آب می‌خورده . نامه‌هایی که ازمحل سکونت پهلوان‌اسد بدست آمد نشان‌داد شاه‌یحیی‌درآن ماجرا تا چه‌حد حاکم کرمان را علیه شاه‌شجاع می‌شورانیده و بعناوین مختلف تحریك می کرده است. بابدست آمدن نامه‌های تحریك آمیزیحیی به‌پهلوان علیه شاه‌شجاع که بدست سلطان احمد- برادر شاه‌شجاع- افتاد شاه‌شجاع اطمینانش از برادرزاده‌اش سلب شد و شاه منصور را

بالشکری مجهز به‌جنگ برادرفرستاد. شاه‌یحیی که می‌دانست حریف برادر نیرومند ومتعهدش نمی‌شود ازدرتسلیم وپوزش خواهی برآمد وبرای تحکیم دوستی ورفع کدورت عموی خویش جمعی رانزد عمویش شاه‌شجاع فرستاد و «سلطان پادشاه» دختر عموی خود را خواستگاری کرد. این ازدواج و وصلت صورت گرفت و ظاهرآکینه‌ها وعداوتها می‌بایستی جای خودرا به‌همبستگی ووحدت دهد که‌خواهیم دید درپی چه‌آمد.

بعدازازدواج پسرعموودخترشاه‌شجاع لشکریانرا از یزد فراخواند. دراین هنگام «شاه‌منصور که درچهار گنبدنزدیکیهای سیرجان بسرمی‌برد نزدعموی‌خویش شاه‌شجاع رفت وشاه‌شجاع اورا باخلعت ونشان بسیارنواخت واین‌درست‌مصادف باخبری شدکه از یزد رسید: شاه‌یحیی دست بشورش زده است! شاه‌شجاع از آن روح ناآرام برادرزاده متعجب، عصبانی و حیران شد. او رو به شاه منصور کرد و گفت:

ـ هنوز بساط عروسی یحیی بادخترم جمع نشده که این بی‌حیا سفرهٔ کینه و عداوت گسترده‌است. شاه‌شجاع خیلی ازاین‌پیش آمددرهم‌رفت مخصوصاً که‌دخترش هم در خانه یحیی بود و این خود مانعی جدی برای تصمیم قاطع بشمار می‌رفت. شاه شجاع از دست بردن به شمشیر عاجز ماند و دست بدامان شعر شد و در همان وقت سرود:

ای دشمنی که هست خداونـد خصم تو
با گـوهـر بلند بزرگیت آرزوست
پیوسته ظلم و فتنه و تـزویر می کنی
بدبخت، این‌چه‌سیرت‌ناپاك‌واین‌چه‌خوست؟
صدره شکسته عهد وبه‌یك سونهاده شرم
هیهات چشمهای تواز سنگ یا ز روست

آخر ببین که قدرت یزدان چه می کند

با دوستان دشمن و بـا دشمنان دوست

شاه‌شجاع دستور داد لشکر آماده شود که خودش شاه‌یحیی را سر کوب کند ولی شاه‌منصورمانع شد و گفت:

- نیازی نیست برای این مختصر غرض جزیی پادشاه این همه بخودزحمت دهد، من به‌یزد می‌روم وفرمان شاه را اجابت می کنم. شاه‌شجاع از آنجا که‌اطمینان زیادی به شاه‌منصورداشت پذیرفت اورا باسپاهی مجهزعازم یزد کرد. شاه منصور یزد را مدتها محاصره کرد ویحیی در تنگنا افتاد. شاه یحیی که می‌دانست برادرش ازچه توانایی وجسارتی برخوردار است، نتوانست باوی مقابله کندواز درحیله و تزویر در آمد. در آن هنگام مادرشاه یحیی دریزدبسرمی‌برد. آن دوبرادران‌تنی‌بودند ومادرشان هردورابیك نسبت دوست می‌داشت‌منتهی چون یحیی بزرگتربوداحترام اورا بیشتررعایت می کرد. شاه‌یحیی مادرشان را وسیله قرارداد وباو گفت:

- برو پسرت را ازاین اقدام منصرف کن وبهر زبانی که می‌دانی وادار نما دست‌ازمحاصرهٔ یزدبردارد باوسفارش کرد که به‌شاه منصوربگویدبدست‌ازخونریزی بردارد وباعث نشود جنگ خانوادگی رخ‌دهد و برادر روی برادر تیغ بکشد. او به یزد بیاید و حرف حسابش را بزند، ماهم گوش شنوا داریم وشما هم قضاوت می کنید.

شاه منصور به‌محض دیدن مادرصحنه نبرد را فراموش کرد و آنچه وی گفت بگوش جان شنید ودردم لشکریان رامرخص کرد وخود به تنهایی به یزد داخل شد غافل ازاینکه تمام این جریانات ازطرف شاه یحیی خدعه وفریبی بیش نبوده و او حتی مادرش هم ببازی گرفت وازاحساسات مادری‌دراین تزویر کثیف استفاده کرد. شاه منصور گفت حال که تومایل به‌خونریزی جنگ نیستی چرا باعم‌خویش‌خصومت می کنی وتمرد روا می‌داری؟ شاه‌یحیی خندید وازموضع قدرت گفت: برادر تـو نمی‌دانی. این مرد غاصب‌تراخام کرده، تاکی می‌خواهی خود را به نادانی بزنی؟

چرا یك لحظه فکر نمی‌کنی و به‌بینی کیستی؟ شاه منصور گفت: تو بگو تا بدانم کیستم... شاه‌یحیی گفت:

- من برادر بزرگتر تو هستم، بدان برادر بد برادر را نمی‌خواهد، من نمی‌خواهم مثل پدرتان مظلوم بمیرم. او چشم انتظار است که ما حق او را در این دنیا از این غاصب بازپس بگیریم. مرحوم پدر ما فرزند ارشد بود و در تمام تاریخ فرزند ارشد جانشین و ولیعهد شاه بود، از آنجا که مادر بزرگ ما (مادر پدرم) او را در طفولیت تنها نهاد مادر شاه‌شجاع طفل معصوم را کنار زد و پسر خودش را ولیعهد کرد، معنی این کار آن است که او ما را از سلطنت محروم کرد، من هم اکنون باید قانوناً پادشاه باشم اینرا حتی یك طفل مکتبی هم می‌داند و تو چطور از آن آسان می گذری؟ شاه‌منصور سکوت کرد و چون شاه‌یحیی سکوتش را دید ادامه داد:

- بیا و همت کن و به‌طرف مازندران برو لشکری مهیا نما تا باهم حقمان را از غاصبان بستانیم.

هرچه شاه‌منصور لابه وزاری و خواهش کرد که کاری است شده و ما در مقابل عمل انجام گرفته قرار داریم، مؤثر نیافتاد. او یزد را بقصد استراباد در حالی ترك می کرد که بسیار عاجز و نگران و مکدر از مکر و تزویر برادرش بود. حکومت استراباد را امیرولی- پسر امیرشیخ علی هندو- از امرای طغاتیمور بعهده داشت، او به‌شاه‌منصور پناه داد. شاه‌منصور در آنجا ماند.

شاه‌شجاع که متوجه قضیه شد و دانست شاه یحیی اصلاً سرسازگاری ندارد و باب خصومت و حیلت گشاده در نگ را جایز ندانست باشتاب بجانب یزد شتافت و آن شهر را در محاصره درآورد.

شاه یحیی که دانست دیگر این دفعه نه‌توان مبارزه دارد و نه جای حیلت، از نقطهٔ ضعف عمویش شاه شجاع استفاده کرد. چندین تن از زیباترین زنان و دختران شهر را بالباسهای محلی زیبا آماده کرد، عیالش- یعنی دختر شاه شجاع- و خواهر عیالش را در رأس آن حوریان به‌بیرون شهر نزد شاه‌شجاع فرستاد تا از زبان وی پوزش

خواهی کنند. هیئت نسوان بآسانی موفق شدند از شاه غضبناك مردی حلیم بسازند که فوراً لشکرش را از اطراف یزد جمع آوری کند و با گرفتن این قول که دیگر شاه یحیی تمرد نمی‌ورزد، آنجارا ترك کند غافل از اینکه توبهٔ گرگ مرگ است. مخالفت شاه یحیی تا واپسین روزهای سلطنت شاه‌شجاع یك لحظه هم قطع نشد و شاه شجاع که کم کم به‌سنین کهولت می‌رسید از پرداختن به‌مسائل رزمی غافل وصرفاً به‌امور بزمی اوقاتش را اختصاص داده بود.

ایران در اواخر دوران سلطنت شاه شجاع براثر آنهمه غفلت و نبردهای خانوادگی بسیار ضعیف گشته بود بینوایی ونکبت از در و دیوارش می‌بارید ولی آنچه هنوز بطور ثابت روند صعودی خود را طی می کرد بساط عیش و عشرت درباریان و دررأس همه شخص شاه‌شجاع بود. تنها کسی که در این میانه توانست قد علم کند ودر تمام مدت از هیاهوی دربار وخیانت‌ها وجاه‌طلبی‌ها مصون بماند همانا «شاه‌منصور» بود که بعداز واقعه یزد به مازندران رفت و مدتی نزد امیر والی ماند. از آنجا که درمازندران کسی بکمك شاه‌منصور نیامد وی راه آذربایجان رادرپیش گرفت. حکومت آذربایجان در آن زمان بعهدهٔ «ساروق عادل» «یاعادل آقا» بود.

ساروق عادل دراصل مرکزحکومتش دررضاییه قرارداشت. وی سابقهٔ دوستی خوبی با شاه‌شجاع نداشت، در یك نوبت هم شورش کـرد و شاه‌شجاع او را برجای خود نشاند. اما اومردی نیرومند بود ودرنبردهایی که درمنطقهٔ خود باعشایر غرب وشمال داشت نشان داد که توانایی رزمی دارد. این درگیریهای موفقیت آمیز اغلب در خلال توقف شاه منصور در آذربایجان رخداد، که شاه منصور در رأس سپاه رشادتها نشانداد ودر واقع او بود که فتح را برای ساروق عادل تضمین می کرد، اینرا ساروق عادل خوب می‌دانست چون درگذشته وی جرأت روبروشدن با عشایر شمال و جنوب منطقه را نداشت واین حضور شاه‌منصور بود که بوی جرأت و جسارت و تلافی جویی داد و مشکلات نظامی خود رابکمك شاه‌منصور

با عشایر حل کرد و با آنان تسویه حساب نمود. شاه‌منصور کم کم در منطقه آذربایجان بنام قهرمان شکست ناپذیر شهرت گرفت و خوی مردی و گذشت و مردانگی وی سرزبانها افتاد. از اینرو درنبردی که با یکی از عشایر داشت، عشایر مشروط برامان ماندن وبخشش تسلیم شدند. شاه‌منصور بآنها امان و قول بخشش داد و جنگ فیصله یافت ، اما وقتی ساروق عادل به مراغه وارد شد بدون توجه به تضمین وقولی که شاه‌منصور بسران عشایر داده بود ازروی ناجوانمردی تمام‌سران مزبور را از دم تیغ گذراند. شاه‌منصور هرچه خواهش و اصرار کرد که این کار برخلاف قولی است که وی داده وخلاف مردانگی وشرافت است، بگوش ساروق عادل نرفت. شاه‌منصور غضبناك ساروق عادل را ترك گفت و به همدان آمدوحاکم آنشهر «تورسون» پسرخالهٔ ساروق عادل را ازشهر بیرون انداخت وخود زمام‌امور را بدست گرفت.

شاه‌منصور با امیرولی، حاکم مازندران، در تمام مدت ارتباط داشت وپس از آن بی‌حرمتی و عمل ناشایست نامه‌ای بوی نوشت که علیه عادل‌ساروق دست‌به عمل تلافی‌جویانه بزنند وباودرس خوبی بدهند.

امیر ولی که هنگام اقامت شاه‌منصور پیوند سببی با وی پیدا کرد یعنی خواهر شاه منصور راگرفت، حکومت ری رابه شاه منصور داد واز اوحمایت کرد وقول داد که در شرائط مساعد بسراغ ساروق‌عادل خواهند رفت. ساروق‌عادل از این پیوند متوحش شد ولشکری به همدان گسیل داشت وشاه‌منصور راغافلگیر کرد. شاه‌منصور شکست خورد ونزد «امیرولی» حاکم مازندران رفت واز آنجا باردیگر راهی آذربایجان وباشتباه به‌نزد ساروق‌عادل رفت منظور شاه‌منصور از این اقدام جمع آوری قوایی بود تابلکه بتواند بفارس حمله کند وشاه‌شجاع را که‌درناسپاسی ید طولایی همانند عیاشی داشت عزل کند و به‌قول برادرش حق خویش بازپس ستاند. ساروق عادل که مردی سیاسی بود ونان را به نرخ روز می‌خورد شاه‌منصور

را بهترین وسیله تقرب ومعامله دید وبرای گرفتن چشم زهر، امتیازوهرمنظور دیگر شاه‌منصور را دستگیر کرد و بزندان انداخت واورا درقلعه «کراوتو» به‌بند کشید.

نفوذ شاه‌منصور وقدرت روحی وی درتمام منطقه حتی بین امرای سپاه‌عادل مسئله‌ای نبود که باین زودیها از یاد برود، آنان باخرید خطر مرگ شاه‌منصور را نجات دادند. شاه‌منصور فوراً عازم جنوب شد. شهرت شاه‌منصور در آنزمان در تمام ایران پیچیده بود وسلطان احمد که شنید شاه‌منصوربدان خطه آمده خوشحال شد. سلطان احمد ایلکانی ازپادشان آل‌جلایر به‌سرداری چون شاه‌منصورنیازشدید داشت ودربدو ورود حکومت شوشتر را بوی سپرد. شاه‌منصور حاکم شاه‌شجاع را در شوشتر بیرون راند.حاکم شاه‌شجاع بنام «اسلام» خطبه وسکه‌بنام شاه‌شجاع در شوشتر زده بود وچون ازدرون بااهالی اختلاف داشت با اولین‌حمله‌شاه‌منصور میدانرا خالی کرد.

رؤسای عشایر، مشاهیر ومشایخ منطقه که شهرت و شجاعت شاه‌منصور را شنیده بودند استقبال گرمی از وی بعمل آوردند. شاه‌منصور هم باآنان بگرمی رفتار کرد و بکمك آنها تا خرم‌آباد لرستان که «اتابك پشنگ» حکومت می کرد پیش رفت. اتابك پشنگ حاکم لرستان بامشاهدهٔ نفوذ شاه‌منصور بشیراز قاصدی‌روانه کرد واز شاه‌شجاع یاری ونیروطلبید. دراین میان بین سلطان احمد ایلکانی یاری دهندهٔ شاه‌منصور وساروق‌عادل حاکم آذربایجان درگیری پیش آمد و شاه‌شجاع خود عازم آذربایجان شد.

شاه شجاع درآنهنگام آن‌شاه‌شجاع جوان وبذله‌گونبود اخلاقش‌مخصوصاً هنگامی که مشروب می‌خورد غیرقابل تحمل نبود. مرور زمان والکل براعصاب و سلولهای مغزی اواثر سوء گذاشته بود ودرمستی اعمالی ازاوسرمی‌زدکه درپاره‌ای مواقع واقعاً جبران ناپذیربود. اودوستی خودی وغریبه نمی‌شناخت.

شاه‌شجاع درحرکت به‌مازندران پسرش «سلطان شبلی» راهم‌بهمراه داشت

ودریك شب که بساط باده ومی پهن بود شاه‌شجاع چنین بنظرش می‌رسد که شبلی چشم در چشم یکی از زنانش دوخته و باهم معاشقه می‌کنند. همان لحظه دستور می‌دهد که پسر را دستگیر کنند. البته آنچه بیشتر شاه‌شجاع را تحریك بآن اقدام کرد برداشتی بود که ازحرف دیگران نسبت به‌پسرش سلطان شبلی داشت که شرح آنرا از کتاب آل مظفرمی‌خوانیم:

«... حقیقت این بود که ازمدتها پیش ازسفر بآذربایجان»
«شاه‌شجاع را از اهداف و نقشه‌های سلطان شبلی پسرش»
«ترسانده بودند که خیالهای بزرگ در سر دارد. و پدر نیز»
«از شوکت و تجبر او اندیشمند بود. و فریدون شیخ سعد ـ»
«که برکشیدهٔ او بود ـ و جمعی دیگر، بهتانی چند بر آن»
«شاهزاده افترا کردند و فرا نمودند که او سر خروجی و»
«اندیشهٔ استعلا و استیلایی دارد. شاه‌شجاع ، آن جوان»
«نازنین را به قلعه اقلیدوس وسرمق فرستاد، و بعداز سه روز»
«در وقت بی‌شعوری [مستی] حکم فرمود که رمضان‌اختاجی»
«[اخته‌چی] به آن حصار شتافته چشم شاهزاده را میل کشید.»
«وچون از خواب مستی درآمد بنابر التماس خواجه توران»
«شاه وزیر مسرعی [پیك تیزپا] را از عقب رمضان ارسال»
«داشت که به چشم قرةالعین آسیب نرساند. اما قبل از»
«وصول آن شخص، قضا کار خود کرده بود. چنانکه همان»
«ساعت ایلچی کحال را دید که ازقلعه بیرون می‌آید (خرداد»
«۷۶۲ـش)

این نکبت دامن شاه‌شجاع راگرفت یکی ازهمسرانش درهمین سفر که‌سخت مورد علاقهٔ‌شاه‌شجاع بودمرد، شاه حسین سردارسپاه (برادر شاه‌منصور و شاه‌یحیی،)

نیز لشکر را بی‌سردار گذاشت و به سرای باقی شتافت. هرچه شاه‌شجاع چشمانش را از غصه پراشك کرد چشم نابینای شبلی شفا نیافت. شاه‌شجاع مغموم و نادم وسرخورده به آذربایجان رفت و با ساروق‌عادل از روی بی‌حوصلگی مصالحه نمود و عازم شوشتر شد و به خرم‌آباد رسید. درخرم‌آباد مقام‌شاه با اهانت حاکم نزدهمگان تنزل یافت.

شاه‌شجاع تحفه و هدایایی برای ملك عزالدین فرستاد و دختر او را خواستگاری کرد تا اسیری دیگر به اسرای خرمسرا بیافزاید، اما ملك عزالدین جواب دندان شکنی بسوی داد. خوانندگان نیك می‌دانند در آن مقطع حاکم خوزستان «سلطان‌احمدیلکانی» باشاه‌شجاع در تضاد بود،اوحاکم شاه را از شوشتر بیرون کرد. جوابی که ملك‌عزالدین داداز آن جهت‌حائزاهمیت است که‌سلطان‌احمد رقیب شاه است واینك جواب: «دخترمن نامزد سلطان‌احمدیلکانی است!!»

بادریافت چنین پاسخی به شاه‌شجاع، دنیا را برسرش خراب کردند، یکی عدم دسترسی بدختر مورد نظر و دیگری ارجح دانستن حاکم خوزستان برشاه مملکت، اگرچه بعداً شاه‌شجاع بزور دخترملك عزالدین راتصاحب‌نمود،اماهمین جواب دندان شکن برای شکستن‌شاه، اگردرك وادراکی بودکافی بنظرمی‌رسید.شاه شجاع بهرصورت عازم شوشترشد.

می گویند بعداز کور کردن شبلی، شاه‌شجاع روز خوش ندید. ضمن‌ازدست دادن دوتن از نزدیکانش وقایعی بین راه برایش رخدادکه او را از پای در آورد. آنانکه در جاده‌های جنوب رفت و آمد داشته‌اند می‌دانند ناهمواری ویکنواختی و خشکی راهها برای هرمسافری کشنده است مخصوصاً اگر این مسافران بارو بنه نظامی ومسئولیت هم داشته باشند. از شگفتی‌های آن سفر آنکه بطور بی‌سابقه‌ای هوا تیره و تار شد و چندین شبانه روز متوالی بارانی سیل‌آسا منطقه را گرفت و وضع سپاه شاه را از آشفتگی به هرج ومرج کشانید وشیرازه اموراز‌هم گسست،

سپاه به کاروانی شکسته حال و نزدیک‌زوال مبدل گشت. هوا که صاف شد رود بزرگی در جلو سپاهیان تشکیل شد که یارای حرکت نداشتند آنطرف رود چشم شاه شجاع به شاه منصور افتاد. شاه منصور بکنار آب آمد، شاه شجاع سواره کمی بآب زد و از دور از برادرزاده معذرت خواست و از همان دور ابراز ندامت کرد. شاه منصور پذیرفت ودستی تکان داد سپس هردو باز گشتند.

شاه شجاع بعد از مدتی بشیراز بازگشت و باز بساط عیش و عشرت گسترانید و این درست مصادف با هنگامی بود که خبر رسید تیمور شتابان و کشتارکنان عازم ایران است.

BORROWER'S NO.	ISSUE DATE	BORROWER'S NO.	ISSUE DATE

فصل نوزدهم

دعوت و وصیت

بعد از قتل عام خراسان «تیمورلنگ» داس مرگش را بخطهٔ فارس برد ولی حضور ناگهانی توکتامیش نامی این کار را به‌تأخیر انداخت از اینرو تیمور آهنگ مسکو کرد و همانگونه که شرحش گذشت مدتها درگیر نبرد در نواحی شمال شد. این تغییر مسیر وغیبت موقتی‌حمله بفارس را ازیاد تیمورنبرد چون پس‌از فراغت از کارشمال وی به‌ایران بازگشت.

ایران در آنهنگام وضع خاصی داشت، از آنهمه عظمت‌هاوافتخارات گذشته خبری نبود، هر گوشه‌اش حاکمی و هرشهری شاهی داشت. شغالان بکنام شیران خفته‌وروبهان درپی پس‌مانده طعامی، باین در و آن در می‌زدند. گرسنگان برهنه خود را درآفتاب خشك می کردند ودرویشان و دوره گردان طبل می‌نواختند وسکه درکیسه و کشکولهایشان‌می‌ریختند. فرمانروایان وحکام سواره ازاین نقطه بآن‌نقطه می‌رفتند وخدمه وفراشان پیاده درجلوشان‌فرش پهن می کردند. سجاده‌های ابریشمین که درروزگاری نه‌چندان دورجایگاه مهر و تسبیح هزاردانه بود، بوی می گرفته و

ریش‌های سپید وحنابسته که زمانی بوی گلاب از آن برمی‌خاست، تیره و آشفته شده بوی حشیش می‌داد. گویی همه‌جای خود راتغییرداده بودند، چیزهادگرگون گشته وآدمها مسخ شده بودند.

این دگرگونی ابعادی بس گسترده داشت و تیره‌گیها بقدری ابر کدورت ایجاد کرده بود که جلونور خورشید را تا میزان قابل توجهی گرفته و نمی‌گذاشت الوان آن به نیازمندان در تاریکی مانده برسد. یورش و حملات دراین‌جا آنجا، برادرکشی در آذربایجان، چپاول در خراسان، قتل‌عام دراصفهان، بی‌خبری‌درفارس غوغامی کرد، ودامنهٔ آن بدان درجه ازشدت رسیده بود که ازوجودخورشیدی‌چون حافظ هم بی‌خبربودند. این بلوا وآشوب توأم باغفلت درست‌مصادف بادرخشش حافظ بود که افکارش قرنها بعد تا اقصی نقاط جهان رفت وجهانی شد.علیرغم‌این منبع واین گنجینه بی‌نظیر،بی‌خبری بطوری‌بالاگرفت که حتی حضور حافظ‌هم در کنار کوردلان زمان خویش بی‌اثربود: شاهان پسران خود را کور می کردند ودر مرگ برادران باخوشحالی مجلس می آراستند. شعار پادشاهان این بود:

«مازمین را با برادرمان قسمت می کنیم، من روی زمین را برمی‌گزینم و باو زیرزمین را می‌دهم».(کردیم دوبخش تا بیاساید خلق- اوزیرزمین گرفت‌وماروی زمین) درچنین سرزمینی دنیابکام نادانان بود، نادان به‌کسی اطلاق می‌شدکه‌حتی قادربه تهیه نان‌شبش هم نبود اما هزاران نفر بوی برای نان شب محتاج. و بانو به زنی اطلاق می گردید که چندین عاشق داشت. ادوارد براون در کتابش (ادبیات ایران دردوره استیلای تاتار) می گوید: کدبانو آنکه بیش‌از دوسه دوست ندارد مقلدان وچاپلوسان وسالوسان وگدایان ابریشم همپیاله می‌شدند وباندیم امیران و شاهزادگان نشست وبرخاست می کردند.

شاهزادگان خوشگذران‌عاشق بزم شبانه و بندهٔ دختران بودند و در حالیکه ازدیانت اسلام دم می‌زدند، شام رابا می شروع می کردند و اگر بخت برگشته‌ای چرا؟ می گفت، سنگباران می‌شد، اما هنوزآخرین دانهٔ سنگ بزمین ننشسته‌بودکه

جام می از سفرهٔ رنگین برمی‌خاست. اینها درزمان تیموربه یونانیان بیشتر شباهت داشتند وحکام وایادی آنانرا می‌توان یونانیان آسیا نامید. اماشگفت آن که‌در کمال خوشگذرانی وبی‌خبری تعصب دینی شدیدی هم داشتند. آنها ازتاتارهاخیلی‌بدشان می‌آمد، ومی گفتند: تاتارها بدعت در دین می گذارند، ومی عقلشان را درپی خود برده بود... درعصرحافظ شاه حاکم گوی سبقت را دراین راه ازهمه ربود.

حضور پریرویان دراطراف وی شعرحافظ رابیاد می‌آورد:

شهری است پرکرشمه و خوبان ز شش طرف

هیچم نه و اگر نه خریدار هر ششم

وبا این وصف مملکتداری وضعی پیدا کرد که دروصف نگنجد.

دهه ۷۷۰ ش برای ایران دهه‌ای شوم بود. در آن سالهاطی جنگی معروف‌به یورش پنجساله بسیاری ازشهرها درمازندران مثل آمل، ساری، مشهدسردرشمال و دیگر نقاط زیر سم اسبان تیمور و سوارانش لگدکوب شد. ناله زنان وکودکان وصدای در گلوگیر کرده سالخوردگان در لابلای قهقهه‌های سربازان تیمور که چشمشان درهرخانه بدنبال زنان بود، محو می‌شد. تجسم کردن حال پدر پیری که فرزندانش را درجلوچشمش به بدترین طرزی مورد همه‌گونه‌تهاجم وتجاوز قرار می‌دادند بهتراست گفته‌نشود. آشفتگی‌ایران ازچند عامل ناشی می‌شد که تشددوچند دستگی برای ادارهٔ مملکت دررأس قرارداشت. حکومت ایران رادر آندوره‌چندین سلسله می گرداندند: ایلکانیان یاآل جلایر، آل‌مظفر، اتابکان و آل کرت،سربداران وطغاتیموریه که هیچکدام قدرت اداره مملکت نداشتند وحتی نمی‌توانستند حوزهٔ تحت تسلط خویش راحفظ کنند چه رسد بسایر نقاط. عامل دیگر که دراین آشفته بازار وویرانی ایران رافراهم‌آورد پیدایش فرد خونخواری بودکه بوی خون‌برای مشام وی حکم عطر آگین‌ترین گلها را داشت این جانی تاریخ ازجان کندن همنوع خویش لذت می‌برد نزد.تیمور سرافراد در دو حالت ارزش داشت: اول سری که بتواند بدن انسانی را ازسرش جداکند وچون آن سرجدامی‌شدآنوقت نزد تیمور

بقدر چند ریالی ارزش پیدا می کرد و به آورندهٔ آن پاداشی جهت اقدام بآن جنایت می‌دادند.

بهرحال ظهورچنین موجودی درهمسایگی ایران وافزایش اختلافات دردرون ایران، بین حکام وفرمانروایان مختلف زمینه راکاملاً برای نابودی مردم فراهم کرد. عامل دیگری نیزباید بدین شرائط افزود و آن تضاد و چشم همچشمی بین ارکان حکومتی بود. فساد، مکر، تزویر، ناجوانمردی، زرپرستی و رزپروری درخاندان سلاطین شاید درهیچ زمانی درتاریخ بدان پایه نرسیده باشد. آل مظفردر یك چنین شرائطی بسرمی‌برد. دامنهٔ فساد بجایی رسید که دیگرحریم نداشت، پرده‌های عفت، شرم وحیا ودیگرسنن نیکوجای خودرا به رفتارنکوهیده و حیوانی داد: پسرچشم پدر را، براحتی بوسه‌زدن مادری بررخسار فرزند دلبندش، کورمی کرد. پدر پسررا بزندان می‌انداخت، برادربرادر را می کشت تارقیب عشقی خود را ازمیان بردارد وبانامادریش عملی انجام دهدکه عفت کلام اجازه درج نمی‌دهد. باآگاهی ازتمام این احوالات تیمورلنگ سوار براسب بادپا آهنگ شیراز کرد. در آن‌هنگام شاه شجاع برشیرازحکومت می کردکه نه‌شجاع بود ونه حاکم.

دربارشاه‌شجاع نمونهٔ بارزی ازیك دربار ویاجایگاه انسان نماهائی بودکه درجایی دنج بنام قصر عشرتکده‌ای مجلل برای خود ببهای به‌بند کشیدن انسانهای زحمت کش فراهم کرده بودند.بی‌خبری برتمام گوشه وزوایای کاخ شاه‌شجاع سایه افکنده بود. کاخ‌نشینان زندگیشان با مردم عادی خیلی تفاوت داشت، حتی اوقات خواب وساعات بیداریشان هم فرق می کرد. کاخ زندگی‌شبانه داشت. بعدازغروب آفتاب وفرارسیدن تاریکی‌فعالیت تازه درکاخ‌شروع می‌شد وجنب‌وجوش‌هرلحظه بیشتربچشم می‌خورد. خدمتکاران در لباسهای مختلف به تیز کردن وآماده نمودن سرسرا، اتاق بزم، آشپزخانه، شاه‌نشین وسایر نقاط مشغول بودند و هرچند نفر در گوشه‌ای ضمن کارباهم دربارهٔ چیزهایی که شب و شبهای قبل دیده بودند صحبت می کردند.

آشپزخانه از اولین محلهایی بود که قبل از جاهای دیگر دست بکار می‌شد. آشپزها هریك با عناوین مختلف، ازماهیتابه خانم گرفته تا سلطان کبابی همه‌سخت به تکاپو می‌افتادند. کلاههای مخصوص خدمهٔ آشپزخانه و چشمان خمار سلطان کبابی ، که‌گهی شاد و سرحال ولی بیشتر اوقات اخمو بود همه چیز را زیر نظر داشت. درواقع آشپزخانهٔ کاخ محسوب می‌شد. اولین و بهترین ومهمترین مشغولیات شازده‌ها و شازده خانمها از درب همین آشپزخانه بیرون می آمد . این آشپزخانه بود که باید شکم سیرنشدنی شب زنده داران را سیر می کرد و مرتباً تنورشکمشان را می‌تاباند تا از کار نیافتد . البته بجز طبخ خوراك خیلی از دسیسه‌ها و خدعه‌ها درون همان آشپزخانه پخته می‌شد .

درون آن صحنه تماشایی که‌دهها تن‌تلاش داشتند، هرکس کار مخصوصی انجام می‌داد ، آوردن‌گوشت ، تشخیص‌گوشت ، انتخاب سبزی ، خرد کردن سبزی وحتی شستن آن باید زیرنظرافراد خاص انجام می گرفت‌معمولاً زنان مسن و کار کشته‌ای که درخیلی از کارهای دیگرهم‌سررشته داشتندمسئولیت چنین‌اموری را بعهده می گرفتند ودرپاره‌ای مواقع ازدختران جوان هم برای کارهایی که پیران بعلت سهولت ازدیدن دقیق عاجزبودند ، استفاده می شد . هر خدمتکارمسنی چندین دستیار در آشپزخانه داشت ، اما تمام آنان بصورت‌گروهی زیر نظر یکنفر اداره می‌شدند . سرخدمتکار باسرآشپز در خیلی از مسایل با هم هماهنگی و تفاهم داشتند . درمیان همان خدمتکاران هم یك نوع شبکه نا محسوس ایجادگشته بود . تمام مسایل مهم مملکتی در همان آشپزخانه بگوش می‌رسید و خیلی از ازدواجها در همانجاگره‌شان بسته می‌شد ونیز خیلی از جنایتها هم نیز در آنجا طرح ریزی می‌گردید .

ارتباط افراد آشپزخانه منحصر بهمان اطراف دیگها و بشقابها محدود نمی‌گشت . تمام ساقیان زیبا بنوعی باگروهی از این شبکه همکاری می کردند ، بدون همکاری با این‌گروهها ساقی شدن و مطرح بودن مفهومی نداشت . این

آشپزخانه و شبکهٔ آن بود که تصمیم می گرفت چه کسی را شمع مجالس و ساقی کند تا بهترین وجه به محرمانه‌ترین اسرار دست پیدا نماید. کوچکترین خبر باید گزارش می‌شد. بعضی ازفرمانها ودستورات هنوز بگوش فرماندهان ومسئولین نرسیده از دل آشپزخانه سردرمی آورد و از آنجا روانهٔ مقصد می‌شد.

شاهزادگان، سوگلی‌ها، سرداران، فرماندهان هر کدام برای خودکسی را در آشپزخانه داشت. این جو درسراسر قصرحکمفرما بودوهمه حواسشان راجمع می کردند و مواظب یکدیگر بودند. بهترین خبرها ومحرمانه‌ترین آن که حتی سر شب کسی روحش هم از آن خبرنداشت، ساعتی از شب گذشته بعد ازگرم شدن سرها و بگردش درآمدن چند دور ساغر توسط ساقی، کم کم مطرح می گشت. مخصوصاً با مهارتی که ماه‌رویان و سیمین‌پیکران داشتند در اواخر شب اخبار و گزارشات وتصمیمات، توطئه‌ها را همه کشف می کردند.

این ویژگی درباربود که بجای تربیت جنگجوی میدان جنگ جاسوس و خیانتکار و رقاصه پرورش می‌داد. رقاصه‌هایی که جز حرکاتی چند آنهم تا سنین معین هیچ نمی‌دانستند و در عین حال ازگران‌ترین انسانها محسوب می‌شد. چه بسا سر سرداران نامی و وفادار و وطن دوستی که بر اثر خیانت همین آلت دستها راحت به زمین نیافتاد.

شیراز درآن ایام شب و روزناخوشی داشت و اهالی از غصه شبها زود می‌خوابیدند تا بلکه درد و الم راکمتر احساس کنند وکاخ تازه چراغهایش روشن می‌شد تا فعالیتش را آغاز کند ویك شب دیگر را هم در بی‌خبری بگذراند. آواز پریرویان همراه با سازهائی که با پنجه‌های سحرانگیز نواخته می‌شد زنگ آغاز شب را می‌زد. دراین موقع جنب وجوش و آمد ورفت بحد اعلای خودمی‌رسید وکارکنان آشپزخانه درحالی که زیرنظرقراولان قرارداشتندمرتباً بین سالن پذیرایی واتاق بزم و آشپزخانه رفت و آمد می کردند. رفت و آمدها تا پاسی از شب ادامه داشت تا اینکه دیگر شاه‌شجاع از فرط مستی چیزی نمی‌فهمید. در اینموقع او را

به خوابگاهش حمل می کردند و اینهم علامت تعطیل بزم بود.

چراغها یکی بعد از دیگری در شبستان و سرسرای کاخ خاموش می‌شد، حرکت سایه‌های قراولان در پشت ستونهای مارپیچ قصروصدای پچ و پچ در گوشه وکنار آن لحظه‌ای قطع نمی‌شد. سایه قراولان با بلند شدن صدای خش و خش نجواکنندگان بسرعت مثل روح حاضر می گشت. اما نجواکنندگان زرنگتر از آن بودند که باین آسانیهاگرفتار آیند. دالانهای تو در توی قصر وگوشه و کنار تاریك آن می‌توانست دهها نفررا بدون آنکه دیده شوند درون خودجای دهد.

حرمسرای زیبای کاخ شب‌ها نگهبانان خاص داشت و معدود افرادی می‌توانستند بدانجا رفت و آمد کنند: برای ورود به اتاق شاه‌شجاع حداقل دانستن سه نوع اسم شب حتمی بود: یك اسم که بتوان درون شبستان آمد و شد کرد، دوم برای نزدیك شدن به حریم حرمسرا و سومین اسم برای ورود بدان.

شبهای بی‌خبری یکی بعد از دیگری ناباورانه بسرعت می گذشت. محفل‌نشینان غافل از این گذشت درپی به صبح آوردن شب از خود هم غافل بودند. شب زنده داران شکمباره‌گویی از روز و روشنایی می‌ترسند، هرشب حریص‌تر از شب پیش درکنار سفره نمی‌دانستند بخورند یا تماشا کنند آنها بی‌اختیار لقمه دردهان می گذاشتندوبرای آنکه فرو رود جرعه‌ای سرخ بدنبالش روانه می کردند. شکم‌های آماس کرده و آبستن گونهٔ مردان نه تنها آنانرا رنج نمی‌داد بلکه برای نشان دادن «بزرگی» و «تفاخر» کمی هم آنرا بجلو می‌دادند تا برجسته‌تر جلوه کند. این نمایش وقتی به نقطه اوج خود می‌رسید که شاه‌شجاع در میان مجلس جامی‌در دست می گرفت و با آن شکم وهیکل که دراواخرعمر بدقواره بود دست در گردن ساقی می‌انداخت ومی‌رقصید تا مصداق: یکدست جام باده و یکدست زلف یاررا از ارزش ومفهوم واقعی خود بیاندازد. در آنشب چهرهٔ شاه‌شجاع بخوبی نشان می‌داد که چه سالهایی را درهمان حالت بی‌خبری سپری کرده است: موی سپید یکدست، چروکهای صورت، چاله‌ها وگوشتهای آویختهٔ رخسار، چشمان تارو

حرکات ناموزن همه را مشمئز کرده بود. او تلوتلو خوران می‌خواست بار دیگر به میان مجلس برود که ساراخاتون سوگلی وزن تازهٔ وی دست اورا کشید و بدون از قراولان خاصه اشاره نمود اورا بخوابگاه بیاورند و خود فوراً مجلس را ترك گفت.

سارا خاتون زیباترین و جوانترین و درعین حال مکارترین و فاسدترین و ماجراجوترین زن شاه‌شجاع محسوب می‌شد. با آنکه ساراخاتون مدت کمی در حرمسرا پیدایش شده بود شبکه‌هایش در کاخ از همه فعالتر و دلدادگانش ازدیگر زنان بیشتر بودند. گیسوان بلند ومعطر راکه بروی شانه‌های عریانش می‌ریخت و چشم درچشم فرماندهان می‌دوخت، نقشه‌هایش را دیکته می‌کرد. شاه شجاع دیوانه‌وار این زن تازه را دوست می‌داشت، درحالی که برخلاف شاه ساراخاتون ازشاه نفرت داشت، پسران شاه اینرا نیك می‌دانستند. تمام زنان حرمسرا، خدمتکاران، فرماندهان از او حساب می‌بردند. ساراخاتون بتمام نقاط سرکشی می‌کرد. در واقع لقب شاه شجاع را می‌بایستی بروی ساراخاتون می‌نهادند که شجاعت را بموازات شقاوت و بیرحمی یکجا دارا بود. اوحاضر بودبرای رسیدن به مقصودش دست بهرکاری بزند. چنانکه در خوابگاه سلطان درکنار تخت همسرش با پسر سلطان نرد عشق باخت، منتهی در این بازی برنده نشد و هستیش بخطر افتاد.

قطب‌الدین و نورالدین پسران شاه از آمدن ساراخاتون به حرمسرا در اوایل ناراحت سپس خوشحال شدند. آندوتحت تأثیرحرفهای مادرشان چشم‌دیدن زن پدر را نداشتند، اما عشوه‌های آن شیطان هوس انگیز کار خود راکردو کاررا بجایی کشانیدکه پدر و پسر وبرادران را رو در روی هم قرارداد.

ساراخاتون بین کنیزکان یکتن‌را بنام‌فتنه انتخاب کرد. فتنه تمام خصوصیات و ویژگی‌های ساراخاتون را داشت منتهی در لباس یك کنیز. هرعمل غیر ممکن را فتنه برای بانویش بهربهایی ممکن می‌ساخت. شگفت آن که فتنه جاسوس دو جانبه‌ای بودکه با مهارت این نقش را ایفا می‌نمود. ازسرآشپز پیر گرفته تا سردار

جوان ارتش درپست‌های حساس فتنه را می‌شناختند و اگر کار نشدنی بود بوی مراجعه‌می کردند. فتنه هم با قطب‌الدین وهم بانورالدین سروسری داشت‌مخصوصاً دراین اواخر که سارا خاتون آنانرا بجان هم انداخته بود وجود فتنه از اهمیت بسزایی برایشان برخوردار بود. سارا‌خاتون از معدود کسانی بود که اسم سه‌گانهٔ شب را می‌دانست در هر ساعتی بخوابگاه سلطان رفت و آمد نماید. آنشب فتنه بعد از رفتن قراولانی که شاه را به خوابگاه آوردند همانجا باقی ماند وبه‌بانویش کمك کرد:

ـ فتنه‌!کمی از داروی مسکن دراین دارو بریزتا به شوهرم بدهم، اوامشب باید آرام بخوابد.

سارا‌خاتون چشمکی به فتنه زد و به‌گوشه‌ای از اتاق اشاره‌کرد. فتنه خود را به قوطی‌ظریف وزیبایی رسانید ودرب آنراگشود وچون چشمش به‌گردخواب‌آور افتاد لبخند شیطنت آمیزی برگوشهٔ لبانش نقش بست و با چشم به بانویش فهماند که منظورش را می‌داند. سپس با مهارت مقداری راکه‌کافی تشخیص داد درلیوانی ریخت ودارویی هم که معمولا شاه‌شجاع شبها موقع خواب می‌خورد، روی آن ریخت. وقتی هر دو با هم شاه را بلند کردند، ناله شاه‌شجاع هم بلند شد.

ـ چیه عزیزم؟ چرا نمی گذاری استراحت کنم؟... سارا خاتون درحالی که لیوان رابلبان شوهرش نزدیك کرد و گفت:

ـ بنوش عزیزم، اگر دارو نخوری نمی‌توانی بخوابی. او باکمك کنیزش هرطور بود داروی مخلوط به‌گرد خواب‌آور را به حلقوم شوهرش ریخت.

سارا‌خاتون که نژاداً ترك بود با یکی ازسرداران بنام حشام خان ـ که با وی همشهری بود ـ سروسری داشت. آندو در پی این توطئه بودندکه در یك فرصت بکارشاه پایان‌دهند ویکی ازپسران شاهراموقتاًبه تخت بنشانندسپس اورا هم کم کم از صحنه خارج کنند و خود زمام امور را بدست گیرند نورالدین در این جریان

می‌بایست ازبین برود اولین قربانی در این جریان باشد. ساراخاتون پس از آن که مطمئن شد شاه‌شجاع دارو را خورده وسخت در خواب است وباین آسانیهابیدار نخواهد شد چند کلمه در گوش فتنه نجوا نمود.

آنچه آنشب ساراخاتون در گوش فتنه گفت ظاهراً کلمات ساده‌ای بیش نبود ولی فتنه با اجرای آن دنیایی از فتنه برپا کرد. ساراخاتون از فتنه خواست نورالدین پسر یکی از زنان نه چندان مشهور شاه‌شجاع را که با ساراخاتون سر و سری داشت بخوابگاه بیاورد. فتنه که خود در سر نقشه‌هایی داشت و قطب‌الدین یکی دیگر ازشاهزاده‌ها را برای به‌سلطنت رسانیدن در نظر گرفته بوداز آن‌شرائطی که می‌رفت کاملا بسودش تمام شود بهره جست. اگرچه فتنه خود داروی بیهوشی در جام شاه‌شجاع ریخت اما با وضعی که پیش آمد نمی‌خواست شاه در آن حالت باقی بماند، بلکه برعکس قصد داشت هرطور شده شاه شجاع را به موقع‌بهوش بیاورد تا نقشه‌هایش به انجام رسد. از اینرو ابتدا به بهانه‌ای سراغ صندوقچه‌ای رفت که معمولا چنین چیزهایی را در آن پنهان می‌داشت و مقداری داروی معطر برای بهوش آوردن شاه شجاع در جامه‌اش پنهان ساخت و یکراست سراغ قطب‌الدین رفت و گفت:

امشب همان شبی است که انتظارش را می‌کشیدی و بطور مختصر جریانرا برای قطب‌الدین گفت. قطب‌الدین ازشنیدن این خبر ازفرط ناراحتی مثل گچ‌سفید سفید شد وبرای آنکه مطمئن شود آنچه را که می‌شنود واقعیت دارد، بار دیگراز ازفتنه خواست تکرار کند فتنه با تشدد وعصبانیت گفت: من نمی‌توانم توضیح‌دهم که بجای داروی بیهوشی کمی گرد آرامش‌بخش بخوراك شاه داده‌ام حالا جای بحث نیست، بعداً می‌فهمی، خودم بموقع بتو می‌گویم باید چکار کنی منتهی تا من دستور نداده‌ام از مخفی گاهت خارج نمی‌شوی. لحظه‌ای طول کشید تاقطب‌الدین بخود آید چون او با ساراخاتون قرار گذاشته بودبعدازمرگ شاه و کشتن وی ازدواج کند ولی وقتی دانست ساراخاتون با نورالدین برادرتنی ورقیب دیرینه‌اش

هم رابطه دارد دانست که توطئه‌ای در کار است بهتر آن دید تا رسیدن لحظهٔ مناسب صبرپیشه کند وخود رامثل گذشته مطیع فتنه قراردهد:

– وقتی که بخوابگاه رسیدی من بموقع ترا درپشت یکی ازجامه‌دانها پنهان می کنم، فریادکمك که باصدای من شنیدی با شمشیر گداخته آمادهٔ حمله می‌شوی آنوقت هم ساراخاتون وهم قطب‌الدین را بدرك و اصل می کنی. این نقشه اگرچه تمام اهداف فتنه را برمی آورد اما برای قطب‌الدین لذت‌بخش‌ترین عملی بـود که می‌توانست انجام دهد چون هم رقیب وهم کسی که اورا دست انداخته بودبسزای اعمالش می‌رسانید. فتنه سراغ نورالدین که گویا ازقبل آماده بودرفت وکارهارا با چابکی ومهارت انجام داد سپس سراغ ساراخاتون راگرفت:

– نورالدین درپشت همین در منتظر است. ساراخاتون گفت، فوراً داخلش کن وخودت مواظب باش مبادا قراولی باتاق شاه‌شجاع ویا این‌حوالی نزدیك شود. فتنه تعظیمی کرد وخارج شد.

درشبستان ومحیط قصر ودرون خوابگاه رفت وآمدهای مشکوك تازه بعداز پایان مجلس شبانه شروع می‌شد. باآنکه رئیس قراولان اکیداً قدغن کرده بودکه ازتردد وآمد ورفت بعدازساعات خاموشی جلوگیری شود واحدی بجز کسانی که اسم شب را می‌دانند– حق ظاهرشدن را ندارند، درآن دستگاه گویا اسم شب را خیلی‌ها ازهمان شب نشده زیرلب تکرارمی کردند. تازه قراولان دردل‌شبها بکسانی برمی‌خوردندکه حربه‌ها ومجوزهایی بالاترازاسم شب داشتند رفت‌وآمدکنندگان اغلب کنیزکان ماهرویی بودندکه به‌بهانه‌های مختلف درپی مأموریت‌شبانه ازاین‌سر حرمسراباآن سرویاحتی به نقاط دورترمی‌رفتندکه این دسته‌خود ازجمله گردانندگان شبکه‌های باصطلاح مخفی دربار بودند. بهرصورت در آن شبها قراولان بدشان نمی‌آمدکه باکنیزکان بی‌جواب مواجه شوند وآنانرابجرم عبورغیرمجازدرساعات ممنوعه «مجازات» کنند:

– هی! سیاهی کیستی، بایست. صدای لطیف وتبسم نمکین شبه معطرقراول

را ازخشونت می‌انداخت وسخنش عوض می‌شد:

ـ مگر نمیدانی چه ساعتی است و همه باید خواب باشند؟ اسم شب چیست؟ قراول ازخدا می‌خواست که آن کنیزاسم شب راندانند که اصلاً همین طورهم می‌شد، چون قراولان که درس خودرا خوب حفظ بودند، باشنیدن اسم شب می گفتند:

ـ نه، این اسم راکه اول شب معین کردند، اسم شب ساعاتی بعدعوض شد، من شمارا باید به کشیك شب تحویل دهم. وکنیزخونسرد بالبخندی دیگرمی گفت: بله حق باتواست اسم شب امشب را اینجا نوشته بودم یادم آمد وبا افزودن بانوی من سرش درد می کرد رفتم جامی برایش بیاورم باریختن جرعه‌ای قراول را بنده واغوا می کرد وحتی باوچندکارخطرناك نیزمحول می نمود. قراولان خوش‌شانستر معمولاً باگرفتن چند سکه زر خودشان اسم شب را درگوش عابرزمزمه می کردند تا مبادا شب رومهربان دچاردردسرشود.

آنشب فتنه کیسهٔ کوچکی زر بهمراه بردو با آنکه خودش انتخاب اسم‌شب را بعهده داشت ولی می‌دانست برای تسریع درکارها اسم شب وروزدرپشت‌همان سکه‌های زرضرب شده وحتی قراولان بی‌سوادوخرفت‌هم‌براحتی آنرا می‌خوانند! شاه‌شجاع در همان دم اول نفیرش بلند شد ، ساراخاتون درانتظار ورود نورالدین درخوابگاه قدم می‌زدوفتنه درآنشب باآوردن نورالدین بداخل وقطب‌الدین به‌پشت در فتنه انگیخت.

فتنه می‌خواست بعد ازآن که نورالدین و ساراخاتون خلوت کردنـد شاه را بهوش بیاورد وعملاً آندو را بدام اندازد سپس نشان دهد قطب‌الدین‌این کشف را کرده و از شاه بخواهد ویرا بریاست انتظامات کاخ برگزیند. فتنه کمی صبرکرد که نورالدین و ساراخاتون با هم حرفهایشان را بزنند وخود دست درسینه برد و داروی مخصوص ضد بیهوشی را برای وقت مقتضی آماده کردکه ناگهان فـریـاد محکم خائن تورا بسزایت می‌رسانم وصدای کشیده شدن شمشیر ازغلاف او را در جای خود میخکوب کرد. دریك چشم بهم زدن خوابگاه مبدل به میدان مبارزه شد

وبقدری این عمل سریع وغیرمترقبه رخداد که ساراخاتون فرصت نکرددحتی بدنش را بپوشاند.

دراینجا فتنه دیگرنیازی نداشت بکمك دارو شاه‌شجاع را بیدار کند صدای ضربات اسلحه‌های آهنین وجست وخیزهایی که آندوبرای حفظ جانشان می کردند، هر پیل مستی را از خواب بیدار می کرد. اگر چه در آن لحظات سنگینی خواب شاه‌شجاع دست کمی از فیل مست نداشت وبا وجودتمام‌سروصداهای وی‌همچنان براثرخوراندن داروی آرامش‌بخش درخواب و بیداری بسرمی‌برد ولی ضربه‌ای که ناگهان به تخت اوخورد وپایه آنرا شکست باعث شد شاه‌شجاع براثرغلطیدن وسقوط از تخت بکلی بیدار شود. در این هنگام نورالدین ضمن یکی از حملات قطب‌الدین جاخالی کرد و شمشیر دوباره به تخت شاه‌شجاع اصابت نمود. فریاد کمك‌ازشاه‌شجاع که‌سراسیمه‌گشته ونمی‌دانست چه شده‌تابلندشدوخودمی‌خواست بلند شود، اما توانش را نداشت.

سروصدا بالاخره به دیگرنقاط رسید ولی وقتی‌قراولان به خوابگاه رسیدند با چهارجسد خون‌آلود روبروشدند، آن دوزن قطب‌الدین ونورالدین را از پشت با خنجر کشتند. بعداً سرقراول برای شاه‌شجاع تشریح کرد که وقتی شاه از خواب بیدار می‌شود آندو برادر از ترس دست از نبرد می کشند، سارا خاتون و فتنه که می‌بینند نقشه‌هایشان برملا می‌شود بسرعت خنجرها را از سینه می کشند و در پشت آندو «برادر» فرو می کنند، سپس فتنه وساراخاتون بجان هم می‌افتند، فتنه‌موفق می‌شود ساراخاتون را بکشد ولی یك نکته برای قراول مبهم باقی می‌ماند، که چه کسی فتنه راکشت؟!

فردای آن‌شب برخلاف روزهای پیش که شاه‌شجاع‌دیرازخواب برمی‌خاست وسایه‌های چندمتری روی زمین درازکشیده بودند، آنروزخیلی زود ازرختخواب بیرون آمد، هنوز وضع خوابگاه آشفته بود و شاه که درهمان لحظات به جای دیگری منتقل شد وقتی‌باز برای سر کشی بخوابگاه‌بزرگ بازگشت ازآنهمه‌خیانت

وتوطئه درحیرت ماندو فوراً مجلسی با شرکت تمام اطرافیان وفرماندهان که بزور آنانرا ازرختخواب بیرون کشیدند تشکیل داد.سابقه نداشت شاه‌شجاع حتی بتواند برای صرف صبحانه برخیزد چه رسد تشکیل جلسه آنهم دراولین ساعات بامداد.

قیافه درهم و آشفته وژولیده وعصبی شاه‌شجاع وازآن آشفته‌تر حالت روحی وی همه را بوحشت انداخت و خودرا آمادهٔ شنیدن موضوعی نه چندان خوش‌آیند کردند:

ـ همه خائن‌اند ، ازقراول درب کاخ گرفته تا عیال درون خوابگاه تا پسران باصطلاح دلبندم که می‌خواهم‌سر بتنشان نباشد تا خدمه و کنیزکان وخلاصه‌بامنظره‌ای که چند لحظهٔ دیگر خواهید دید، می‌فهمید من چه می‌گویم. سپس دستش رابهم‌زد و نگهبان را خواست وگفت تمام قراولان ورئیس آنانرا حاضر کن ، سپس نسق‌چی‌باشی را هم احضار کرد ودریك جمله گفت:

ـ به‌این قراولان پاداش خدمت شبانهٔ‌شان را همین امروزصبح نقدآمی‌دهی!

منظرهٔ خوابگاه و خونهایی که از شب قبل برتمام نقاط آن پاشیده شده بود حضاررا غرق درحیرت کرد و حق را به شاه‌شجاع دادند که تا آن حد خشمگین و ملول باشد. شاه‌شجاع گفت:

ـ من می‌خواستم که ازبرادران وبستگان برای حفظ تاج وتخت کمك بگیرم اما معلوم شد که دیگر دراینجا فرد قابل اعتمادی یافت نمی‌شود. شاه شجاع بعداز آنروزدیگرسرپا نتوانست بند شودگویی تمام انرژی‌خود را آنروز جمع کرده‌بود تا بتواند درآن نمایش وداع ترتیب نوشتن وصیت خود را بدهد.

شاه‌شجاع بستری شدودربستر قلم وکاغذ طلب کرد وبرهمان اساس گفته‌اش که دیگربه خودیها اطمینان ندارم یك دعوت‌نامه ویك‌وصیت‌نامه نوشت. دعوتنامهٔ شاه‌شجاع جهت حمایت از ولیعهدش یعنی پسرش «زین‌العابدین» بود. شاه‌شجاع شنیده بود که تیمورلنگ بـر ماوراءالنهر تسلط و اقتدار دارد بنابراین خواست از قدرت ونفوذ وی برای تحکیم موقعیت ولیعهدش «زین‌العابدین مدد طلبد.

اوبا این عمل ابلهانه ازدژخیم دعوت برای کشتن هموطنانش کرد فقط باین امید که از «زین‌العابدین» حمایت کند، حال بهر بهایی ، درحالی که حمایت باید از درون وقلب مردم باشد، اگرملتی مایل نباشند زیربارسلطان وهرکس دیگری‌برود صدها تیمورلنگ هم نمی‌تواند آنانرا مجبور کند.

سال ۷۶۳- خورشیدی است ، شاه‌شجاع را طبیبان بسیار ولی سوادی اندك محاصره کرده‌انددرگوشه و کنارزنان زیبا که روزی هریك برای سلطان مریض‌حکم خراج مملکتی را داشتند در پی یافتن شوهری که بتواند آنها را از شر آن زندان حرمسرا نما نجات دهد ، آخرین تلاششان را بکار می‌بردند تا خود را بشاه‌شجاع نزدیکتر کنند واز اودر آخرین دقایق مال ومنالی کسب نمایند. اما شاه‌شجاع از این شاهانی نبود که بآسانی جان به عزرائیل بسپارد، بارها درشرف موت قرار گرفته‌بود وبطورمعجزه‌آسا نجات یافته بودوبه مجلس عیش وعشرت بازگشته وبا شوربیشتر زندگی شبانه‌اش را دنبال کرده بود. و در آن لحظه چون احساس می کرد ممکن است دیگررنگ جامهای سرخ را نه‌بیند ، قلم و کاغذ خواست و چنین نوشت:

«اولا به مستی وشرب مدام، مداومت منمای ... (وحال»
«آنکه خود اوتا دم آخرمستی به مستی متصل کردی) .»
«دیگر بسیار به شکارمرو که ازشکار بسیاررفتن هم‌رعیت»
«وهم لشکر درتنگ آید.»
«دیگر دراین مدت دانسته‌ام‌که هرگز آن برادر رانظر»
«خیانت بردامن چادرعصمت اهل وعیال‌مسلمانان نبوده، امید»
«هست که همچنان به تقدیم رساند ، چه این حرکت موجب»
«برخورداری ازعمرودولت خواهد بود (ومامی‌دانیم که قضیهٔ»
«زن پهلوان اسد وزن شاه‌محمود برادرش‌وغیرآن، چه‌مسائلی»
«درزمان شاه‌شجاع پیش آورد)!»

دعوت‌نامه برای تیمور :

«هوالحی ، لااله‌الاهو، له‌الحکم والیه ترجعون ...»
«عالی حضرت گردون بسطت ، ممالك پناه معدلت دثار»
«مکرمت شعار ، نوبین (شاهزاده) بزرگ کامکار ، اعتضاد ـ»
«السلاطین گردون اقتدار،... اعدل اکاسرهٔ زمین‌وجبابرهٔ زمان،»
«المنظور بعنایة‌الملك‌الدیان ، قطب‌الحق والدین ، امیر تیمور»
«گورکان ، خلدالله تعالی ملکه ،...»
«... چون به نسبت با عالی‌جناب معدلت پناهی سلسلهٔ»
«مصادقت منعقد بود ، فتوح روزگار دانست ودر ابقای آن»
«راسخ دم وثابت قدم زیست ، وپیوسته مکنون خاطرومکتوم»
«ضمیرم آن بود که : به قیامت برم آن عهد که بستم با تو تا»
«نگویی که در آن روز وفائیت نبود دراین وقت که از بارگاه»
«کبریانسیم دعوت ... به‌مشام جان رسید... الحمدلله که هیچ»
«نگرانی دردل نمانده ... هرآرزو که در متخیلهٔ وجود بشری»
«مرتسم تواند بود ، از موائد احسان حضرت منان ... در این»
«پنجاه و سه چهار سال که اتفاق نزول منزل خاك افتاد ، [به»
«مرحله عمل رسیده] ... بنابرخلوص نیت وحسن طویت که به»
«نسبت با حضرت معدلت پناهی از آفتاب روشنتر است ،»
«واجب دید که صورت حال انهاء کردن (خبردادن) که فرزند»
«دلبندم زین‌العابدین ـ طول‌الله‌عمره فی‌ظل عنایتکم ـ کاورا به»
«خدا وبه خداوند سپردم ، ودیگر فرزندان وبرادران وبرادر ـ»
«زادگانم را به جناب مملکت پناهی سفارش نمودن احتیاج»
«نمی‌داند ، چه به حقیت دولتخواهی آن حضرت را ذخر»

«اخلاف (ذخیرهٔ آیندگان) و فخر اعقاب دانسته‌ام ، چنانکه از»
«سجیت کریم ولطف عمیم آن یگانهٔ زمان می‌سزد... برقاعدهٔ»
«مستمره ، ایشان را به جانب مبارك خود مخصوص فرمایدو»
«ظلال اشفاق (سایه‌های مرحمت) بـراحوال پـریشان ایشان»
«گسترانند ، به وجهی که آثار آن ، صغار وکبار ایران و توران»
«مشاهده نمایند و قرنها باز گویند ، و حاسدان و قـاصدان که»
«سالها در آرزوی چنین روز بوده، مجال شماتت ومحل استیلا»
«نیابند. واین معنی موجب ادخار ذکرجمیل (ذخیره یاد خیر)»
«شود، واین دوست مخلص راکه باعهدومیثاق مودت وسعادت»
«ونیل قربت توفیق عزلت یافته به‌فاتحه ودعای خیریادفرمایند...»
«حق تعالی برعمرباقیش برکت کناد ـ بمحمد وعترتهـ»
«الطاهرین .»

وصیت‌نامه‌ای هم نوشت اما پس‌ازوصیت‌نامه حالش کاملا بهبود یافت :

«چون دارا را زخم زدند ودرمیان سپاه بیفتاد، اسکندر»
«فرا رسید ، از اسب فرود آمد و سر او در کنار گرفت ، دارا»
«چشم باز کرد واسکندر را بدید و گفت:»
«ای برادر، نگاه کن ، شاهشاهان مجروح بر خاك افتاده و از»
«یاران و دوستان جدا مانده ، ملك از وی رمیده ، و زمـانش»
فرارسیده ، عبرت گیربدین چه می بینی ، پیش از آنکه توعبرت»
گردی دیگران .»
«ای فرزند، نصیحت همین قدر کافی است ، من دعوت»
«حق را میان بسته‌ام ومترصد نشسته :»

آن مرد نی‌ام کز عدمم بیم آید
کآن نیم مرا خوشتر ازین نیم آید
جانی دارم من از خدا عاریتی
تسلیم کنم چو وقت تسلیم آید
«می‌شنوم که فتنه‌ای برخواهید انگیخت ... زنهار که»
«دربند این مباشید، چه، مادام که درمیان شما اتفاقی و اتحادی»
«باشد، دشمنان قدیم که منتظر روز چنین بودند شماتت ننمایند.»

تیمور می آید:

نیم تنی ملك سلیمان گرفت چشم‌گشا قدرت یزدان به‌بین
پای نه وخنك فلك زیـرران دست نه و ملك بزیر نگین
این همه اومی دهد، او می کند کیست که‌گوید که‌چنان یاچنین؟

شاه منصور درخوزستان بدور از هیاهوها در پی نجات کشتی در حال غرق است. برادران شاه‌شجاع، پسران، برادرزاده‌ها سرداران هریك در آن اواخر درجبهه‌ای علیه یکدیگر درانتظار مرگ شاه‌شجاع آماده یورش وتقسیم غنائم بسر می بردند. اما شاه‌شجاع بطورناگهانی همانند دفعات گذشته حالش روبه‌بهبودی گذاشت واین بهبودی مصادف با حرکت تیمور به حوالی مازندران براساس همان دعوتنامه شد. گفتیم نقاط مختلف ایران حتی پیش از مرگ شاه‌شجاع که همه آنرا قریب‌الوقع می‌دانستند شکاف برداشت. وهمانگونه که‌می دانیم شاه‌منصور در آن اواخر به‌نواحی شوشتر رفت وشاه‌شجاع که سعی داشت درپی اوبرود دچار باران وسیل شدواز نیمه راه باز گشت.

مازندران نیزتحت فرمانروایی یکی از متحدان شاه منصور «امیرولی» قرار داشت که شوهر خواهر شاه‌منصورنیزبود. تیمور درسال ۷۶۳ خورشیدی یا ۷۸۶ـه

برابر با۱۳۸۴- میلادی به مازندران سرازیرشد، البته این اولین حضورش درایران نبود وخوانندگان باید کشتارخونینی که وی دراصفهان کرد، خوب بیادداشته باشند. تیمورلنگ با این نیت بهمازندران آمدکه امیرولی راسرکوب کند. امیرولی که با «علی‌بیك سبزواری» ازسران سربداران پیمان اتحاد ودوستی بسته بود علیه‌تیمور لنگ قدعلم کرد ودرهمان گامهای اول جلووی ایستاد، امیرولی نیز بحمایت از علی سبزواری وارد جنگ شد وتیموررا درجای خود نگاهداشتند. درگیری سختی‌بین دوطرف درگرفت وحدود سه هفته طول کشید. امیروالی درآن نبرد شهامت بسیاری ازخود نشان‌داد حتی چوبها ومیخهای‌اطراف اردوی تیموررا درهم‌شکست وبداخل خیمه‌ها یورش برد. اما کثرت سپاه تیموری اورا ناگزیر ازفرارکرد.امیرولی‌بجانب ری‌گریخت، از آنجا به رستمداررفت ودرون‌جنگلهای انبوه موضع‌گرفت‌وبقول مورخان قدیم:

«... و به حمایت جنگل و تشابك اشجار از چنگ»
«بیشهٔ پیکار نجات یافت.»

تیمور بعد از این جریان به سمرقند بازگشت . امیرولی مدتی بعد توسط شخصی بنام محمود خلخالی دستگیر شد و سران لشکر تیمور سرش را بریدند و برای تیمور فرستادند.

یکسال بعد، یعنی درسال ۷۶۴ شمسی تیمورازناحیه‌آذربایجان حملهٔ خودرا بایران ازسر گرفت، سپس تا تفلیس هم پیش رفت. دعوت‌نامهٔ شاه‌شجاع بهترین بهانه برای رفتن به‌فارس بودکه تیموربا‌پیداکردن فرصت بدان سوبرود،تیمورابتدا متوجه‌کرمان شد، امیراختیارالدین درآنهنگام ازطرف شاه‌شجاع حکومت کرمانرا داشت وبه محض دریافت خبرنزدیك شدن تیمورپیکی فوری بسوی‌شاه‌شجاع‌روانه کرد واورا ازخطرتیمورآگاه نمود. شاه‌شجاع که تیموررا‌حامی‌خود می‌دانست در جواب‌آن مرد دوراندیش پاسخی بس دلسردکننده داد:

«... امیر اختیارالدین حسن، قلق و اضطراب که در باب»
«محاصرهٔ سیستان نموده، بی‌تکلف معلوم داند که ملك اسلام»
«قطب‌الدین بادی شده و ایلچیان را اذیت رسانیده، (یعنی»
«قطب‌الدین حاکم سیستان مغرورشده وباد دردماغ کرده وبه»
«سفرای تیموربی‌اعتنایی وتوهین کرده) اگر انتقامی پذیرد،»
«جزای عمل او باشد، والا نویین اعظم، خسرو مرز توران،»
«قطب‌الحق والدنیا والدین امیر تیمور گورکان، نگذارد که»
«لشکریان اومتعرض ممالك دوستان ومخلصان اوشود، واگر»
«گذارد، معهذا تأیید کردگار ودل استوار و بازوی کامکار و»
«تیغ آبدار ولشکر جرار نیزه‌گزار درکار است، بسم‌الله اگر»
«حریف مایی.»

اگریك نیمه گرد آید سپاه مشرق و مغرب
زدیگر نیمه‌بس باشدتن تنهای درویشان...

شاه‌شجاع بعد از این نامه «عمرشاه»، یکی از سرکردگان قشون را طلبید و هدایایی گرانبها برای آن مرد مهاجم فرستاد تاعبودیت وبندگی‌خودرا به‌وجه‌احسن ثابت کند که ازوجوه امرای اوبود فرستاد و به‌رسم پیشکش بسی طرایف (چیزهای طرفه ونوباوه) و تحف ازجواهر نامدار ولآلی (جمع لؤلؤ = گوهرها) شاهوار وقناطیر مقنطره از زر ودینار، مقرون به صنوف اقمشهٔ (لباسها) فاخره و تنسوقات (هدایای گرانقیمت) و اجناس ثمین، واسبان تازی با برگستوان، و استران راهوار بازینهای زرین، واشتر رکاب وقطار بارخوت (رختها، ساز وبرگ) نفیس وآلات گزین وسراپردهٔ سقرلاط (نقش ونگار شده) وخرگاه وخیمه وسایبان همه‌ازنفایس اقمشه درغایت تکلف وتزین مصحوب (همراه) آن فرستاده بفرستاد.»

عمرشاه پس‌ازمراجعت ناگزیر از حرکت مجدد بسوی تیمور می‌شود، که دراینصورت شاه‌شجاع یکی از زیباترین دختران اویس‌سلطان پسرش را بهمراه «اوزن‌اولجای» و «حاجی‌خواجه» که برای خواستگاری آمده بودند بسوی تیمور فرستاد. دخترسلطان اویس «نوهٔ شاه‌شجاع» به‌عقد «پیرمحمد» نوهٔ تیمور یعنی پسر جهانگیر درآمد و شاه‌شجاع و امیرتیمور در این مقطع پیوند خانوادگی هم پیدا کردند.

«... مهداعلی‌خانم» و «تومان آغا» و دیگر آغایان اورا»
«به اعزازواکرام تلقی نموده، نثارها کردند...»

این عروسی ووصلت مصادف بارحلت ومرگ شاه‌شجاع شد که دروا پسین روزهای عمرش ایران رابدست مردخون‌آشامی چون تیموردادورفت: شعرزیر را شاه‌شجاع درهمان لحظات آخرسروده است:

منم که عرصهٔ گیتی حریم جاه من است
جهان وهرچه دراوهست درپناه من است
به کس نیاز ندارم خدا گواه من است
درون کشور عزلت چوتختگاه من است
کلاه عزت باقی مرا شد وافر
گرفتم آنکه ز سرحد شام تا کشمیر
جهان مسخر من شد به تیغ غافلگیر
درآن زمان که به دست قضا شدیم اسیر
بلاد مشرق و مغرب به دست آمده گیر
همان بریم ز دنیا که برد اسکندر

طبق وصیت شاه‌شجاع حکومت کرمان به برادرش سلطان احمد، حکومت اصفهان به دیگر برادرش مظفرالدین بایزید و زین‌العابدین پسرش هم بجای وی

نشینند. اصفهان زیر بار یزید نرفت. آنها معزالدین اصفهانشاه را انتخاب کردند و بجای یزید او را حاکم نمودند.

«معزالدین اصفهانشاه بر شهر چیره شد و چون مردی حسیب»
«و نسیب بود و نسبت به رعایا و فضلا به احسن وجهی سلوك»
«می نمود، و از امرای فارس و عراق و آذربایجان هیچ کس نظیر»
«و عدیل او نبود و نظری خاص و کرم عام داشت، از این جهت»
«مردم با او یاری نمودند و به بایزید اجازه ندادند حتی، بشهر»
«داخل شود.»

سلطان زین‌العابدین وارث شاه‌شجاع از عدم پذیرش عمویش بایزید توسط مردم اصفهان آنهم درحالی که هنوز عزای پدرش برپا است و جوهر وصیت او خشك شده، بسیار ناراحت شد. سلطان زین‌العابدین که در درباری پرفتنه و پرماجرا بزرگ نشده بود می‌دانست اینگونه امور را باید باسرپنجهٔ حیلت و مکر از طریق حرمسرا حل کرد. او این جریانات را ملموس بچشم دیده بود بنابراین باشبکه و ارتباطات خاصی که در حرمسرا داشت موضوع را با خاصان خود درمیان نهاد.

در آن هنگام بزرگترین دشمن زین‌العابدین پسرعمویش «شاه‌یحیی» بود که حتی از همان اوان سلطنت شاه‌شجاع همواره از درمخالفت با این خانواده درآمد وبا وی نیز پیکار کرد. شاه‌یحیی درپی فرصتی بود که از یزد به‌اصفهان برود و آن ناحیه راهم تحت تسلط وقلمروخویش درآورد.

فرستادگان مخصوصی دراین میان ازشیراز روانهٔ اصفهان شدند وباوسایل و امکاناتی که داشتند همانند بزرگترین عملیات مخفی وجاسوسی زیرزمینی امروزه شروع بفعالیت کردند. نتیجه این اقدامات راحبیب‌السیرچنین می نویسد:

«... امیرمعزالدین اصفهانشاه چون به خانه آمد متوجه»

«شد که شربتدار شربتی خاص برایش تهیه دیده وخودازخانه»
«خارج شده است، بی‌محابا شربت را خورد و زبانش دو»
«شبانه‌روزبازایستاد،روزسوم بساط امارت درنوردیده به‌جوار»
«رحمت ایزدی پیوست».

شاه یحیی که درپی چنین فرصت طلایی بود وحتی لشکریانش راهم بسیج کرده فوراً یزد رابه‌قصد اصفهان ترك گفت. اهالی اصفهان باشاه‌یحیی میانه خوبی داشتند وبعدازفقدان امیرمعزالدین، میدان برای شاه‌یحیی خالی شد. شاه یحیی در اصفهان دست به‌یك فراخوانی زدتانیروئی جمع آوری کند وفارس را ازچنگ پسر شاه‌شجاع یعنی «زین‌العابدین» بدر آورد. نامه‌ها به اطراف فرستاده شد و مخالفین زین‌العابدین بتکاپو افتادند. شگفت آنکه اطرافیان زین‌العابدین‌حتی قبل ازدریافت نامه ازجانب شاه‌یحیی خود برای وی‌نامه نوشتند واورا به‌شیراز دعوت کردند. از جمله «امیرزاده ملك» ازبستگان نزدیك زین‌العابدین بود، اماوقتی نامهٔ وی بدست قراولان زین‌العابدین افتاد زین‌العابدین را برآن داشت که شاه‌یحیی را قبل ازهر اقدامی سرکوب نماید.

در این هنگام بایزید حاکم فراری اصفهان و منتخب شاه یعنی کسی که اصفهانیهابعلت تنفرازوی اورابشهرراه‌ندادند وبشیرازبازگشت‌ودرپناه‌زین‌العابدین درآمدولی درنهایت شگفتی ازوی جداشد وباملازمانش بشاه‌یحیی‌پیوست. باوجود ائتلاف‌بین دوسپاه که درنزدیکیهای دروازهٔ پل‌نوبهم رسیدندبازهم‌شاه‌یحیی‌احساس کرد زین‌العابدین نیرومندتراست ازاینرودست به‌حیله زدوپیشنهاد صلح داد.

زین‌العابدین بشیرازرفت. اواز بسیاری جهات شباهت زیادی به پدرش شاه شجاع داشت و در همین برخورد درست رفتاری را کردکه اگر شاه‌شجاع زنده می‌بود، همان را انجام می‌داد: در نبردی که می‌بایستی آنرا بفرجام برساند و یا حداقل امتیازی بگیرد مصالحه کرد و بشیراز بازگشت تا به بساط عیش و نوشش

لطمه‌ای وارد نیاید.

اگرچه شاه یحیی باشاه‌شجاع خصومت دیرینه داشت اما بزرگترین مشکل سلطنت زین‌العابدین شاه‌یحیی نبود بلکه مرد مصممی بود بنام «شاه منصور». شاه‌منصور همانگونه که می‌دانیم در خوزستان بسر می‌برد و چون اوضاع را آشفته، زین‌العابدین راناتوان وناشایست برای ادارهٔ امور مملکت یافت و دشمن را درون خاک کشور دید، درنگ را جایز نشمرد ودست بیک سلسله فعالیت دامنه‌داری برای مقابله با دشمن زد.

حافظ دربارهٔ شاه‌منصور می گوید:

منصور مظفر محمد برمسند خسروی بماناد

زین‌العابدین دربدترین وبحرانی‌ترین زمان زمام اموررا بدستش‌دادند،زیرا دشمنانی که سالها باپدرش دست وپنجه نرم کرده بودند وبامرگ شاه‌شجاع بعداز آنهمه مبارزه آبدیده‌تر گشته وباتجارب زیادتری یورششان راآغاز کردند. ازطرف دیگراوضاع مملکت دستخوش شورش بود. و افزون برهمه، خونخواری بیرحم و نیرومند چون تیمورچنگالهایش را رفته‌رفته در خاک ایران فرو می‌برد، که اصفهان یکی‌ازشومترین وننگین‌ترین عملیات وحشیانهٔ وی درتاریخ ثبت است.

زین‌العابدین بااین پندار که دعوتنامهٔ پدرش‌ووصلت نوه‌های تیمور بادختران آل‌مظفرمصونیت می آفریند، سخت باشتباه افتاد. این برداشت غلطزین‌العابدین با دریافت‌نامه‌ای‌ازطرف‌تیمور بخوبی آشکارشد. تیمورضمن حرکت‌بسوی آذربایجان نامه‌ای برای زین‌العابدین نوشت و برایش پیام داد:

«پدر مرحوم تو با ما در مقام دولتخواهی و اتحاد بود،»
«بنابرآن دروقت وفات یافتن‌مکتوبی درباب‌سفارش‌توارسال»
«نمود، می باید که بدرگاه عالم‌پناه آیی تاترا به نوعی منظور»
«نظرتربیت گردانیم!!!»

نامهٔ تیموربقدری یأس‌آور ودور ازانتظار بودکه زین‌العابدین در برابر آن

مات ومبهوت ماند وهیچگونه عکس‌العملی نشانداد و حتی از پاسخدادن هم امتناع ورزید. او به این حد هم اکتفانکرد وبلکه بنابه‌نوشتهٔ ظفرنامه:

«حتی فرستاده حضرت صاحبقران را موقوف داشته‌باز»
«نمی‌فرستادواندیشه‌های فاسد که حدامثال اونبود به‌خاطرراه»
«داده بود؛ خبرکه به‌حضرت [تیمور] رسانیدند که نخواهد»
«آمد، ایلچی را نیز باز گذاشته اجازت‌انصراف نداده است»

قاصد دیگری بنام «قطب‌الدین‌صدر» ازطرف تیمورلنگ روانهٔ مقرحکومتی سلطان‌احمد حاکم کرمان شد ، سلطان‌احمد قاصد را بگرمی پذیرفت و سعی کرد ارتباط‌گرمی باتیمور برقرارسازد: اوخود رامطیع تیمورنشان داد وبدون‌هیچگونه مشکلی اطاعت تیموررا پذیرفت:

«... در آن هفته رئوس‌منابرووجوه دنانیز-روی‌سکه‌ها»
«را به اسم پادشاه‌گردون توان امیرتیمورگورکان... مزین و»
«محلی ساخت وایلچیان را به صلات کرامند اختصاص داده»
«یکی از معتمدان خود را مصحوب ایشان به پایهٔ سریراعلی»
«فرستاد».

تیمور همچنان که زمینه را فراهم می کرد باچنگالی تیز بالهایش را بطرف فارس گشود. زین‌العابدین که موضوع راجدی وخطررا نزدیك دیدباآن بی‌اعتنایی که‌قبلاً نسبت‌بوی کرده بود او را وحشتی‌سخت‌گرفت وبه‌فکرگریز افتاد. سلطان‌احمد ایلکانی درخوزستان مناسب‌ترین کسی بود که به‌ذهن زین‌العابدین رسید. شاه شجاع پیش‌ازمرگ سفارش زین‌العابدین رابه‌احمدایلکانی کرده بود. ونامه‌ای به سلطان‌احمدایلکانی نوشته بود؛ بدین مضمون:

«... دراین وقت که... به‌حالتی- که‌آدمی‌زاده را از آن»

«چاره نیست- رسیدیم و بی حسرت می‌رویم، سفارش فرزندان»
«و برادران به آن جناب می‌رود تا آنچنان که از حسن اخلاق»
«شهریاری سزد، ایشان رامخصوص خود دانسته سخن اعداو»
«حساد نشوند. بگذاشتیم تا کرم او چه کند؟ المحتاج الی الله،»
«شاه‌شجاع.»

زین‌العابدین بسرعت روانهٔ خوزستان شد وازاین سفر و یا بکلامی دیگر، در این، فرار، بسوی خوزستان وی ناگزیر بود ازشوشتر عبور کند. شاه‌منصور چون اطلاع پیدا کرد زین‌العابدین پادشاه وجانشین شاه‌شجاع از آن خطه عبور می‌کند به‌استقبال اورفت. اگرچه در آن اواخر بعلت ناسپاسی شاه‌شجاع میان شاه‌منصور و عمویش شکرآب شده بود، اما او کدورت را فراموش کرد و پسرعم‌خود-زین‌العابدین را بگرمی پذیرفت وبرایش منزلی درخور مقامش ترتیب داد.

رابطه وحسن‌نظر و برخورد گرم شاه‌منصور از پیوندی ناشی می‌شد که با زین‌العابدین داشت. شاه‌شجاع دخترش را کـه خواهرتنی زین‌العابدین بود به شاه‌منصور داده بـود و شاه‌منصور در حقیقت هم پسر عم و هم داماد زین‌العابدین بحساب می‌آمد.

عیال شاه‌منصور باشنیدن ورود برادرش به‌شوشتر پسرش سلطان غضنفر را بغل کرد وشتابان ازخانه خارج شد و بادیدن زین‌العابدین ندا داد:

- این دایی تواست که هنوز اورا ندیده‌ای، این جمله ودیدار خواهر و برادر بعدازمدتهای طولانی جوخانهٔ شاه‌منصور را عوض کرد وجایی برای گله وشکایت از گذشته وگذشتگان باقی نگذاشت. میهمانی و ضیافتی باشکوه به‌افتخار جانشین شاه‌شجاع برپاشد وبرادرزن بدین‌سان زیرچترحمایت داماد قرار گرفت.

درغیبت زین‌العابدین تیمورشیراز رابدون کوچکترین مقاومتی گرفت وگویا در همین سفر هم بوده که چشمان خونخوارش برصورت ملکوتی حافظ افتاده و

افتخاری بزرگ که قابل آنرا نداشته نصیبش گشته است. این ایام مصادف با دیماه ۷۶۶-ه.شمسی بود. تیمور می‌خواست شیراز را غارت کند اما کلانتران شهر پذیرفتند مبلغ یکهزار تومان کپلی بهرعنوان به‌تیمور بپردازند، این تمهید شهر را از چپاول و غارت نجات داد، غارتی که می‌توانست دهها برابر این مبلغ به مردم زیان وارد آورد.

درحالی که شاه‌منصور درشوشتر مهمان دارزین العابدین فراری بود، برادرش شاه یحیی که او نیز داماد شاه محسوب می‌شد همراه با پسر بزرگش سلطان‌محمد و چندین تن ازحکام اطراف، مانند اتابکان وغیره برای دست‌بوس تیمور به شیراز رفت. تیمور چون مقاومتی از طرف این حکام ندید حکومت کرمان را به‌سلطان۔ احمد، فارس رابه شاه‌یحیی سپرد و سیرجان را هم به نوهٔ شاه‌شجاع یعنی سلطان۔ اویس داد. اصفهان نیزنصیب سلطان‌محمد پسربزرگ شاه‌یحیی گردید. تیمور از فارس خیلی خوشش آمده بود، اماخوشبختانه خبر رسید یکی از امراء ماوراءالنهر سر به‌طغیان برداشته واوضاع سمرقند هم آنچنان مطلوب نیست بنابراین ناگزیر از ترک شیرازشد. اوبناگذاشت باردیگر باتمام اهل و عیال وفرزندان به‌فارس بیاید و مدتی طولانی درشیرازتوقف کند. بهرحال همین که تیمور ازشیراز رفت وخبر آن به‌شاه‌منصور و زین‌العابدین رسید، زین‌العابدین تمام ترس و فرار را بموازات محبت‌های دامادش فراموش کرد وتوطئه‌ای برای کشتن شاه‌منصور ریخت ودرپی فرصت‌مناسب می‌گشت که آنرا به‌اجرادرآورد. درشبی که‌قرار بودنقشه‌زین‌العابدین (میهمان شاه‌منصور)،علیه میزبان خود پیاده شود یکی‌از نوکران زین‌العابدین بنام جنید در فرصتی مناسب خود را به‌شاه‌منصوررسانید و گفت:

- حرف واجب وضروری وفوری باشماداشتم! شاه‌منصور محرمانه جنید را به خلوت برد و گفت:

- بگو به‌ببینم جنید حرف ضروری‌تو چیست؟ جنید آهسته‌گفت.من‌ازروزی که باشاه‌منصور به‌شوشتر آمدم ملاحظه کردم که شما با آن‌که میانهٔ خوبی بامرحوم شاه‌شجاع پدرش نداشتید، اماچگونه ازاوپذیرایی کردید. ولی این خانواده مثل

این که حق نمک نمی‌شناسند، جنید در اینجا مکث کرد و سر در گوش شاه‌منصور نهاد و گفت: زین‌العابدین و نواب او فکر آن کرده‌اند که شمارا بگیرند!

شاه‌منصور که خودش دنبال بهانه و دستاویزی می گشت تا شنید آن نمک بحرام نمک خورده و می‌خواهد نمکدان بشکند، قبل از شکستن نمکدان عده‌ای را مأمور دستگیری زین‌العابدین کرد. زین‌العابدین را گرفتند و اورا در قلعه «سلاسل» درغل و زنجیر به سلاسل و زنجیر مقید ساختند. ظاهراً در این واقعه جمعی از همراهان زین‌العابدین خیانت کردند، و همان خیانتکاران نیز بسزای عمل خود رسیدند. مال و اموالشان توقیف و مصادره شد و به بند کشیده شدند. ندامت و پشیمانی آنها در بند دیگر سودی نداشت.

شاه‌منصور که آشفتگی و شورش سمرقند را بهترین خبر یافت دانست که وقتی در سمرقند باران می‌بارد تیمور در آنطرف رود نیل هم که باشد مکدر و نگران خرابی و خسیس شدن سران خویش می‌شود، باعجله بسوی شیراز رهسپار شد. سادات شیراز و بزرگان شهر از خبر آمدن شاه‌منصور بشیراز بقدری خوشحال شدند. عده‌ای سراپا برهنه با اسپند و بوخوش مقدمش را خوش آمد گفتند و اورا به شهر آوردند. جالب آنکه به شاه یحیی کسی این موضوع را خبر نداد. شاه یحیی در ایوان خانهٔ شجاع شجاع روی تختی لمیده بود که ناگهان سروصدای ناشی از طبل و سنج و دهل او را بخود آورد و غلامی جلو دوید و گفت: چه نشسته‌اید که شاه‌منصور آمد. شاه‌یحیی سراسیمه سوار شد و باعجله از «دروازهٔ سعادت» به‌بیرون از شهر گریخت و با جمعی از یاران راه یزد را پیش گرفت، شاه‌منصور لحظه‌ای بعد درست جایی نشست که شاه‌یحیی نشسته بود.

خواجهٔ بزرگوار شیراز که مسائل سیاسی و رفتار اشخاص را هم رندانه از نظر دور نمی‌داشت، به‌شاه‌منصور علاقه خاصی داشت و شیوهٔ او را می پسندید. خواجه حافظ باشاه‌منصور رابطهٔ نزدیکتری نسبت بوی داشت و او را لایقتر از تمام سران سلسله آل مظفر می دانست.

بیا که رایت منصور پادشاه رسید ... نوید فتح و بشارت به مهر و ماه رسید
جمال بخت ز روی ظفر نقاب انداخت ... کمال عدل به فریاد دادخواه رسید
سپهر، دور خوش اکنون کند که ماه آمد ... جهان به کام دل اکنون رسد که شاه رسید
ز قاطعان طریق این زمان شوند ایمن ... قوافل دل و دانش که مرد راه رسید
عزیز مصر به رغم برادران غیور ... ز قعر چاه برآمد، به اوج ماه رسید
کجاست صوفی دجال فعل ملحد شکل ... بگو بسوز که مهدی دین پناه رسید
صبا بگو که چها بر سرم درین غم عشق ... ز آتش دل سوزان و دود آه رسید
ز شوق روی تو شاها بدین اسیر فراق ... همان رسید کز آتش به برگ کاه رسید
مرو به خواب که حافظ به بارگاه قبول ... ز ورد نیمشب و ذکر صبحگاه رسید

در اینجا باید این نکته را یادآور شد که از همان ابتدا شاه منصور نسبت بدعوتی که شاه شجاع از تیمور کرد بسیار ناراحت شد و از وی خواست که تن به چنین ذلتی ندهد. اما شاه شجاع نشنید و شاه منصور هم برای همیشه از وی برید.

غیبت تیمور، فرار سلطان، تضاد و درگیری میان یاران و خاندان آل مظفر شاه‌منصور را که استثناء از این درگیریها بکنار مانده بود، از موقعیتی بسیار مناسب برخوردار کرد: در کرمان و یزد ابواسحق و سلطان احمد و شاه یحیی همه بجان هم افتادند و سیرجان نیز بدین درگیری پیوست و آشفتگی را به اوج رسانید. سال ۷۶۸ شمسی تمام این نواحی دستخوش آشوب و برادرکشی و تهاجم و ناامنی شد، در نتیجه شاه یحیی جنگ را باخت و سلطان احمد بجای سازندگی و آبادانی، سرهای مقتولین را که بدان فخر و مباهات می کرد به کرمان فرستاد، شاه اسحق در سیرجان خود را برای نبردهای بعد و احیاناً بریدن سرهای بیشتری آماده می کرد، و همه جلادخونین را که درراه بود از یاد بردند. تنها کسی که در این میان دوراندیشانه باقضایا برخورد نمود، همانا شاه منصور بود که بجای رودررو با تمام یاران یا بکلام بهتر متخاصمین پیشنهاد اتحاد داد. شاه منصور درسال ۷۷۰ شمسی نامه و فرستاده‌ای بسوی کرمان نزد سلطان احمد فرستاد و پیام داد:

«...من در کوچکی واطاعت ازعم اکرم [سلطان احمد»
«برادرشاه‌شجاع وعموی شاه‌منصور محسوب می‌شد]مضایقه»
«ندارم واین که به‌این خاك آمده‌ام قصدم تصرف کرمان نبوده»
«ونیست بلکه استدعایم آن است که عم بزرگوار لشکر کرمان»
«راهمراه من نماید وبقدرمقدورنیزمالی عطافرماید که این‌بنده»
«باقشون فارس و عراق [اصفهان] و کرمان به‌جانب خراسان»
«روم ونگذارم امیرتیمورازجیحون به‌اینطرف آید:

آقای دکترباستانی پاریزی شرحی فشرده‌ولی‌بسیارروشن ازمشی‌شاه‌منصور درکتاب شاه‌منصور دراین‌باره ارائه داده‌اند که آنراعیناً منعکس می کنیم:

دراینجا کیفیت تفکر وروحیهٔ مقاومت شاه‌منصور کاملا آشکارمی‌شود. او به سلطان احمد نوشته بود: «مصلحت آن است که تو که عم بزرگی و شاه‌یحیی برادر بزرگ، این دوستی با امیربزرگ ازمیان بردارید، وهریکی پسررابامردی‌چندهمراه گنید تامن به‌خراسان روم و کنارآب رانگاه دارم.

اودرآخر تهدید کرده بود که «مصلحت آن است که خویشان در دفع مبانی شوکت حضرت صاحبقران امیرتیمور کوشند، ومرا بامال‌ولشکرمدد نمایندتابه کنار جیحون رفته نگذارم که تورانیان ازآب عبور نموده به طرف ایران آیند... واگر متابعت من به‌جای نیاورید جنگ راآماده باشید.»

اوهدفهای بلند داشت وصریحاً پیشنهاد می کرد که: «باید آن‌عم کامکاروسایر آل مظفر بامن موافقت کرده تالشکربه ماوراءالنهر برم واسباب و اساس سلطنت امیر تیموررا برهم زنم وازحد ختا (تبت) تامصررامتصرف شوم.»

جوابها مساعد نیست

لابد می‌خواهید بدانید جواب این پیشنهاد تهور آمیز او چه بود؟ سلطان احمد جواب نوشت:

«تو به‌جای فرزند منی، سرد و گرم روزگار کمتر چشیده‌ای»
«ما را آن زور بازو نیست که با امیر تیمور «هم ترازو» شویم.»

سپس اضافه کرد: «این حکایت به غایت واهی است، چه، بندگی صاحبقران کردن، برجمیع پادشاهان ذیشان (صاحب شوکت) واجب و لازم و موجب فخر و مباهات است. و آن حضرت (یعنی تیمور)، ده‌هزار چاکر بهتر از ما و شما در هر گوشه دارد که غاشیهٔ بندگی بردوش و حلقهٔ اخلاص و چاکری در گوش دارند... ای عم، به کدام شوکت و ابهت و لشکر و خزانه در برابر آن حضرت توانی رفت؟ این خیالات سرایت به‌جایی می کند که آتش غضب حضرت شهریار گیتی‌ستان افروخته، تر و خشك ما درهم سوزد، و در ممالك ایران ـ خصوصاً فارس و عراق که ملك اجدادی آل مظفر است ـ آسایش نماند. اگر تو نیز مثل ما غاشیهٔ بندگی حضرت خاقانی بردوش گرفته به‌سایه معدلت او بروی، بسا سالها که در عراق و فارس به کامرانی زندگانی کنی.

اگر طالب جنگی گو باش، عنقریب ماهچهٔ طوق ظفر پادشاه هفت‌اقلیم (یعنی تیمور) از افق این دیار طالع خواهد گشت...»

سلطان احمد تصریح کرد که «این سخن نتیجهٔ خبط دماغ و علامت اختلال قوت متخیله است، زیرا که امیر تیمور گورکان را ده‌هزار چاکر است و به عدهٔ وعده ازمن و منصور زیاده، و سپاه کشور گشای آن حضرت ازری تا سرحد ختا در غایت عظمت و کامرانی نشسته‌اند، امثال ما مفالیك (مفلوکها، بیچارگان) به کدام استطاعت با همچنین پادشاهی صاحب شوکت درمقام مقاومت توانند آمد؟

سلطان احمد در آخر نامه این بیت گفت:

ستیزه به جایی رساند سخن　　　که ویران کند خاندان کهن

ازاین حکایت ونخوت وجبروت که تونهاده‌ای، بوی آن می آید که دیار از این خاندان نگذارند، چه زمان تازمان که لشکر حضرت جهانگشای برسد...

چو قطره برژرف دریا بری به‌دیوانگی ماند این داوری...

سلطان احمد درعین پستی اقرار کرد که «اگر من غاشیهٔ حضرت خاقانی بردوش گرفته، پیاده دررکاب اوروم دوستتر از آن دارم که به‌منت فرزند خود پادشاهی روی زمین کنم.»

بدین طریق معلوم شد که سلطان احمد باخیالات شاه‌منصور همراه‌نیست، شاه منصور خشمگین شدو هنگام بازگشت، تمام سرحد ولایت راخراب کردودر رفسنجان بنای قتل وغارت راگذاشت، «سلطان احمد از کرمان به عزم قتال بیرون آمد. چون به منزل «کبوترخان» نزول نمود، بعضی ازسپاهیان شاه‌منصور باتبعه وحواشی، ازجیش اوتخلف کرده به خدمت سلطان احمد پیوستند (یعنی خیانت کردند). شاه‌منصور با کمال ملال به سیرجان رفت. درآنجاسلطان ابواسحق را فریب داده همراه خود برداشته به شیراز که مقرایالتش بود بازگشت وتهیه قشون وطبل وعلم دیده‌به کرمان روی‌آورد. اول به‌بلوك «ارزویه» وارد شده‌بنای تاخت وتاراج نهاد.

چون این خبرمسموع سلطان‌احمد گردید از شهر کرمان به‌دفع شراو بیرون آمده به‌بلوك اقطاع درآمد وروزی چند درقریهٔ بافت اقامت نمود.»

در همین وقت بود که به سلطان احمد «ایلچیانـی از حضرت جهانگشای امیر بزرگ (تیمور) برسیدند، که عساکر منصوره متوجه بلاد عراق و فارس است، می باید که در ری با لشکر کرمان به درگاه عالم پناه رسید.»

فصل بیستم

حماسه

گرز هفده منی شاه منصور، فرار تیمور و پوشیدن جامهٔ زنانه

«... شاه منصور روی به جانب جناح»
«دیگر آورد و قشون امیرزاده شاهرخ را مورد»
«حمله قرارداد و حمله‌های متواتر کرده، ملازمان»
«خاصه دست به تیر و کمان برده خاک معرکه از»
«خون دلیران لعل فام ساختند و شاه منصور»
«چون دانست که به قشون»
«شاهرخ مهمی از پیش نمی رود، بار دیگر»
«صفها شکافته از عقب صاحبقران [تیمور لنگ]»
«درآمد تیمور بگریخت و جامه‌ئی بر سر افکنده»
«در سراپردهٔ زنان روی بنهفت زنان به سوی»
«شاه منصور شتافته چنین گفتند: اینجا حرم»
«نسوان و جایگاه بردگیان است و در آنگاه»

«انبوهی ازلشکریان را بهروی نمودند وگفتند»
«که مقصود و منظورتو آنجاست و آنکه تو»
«می‌جویی در میان ایشان است پس آنان»
«را بهجای خودگذاشته روی بگرداند وبدان»
«سوی‌که بروی بنمودند مرکب راند ، دراین»
«حال سپاه ویرا حلقه‌وار درمیان‌گرفتند. نقل»
«است‌که سه نوبت شاه منصور خود را به»
«حضرت خاقانی رسانید ، به اوگفتندکه‌امیر»
«بزرگ درآن قشون است، اورا مغلطه‌کردند»
«بدین طریق تیمورکه با چادر زنها به‌خیمهٔ»
«زنان پناه برده بود نجات یافت وزنان‌شاه»
«منصور را اغواکردند و او را راهنمایی‌کردند»
«ازآن چادر دور شود.»

به‌نقل ازجامع‌التواریخ حسنی ؛ (ص ۱۴۹ شاه‌منصور، تألیف دکترباستانی پاریزی).

گرچه ایران برای تیمور لقمه‌ای لذیذ بنظر می‌رسید ، اما بلعیدن آن آسان نبود. تنها عاملی که دراین یورش و تهاجم به‌مدد تیمور آمد اختلافات درونی بین حکام این ولایت و آن ولایت ویا درون افرادخاندان یك هیئت حاکمه بود. تیمور یورشش را معروف به یورش پنجساله از مازندران شروع کرد جائی که در همان ابتدا دودستگی و تضاد بیاریش آمد. سیر حوادث نشان می‌دهد اگر این تضادهای مخرب نبود بضرس قطع تیموردرهمین ایران با اولین یورش دفن می‌شد وآنهمه خرابی ، جنایت، قتل،خانه خرابی و دیگر مضرات ناشی از جنگ دامنگیر مردم ایران نمی‌شد.

درست است که تیمور بسیاری ازنقاط وشهرها راگرفت وبرآنان‌تسلط یافت، اما درمورد این قضیه کاملا فرق داشت. این واقعیت تاخ را باید قبول کرد که‌ایران

دوران تیمور دریک تضاد سراسری بسر می‌برد، ولی در کنار این واقعیت تلخ این حقیقت هم بچشم می‌خورد که مردم ایران آنچنان ساده هم دست بسته خود را به تیمور تحویل ندادند. مقاومت‌ها پنهان و آشکار، پرمایه و نیمه‌جان کو بنده و یا گه ضعیف و آهسته اما پیوسته همواره خود را اینجا و آنجا نشان می‌داد. نمونهٔ بارز آن ایستادگی تاریخی و تحسین آمیز مردم اصفهان است که با وجود احساس خطر مرگ زیر بار حرف زور سربازان تیمور نرفتند و در روز روشن در وسط بازار بجانشان افتادند و بآنها شربت مرگ نوشاندند. مردم تا مجبور نمی‌شدند دست از مقاومت نمی کشیدند، یعنی آنوقت که سرنیزه دشمن در سینه‌هایشان فرو می‌رفت ورمق حرکت نداشتند.

تیمور روز جمعه پانزدهم ماه رمضان ۷۹۴-ه (۷۷۱-ش) از رود آمو گذشت. (این همان نقطه‌ای بود که شاه‌منصور در نظر داشت جلو تیمور را بگیرد ولی باو یاری ندادند). در آن زمان مازندران هم از دیگر نقاط استثناء نبود، دو دستگی و تضاد و دو رویی اساس و پایه‌های وحدت را پوسانیده و بهترین شرایط را برای مهاجمی چون تیمور فراهم آورده بود.

آمل، یکی از شهرهای اولیه بود که یورش پنجساله مورد حمله قرار گرفت در آنزمان در آنجا سید متدین و پرهیزگاری زندگی می کرد که جز مسجد و محراب نمی‌شناخت. مردم شهر دسته دسته بسوی او می‌رفتند از اطراف و اکناف روزهای جمعه پشت سرش صف عظیمی برای نماز جمعه تشکیل می‌دادند. نام «سیدقوام‌الدین» مساوی با نام مردی بود که با زهد و تقوی سر و کار داشت و بس. نه امتعه دنیوی و نه جاه و مقام بنظرش و نه افراد با قدرت نزد او قدرتی داشتند. صفات و عقاید و استواریش در کار دین آنچنان نفوذ داشت که حاکم شهر امیر افراسیاب را سخت تحت تأثیر قرار داد و از مریدان پروپا قرص سید شد. او تمام مشکلات و مصائب و ناراحتیهای خود را نزد تنها کسی که عنوان می کرد سیدقوام‌الدین بود. کار بجایی کشید که امیر افراسیاب بدون مشورت سیدقوام‌الدین دست بکاری نمی‌زد و سخت پاکباختهٔ مرشد خود گشت.

رفته‌رفته گفتگوها و نصایح از امور مذهبی به امور ملك داری و سیاست کشید و در نهایت شگفتی یکشب که طبق معمول امیر افراسیاب تا پاسی از شب در خانهٔ سیدقوام‌الدین بماند، چندین تن از یاران سیدقوام‌الدین بسروی ریختند و امیر افراسیاب را کشتند. صبح سیدقوام‌الدین تمام افراد و بستگان امیر افراسیاب را دستگیر کرد و کشت فقط پسر امیر افراسیاب یعنی امیر اسکندر موفق بفرار شد. سیدقوام‌الدین در دارالحکومه برمسند قدرت نشست و تمام امور را در منطقه بین سادات تقسیم کرد. امیر اسکندر یکراست نزد تیمور رفت و از او خواست بحمایت از وی به آمل بیاید و حکومتی را که سیدقوام‌الدین غصب کرده است از او باز پس ستاند. این بهترین بهانه‌ای بود که تیمور می‌توانست حضور لشکریانش را در مازندران توجیه کند ـ همانگونه که امروز نمونه‌ئی از این روند را درجهان در همین چند قدمیمان شاهدیم و در ابعادی بزرگتر تکرار آن ماجرا را بچشم می‌بینیم.

تیمور از شنیدن این خبر خیلی خوشحال شد و قول مساعد داد که از امیر افراسیاب «رفع ستم» کند. نزدیك شدن تیمور به آمل برای سیدقوام‌الدین خبری بود بس ناخوشایند ولی او تمهیدی اندیشید. از آنجا که شهرت معتقدات و دینداری تیمور در تمام نقاط پیچیده بود، سیدقوام‌الدین با مشورت دیگر سادات صلاح بر آن دید که از این زاویه با تیمور وارد گفتگو شود و دین را رابطه و واسطه برخورد قرار دهد. چه هم او و هم تیمور از دو جهت مهم با هم هماهنگی داشتند، نخست آنکه سیدقوام‌الدین حاکم ناحیه وسیعی بود، تیمور هم فرمانروای قلمروی عظیم، وجه تشابه قوی و نزدیکتر آندو اعتقاد دینیشان بود منتهی سیدقوام‌الدین همانگونه که از نامش برمی آید سید آل پیغمبر ص و از خاندان سیدالشهداء ع و شیعه بود ولی تیمور لنگ اهل تسنن. گرچه این اختلاف آنچنان در آن مقطع مخصوصاً در برخوردهایی که انگیزه‌های کشور گشایی داشت زیاد مدنظر قرار نمی گرفت، ولی بهرحال می توانست بهانه‌ای برای اختلافات باشد.

سیدغیاث‌الدین یکی از سادات آمل نزد تیمور رفت و بوی گفت:

ـ می گویند شما مسلمان و معتقد به اصول دین هستید چگونه بخود اجازه می‌دهید بروی مسلمانان برادران خود تیغ بکشید و بدانها حمله کنید. تیمور گفت، من درحال حاضرمجری قانون هستم می‌خواهم عدالت برقرار شود و حق بحق‌دار برسد. سیدغیاث‌الدین پرسید:

ـ چه حقی، ما سردرنمی آوریم شما از چه حقی وعدالتی صحبت می کنید. تیمور امیراسکندر را صدا کردو گفت: آیا شما این مرد رامی‌شناسید؟. سیدغیاث‌الدین خیلی خونسرد گفت:

ـ بله خوب می‌شناسم، فرزندمرحوم امیرافراسیاب حاکم سابق شهرماست. تیمورصدایش را بلند کردو گفت: معلوم می‌شودمردخیلی حرافی هستی، ای‌مسلمان! بگوفرزندآن‌مقتول‌نه‌آن مرحوم تا مسائل‌روشن شود. سیدغیاث‌الدین بالحن‌محکم پاسخداد، مرحوم ویا مقتول آن به‌کسی مربوط نیست، این یك مسئله داخلی است، حکومتی‌هایی که شما سرنگون کرده‌ایدوافرادی که سربه‌نیست‌شده‌اندرابایدمرحوم یا مقتول خواند؟! تیموراز‌اینهمه حاضرجوابی‌وپاسخ مستدل عاجزماندوفکری کرد و گفت،آیا حاضرید تسلیم شوید وبه‌بحث بنشینیم‌هرکه‌قالب شدهرمدعایی داشت برآورده شود. سیدغیاث‌الدین با عصبانیت گفت:

ـ شما همیشه سرکارتان با افراد ابله بوده و نسنجیده صحبت کردن را شعار خود قرارداده‌اید، چگونه انسانی که تسلیم می‌شود، می‌تواند مدعی حق خودباشد، آنهم دربرابرسپاهی‌پیروز. سید غیاث‌الدین این‌شعر را برای تیمور خواند:

برو این دام بر مرغ دگر نه   که عنقا را بلند است آشیانه.

تیمورگفت این‌جوان‌پرشوررابگیرید و فعلاً دربند کشید،من تاکنون بچنین موردی برنخورده بودم برای هر معلولی چند دلیل می‌آورد و برای دلایل من نیز چندین نقص کننده در آستین دارد. تیمورپس از این دستورحرکت داد.

درست‌بود که‌تیموراز‌جنگلهای‌بسیاروکوهستانهای‌بسیاری‌همراه‌بالشکریانش عبورکرده‌بود، اماموررخان‌می‌نویسندعبوراز‌جنگلهای مازندران نیزیکی‌ازشاهکاری نظامی تیمورمحسوب می‌شودوسیدقوام‌الدین احتمالا با تکیه برهمین موانع بوده

است که به تیمور هشدار داده. اما تیمور فرمان سریعی برای برداشتن موانع صادر کرد:

«... فرمودتا خارهاجمع کنندوراهها بگشایند. برحسب»
«فرمان، سه راه عرض هرراهی یك تیرپرتاب بگشودند... و»
«حکم شد هرجنگل وبیشه که پیش آید درختها را ازبر کنند،و»
«خاروخاشاك وچوب آنرا برتالابها و گلها اندازندتا راه‌لشکر»
«فراخ شود... وهر روز مقدار یك فرسخ کوچ می کردند و»
«زمین که پاك شده بود می آمدند...»
«... اشارت شد تا تیر و دهره و اره برداشته، درپیش»
«لشکرباشند، وآهنگران راجهت تیز کردن آلات قطع،همراه»
«ایشان گردانید، تا درختها بریده وانداخته وجویها- که در آن»
«مواضع جاری باشد- بدان سر موضع پل بسته ، آن مقدار»
«راه‌گشاده و آماده گردانندواسط پائیزقراولان بهم رسیدند...»
«سادات به قلعه رفتند امر شد که کشتی‌بانان جیحون کشتیها»
«بسازند ونفت آتش تعبیه کرده درقلعه اندازند...اما اصحاب»
«قلعه به تیر جگردوز هرچند نفر را مجروح می گردانیدند و»
«ونمی گذاشتند که کشتیها به‌پیرامون قلعه بگردند، مدت دوماه»
«و شش روزهمه روزه جنگ بود وتیرباران می کردند.»

تیمور که تصورمی کرد یك عده سادات وملادورهم جمع شده وجزخواندن دعا وصلوات کاری نمی‌دانند یکشب قبل از حمله بقلعه ماهانه‌سر به سرداران خود گفت:

– بعد از این که این ناحیه سرکوب شد، عازم خوزستان از طریق فارس

هستیم، در آنجا مشکل جنگلی رانداریم وافرادما به آن آب وهوای بیابانی وصحرایی بیشتر آشنایی دارند مخصوصاً تا اواخراین ماه [آذرماه] که ماتقریباً درراه‌خوزستان هستیم کار فارس نیزتمام شده است‌چون‌از آنجا خبرهایی ازاین و آن بدستم رسیده وچندتن ازسران درون شهر حاضربهمکاری با ما هستند.

پیش‌بینی تیمور بسیار غلط از آب درآمد قلعگیان (قلعهٔ ماهانه‌سر) نـه حتی تعدادی ملای ابجد و دعاخوان نبودند، بلکه ثابت کردند چگونه نزدیك به سه ماه تیموررا در کنارساحل عاصی نمودند. شبیخونها و یورش‌های گاه وناگاه سادات که ازایمان وخودگذشتگی جهت حفظ آب وخاك ناشی می‌شدتیمورراروحشت انداخت وحسابی عصبانی کرد. آنروزهاکسی نمی‌توانست به‌تیمور نزدیك شود،[۵۱] او برای سر هرسیدی مقادیرمعتنابهی جایزه معین کرد وجالب آنکه سرهای افراداو طلب بااین نوشته برای خودتیمور ارسال می‌شد: «ما بالاخره بسر توهم ضربه می‌زنیم، بیهوده این بیگناهان را تطمیع منما».

تیموربا دریافت این نامه ومشاهدهٔ شجاعت سادات آمل، سیدغیاث‌الدین‌را که دربندگرفتار بود آزادکردواورابا این پیام که : با هم جنگ نداریم، بدر قلعه ماهانه‌سرفرستاد. تیموربا این حیله دست ازجنگ کشید وچند روزی به‌انتظار آمدن هیئتی ازطرف سادات آمل حتی به‌آتش‌های گاه و بیگاهی که از درون قلعه بسوی آنان پرتاب می‌شدهیچ عکس‌العملی نشان نمی‌داد. اواخرپائیز(سال ۷۷۲-شمسی) سادات آمل با دریافت قاصدهای پی‌درپی و علیرغم مخالفت بسیاری از روحانیون که به ذات تیمور بهتر پی‌برده بودند، سرانجام دعوت تیمور را پذیرفتند و به چادر او رفتند:

-ها ! علماء بزرگ، خوش آمدید. تیمورنگاهی بسراپای آن سادات انداخت ودربحر تفکرفرورفت که چگونه‌این افراد بااین‌ظواهرغیررزمی که شاید اطلاعاتشان ازامورنظامی کمتر ازیك فرمانده‌جزء لشکراوست، همانندبهترین دلیران می‌جنگند وترس نمی‌شناسند. تیمورسرسخن راباز کرد و گفت: اینها [اشاره به یاران خودش]

می گویند آنچه شما می کنید و اعتقادی که بدان راسخید [یعنی مذهب شیعه] بد است، سید کمال الدین گفت: هر که نامشروع می گوید، نامشروع می کند، و می فرماید بد است. علماء چرا به حضرت شما نمی رسانند. هر لحظه خون چندین گوینده لااله الاالله، محمداً رسول الله را به امر شما ریخته می گردانند و اموال را به تاراج می برند، این چنین ننگ است. چون تیمور استماع سخن سید نمود انگشت تعجب به دندان گرفت و اشارات کرد که ایشان را از مجلس بدر برند و مقابل بارگاه بنشانند. پس سادات را از رشانقه (جمع رشنیق، یعنی غیرسید یا عام) جدا کردند و امر شد که هرچه رشنیق اند به ساقیان بسپارند که اشارت کردند که قتل عام بکنند، مگر سادات را که نکشند... و مو کلان را به در قلعه فرستادند تا اموال و خزاین که باشد بیرون آورند... مجموع را بار کرده بیرون آوردند... این نقل و قول از تاریخ طبرستان است و نگارندهٔ آن که گویا بنحوی شاهد ماجرا بوده است می افزاید:

«... پدر حقیر [مؤلف کتاب تاریخ طبرستان و رویان] سید نصرالدین در آن زمان دوازده سال داشت، وی برای مؤلف تقریر کرد که خاصهٔ سید کمال الدین یعنی پسر سید قوام الدین که درقلم آمد، که بر خزینهٔ خاصهٔ صاحبقرانی (تیمور) واصل شد بدین موجب بود: تنگه سفید ششصد هزار عدد، تنگه سرخ دویست هزار عدد، طلا از کارهای ساخته و از سبیکه صد و بیست هزار مثقال، نقره سیصد خروار شتری، اقمشه و امتعه و کاسه‌های چینی و روی و لاجوردی و سایر رخوت و اجناس را عدد معلوم نشد. ضمناً اسکندر، پسر امیر افراسیاب که پدرش را سید قوام الدین کشته بود، با همیاری کمک تیموریان تا آنجا که توانست از آن قوم کشت.

پس از فتح قلعهٔ ماهانه سر تیمور سادات را از آمل به ماوراءالنهر نقل مکان داد. تمام سادات را بر کشتی سوار کرد، بعضی را به سیروان و اترار و کاشغر و عده‌ای را به خوارزم فرستاد. تیمور حتی مادران را هم از فرزندان جدا کرد و جنایتی نگفتنی درمورد آن مردم مبارز روا داشت که جز سیاهی در تاریخ چیزی بجای ننهاد.

«بعداز آن ساری و آمل راغارت وتالان فرمود و قتل‌عام»
«نمود وچنان ساخت که در تمامی ممالك مازندران خروسی»
«ماکیانی نماند که بانگ کند و بیضه نهد.»

تیمور حکومت آمل را به‌اسکندر شیخی پسر امیر افراسیاب چلادی داد که‌یکی از دشمنان سرسخت سادات بشمار می‌رفت وخودش به‌گرگان رفت.

قلعه سفید می‌ایستد: در نوبنجان ممسنی نزدیکیهای شیراز قلعهٔ معروفی بنام قلعة‌البیضاء یا قلعه‌سفیدقرار داشت. قلعه‌برفراز کوهی بطورمشخص وتنهاخودنمایی‌می کند. دامنهٔ کوه به وسعت بیست‌وچهار کیلومتر وچهارراه معروف دارد، این‌چهار راه سیاه‌شیر درجنوب، زرین کلاه درقسمت شرقی، راه گلستان از ناحیه شمالی و بالاخره راه شترخواب درناحیه غربی آن واقع است تنهامسیری که می‌توان سواره بقلعه رسید همان ناحیه غربی یعنی شترخواب است. ناحیه ممسنی از نقاط تقریباً سراسرمحسوب می‌شود و در زمستان برف بقدری زیاد می‌بارد که قلعه سفید را می‌پوشاند.

شاه‌منصور آن دژ را یکی برای پایگاه درست کرده بود و تمام تمهیدات نیز برای آن تعبیه نمود. مسئولیت قلعه سفید بعهدهٔ «سعادت» نامی بود که شاه‌منصور او رابدین منصب منصوب نمود.

سعادت کوتوال قلعه سفید دچارحملهٔ تیمورشد. آنچه قلعه‌سفید را از اهمیت ویژه برخوردار می‌کرد حضور وجود زندانی مهمی بنام زین‌العابدین، پسر شاه شجاع بود.

سعادت دربرابرتیمورسخت ایستاد و تیمور را ناگزیر از محاصرهٔ قلعه‌سفید کرد. سعادت باپرتاب سنگ ودیگروسایل‌دفاعی‌راه رابرتیمور بست، تیمورناراحت وعصبانی از اینکه چگونه قلعه‌ای باین کوچکی بخود جرأت می‌دهد دربرابر آن سیل‌لشکر بایستند. چندین روزنبرد ادامه داشت تااینکه شاهرخ‌پسرتیموراز کمر کوه باسربازان‌مجرب‌وکوه‌نورد، موفق شدبدرون قلعه‌نفوذ کند وراه‌عبوررابرای‌رسیدن

دیگران بگشاید.

سلطان زین‌العابدین، پسر شاه‌شجاع که در آن قلعه پس از کور شدن محبوس شد مورد محبت تیمور قرار گرفت و گفت: من داد تو را از منصور خواهم گرفت (جالب آنکه وقتی تیمور داد مظلومی را می‌گرفت، کودکان نیز در این ماجرا قربانی «دادخواهی!» آن تاتار وحشی می‌شدند.)

فصل بیست و یکم

چادر زنان نجات بخش تیمور

ششصد سال پیش ناگهان زنان و مردان و کودکان بارلاس مثل موجی از ماوراءالنهر حرکت کردند. تعداد این لشکر ناهمگون به چند صدهزار نفر می‌رسید. هزاران سوار در جلو، هزاران سوار در پشت سر، صدها نفر به‌عنوان طلایه‌دار منزلها دورتر از لشکر راه سرزمین ایران را در پیش گرفتند. تا چشم کار می‌کرد اسب و قاطر و جنگجو و سرنیزه و شمشیر و کلاهخود بود و آنچه نبود هدفی زیبا از زنجی طولانی بود: که حتی زنان باردار و کودکان خردسال نیز در آن سهیم بودند. ولی گویا آنان بدین رنج راه زیاد اهمیتی نمی‌دادند و اصولا از اینگونه جابجایی‌ها - یا بکلام عریانتر تهاجمات - که جزیی از زندگیشان بود لذت هم می‌بردند. آنچه از این لشکر وظاهر آن انسان را به تعجب وامی‌داشت همین روحیهٔ ظاهراً آرام و حرکت کوچ‌مانندشان بود. بویژه حرکات و رفتار کودکان از هر چیز دیگری بیشتر جلب نظر می‌کرد:

آنان به تقلید از پدران هریك، یك شمشیر چوبی بر کف، کف بر لب و کمان بر دوش در حالی که سعی داشتند مثل آجیل فروشان خبره بادام چشمشان را درشت‌تر

جلوه دهند صداهای عجیب وغریبی ازخود خارج می‌ساختند ومرتب اسب وقاطر زیرپایشان را مورد اهانت‌های بدجورقرارمی‌دادندکه از سنشان بعید بود.

چوبها وشاخه‌های درختان به مثابه کمان وپیکان که به جلوو گه به‌پهلو آورده می‌شد وآنانکه کمی بزرگتربودند بروی اسب قیقاج می‌زدند ونفرپشت سرخود را هدف قرارمی‌دادند ولی‌چون‌نیزهٔ چوبی رفیق‌چابکترازخوددرادرسینه‌حس‌می کردند فوراً ازتصمیم خودمنصرف می‌شدند.کودکان‌ازکارحمله ویورش که فارغ‌می‌شدند، نوبت‌گریز فرا می‌رسید و آنوقت بودکه تازیانه‌های نـازك و پوست کلفت قاطران کودکان را جداً جری می کرد. قاطرها بدون‌کوچکترین آهنگی در روند حرکت بی‌اعتنا به فریادها وعتابها ودشنامهای سوارکاران خونسردبراه خودادامه می‌دادند وتنها وقتی‌کودکان ازکوره خارج می‌شدند وضربات شلاق را به غایت قدرت‌وارد می آوردند،گوشی تکان داده وگردنی خم می کردندوبه بهانه چریدن وجویدن‌بوتهٔ علفی ویا چیزی شبیه بآن پوزهٔ خود را به‌زمین نزدیك می کردندکه اگرکودکان‌دو دستی به جل حیوان‌نمی‌چسبیدند پوزهٔشان سخت‌بخاك مالیده می‌شد. این بازتاب گـویی قاطـر را به خنده انداخته باشدگوشی تکان می‌داد و دو باره بهمان منوال سابق نرم‌نرم راهش رامی‌پیمود. واین درحالی‌بودکه‌کودك شیطان ازشرارت‌افتاده وازترس فریاد وخشم مادرش خود را قرص بروی زین نگاهمیداشت . مادران از نظرنگاهداری فرزندانشان و مواظبت ازآنان زیاد نگرانی نداشتند.کودکان شیره‌خوار درون پارچه‌ای محکمی به پشت بسته وقفل شده بودندوکودکان ونوجوانان هم برای خود یك‌پا مرد محسوب می‌شدند و برای مادران‌کمك بحال هم بودنـد چه رسد به سرباز.

صف طولانی زنان ازگروه‌کودکان‌هم جالبتربود. هر یك طفلی برپشت و کودکی درپیش روی بروی مادیانها نرم نرم بالاوپائین می‌شدند. با یکدست‌بعضی اوقات به‌کودکان خوراك وآب می‌دادند و با دست دیگر هدایت مادیـانرا بعهده داشتند ودرعین حال بحرفهای زنان سالخوردهٔ اردوکه ازهمان مبدأ تا نهایت مقصد

چانه و زبانشان از حرکت باز نمی‌ایستادگوش می‌دادند. این سالخوردگان بعلت کبرسن ودنیا دیدگی و کوهی ازتجربه ، گفتنی‌های تمام نشدنی داشتند. ازهردر که با آنان گفتگو می کردی درابعادی گسترده شنونده را به‌میدان سخن خود کشیده و درهرحالی ساعتها برایش سخن می گفتند: آنان حتی وقایع زمان پدرچنگیز را هم که ندیده بودند موبمو بازگو می کردند چه رسد بوقایع شهر سبز و پدر تیمور که خود جزیی از ماجرا بحساب می‌آمدند و در بسیاری از ماجراها ماجرا آفرین هم بودند.

کلام ازماجراهای شهرسبز، دزدیهای سمرقند، چپال وغارت وشکار و اسیر شدن شروع وازسیبری سرزمینهای شمال سردرمی آورد. تازه عروسان دراین سیرو سفرآسان با سالخوردگان همراهی نداشتند، آنان دوش بدوش شوهران جوان که بعضی با صدای حزین سعی درخواندن نغمات شاد داشتند راه خود را در این سفر با سالخوردگان جدا کرده بودند. سخنان این دسته هم بجای خود شنیدنی وجالب بود. مخصوصاً غلو و خودنمایی شوهران برای بزرگترجلوه دادن خود نزد عیال جوانشان‌گوی را ازسالخوردگان می‌ربودند. آنان درگذشته‌ای نه چندان دوریعنی اندی پیش از ازدواج با سرکردۀ دسته عظیمی بودندکه چند راه را حسابی قرق می کردند وکسی جرأت عبور را نداشت ویا درجنگها ونبردهای متعدد بقدری از کشته پشته ساخته بودندکه عیالشان هم ازداشتن مردانی با آن‌همه سابقۀ «درخشان» راستش کمی وحشت برشان می‌داشت، اگرچه خوددربسیاری ازچپاولها ناظربودند وخوی خشن برعواطف ظریف زنانه وانسانی وآدمیتشان سایه افکنده بود ولی‌بهر حال هرچه بودند زن بودند و احساساتی وقلبی رقیقتر ازمردان داشتند ازهمین رو در حملاتی که زنان شرکت داشتند، نمی گذاشتند بکودکان و پیره زنان دشمن آسیبی برسد.

زنان جوان گاه‌گاهی هم برای آنکه احوالی از مادران و مادربزرگان گرفته باشند لحظاتی چند دهانه اسب را به روی یال حیوان انداخته و هماهنگ با

سالخوردگان غرق در بحث، چندگامی با آنها می‌رفتند، ولی بحث بقدری گرم بود و بقدری دامنهٔ سخن پیچیده شده بود که زنان‌جوان دهنه اسب را تکانی دادوخود را دوباره بکنارشوهرانشان می‌رسانیدند.

بموازت بحث گرم زنان وصحبت‌های تمام نشدنی ایشان، سران وفرماندهان لشکرهم دراطراف تیموردرقلب سپاه برای‌خودنقشه طرح می کردندوطول وعرض جغرافیایی کشورهای دیگررا به‌میل خود کم وزیاد می کردند، که معمولاً همیشه از وسعت کشورهای دیگران کم می‌شد و به قلمرو تیموریان اضافـه می‌شد. برخلاف صحبت‌های کشور گشائی وقتل‌عام وچگونگی ساختن مناره از «سرگناهکاران» از دم تیغ گذرانیدن تمام اهالی فلان شهر، اینبارسخن ازاسترداد حق وواگذاری آن‌به «صاحب» آن می‌رفت.

ـ ما می‌رویم که حق را به حق‌دار بـرسانیم! سرداران می‌دانستند در چنین اوقاتی نباید کوچکترین اظهار نظری بکنند وگوش باشند تا تیمور خودش آنانرا مورد سؤال قراردهد.

ـ این شاه منصور «غاصب» حق و حقوق کسی را پایمال کرده که پدرش بما وکالت داده‌ازحق وحقوقش‌دفاع کنیم. یعنی وقتی شاه‌شجاع زنده بودـ خیلی‌وقتی نمی گذرد ـ ازمن دعوت کردکه فرزندش «زین‌العابدین» را زیر بال و پر بگیرم تا دیگران طمع به موقعیت وسلطنت اونکنند. فرماندهان نگاهی به‌یکدیگروسران‌سر بزیرانداختند ودردل برای «موکل» دعا خواندند یعنی در واقع فاتحه موکل با آن سخن وکیل خوانده شد. آن همه لشکر، آن همه زن و کودك، آنهمه چادرو بار و بنه سیورسات برای رسانیدن «حق بحق‌دار»؟! فرماندهان شوخ‌وتیز کم کم پوزخند زدند حتی یکتن هم حرف تیموررا باورنکرد، عده‌ای هم‌فکر کردندمزاح می کنند. وسه تن ازنزدیکان و پیران لشکر که تیمور را از جوانی می‌شناختند و با روحیه و رفتارش آشنایی داشتندومی توانستندبی پرده باتیمورسخن بگویندپرسیدندجناب وکیل این‌موکل‌شماهم اکنون‌در کجابسرمی بردوچه روزی دادگاه دارد؟ تیمور بازهم‌خود

را نشکست و ادامه داد. من خودم دادگاه را معین می کنم و آن سه تن گفتند، مثل اینکه غاصب دادگاه را معین خواهد کرد. تیمور یکه خورد و گفت: یعنی چه؟ آن سه تن که جزء سازمان اطلاعاتی اردو بودند و مخصوصاً «فخرالدین» که خود سر- پرستی شبکه خبررسانی و جاسوسی را بعهده داشت گفت:

– خبررسیده منصورشاه درفکر گردآوری و ایجاد یك هستهٔ مقاومت در برابر شما است.

باتوجه به‌خصوصیات تیمور ووسعت خبرگیری رایج دردستگاه او که در تمام سطوح، ازاسطبل گرفته تا درون حرمسرا گسترده بود، تذکر میرفخرالدین اورا تکان و بفکرفرورفت وعنان اسب را کشید تا فوراً بداندچرا آن خبرتاکنون بوی نرسیده، درست است که میرفخرالدین تمام خبرها را بگوش تیمور می‌رسانید، ولی منابع خبری را دربین زنان حرمسرا می‌بایست جستجو کرد که قبل از هر شبکهٔ دیگری کوچکترین خبرها راکه ازدورترین نقاط کسب می کردند، بوی می‌رساندند. (فتنه وساراخاتون کنیز وعیال شاه‌شجاع با همین شبکه کار می کردند).

دراینجا بدنیست‌مختصراشاره‌ای‌بزنان وفرزندان وزیران واهل‌دیوان‌بنمائیم تا روشن شود آن مرد خونخوار و جنگ طلب در چه فضایی می‌زیسته و زندگی خصوصی‌اش دررابطه با این سفری که درپیش داشته چگونه بوده است.

درگوشه‌ای ازهمین اردوی پر هرج و مرج و رنگارنگ قسمتی را به زنان تیمور اختصاص‌داده‌بودند: زنان‌تیمور یکی«ملکه‌کبری» مقدم و برتر از دیگران، و دیگری «ملکه صغری» نیکوتر وزیباتر از سایرین. این دو یعنی «ملکه‌کبری و ملکه صغری» هر دو دختران پادشاه «ختا» بودند. دیگر «تومان خانم» دختر امیر موسی فرمانروای نخشب و چهارمی «جلبان» نام داشت. در وصف زیبایی «جلبان» گفته‌اند که وی به زیبایی ماهی درخشان بود تیمور «جلبان» را بی‌نهایت دوست داشت و شگفت‌آنکه دستگاه اطلاعاتی، تیمور را وادار بکشتن «جلبان» نمود.

«... تیمور این یکی را به سبب خبر نادرستی که بدو»
«رسید کشت.»

تیمور زنان دیگری هم داشت ولی در آن محمل این زنان را دست چین کرده بود.

وزیران واهل دیوان تیمورهم که پابپای تیمور درهمه جا صحراها را در می‌نوردیدند، همانطور که ذکر شد دربرابر سخنان تیمورسکوت کردند، وتنها کسی که اجازه سخن گفتن یافت وداشت همانا «میرفخرالدین» بود. ازاهل دیوان خواجه محمودبن شهاب شهروی. مسعودسمنانی، محمدشاغرجی، تاج الدین سلماسی و... منشی درباروکاتب اسرارمولانا شمس الدین، امام جماعت لشکرعبدالجبار بن نعمان معتزلی. داستانسرای وی وتاریخ خوان مولانا عبید.

پزشکان اردو یعنی شخص تیمور: فضل الله وجمال الدین - رئیس طب شام.

محققین: مولانا سعدالدین تفتازانی وسید شریف جرجانی

محدثین: شیخ شمس الدین محمدبن جوزی و محمد زاهدی بخاری

خوانندگان قرآن: مولانافخرالدین (رهبروعضوسازمان خبری) عبداللطیف دامغانی، مولانا اسدالله‌بن شریف، حافظ حسینی، محمودمحرقی خوارزمی، جمال الدین احمد خوارزمی، و عبدالقادرمراغی.

وعاظ و خطبا: مولانا احمدبن شمس الائمه، مولانا احمد ترمذی، مولانا منصور فانمانی.

منجمین: مولانا احمد طبیب غامس و...

بعد ازترک یاران تیمورابتدا نزد مولانا احمد طبیب غامس رفت که هم طبیب بود وهم منجم وهم جاسوس. سپس از آنجا راهی محمل زنان گشت تا صحت و سقم خبری راکه وی انتظارش را نداشت خوب معلوم کند.

درغیاب تیمور فرماندهان جوان اطراف میرفخرالدین جمع شدند و از او

کسب اطلاع و خبر نمودند. میرفخرالدین که بدینگونه صحنه‌ها عادت داشت همیشه با دهنی گرم و کلمات هیجان آور به سؤالات جوانان وسرداران پاسخ مفصل می‌داد بدون آن که ذره‌ای اطلاعات داده باشد بلکه برعکس درخلال همین سخن گفتن‌ها خیلی چیزها هم دستگیرش می‌شد. ولی بهرصورت آنروز این میرفخرالدین بود که همه را بوسواس انداخت وسؤالات متعددی را برانگیخت:

ـ این شاه‌منصوری که می گویند، چگونه آدمی است؟. میرفخرالدین پاسخداد:

ـ اگر یکمرد درمیان تمام خاندان آل مظفر بتوان نام برد همانا شاه منصور است. اوگرزی هفده منی دارد و به شاه منصور و گـرز هفده منی مشهور است و می‌تواند یك تنه سپاهی رابهم ریزد، اینرامن نمی گویم آنهاکه به‌چشم خود دیده‌اند تعریف کرده‌اند.

بقیهٔ جوابها وسؤالات ماند برای شب دراردودر کنارسیخهای کباب ومحفل گرم شبانه. شبهای اردو شبهای دیدنی بود. اولا در برپـایی آن اردوی عظیم همه مشارکت داشتند، ازخرد و کلان زن ومرد، ازسربازتا فرمانده همه کمك می کردند. بطوری که ازدوساعت پیش‌از غروب آفتاب که زنگ و دنگ کاروان و صدای سم اسبان قطع می‌شد تاوصل آخرین گرهٔ طناب چادریکی‌دوساعت‌بیشترطول نمی کشید. این کاربه همت وقوت تمام دستهای اردو قابل اجرا بود.

جنب وجوش کودکان مخصوصاً هنگام فرود آمدن و کمك کردنشان‌در نصب چادرها تماشا داشت. درست‌است که مهارت وتجربهٔ این چادرنشینان درسرپا کردن چادرجزیی‌از کارهای روزمرهٔ‌شان‌محسوب می‌شود، اما مشارکت وهمیاری کودکان شیطان زیبایی خاصی بدان می‌بخشید. تیمورفصول سرما را درسمرقند می‌مانـد و بیشتردرفصل‌های بهاروپائیز حملات خودراتنظیم می‌نمود. این برنامه‌ریزی ازپاره‌ای جهات بدلیل همین نصب چادر و برپایی اردو بودکه در زمستان مشکلات زیادی، مخصوصاً در نقاط سردسیر، در برداشت.

آنشب چادر زنان بواقع چادری زنانه بود، زنان مسن‌تر و سالخوردگان از

همان لحظهٔ ورود دنبالهٔ بحث را یك نفس ادامه دادند، جوانها هم که گوششان بدهکار نبود، تظاهر به‌گوش دادن می کردندولی درواقع می‌خواستند هرچه زودتر اردو سر و صورتی بگیرد تا بوضع بچه‌ها که چندین و چند ساعت در راه بودند، برسند.

محفل مردان متفاوت بود. اگرچه دربین جمعیت زنان زیاد دوگانگی بچشم نمی‌خورد، مگراز نظرسن وسال، ولی مراتب و درجات نظامی مردان را بچندین و چندگروه تقسیم می کرد، سربازان جزء، سربازان دائمی، فرماندهان جزء، امیران ودیگررده‌ها که هریك جداگانه می نشستند. تازه بین سربازان که‌دریك سطح‌مساوی بودنداختلافات قومی‌ومنطقه‌ای بازخود فاصله‌ایجاد می کردتر کهادلشان‌می‌خواست با ترکها باشند، تاتارها با تاتارها،قندهاریها وسمرقندیهاهم ایضاً.چادرمیرفخرالدین از تمام چادرها شلوغتر و دسترسی به معلومات و اطلاعات با آن شرح و بستی که میرفخرالدین ازاینجا وآنجا می‌داد برای بسیاری ازفرماندهان که جزپیمودن صحرا وشمشیروگردن زدن نمی‌دانستند بواقع جالب بود. او در مقابل کوهی از سؤالات نمی‌دانست کدامیك را جوابگوی باشد از اینرو حق انتخاب را بخودش می‌داد و یکی را برمی گزید وروی همان محورسخنش را می‌چرخانید:

ـ امان ازدست شما جوانان. من چند چیز را در زندگی درهم کوبیده‌ام و اسمش را «جزر» گذاشته‌ام. همانطور که نمی توان روی جزر دریا حساب کرد روی «جزر» زندگی نیز نمی‌شود حساب کرد. پرسیده شد:

ـ پدرجان می‌شود بگوئید این «جزر» زندگی که شما در هاون کوبیده‌اید چیست؟! شلیك خندهٔ جوانان میرفخرالدین را هم خنداند وگفت:

ـ حال سه لقمه ازآنرا بخوردت می‌دهم تا برای همیشه یادت بماند. «جزر» در واقع خلاصهٔ سه واژهٔ «جنگ، زن و روزگار» است. من نمی‌خواهم وارد این مقوله شوم اما بایدبگویم این سه واژه درزندگی همواره با ما صحرانوردان عجین است و باعث دردسرهای فراوانی نیز می‌شود یعنی همهٔ بدبختی‌ها زیر سر این سه

کلمه است.

موضوع بواقع غم‌انگیزاست. این دستگاه اطلاعاتی مادرزمینه‌های مختلف فعالند وماکم وبیش درجریان وقایع و حوادث اینجا و آنجا هستیم. شاید برایتان باور نکردنی باشد که علتی که ما می‌توانیم با خیال راحت به سرزمین مورد نظر پا نهیم همین «جزر» باشد، جزربه معنی تمام کلمه خوب گوش کنید، گوشهایتان را باز کنید. ج شانزده، ز یك یعنی بکلام‌خودمانی یك زن‌شانزده سال‌جنگ بین دوبرادر انداخت و روزگار هردورا سیاه‌کرد. روزگار را نگفتم. روزگارهم مثل جنگ و زن آنطرفش مجهول است.

دراین موقع یکی ازسرداران ازمیرفخرالدین پرسید: آندوبرادر داستانشان به دورانهای خیلی دورمربوط می‌شود؟ میرفخرالدین با تبسم جوابداد اگر چهار پنج سال دوران دوری باشد بله! وادامه داد:

ــ می گفتم ازاین روزگار. ببخشید من از آوردن مثال قصد توهین و یا هیچ هدفی ندارم، اول بگویم که خودم شخصاً ازجمله راهزنان درجه اول بودم. اینرا گفتم برای آنهایی که راهزنی کرده‌اند عیب‌وشرمندگی نباشدهمه سربزیرانداختند. میرفخرالدین افزود: می‌بینید پای صاحبقران ناقص و یك دستش هم ناقص است. خب، ازشما می‌پرسم درهمین اردو چند رأس گاو و گوسفند و اسب و دیگر دواب وجود دارد؟ پاسخ: بیشمار!

ــ بسیارخوب؛ صاحبقران حاضراست چند رأس از آنها را بدهد وسلامت پا ودست خود را بازیابد؟ این از روزگاراست، شاید باورتان نشود که صاحبقران بخاطردزدیدن چند رأس گوسفند توسط چوپانی پیربااین روزافتاد! این آن روزگار این هم یك روزگار که نزد صاحبقران هزاران انسان بگوسفند نمی‌ارزند و براحتی حکم قتل همه را صادرمی کند ومی‌خواهد برود عدالت هم اجرا کند!!

البته می‌خواهم نتیجه‌گیری کنم که نباید روی جنگ، مخصوصاً این جنگ پیشداوری کرد چون آنگونه که شبکه جاسوسی ماگزارش می کند شاه منصور یك

چریك کار کشته و یك ایراندوست واقعی است، او خلاف دیگر افراد خاندان آل مظفر موجودیت ایران را بر مقام و زندگی دوروزه ترجیح می‌دهد و همین انگیزه بدون شك برای ما که درخاك آنها می‌جنگیم دردسر خواهد آفرید. البته به شاه منصور عبارت دیگری را نیز باید اضافه کنم، شاه منصور و گرز هفده منی اش! یادتان باشد ایران و ایرانی را هرگز دست کم نگیرید.

در این موقع فریادی از گوشهٔ چادر بلند:

ـ ها! میرفخرالدین تو نباید روحیه این امیرانی که برای دادخواهی با یران می‌روند خرد کنی. میرفخرالدین که سن و سالی از ش گذشته و تیمور را هنوز همان تیمور شهرسبزوجاده سمرقند می‌شناخت گفت:

ـ سردار بزرگ بسلامت باد، این امیران اگر برای دادخواهی می‌روند پس چه بهتر که با پرونده و روحیات شاکی و متهم و دیگر سران دعوی شناخت پیدا کنند تا بهتر به قضاوت نشینند. تیمور لب فروبست و می‌دانست بجز در میدان نبرد در هیچ میدانی حریف فخرالدین نیست.

صبح زود باز این کودکان و مادران بودند که ساعتی پیش از طلوع دست بکار وفعالیت روزانه شدند. بانك الله و اکبر که تمام شد و نماز جماعت هم که خوانده شد بساط صبحانه‌ای ببزرگی دشت پهن گشت و همه سر سفرهٔ تماشایی نشستند، هر گروه و هر دسته برای خود جمعی تشکیل دادند و گویی عازم سفری خوش اند از همه چیز جز جنگ حرف می‌زدند و صبحانه می‌خوردند. و به محض تمام شدن محتویات سفره برچیدن سفره و چادر یکزمان شروع شد و خیلی سریع و چابك انجام گرفت. آفتاب برنیامده اردو حرکت کرد.

برون رفتم از تنگ ترکان که دیدم
جهان درهم افتاده چون موی زنگی
همه آدمیزاده بودند، لیکن
چوگرگان به خونخوارگی تیزچنگی

حرکت: اردوی عظیم هرلحظه به خاك ایران نزدیك می‌شد وهرچه‌نزدیکتر می‌شد ازحالت کاروانی به‌اردوی نظامی بیشترتغییر حالت می‌داد. درون خاك این اردودیگر آن اردویی نبود که درخاك سمرقند آزادانه‌چادرمی‌زد، هرجا می‌خواست می‌ایستاد وشب را بدون قراول ونگهبان بصبح می آورد. درخـاك ایران نیمی از نیروها شبها مجبور بودند بگشت زنی بپردازندودرسراسراردو، ازخواروبار،زنان وکودکان، علیق و چارپایان و غیره وغیره محافظت کنند. نام شاه منصور وحشتی دردل همهٔ آنان افکنده بود. چون شنیده بودند درپی جمع آوری نیروی چریکی است.

ازآنطرف وقتی شاه منصورخبرورود تیمور و تیموریان را شنید شهرشیراز را ازهرنظرآماده ساخت تا مردم وحشت نکنند وروحیهٔ خود را نبازند. اومردم‌را بصبر وشکیبایی دعوت کرد:

ـ این اولین باری نیست که دشمن بخاك ما حمله‌کرده، آفت وملخ، ما باید بهترین و عاقلانه‌ترین راه را برگزینیم تا عجولانه وکـورکورانه در دست دشمن نیافتیم. شاه منصوربعد ازصحبت با مردم بزرگان شهررا جمع کرد:

ـ شما باید مقاومت کنید، ما نباید تسلیم دشمن شویم. امـا جواب بزرگان شیراز چیزدیگربود:

ـ فرض کنیم که مقاومت هم کردیم ودشمن را شکست دادیم، آیا تو با این یکی چند هزارسپاهی حاضری باآن دریای لشکر دربیافتی. آخرمگر عقات را از دست داده‌ای چه‌کسی در برابرتیمور می‌ایستد؟ این را می گویند با شاخ گـاو در افتادن. تازه تومی‌توانی درموقع خطربا سپاهیانت بگریزی، آنوقت ما می‌مانیم و تیمور وداستان تکراری اصفهان یعنی شهری پرازخون با یك منارهٔ بلند از سر ...

شاه منصورازاین حرف برآشفت وگرزهفده منی که همواره درکناردستش بود بلند کرد وتکان داد:

ـ همین گرزبه ... مادرش که شما را بخواهد در چنگ دشمن گرفتار کند.

در کتاب روضة‌الصفا و حبیب‌السیر دربارهٔ همین عصبانیت وحواله گرز هفده منی می‌خوانیم:

«... چنان گیر که ما با تو هماهنگ شدیم وهجوم وحملهٔ»
«دشمن را درهم شکستیم، خود بگوی که با دوهزارمرد مبارز»
«با این دریای لشکرچه توانی کرد؟ وبسابود که سپاه به‌هزیمت»
«رود و رشتهٔ تدبیر گسسته شود و ناچار به‌گریز شوی و ما را»
«فروگذاری‌وچون‌پاره‌ای گوشت به‌دست قصاب‌سپاری. آنگاه»
«با سابقهٔ دشمنی که نمودیم کس از چنگال بلا نرهد وقتل و»
«اسارت همگان‌را فراگیرد. (شاه منصور دست به‌گرزخویش»
«برد وگفت: همین گرز به ... مادر آن کس که روی از نبرد»
«بگرداند). واین گرز گفته‌اند که هفده من بوده است...»

برجها وباروهای شهرشیرازمحکم گشت وشاه منصور باز روی سوی مردم آورد وبرایشان صحبت کرد:

- «دشمنی سنگین روی نموده است و این مرداگر چه»
«بیرونی است، اینك بدرون دیوارما پای گشوده است اکنون»
«رای من براین است که با او دریك جای به مقابله نپردازیم.»
«بلکه ازجایی به‌جایی رویم - یعنی در واقع جنگ وگریز»
«نمائیم -، وبا سپاهیان خود ازهر کناری بروی چیره شویم،»
«ضربت ازقفا زنیم‌ودست تدبیروپای‌مقاومت‌دشمن درشکنیم.»
«روزوشب اورا ازنظردورنداریم و آنچه توانیم‌ازعدت وعده»

«به کار گماریم، هر کجا ویرا به‌غفلت یابیم به‌شکست لشکرش»
«بشتابیم، گاه ازبرابر و گاه از کنار به تیغ و نیزه دست برآریم»
«و درونش ریش وافکارش پریشان داریم خواب ازچشمشان»
«برباییم و باز گشتشانرا مانع گردیم، راهها ازهرطرف بربندیم»
«ودرتنگناشان فرو گذاریم.»
«ای پلنگان عرصهٔ جنگ، وای شاهبازان قوی چنگ، ازشما»
«آزادگان خواهم که همچنان به حفظ دیوار شهر همت گمارید»
«وروز وشب آنرا از دیده فرو نگذارید.»

هنگامی که خبر نزدیك شدن تیمور به‌شهر رسید، شاه منصور خودرا کاملا مهیای مقابله کرده بود اما عوامل میرفخرالدین که با دیگر افراد خاندان آل مظفر سروسر داشتند دست بیك خیانت بزرگ زدند. یعنی بهترین سردارشاه‌منصور بنام «محمد بن زین‌الدین خراسانی» که از مدتها پیش با تیمور مکاتبه ومراوده داشت یکباره از شاه منصورجدا شد و به‌تیمورپیوست. بیشتر سربازان و سرداران که با او همکاری داشتند بدنبال وی به‌تیمورملحق شدند. منصورماند وتعدادی معدود ولی یارواقعی. شاه منصور برای آن که در محاصره نیافتد با سه هزار تن از یاران نزدیك و مورد اعتمادش نبرد تازه‌ای را آغاز کرد.

سپاه تیمور، دیگررنگ سپاهی تمام عیار بخودگرفته بود، زنان و مردان و کودکان همه مسلح بودند، حتی کودکان نیزبه نوعی سلاح کوچك مجهزشده‌بودند. بسیاری اززنان، مخصوصاً جوانان با روبنده ولباس مبدل‌خودرا آماده رودررویی هرپیش آمدی کرده بودند.

حماسهٔ شاه منصور و فرار مردلنگ در پوشش زنانه!

به‌امیرعثمان طلایه‌دارسپاه در نزدیکیهای شیرازخبررسید که‌افراد سپاه‌منصور

درسرباغات موضع گرفته‌اند وخود را بقدری ماهرانه مخفی نموده‌اند که هیچکس نمی‌تواند حدس بزند. امیرعثمان گفت: خود را به ندیدن بزنیدچون با این حساب افراد سپاه منصور ازاین نقطه عبورخواهندکرد وما می‌توانیم ارزیابی دقیقی ازشان داشته باشیم.

در اینهنگام ناگهان «باصاین تیمور»، «الوس وتموك»، «مولی»، «قرامحمد» و «بهرام یسوری» از کمینگاه خارج شدند وبه افراد شاه منصور آویختند. بهرام‌بهادر یکی ازقراولان سپاه منصورراگرفتار کرد ونزد تیمور برد. تیمورمرد را موردسؤال قرارداد. ولی هرچه پرسید کمتر دستگیرش شد. سپاهی مزبور بطوری سر تیمور و افرادش راگرم کرد وآنانرا بخود مشغول داشت که ندانستند اغوا می‌شوند.

درست هنگام ظهرجمعه‌بود که‌سپاه اندك شاه‌منصور بصورت‌دسته‌های‌چریکی اولین یورش خود را علیه سپاهیان دشمن آغاز کرد.این حمله درگودی بنام«پاتیله» رخداد و این نبرد بنام «حماسهٔ پاتیله» مشهور است. حوادث را به نقل از ظفرنامهٔ تیموری وظفرنامهٔ شامی که هردوازتیمورطرفداری کرده‌اندذکرمی کنیم:

«... درست هنگام نمازجمعه بودکه سپاه شاه‌منصوردر»
«گود پاتیله برقلب سی‌هزارسوارترك پرخاشجوی کشورگشا»
«حمله‌کرد وقشونها برهم زده، صف سپاه بشکافت وبه‌کوتل»
«بندگی (یورت تیمور) که درعقب‌لشکرواداشته بودند رسید.»

نگارندهٔ صاحب‌التواریخ در این مورد می‌گوید:

«شاه منصوربا قریب چهارهزارسوارمکمل مرتب، خارا»
«روی و ناموسجو، که هریك را ازاقلیمی گزیده بود، پرسیدو»
«فی‌الحال خودرا چون شعلهٔ آتش‌برقول ـ قلب سپاه ـ بزرگ»

«زده، چون سوزن از حریر و چون باد از بادگیر از وسط قلبگاه»
«بدر رفت و به قفای لشکر گردید و بایستاد.»

منتخب‌التواریخ دنبالهٔ این حماسه را چنین می‌نویسد:

«تیمور روی یاسال به‌طرف او گردانید، و صفوف را به»
«کیچکهای محکم مستحکم کرد، بار دیگر شاه منصور چون»
«بلای ناگهان زمین وزمان را در نوردیده خود را به قلب‌گاه»
«زد و مکابرهٔ متوجه پای چتروسایهٔ علم خاص تیمور گردید.»

باز تفسیروشرح از منتخب‌التواریخ:

«وقتی شاه‌منصور تیمور را درقلب سپاه دید، مانند شیری»
«خشمناك که ازهیچ چیز ترس و باك نداشته باشد، برسی‌هزار»
«سوار نامدار که درملازمت موکب نصرت شعار بودند حمله»
«کرد وصفوف سپاهی بدان کثرت و ابهت را برهم زده کار-»
«زاری نمود که دوست و دشمن بر آن میدان داری و خنجر-»
«گذاری آفرین کردند و جمعی کثیر کـه در پیش صاحبقران»
«[تیمورلنگ] به استعمال تیغ وسنان اشتغال داشتند، گریزان»
«شدند. شاه منصوردر آن حین سپاهیان خودرا دلداری می‌داد»
«و زبان به خواندن این ابیات می گشاد:»

«بر آنم که گردنفرازی کنم ـــ به‌شمشیر با شیر بازی کنم»
«من امروز کاری کنم بی‌امان ـــ که‌بر نامداران سر آید جهان»

«وقتی شاه منصور به علمدار سپاه تیمور تاخت، علمدار»
«پای ازجای خطا کرده تغییر مکان نمود.»
«تیمور با جمعی از خواص ایستاده وتماشای جنگجویی»
«شاه منصور می کرد که ناگاه متوجه شد کـه گارد مخصوص ش»
«مورد حمله قرار گرفت و تا خواست ازجای بجنبد، دیدقشون»
«وفادار که حضرت صاحبقران [تیمورلنگ] در آن میان بود»
«از یکدیگـر فرو ریخته، بیش از پنج کس پیش آنحضرت»
«[تیمورلنگ] نماند.»

دراین موقع تیمور در تنگنا قرار گرفت و اگر بختش باز نبود می رفت که با یك یورش سرش چون گوی درمیدان غلطان گردد. «امیرخضر»، «محمد یساول»، «محمد آزاد»، «توکل بالاجی» و «عادل اختاجی» اطراف تیمور راگرفتند وخود را سپر بلای او کردند. ببینیم عجایب المقدور در این مورد چه می نویسد:

«منصور همچنان پیش می آمد و تیغ می‌زد، او اسبی»
«راهوار به‌زین‌ران داشت که دشمنانرا به نزدیك نمی گذاشت»
«ودر آن هنگامه، یاری وی‌همی کرد. شاه منصور بادو دست خود»
«شمشیر همی زدی... و به هرسوی که حمله نمودی گروهی از»
«برابرش به جنوب وشمال پراکنده شدی و جمعی سرافکنده»
«به‌اهل شمال [مردم جهنم] پیوستندی»

دردنباله منتخب التواریخ ماجرا را پی گیری می کند:

«منصور چندان نزدیك آمد و پیش رفت که کنار تیمور رسید»

«وبه ضربی هرچه تمامتر، دوطعن تیغ بی دریغ برترك تارك»
«مبارك [تیمورلنگ] فرود آورده، با باد اسب درگذشت.»

«بدبختانه این ضربه‌کاری نشدوتیموررا آسیبی نرساند،»
«این فداکاری شاه‌منصورشباهت داردبه‌ضربتی که سپیرپدات»
«(سپهرداد) داماد داریوش سوم هخامنشی در جنگ گرانیك»
«- درسال ۳۳۴ قبل‌ازمیلاد- به اسکندرزد. این مردزوبین‌خود»
«را بطرف اسکندرپرتاب کرد، ضربت چنان‌شدیدبودکه آهن»
«از سپرگذشته ببالای شانهٔ اسکندر رسید و آنرا شکافت.»
«اسکندر زوبین را بیرون کشید... و (روزالس) سردار دیگر»
«ایرانی ضربتی به‌فرق اسکندرنواخت که‌کلاه‌خود اوپریدو»
«دستش مجروح شد ومی‌خواست ضربت دیگرفرودآوردکه»
«کلیتوس سردار اسکندر در رسید و دست او را قطع کرد و»
«بالنتیجه اسکندرنجات یافت. (ایران باستان ص ۱۲۵۲)»

بهرصورت شاه‌منصور شتابان بسوی تیمور رفت. ظفرنامهٔ تیموری که تماماً بنفع تیمور وقایع را تمام‌کرده در اینجا با آنکه خواسته از زهر کلام و صلابت شاه‌منصوربکاهد، اما باز واقعیت را می‌توان استنباط کرد:

صاحبقران [تیمورلنگ] خواست که‌به‌ضرب نیزهٔ‌سندان»

«گذار، دمار از روزگار او بر آورد، پولاد چهره که نیزهٔ آن»
«حضرت داشت از صدمه جنگ هزیمت نموده بود و نیزه برده»

بدینسان بهترین شانس برای شاه منصور پیش آمده بود. چون نه نیزه داری درمیان بود که تیمور را صاحب نیزه کند و نه کسی که بطرف منصور نیزه پرت نماید. منصور شمشیر را محکم حواله سر تیمور کرد. او می‌خواست بضرب شمشیر کلاه‌خود آن تاتار دلسنگ را بشکافد او را بدیار نیستی بفرستد تا ضرب شست ایرانی را بچشد بلکه قطره‌ای از خونهای ریخته هموطنان جبران گردد ولی «امیر خماری» و «امیر تو کل» ناگهان با فوجی جانفشانی کردند و خود را بین شمشیر شاه‌منصور و سر تیمور قرار دادند، وقایع را آنگونه که در تاریخ ذکر شده می‌خوانیم:

«منصور شمشیر را متوجه سر تیمور کرد و خواست با ضربهٔ»
«شمشیر کلاه‌خود او را بشکافد و کار را یکسره کند، اما امیر»
«خماری و امیر تو کل با فوجی جان خود را فدا کرده و میانهٔ»
«شاه منصور و حضرت صاحبقران [تیمورلنگ] حایل گشتند و»
«خماری یساول پیش آمده کوششهای مردانه نمود، و دستش»
«به زخم شمشیر از کار بازماند»

یعنی، آنکه شمشیری که می‌رفت مغز آن تاتار شقاوت‌پیشه را بشکافد به بازوی یساول فرود آمد و بلاگردون گردید.

«فداکاران تیمور سپرهاشان را برابر تیمور گرفتند که»
«شمشیر باو نخورد، اما منصور همهٔ آنها را پراکنده کرد،»

«چندانکه، بغیر از امیر عادل اختاجی که سپر در روی مبارک»
«آنحضرت [تیمور لنگ] گرفته بود، دیگر هیچکس نماند،»
«امیرعادل ازسرجان خویش گذشته، سپر روی آنحضرت کشیده،»
«تیغ شاه منصور رد گردید.»

ترس ازشاه منصوربین سپاهیان تاتار آنچنان ولوله‌ای ایجاد کرد که تا درون حرمسرا هم رسید. زنان که مشتاق بودند بدانند این یل ایرانی کیست که آنچنان تهوروشجاعتی دارد که با اندکی سوار توانسته قلب لشکرعظیمی را بشکافد وخود را به تیموربرساند واورا درتنگنا قراردهد، تنگنایی که نجات ازآن حکم معجزه‌را داشت، همانگونه که دیدن شاه‌منصور برای تیمورلنگ بازمعجزه آفرید. فارسنامهٔ ناصری می‌نویسد: شاه منصور چندین صف را شکافته مردمش را پراکنده ساخت چنانکه جز پنج نفر که میان شاه منصور و حضرت صاحبقران حایل بودند باقی نگذشت، حمله دیگرشاه منصورچهارنفر ازپنجنفررا دور انداخت، یك نفرازجان گذشته سپر بر روی حضرت کشید.

سیل زنان برای تماشای شاه منصور حد و وصف نداشت، حتی ملکه کبری و ملکه صغری هم خود شخصاً ازجایگاه خویش بیرون آمدند تا شمشیر مردانه و گرز هفده منی اورا بچشم ببینند.

شاه منصور درآنهنگام ازآنجناح برید و ازجناح دیگری یورش بردواینبار پسرتیمور شاهرخشاه را مورد حمله قرارداد.

«شاه‌منصورحمله‌های متواتر کرد، ملازمان خاصه‌دست»
«به تیر وکمان برده خاك معرکه ازخون دلیران لعلفام ساختند»
«و شاه‌منصورچون دید باید تیمور را دریابد تا فرار نکند سر»
«درپی تیمور که‌ازوحشت جا خالی کرده بود، نهاد.»

از آنجا که این واقعه از افتخارات تاریخ ایران است و آنانکه با ایران و ایرانی غرض‌ورزی داشته‌اند عمداً و یا بهر دلیل دیگری سعی در کم رنگ جلوه دادن آن حادثه نموده و یا اصلاً بدان اشاره نکرده‌اند و بجای ضبط و نگارش چنین حماسه‌ای از گردنهای افتاده بزمین کودکان و پیره‌زنان ایرانی داد سخن داده، بنابراین جادارد گزارش این حماسه افتخارآفرین را از منابع مستند تاریخی عیناً بازگو می کردند. خوانندگان نیز آنرا بسهم خود در همه جا بازگو کنند تا شاید حق مطلب در مورد یك ایرانی فداکار که چادر بر سر مهاجم کرد، تا حدودی ادا شود.

«... تیمور بگریخت. وجامه‌یی بر سر افکند (لباس زنانه)»
«درسراپردهٔ زنان روی بنهفت. زنان به‌سوی شاه‌منصور شتافته»
«چنین گفتند: اینجا حرم نسوان و جایگاه بردگیان است [بنابراین»
«تیمور با جزء نسوان و یا بردگیان بوده] آنگـاه انبوهی از»
«لشکریان را بوی نمودند و گفتند که مقصود و منظور تو آنجا»
«است و آنکه تو می‌جوئی [تیمور لنگ] در میان ایشان است.»
«پس آنان را به‌جای خود گذاشته روی بگرداند و بدان سوی»
«که بروی بنمودند مرکب راند، دراین حال سپاه دشمن وی را»
«حلقه وار درمیان گرفتند (عجایب المقدور ص ۴۴).»

دراینجا دومین معجزهٔ نجات‌یابی تیمور ببر نشست و زنان کـه بدیـدار و تماشای شاه منصور آمده بودند ناجی تیمور لنگ گشتند و اورا درحالی که‌می لنگید وچادری برسرداشت درمیان خود پنهانش ساختند. تیمور مرتب می گفت: این مرد رادور کنید، من نمی‌دانم چرا ازاوخوف دارم، ازضربه‌ای که‌برسرم زده بدنم‌می‌لرزد، گمان کنم اومی‌خواهد تلافی هموطنانش را ازمن‌بگیرد. زنان اورا آرام می کردند و دلداری می‌دادند که تا هنگامی که چادر برسرداری و مثل ما زنان بی آزاری دست

منصور بتو نمی‌رسد. می گویند که شاه‌منصور سه‌بار برحرمسرای تیمور جایی که وی پناه گرفته بود رفت ولی زنان مکاره اورا فریب دادند تا تیمور لنگ را نجات دهند.

شاه‌منصور هشت ماه تیمور را دچار دردسر کرد و آن حادثه را آفرید وخود درراه وطن وهموطنان جانداد و تحسین دوست و دشمن را برای ابد برانگیخت.

دراینجا تقریباً ارتباط تیمور با حوادث وافراد خاندان آل مظفر بپایان می رسد تنها یك نکته ظریف تاریخی بیادگارماندنی قابل ذکراست که اگرهمین نکته راهرقوم ایرانی در ابتدا می‌دانست در نهایت دچار سرنوشت آل مظفر و سلسله‌های مشابه نمی‌گشت و ایران اینقدر زیـر پای سم اسبان بیگانگان لگدکوب نمی گردید. و اما واقعه:

پس ازتسلط وکشت وکشتارهایی که زیاد تکرارشده و گفتن‌هم‌ندارد، تیمور دستورداد پسران شاه‌شجاع ـ سلطان شبلی وسلطان زین‌العابدین، راکه هردو کور بودند به سمرقند منتقل کنند. شاه‌شجاع خود دروصیت‌نامه‌اش ازتیمورخواسته‌بود ازپسرانش حمایت نماید.

تیمور با سپاه‌خود و دیگر شاهزادگان آل‌مظفر عازم اصفهان شد و در محل مهیار آنروز وقمشه امروزدستورداد:

«درمحل قمشه اصفهان خرد وبزرگ وصغیروکبیر آل-»
«مظفررا به یاسا رسانید وخردوکلان را برشمشیر گذرانیدند»
«و آن شوکت سرداری سپری شد و آن مملکت و شهریاری»
«نماند. تخت را به تختهٔ تابوت بدل کردند وازقصور به قبور»
«قانع شدند، سری که سر به‌گردون فرود نیاوردی کاسهٔ طمع»
«او مار ومورشد.»

درمورد کشتن این شاهزادگان درجامع‌التواریخ چنین می آید:

«قتل اینان بر سر سفرهٔ ناهار صورت گرفت و علت آنرا»
«یك شوخی که تیمور آنرا جدی گرفت می‌دانند. در بین راه»
«درقمشه اصفهان روزی حضرت خاقانی فرمود هر هفت پادشاه»
«وشاهزادگان عراق را دریك زیلوچه نشاندند و در یك سفره»
«طعام خوردند.»

حضرت جهانگشای از شاه یحیی وسلطان ابواسحق پرسید که:
- شما هرگز همچنین دریك سفره طعام خورده‌اید ویك جا نشسته‌اید؟
- سلطان ابواسحق، مرد دلیر، بیخود گفت:
- اگر ما رااین اتفاق بودی، حضرت خاقانی به ایران چگونه مدخل ساختی؟

این شوخی برای تیمور خیلی سنگین و غیر قابل هضم بود، از اینرو سفرهٔ ناهار تبدیل به «نطع جلاد» شد. نطع جلاد عبارت بود از یك سفرهٔ چرمین که محکوم بیچاره را روی آن می‌نشاندند. منتهی در اینجا نطع می‌بایستی بسی گسترده‌ای بود که چنان جمعیتی را بروی خود جای می‌داد. تیمور نه تنها آن عده را کشت بلکه به ایادی خود در دیگر ولایات دستور داد:

«دیگر ذکور آن دودمان که در یزد و کرمان بودند، داروغگان در همانجا کارشان ساختند. تعداد مقتولین را نزدیك بر هفتاد نفر ذکر کرده‌انـد. شاعری در مورد این سلاخی می‌سراید:

به عبرت نظر کن بـه آل مظفر
شهانی کـه گوی از سلاطین ربودند
که در هفتصد و پنج تعین زهجرت (۷۹۵ ه)
دهم شب ز ماه رجب، چون غنودند
چو خـرمـا بنان در زمـان‌ها برستند
چـو تـره بـه اندك زمانی دوردند

کنکاش نهم که در قوام سلطنت
خود کردم این بود
که چون بر امراي لشکر جته ظفر یافتم وخبر خروج
من بدعوي سلطنت در توران زمین منتشر شد
عزیمت بستم که بداد ودهش فرمان فرما کردم
کنکاش استقامت سلطنت خودرا درین یافتم که خزانه
که فراهم آورده بودم از نقد وجنس بر سپاه قسمت
نمایم واول قلعه تهلغه را مسخر کردانم

چون لشکر خود را تغار داده تزوک
کردم وبکنار آب جیحون رسیدم واز گذر ترمذ
عبور کردم وقراولان بطرف تهلغه فرستادم ودر کنار
آب جیحون چند روز مقام نمودم ومنتظر خبر قراولان
مي بودم

چون خبر من بالیاس خواجه رسید
الچون بهادر برادر بیکچک را با انواج گران بر سر
من تعیین کرد وقراولان غافل شده بخواب رفته
بودند واز ایشان گذشته وشب بشب آمده بر سر من
شبخون آورد

وزمیني

«... چنانچه چند روز بآش یلماق و گوشت شکار و تخم»
«مرغان صحرای اوقات میگذرانیدند تا آنکه تقتمش خان احوال»
«لشکر مرا شنیده فرصت یافت و با لشکری بیشتر از مور و ملخ»
«آمده بمن روبرو شد.»

«و لشکریان من بسیار گرسنه بودند و لشکر تقتمش خان»
«آسوده و سرداران و امرای من دل نهاده جنگ نمی‌شدند تا»
«آنکه فرزندان و نبایر آمده زانو زدند و اختیار جانسپاری»
«نمودند.»

«و درین وقت علمدار تقتمش خان بمن سازش کرد و»
«کنکاش چنین یافتم که جنگ بیندازم و در هنگام مقابله هردو»
«صف علمدار وی علم ویرا نگونسار سازد.»

«چون خبر زانو زدن فرزندان بمسامع امرا و نونیان رسیده»
«همگی قوی دل گشته دل نهاد جنگ شدند.»

«وامیرزاده ابابکر با هشت هزار سوار هراول ساختم و»
«چون آتش قتال و جدال بلند شد امر کردم که خیمها را بر پا»
«سازند و بطبخ طعام مشغول شوند.»

«ودرین وقت علم تقتمش خان سرنگون شد و تقتمش خان»
«شکسته رکاب و گسسته عنان الوس جوجی را بباد غارت داده»
«پشت بمعرکه کرد و فرار نمود.»

«کنکاشی که در تسخیر دار السلام بغداد و عراق عرب کردم»
«این بود.»

«که بعد از آنکه عراق عجم و فارس را مسخر ساختیم»
«درین وقت مکتوب قطب الاقطاب پیر من بمن رسید که قهرمان»
«عراق عرب و عجم عراق را بتو ارزانی داشته.»

«در تسخیر بغداد چنین کنکاش کردم که اول ایلچی نزد»
«سلطان احمد جلایر فرستادم تا احوال شجاعت ومعاش سلطان»
«احمد والی بغداد ولشکرویرا معلوم نماید.»
«وایلچی به‌بغداد رفته بمن عرضه داشت نمود که‌سلطان»
احمد پارچه‌گوشتی است ودوچشم دارد.»
«من تکیه بر تایید ایزدی نموده ایلغار کـردم وخود را»
«باستعجال به‌بغداد رسانیدم وسلطان احمد جلایر قرار برفرار»
«داده وبطرف کربلا گریخت ودارالاسلام بغدادمسخرمن گشت»
«کنکاشی که در استیصال تقتمش‌خان کردم این بود.»
«که چون الوس جوجی‌خان را بغارت داده و هزیمت»
«یافته بوددروقت فرصت لشکرهای گران ازراه دربندوشیروان»
«برولایت آذربایجان فرستاد وآغاز فتنه وفساد کرد ومن چون»
«عراقین را مسخر ساخته بودم در استیصال وی چنین کنکاش»
«کردم که‌بالشکرهای‌فراوان ازراه‌دربند بدشت قپچاق‌درآیم.»
«وعرض لشکرخود را ملاحظه نمودم لشکرهای من تا»
«چهارفرسنگ راه یسال‌بسته ایستاده بودند شکر آلهی بجای»
«آوردم.»

تیمور در مورد حمله بهندوستان می نویسد:

«کنکاشی که در تسخیر هندوستان کردم این بود که اول»
«بسبیل مزاج دانی از فرزندان و امرا کنکاش خواستم.»
«امیرزاده پیرمحمد جهانگیر گفت که چون مملکت هند»
«رابگیریم از زرهند عالم گیرشویم.»

«وامیر زاده محمد سلطان گفت هند را میگیریم لیکن»
«هندوستان را حصارها است اول دریاها دوم جنگلها و بیشها»
«سیوم سپاه سلاح دار وفیلان آدم شکار.»
«امیرزاده سلطان حسین گفت که چون هند را بگیریم»
«برچهار اقلیم حاکم وفرمان فرما کردیم.»
«امیرزاده شاه رخ گفت که در قوانین ترک خوانده‌ام که»
«پنج پادشاه عظیم الشان اند که‌ازبزرگی ایشانرابنام‌نمیخوانند»
«پادشاه هندرا دارا میگویند وپادشاه روم راقیصرمیخوانند و»
«پادشاه خطاوچین وماچین رامغفورمینامند وپادشاه ترکستان»
«را خاقان میگویند وپادشاه‌ایران وتوران راشهنشاه‌میخوانند»
«وحکم شهنشاه همیشه‌برممالك هندوستان جاری بوده‌وچون»
«ایران وتوران زمین بتصرف ما است لازم‌است که‌هندوستان»
«را هم مسخر گردانیم.»
«وامرا گفتند که اگرچه هند رامیگیریم لیکن اگراقافت»
«نماییم نسل ما ضایع شود و اولاد واحفاد ما از ترکیب بدر»
«آیند وهندی زبان گردند.»
«چون برعزیمت‌تسخیرهند کمرهمت‌بسته بودم‌نخواستم»
«که ترك عزیمت خود نمایم و در جواب ایشان گفتم که به»
«تنکری‌تعالی‌متوجه میشوم وازقران فال جنگ‌می بینم تاآنچه»
«امر تنکری تعالی باشد بدآن عمل نمایم و ایشان همه قبول»
«کردند.»
«چون ازمصحف مجید فال گشادم‌این آیة کریمه برآمد»
«یا ایها النبی جاهدالکفاروالمنافقین وچون علما مضمون‌آیة»

«را بامرا خاطرنشان کردند سرها درزیر انداخته خاموش شدند»
«ومرا دل ازخاموشی ایشان افسرده شد.»
«بخود کنکاش کردم که امرای که به‌تسخیر هندوستان»
«راضی نمیشوند ایشانرا ازمرتبه امارت بیندازم و افواج و»
«قشونات ایشانرابکوتل ارزانی دارم لیکن چون‌تربیت کرده»
«من بودند نخواستم که ایشانرا خراب سازم‌وبدیشان‌ملایمت»
«کردم اگرچه ایشان خون دردل من انداختندلیکن چون آخر»
«متفق شدند چیزی درخاطر نیاوردم.»
«و مرتبه دیگر کنکاش کردم و پیشخانه اقبال بجانب»
«هندوستان برآورده فاتحه فتح خواندم.»
«و کنکاش تعیین نمودن لشکرها بردار الملك هندوستان»
«چنین کردم که امیرزاده پیرمحمد جهانگیررا باسی‌هزارسوار»
«لشکرجرانغار که درکابل بودامرنمودم که ازراه کوه سلیمانی»
«رفته وازآب سندگذشته برولایت ملتان ترکتاز آوردومسخر»
«گرداند.»
«وسلطان‌محمدخان‌وامیرزاده رستم راودیگر امرارا باسی»
«هزارسوار برانغار امرنمودم که از آب سندگذشته ازراه‌دامن»
«کوه کشمیر برولایت لاهورترکتاز آورند و‌من‌خود باسی‌ودو»
«هزارسوارقول شدم.»
«وچون مجموع لشکر من نودودو هزار سوار بودند»
«موافق‌ومطابق‌عدداسم محمدرسول‌الله‌صلی‌الله‌علیه و آله‌وسلم»
«این عدد رابفال نیکوومبارك گرفتم.»
«وسوارشدم ودرموضع اندرآب سرحد بدخشان فرود»
«آمدم وتنبیه کغارکوه کتور نموده متوجه غزای دارالحرب»

«هندوستان شدم.»

«و کنکاش پاك ساختن راه هندوستان از اوغانیان چنین»
«کردم.»

«که چون بعرض من رسید که بعضی از اوغانیان متعرض»
«راه هندوستان شده رهزنی مینمایند خصوصاً موسی اوغان که»
«کلانتر قبیله کرکس است وبر لشکرشاه اوغان که ازچاکران»
«ودولتخواهان من بود وویرا امیرزاده پیرمحمد به محافظت»
«قلعه ایراب گذاشته بود ترکتاز آورد وویرا بقتل رسانید وهر»
«چه داشتند ونداشتند بغارت داده وهمدرین وقت ملك محمد»
«برادر لشکرشاه آمده داد فریاد کرده حقیقت کشته شدن برادر»
«خود را ازتعدی موسی بعرض رسانید.»

«ومن بحبس وی فرمان دادم و گفتم که موسی دولتخواهی»
«من است وامرای من سخن برظلم من کردند.»

«اما چون خبر حبس ملك محمد وحرف من بگوش موسی»
«رسید قوی دل گشت وچون یرلیغ طالب که نوشته بودم بوی»
«رسید بی دهشت آمد وقلعه را پیشکش کرد.»

«چون من بتماشای آن قلعه رفتم یکی ازسپاهیان وی تیری»
«بقصد من انداخت و موسی بسزا و جزای خود رسید و راه»
«هندوستان مفتوح شد.»

«کنکاشی که در شکست دادن سلطان محمود حاکم دهلی»
«وملوخان کردم این بود.»

«که سلطان محمود وملوخان باپنجاه هزار سوار وپیاده»
«ویك صدوبیست زنجیر فیل قلعه دهلی را استحکام داده بقصد»

«جنگ من در آمد.»

«و بخاطرم خطور کرد که اگر بگرفتن قلعه دهلی مقید شوم»
«مبادا کار بدور و دراز بکشد.»

«باخود کنکاش کردم که خودرا زبون نمودار گردانم تا»
«آنکه غنیم دلیر شود بجنگ صف مبادرت نماید.»

«واز این جهت در دور لشگر خندق کنندم ومیان خندق»
«خودرا استوار ساختم وفوجی را باستقبال ایشان فرستادم و»
«امر کردم که خود را زبون وترسان نمودار ساخته غنیم را دلیر»
«سازند.»

«وچون غنیم خود را غالب یافت خیره شده در میدان»
«آمده با افواج قاهره روبرو شدند و سلطان محمود حاکم»
«دهلی بجنگ مبادرت نمود وشکست یافت وبطرف کوهستان»
«بگریخت وغنایم واموال بی‌قیاس از نقود و اجناس نصیب»
«سپاهیان من شد.»

«ودرمیان یک سال دار الملک هندرا مسخر ساختم ودراواخر»
«سنه مذکور بدار السلطنت سمرقند معاودت نمودم.»

«کنکاشی که درتسخیر ممالک گرجستان کردم این بود.»
«که چون ازهندوستان مظفر و منصور معاودت نمودم»
«هنوز از رنج سفر هند نیآسوده بودم که عرایض حکام عراقین»
«رسید که کفار گرجستان قدم ازجاده حد خودبیرون گذاشته‌اند.»

«وهمیشه درفکر می بودم که پادشاهانرا بهتر ازغزاوجهاد»
«باکفار وملک گیری وجهان‌ستانی چیزی دیگر نیست.»

«ودرین وقت که خبرطغیان گرجستانیان بی ایمان رسید»
«کنکاش کردم که اگر دفع ورفع ایشان اهمال نمایم مبادا»

«مفسدان آن دیار بطغیان در آیند و در دفع ایشان سرعت بکار بردم.»
«و سپاهیان را که از یساق هند آمده بودند مختار ساختم که»
«هر کس خواهد بجای خویش باشد و هر کس خواهد همراهی»
«نماید.»

«و بلشکرهای خراسان و قندهار و سیستان و کرمان و»
«طبرستان و گیلان و مازندران و فارس یرلیغها صادر کردم که»
«تهیه یساق نمایند و در حوالی اصفهان آیند و بلشکر ظفر اثر»
«ملحق شوند.»

«و کنکاش کردم که گردن کشان هر ملک را متفرق سازم»
«چنانچه بعضی گردن کشان خراسان و فارس را بتوران زمین»
«فرستادم و ساحت آن ممالك را از مخالفت ایشان پاك ساختم»
«و به تسخیر قلاع و لایت گرجستان عنان عزیمت مصروف نمودم.»

«و به کنکاشی که پسندیده سپاهیان بود عمل مینمودم و»
«خود فولادی برسر نهادم و زره داودی در بر کردم و شمشیر»
«مصری حمایل نمودم و برسریر مبارزت نشستم.»

«و دلیران توران و بهادران خراسان و مردان مازندران و»
«گیلان را نهیب دادم و قلعه سیواس و قلاع گرجستان را مسخر»
«ساختم و جماعه که در قلعه‌ها بودند همگی را مستأصل گردانیدم»
«و غنایم آن قلعه‌ها را برعساکر منصوره قسمت نمودم و مفسدان»
«و اوباش آذربایجان را تنبیه کردم.»

«و بعد از آن متوجه بتسخیر قلاع ملطیه و آن حوالی»
«شدم و چون خاطرم از تسخیر و نسق قلاع جمع شد بر تسخیر»
«حلب و حماه همت بستم و باندك توجهی آن مملکت را مفتوح»
«ساختم و کمر عزیمت بر تسخیر ممالك مصر و شام بستم.»

«و کنکاشی که درمفتوح ساختن مصر وشام کردم این»
«بود.»
«که چون خبر شوکت وقدرت من بمسامع قیصر رسید»
«که قلاع سیواس و ملطیه و توابع آنـرا مسخر کردم و»
«لشکرهای ویرا که درقلاع بودند همگی متفرق و پراکنده»
«گردانیدم عـرق غیرت وی بحرکت درآمد و باغوای قرا»
«یوسف ترکمان که ازصدمهٔ لشکرمن گریخته بود وپناه بقیصر»
«برده بود بجنگ قرارداد.»
«ونکبت وزوال قیصر نزدیك رسیده بود و قرایوسف»
«ویرا ترغیب نمود که بر من لشکـر کشد و قیصر باغوای»
«قرایوسف با لشکرگران بحرکت درآمد وافواج مصروشام»
«راهم بمدد خواسته بود.»
«ومن کنکاش کردم که اگر من هم لشکر خودرا سه»
«فوج سازم بهتراست امافتح وهزیمت درپرده تقدیرمحجوب اند»
«وازامراکنکاش خواستم وسپاهیانه کنکاش گفتند که بجنگ»
«مبادرت باید نمود.»
«وچون بخود فکر کردم چنین کنکاش یافتم که آتش»
«قیصر را بگرمی وسردی اطغا نمایم ومکتوبی بقیصر نوشتم»
«وخلاصه مضمونش آنکه.»
«شکر است خداوند زمین و آسمان را که اکثری از»
«ممالك هفت اقلیم را در زیر فرمان من درآورده و سلاطین»
«وحکام عالم حلقه اطاعت مرا درگوش جان کشیده‌اندخدای»
رحمت کند بر آن بنده که حدخود رابشناسد ویاجسارت‌ازحد»
«خویش فراتر ننهد.»

«وبرعالمیان ظاهر است که نسب ونسبت تو بکجامنتهی»
«میشود پس مناسب حال تو آنست که قدم جسارت پیش-»
«نگذاری وخود را در ورطه رنج وبلا نیندازی وباغواء جمعی»
«ازدولت راندگان که بواسطه اغراض خود پناه بتو برده‌اند»
«وفتنه خوابیده رابیدارساخته‌اند درفتنه و آشوب را برروی»
«دولت خود وانکنی لیکن که قرایوسف رانزد من فرستی والا»
«آنچه‌درپرده‌تقدیراست‌بعدازمقابله‌صفین‌برتوظاهرخواهدشد.»
«وچون این نامه رامصحوب ایلچیان کاردان نزد قیصر»
«فرستادم کنکاش خود را درین یافتم که بجانب دارملک شام»
«نهضت نمایم وازراه حمص وحلب روان شدم وچون‌بحاب»
«رسیدم‌شنیدم که‌ملک فرج پسرملک‌برتوق ازشنیدن‌خبررسیدن»
«من ازمصرمتوجه دمشق شد.»
«ومن ایلغار کردم که افواج مصر و شام را نگذارم که»
«بیکدیگرملحق شوند و ملک فرج پیش‌دستی کرده خود را»
«بدمشق رسانید ومن‌درعقب وی‌رسیده دمشق رامسخرساختم.»
«کنکاشی که‌درتسخیر‌بلاد روم‌وشکست‌دادن‌قیصر کردم»
«این بود.»
«که چون بلاد شام رامسخر گردانیدم وملک فرج‌پادشاه»
«مصروشام ازجنگ من بگریخت وایلچی من ازروم‌باجواب»
«ناصواب ایلدرم بایزید مراجعت نمود وعرض کرد که چون»
«خبرشکست‌عساکرمصروشام‌بقیصررسید متفکرو آشفته‌گردید»
«وتهیه یساق نمود.»
«من تسخیر دمشق وبلاد الشام نموده از راه موصل به»

«بغداد نهضت نمودم و کنکاش کردم که بجانب آذربایجان»
«متوجه شوم‌تاقیصر اگر برعزیمت خودمصمم باشد ظاهرشود.»
«وچون بجانب تبریز روانه شدم بعضی ازامیرزادگانرا»
«با افواج گران برسر بغداد فرستادم وسلطان‌احمد جلایر فرخ»
«نامی را ازنوکران خود باسباب قلعه‌داری و جمعیت بسیار»
«بمحافظه شهروقلعه بغداد گذاشته بود.»
«وامیرزادگان به‌بغداد رسیدند وشهررامحاصره کردندو»
«کاربجنگ انجامیدوحقیقت رابمن‌عرضه داشت کردند.»
«ومن کنکاش دربن یافتم که خود رفته شهر وقلعه بغداد»
«رامستخلص گردانم وازراه تبریزمراجعت‌نمودم‌و ایلغار کردم»
«وخودرابه‌بغداد رسانیدم وبتدبیرواحتیاط سپاهگری و لوازم»
«قلعه‌گیری پرداختم وبعدازآنکه مدت محاصره بدوماه وچند»
«روزکشید قلعه وشهرمسخرومفتوح گردید.
«وفرخ قلعهدار درآب دجله غرق شدومن‌بشهردرآمدم»
«وامرنمودم‌که جمیع مفسدان واوباش شهر را بقتل رسانند و»
«قلعه وعمارت شهررا انداخته بخاك برابرسازند.»
«وازبغداد بطرف آذربایجان عنان عزیمت‌معطوف‌داشتم»
«وچندگاه درآن مملکت طرح اقامت انداختم.»
«وچون بمسامع من رسیدکه قیصر افواج بربلاد حلب»
«وحمص ودیاربکرتعیین نموده وقرایوسف ترکمان‌که ازمن»
«گریخته‌بود وپناه بقیصر برده براهزنی و آزارقافله که‌بحرمین»
«شریفین آمد وشد می‌نمایند مشغول‌است ودربن وقت جماعه»
«آمدند وازتعدی وستم وی دادخواه شدند وبرمن لازم‌شدکه»
«سزای قرایوسف را درکنارش‌نهم وقیصررا ازخواب غفلت»

«بیدار سازم.»

«درین باب کنکاش چنین یافتم که از هر شهری و قبیله»
«لشکر طلب دارم و حشر کرده بر سر قیصر روان شوم و چون»
«لشکرها جمع آمده بودند در ماه رجب سنه هشتصد و چهار»
«هجری از آذربایجان بعزم قیصر روانه شدم.»

«و پیشتر از خود افواج تعیین نمودم که بر مملکت روم»
«ترکتاز آورند و فوج دیگر تعیین کردم که منازل و آب و علف»
«را ملاحظه کنند و از راه انگوریه متوجه شدم و قیصر با چهارصد»
«هزار کس از سوار و پیاده بمقابله و مدافعهٔ من شتافت و جنگ»
«انداختم و فتح کردم و قیصر را لشکریان من دستگیر کرده»
«بحضور آوردند و بعد یورش هفت ساله مظفر و منصور بسمرقند»
«مراجعت نمودم.»

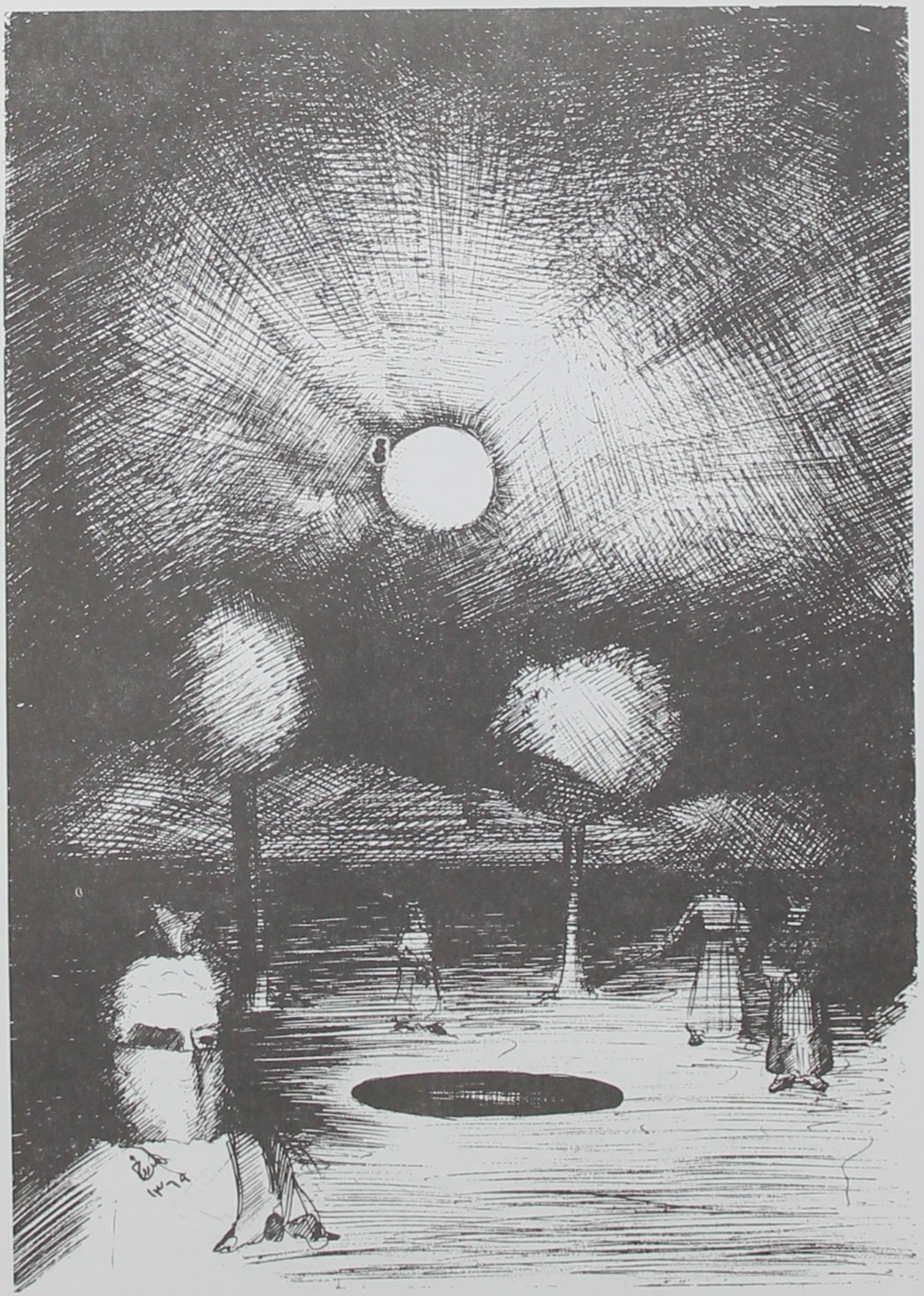

در کنار کوهی شبی ماه گونه از سیماب ساخت که از بزرگان ایران در حوالی نخشب، هاشم پسر عطاء و....

BORROWER'S NO.	ISSUE DATE	BORROWER'S NO.	ISSUE DATE

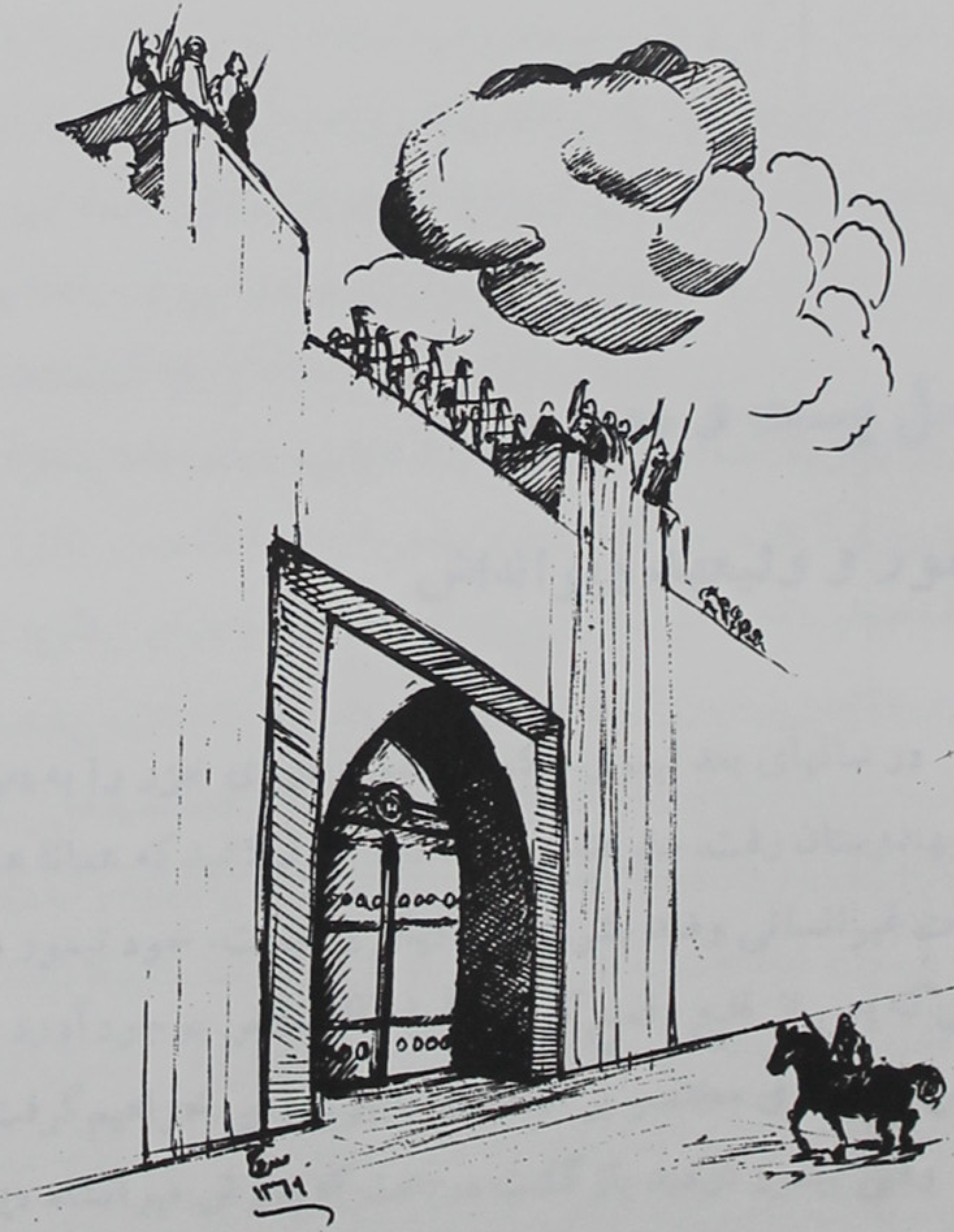
۱۳۶۹

BORROWER'S NO.	ISSUE DATE	BORROWER'S NO.	ISSUE DATE

فصل بیست و دوم

تیمور و ولیعهد دیوانه‌اش

در سالهای بعد تیمور حکومت قلمرو دریای خزر را به «میرانشاه» سپرد. و خود بهندوستان رفت. سفر هند وی یکسال بطول کشید که همانا همان خونریزیها و حرکات غیرانسانی وضد بشری چیز دیگری نیست. خود تیمور درمورد این سفرو وقایعی که پس از قلع وقمع کردن سلسله آل مظفر بوجودآورد یادداشتهایی دارد که پس ازمروری مختصر بر آن دنبالهٔ ماجرا را پی خواهیم گرفت.

وقتی تیمور ازهند بازگشت دریافت که پسرش میرانشاه دیوانـه شده است. افسران وی ازرفتار و کردارمیرانشاه‌ازنقاط مختلف ناحیه خزرخبرهای تکاندهنده‌ای برای تیمورلنگ می‌فرستادند:

- سردار بزرگ پسر کوچك عقل شما ازپنجرهٔ عمارت اسباب واموال‌قیمتی وگرانبهای سلطنتی‌راکه با زحمات زیاد ازاینجا وآنجا با ریختن خون صدهاهزار نفربدست آمده است برایگان بمردم می‌بخشد. از این گذشته بارها بجای تسبیح و سجاده، خم می وساقی وجام به مسجد می‌برد، گویی مسجدرا با میخانه اشتباه گرفته

باشد. درون مسجد مؤمنین را ناگزیر از نوشیدن می می کند، آنانکه بنوشند صله می گیرند، آنانکه امتناع ورزند سربازان بزور حلق آنها را باز کرده چند جرعه بدرون می‌ریزند و این مؤمنین از آن پس دیدنی می‌شوند، او از حرکات مستانهٔ آنان بوجد می آید وشاید گزینش مسجد برای میخوارگی یکی هم همین دلیل واهی او باشد. تیمور در پی علت این تغییر برمی آید وازمنجم خود عات را جویا می‌شود؛ منجم‌باشی که روانکاو خوبی شده بود وتمام زیروبم‌های زندگی تیمور را می‌دانست گفت: کشتن شاه‌منصور! روح شاه‌منصور شما را راحت نمی گذارد.

تیمور که ازاسم شاه‌منصور می ترسید با ترس و لرز گفت، بیخود نبود وقتی که در حرمسرای زنان از دست او می گریختم دچار حالت ترس و ارزش می‌شدم، حال منجم‌باشی، توبگو چاره چیست؟ منجم‌باشی با طمأنینه محکم پاسخداد:

- دستور میدهی در شیراز مقبره‌ای درخورشخصیتش برایش بسازند. درشیراز محله‌ای بنام منصوریه وجودداردکه همانِ محل دفن آن سردارایرانی است. وخامت حال میرانشاه تیمور را بسیارنگران کرد وچون ازساختن مقبره هم مرادی حاصل نشد، ازمنجم دست بدامان طبیبان شد. طبیبان پس از تحقیق بوی گفتند.

- میرانشاه‌ازاسب بزمین افتاده‌وبه‌دستگاه عصبی وی صدمه واردآمده‌است. میرانشاه می گفت: من‌پسر پادشاه روی زمین هستم، آیا می‌شود خودم نیز روزی شهرهٔ آفاق گردم! میرانشاه پسرتیمور لنگ طی‌یك فرمان دستورداد کلیه بیمارستانها، وکاخهای تبریز وسلطانیه را خراب کنند.

ازآنجا که فرمان میرانشاه به‌عنوان پسرتیمورحکم‌قانون را داشت جنبنده‌ای جرأت سرپیچی ازآنرا نداشت. بدستوراین پسرجسد یکی ازفلاسفهٔ بزرگ‌ایرانرا ازقبرخارج ساختند ودرقبرستان یهودیها دفن کردند.

افراط درموادافیونی ومواد الکلی مشاعروی‌را دچارصدمات جبران‌ناپذیری نمود که‌به‌جنون منجر گشت. افسران تیمورمی گفتند: میرانشاه دچارخشم الهی است، مگر نه هنگامی که ازاسب افتاد سرش را بزمین کوبید!

این جریان نمی‌توانست مدتها بدرازا انجامد. حرمسرا درزندگی این‌مردان کوچك نقش بزرگی را بازی می کرد. درهمان اوان که تیمور لنگ می‌رفت ازدست پسرش میرانشاه خود نیزدچارجنون گردد بوی‌خبردادندزنی تقاضای ملاقات‌دارد. تیموربقدری بی‌حوصله و عصبانی بود که گفت: بگویید حوصلهٔ دیدن هیچکس را ندارم. گفتند: سردار بزرگ زن می گوید حامل پیام مهمی است و هرچه رئیس تشریفات می گوید شما هیچ کس رانمی‌پذیرید می گوید‌من هیچکس نیستم، باسردار بگوئید منم ولی نامش را نمی گوید. تیمور کنجکار شد و به رئیس تشریفات فرمان داد زن را وارد کنند. زن روبسته‌ای یکه وتنها با لباس تیره واردشد وایستاد. قراول خارج گشت آنگاه زن رو برگرفت: تیمور آغوش گشود:

ـ آه توئی خانزاده! تنها چرا؟ «خانزاده» عروس تیمور، عروس اول تیمور عیال جهانگیر بود:

ـ می‌خواستم پدرشوهرم رابه‌ببینم‌ودربارهٔ موضوع بسیارمهمی با وی‌صحبت کنم وچون موضوع خیلی حساس بودتصمیم گرفتم تنها وناشناس سفر کنم.

تیمور: اوه، چه‌کارخطرناکی!

خانزاده: خطرناك‌ترازتنها وناشناس سفر کردن هم چیزهایی است که این کار دربرابرآن هیچ است. تیموردانست که عروسش مطلب بسیاردارد ولی خسته‌است، خواست ویرا مدتی بحال خودگذارد ولی ناگهان خانزاده بپای تیمورافتاد وگریه‌کنان گفت:

ـ ای امیرامیران من از نزد پسرت میرانشاه می‌آیم! ای خداوندگار از تو عدالت وامنیت می‌خواهم.

خانزاده بانوی متهوروشجاعی بودکه شخصیتی عجیب داشت. وی درهمان شهری می‌زیست که میرانشاه آنرا بباد داده بود. به‌محض آن‌که جنون میرانشاه شدت گرفت خانزاده سعی کرد اورا آرام کند. با آنکه همهٔ اطرافیان خانزاده را از این عمل برحذرمی‌داشتند اما اومقاومتر و جسورترسعی خود را می کرد. خانزاده

بدون ترس تنها بخانهٔ برادرشوهر خود میرانشاه می‌رفت، زیبایی خانزاده جنون میرانشاه را تا حدودی تعدیل می کرد و تخفیف می‌داد ولی در عین حال آنزن را ناپاك ولاقید می‌خواند.

تیمور بفرزند ارشد خود جهانگیر بی‌حد علاقه داشت واورا ولیعهد خویش نامیده بود، اما در آن مقطع جهانگیر زنده نبود ومطابق قوانین تاتار این میرانشاه بود که باید ولیعهد باشد. باید یادآوری نمود که بین خوانین تاتار رسم براین بوده که چهارپسر نخستین شاه باید فرمانروا باشند.

جهانگیر وعمرشیخ در آن زمان درقید حیات نبودند و تیمور دو پسر دیگر داشت میرانشاه سپس شاهرخشاه. مادر آندو «سارای خانم» در ضمن بانوی حرمسرا بود.

شاهرخ برخلاف برادرش علاقهٔ وافری به کتاب ومطالعه داشت وبرای مسایل دنیوی ومادی ومقام وسلطنت با هیچکس مشاجره واصطکاکی نداشت چون بدان توجهی نداشت، ازاین جهت این میرانشاه وفرزندان خانزاده (زن جهانگیر) بودند که برسرسلطنت و ولیعهدی رقابت داشتند.

تهور واستدلال خانزاده در آنروز تیمور را تحت تأثیرقرارداد وتیمور آنچه که از خانزاده گرفته شده بود بوی پس داد، ملازمان و نگهبانان تازه، کاخ مجلل و احتراماتی درخور همسرپسرش جهانگیر در بارهٔ وی عملی کرد. تیمور با آنکه خود بار سفر هندوستان را هنوز به زمین ننهاده بود عازم سلطانیه شد و شروع به تحقیقات کرد: امیران وافسران وهرآنکس که در آن شهر از وی شکایت داشت و ستم براورفته بود گنگ گشت و حتی برای شفاعت میرانشاه پا جلو نهاد و زبانش آنوقت گشوده شد.

تیمورمیرانشاه راازولیعهدی انداخت. میرانشاه درگوشه‌ای به‌انزوا گذرانید. درهمین ایام بود که به تیمورخبردادند «کونت‌روی دوگانزالس کلاویجو» ازطرف پادشاه اسپانیا قصد ملاقات ویرا دارد. کلاویخو درمورد میرانشاه می نویسد:

«همینکه میرانشاه مرتکب آن عملیات می گشته بانویی»
«بنام خانزاده با وی بسر می برده، این بانو بدون اطلاع میرانشاه»
«شب و روز طی طریق کرد و بدیدار تیمور رفت و اورا از کارهای»
«پسرش مطلع ساخت. در نتیجهٔ همین گزارش تیمور میرانشاه»
«را خلع کرد، میرانشاه از همین زن صاحب پسری شد که اورا»
«خلیل سلطان» نامیدند.

۱۳۶۹

فصل بیست و سوم

بغداد

تیمور با سپاه از سمرقند بیرون می آمد، بیابانها را طی می کرد، ومثل ملخ و طوفان وطاعون ناگهان منطقه‌ای را مورد هجوم قرار می‌داد. شهر را عریان ومردم را می کشت، رحم هم نمی‌شناخت ومروت هم نداشت، همانگونه که طاعون و طوفان ندارد. این هجوم ابتدا بشهرهای همجوار سرایت کرد ولی رفته رفته دامن دیگر کشورها راهم گرفت. همانگونه که زارعین بالاخره برای جلوگیری از یورش ملخ دست به یك حرکت مشترك می‌زنند حکام مورد تهدیدهم همین کار را کردند.

سفیران چندی میان پادشاهان مغرب در آن زمان مرتباً در رفت و آمد بودند تا طبق شیوه‌ای هماهنگ از تنش این یورش بکاهند. امپراتور عثمانی در بیرون از دایره اروپا تا آنزمان حالتی بیطرفی داشت ولی سلطان مصر، فرمانروای دمشق، فرمانروای اورشلیم، حاکم و سلطان بغداد همگرا همسو شدند تا سپری جلو تیمور بکشند. در این میان یکنفر بنام قره یوسف ــ از ترکمن‌ها ــ که از تیمور دل پرخون‌تری داشت در راه انجام وبرپایی این دیوار مقاومت بجد تلاش نمود.

بغداد هدف آتی تیمور بود، اینرا همه می‌دانستند. بغداد آنروز البته بغداد دوران زمان هارون‌الرشید ویا دورهٔ برمکیان نبود، بغداد زمـان تیمور بغدادی بود بی‌رنگ‌ولی وسیع که دردوطرف دجله جلومی‌رفت . درون شهررا دوگروه خاص پرمی کردند؛ تجاروزوار. وبالاتر وپرجمعیت‌تر ازاین دودسته، دستهٔ گـدایان بودند که درتمام‌گوشه و زوایا شما را تنها نمی گذاشتند، لباسهای مندرس، ناله‌های سرد بغداد را ازذن جوانی به بیوه‌ای درمانده مبدل کرده و تغییرماهیت داده بود. دجله درتمام مدت شاهد این دگرگونی بود وخوب بیاد داشت که این عشوه‌گرزیبا حتی فرصت نگاه کردن به‌اندام خویش را دردجله هم نداشت، اما این اواخرهمواره در آب می‌نگریست بلکه لحظه‌ای آن دوران اقلا بیادش بیاید، اما دجله بغداد را جز بیوه‌ای نمی‌توانست منعکس کند.

سلطان بغداد «احمد جلایر» بخود لقب امیرالمؤمنین داده بود، بشیوهٔ امیر-المؤمنین (ع) لباس قریش درمسجد کوفه می‌پوشید، اما این ظاهرقضیه بود چـون بغداد را درحقیقت سلاطین مصر اداره می کردند. احمد جلایرحاکمی بود جلادو ستمگر وخونریز و به تنها چیزی که می‌اندیشید حفظ خزانه و جواهراتش بود. او بهمه مشکوك بود حتی غلامـان و کنیزانی که با وسواس بسیار برای حفظ خزائن گمارده بود مورد شك وبدگمانیش بودند. احمد جلایراززمانی که شنید تیموربدان سوی می آید برترس و تنشش افزوده شد و بیرحمی و ستمگری را هم بیشترکرد. بیم وترس تشنج خواب آسوده‌راازچشم سلطان احمد جلایرربوده‌بودونمی گذاشت راحت سربربالش نهد.

حاکم عاقبت طاقت نیاورد وبرای پیشگیری و آرامش خاطر خویش بدون هیچ دلیلی مفتی شهر را باتحفه وهدایای فراوان نزدتیمودفرستادواظهارعبدوبندگی نمود وبموازات این کرنش ونرمش، هدیه‌هایی هم برای قرا یوسف که می کوشید دیوار و سپری در برابر تیمور تشکیل دهد، فرستاد و اظهار استقامت و امید پایداری کرد.

تیمور وقتی مفتی بغداد یا پیک سلطان احمد جلایر را دید و هدیه‌ها را ملاحظه کرد از وی ظاهراً سپاسگزاری کرد و گفت: پاسخ محبت و ارادت ارباب ترا نیز با خود ببر تا زیاد مدیون نباشیم.

صندوق بزرگی که به طرز خاصی آنرا بسته بودند تحویل مفتی بغداد شد تا نزد سلطان خویش احمد جلایر ببرد:

ـ مژده بده که تیمور نه فقط هدایای تورا پذیرفت، بلکه هدیه‌ای بس بزرگتر و پرمحتوی‌تر برایت فرستاد.

سلطان احمد جلایر ازشنیدن این خبر روی مفتی را بوسید و خـود مشغول گشودن آن هدیه گردید وچون محتویات آن باز و هویدا گشت، سلطان احمد جلایر بیهوش نقش برزمین گشت:

ـ سرشاه منصور بطرز وحشتناکی بسته‌بندی شده بود و این خود مفاهیم و معانی بسیار داشت. بعد از آن سلطان احمد جلایر تلاش همه جـانبه‌ای برای تأمین امنیت کرد، با ترکمانان وفرمانروایان دمشق عهد دوستی ومودت بست. دست بیك رشته عملیات احتیاط آمیز زد، ازجمله دسته‌ای ازسواران زبده را مـامور نمود کـه همواره با اسبهای تازه‌نفس آماده باشند تا بمحض بروز خطر خزانه را بـر پشت اسبان نهند، جان سلطان ومال بسلامت وبسر مردم هر چه آید خوش آید، این بود وظیفهٔ سلطان که گویند، به‌اصطلاح پاسبان مردم است.

سلطان احمد جلایر برای حفظ جان و اندوخته‌هایش همه گونه وسایلی رابکار گرفت. درمرزهای خود تا مسافت صدو بیست کیلومتری مأمورینی گمارد که کبوتران نامه‌بر زیادی آمادهٔ پرواز داشتند، این کبوتران در حکم تلگراف و بی‌سیم امروز حرکت دشمن را با سرعت زیاد بگوش سلطان جلایر می‌رسانیدند. احتیاط و ترس سلطان احمد بی‌دلیل نبود، اما جاسوسان تیمور هم بیکار ننشسته بودند وتمام حرکات وی را گزارش می کردند تا آن که بالاخره نوبت بغداد هم فرا رسید. تیمور ابتدا اهنگی را جهت تسخیر قلمرو ترکمانان اعزام داشت که قرایوسف هدف این دسته محسوب

می‌شد. درپی این هنگ سوار خود نیزروانه گشت وچنین نشانداد که می‌خواهد بدستهٔ نخستین ملحق گردد. تیموراین کاررا نکرداوبجای عبورازشاهراه اصلی، راه فرعی را برگزید وشبانه شتابان با پیمودن تپه‌ها در کجاوه نشست و افرادش مشعل بدست ازبیراه به‌پیش رفتند. تیموربا عده‌ای ازچابکسواران ازبقیه افراد جدا شدو بسوی هدف معین شتافت وبه‌مرزصدوبیست کیلومتری درحوزهٔ فرمانروایی احمد جلایررسید، یعنی جایی که کبوتران بدست منتظردیدن افراد واعمال مشکوک بودند تا درآن واحد کبوتران را بپرانند.

مأمورسلطان احمد جلایربا مشاهدهٔ گرد و خاک فوراً کبوتران قاصد را پرواز دادند. کبوتران نزدیک شدن تیموررا درمدت کمی به سلطان احمد جلایررسانیدند. این پرواز از دید تیز تیمور بدور نماند و وقتی بقریه رسید چند تن از دهاتیان را به پرس وجو گرفت.

- راستش رابگو، خبر ورودما بوسیلهٔ این کبوتران ببغداد رسید؟ روستاییان ازوحشت اعتراف کردند و گفتند: بله همینطوراست، ما با دیدن گرد وخاک دانستیم دشمن می‌تازد وچون شما را شناسایی کرده بودند دانستیم تاتارهستید. تیمورگفت من شما را نمی کشم ولی برای بار دوم کبوتران دیگری بفرستید و این پیام را ارسال دارید:

- آن دسته ازسواران مشاهده شده ترکمانند که ازبیم تاتارگریزانند.

دسته‌های کبوتران قاصد بپرواز درآمدند وسلطان احمد جلایر که با دریافت اولین پیام تدارک گریزرا ریخته بود با مشاهدهٔ دومین دسته پیام تازه مشکوک شد و باورنکرد و همان پیام نخستین را باور داشت و آمادهٔ فرارشد. خزانه‌ها و زنان و کودکان وحیوانات دست آموزبآنطرف رود منتقل شدند سپس پل قایقی را پشت سرخود خراب کرد تا دست دشمن بدان نرسد.

ازآنطرف تیموربسرعت خود را به‌بغداد رسانید. سپاهیان تیمورواردکاخ‌های رؤیایی هارون‌الرشید وبرمکیان شدند ولی روحی ازصلابت درآن نیافتند، آنچه

یافتند ترس وتهی از انسان. بهرصورت تیمورخود را با قفس خالی روبرو دید،مرغ از قفس پریده بود. اوناامید نشد ودستورداد سردرپی سلطان احمدجلایر نهند وبهر وسیله که شده اورا دستگیر نمایند و اموالش را توقیف کنند. چند ساعتی می شد که احمدجلایر بغدادرا ترك گفته بود. اوازسوی دیگر دجله راه صحرای سوریه را در پیش گرفت. افراد تیمور هنگام عبور از دجله چشمشان به بقایای بساط بزم مجلل سلطان احمد افتاد که ازشب پیش همچنان برروی آب باقی بود. آنان تمام اسباب را برای تیمور فرستادند. اسم آن بساط «خورشید» بود. پس از آن تعقیب سلطان احمد دنبال شد. مدت دو روزویك شب افراد تیمور برای پیدا کردن سلطان احمد۔جلایر ازآب دجله گرفته تا نی‌زارهای کنارفرات را وجب بوجب جستجو کردند.در همانحال قایق‌هایی پیدا کردند، سربازان درقایق نشستندواسبها هم شناکنان ازفرات گذشتند. بعدازعبورازفرات چشم افراد تیموربه اولین دسته ازنفرات سلطان احمد۔جلایرافتادکه آنانرا اسیر کردند. این عده مقدار کمی هم جواهرات باقی‌مانـده را حمل می‌نمودند. ازاحمد جلایر ویاران نزدیکش کوچکترین نشانه‌ای بدست نیامد، وبا آنکه کلیه دهات وجاهایی که گمان می‌رفت سلطان احمد جلایرمخفی شده زیرو روشد ولی کمترین نشانه‌ای ازآن فراری بدست نیامد. کمبود اسب تعدادی ازسواران تیمور را بعقب نشینی واداشت تنها چهل تا پنجاه سوار برای تعقیب سلطان احمد جلایرراهی شد. اینها همگی از امیران و سرداران تیمور بودند. این عده به تیمور قول داده بودند بدون سلطان احمد جلایر بازنخواهندگشت بنابراین اسبانشان رادر تپه‌های گلی صحرای بی آب وعلف بسرعت دواندند. احمدجلایر برای محافظت ازراه‌صد سواررا مأمور کرده بود، این عده افسران تاتار را محاصره کردنـد ولی ناگهان باران تیر تاتارها آنانرا عقب راند. سواران تاتار از تشنگی رمق نداشتند. سلطان‌احمد جلایربهرحال‌زنده، اگرچه با مشقت،بدمشق‌رسید، ولی‌زنان وپسرانش اسیرشدندوآنانرا نزدتیموربردند. بغداد با پرداختن مبلغی ازشرتیغ رها شد.تیمور یکنفررا ازطرف خویش بعنوان حاکم دربغدادگمارد ودستورداد تمام می‌ها راباآب

دجله بریزند (تا ماهیها مست کنند!)... سلطان احمد جلایر در وصف آنروزهای بدبختی خویش شعر زیررا سرود:

مردم گویند تو لنگ هستی درجنگ اما نه بدم من به گریز آنان لنگ

تیمور طوفان رادر بغداد افکندو با خود همهٔ هنرمندان رابرد. آنان رابه بیگاری به‌سمرقند برد تا سمرقند آباد ودنیا خراب شود.

سلطان‌احمد به قاهره رفت ومیهمان سلطان شد. خداوندگار مصر درقاهره از پذیرایی فروگذاری نکرد، به سلطان‌احمد زنان و کنیزکان تازه‌ای بخشید (گویا این این حاکمان آفریده شده بودند که با دیگران متفاوت وازدیگران برتر باشند!!) اما آفت این افراد همان جلد وجسمشان است. همان لحظه که سلطان قاهره بانوان زیبا را تقدیم فردزحمت کشیده ومردم دوست و حاکم دلسوزمی کردقراولی تعظیم کنان گفت: ازدربار تاتار فرستادگانی آمده‌اند.

سلطان گفت وارد شوند. آنان وارد شدند وپیام خود رادادند:

– دردورهٔ چنگیزخان پدرانمان با هم می‌جنگیدند. بعد ازجنگ عهد مودت بستند. ایران درآنزمان دچار هرج ومرج شد. خداوندگارما صلح را بایران برد و تا مرزهای شما هم رسید. واکنون نمایندگان ارسال داشته که بتوان گشایشی در کار تجارت وبازرگانی بشود ودوطرف با خیال راحت مراوده داشته باشند.

سلطان مصر خیلی خوشش آمد که دستوردهد سرقاصدان راازتن جدا کنند. بعد ازتصرف بغداد تیمور به دمشق ودیگر نواحی غرب نزدیك شده بود و سپاهیان ممالك مصر(پادشاهان) به‌تکاپو افتادند. دراین بین سیرحوادث هم براین رونددامن زد. بدین معنی که یك دسته از سپاهیان تاتار در امور آسیای صغیر دست‌اندازی می کردند واین جریان باعث تنش میان تیمور و «بایزید» سلطان‌عثمانی گردید. این تضاد سبب شد همگرایی بین سلاطین مصر، ترکیه، و قبایل ترکمن و عرب‌های شامی بیشترشود.

بعدازاین جریان‌پادشاهان مصر به‌بغداد آمدند وآنشهر راگرفتندوسلطان‌احمد

هم که بدانها پناهنده شده بود به بغداد بردند و به‌عنوان حاکم دست نشانده دوباره بر بغداد مسلط کردند. پادشاهان مصر از بغداد رفتند و ترکان مستقر در موصل هم نسبت باین تجدید مقام و حاکمیت حرفی نزدند و سلطان‌احمد جلایر در بغداد به‌ادامهٔ حکومت پرداخت براین پندار که راهها هموار و موانع مرتفع گشته است. سلطان‌احمد جلایر برای اینکه بداند وضع و حال تیمور در چه حال است جاسوسانی را روانهٔ سمرقند کرد تا برایش خبر بیاورند و وقتی جاسوسان بازگشتند سلطان‌احمد جلایر را از آنچه دیده و شنیدند به شگفت واداشتند:

ـ آنچه دیدنی بود دیدیم. سمرقندی که با حالیه مشاهده کردیم آن سمرقندی نبود که سابقاً دیدیم گنبدهای کاشیکاری شده با بهترین تذهیب‌ها و نقوش ممکنه، در صحن کاخها حیاط از سنگ مرمر مفروش و بجای تپالهٔ گاو و شتر در بسیاری از بناهای قدیمی هم اکنون تاتارهای مسلح از بناهای شیك و زرین نگهداری می کنند.

سلطان‌احمد جلایر پرسید: آیا شخص تیمور را هم دیدید؟

ـ بله سلطان! تیمور را هم دیدیم، ما او را در سرای که همان کاخ باشد دیدیم. البته این کار اتفاقی بود. تیمور دستور داده بود کاخی بسازند ولی گویـا این آن چیزی نبود که وی در نظر داشت بنابراین دستور تخریب آنـرا داد. مدت بیست شبانه روز معماران و بنایان بدون وقفه کار می کردند. تیمور هرروزه شخصاً سواره بدانجا سرکشی می کرد و نظارت می نمود.

جاسوسان سوگند خوردند که آنچه بیان می‌دارند عین حقیقت است، سپس افزودند: بنا در پایان روز بیستم تمام شد و آخرین سنگ بنا و گنبد در جای خود معماری گردید. ایوان آن بنا حدود چهار نیزه بلندی داشت و پنجاه مرد هم عرض آنرا نمی‌پوشاند.

سلطان‌احمد جلایر مشتاق شنیدن دیدنیهای سمرقند گشت و پرسید:

ـ دیگر چه دیدید؟ همه را بگویید.

ـ تیمور با اهل بیت وائمه علویان نشست‌های مذهبی و بحث‌های طولانی دارد.

سلطان احمد: دیگر چی؟

قاصدان یا جاسوسان: دیگر آن که با نهایت خوشوقتی باید بعرض برسانم تیمور بهند رفته است، باور کنید.

فراری که سلطان احمد جلایر از دست تیمور کرده بود و رنجی وخفتی که دیده بود براو بی نهایت تأثیر گذاشت و بجنون ونا آرامی کشانید. سلطان احمد جلایر هرگز آن تعقیب و گریز، آن بیابانهای سوزان، آن سرگردانی را از یاد نمی برد و می ترسید بار دیگر بدان مهلکه دچار شود. با آنکه جاسوسانش بوی گفتند که تیمور هزاران فرسنگ راه با او فاصله دارد ولی او سایهٔ تاتارها را در پشت کاخ و در پس درختان آماده بحمله حس می کرد. وی نسبت بهمه بدگمان گردید؛ از وزیران و سران سپاه گرفته تا کنیزان. درچند نوبت همه را ازدم تیغ گذرانده. بعدازاین بدرون حرمسرا پناه بردو یکدسته ازقراولان قدررا به پاسداری ازخویش گمارد.

او ساعتها روی ایوان و پشت پرده‌های حرمسرا می ایستاد و به تماشای مردمی که ازروی پل قایقی عبور می کردند خود را مشغول می‌داشت ومراقب کارهایشان بود. سلطان احمد محرمانه هشت اسب با تعدادی ازخاصان مورد اعتماد خود را همیشه درآنطرف دجله آماده نگاهداشته بود اوهیچ کس رابحضور نمی‌پذیرفت، حتی آشپزو یا مستخدمی که برایش غذا می آورد سلطان احمدرا نمی دید. نحوهٔ تحویل غذا بدینسان بود که خوراك را درون یك سینی می‌نهادند وتا درکاخ وجلوحرمسرا می‌آوردند، غذا را روی زمین می گذاشتند ومی‌رفتند و بمحض آنکه حامل خوراك می‌رفت، سلطان احمد سراغ غذا می آمد وآنرا برمی‌داشت.

سلطان احمد همواره و همیشه درعذاب ونا آرامی بسرمی برد، شب‌ها جهت امتحان لباس کلفت برتن می کرد واز جسرعبور می کردوخودرا بآنطرف دجله به اسبان ومردان آماده می‌رسانید. این کار را بکرات انجام می‌داد تا مطمئن شود آیا واقعاً دربروز خطر می‌توان بآن اسبان ومردان دل بست.

درحالیکه مدتها در دل سلطان احمد جلایر آشوب بپا بود، سمرقند یك دهه

در آرامش می‌گذرانید. سمرقند دهسال بدست معماران و بنایان و نقاشان و دیگر هنرمندان سپرده شد تا زیباترین کاشی، بهترین طرح و بنا و مستحکمترین مصالح را درشهر بکار برند. روزی که سمرقند بدست تیمور افتاد ساختمانهایی چوبی و گلی و خشتی و یا بهترینش آجری رنگ و رو رفته داشت، تیمور از آن عروسی زیبا ساخت. این امر میسر نشد مگر به اسیر گرفتن معمار اصفهانی، نقاش شیرازی هنرمند دمشقی و به‌بیگاری گرفتن هر کس که بجرم دانستن‌ها جیر دست تیمور شد. اسیران جمعیت و نفوس سمرقند را بالا بردند. در میان این اسیران علماء، فلاسفه و دیگر طبقات کشورهای شکست خورده بچشم می‌خورد. تیمور هریك کشوری را که فتح می‌کرد بنایی بیاد آن کشور در سمرقند می‌ساخت. در سمرقند کتابخانه و مراکز تحقیق نیز برای دانشمندان وجود داشت، حتی مؤسسه‌ای تحت عنوان «مرکز رام‌سازی و تربیت حیوانات عجیب و پرندگان نادر بوجود آمد. رصدخانه‌ای نیز برای محققان ودانشمندان این رشته دایر گشت.»

تیمور سمرقند را دررأس امور وبرتر از هر کار وشیئی قرار می‌داد، حتی در هنگام نبرد وجنگها بیشتر درپی این می گشت که چه چیز برای سمرقند دست و پا کند. او کاشیهای براق ودرخشانی ازهرات نقره کاریهای مشبك ازبغداد، سنگ پشم از ختن مرمرسفید ازتبریز روانهٔ سمرقند می کرد تا برزینت وزیبایی آن بیافزاید. تنها کسی که می‌دانست سمرقند بچه شکلی درخواهد آمد تیمور بود وبس، چون او خود درطرح واجرای آن نظارت نزدیك ومستقیم داشت.

تیمور دلدادهٔ سمرقند بود، هند را غارت کرد تا سمرقند را آباد سازد، دمشق را سوخت بهمین هدف. مخصوصاً قضیه درمورد هند بسیار شنیدنی است. دریکی از روزهای بهاری سال ۷۷۸- شمسی یعنی در آنهنگام که تیمور اوقاتش را در هند می گذرانید پیکی از گردنهٔ خیبر کابل و سمرقند ارتباط پیدا کرد. پیك‌ها از طریق مسیرهای کوهستانی جنوب و شهرسبز از مسیری می گذشتند که پوشیده از درختان سرسبز ومردمان چادرنشین فراوانی بود. ساکنین این چادرها رااسیران، ماجراجویان وافرادمختلف متعلق به ادیان وفرقه‌های گوناگون تشکیل می‌دادند.

کاروانهای تجاری و گله‌های عظیم شتر و گوسفند و اسب هم بوفور دیده می‌شد. درسر هر خرمن مأموری باچشمان باز و دست دراز کشیك می کشید. در یکطرف راه نزدیك چاهی بنای کوچکی ازجنس سنگ، بی‌رنگ و بی گنبد برپا بود. این معبد متعلق به مسیحیان نسطوری بود. درپشت کلبه‌ها وچادرها منازل وبناها شکل دیگری داشت وساکنین هم خیلی متفاوت بودند. اشراف درون کاخ سفیدی که بین درختهای نارون قد کشیده بود به قاصدهایی که ازیك میلی شهر سمرقند می گذشتند نوید رسیدن بشهر را می‌داد. اگر کسی نزدیك این کاخ می‌شد می‌توانست بوضوح عبارتی را که درسردر آن روی کاشی حك شده بود، بخواند:

«الله و اکبر، لااله‌الاالله» (خدا بزرگ است وجز خدای یکتا خدایی نیست) مسیری که منتهی بشهر می‌شد ازخیابانی می گذشت که دردوسوی آن ردیف‌های درخت چنار صف کشیده بودند. در سمت چپ جویها و پل‌ها بچشم می‌خورد. این جویها دورانی و مورب از میان گلها می گذشت و بباغی معروف به باغ دلگشا می‌رسید. صدای تیشه وچکش و سمبه سنگتراشان در میان باغ خوب بگوش می‌رسید. باغ مالامال از درختان میوه نظیر توت، انجیر، هلو، گلابی و دیگرمیوه‌جات بود. باغ دیواری بس کوتاه داشت وبروی این دیوارها درختان‌خسته تکیه داده‌بودند. دیوار قسمتی ازمیدان است، هرطرف میدان دروازه‌ای طاق مانند بسبك رومیها بر روی شیرهای سنگی سوار بود. درون باغ باغبانهای خوش برخورد و با سلیقهٔ ایرانی با وسایل باغبانی بکار باغبانی مشغول بودند. غلامان سنگ خرده و آهکریزه جمع می کردند. میان کاخ ستونی بلند وسرخ راست قامت ایستاده، پشت ستون مرمر جدارهای مرکزی کاخ قراردارد.

ساختمان با سه‌طبقه بنا زیر نظرمعماران در حال تکمیل است. نقاشان، ماهر درون اتاقها و سالنهای طویل بکارمشغول بودند. هرقطعه وقسمتی تحویل هنرمندی گشته ونفرات دیگر نظارت می کردند. یکتن چینی سپید با قلم مو بدون آنکه‌سرش را بلند کند درژرفنای کارخویش چنان غرق بود که‌گویی درپکن بکارمشغول است.

در کنار این نقاش، شیرازی چیره دستی مشغول انجام کاری ظریف بود، اورا تیمور ازدربار بزور به سمرقند فرستاد. در پشت سر آنها هندیها بکاردیگری که با آب‌طلا سروکارشان است مشغول‌اند هندیها در نقاشی به پایه ایرانیها وچینیها نمی‌رسند.

باغهای زیبایی نیز در شمال سمرقند شبیه باغهایی که تیمور در هندوستان دیده‌بود بنا گشت. دراطراف این باغها شهر مستقر است، شهر با محیطی حدود ۶ تا ۷ کیلومتری دروازه‌ای بنام دروازهٔ فیروزه دارد. از میان این دروازه قاصدی عـرق ریزان وارد می‌شود، درپشت سر وی کسانی که عجله دارند خود را ببازار زین سازان برسانند نشان می‌دهند غریبه‌اند.

دربازار بوی چرم و روغن فضا را پر کرده است قاصد می گذرد، و به بالای بازار می‌رسد بالاتر از بازار کاخ وجود دارد، این کاخ متعلق بیکی از فرمانروایان دولتی است. منشیان عجولانه نامهٔ قاصد را می گیرند تا اخبار رسیده را بـررسی کنند. دردربار تیمور فقط مسایل بسیارمهم روی کاغذ نوشته می‌شود، معلوم می‌شود قاصد حاوی پیام مهمی است: فرمانی ازجانب خداوندگار تیمور رسیده است ولی محتوی فرمان معلوم نیست چیست؟ جنب وجوش محسوسی درپی رسیدن قاصد و خواندن نامه‌اش بچشم می‌خورد. افسران حاکم سواره از کـاخ بیرون می آیند و صحبت کنان بجایی می‌روند. تاتارهای مسلح بسوی قلعه می‌روند. حرمسرای تیمور درون قلعه واقع است. هریك از زنها باغ وعمارت جداگانه دارد و امروز دریکی ازعمارتهای حرمسرا جشنی برپا است.

عمارت درمیان توده‌ای ازگلها لاله‌های سرخ ودیگر انواع گیاهان قراردارد. آنهایی که عمارت را دیده‌اند می گویند آنرا بشیوه کاخهای چینی ساخته‌اند. اتاقها تودرتو است و هراتاق ایوانی داردکه با پرده‌های نازك طلایی تزیین گشته. دیوار و سقف عمارت با کاشیهای مطلا ونقشه‌های مروارید آذین‌بندی شده. منگولـه‌های ابریشمی هنگام وزش باد مانند پرده‌های متحرك پس و پیش می‌رود.

اقامتگاه تیمور پشت محلهٔ قلعه است. کسانی که باتیمور بهندوستان نرفته‌اند

- افـرادی مثل قضات ، حسابـدارها - در این مکان سکونت دارند قلعه‌ای جداگانه در کنار دره بچشم می‌خورد که بادیگر قلعه‌ها تفاوت فاحش دارد. در این قلعه همه نوع سلاحهای عجیب ودرعین‌حال زیبابچشم می‌خورد.مهندسین‌وطراحان دراین قلعه اتاقهایی مخصوص بخود دارندکه محل‌کارشان محسوب می‌شود.روی میزکار این‌عده انواع واقسام منجنق، آتش‌انداز، سنگ‌افکن، ازنوع اهرمی‌ودیگر انواع موجود است. شمشیرسازان درقسمت ویژه‌ای شمشیرمی‌سازند، آزمایش و صیقل دادن شمشیر دیدنی است. هزاران اسیرصنعتگردرون قلعه بکارساختن‌سلاح‌های مختلف مشغول‌اند.

ساختن کلاهخود، بویژه‌که به مهارتی خاص نیاز دارد دردست افراد بسیار خبره‌ازایران است. کسی اجازهٔورود بآن قلعه را ندارد حتی افسران تیمور.خزانه درون قلعه جایگاه خود تیمور است درنزدیکی خزانه محلی غارمانند از مرمرسفید ساخته‌اندکه خوابگاه تیمور درموارد ضروری‌است. تیمورگاه‌گاهی دراین‌جاپس‌از سرکشی استراحت می کند.

سمرقند است وهنگام ظهر، بازارگرم وپراز گرد وغبار و مالا مال ازمردم. هیاهولحظه‌ای قطع نمی‌شود. همه‌چیزمی‌توان دراین بازارسمرقند خرید، از گرد لیمو وآوشن‌گرفته تازن جوان وزیبا... همه چیزخریدنی وهمه چیزفروشی است. عده‌ای ازبازاربطرف مزار بی‌بی‌خانم می‌روند، این عده راهشان راکج کرده‌انداز کوچه عبورمی کنند تاکمتر خاك بخورند. شتران با بارهای ادویه ،عطر بوی ختا می‌دهند. این کالاها قراراست ازطریق مسکوبه‌شهرهای هانس بررود. روی عدلهای شتران همه‌گونه خطی را می‌توان دید واگرسوادکسی قد بدهد خواند، ولی آن‌فرد باید خوب به زبانهای چینی، عربی، تاتاری وچند زبان دیگر آشنایی داشته باشد. محلهٔ بی‌بی‌خانم همانند دیگرمحله‌های بزرگ شهرسمرقند واقع درتپه‌ای پست‌بین درختان چنارمستوراست. مسجد ومدرسه وخانه‌های طلاب ومنازل استادان بنا در همین محله است. بناهـا زیبا می‌باشند. مسجد نسبتاً بـزرگ است اما در عوض

گنبد و مناره‌هایی بارتفاع دویست پا در آن بناشده. دراین مسجد همه نوع آدمی دیده می‌شود.

بهرصورت آنگونه که تیمور درمخیله‌اش می‌گذشت سمرقند رابنا کرد. تیمور ازبناهای ایرانی الهام می‌گرفت وخود ازدل آن‌معماری تازه‌ای می‌تراشید که‌ایرانی نبود ولی فضای تاتاری داشت. بناهایی که از آن دوران بجای مانده زیبایی ویژه تاتاری را دارد. بناهای باعظمت که درپاره‌ای تمام جزئیات آن‌نازیبااست‌همه‌دارای طرحی بسیارساده‌اند. تیمور ازبنای بزرگ خوشش می‌آمد، چه بسا بنایی را حتی دوبار تخریب می‌کرد تا باندازهٔ دلخواه بسازد. رنگ‌آمیزی نقش برجسته‌ای در بنا داشت.

تیمور سلیقه و ذوق صحرانشینانرا داشت. بناها همه محکم، همه بزرگ و همه باعظمت است ازآنرو که وی بباغ وسبزه وطبیعت علاقه داشت کاخها بیشتر به باغ می‌ماند. درسمرقند، درایام تیمور یك میدان عمومی درشهرساخته بودند، این میدان، معبد، تالارسخنرانی، محل تجمع افراد سیاسی، مرکز تجاروتجمع افراد باسلیقه‌های مختلف بود. نام این میدان را «رگیستان» گذاشته بودند. درچهارطرف «رگیستان» بفرمان تیمور مساجد ومدارس ساختند، این میدان درزیرقلعه به ارتفاع کمی قرار داشت وجویهای آب از کنار آن می‌گذشت و از فواره‌های زیبایی آن جستن می‌نمود. قاصد که خبر خود را داده بود درکنار همین جویبار به تأثیر پیام خویش درمردم می‌نگریست.

خبر قاصد ولوله‌ای در عمارت سارای خانم انداخت. هنگام طلوع آفتاب میدان پرازجمعیت شد، چون همه می‌دانستند قاصد آمده وپیام آورده وباید کسب خبر کرد. اما بزرگان تصمیم گرفتند پیام تیمور به بیرون درز پیدا نکند، قاصد خود درست نمی‌دانست در نامه چه بوده چون تیمور سرنامه را مهر و موم کرده بود. اضطراب وسکوت مردم درمیدان نشان می‌داد که مردم شاید از محتویات نامـه بو برده‌اند و یا اصلاً حدس می‌زنند پیامی که گشوده نشود نباید پیام خوبی باشد.

چند روز بعد شنیدند که امیران درمیدان ازرفتن بهند ابراز ناراحتی می کنند وسواران وامراء همه‌اش از هند حرف می‌زنند، هیچکس دلش نمی‌خواست بهند برود. یك امیرتاتاری درمیدان می گفت: گرمای هند را نمی‌شود تحمل کرد، بیماری می آورد وتندرستی می برد. آب هندوستان نامطبوع زبانشان مغایر با زبان ماو ماندن غیرقابل تحمل.

فردای آنروز در ریگستان ناگهان این خبر منتشر شد و پیام قاصد آشکار گشت :

ـ پیام خداوندگار آن بود که «شادالملك» درباری اعدام شود.

اهالی سمرقند شگفت زده ازشنیدن این خبر که شادالملك چگونه آدمی‌است واین چه خبربوده که به‌پیك ویژه داده‌اند در انتظار وقوع ماجرایی تازه به نظاره بنشستند. تنهامعدودی انگشت‌شمار ازجمله سیف‌الدین ازنزدیکان تیمور «شادالملك» را می‌شناختند. سیف‌الدین برای یکی ازدوستانش تعریف کرد که: چندی‌پیش دختر زیبایی را ازایران آورده بودند واین دختردرزیبایی ولطافت نظیرنداشت، چشمانی شهلا، رخساری ماهتابی، اندامی متناسب داشت. خانزاده پسری داشت بنام‌خلیل ـ خانزاده عیال جهانگیرپسرتیمور ـ خلیل فریفته این دخترشد ودختربهرصورت بعقد خلیل درآمد. «شادالملك» لقبی بود که به این عروس جوان دادند. وی که تا قلب خلیل رسوخ ونفوذکرده بود دردربارهم کم کم برای خودجایی باز کرد. خلیل تمام اوقاتش راباهمین شادالملك می گذرانید وقراربود جشن مفصلی برای‌وی برگزار کنند ودرآن تمام امیران وافسران نیزحضورداشته باشند.

تیموربا این درخواست موافقت نکرد و فرمان داد شادالملك را از نظرش دورسازند. دختر ازاین بازتاب وعکس‌العمل وحشت کرد گریخت وخلیل اورامخفی نمود. دیگرشادالملك بحضور تیمورنیامد، حتی چندین دفعه هم تیموراوراخواست امابهردلیلی آن دخترنمی‌خواست قیافهٔ تیمور به‌بیند. این جریان همچنان مسکوت ماند تاتیمور بهند رفت، تیمور در هندوستان ناگهان هوس انتقام‌بسرش می‌زند واز

همانجا قاصدی را باپیام محرمانه به سمرقند می‌فرستد تا شادالملک را اعدام کنند. هیچ جای امنی دیگر برای شادالملک وجود نداشت مگر یکجا. شادالملک که خود اینرا خوب می‌دانست صورتش را پوشید وفوراً نزد سارای‌خانم ملکه بزرگ رفت وخود را در دامان او انداخت وراه نجات جست.

زنان حرم بدور سارا خانم جمع شدند و جلسه مشورتی بسیار سری انجام دادند، سارای‌خانم که روزگاری بیوه پادشاه و حالا عیال سلطان، مادر و جده شاهزادگان است ونیم قرن همه نوع افت وخیز درباری را دیده است، گفت غصه نخور وندا داد:

ـ اوزنی حامله است واز خلیل بچه‌دار است، ما نمی گذاریم زن حامله را اعدام کنند.

سارای‌خانم شادالملک را بخوابگاه خویش سپرد و فرمان داد فعلا ممنوع ـ الملاقات باشد.

این امر باتمام سادگی نتایج پیچیده‌ای بدنبال داشت، یعنی وراثت یك امپراطوری منوط بهمان‌صحت حاملگی داشت که دردست‌چه‌کسی بچرخدو بکدام یك ازفرزندان تیمور برسد. خلیل پسرجهانگیردراین‌صورت برهمه مقدم بود واین خود می‌توانست دیگران رابه سرخشم وحسدآورد.

درآنزمان سارای خانم وخانزاده باهم رقابت ودشمنی داشتند، البته نفوذ و حاکمیت سارای خانم فراترازاین سطوح بود که خانزاده بتواند بااوبه‌ستیز بپردازد اما بناموقعیتی که خانزاده بدلیل همسری جهانگیرداشت ـ که دیگرهم درقید حیات نبود ـ جاه‌طلبی‌های زنانه ودیگررفتارجزء جدانشدنی زندگی درباری بود لاجرم برجسته شدن چنین مسایلی و قربانی شدن این و آن زیاد غیر معمول نبود. مردم سمرقند سارای‌خانم را خانم بزرگ وخانزاده راخانم کوچك صدامی کردند.

خانم بزرگ محکم جلو توطئهٔ‌خانم کوچك راگرفت ونگذاشت بخاطر کینهٔ زنانه زنی حامله کشته شود. خبر بازگشت تیمور ازهند باریسدن قاصدی که‌دردروازهٔ

شهر وسپس درمیدان «رگیستان» پیامش راخواندند درهمه‌جا پیچید: خداوندگار فاتح ازهند بازمی گردد.

درگوشه وکنار رگیستان همانشب محفل‌های سیاسی بکار افتاد وامیران و سران درتالارهای مخصوص به‌بحث نشستند، بویژه‌علمای مذهبی جشن بسیار باشکوهی برپاساختند آنهارا عقیده‌براین بودکه:

ـ بعدازتصرف نواحی شمالی هندوستان و تسخیر خزاین هند برپایی یك حکومت اسلامی که ازبغداد تاهند را دربرگیرد بسیار عملی است. تضمین مالی و امنیت جانی این منطقه راهم تیمورتأمین خواهدکرد.

شهرسبزمدتی بعد شاهد ورود سربازان وبازگشت آنان بودکه ازتخت سیاه که برفراز کوهی ازمرمر تیره بناشده بود می گذشتند، هرچه بدروازه بیشترنزدیك می‌شدند آذین‌بندی رنگین‌ترمی‌شد: پارچه‌های ارغوانی بدیوار، فرشهای‌فیروزه‌ای روی زمین، گلهای همه رنگ وحشی صحرایی درهمه‌جا دیده می‌شد. درون‌شهراین وضع بنهایت درجه می‌رسید، بام ودیوارقلعه‌ها وباغها راپارچه‌های ابریشمی زربفت پوشانیده بود دکانداران هر چه چراغ داشتند روشن کردند وبهترین لباسهای مردم ازدرون بقچه‌ها وچمدانها بیرون کشیده شد.

امیران سمرقند، سران قبایل، شاهزاده خانم‌ها همه باستقبال رفتند. سارای‌ خانم هم باملازمان مخصوص درجلوچشم بدنبال شاهرخ فرزندش باستقبال رفت. خانزاده هم درپی پیداکردن دوفرزندش آرام‌نداشت ـ محمدسلطان وپیرمحمدفرزندان خانزاده بودند وهمین امرهم باعث بروزبسیاری حوادث برسر ولیعهدی می شد.

مردم دراین هنگام بامنظرهٔ غیرمترقبه روبروشدند: نودونه‌فیل هندی‌پشت سرهم وارد شهرشدند تیموروارد شد ویکراست سراغ گرمابه راگرفت.

بازگشت ازهند وفتح آن سرزمین مساوی بود با اضافه شدن بنایی بربناهای سمرقند چون به ازاء فتح هرشهر، بنایی درسمرقند بالامی‌رفت تاخاطرهٔ آن پیروزی باقی بماند.

«مسجد جامع نور» مسجد جامع یکی از مساجد عظیم بود و بقدری جا داشت که تمام درباریان را درون خود جای می‌داد. به‌محض آن که تیمور فرمان بنای آنرا صادر کرد خواب و آسایش را هم از چشم معماران و صنعتگران ربود. پانصد سنگتراش ماهر و قوی بنیه با ارابه‌های سنگین بزرگ برای آوردن و تراشیدن سنگ معین شدند. عامل نیرومندی هم در آنزمان به‌برپایی مسجد کمك کرد و آن حضور پیلان قوی هیکل بود. طراحان و خبرگان با استفاده از نیروی عظیم پیل‌ها و بکمك چرخ و قرقره و جراثقال تسهیلات کار را بسرعت روبراه نمودند. دیوارها با سرعت وزمانی باور نکردنی بالارفت. آنوقت کارهای شبستان و دیگر قسمتها شروع شد. جالب آنکه بنای مسجد برای تیمور درحکم یك نبرد بود، درست درحکم یك دشمن چون تمام نیرویی راکه در جنگ بکار می‌برد برای برپایی مسجد بخدمت می گرفت. منتهی این طرز فکر یك اختلاف کلی با آنچه تیمور درجنگ با بیگانگان بکار می برد، داشت: در آنجا تخریب می کرد درسمرقند سازندگی... حدود هزاران نفر در زمستان ضمن آنجنگ از پای در آمدند ولی تیمور اهمیت نمی داد، آنچه برایش مهم بود برپایی مسجد بود. درشبستان مسجد صدوهشتاد ستون جنگی بالارفت، سقف مسجد از مرمر صیقلی، درها از برنج کنده کاری شده، منبرها از طلا و نقره، محل خطبه از بهترین چوبها ودرهر گوشه‌ای آیات قرآنی باخطوطی بس زیبا نوشته شده بود. هنوز سه هفته نگذشته بود که مؤذنها بربالای مناره‌های بلند مسجد اذان گفتند، خطیبان و واعظان بربالای منابر مسجد جامع نور امپراتور را دعا می کردند - گرچه خود تیمور خود را امپراتور نمی نامید اما واعظان این پیرایه براو بستند - تیمور خود را امیر گورکان - داماد - می نامید از: خداوندگار تیمور چنین فرماید و نیز «من بنده خدا تیمور چنین میگویم» می توان پی باین موضوع برد.

برخلاف تیمور نوادگانش بخودشان القاب میرزا، سلطان می بستند. تیمور کشورهای فتح شده را به‌عنوان تیول دراختیار این نوادگان قرار می‌داد: محمد-سلطان فرمانروای سرزمین جغتای بود، پیرمحمد فرمانروای هندوشاهرخ خراسان را

دراختیار داشت ودرهرات برای خویش کاخ می‌ساخت. پسران میرانشاه (پسران فرزند مغضوب) غرب راقلمروخویش ساخته بودند، نقاطی که ازهرنظرجزءبدترین وبی‌نظم‌ترین قلمروتیمور درآمده بود.

تیمورجانشین علنی معین نمی کرد، سارای‌خانم سالخورده شانس را به‌پسرش شاهرخ می‌داد وخانزاده برای خلیل خواب سلطنت می‌دید وازهیچ نوع دسیسه و توطئه‌ای دراین راه فروگذاری نمی کرد. نه‌سارای‌پیر ونه خانزادهٔ افسونگرجرأت مطرح کردن این موضوع را نزد تیمور نداشتند. باید دانست کـه تیمور نسبت به نوادگانش قاضی مستقل‌الرأی وحاکمی بی‌نهایت بی‌رحم‌بود.

مفسده وحیله‌های حرمسرا درتیمور تأثیری نداشت او بیشتر بفکر طرحهای ساختمانی سمرقند بود تا طرحهای فتنه‌انگیز زنان حرمسرا. روزها سوار براسب به‌نظارهٔ عملیات ساختمانی می‌پرداخت وبه اشکالات و مسایل سمرقند توجهش را مبذول می کرد. ازجمله یکروز ضمن نظارت وگردش درشهرببازار سمرقندآمد و حجم آنرا برای داد وستد ومعاملات مردم وآن جمعیت کوچك یافت. همانساعت دستورداد از «رگیستان» تاکنار رودخانه محلی مناسب‌تـر جهت معاملات مردم بنا کنند. تیموربنای این محل را درکمترازسه هفته یعنی بیست روز خواستار شد. کار اتمام این بنا به اشرف واگذارگردید وتأکیدکرد اگر درپایان روز بیستم بنا بپایان نرسد سرتمام آنها را خواهد زد.

دوتن ازاشراف برای اجرای این طرح برگزیده شدند. هرچه سربازخانـه برسرراه این خیابان بود تخریب گردید. اعتراضات زیادی ازطرف امیران وافسران برخاست اما بیهوده صاحبان خانه‌ها ومنازل فریادشان بآسمان بلند می‌شد وازاینکه سقف خانه یکشبه برسرشان فرودمی آمد نمی‌دانستند به که اعتراض کنند، تنهاکاری که می‌توانستند انجام دهند این بودکه با اولین هشدار آنچه راکـه می‌توانند از اثاثه منزل برگیرند وجان مفت بدر برند.

از بیرون شهر صف کارگران که به بیگاری گرفته می‌شدند خود در دسری دیگر بود بارهای سنگ و آهك متعلق به هر که می‌خواست باشد، در پی آن فرمان، صادره می‌شد. ارابه و دیگر وسایل لازم هم هرجا که بدست می آمد لاجرم برای کشیدن محل سفارشی آورده می‌شد. بالاخره زمین خیابان صاف و هموار، سنگفرش و جدول بندی شد. کارگران در چند نوبت شبانه‌روز بدون دقیقه‌ای تعطیل کار می کردند، یك دسته روز، یك دسته بعد از ظهر و غروب، یك دسته شب تا سحرگاه همینطور به ترتیب نوبت عوض می کردند تا در کار وقفه‌ای ایجاد نگردد. منظرهٔ دیدن کارگران در شبانگاه منظرهٔ بکارگیری اشباح واجنه و دیوان را برای کودکان تداعی می‌نمود.

از طرفی صاحبان خانه‌های تخریب شده که جمعیتی انبوه می‌شدند ناگزیر از شکایت شدند و بهای ملك خود را طلب نمودند. تیمور مشغول شطرنج بازی بود که این ندا بگوش رسید، می‌دانید جواب مالکان را چه داد. تیمور وقتی شنید می گویند مالکان ادعای خسارت می کنند، خشمگینانه فریاد زد:

ـ مالکان! سمرقند مال من است، من مالك سمرقندم!!

نمایندگان وقاضیان از بیم جان تعظیمی کردند و گفتند: همینطور است، مردم باید اینرا خوب بدانند که سمرقند مال کیست، مالك کیست و مستأجر کیست، آنان مستأجری بیش نیستند، شما مالك اصلی هستید تیمور لختی اندیشید و گفت، اگر شما فکر می کنید چیزی باید بدانها داده شود، بدهید...

تیمور در آنهنگام شصت و چهار سال داشت، گرچه بیماری هم گاهگاهی بسراغش می آمد اما بنیه‌ای نیرومند داشت و هوش وفکر وی هنوز خوب فعالیت می کرد. در بسیاری از اوقات ساعتها ساکت می‌ماند، اما اخلاق او تند و خشن و روزبروز هم تندتر و خشن‌تر می گشت. تیمور مسجد جامع را ساخت، ولی روحانیون نفوذی دروی نداشتند. این مرد در تمام عمر خود بموازات درنبرد بودن با دیگران با خود

نیز جنگ داشت: از یکطرف ایمان وعقیدهٔ پدرش وزهدوتقوی پدرش وزین‌الدین وقوانین اسلام را درنظرمجسم می کرد وازسوی دیگر خوی ارتشی نیاکان بروی غلبه داشت، این‌دوحالت متضاد ویرا آرام نمی گذاشت وسرانجام چنین بنظررسید که خوی صحرا نشینی بهرصورت بـر فرهنگ اکتسابی غلبه‌کرده باشد تیمور را مطیع خود ساخت: باید کشور گشود ونام خود را بلند ساخت، این شعارپیروهمان خوی جنگجویی است که تیمور را بدنبال خود اینجا و آنجا درپی فتح ممالـک می کشانید. پادشاهان مغرب که بسهمی ستون و پایه‌های اسلام محسوب می‌شدند، کسانی مثل خلیفه در قاهره، و امیرالمؤمنین در بغداد، تـاتارها را وحشی و بت- پرست می‌دانستند و آنان بودند که مظهر اسلام و پیشوای مسلمین زمان بحساب می‌آمدند.

یك میلیون تاتارمی‌بایستی بسیج می‌شد تااین مدعیان راسر کوب کرد وعالم اسلام حساب خود را می‌دانست. روحانیون طرفدار صلح بودنـد و تیمور را هم امپراتور و «غازی» می‌دانستند. (غازی در آن اصطلاح کسی است کـه در راه خدا مجاهدت کند). درمساجد ویرا دعا می کردند. اما داستان از نظرتیمور کاملامتفاوت بود خوی تاتاری تمام وجود آن «بارلاس‌لنگ» رامسخر کرده بود،این همان‌تاتاری بود که با جنگ یك تنه تا بیرون دروازهٔ شهراور گانج رفته بودومی‌بایستی درحال جنگ باشد، جنگ برای تیمور یعنی همه چیز و از جملات مشهور وی یکی هم اینست که:

«منظـرهٔ میدان جنگ بهترین منظـره‌ایست کـه انسان»

«می‌تواند به‌بیند، جائی که مرد موجودیت واقعی دارد»

شرائط هم طوری بود که ویرا تحریك به جنگ می کرد. درآن مقطع‌زمزمهٔ

نا آرامیهایی از آسیای صغیر بگوش می‌رسید، حاکمانی که می‌فرستاد، بیرون می‌کردند، نواحی متصرفاتی‌پسرش موردهجوم بود، حاکمی که‌برای بغدادفرستاده بود با خفت اخراج گردیده و...

درمهرماه سال ۷۷۸- شمسی یعنی پس ازچند ماه ورود به سمرقند تیمور از سمرقند بیرون رفت تا یك جنگ جانانه راه اندازد، جنگی که سه سال طول کشید وبه جنگ سه ساله هم معروف شد.

BORROWER'S NO.	ISSUE DATE	BORROWER'S NO.	ISSUE DATE

فصل بیست و چهارم

جنگ سه‌ساله

اگر بشود از کوههای قفقاز تا بغداد خطی هزار و پانصد کیلومتری کشید شاید بتوان مسیری را که تیمور برای رسیدن به‌غرب می‌بایستی طی کند بتوان مجسم نمود. این خط باید بشکل نیم دایره ویا کمان تاشده‌ای باشد که تاوسط بطرف عقب برمی‌گردد. تاتارها ازجادهٔ بزرگ خراسان براه افتادند، تمام طول این منحنی راطی کردند واز آن سر کمان سردر آوردند. شبیه چنین حرکتی راهم در تاریخ ازناپلئون بناپارت درسال ۱۲۰۲- شمسی بجای مغرب بطرف مشرق رفت یعنی درست خلاف جهت تیمور، اما روی نیم دایره‌ای متشکل از دشمنانش. حرکت ناپلئون قبل از جنگ لایپزیك رخداد. تیمورهم باسپاهیانی بسیار کارآ، سردو گرمچشیده وآبدیده شده وجنگ آزموده وحرفه‌ای بقصد یورش طولانی در رأس ارتش به‌پیش راند. راههای عبوری برای گذر تیمور بسیار محدود بود، اواگر ازراهی می‌رفت که‌مناسب نبود، بازگشت وجود نداشت و آن مسیرخواهی نخواهی باید طی می‌شد. ضمن آنکه درمسیر راه‌قلعه‌ها وسنگرهایی بودند که‌دربسیاری موارد درنقاطی حساس قرارداشتند

و بواقع می‌توانست موانع عمده‌ای برسر راه سپاهیان تیمور بوجود آورد.

تیمور ضمن رفع این موانع همواره بامشکل علیق و مواد غذایی روبرو بود، او دقیقاً حساب محصول گندم، چراگاه اسبان، مشکلات برف و سرما و دیگر مسایل جنگی را بررسی می‌نمود ضمن اینکه برخلاف همیشه حرکت را در پائیز شروع کرد که این درست برخلاف تمام شیوه‌ها و حسابهای تیمور بود راههایی که در جلو تیمور قرار داشت در زمستان غیرقابل عبور بود در تابستان به‌همین میزان راههائی وجود داشت که گرمای آن غیرقابل تحمل بود ـ که اینرا برحسب طول حمله و نبرد که سه ساله است متذکر می‌شویم ـ همین گرمای طاقت‌فرسا بود که لشکریان ناپلئون را در سوریه بزانو درآورد و ناچارشد در پای قلعه محکم عکا آهنگ بازگشت ساز کند، همین عکا و سوریه هم دوباره برسرراه تیمور سبز شد.

بموازات نیرومند شدن تیمور، مخالفین هم تجدید قوا کرده و انسجام یافته ظاهر می‌شدند: گرجیهای دلاور در قفقاز بدنبال طعمه بودند، عثمانیها در فرات آب را منحصر بخود می‌دانستند قره یوسف از دشمنان دیرینهٔ تیمور در رأس سواران زبدهٔ ترکمنی در پی شکار می‌گشتند. مصریان که در آنزمان بسیار قوی بنظر می‌رسیدند در سوریه، برای خود پایگاه مستحکمی داشتند و تمام منطقه در ید قدرتشان بود. بموازات دمشق بغداد نیز بزیر بال و پر مصریان قرار داشت.

مجموعهٔ این ترکیب حرکت تیمور را بسیار مشکل می کرد، ممکن بود تیمور در صفحه و صحنهٔ شطرنج می‌توانست حریفان را در آن مقطع خوب مات کند، اما صف آرائی و گسترش نیاز به تفکر و حرکتی بس حساب شده داشت زیرا درها همه بسته بود و مهره‌ها همه هوشیارانه درجای خود قرار داشتند. تیمور اگر در بغداد ظاهر می‌شد پاك به تله می‌افتد، از جلو مصریان و از پشت سر عثمانیها او را در یك حالت گاز انبری می‌بریدند و نیز نمی‌توانست به سنگرهای عثمانیها در اروپا رخنه کند و یا بپایتخت پادشاهان مصر بتازد و این درحالی بود که دشمنانش هر لحظه اراده می کردند می‌توانستند به‌قلمرو تیمور درنقاط مختلف حمله برند.

علاوه‌بر تمام این مصائب مشکل اصلی تیمور آب بود. ارتش تیمور دارای کاروان شتر آبکش بود، و بجز شتران آبکش، تیمور پیلان نیز در راه آبکشی بکار گرفته بود. اما باید توجه‌داشت که ترکیب ارتش تیمور طوری نبود که مقدار آبی که توسط چنین سیستمی حمل می‌شود بتواند کفاف آنرا بدهد:

قسمت اعظم ارتش تیمور از سواره نظام تشکیل می‌شد، هرسوار هم یك اسب یدك باخود می کشید. براه انداختن لشکری که در آن تنها یك رقم اسبش بالغ بر بیش از صد هزار رأس می گردید بحسابهای دقیقتر نیاز داشت. راهها مخصوصاً باید حساب شده انتخاب می گردید.

تیمور مرتباً از کسانی که در امور جغرافیا اطلاعاتی داشتند نظر می‌خواست و کسب اطلاع می کرد وراهها رامی سنجید. پیشقراولان از هرقطعه زمین وچگونگی آن گزارش دقیقی تهیه می کردند. باهردسته از پیشقراولان کارشناسان نظامی ودیگر امور حرکت می کردند تابرآوردهای لازمه را ازمنطقهٔ موردنظر بدست آورند.

مشکل دیگروجود دائمی حرمسرا درتمام مراحل این سفرها بود. سارای خانم ودوشاهزاده‌خانم دیگر، نوه‌های پسری را همه همراه آورده بود. درطول جاده خراسان مشکلات چندان زیادنبود. ارتباط تیمور درنقاط مختلف تااندازه‌ای به‌این حرکت کمك می کرده مخصوص تبریز در آن موقع مرکزعملیاتی تیمور محسوب می‌شد.

مورخین می نویسند تمام مدارك و اسناد نشان می‌دهد که در آنزمان تبریز بزرگترین شهردنیابوده است، فقط چین وشهرهای آن از تبریز بزرگتر بوده است. اگرچه سمرقند، دمشق وبغداد ازتبریز کوچکتر بود اما عمارات واماکن عمومی آن سه‌شهر بیش ازتبریز شهرت داشت ولی بهرحال تبریز دراواخرقرن چهاردهم میلادی ازرم وونیز ازحیث وسعت وعظمت مهمترقلمدادمی شده ومهم بودنش رابرای تیمور ازهمین وسعت وعظمت می توان دریافت.

دشت قراباغ درتبریزمحل چرای اسبان یدکی شد وتیمورهم مشغول مکاتبه با این و آن گشت. نخست هیئتی رانزدخان تاتاری بنام «ایدکو» فرستاد. این خان در

استپهای روسیه بسر می‌برد. جواب خان ایدکو برای تیمور بسیار غیرمنتظره بود.

«ای تیمور خداوندگار، تو ازدوستی لاف می‌زنی، من»
«بمدت دو دهه دردربار توبودم، حیله‌هایت را نیکو شناسم و»
«نیز خودت را، می‌دانی تیمور؟ تنها شمشیر بکفان و کف»
«بدهنان می‌توانند با تو کنار آیند»

تاتارهای استپ مزاحمتی برای تیمور فراهم نکردند و نیز به او حمایتی هم ننمودند، کناری نشستند و نظاره کردند.

تیمور نامهٔ بسیار متواضعانه و مؤدبانه‌ای برای «ایلدرم بایزید» نوشت. ایلدرم بایزید امپراتور عثمانی بود. در نامهٔ تیمور از وی تقاضا شده بود که به قرایوسف و سلطان احمد یاری ندهد. واین درهرحالی بود که قرایوسف و سلطان احمد فرمانروای بغداد خود را تحت حمایت ایلدرم بایزید قرار داده بودند یعنی در واقع اتحادی محکم بینشان ایجاد گشته بود و همه جزء متحدین بودند. تیمور تا آن تاریخ اصطکاکی با امپراتور عثمانی «ایلدرم بایزید» پیدا نکرده بود. و چنین می‌اندیشید که نباید با نیروی عثمانی درآویخت چون حضورشان در اروپا لازم است، اما پاسخ ایلدرم بایزید این افکار تیمور را عوض کرد:

«ای سگ ملعون موسوم به تیمور بدان و آگاه باش که»
«ترکان عادت ندارند دوستان پناهنده را پناه ندهند و یا از»
«جنگ با دشمنان بگریزند و یا بدروغ و حیله و مکر مکاران»
«تسلیم شوند.»

تیمور با دریافت این جواب جوابی مغایر با نامهٔ اول برای ایلدرم بایزید

امپراتور عثمانی فرستاد:

«پادشاهان عثمانی از نژاد ترکمانهای صحراگردند،»
«اگرچه من می‌دانم ترکمن‌ها هرگز شعور تشخیص قضایا را»
«نداشته‌اند ولی بهرحال بایزید باید بداند که پیلان ما او را و»
«سپاهیان اورا درهم می‌شکنند واگر بجنگ ما بیایید ندامت»
«درپی آنست.»

بایزید وقتی نامهٔ دوم تیمور را دریافت به شرح سوابق وفتوحات خویش پرداخت و خود را فاتح قلاع کافران، شهسوار اسلام، فرزند شهید ومرد شکست ناپذیر اروپا خواند وافزود:

«مدتها بود می‌خواستیم با تو بجنگیم، شکر خدا که هم.»
«اکنون به‌مرادخویش نایل آمدیم ودشمن بپای خود آمد بگور.»
«اگر تو بجنگ ما نیایی ما تا سلطانیه تورا تعقیب خواهیم کرد»
«تا مشخص شود چه کسی ازاین نبرد پیروز و چه کسی سرشکسته»
«بیرون می آید.»

تیمور بطور مختصر درجواب این نامه نوشت، مارا با تو جنگی نیست، فقط چیزی که می‌خواهم تحویل قرایوسف و سلطان احمد است. ایلدرم بایزید سلطان عثمانی پاسخی بس تند بدین‌نامه دادکه تیمور انتظارش را نمی کشید، هنگام قرائت نامهٔ ایلدرم بایزید مورخین تیمور نامه را دست بدست رد می کردند تا دیگری بخواند چون جرأت بازگوی محتویات آنرا نداشتند:

ـ بایزید نام خویش را باآب طلا دربالای نامه نوشته ونام تیمور را بامرکب

سیاه بخط ریز درپائین نوشت وچنین رقم زد:

«ای تیمور لنگ بزودی زنت را...» این سطور تاتار وحشی را به‌جنون کشانید ودستورات فوری صادر کرد:

بانوان حرمسرا ودرباریان را ازراه مطمئنی به سلطانیه روانه نمود [تا مبادا دعای ایلدرم بایزید استجاب شود] قسمتی از سپاه را برای تقویت قرابـاغ گمارد. هنگهای مجزایی را علیه گرجی‌هـای قفقاز بسیج نمود. درختان جنگلـی را برای عبورسپاهیانش به‌مقصدی که درنظرداشت قطع کرد. سپاهیان مسیحی راکـه در سر راه مستقربودند متلاشی کرد وتمام هستی ونیستی آنانرا بآتش کشید.

تیمور از دیدگاه مسیحیان ارمنستان:

طی همین یورش سه ساله جنایاتی از تیمور سر زدکه مورخان شایـد کمتر بدان دسترسی داشته‌اند. اما در کشت و کشتاری که تیمور ازمسیحیان درهمان حوالی تبریز وارمنستان کرد دست نوشته‌هایی متعلق بیکی از همان قربانیان بنحوی باقی مانده است که هم ازنظر تاریخی وهم ازنظر برخورد تیمور با دیگراقوام بسیاراهمیت دارد. نگارنده که وقایع را بچشم دیده وبسیاری ازمطلب را همزمان شنیده و یکی ازشخصیت‌های مذهبی ارمنستان است بنام «وارتاپت فومامتسوپی» که در اینجا از دست‌نوشته‌های وی بهره می گیریم :

«... پس از هشت سال جنگ وستیز، او (تیمور لنگ)»
«به سال ۸۳۶ (۱۳۸۷) ولایت خراسان راگشودوسپس برشهر»
«تبریزیعنی (شاهستان) «قاندزاك» گام گذاشت واز آنجا به‌سوی»
«سونیك وقلعه‌ی «اینجاق» رفت، سپس بـه «چاکات» رسید و»
«شهر «مار» (سورمه‌لی) را تصرف کرد و استحکامات ما را»

«که به وسیله طایفه‌ی نجیب «باکراتونی» ساخته شده بود»
«درهم ریخت. همه‌ی شهر و روستاهای اطراف آن را اسیر»
«کرد. ولی جوانمردی خدا شناس و شجاع بنام «مارتیروس»
«از روستای «کوقب» به‌پاخاست و به‌یاری خداوند وعیسای»
«همراه فرزندان رشید و شجاع روستا به کوه «بارداك» که»
«بیگانگان «تاکالتو» گویند رفت، نبردی سخت کرد و همه‌ی»
«خداشناسان را ازدست دشمن برهاند. سپاهیان تیمورلنگ»
«با آن که بسیار جنگیدند، ولی نتوانستند کوهستان را تصرف»
«کنند. سرانجام، این جوانمرد به دست ترکمانی ناپاك موسوم»
«به «صحت» کشته شد، «صحت» او را پنهانی در رود ارس»
«غرق کرد.»

«... سپس او (تیمورلنگ) به روستای «کاربی» در»
«ولایت کوتایك سرزمین آرارات آمد و استحکامات بچنی»
«را محاصره وفتح کرد. و آن گاه «تروانا کان» اسقف بزرگ»
«وغمخوارفقرا را به‌قتل رساند. بسیاری ازمسیحیان را عذاب»
«وشکنجه داد. سرزمین آباد وپرنفوس ارمنستان دراسارت و»
«گرسنگی ماند وبا شمشیر سپاهیان تیمورلنگ ویرانه شد.»

«... تیمورلنگ غنایم واسیرهای فراوان بگرفت وکسی»
«نماند که مصایب مردم را نقل کند، سپس او باسپاه عظیم خود»
«به شهر تیخیس (تیبیلیسی) یعنی به «پایتا کاران» رفت، آن-»
«جارا گشود وبسیاری ازمردم را اسیر کرد. روایت شده‌است»
«که شماره‌ی کشته‌شدگان بیشتر ازز نان‌ها بود. دراین حادثه‌ها،»
«وارتاپت «استپانوس» ملقب به پیرنیزدر آن‌جا (تیبیلیسی)بود»
«وخودرا به‌سختی ازمرگ رهاند. در آن زمان، حاکم ایبریه،»

««واکرت» بود. او از طایفه‌های یهودی بود که در زمان شاهان»
««واویلون» به‌اسارت به سرزمین ما آمدند. وسپس مسیحیت»
«راپذیرفتند وجزوحاکمان‌شدند. آنان‌پس از نسل«آرشاکونی»
«فرمانروای مردم آنی و دیگر ارمنی‌ها شدند. او (باکرات)»
ازدست کافرهابه‌ایبریه‌فرار کردودر آنجا ازدین ارمنی برگشت»
«ومذهب خالکدون را پذیرفت.»

«او با هدایای فراوانی آمد وتابع پادشاه ناپاك شد. او»
«نیز سرشار از کینه‌ی ابلیس، باکرات را واداربه برگشت‌از»
«دین خودکرد و همراه خویش به قاراباغ، قشلاق شاهان»
«گذشته‌ی ما برد. پادشاه ایبریه‌که روح‌القدوس بر آن آگاه»
«است، اورا فریب داد و گفت: «سپاه بزرگی بر من بخش تا»
«همه‌ی کشوررا بگشایم و آن‌ها (مردم) را وادارم‌که به مذهب»
«ما ایمان ورند. چراکه آن قوم هشت‌گونه زبان دارد و من»
«همه را تابع تو می کنم وبه‌دین تو برمی گردانم. آن‌ها اقوام»
««درال»، «اوسد»، «ایمیرال»، «مکرل» ، «آبخاز»، «اونك»،
«ایبری» و «مسخی» هستند.»

«او ازاین گفته شاد شد. برتنش جامه‌ی لایق‌شاهان‌کرد،»
«خلعت بخشید و احترام بیشتری کرد و سپاه‌گرانی داد. و او»
«(باکرات) با چنین سپاه بی‌حدوشماری به راه افتادوبه‌سوی»
«ایبریه رهسپار شد.»

«باکرات به فرزندان خود «گئورگ»، «کنستانتین» و»
««داوید» خبرداده بودکه آن‌ها پنهانی درپیش اوفراز ایستند»
«وفرار کنند. و خود با سپاه چاغتای به دره‌های تنگ و کوره»
«راهها تاختن گرفت.»

«فرزندان پادشاه به‌ناگهان راه بر آنان (سپاهیان) بستند»
«وبسیاری‌ازآنان ـ به‌روایتی بیش از ۱۲ هزارتن ـ راکشتند»
«وهمراه پدرشان به سرزمین خود رفتند.تیمورلنگ ناپاك نیز»
«دربهاربا سپاه خودناگهان‌برسر «قارامحمود ترکمان» هجوم»
«برد واوبه مجرد شنیدن این خبر فرار کرد. او (تیمولنگ) با»
«سرعت پیش رفت وچند روزبعد در ولایت چاپاقچور به او»
«(قارامحمود) رسید. آن‌گـاه او (قارامحمود) سپاه خود را»
«برگرداند وبا او ستیز کرد، واقعه‌ی غریبی شد. سپاهیان‌قارا-»
«محمود، خودکامه ناپاك را مغلوب ومجبوربه‌هزیمت کردند.»
«سرکرده‌ی سپاه «لوق ماقان» را بکشت و تلفات سنگینی بر»
«آنان وارد آورد.»

«او (قارا محمود) به سرزمین تارون موسوم بـه موش»
«برگشت وجاغاتای از شهر«منازکرت» پایتخت قدیم «آقی-»
«اوویت»اقامتگاه‌قوم «خورخورانی» درسرزمین«کاچ برونی»»
««آرچش» واز کنار «آرکنیس» گـذشت‌به سرزمین«پالونی»»
«درولایت «تارونا» جایی که «هوهانی» و «آنـاگئن» مقدس»
«آرمیده‌اند، به صومعه‌ی «کلاك» پـایتخت ارجمند زنوبون،»
«وارتاپت سوریه‌گام گذاشت.»

«درآن زمان افراد بی‌شماری که برای‌زیارت‌گورمقدس»
«هوهانی، هایراپت آتاناگن، آنتون منزوی وخرنیدسان‌آمده»
«بودند در آن‌جا جمع بودند.»

«... به‌فرمان یوسف ستمکار، سپاهیان تـرکمن همه‌ی»
«مسیحیان ما را غارت کردند. املاك واسرار را بـه «شرف»»
«امیرخوت سپردند. واوآنان را به‌زوراز رود فرات گذرانده»

«در اطراف روستای هاسکت اسکان داد. مسیحیان اعتراض»
«کردند و نخواستند به کوه خوت وساسون بروند و می خواستند»
«به سرزمین خود برگردند، ولی او به جبر و زور ما را مجبور»
«به صعود بر کوه خوت کرد. به یاری و مرحمت خداوند، ما»
«سنگ‌تخته‌ها را گذشتیم و بر این جا به سلامت رسیدیم. سپاه»
«جاغاتای همان روز بر ما رسید، خداوند رحیم یاریمان کرد و»
«ترکمنی موسوم به «پیرحسن» از «قارامحمود» جدا شده»
«پس از چند روز او و پسرش بایرام را بکشت و از کوه پایین»
«آمد و ما بالاتر رفتیم.»
«غفلتا خبری مرگبار بر ما رسید که سپاه ترکمن استحکامات»
«پشتیبانی هزانکوران را متصرف شده. دست‌ها به هم خورد»
«و شوربختی‌های وصف‌ناپذیری بروز کرد: پدر از پسر، پسر»
«از پدر برید، دختر مادر خود و مادر دخترش را انکار کرد،»
«برادران همدیگر را و معشوق عاشق خود را نمی‌شناخت.»
«فریاد مردم تا آسمان‌ها بلند شد. «من نیز میان آنها بودم.»»
«آنان با چشمانی گریان به‌سوی خدا تضرع می کردند و هو.»
«آنی کاراپت مقدس، حواریون مقدس، فرشتگان صومعه‌ی»
««غزر» همچنین بیرق مقدس صومعه‌ی هاکوپ برادرخدا را»
«به کمك می‌طلبیدند. چرا که پیرحسن ترکمن تسوواسارات»
«بالا آمده بود و می‌خواست تا کوه ماروت بیاید. به ناگهان»
«سپاه جاغاتای راه بر آنان بستند. آنها نیز برخدا و صومعه‌ی»
«مقدس غزر عبادت کردند، گاوی بر پای صومعه قربانی کردند»
«همچنین به‌نام حواریون مقدس آیین لتیورگی برپا داشتند.»
«... این جا جسارت و مردانگی لازم می آمد. زیرا مردان»

«جوان نعره برمی‌داشتند، ترسوها فرار می کردند و برخود»
«می لرزیدند، تیغ‌ها و شمشیرها بر هوا می‌رقصیدند، مردان»
«می جنگیدند وصدا وجنجال نبرد مردم را به‌واهمه ووحشت»
«انداخته بود. همین جا می‌بایست مرحمت خداوند بهره‌ی امید»
«و دعای مومنان را دید.»
«جاغاتای شکست خورد. مغلوب ونیرویش مضمحل شد»
«چراکه تنها تنی از ترکمن‌ها به‌نام «ماراف» صدنفر را کشت.»
«وسپاه شرق در این جنگ شکست خورد و فرار کرد، آن‌ها»
«در اوج دهشت ازصخره‌ها سرازیر شدند ومحو شدند. گفته»
«شده بیش ازدوهزارتن نابود شدند. ما هم که از دست آن‌ها»
«نجات یافتیم همراه دختران وپسران خود با صدای بلند خدا»
«را سپاس ودعا گفتیم...
درهمان روزحادثه‌ی تعجب آوری روی داد: زنی متدین»
«وبا عفت ازولایت موش، پسری هفت هشت ساله وبه‌زیبایی»
«فرشتگان داشت. وقتی سپاه شرق کوه خوت را بالا می آمد،»
«بسیاری ازمسیحیان دربیشه‌های انبوه وهر کجا که گیر می آوردند»
«پنهان شده بودند. کافران آن‌ها را دیده به سویشان هجوم آور»
«شدندوخواستنداسیر کنند.زن مومن وبا عفت، این مادربیچاره»
«برگشت ودید که آنان (تاتارها) نزدیك شده‌اند ومی‌خواهند»
«فرزندش را ازدستش بربایند، تیغ بر کشیدوفرزند دلبندخود»
«را همچون بره‌یی بی گناه به‌قتل رساند... خود نیز رفت واز»
«صخره‌یی بلند برته دره سقوط کرد، (نام این زن کارینه -»
«موشایی بود).»
«... کافران قبیله‌ی مار و مومنان ولایت ساسون و کوه»

«خوت همدست شدند و برای غارت غنایم سپاه جاغاتای عازم»
«شدند و به‌حساب آن غنایم، بسیار ثروتمند شدند.»
«سال دیگر تیمور لنگ به شهر «موش» آمده، امیر آن‌جا»
«را بخواست. او با هدایای فراوانی پیش او (تیمورلنگ) آمد»
«و او (تیمورلنگ) به او گفت: «ما را پیش ترکمن‌ها ببر!» او»
«تیمورلنگ را به جایگاه نبرد برد و مرده‌های بسیاری را نشان»
«داد. او (تیمورلنگ) بسیار مضطرب شد و دید که بسیاری از»
«سپاهیان به ضرب شمشیر کشته شده‌اند. او، شمشیر نگرفت.»
«مرده‌ها را هم دید و به سوی مردم برگشت و گفت: «این کار»
«انسان نیست، کار خالق است.» و سپاهیان را برگرداند و به او»
«(امیر) گفت: «ما را بر سر آنها ببر که قصاص بگیریم. و او (امیر)»
«به او جواب داد: «دنبال کردن آن‌ها کار آسانی نیست. چون که»
«آن‌ها به کوه ماروت صعود کرده‌اند. اگر بخواهی به‌سوی او»
«بروی بلایی بر سرت می‌آورد که نتوان گفت.» کافر (تیمور)»
«حرف او را پذیرفت و به شهر باگش برگشت. امیر شرف نیز»
«پیش او آمد و با مهربانی صلح داد و همه‌ی کشور را آسوده»
«کرد.»
«تیمورلنگ از آن جا بـه شهر آراتسکه روان شد...»
««ساهاند» حاکم شهر آراتسکه، به صوابدیـد «اوردو بوقین»»
«حاکم ولایت «هر» و «زارواند» پیش او رفت.»
«تیمورلنگ او را با محبتی بسیار پذیرفت و بدین گونه»
«همه‌ی کشور آسوده شد. او «آرچش» را به او (ساهـانـد)»
«بخشید. و او نیز بالفور به شهر خلات رفت و در عرض چند روز»
«همه‌ی سرزمین آچش را به تصرف آورد. وقتی بـه «تسقاك»

«می‌رفت کردها شهرشوربخت را غارت می کردند. و بخشی»
«از سپاهیان ساهاند به شهر آراتسکه رفته به عمـران آن‌جا»
«کوشیدند. زیرا سپاه ناپاك وکافر جاغاتای همه جارا ویران»
«گذاشته بود.»

«ازاین‌جا او (تیمورلنگ) به‌ولایت توسپ رفته‌به‌سوی»
«قلعه‌ی‌ارمنی دردریاچه‌ی «وان» حرکت کرد. امیر «ازدین» از»
«قبیله‌ی «سنه کریم» به استقبالش نیامد و برعکس با سپاهیان»
«خود وگروهی ازمسیحیان به‌قلعه پناه برد ودروازه‌هارا بست.»
«لکن، بعداً ازقلعه‌در آمده به‌حضورش شتافت. او(تیمورلنگ)»
«هم دست‌وپای اورا بست وبه‌قلعه هجوم برد وچهل روز آن‌جا»
«راسخت محاصره کرد. خیلی ازسپاهیان کفار کشته شدندولی»
«مردم شهر طاقت گرسنگی وتشنگی را نیاوردند وقلعه تسلیم»
«او شد.»

«ای‌فلك! ای‌سرنوشت‌تلخ! مگرمی‌شد دهشت‌وواهمه‌ی»
«محشرقیامت را درآن‌جادید. همه‌ی قلعه را ماتم گرفت‌وازهر»
«گوشه صدای ناله برخاست. زیرا پادشاه امر کرده بود که»
«غیر از زنان و کودکان همه‌ی مردم را اعم از مسیحی و غیر»
«مسیحی، ازدیوارقلعه‌به‌پایین‌اندازد. این فرمان بی‌امان‌بالفور»
«اجرا شد.»

«همه را ازقلعه پایین انداختند واجسادآن قدر برروی‌هم»
«انباشته شدند و بالا آمدند که‌آنها که آخرازهمه انـداخته»
«می‌شدند، نمردند. ماآنها را باچشم‌های خود دیدیم وباگوش‌های»
«خود» ازپدرمقدس حضرت اسقف‌اعظم «ترزکو» ووارتاپت«ترپوکوس»»
«شنیدیم. آنهانیز درآن موقع درقلعه بوده‌اند وخود را به‌زور»

«از مرگ نجات دادند. جاغاتای آنها را به‌یکی از حکام سپرده»
«بود و او نیز اسرا را آزاد کرده بود. سرتاسر زمین‌های اطراف»
«قلعه به‌خون مسیحیان بی گناه آغشته شد.»

«در شهر برکری مقری بر سر مناره صلاة المعاد داد. یعنی»
«آغاز رستاخیز را خبر داد. آن ناپاك (تیمور لنگ) اندکی به»
«فکر فرو رفت و سپس پرسید: «این چه هایهوست؟». نزدیکانش»
«پاسخ دادند: روز رستاخیز نزدیك است و عیسا ظهور خواهد»
«کرد. امروز چنین کردی. مقری چنان با صدائی حزین فریاد»
«می کرد که تو گفتی صور اسرافیل است. کاش این ناله گر لال»
«می‌شد، چرا که اگر زودتر شروع می کرد، یك تن هم به قتل»
«نمی‌رسید. چون که (تیمور لنگ) فوراً دست از انداختن مردم»
«از دیوار قلعه برداشت و امر کرد بقیه را آزاد کنند. غیر از»
«خدائی که خالق کاینات است چه کسی می‌توانست حساب»
«اسرا و مقتولان بی گناه را بگوید؟ همه‌ی کشورها با اسرای ارمنی»
«پر شد. روحانیان و غیر روحانیان. مسیحی‌ها و غیر مسیحی‌ها»
«به‌قتل رسیده بودند. این بلا به‌خاطر گناهانمان نازل شده بود.»
«مخصوصاً که روحانی‌ها به کلیساها خدمت و توجه خوب»
«نداشتند و به‌خاطر ارتداد کسانی که از دین اعراض کرده بودند»
«خداوند بر ما چنین کرد.»

«او (تیمور لنگ) اسرا و غنایم خود را برداشته به‌جای»
«خود برگشت سپس بستگان تلف‌شدگان را آوردند و زخم‌های»
«علاج ناپذیر ارمنیان را دیدند. صداهای ناله بر آسمان بلند»
«شد. یکی «وای فرزند!» و دیگری «وای پدر!» گفته ناله»
«می کردند. آه و ناله سرزمین «واسپوراکان» را در خود گرفت.»

«چرا که کسی نشان از قوم واقربای گم شده‌ی خود نداشت.»
«همه‌جا ویرانه شد، ارمنی‌ها همه خاك برسر ماندند. از آرچش»
«تا ایبریا تا رودخانه‌ی «کورآغوان»، همه‌جا درعذاب واذیت»
«غرق بود (مردم) کشته و یا اسیر گشتند و(خاك) با خون»
«بی گناهان آغشته بود.»

«پس ازرفتن او (تیمورلنگ)، سرزمین، دچار قحطی شد»
«وگرسنگی همه‌جا راگرفت. مردم پس ازخوردن وتمام کردن»
«سگ و گربه شروع کرده بودند پسران و دختران خود را»
«می پختند. شوهرزن خود وزن شوهرش را می‌خورد. انسانها»
«همدیگررا می خوردند، وباز گرسنه می شدند ومی مردند. مارا»
«آن یارایی نیست آنچه را که باگوش خود شنیدیم و با چشم»
«خود دیدیم تصویر کنیم چرا که این، نابودی نسل بشری بود.»

«به‌سال ۸۴۴ (۱۳۹۵)، آن قاتل ناپاك، دوباره به‌پاخواست»
«وبه‌سوی بغداد روان شد. اوبغداد، همه‌ی سرزمین آشوریان،»
«بابلستان ودیاربکررا به ویرانه‌یی بدل ساخت وبه شهر «آمد»»
«تاخت.»

«آن‌جا راگشود واشخاص معروف وسرشناس را ازدم»
«تیغ گذراند. وعذاب وشکنجه داد. همه‌ی مردان جوان وزنها»
«را اسیر کرده به کشورخود برد. سپس به‌شهر «ماردین» آمده»
«آن جا را غارت کرد، اهالی پانزده روستای حومه، سه هزار»
«خانواده‌ی مسیحی وهفت‌هزارخانواده‌ی دیگررا اسیر کرد.»
«شل، شیراخ، سفروماداش روستاهای بت‌پرستان وآردودیگها»
«رابکلی ویران کرد. مردمان آنها را به‌اسارت برد.»

«ولی آن‌ها بعدها به دسیسه‌ی ابلیس درماردین وآمدزاد»

«وولد کرده بیشتر شدند.»

«او (تیمور لنگ) باردوم که آمد، به‌شهر ارزینکا نزدیك»
«شد و آن‌جا را بدون جنگ فتح کرد و کلیسای شکوهمند»
«سارکیس مقدس را ازبنیان برانداخت و نیز به افترای جناب»
«تاخراتان و تاجیك‌هایی که در شهر زندگی می کردند کلیساهای»
«دیگر را نیز با خاك یکسان کرد. گه وورك، شاگرد هومان و»
«وروتنه تسین، وارتاپت ما، پیش او رفت. از ترس آن ناپاك»
«او به وحشت افتاد، لبش ترکید و خون آمد. این بنده‌ی خدا،»
«گریان بازگشت، زیرا شنید که دستور داده همه‌ی کلیساها را»
«ویران کنند. غم بزرگی بر ما مستولی شد.»

«او (تیمور لنگ) بر بخش شمالی سرزمین ما آمد و قلعه‌ی»
«باسن معروف به «آونیك» را محاصره کرده قلعه را گشود و»
«فرمانروای آن «مسیری» را به‌زنجیر کشید و صدتن را از بالای»
«دیوار قلعه به پایین انداخت و کشت.»

«سپس به ولایت آوارات آمده آن‌جا را نیز سرتاسر ویران»
«ساخت. زمین‌ها را غارت کرد و شهر «باقراتونی»ها را»
«محاصره کرد. شهر را گشود و سیصد تاجیك را از سیصد مسیحی»
«جدا کرد.»

«آن‌ها چنین قرار گذاشته بودند: «مسیحی‌ها را می کشیم»
«ولی تاجیك‌ها برما می‌مانند.» مکراتیچین اسقف شهر دو»
«برادر داشت که آمدند وقاطی تاجیك‌ها شدند.»

«آن‌گاه آن‌ها (سپاهیان تیمور لنگ) تیغ بر کشیدند و»
«تاجیك‌ها را کشتند و مسیحیان خلاصی یافتند.»

«آن دو مسیحی فریاد بر آوردند: «ما بردهٔ انسان،مسیحی»

«هستیم!» آن‌ها گفتند: «ترسوهای ملعون، شما دروغ گفتید؛ به»
«همان جهت برشما امان نمی‌دهیم.» وهردورا کشتند.»
«آن‌ها مانند مسیحیان واقعی، دست ازجان شستند.ولی»
«اسقف غمگین شد.»
«آنان «سپاهیان تیمورلنگ» درسرزمین «سورمورو» به»
«ولایات«نچاکات»،«کوقب»،«بارباکوت»و«آرچش» آمدند.»
«اهالی این سه ولایت فرار کردند. آنان همه چیز را غارت»
«کردند، ولی به‌مرحمت خدا اهالی به اسارت نیفتاد. درهمهٔ»
«سرزمین‌ها قحطی بزرگی رخ داد.»
«شهر«کوقب»درهمان روزغارت‌شد.درولایت آرچش،»
«از کوقب علیا؛ پنج گاومیش، خود را ازصخره‌ها به‌پایین»
«پرت کرد.»
«مسیحیان آن‌ها راسربریده در میان خود تقسیم کردند.»
«تدارك سفردیدند. وارتاپت‌ها، اسقف‌ها، کشیش‌هاهمراه‌همهٔ»
«مردم ازولایت «کوچیه‌اونیك» کوچ کرده به‌روستای دارا در»
«ولایت «کوقوویت» رهسپار شدند... آن‌جانیز سرزمین مارا»
«غارت شده وویران دیدند وبه‌آبادی آن شروع کردند.»
ولایت، به «ساهانك» حاکم آرچش سپرده‌شده بود.
لاکن سال دیگر یوسف ترکمان هجوم‌آور شد و دوباره
سرزمین ما را غارت کرد.
«اوشهر آرچش را گرفت، وحاکم آن‌جا «هیمات» رابا»
«سی وچهار تن دیگر بکشت. چرا که او موکل شهر کشیش»
«استپانوس را کشته بود. به تحریك و جاسوسی دشمنان»
«مسیحیان، حاکم عالیجناب مسافر نیز باعذاب کشته شد.»
«همه‌ی شهررا به‌آتش کشیدندهمان روزهمراه جاغاتای‌حاکم»
«وستان»برسرامیر«ازدین»یوسف فرود آمد.چندروزجنگیدند،»
«ولی درانجام کارصلح کردند.»

«روز دیگر حاکم جاغاتای‌ها؛ از قلعه‌ی باسن به بیرون»
«آمد همراه چهارصد تن دیگر به روستای «آقی» به کمك امیر»
«شتافت و درباره‌ی مصالحه‌شان جویا شد. آنان جواب دادند»
«که صلح کرده‌اند.»

«آن گاه او بامدادان پگاه روستای «آقی» را غارت کرد»
«و به جای خود برگشت ولی مسیحیان آن‌ها را تعقیب کردند!»
«باد و توفان برخاست و آنان اسرا و غنایم را جا گذاشتند و»
«متواری شدند. و یکی از اشخاص مؤمن: همچون هوهانس؛»
«خویشاوندما؛ به پهندشت آرچش فرار کرد به یوسف و برادرش»
«یارعلی خبرداد. آنان شبانه آمده؛ جاغاتای را با شاهش دستگیر»
«کردند، غارت کردند. و برخی‌ها را کشتند و آتالمیش فرمانروا»
«را نیز اسیر کرده به مصر اعزام داشتند.»

«سرزمین ما برچنین حوادث هولناکی دچار بود که»
«ناگهان خبری تلخ و وحشناك رسید که سپاهیان جاغاتای وارد»
«سرزمین ما شده‌اند. دیدیم که مردم را در برابر کافران، ترس»
«و وحشت بزرگی گرفت زیرا به ناگهان پانزده هزار تن از آنان»
«به روستای «اریشات» رسیده بودند.»

«ما به کوه‌ها پناه بردیم و در دره‌ها پنهان شدیم. کافران»
«به این پی برده، کوه‌ها را محاصره کردند و در عرض سیزده»
«روز همه‌ی ما را مانند حیوانات وحشی به تور انداختند. بعضی»
«ها مان را کشتند، آبادی‌مان را نیز به آتش کشیدند.»

«و یوسف کافر که از دست جاغاتای در رفت و فرار کرد،»
«از سال ۸۴۴ تا ۸۵۵ (۱۴۰۶-۱۳۹۵م) در سرزمین ما دیده»
«نشد.»

«درسال ۸۴۶(۱۳۹۷م) تیمورلنگ، «شیخ احمد جاغاتای»
«را به سرزمین ما اعزام کرد. او این جا آمد و شروع به جستجوی»
«وارتاپت‌های ما سرکیس سور به کین بزرگ و رئیس صومعه‌ی»
«متسوپی وارتاپت او هانس کرد.»
«به سبب خوشخو بودن و دوست داشتن مسیحیان، او»
«مردم را از نقاط مختلف گرد کرد و سرزمین‌مان را، آباد کرد.»
«همه‌ی فراری‌ها جمع شده آمدند و به آبادی کوشیدند. در»
«سایه‌ی تلاش دانشمندان و به مرحمت خداوند کناره‌ها و»
سواحل دریاچه (دریاچه‌ی وان) در عرض یازده سال سبزه.»
«زار شد.»
«... تیمورلنگ آن اژدهای دوزخی که از هر سوی»
«نشانه‌های مرگ برجای می‌نهاد، به سال ۸۵۰(۱۴۰۱م) از»
«سمرقند بیرون شد، دیگربار برسرزمین ما تاخت. او به سوی»
«شام رفت، حلب وسوهای آن را ویرانه ساخت. از آن‌جا به»
«طرف شهر «دمشخ» روان شد، همه‌ی ولایات جنوبی را تار-»
«ومار کرد. به شهراورشلیم نزدیك شده بود، سرتا سرزمستان»
«را در دمشخ به سر برد. زن‌های علما و امام جمعه، مدرسان،»
«مفتیان وقاضیان پیش او آمده گفتند: «تو پادشاه سرتاسر این»
«سرزمین هستی و به حکم خدا برای سؤال از کسانی که از»
«خدا روی گردان شده‌اند این‌جا آمده‌ای. زیرا این‌جا کسی»
«که بتواند مانند تو از آنان پرس وجو کند پیدا نیست. تو،»
«جانیان‌را زنده‌زنده‌به دوزخ خواهی‌فرستاد ودر این‌شهر، همه،»
«جنایتکار و غلامباره‌اند. به خصوص آخوندها ریاکار و»
«دروغبافند.» او به آنان پاسخ داد: «اگر دروغ گفته باشید، در»

«دست من هلاک خواهید شد.» آنان گفتند: «زن‌ها دروغ نخواهند»
«گفت. رؤسای ما را صدا زن، در پیش هم آنان گفته‌های خود»
«را دیگر باره تکرار کنیم.» آن گاه او دستور داد در سرتاسر شهر»
«جار زدند و رهبران آیین ناپاک را به حضورش خواستند.»
«در حال، همه‌ی قاضیان و مدرسان را گرد آورد. به آنان»
«گفت: این شهر از آن کیست؟»
«پاسخ دادند: «شاها، از آن پیغمبر است.»
«او باز پرسید: «آیا کتاب پیغمبر را دارید؟ دارید یا نه؟»
«آنان پاسخ گفتند: «با قانون‌های این کتاب زیست»
«می کنیم و می‌میریم، ولی آن را نمی‌خوانیم.» آن گاه او پرسید:»
«آیا پیغمبر شما اجازه‌ی خونریزی و جنایت را داده است؟»
«آنان جواب دادند: «به هیچ وجه!» آن گاه او پرسید:»
«اگر چنین کسی پیدا شد، چگونه باید به کیفر رساند؟»
«آنان پاسخ گفتند: «باید شکنجه‌یی دهشتناک داد و با»
«خانواده‌اش یک جا نابود کرد.» او (تیمور لنگ) به آنان گفت:»
«و آن، شما هستید.» آنان جواب دادند: «شاها، این شهر از آن»
«مصطفاست. چنین کاری رخ نداده است و نمی‌تواند رخ دهد.»
«او زنان را خواست. آنان آمدند و در برابر مردان خود،»
«حرف‌هاشان را در باره‌ی کارهای خلاف شرع آنان تکرار»
«کردند.»

«آن گاه او «به سپاهیان خود» فرمانی داد. در این فرمان»
«گفته می‌شد: «شما هفتصد هزار تن هستید. امروز فردا هفتصد هزار»
«سر بیاورید و از آن هفت برج برپا کنید. هر کس نتواند سری»
«بیاورد، گردنش را بزنید هر گاه کسی گفت «من از آن عیسایم.»»

«به او دست نزنید.» سپاهیان کثیر او همه‌ی اهالی شهر را»
«ازدم تیغ گذرانید. مردان را بتمامی نابود کردند ودیگر «مرد»»
«پیدا نکردند وسرزنان را هم از تن جدا ساختند. قشون فرمان»
«اورا به انجام رسانید. فریاد، ناله، اشك چشم و درد همه جا»
«راگرفت. آنان که نمی‌توانستند کسی پیدا کنند تا سرش را»
«ببرند، آن را به صد تنگه می‌خریدند و تحویل می‌دادند.»
«بسیاری ازسپاهیان نه امکان سربریدن و نه به تنگه خریدن»
«داشتند. این گونه افراد راگردن می‌زدند و از کله‌ی آن‌ها تپه»
«درست می کردند. در باره‌ی این بدبختی و مصیبت فرزند»
«روحانی ما ازشهر «وان» سخن گفت. اوخود به زورتوانسته»
«بود ازچنگ آنان بگریزد.»

«این ماجرا در دمشق رخ داد. او (تیمورلنگ) سپاه»
«هفتصد هزارنفری خود را دیگر باره به بغداد فرستاد. در»
«آن جا نیز از کشته‌ها پشته‌ها برپا کردند. فرزند روحانی ما»
««مخیتار» فرمانروای «ووستان» نیز همراه اوبود. این مخیتار»
«به‌سبب ترس ووحشتی که دید، به‌سوی ما آمدوسه سال گوشه-»
«نشین ومتواری شد وسپس جان به عیسا تسلیم کرد. سپس در»
«سال دوم، تیمورلنگ با سپاهیان خودبه‌شهر «سباستیا» هجوم»
«برد. این شهر «تحت فرمانروایی» ایلدیرم حاکم یونانی بود.»
«آنان (مردم شهر) نخست می‌خواستند شهر را تسلیم ستمگر»
بی خدا کنند. ولی او، آنان را فریب داد وگفت: «نهراسید،»
«هرکس خواست روی شما تیغ بکشد، دلش با تیغ دو پاره»

«خواهد شد.» آن‌گاه آنان دروازه‌ی شهر را گشودند و مانند»
«کسانی که از زندان آزاد شوند با شادی به‌استقبال او شتافتند.»
«در این حال فرمانی بی‌امان داد: «فقرا را اسیر کنید، دولتمندان»
«را شکنجه دهید و ثروتشان را از چنگشان بگیرید. زنان را»
«به دم اسبان ببندید و به تاخت برانید، پسران و دختران را در»
«پهنه‌ها گرد آورید و مانند خوشه‌های گندم آنان را نزد هم بچینید»
«و از رویشان سنگ‌تخته‌هایی را که بر اسبان بسته‌اند بگذرانید.»
«این جا، دیدن شوربختی جوانان بی‌گناه مومن و کافر»
«چه دهشتناک بود. او (تیمورلنگ)، علی‌رغم سوگندی که یاد»
«کرده بود آنان را نکشد، دستور داد در بیرون از شهر چاهی»
«عمیق کندند و دست و بازوی چهار هزار تن را بستند و در آن»
«چاه زنده به‌گور کردند. سپس بر رویشان آب و خاکستر»
«ریختند. فریاد آنان بر آسمان بلند بود. کدامین کس را آن»
«یارایی است که کارهای این غداران خونخوار و بی‌دین را»
«تصویر کند؟ من با تکیه به دیده‌های خود و آگاهی‌هایی که»
«از حاکمان آنان که پیش ما می آمدند اخذ کردم؛ نسل آینده»
«را «با این مصایب به‌کوتاهی آشنا می کنم.»
«او (تیمورلنگ) از آن جا (از سباستیا) با سپاهی گران»
«بر سر «ایلدیریم خان» فرزند مرادبیك تاخت. او نیز سپاهی»
«چهار برابر قشون تیمورلنگ ترتیب داد و برای رویارویی با»
«او بیرون شد. ولی او (تیمورلنگ) وی را فریب داد و شبانه»
«از هر سو، سرزمین ایلدیریم را محاصره کرد و درباز گشت، به»
«جنگ آغازید. او و بسیاری از سپاهیانش را به‌اسارت گرفت.»
«او آنان را غارت کرد. بیشتر از ستارگان آسمان و سنگریزه‌های»

کناردریا، اسیر گرفت.

«ازطایفه‌ی «قاراتاتار» شصت هزارخانوار باکودکان و»
«زنان، وبل که بیشتراز این رقم‌را به خراسان کوچاند. اسارت»
«برد و کشتاری ناگفتنی کرد.»

«او (تیمورلنگ) پیش از آن که به‌سرزمین هوروم‌ها و»
برسر ایلایریم هجوم برد، به‌سرزمین «ایبری» آمدودراندیشه‌ی»
«آن بود که آن‌جا را غارت کند و اسیر ببرد. ولی «گئورگی»»
«حاکم ایبری که از اندیشه‌های جنایتکارانه‌ی او اطلاع داشت،»
«همراه دوبرادرخود، کنستانتین و داوید، بـالفور سپاهی تهیه»
«دید، همه‌ی ایبرها و ارمنیان را درقلعه‌ها گرد آورد ونگهبانی»
«آن‌جا را به‌آنان سپرد. خود نیزدره‌ها وراه‌ها را اشغال کرد.»
«ولی اهریمن در دل سه تن کافر جا کرد و آنان را وادار نمود»
«که ازنزد شاه به‌طرف این خونخوار ستمگر فرار کنند. آنان»
«راه جنگل، پناهگاه «شاه‌وبرادران او» رابه‌وی نشان دادند.»
«او (تیمورلنگ) سپاهی گران برسر آنان فـرود آورد. و این»
«سپاه ازشمال به آنان نزدیك شد و دسته‌ی وسیعی ازعیسویان»
«را محاصره کرد. سرکرده‌ها را به‌قتل رساندند و سپاهیان را»
«به اسارت گرفتند. آنان افزون برشصت هزارتن بودند.»

«شاه گئورگی به‌زور خود را ازدست آنان رهانید و با»
«صد تن سپاهی به دشمن تاخت. آنان نـام عیسا را برزبان»
«آوردند وبسیاری ازدشمنان را نابود کردند وسپس به‌جاهای»
«دست نیافتنی کشیده شدند. و آنـان (سپاهیان تیمورلنگ)»
«همه‌ی سرزمین ایبری را آتش زدنـد. اهالـی را از دم تیغ»
«گذراندند و کلیساها راویران کردند. اسرای پا برهنه، لخت،»

«گرسنه و تشنه را به‌سرزمین ما سرازیر کردند. هر جاغاتای،»
«بیست اسیر با خود داشت. بسیاری از آنـان در راه افتاده»
«می‌مردند و جاغاتای‌ها سنگ برداشته کله‌ی آنان را له می‌کردند»
«که‌زنده نمانند. سپس آنان را به‌حال خود گذاشته به راه ادامه»
«می‌دادند «ما این‌ها را به چشم خود دیدیم و بـه گوش خود»
«شنیدیم. سرزمین مسیحیان با فریاد تلخ آنان پرشد. ما آنان»
«را پیشباز کردیم، ولی نتوانستیم یاری بکنیم. ناله‌وفریادهاشان»
«ما را خفه می کرد وازاین روازآنان فرار کردیم.»

«آنان (سپاهیان تیمورلنگ) اسیران را برداشتند و بـه»
«خراسان رفتند. و آن ستمگر ناپاک، فرزند خود، میرانشاه را»
«در دارالسلطنه‌ی تبریز به فرمانروایی آتروپاتکان تعیین کرد.»
«و او نیز به نوبه‌ی خود این حکومت را به فرزند خود عمر،»
«دشمن خونخوار مسیحیان تفویض کرد. او در نخستین سال»
«حکومت خود، «پس ازنابود کردن خان‌های محلی»، سه‌خان»
«تنها و بی کس ما را به‌زور مسلمان کرد. «بورتل»فرزند ایوان»
«ازنسل «اوربلی» حاکم واراتان وبرادراوسومبات را همراه»
«خانواده‌اش به‌سمرقندبردند. ولی او به کمك خداوند درنتیجه‌ی»
«دعاهای خود آزاد شد و به کشور خویش بـازگشت. سپس»
«تارسانچی فرزند قورتون حاکم اقه کاتس را نیز مجبور به»
«عدول «ازمسیحیت» کردند. آنان حاکم ماکو و نیز «آزیقان»»
«نجیب زاده را که از مردم روستای «آستاواتس» از ولایت»
آرارات بود بی‌دین کردند.

بعد از آن کشت و کشتار خونین باید دید که تیمور درنواحی غرب چه‌بدست

آورد ودنبال چه بود. اگرچه او معمولا هدفی جز خونریزی و تخریب نداشت ما نیز لاعلاج بدنبال او روان می‌شویم :

گفتیم نامه‌های زهرآگین «بایزید» مخصوصاً تهدید ودشنامی که برای تیمور فرستاد وتیمور ازترس عملی شدن آن تهدید و یا بهر دلیل دیگر حرمسرا را بجای امنی فرستاد وخود تیغ کشیده سرمسلمانان را بنام جهاد! هدف قرارداد.

با آب شدن برفها تیمور هم خود را در قرن پانزدهم نشان داد. آغاز قرن برای تیمور تداوم قرن چهاردهم یعنی دنبالهٔ خونریزی بود. تیمور درآنموقع عازم آسیای صغیر شد و از درهٔ ارضروم عبور کرد. سه تا شش ماه اول قرن پانزدهم‌را (۱۴۰۰-م) تیمور سخت کوشید وموفق شدکلید آسیای صغیر یعنی سیواس رافتح کند. ترکان عثمانی مناطق همجوار سیواس دسته دسته می گریختند و سپاهیان‌تاتار زیربرج وباروی سیواس نقب می‌زدند وتیرمی‌نهادند. سیواس مرکزاستان سیواس واقع درکنار رود «قزل ایرماق» درآسیای صغیر، زمانی پایتخت سلاطین سلجوقی بود. راههای صعب‌العبور کوهستانی آن مخصوصاً در زمستان که پوشیده از برف است سابقهٔ تاریخی چندین صد ساله دارد.

بهر حال سیواس تسلیم تیمور و سپاهیانش شد، مسلمانان از قتل‌عام معاف گشتند ولی همانطور که ازگزارش وارتاپت فوما خواندیم چهارهزار سوار ارمنی که با تاتار جنگیدند درخندق شهر زنده زنده در آتش سوزانده‌شدند.

استحکامات شهر به‌فرمان تیمور دوباره تجدید بنا یافت سپس ترکمانهایی که بر سر راه تیمور بودند پراکنده‌گشتند. تیمور شتابان بسوی مالاطیه رفت و همانروزی که فرماندار عثمانی مالاطیه از یك دروازه می‌گریخت تیمور به پشت دروازهٔ دیگررسید. تیمور بجای آنکه پیشروی خود را در آسیای صغیر ادامه دهد راه جنوب را درپیش گرفت وبه‌طرف سوریه سرازیر شد. امیران تیمور نسبت به این عمل معترض شدند و دستجمعی نزد تیمور نسبت باین حرکت شکایت کردند. آنان به تیمور یادآور شدند :

ـ تابحال دو هزار میل راه پیموده‌ایم، سرگـرم جنگهای مختلف بوده‌ایم، شمارهٔ دشمنان در سوریه بسیار زیاد است، درسوریه قلعه‌ها محکم ومردان دلیر و اسب و مردان ما خسته وفرسوده‌اند.

تیمور گوشش بدهکار این حرفها نبود. اوفریاد زد:

ـ کثرت لشکر اهمیت ندارد، از تعداد دشمن هرگز نترسید. وبا رأی‌مستبد خویش راه را بسوی سوریه ادامه داد. او «عینتاب» را فتح کرد ولـی در حلب بـا سپاهیان آمادهٔ مصری مواجه شد. تیمور آهنگ حرکت را کند کرد،وبه کارخندق‌کنی دست زد. اهالی سوریه ومصر این عمل‌راحمل برضعف تیموردانستند،تیمور هم می‌خواست آنان همین برداشت را داشته باشند. تااینکه درحلب درگیرسپاهیان مصرشد. تیمور از پیلان قلعه‌ای درست کرد، تیراندازان و آتش افروزان در سپاه پیلان دست بعملیات تهاجمی زدند.

سپاهیان مصر وسوریه متحمل شکست شدند، تیمور حلب راگرفت وقلعه‌آنها ویران ساخت واین عمل درست مصادف با ژانویه ۱۴۰۱ـ میلادی بود.

تیمور بعدازفتح حلب بسوی دمشق شتافت، دمشق پیشنهاد صلح داد و تیمور پذیرفت اما ناگهان تاتارها از پشت‌سرمورد هجوم مصریان وسوریها قرار گرفتند. جنگ مغلوبه شد ومی‌رفت که درگیری بسودمصریها وسوریها تمام شود، اما تیمور عقب کشید، سپس با برآوردی درست باردیگر بطرف دمشق تاخت و آن شهر را قتل وعام کرد. اودمشق را آتش زد، آتش چندروز ازهمهٔ‌گوشه‌ها زبانه می‌کشید، مردو زن و کودك درآن آتش زنده کشته و کباب می‌شدند. هرکدام از سپاهیان که توانستند جان سالم بدر برند به فلسطین گریختند. پـادشاه مصر بـرای ممانعت از پیشرفت تیمور آخرین فرمان را صادر کرد. یکی ازحشاشین مقداری حشیش کشید وخنجر بدست‌عازم کشتن تیمورشد، اما عمل ترور ناموفق ماند،مردحشیشی‌دستگیر گشت وبواقع قطعه قطعه گردید.

در همان زمان‌که دمشق می‌سوخت تیمور نقشه‌های گنبدهـا را مـی کشید.

مخصوصاً یکی از گنبدهای پهن توپر آن نظر مردلنگ را جلب کرد . یك قرن بعد ازاین واقعه نقشه گنبد به هند منتقل گشت و گنبدتاج محل امروزی طرح همان گنبدهای سوری است، یعنی آنچه تمام مسکوییها وروسها بر بالای کلیساهای روسیه می بینند، ازهمین طرح اقتباس گشته است .

تیمورخود بحلب بازگشت ولی نیروئی برای تعقیب مصریان به فلسطین فرستاد. بهارسال ۱۴۰۱-م (۷۸۰ خورشیدی) فرارسید. سپاهیان تاتار فرسوده و خسته بودند لاجرم آهنگ حرکت بطئی بود. لشکر نیازبه استراحت داشت. تیمور در کنارفرات همراه با سپاهیان بشکار پرداخت . آهوان و دیگر حیوانات هم مثل انسانها ازدست تاتارها درمدت استراحت اینها، آسایش نداشتند. تیمور با پایگاه خود مرتباً درتماس بود، ازسمرقند خبری ناراحت کننده نمی‌رسید، از سیواس زیاد خبرها خوش نبود. تیمور یك نیروی قوی در دویست میلی سیواس مستقر کرد. در همین موقع تیمور خبری دریافت کردکه اورا بطرف جنوب کشانید.

سلطان‌احمد جلایر گریخته و نزد ایلدرم بایزیدرفته بود. سلطان احمدجلایر به فرماندارجانشین خود سفارش کرد، اگر تاتارها با تیمور آمدند، تسلیم شوید ولی بدون حضور تیمور تسلیم نشوید،این مهم تیموررا به‌بغداد کشانید.خبرنزدیك شدن تیمور به افسران احمد رسید، یکی ازآن امیران که تیمور را می‌شناخت‌بیرون آمد تا تشخیص دهدکه آیا شخص تیمور است ویا دیگری است. نام این امیر «فرج»بودکه بجای سلطان‌احمد جلایرمسئولیت‌شهر را بعهده داشت. فرج فرمانده‌ـ کل قوای بغداد چنین صلاح دانست‌که فرمان سلطان‌احمدجلایر را اجرا نکند. شاید چنین می‌پنداشت‌گرمای طاقت‌فرسای بغداد باعث شود تاتارها بعدازیکی‌چند روز فرار کنند، بنابراین دستور داد درب قلعه‌ها را محکم ببندند. «فرج» یك نکته را ازنظر استراتژیکی وتاریخی بحساب نیاورد، درست بودکه استحکامات بغداد بسیار مقاوم وقابل اعتماد بوداما فرج باید بیاد می آورد تیمورچهل سال می‌جنگید وهرگز عقب نمی‌نشست، مگر تا پای مرگ آنهم دربرابر نیرویی بسیارمقاوم،نه‌در

برابر شهری که حاکمش از ترس فرار کرده است. تیمور پیام داد بغداد تسلیم شود. وی با کمبود علیق وغذا و آب مواجه بود و می‌خواست زودتر قضیه را فیصله دهد. آنزمان دو سال از یورش سه ساله می گذشت. بغداد کلید فتح و پایگاه پادشاهان مصر وسوریه بود. مقاومت بغداد چیزی نبود که از نظر تیمور بدور ماند، اومی دانست شهری مثل بغداد دارای استحکاماتی بس محکم و برای گشوده شدن اسباب و وسایل و نیرو نیاز است. وی قاصدی را روانهٔ اردوگاه شاهرخ کرد و پیام داد با هنگی بسیار مجهز و تعدادی کارشناس برای محاصره بغداد حرکت کن. همین که شاهرخ به بغداد نزدیك شد تیمور از سپاهیانش بدقت سان دید. صد هزار سپاهی با پرچم وطبل و کوس جنگی در برابر دیدگان بغدادیان رژه رفتند تا بلکه روحیهٔ آنان را خرد کنند ولی کوچکترین تأثیری در مقاومت آنان ایجاد نکرد، بر عکس تیمور را بسیار درنده و خشمناك ساخت.

پائین دجله بدستور تیمور موانعی ایجاد کردند که کسی نتواند از بغداد بگریزد. تیمور بهر ترتیبی بود قلعه را گشود و شهر را بباد قتل و غارت گرفت. محاصره بغداد در طول یك خط دوازده میلی آغاز شد. از جنگل‌های دوردست الوارهای بسیاری آوردند و با آن برج ساختند؟ روی برجها منجنیق و سنگ افکن گذاشتند و بغداد را از آنجا سنگباران کردند. درهمین حال مقنی‌ها از زیرزمین نقب‌های متعددی بدرون شهر زدند ولی مقاومت مردم یك لحظه قطع نمی‌شد وجسورانه از شهرخود دفاع می کردند. سرداران تیمور مرتباً درخواست می کردند که تیمور فرمان حمله را صادر کند زیرا گرما کشنده بود بطوری که مورخان نوشته‌اند مرغ در آسمان در بین ساعات گرما پر نمی‌زد. اسلحه‌های سنگین لباسهای گرم کار شاق هوای نامهربان جان سربازان را بلب رسانید. یك هفته گذشت، مهندسین همچنان به عملیات مشغول بودند و کار محاصره را زیر نظر داشتند سربازان دوست ودشمن ظهر که می شد تا عصر به پناهگاه می رفتند چون حرکت عملا بسیار سخت بود ودریکی از همین ساعات ظهر بود که طبل حمله بصدا درآمد و تاتارها دانستند وقت حمله است. در برجها فقط چند نفر

نگهبانی می‌دادند و بقدری عمل یورش غافلگیرانه بود کـه مدافعین شهر فرصت شمشیر کشیدن هم نیافتند.

مورخین می‌نویسند تیمور خیلی جنایت و کشتار کرد ولی کشتار و جنایت ویرا شرم دارند بقلم آورند. تاتارهای گرمازده ووحشی که گرما آنانرا وحشی‌تر هم کرده بود چه‌ها که نکردند. مورخین خود تیمور نوشته‌اند: بغدادی کـه دارالسلام لقب داشت، در آنروز دارالعذاب و جهنم شد. فرج فرماندهٔ شهر که درون یك قایق در حال فرار بود با یك تیر تاتاری ماهر کشته شد و جسدش را بکنار رودخانه کشیدند. صدوبیست مناره درشهر بغداد ازسرهای بریده برپا گشت، شاید حدود نود هزار نفر در آنروز به فجیع‌ترین وضعی کشته شدند.

تیمور دستور داد تمام دیوارها را با خاك یکسان کنند، و بـاستثنای مساجد و بعضی از بناهای مذهبی هرچه بنا بود تخریب کردند. بغداد بعد از آن یورش دیگر بغداد نشد، اگرچه بعدها در تاریخهای جهان خرابه‌ها ارزش کتابی یافت ولی شهر ویرانه‌ای بیش نبود. همینکه طوفان تیمور گذشت و تاتارها متفرق شدند سروکلـه سلطان احمد جلایر باردیگر هویدا شد. تیمور که اینرا شنید عده‌ای را فرستاد سلطان احمد جلایر را دستگیر کنند می‌نویسند:

ـ سلطان احمد نیم برهنه از روی رودخانه گریخت و زیر بال بایزید پنهان شد.

تیمور و شاهرخ شتابان عازم تبریز گشتند و بدنبال آنها سپاه محاصره کننده هم به تبریز رسید. بغداد درماه ژوئیه سخت سقوط کرد و تیمور هم در همان موقع به تبریز رفت. هدف بعدی تیمور، بایزید سلطان عثمانی بود. تیمور فصل و موقعیت را برای حمله مناسب نمی‌دید بنابراین تدارکات حمله دید تا یکسال بعد وارد نبرد با بایزید شود. تیمور نامه‌ای به شارل ششم پادشاه فرانسه نوشت.

بارها در تواریخ ذکر شده کـه تیمور لنگ از شارل ششم پادشاه فرانسه درخواست کرد که جهان را بین خود قسمت کنند. تیمور در آنهنگام بجنگ بایزید می‌رفت واین امر ازنظر پادشاه فرانسه خیلی اهمیت داشت شارل دشمن سرسخت بایزید بشمار می‌آمد ومعلوم است «دشمن دشمن من دوست من است».

BORROWER'S NO.	ISSUE DATE	BORROWER'S NO.	ISSUE DATE

فصل بیست و پنجم

نبرد با عثمانی

نبرد تیمور با ایلدیرم بایزید باجنگهایی که در آنزمان در اروپا جریان داشت گره خورد جهت روشن شدن قضایا باید نظری بوضع اروپای آنزمان انداخت. امپراتوران قسطنطنیه که ازامپراتوری جزنامی یدک نمی کشیدند، تحت‌نظر ترکان بسرمی‌بردند. همین ترکان از آسیای‌صغیر به‌اروپا رخنه کرده و کشورهای بالکان‌راتا حوالی دریای سیاه مورد تاخت وتازقرار‌دادند.

درآن روزگاراین ترکان عثمانی بودند که پهنهٔ کارزار را بخود محدود می کردندهمسایگان تماماً ازترکان عثمانی‌وحشت‌داشتندچون قدرت اینهاموجودیت دول کوچکتررا‌تهدید می کرد. ترکان سربازان منظم وسرسختی بودند که‌بی‌نهایت نسبت‌به امپراتورشان ابراز و فاداری می کردند. پیاده‌نظام ترکان بنام جان‌نثاران و دلیران جنگجویانی فوق‌العاده بودند.

ازآمیزش ترکان بادول حاشیه دریای مدیترانه شرقی وبندگان مسیحی آنان که همانا یونانیها و اسلاوها باشند نژاد تازه‌ای پدید آمد. بایزید در رأس یك

امپراتوری بزرگ همانند دیگران سران بزرگ نکات و مثبت و منفی را باهم داشت: بایزید مردی شجاع و پرشور، ضمناً سفاك و بیرحم بود. از سفاکی وی همین بس که اولین اقدامش بعداز رسیدن بقدرت خفه کردن برادرش بود. بایزید فتوحاتی داشت ولی بیش از آنچه داشت دم می‌زد و می بالید؛ در محافل سخنانش پیرامون اینگونه گزافه گوئیها دور می‌زد که:

ـ پس از شکست دادن اتریش بفرانسه خواهم رفت و اسبان را در معبد سن پتر علیق می‌دهم...

بایزید برقسطنطنیه روحاً فرمانروایی می کرد وظاهراً اسم امپراتور و فرماندار وغیره برای خود نگذاشته بود. قلمرو بایزید تا سایه‌های دیوارهای قسطنطنیه پیش رفته بود. قاضی‌های بایزید درچندین دادگاه عضویت داشتند واز دو منارهٔ قسطنطنیه با بانگ اذان ترکان مسلمانرا برای نمازدعوت می کردند امپراتور قسطنطنیه مانوئل که رسماً امپراتور بود و برای این نام به بایزید باج می‌داد در واقع دست نشانده‌ای بیش نبود.

در آن هنگام اسلام نفوذش راسخت ومحکم به‌پیش می برد، پرچم اسلام از دل مکه تا پشت دروازه‌های قسطنطنیه دراهتزاز بود. یك حرکت و یك موقعیت مناسب می‌توانست این پرچم راتادل اروپا ببرد، دیواره‌ای از سپرهای پرصلابت سلحشوران اروپایی این راه راسد کرده بودند، بایزید همهٔ فکر وخیالش برداشتن این مانع و بردن پرچم بدرون بود. ندای جنگهای صلیبی دراروپا معلوم است برای این هدف چه زنگ خطری را بصدا درآورد واز آن بدتر برای پرچمداری بود که موجودیت اروپا را تهدید می کرد.

جنگ صرفاً علیه ترکان تدارك دیده شده بود. درمجارستان «سیگیس موند» بیش ازدیگران مورد تهدید ترکان بود بنابراین دراین لشکرکشی جلو افتاد. جاه طلبی‌های «فیلیپ بورگوندی» براین آتش دامن زد. قبل ازاین جریان مدتها بود که آرامشی وسکوتی دلچسب دراروپا حس می‌شد، اما این آرامش وسکون با بروز

جنگهای صلیبی آشفته شد. جنگهای خونین مذهبی، اختلافات دینی وجنگهای صد ساله کشمکش اجتماعات امپراتوری از آرزوهای طبقهٔ ضعیف ورنجبر جوامع اروپای آنروز بود، آنان باین امید که اراضی و اموال متحولین روزی بدستشان می‌رسد چشم به حوادث دوخته بودند، متحولین هم با اطاعت و سرسپردگی به کلیسا خود را بیمه کردند و تمام آرزوهای آن دسته راکه به مالشان چشم دوخته بودند برباد دادند.

پادشاه فرانسه که بجنون ادواری مبتلا بود بهرحال بهپادشاه مجار کمك داد و پادشاه مجار که سالم بود در امور افراط می کرد و سخت احساساتی می‌شد. در آن نبرد نیروهایی هم ازانگلستان وهلند آمدند که بیشتر داوطلب محسوب می‌شدند. داوطلبان اخیر که می‌خواستند در جنگ صلیبی شرکت جویند ماهیتی بشرح زیر داشتند:

– بی‌پدران ناحیه ساوای وفردریك، هوبنزلن سردار دلیران پروس، فرمانروای کل رود وس، قهرمانان سن‌ژان وبارونهایی که امپراتور آلمان راانتخاب می کردند، بخشداران وفرمانده‌هان دژها همه جمع شده بودند. در میان این داوطلبین تیره‌های طایفه بار آرتواس بورگندی و سن‌پال بچشم می‌خورد. مارشال و دریاسالار و سردارهای فرانسه نیزتحت‌نظر «کونت‌نورس» اداره می‌شدند. کونت‌نورس پسر فیلیپ‌بورگوندی، نواده پادشاه فرانسه بود. و فقط بخاطر شاه‌زاده بودن در آن جنگ صلیبی فرمانده کل قوا شد و گرنه هیچ نوع استعداد و تجربه نظامی و فرماندهی نداشت.

حدود بیست و دوهزار داوطلب جنگ که همه نوع آدمی درمیانشان‌بچشم می‌خورد ورفته رفته تعدادشان به صد هزار هم رسید بطرف مجارستان روانه شدند تابه سیگیس‌موند|یاری رسانند. همراه ایـن عده بجای اسلحه‌های بران تا دلتان می‌خواست زن بود وشراب! ودربالای این اسلحه‌های بران! غروری‌بس‌پوچ: وقتی شراب می‌خوردند به‌نیزه‌ها تکیه می‌دادند ولاف می‌زدند:

ـ اگر آسمان فرو ریزد ما با همین نیزه از ریزشش جلوگیری می کنیم!

این عده حتی سران و مغزان متفکرشان هم از ترکان برداشت درستی نداشتند. مردان فرانسوی، آلمانی و انگلیسی اطلاعاتشان در این باره بسیار واهی بود، جالب آنکه آنان نمی‌دانستند نام سلطان عثمانی چیست و با چه کسی می‌خواهند به مبارزه بروند. اینها تصور می کردند که سلطان ترك عالم اسلام را ـ که مصر، ایران، سوریه و بغداد و دیگر دول باشد ـ علیه آنان برانگیخته است. در ضمن بموازات قوی پنداشتن خویش بایزید را بسیار ضعیف و شکست پذیر می دانستند. بیم و ترس آنها از این بود که وقتی به دروازهٔ قسطنطنیه رسیدند و سلطان ترك پا بفرار گذاشت مبادا به اورشلیم بگریزد؟

سیگیس موند مجار که بر اثر همجواری اطلاعاتش از هم مسلکان خویش بیشتر بود بآنها اطمینان داد: مطمئن باشید ترکها تا جنگ نکنند، نمی گریزند. سپاه ه‌زبور تا دانوب آمد، در آنجا نیروهای ونیس هم بدانها ملحق شد و حادثهٔ مهمی رخ نداد. بعد از آن در یك برخورد با ترکان عده‌ای ترك گرفتار شدند و صلیبیان همه را قتل عام کردند، «جالب آن که آن ترکان از مسیحیان دو آتشه بودند.

صلیبیان پس از این پیروزی بر «دشمن کافر» دره خوش آب و هوایی اردو زدند ولی هنوز قرار و آرام نگرفته بودند که شنید بایزید با سپاهی عظیم کوبنده بطرف آنان می شتابد. این خبر در ابتدا تحرکی در آنان ایجاد نکرد و آنرا خونسردانه تلقی کردند و بی اعتناء از کنارش گذشتند. اما وقتی به سیگیس موند واقعیت را گفتند وی بآنها فهماند که تصفیه جدی‌تر از آنست که آنها می پندارند.

سگیس موند پیشنهاد نمود که برای صف آرایی مناسب در جلو دشمن شوالیه‌های فرانسه و انگلیس و آلمان پشت سر پیاده نظام و نیروهای مجار قرار گیرند تا ضربات اولیه را این پیاده نظام دفع کند و شوالیه‌ها نیروهایشان در موارد لازم وارد میدان کنند. باور نکردنی است شوالیه‌ها از چنین پیشنهادی بقدری بر آشفتند که نزدیك بود سر و کارشان با پادشاه مجارستان به درگیری انجامد:

ـ ما شوالیه‌ها در پشت سرپیاده نظام بایستیم، خیر ما همیشه جایمان در صفوف مقدم است! ما این توهین را چگونه می‌توانیم تحمل کنیم؟!

این پیشنهاد بهرحال بطور جدی اشراف را سخت بخشم آورد بطوری که در هنگام شروع نبرد و وقتی پیشقراولان بایزید پدیدار شدند اشراف صلیبی هنوز باهم کشمکش داشتند که در جلو بایستند! آلمانیها و فرانسویان با این پندار که پادشاه مجار سیگیسموند آنانرا تنبل دانسته و می‌خواهد پیروزی را بنام مجارها تمام کند بیشتر بر لجاجت خود افزودند و فریاد فیلیپ آرتواس سردار فرانسوی که گفت: پادشاه مجار می‌خواهد پیروزی منحصر بخودش باشد، هر کس با پیشنهاد او موافق است من نیستم، ما پیش آهنگ نبردیم و جنگ از آن ما است، بر آشفتگی افزود و این آشفتگی وقتی به اوج خود رسید که فریاد زد:

«بنام خدا و جرجیس مقدس، به‌پیش!»

دیگر اشراف هم به‌تبعیت از وی بدنبالش به‌پیش افتادند. صلیبیان با وضعی خاص وارد میدان نبرد شدند: بیرقهای کوچك بالای نیزه‌ها می‌چرخید، سپرها راست در دست سواران، اسبان تنومند زیر پا، لباسهای فاخر بر تن. شاهزادگان با یورشی به ترکان حمله بردند و صفوف اول آنها را پراکندند و به‌صف تیراندازان دشمن رسیدند، این صف را هم درهم شکستند و بازهم جلوتر رفتند، همین پیش‌روی سریع باعث بزرگترین خطر گشت و آنانرا در مهلکه انداخت.

سه خطی را که صلیبیان شکستند تنها مقدمه سپاه بایزید بود و برای فرسودن سپاه مقابل و ازشتاب انداختن آنان بکار گرفته می‌شدند، سواران خسته صلیبیان به قوای اصلی و ازجان گذشته بایزید مرکب از شصت هزار فدایی رسیدند که عمامه سپید برسر و سواره مهیای مقابله با هر نیرویی بودند. آنان بطور نیم دایره موضع گرفته بودند و بدون آنکه کوچکترین تلفاتی بدهند با پرتاب تیر اشراف را بزمین ریختند. ترکان ابتدا اسبان صلیبیان را هدف گرفتند و آنانرا مجبور به پیاده شدن کردند، و همینکه پیاده شدند باران تیر برسرشان باریدن گرفت. صلیبیان که باداشتن اسلحه

سنگین و بدنهای سنگین قادر بفرار نبودند یا کشته شدند و یا به محاصره افتادند، که دراینصورت تسلیم شدند اسلحهٔ خودرا تسلیم کردند. سی گیس موند که سربازانش درپس قوای شوالیه‌های اروپایی قرار گرفته بودند یعنی درواقع بزور بعقب رانده شدند بدون دادن تلفات دست نخورده باقی ماندند. سی گیس موند سعی کرد ازفرار سربازان اروپایی جلوگیری کند، امابیهوده اوخود نیزفرار رابرقرار ترجیح داد وتا مدتها دراروپا این آخرین جنگ صلیبی دهان بدهان می گشت. نبرد حساب نشدهٔ سواران صلیبی مبادلات جنگ رابسود بایزید تمام کرد.

اسیران زیادی دراین جنگ بچنگ ترکان افتاد. آنان رانزد بایزید آوردند بایزید سراپای اسیران رابرانداز کردسپس دستورقتل عام داد. ده‌هزارنفر دریکروز ازدم تیغ گذشتند بزرگان ترك پیشنهاد کردند بیست‌وچهارنفرازاشراف مسیحی، از جمله «کونت لورس» و«بوسیکوی» فرانسه را درازاء مبلغی گزاف زنده نگاهدارند دویست‌هزارسکه طلا برای رهایی این دوپیشنهاد شد بوسیکوی، نوهٔ پادشاه‌فرانسه ازپدر بزرگ خود تقاضای پرداخت این پول را کرد. پول پرداخت شد. بایزید هنگام آزادکردن اسیران بآنها گفت:

ـ دفعه بعد با ارتشی که درآن سرباز بجنگد بجنگ من آیید؟

دربارهای اروپا بعدازاین نبرد پرچم عزا برافراشتند وبه‌ماتم نشستند. بایزید درهمین اوضاع واحوال یونانرا هم گرفت. بایزید می‌رفت که بزرگترین ضربه را به اروپا وجهان‌مسیحیت وارد آورد که‌تیمورسیواس راگرفت وافکار بایزیدراسخت بخود مشغول داشت. بایزید تمام سربازان را ازاروپا فراخواند وجریانی که‌می‌رفت به‌تضعیف اروپا بیانجامد باحرکت تیمورسیردیگری پیمود. جالب آنکه تیمورخود بنام ترویج اسلام حمله می کرد وآنراهدف وبهانهٔ نبردهایش قرارمی داد.

تابستان سال ۱۴۰۲ میلادی برخوردی سخت‌بین دونیروی‌نیرومنددرمرزهای آسیا اروپا صورت گرفت. فاتح آسیا وفاتح اروپا دریك برخورد حساس سرنوشت قسمت مهمی از آسیا راتغییردادند. سپاهیان ترك که عادت به پیروزی داشتند. باآن

تشریفات و تشکیلات و دیسیپلین نظامی از بایزید اطاعت مطلق داشتند. آنان همیشه و برای همه‌جا آمادهٔ جانبازی بودند. سلطان بایزید با تکیه بر این نیرو و سوابق خود نیرویی در مقابل، خود نمی‌دید. او مرتب جشن و سرور راه می‌انداخت.

از آنطرف تیمور لنگ هم کم و بیش باهمین ویژگی خود را به‌قلمرو ترکان نزدیک می کرد. ترکها از این پیشروی خوشحال بودند. عمده نیروی ترکان پیاده نظامشان بود و هنگام دفاع پیاده نظامیان ترک شهرت داشتند. راههای عبوری برای تیمور از هر نقطه درقلمرو بایزید مملو از درخت و جنگل بود و این درست چیزی بود که به‌سپاهیان ترک برتری چشمگیری می‌داد. تنها تیمور از یك راه می توانست خود را آسانتر ازنقاط دیگر به سیواس برساند، ترکها انتظار داشتند تیمور از آن راه وارد شود.

بایزید آهسته آهسته ارتش خود را به آنقره درطرف شرق کشور برد و قسمتی از نیروهایش را در آنجا مستقر کرد و خودش ازرود هلیس گذشت و در ارتفاعات آن ناحیه موضع گرفت. پیشقراولان در این هنگام خبر آوردند تیمور درصد کیلومتری آنها درحوالی سیواس می‌باشد. بایزید درهمان نقطه‌ای که بود بانتظار نشست. او انتظار داشت تیمور بزودی پیدایش شود ولی اینطور نشد. انتظار از روز به‌هفته کشید و جاسوسان برای بایزید خبر آوردند که یك هنگ ازسپاه تیمور را درسیواس دیده‌اند و تیمور بطرف بایزید درحرکت است ولی بایزید ازتیمور خبری نمی‌یافت.

تیمور میان سیواس و سپاهیان ترك حرکت نمی کرد به‌همین دلیل پیشقراولان ترك نمی‌توانستند آنجایی که‌حدس می‌زدند تیمور درحرکت است ازاو ردپایی پیدا کنند. پیلان جنگی، آنهمه سوار، آنهمه اسب آن تعداد پیاده نظام، کجا می توانستند پنهان شوند؟ ترکها سخت ازاین جریان شگفت‌زده شدند و نتوانستند از این پدیدهٔ تازه سردربیاورند.

پس ازگذشت هفتهٔ اول خبر رسید هنگی ازپیشقراولان سپاه تیمور بفرماندهی یکی ازامیران تاتار حمله‌ای برمقدمهٔ سپاه بایزید کرده است و عده‌ای را باسارت برده

ترکان حدس زدند که تیمور باید در جنوب سپاه آنان مستقر باشد، بنابراین بطرف جنوب سرازیر شدند.

دو روز تمام نیروهای بایزید نواحی جنوب را درنوردیدند ولی کوچکترین اثری از تیمور و تیموریان درهیچ جا ندیدند. بایزید ستون‌های سواره نظام را بفرماندهی پسرش سلیمان بآنطرف رودخانه فرستاد. سلیمان بسرعت بازگشت و گفت:

– تیمور به ترکان حمله برده و اینك از پشت سر آنها بسرعت بطرف آنقره می‌رود.

بایزید از اینهمه سرعت عمل و یورش ناگهانی سخت بوحشت افتاد، بایزید فرمان داد بآنطرف رودخانه بروند و جلو دشمن رابگیرند.

تیمور خیلی ساده عمل کرد. او وقتی مسیر غربی سیواس را جنگلی صعب العبور وغیرقابل عبور دید جهت عبور سواره نظام رود هانیس را – که بین او و ترکان قرار داشت – حایل قرارداد وراه جنوب را درپیش گرفت. درحالی که بایزید درقلب رود انتظار تیمور رامی کشید، تیمور از پیچ وخم خارجی رود به پیش می‌رفت که برای بایزید عیب می‌نمود.

آنهنگام فصل جمع آوری محصول بود، علیق برای دواب تهیه‌اش بامشکلی روبرونبود، وغذانیز آسان بدست می آمد. بهرصورت جنوب محل تلاقی دوسپاه شد. تیمور عده‌ای را برای مقابله باسلیمان فرزند بایزید به صحنه فرستاد و موقعیت محل را ازنظر نظامی سنجید. تیمور برای سپاهیانش توضیح داد:

– دوراه درپیش روی ماست، یا باید بمانیم و منتظر ترکها باشیم، یا باید شتابان بکوبیم وبرویم وتخریب کنیم وآنانرامجبور کنیم ما را تعقیب کنند، که این کار برایشان سخت است چون عده سپاه ترکانرا پیاده نظام تشکیل می‌دهد.

رأی براین شد که شق دوم رابرگزینند. تیمور ازهمان محل خط سیر حرکت را معین کرد. تعدادی رابرای محافظت ازاردو گمارد، سواره نظام راتحت فرماندهی دو امیرجلو فرستاد وعده‌ای پیاده نظام رابا آنان همراه ساخت که دراردوگاهها به حفرچاه بپردازند تاآب تهیه شود. سوارانی رانیزمسئول تهیه غله ومحصول نمود.

موقعیت برای تاتارها عالی بود، جاده صاف، آب فراوان، غلهٔ انبارشده و از آن مهمتر شناسایی محل دشمن. تیمور دانست سپاه بایزید در آنقره است. تیمور صد میل با آنقره فاصله داشت، آنراه را درسه روز پیمود.

دربرخورد باسپاه بایزید تیمور سراپامسلح درمیدان حاضرشد. ترکان ازداخل شهر آمادهٔ دفاع شدند. تیمور فرمان حمله داد. اردوی بایزید در آن موقع خالی از سرباز بود چون ترکان آنرا ترك کرده بودند.

آنقره درمیان دشت وسیعی قرار گرفته بود که از نظر استراتژیکی کاملا بسود بایزید بود. تیمور دستور داد درجایی که قبلاً بایزید اردوزده بود، اردو بزنند. سپاهیان تیمور رودخانه کوچکی راکه بطرف آنقره می رفت بفرمان تیمور سد کردند و آنرا به اردوی خود آوردند. تیمور دستورداد چشمه هایی راکه تنهامنبع تأمین آب شهر آنقره بودخراب کردند و آبش را آلوده ساختند. دراین هنگام خبررسید که بایزید به بیست کیلومتری شهر آنقره رسیده است. تیمور ازخیال تصرف آنقره منصرف گشت وحتی به سپاهیانی که مشغول تخریب سنگری بودند دستورداد متوقف کنند.

تیمور و سپاهیان درمحلی مناسب به انتظار سررسیدن سپاه بایزید صف آرائی کردند ولی آنان تافرداصبح پیدایشان نشد. یك هفته بود که ترکان شتابان می آمدند، از اینرو ازنظر آب و آذوقه سخت درمضیقه بودند. هنگامی که ترکان تاتارهارا درمحل اردوهای پیش خویش دیدند امیدشان قطع گشت. آنچه که برخلاف میل بایزید بود ناگزیرتن به آن داد. اوهرگز پیاده نظام خسته خودرا در برابر نیروی تازه نفس سواره نظام تیمور قرار نمی داد ولی اینطور پیش آمد. ترکها تشنه و خسته و ناتوان ضعیف درمیدان حاضر شدند. تیمورطوری نقشه راطرح کرد که بایزید را بدان صورت به آنقره بکشاند.

نتیجهٔ نبرد درهمان ساعات اولیه معین شد. درحدود ساعت ده صبح که آفتاب بشدت می تابید و ترکان درزیر آفتاب گرم منطقه بدون آنکه رفع خستگی و تشنگی کرده باشند بمیدان آمدند جبهه هردوطرف بطول بیست کیلومتر دشت را گرفته بود. یك جناح تاتاردر کنار رودخانه و جناح دیگر درارتفاع مستحکمی قرار داشت و ازدید دشمن بدور بود.

می نویسند ترکها ابتدا باطبل و کوس مثل صاعقه به میدان ریختند ولی تاتارها

ازجای نجنبیدند. تیمورچهل دسته سوارهمراه داشت،عده‌ای پیاده هم درگوشه‌ها مستقر گشته بودند امیرمحمد نوهٔ تیمور درقلب سپاه فرماندهی می کرد. هشتاد هزار سپاه سمرقند تحت‌نظر امیرمحمد عمل می کردند. پیلان روپوش‌های چرمی داشتند و درهمین قسمت ایستاده بودند، که البته بیشتر جنبه روانی داشت تانظامی در آخراین قسمت جناح سپاه تیمور برابرسلیمان پسر بایزید قرارداشت. سپاهیان تیمور این جناح سپاه ترکان راباتیرهای آغشته به روغن که آتش می گرفت مورد حمله قراردادند. این حمله که برای سپاهیان ترك غیرمترقبه بود باعث ازهم گسیختگی آن قسمت ازسپاه شد. درتمام جبهه‌ها پیشرفت وکوبندگی باتاتارها بود.

بایزید باعدهٔ زیادی ازطرف راست وچپ بدست‌تاتارها محاصره شد. پیاده نظام عثمانی آنروزطعم شکست رابرای اولین بارچشید. قسمت عقب ترکهادراولین فرصت فرارکرد. فیل‌ها در این‌میان نقش نمایشی جالبی داشتند و ترکها را خیلی ترساندند. بایزید باهزارتن تاظهر مقاومت کرد. او تیشه‌ای دردست داشت وسخت می کوشیدراهی بیابدوازمحاصره خلاص شودولی این تلاش بجایی نرسید. بایزیدبفکر فرارافتاد ولی اسبش راباتیرزدند. هنگام غروب بودکه بایزید رادست بسته بچادر تیمورآوردند.

مورخین نوشته‌اند هنگامی که بایزید رابچادر تیمور آوردند تیمور مشغول شطرنجبازی بود، به‌محض آنکه بایزید رابا آن هیبت دیدکه اسیر گشته ولی دراین حال‌مجلل وباابهت است، ازجای برخاست وتاجلوچادر باستقبال اورفت وتبسم کرد. بایزیدبرآشفت وگفت:

ـ برکسیکه خداوند اورا زبون ساخته تبسم روانیست، تیمورجوابداد، تبسم من بدین‌دلیل‌است که می بینم خداوند دنیارا به‌مردلنگی مثل من وکوری مثل‌توداده است. سپس لحن تیمورعوض شد و پرسید:

ـ خب، بگو اگر توبرمن فائق می آمدی چه می کردی؟ بایزید سکوت کرد. تیمورگفت بندهای بایزید راباز کنند وباوی به‌مهربانی رفتار کرد. بایزیددرخواست کرد که درموردپسرانش تحقیق شود، این خواهش فوراًپذیرفته‌شد. گفتند، موسی-

یکی از پسرانش دستگیر شده، اورا بحضور آوردند. تیمور باو خلعت داد. سلیمان در جنگ جان باخته بود و بقیه پسران بایزید هم فرار کرده بودند.

سپاهیان تیمور به تعقیب ترکان پرداختند و اولین چیزی که بدستشان رسید حرمسرای بایزید بود که زنان زیبای آن در تمام اروپا معروف بودند. می گویند تیمور بساطی راه انداخت و مجلس عیش و عشرتی برپا نمود و در کنار حرمسرای بایزید به وی گفت:

ـ بیاد داری که نوشتی اگر دستت بمن برسد چه بر سر زن می آوری؟ و من از ترس آن تهدید زنهارا بسمرقند فرستادم، خب، حالا من دستم بتو رسیده پس بهتر است به توصیه خوب تو عمل کنم.

بایزید هم در آن جشن تلافی جویانه ناگزیر شرکت جست. تیمور فرمان داد محبوبه‌های بایزید را که جزء غنایم بود آوردند و در مجلس حاضر ساختند. سرداران تاتار خواستند به بایزید شراب و حشیش بدهند ولی او امتناع کرد همچنان در گوشه‌ای مغموم نشست تا اینکه زنان را باوضعی که فقط در اتاق خواب و حمام می توان دید به مجلس آوردند. بایزید چشمش به معشوقه خود سپنتا افتاد. این زن مسیحی در خانه بایزید (سردار جنگ علیه صلیبیان) خواهر پتر پادشاه صربستان بود. بایزید بقدری اورا دوست می‌داشت که نه‌حتی اورا مسلمان نکرد بلکه نزدیك بود نیز کافر گردد.

بایزید آرام ساکت شاهد مناظری بود که در کابوس هم نمی‌دید. این زنها از میان زنان چندین ملت اسیر دست بایزید بودند و حالا گرفتار تاتارها گشتند. تاتارها نظری به بایزید می‌انداختند و تبسم می کردند و بایزید راضی به‌مرگ دم نمی‌زد. دوباره حرف بایزید را بیادش آوردند و عین همان کاغذ رانشانش دادند و گفتند بخوان، بخوان!

بایزید برخاست و بدر چادر نزدیك شد که خارج گردد، تیمور آهسته اشاره کرد مزاحمش نشوید. بایزید بزودی دق کرد و مرد.

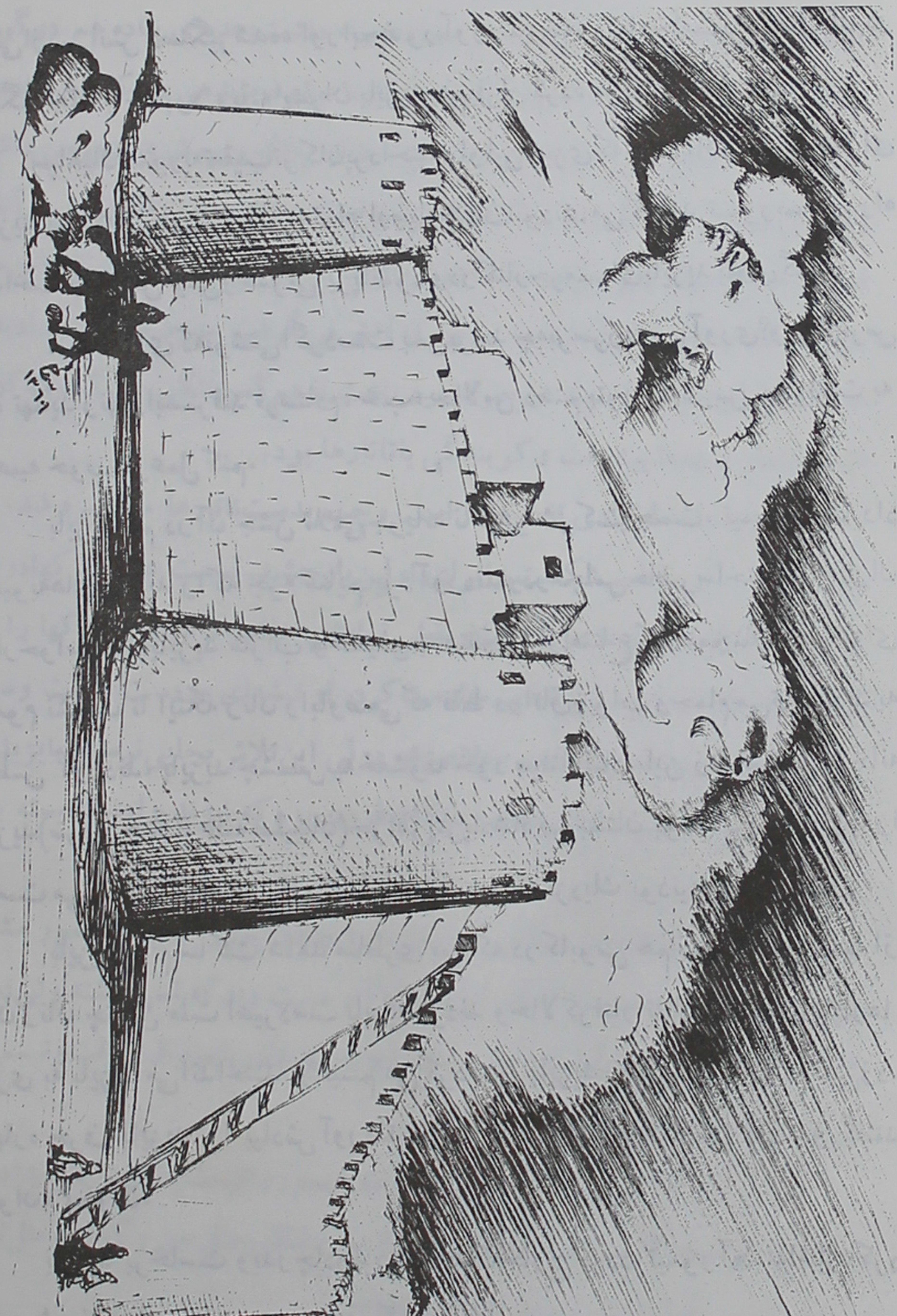

فصل بیست و ششم

مرگ در پس دیوارهای بلند ختا

شکست سخت ترکان پیروزی ظفربخش تاتارها در یك ترازو، موازنه‌ای مناسب را نشان داد. آنقره تسلیم شد، شهرهای بروصه، وینسا زیر سم تاتارها کوبیده شد. تا حوالی دریا، در تمام اطراف شبه جزیره آسیای صغیر سران ترك دورهم جمع شدند، پاشاها امیران با دسته‌ای از اسیران و پناهندگان یکجا گرد آمدند. از قایق‌های ماهیگیری و کشتی‌های مخصوص عیش و نوش آنان خبری نبود. وضع ترکان عثمانی بقدری اسف‌بار شد که حتی رقیب شکست خوردهٔ آنان یعنی اروپائیان با آنان کمك کردند و بسیاری از آنها را به اروپا بردند.

دلیل آنکه مسیحیان به‌فاتحان سابق اینگونه رفتار کردند زیاده‌شخص نیست. هیچکس دلیل این چرخش را نمی‌داند. یونانیان سیاستی داشتند که باید با همه دوست بود و این شاید از آن امر ناشی می‌شد ولی تمام قضیه نبود. یونانیها در جنگ قول داده بودند که اگر تیمور با سلطان نبرد کند پول و امکانات دریائی در اختیارش بگذارند،

اما یونانیها به وعدهٔ خود عمل نکردند وحاضر نشدند آنانرا از رود بگذرانند.

کمتر ازیکماه تمام‌ترکان آسیا سراز اروپا درآوردند وبه‌ازاء آن هرچه‌تاتار در اروپا بود به آسیا آمد. درکرانه «بوسفر» تاتارها پرسه می‌زدند وگنبد طلایی قسطنطنیه را تماشا می‌کردند وقتی آسیای صغیر خالی از ترکان شد دو امیر یا دو دشمن تاتار ــ قره یوسف و سلطان احمد جلایر ــ ازبیراهه‌گریختند، سلطان احمد جلایر فرمانروای سابق بغداد دوباره به مصرپناهنده‌گشت وقره یوسف از صحرای عربستان سردرآورد.قاهره خود ازترس پیشقدم شد وتسلیم گشت، قرارشدنام تیمور را درخطبه‌ها درمساجد بخوانند واورا دعاکنند (که بلکه زیادتر زنده بماند وجان انسانهای دیگررا مثل اجل قبض روح کند).

درآنزمان اروپا دچارنوعی دستپاچگی شده بود. شکست بایزید برای‌اروپا بهترین نوید بود، این خوشحالی هراس هم درپشت خود پنهان داشت، آنکس که توانست بایزید را شکست دهد، می‌تواند کشوراروپایی را خردکند. هول‌ووحشت اروپا راگرفت.

هنری چهارم پادشاه انگلستان هماننددوست صمیمی متواضعانه برای‌تیمور پیام تبریك فرستاد، شارل‌ششم پادشاه فرانسه، اسقف یوحنا ــ فرستادهٔ تیموررا ــ با هدایایی فراوان و تبریکی گرمتر از تبریك هنری چهارم نزد تیمور فرستاد. مانوئل امپراتورآواره شخصاً با خوشحالی به قسطنطنیه‌آمد وهرآنچه‌که ازدستش می‌آمد برای قدر ومنزلت تیمور انجام داد. نوادهٔ قیصر روم یکباره پشت و پا به‌پادشاهان مسیحی زد وتکیه به پادشاه اسلام پناه آورد! مردم «جنوا» در «پرا»و اطراف شاخ‌ـ طلا ــ پرا نام یکی ازمحله‌های فرنگی‌نشین استامبول بودکه ترکها بدان بی‌اوغلی می‌گفتند، شاخ‌طلا نام خلیج و یا مرداب کوچکی است که بشکل شاخ از بوسفر جدا می‌شود ودر کنار شهر استامبول پیش می‌رود ــ پرچم‌های تاتاری وتیموری را برافراشتند.

پیش از این جریانات هنری سوم پادشاه کاستیل دو تن از افسرانش را بهـ

استامبول فرستاده بود تا از اوضاع ارزیابی بعمل آورند وقدرت ترکان را بسنجند. این دوافسر بنامهای «پلایو دوسوتومایور» و «فرنانو دوپالازدولوس» از اسپانیا به آسیای صغیر آمدند وتمام نقاط را زیر نظر گرفتند و یادداشت برداشتند. آندو بهر صورت سراز آنقره و اردوی تیمور درآوردند. تیمور آنانرا بحضور طلبید و دو زن ازاسیران حرمسرای بایزید بآنها هدیه داد. نام یکی ازاین زنان (که مثل کالایی ناچیز بخشیده‌شد) آنژلینا دختر کونت‌جان مجارستانی ودیگری ماریای یونانی بود. هنری برای پاسخگویی به این بخشش سه تن ازنمایندگان خود را بسمرقند فرستاد که این هیئت بسرپرستی «کلاویخو» بحضور تیمور رسیدند.

فرستادن کلاویخو به نزد تیمور همانا ریشه ترس داشت. در اوائل قرن پانزدهم امیران وپیشوایان اروپایی ازاین که قسطنطنیه سقوط کند خیلی می‌ترسیدند. وجود امپراطوری روم شرقی برایشان اهمیت داشت. همانگونه که دیدیم تمام آن خطه تحت نظر بایزید بود آن خطه را آنموقع عثمانی ـ آنچه که امروزه به ترکیه معروف است ـ می گفتند. مانوئل امپراتورروم شرقی اسماً برقسطنطنیه نفوذداشت وقضایا برخلاف تصور با یزید ودیگر دول بشکل دیگری درآمد وترس از بایزید به ترس ازتیمور مبدل گشت.

تیمور برای ورود به اروپا اقدامی نکرد، راههای آبی برویش بازنبودولی تیموراز راه خشکی هم می‌توانست با دورزدن دریای سیاه باروپا برود. برای حرکت به اروپا تیمورنیاز به انگیزه داشت، که درآنموقع هیچ انگیزه‌ای که بتواند تیمور را به اروپا ببرد وجود نداشت.

تیمور وسپاهیانش بعد ازسه سال خستگی می‌خواستند به‌سمرقند بازگردند. غنایم فراوان غنایمی چون دروازه‌های نقره شهر بروصه که با اشکال سن‌پترو و سن‌پال تزیین گشته بود و یاکتابخانهٔ مشهور بیزانس که خود گنجینه‌ای بود باید به‌سمرقند منتقل می‌شد بنابراین انگیزه برای رفتن به‌سمرقند از هرجای دیگری قویتر بود. تیمور برای شهرهای تصرف شدهٔ عثمانی حاکم معین کرد، حقوق پرداخت،

باج جمع آوری نمود، سفیر پذیرفت، سفیر فرستاد و این درست زمانی بود که بایزید مرد و تیمور بازهم بفکر فتوحات تازه افتاد.

یك خبر باعث شد تیمور سرخورده راه سمرقند را درپیش گیرد: خبر آوردند امیرمحمد ـ نوه‌اش ـ دراثرجراحات درمیدان آنقره دربستر مرگ است ـ. تیمور شتابان خود را با پزشکان مخصوص بربالین نوه‌اش رسانید ولی وقتی رسید که او مرده بود. تیمورسپاهیان را برداشت و آهنگ سمرقند کرد. تیمور تا آنموقع چند پسرونوه ازدست داده بود. جهانگیراولین پسرش، عمرشیخ دومین پسرش درشیراز جان داد، میرانشاه هم که‌جنون گرفت وشاهرخ هم که اصلاً درعالم خودشعرمی گفت وکاری باین امور نداشت. تمام علاقهٔ تیمور به امیرمحمد یعنی کسیکه در این نبرد آنقره جان داد خلاصه می‌شد که اوهم برسر گرفتن‌مشتی خاك وبخاك وخون‌افکندن هزاران بیگناه جان داد وکمی به تیمور بی‌رحم طعم تلـخ مرگ و از دست دادن کسان را چشانید.

جسد امیرمحمد را مومیایی کردند و درجلوهنگی‌با مراسم خاص به‌سمرقند بردند. سپاهیان که فکرمی کردند بعداز آنهمه مشقت خوشحال بوطن بازمی گردند مجبور شدند درتمام طول مدت راه لباس عزابپوشند. صحبت دوسربازساده دراین بین شنیدنی بود.

ـ اگر قرار می‌بود هر کس برای عزیز ازدست رفته‌اش چنین نالان بـاشد، آنانکه بدست تیمور کشته شدند باید تا آخر عمر سطح وسیعی از کـره خـاکی را سیاه‌پوش کنند...

تیمور درسمرقند ازغصه مرگ یکنفر چند روز بست نشست تا بلکه کمی از دردش بکاهد واین خود ازعجایب است چه اگر کسی حس ترحم و دلسوزی‌دارد این حس همگانی‌است وبرای هرانسانی، بدرجات مختلف، بایدمتأثر گردد نه آنکه یکروز هزاران کودك و سالخورده وجوانرا از دم تیغ بگذراند و در کنارجسدشان جام پیروزی سربکشدولی برای نوه‌اش ماتمی بگیرد‌بدرازای استامبول تاسمرقند...

مدتی بود که اصولا تیمور می‌دید اطرافیانش یکی پس از دیگری باآغوش مرگ می‌روند، امیران پیشین، پسران، نوه‌ها) وخیلی از کسانی که تصورش را نمی‌کرد روزی ازاودورشوند. تیمورحکومت خراسان را به‌شاهرخ پسرش، هند را به برادر شاهرخ محمد داد وازصحرای گوبی وشکار و جوانی حرف می‌زد. تیمور در این خیالات بودکه بنظرش رسیدبه دشت گوبی لشکر کشی کندوبه‌آنچه پشت دیوارهای بلند ختا نهفته دستیابد. این آخرین قدرتی بودکه تیمور فکر می کـرد در برابر او وجود دارد، اومی‌خواست به پشت دیوارهای بلند ختا برسد.

دراین موردتیمور حتی به‌نزدیکترین مشاورانش هم حرفی نزد، تا به‌محض شروع فصل بهار مطابق معمول حرکت را آغاز کند. اودرتمام طول پائیز بفکرتهیه این سفربود. تیمور دراوایل پائیز به سمرقند واردشد ودرباغ دلگشا منزل کـرد از آنجا به قلعه جدیدی رفت که معماران برایش ساخته بودند، اوبجای انعام معمار را گوشمالی دادکه چرا ایوان قلعه بقدرکافی وسیع نیست. وزیران را محاکمه کرد، بعضی‌ها را بدار آویخت، معدودی را انعام داد. مقبرهٔ زیبایی باگنبد طلا و سنگ مرمر برای امیرمحمد تهیه نمود وگلستانی با ستونهای نقره وسنگ مرمر و عـاج آبنوس برایش بالابرد.

بینایـی تیمور نـاگهـان رو بضعف گـذارد ، پلك‌های چشمانش چنـان روبهم افتادکه‌گویی درحال چرت زدن است. آنموقع تیموریکسال به هفتادسالگی داشت تیمور گفت می‌خواهد یك جشن مفصل شصت روزه‌برپا کند ودر آن از بیست سفیر ممالك مختلف دعوت بعمل آورد. ازجمله سفیران سیه چرده مغول‌های گوبی بودند. این عده را از ختای بیرون کرده بودنـد و بهترین کسانی بودند کـه تیمور می‌توانست دربارهٔ دیوارهای بلند شهر ختا باآن گفتگو کند.

درهمین جشن بودکه تیمورو کلاویخو سفیر پـادشاه باستیل ساعتها صحبت کردندو کلاویخو شرح مفصلی ازاین دیداردر کتابش تحت عنوان سفرنامه کلاویخو می‌نویسد وبه‌جزئیات آن دیدار می‌پردازد. آنروزها بیشتراوقاتش راتیمور باختائیان)

گذراند. ختای برای تیمور در آن روز اهمیت داشت.

جشن تمام شد وسفیران رفتندو تیمور جلسه‌ای با شرکت امیران وشاهزادگان تشکیل داد وبرایشان سخنرانی نمود:

«ما تمام نقاط آسیا را بجز «ختا» گرفته‌ایم، ما پادشاهانی»
«را سرنگون کرده‌ایم که کسی باور نداشت شما در جنگهای»
«بسیاری با من همکاری کردید و هرگز شکست نخورده‌اید»
«حالاوقت آنست که برای شکست دادن بت‌پرستهای «ختا» با»
«من به ختا بیایید.»

این آخرین لشکرکشی تیمور بود که ازسرزمین پدرانش بسوی ختا، بسوی دیوارهای بلند ختا جریان داشت. هنوز چند ماهی ازبازگشتش نمی گذشت سپاهیان هنوز خستگی یورش سه‌ساله را بتن داشتند. تیموراوایل زمستان یك نیروی دویست هزارنفری رادرسمرقند مهیا کرد. اوسه ماه‌سفرش راجلوانداخت. آنهامی‌خواستند برف‌ها را روی بام دنیا نشسته ببینند، تیموربآنان این مجال را نداد و گفت من بام دنیا را هنگامی که رویش برف می‌بارد دوست دارم، من حرکت را دوست دارم، برفی که روی بام‌خوابیده باشدبرف خوابیده است برف بایدحرکت کند، همانطور که مرد باید حرکت کند، پس باید رفت، پیش بسوی پشت دیوارهای بلند ختا.

امیرخلیل نوهٔ تیمور در رأس جناح راست سپاه بطرف شمال حرکت‌کرد، فرماندهی قلب سپاه را بیکی دیگر از نوه‌هایش دادو خودش دررأس سپاه به‌پیش حرکت‌کرد. انواع واقسام‌مایحتاج لشکر دراین لشکرکشی درنظر گرفته شده بود ولشکر ازهرلحاظ مجهز به‌نظر می‌رسید.

لشکر که از سمرقند دور شد تیمور تا آخرین لحظه آخرین نوك گنبدها را همچنان می‌نگریست. دراین هنگام برف شروع بباریدن کرد، ودرگردنه‌ای که‌بعدها

بنام تیمور نام‌گذاری شد سپاه دچار برف شد، برفی بسیار سنگین تمام دره را گرفت. بادهای سرد استیپ شمالی زوزه کشان سپاهیان تیمور را به درون چادر و خیمه کشانید. تقریباً هیچگونه حرکتی بچشم نمی‌خوردگویی سراسر جهان سفید- پوش است. جویبارها یخ زده و جاده‌ها غیر قابل عبور بود. بسیاری از مردان و سواران از فرط سرما جان سپردند. سرمای بی‌سابقه‌ای درپشت سر برف برمحیط حضوربرف راکوبنده‌تر کرد.

امیرخلیل ـ شوهرشادالملک‌نزدیک بود قربانی توطئه‌شود- درکنار کلبه‌های زمستانی بکنجی خزیده بود. تیموربه امیرخلیل فرمان داد به محض بازشدن راه‌به سوی «قلعهٔ اورتار» برود. سپاهیان درمانده نمی‌دانستند با آن سرمای ناگهانی که که هرگز برایشان سابقه نداشت چگونه در ستیزند. برف و سرما انسان نبود که بشود قتل‌عام کرد!

سپاهیان هر چه نمد داشتند به روی زمین پهن کردند تا بلکه ارابه‌ها بتوانند حرکت کنند. رود سیحون بضخامت سه پا یخ بسته بود و لشکریان از روی یخ‌ها عبور کردند. هرچه می گذشت شدت سرما نیزبیشتر می‌شد، برف‌ها تندتر بادها تیز وسرما تلخ‌تر تا بن استخوان می‌نشست. گاهگاهی درخلال روزپس ازمدتها آفتابی کم‌رنگ کمی رخ می‌نمودولی نیامده، می‌رفت.

دره‌ها درمیان ابرهای مه غلیظ فرو رفته بودند و همه جا تیره و تاریک بنظر می‌رسید. بهرزحمتی بود لشکریان به «قلعه اورتار» رسیدند. قلعه اورتاریک‌پناهگاه زمستانی بود و لشکریان توانستند بجای امنی برسند و مدتی استراحت کنند تا فصل حرکت فرا رسد. بدلایلی با یك جلسه مشورتی سپاه دیگر حرکت نکرد... فروردین ماه سال ۷۹۴- شمسی است. لشکر تیمور بحرکت درمی‌آید. پرچم‌هارا بلند می کنند، طبل‌ها بصدا در می‌آید، سپاهیان برای رژه بدشت می آیند. دسته موزیك آهنگ رژه می‌زند. مراسم سلام،شبانه برگزارمی گردد. صدای سم اسبان،

غرش شیپورها وهمهمهٔ سربازان همه توأم می‌شود. تمام افراد حاضرند، امیرخلیل، امیرمحمداز لشکرسان می‌بینند امیر خلیل به فرماندهان می‌گوید باید بسوی دیوارهای بلند ختا برویم.

در گوشه‌ای اسب سفیدی زین کرده زیر یك پرچم ایستاده بود، اما سوار نداشت گویا در قلعه اوترار حوادثی گذشته بود، آیا تیمور در قلعه نبود و یا نمی‌خواست خود در آن رژه حاضر شود. لشکر بسوی شمال به پیش رفت تا به دیوارهای بلند ختا برسد.

باید چند شب بعقب برگردیم: امیران و افسران پشت دیوارهای قلعه ایستاده بودند. در تالارهای عمارت قلعهٔ، ملکه سارای با کنیزان و ملازمان که پس از شنیدن خبر ناخوشی تیمور خود را بدانجا رسانیده بودند منتظر ملاقات بودند. درون اتاق کسی اجازهٔ ورود نداشت، صدای آیات قرآن بگوش می‌رسید: والشمس وَ ضحیها والقمر...

تیمور روی تشك دراز کشیده بود حکیم باشی مولانا تبریزی گفت:

ـ بیایید برای آخرین دیدار...

صورت تیمور چروکیده، موهای سپید و ژولیده زبانش آخرین کلمات را برزبان می‌آورد:

ـ شمشیر را از دست ندهید، با هم متحد باشید، نفاق خرابی ببارمی‌آورد.

او تأکید کرد:

«از لشکرکشی به ختای برنگردید»

ـ پس از مرگ من خونسرد باشید، مثل اینکه هیچ اتفاقی نیافتاده وگرنه شیرازهٔ امور بهم می‌ریزد.

- پیرمحمد پسر جهانگیر جانشین من است، او در سمرقند بماند . امیران سوگند یاد کردند همان کنند که تیمور می‌خواهد. فریاد لااله‌الاالله فضای قلعه اورتار راپر کرد.

فردای آنروز طبق وصیت تیمور لشکر فرمانی شنید که می گفت:

پیش بسوی دیوارهای بلند ختای، به پیش...

BORROWER'S NO.	ISSUE DATE	BORROWER'S NO.	ISSUE DATE

تزوکات تیمور

فرزندان

ملک گیر کامگار ونبایر ذوي القدر
جهانداررا معلوم باد که چون از درگاه
تنکري تعالي امید دارم که بسیاري
از فرزندان واولاد واحفاد من بر مسند سلطنت
ومملکت داري خواهند نشست بنابرین بر امور سلطنت
خود تزوکات بر بسته دستور العمل آنرا انشا نمودم
که هریک از فرزندان واولاد واحفاد من بدآن موجب
عمل نموده دولت وسلطنت مرا که برنجها ومحنتها
وقزاقیها وجنگها بتاییدات رباني ومیامن نیروي ملت
محمدی صلي الله علیه وسلم ودوستي آل عظام
واصحاب کرام آنحضرت بچنگ اورده ام نگاهباني
نمایند

واین

واین تزوکات را در امور سلطنت خویش
دستور العمل سازند تا دولت وسلطنتي که از من
بایشان برسد از خلل وزوال ایمن باشد

اکنون سبیل فرزندان کامیاب نامدار
ونبایر ممالک ستان ذوي الاقتدار آنکه همچنانچه
من به دوازده امر که شعار خود ساختم وبمرتبه سلطنت
رسیدم وبدین دوازده امر مملکت گیري وملک
داري کردم واورنک سلطنت خودرا زیب وزینت دادم
ایشان نیز بهمین تزوک عملنمایند ودولت سلطنت
مرا وخودرا نگاهباني کنند

واز جمله تزوکاتي که بر دولت وسلطنت
خود بر بستم اول این بود که دین خدا وشریعت
محمد مصطفي را در دنیا رواج دادم وهمیشه وهمه
جاء تقویت دین اسلام نمودم

دویم آنکه با جماعه دوازده طبقه وطایفه
ملک گیري وجهانداري کردم وارکان دولت سلطنت
خودرا بدیشان استوار نمودم ومجلس خودرا از ایشان

† The maxims here mentioned are not the twelve following rules, but those given at length in the 18th, 19th, and 20th pages of the MS.

آراسته

آراسته ساختم

سيوم آنكه بمشاورت وكنكاش وتدبيرات
وحزم واحتياط نوجهارا شكستم وملكهارا مسخر خود
ساختم وامور سلطنت خودرا بمدارا ومروت وتحمل
وتغافل از پيش بردم وبدوستان وبدشمنان مدارا نمودم

چهارم به توره وبه تروك كارخانه سلطنت
خودرا بند وبست نمودم وبه توره وبه تروك خودرا
بمرتبه قايم نگاهداشتم كه امرا ووزرا وسپاه ورعيت از
مرتبه خود تجاوز نتوانستند نمود وهريك حافظ مرتبه
خود مي بودند

پنجم امرا وسپاه خودرا باولي* دادم
وايشان را بزر وزيور خوشدل ساختم ودر بزمها اورن
دادم ودر رزمها جانفشاني كردند ودرم ودينار را از
ايشان دريغ نداشتم وبجهت آساني كارهاي ايشان
محنت ومشقت ايشان را خود بر ميداشتم وتربيت
ايشان مينمودم تا آنكه ببازوي مردي ومردانگي

† The word which I have rendered *policy*, cannot be tranflated into the Englifh language with any degree of force or energy. It fignifies *political inattention*

واتفاق

واتفاق امرا وسپهسالاران وبهادران بضرب شمشیر
تختگاه بیست وهفت پادشاه را مسخر ساختم ودر
ممالک ایران وتوران وروم ومغرب وشام ومصر وعراق
عرب وعجم ومازندران وگیلانات وشروانات وازربایجان
وفارس وخراسان ودشت جته ودشت قپچاق وخوارزم
وختن وکابلستان وباختر زمین وهندوستان پادشاه
شدم وفرمان فرما گشتم

وچون جامهٔ سلطنت در پوشیدم از
عافیت وغنودن بر بستر راحت چشم پوشیدم واز
دوازده سالگي تنرها زدم ومحنتها کشیدم وتدبیرها
کردم وفوجها شکستم واز امرا وسپاه نفاقها دیدم
وسخنان تلخ شنیدم وبتحمل وتغافل گذرانیدم وبذات
خود شمشیرها زدم تا آنکه بر ولایات وممالک مسلط
شدم ونامور گشتم

ششم به عدالت وانصاف خلق خدارا
از خود راضي داشتم وبر گناه کار وبي گناه رحم
کردم

فصل بیست و هفتم

تزوکات تیمور

فرزندان

«ملك گیر کامگار و نباير ذوی القدر جهاندار رامعلوم باد»
«که چون از درگاه تنکری تعالی امید دارم کـه بسیاری از»
«فرزندان واولاد و احفاد من برمسند سلطنت و مملکت‌داری»
«خواهند نشست بنابراین براموروسلطنت خودتزوکات بربسته»
«دستورالعمل آنرا انشاء نمودم که هریك ازفرزندان واولاد و»
«احفاد من بدآن موجب عملنموده دولت و سلطنت مراکه»
«برنجها و محنتها و قزاقیها وجنگها بتأییدات ربانی ومیامن»
«نیروی ملت محمدی صلی‌الله‌علیه وسلم و دوستی آل عظام و»
«اصحاب کرام آنحضرت بچنك آورده‌ام نگاهبانی نمایند.»
«واین تزوکات رادراموروسلطنت خویش‌دستورالعمل»

«سازند تا دولت و سلطنتی که از من بایشان برسد از خلل و زوال»
«ایمن باشد.»

«اکنون سبیل فرزندان کامیاب نامدار و نبایر ممالک ستان»
«ذوی الاقتدار آنکه همچنانچه من به دوازده امر که شعار خود»
«ساختم و بمرتبه سلطنت رسیدم و بدین دوازده امر مملکت»
گیری و ملکداری کردم و اورنگ سلطنت خودرا زیب و زینت»
دادم ایشان نیز به همین تزوک عمل نمایند و دولت سلطنت
«مرا و خود را نگاهبانی کنند.»

«و از جمله تزوکاتی که بر دولت و سلطنت خود بر بستم»
«اول این بود که دین خدا و شریعت محمد مصطفی را در دنیا»
«رواج دادم و همیشه و همه جا تقویت دین اسلام نمودم.»

«دویم آنکه با جماعه دوازده طبقه و طایفه ملک گیری و»
«جهانداری کردم و ارکان دولت سلطنت خودرا بدیشان استوار»
«نمودم و مجلس خودرا از ایشان آراسته ساختم.»

«سیوم آنکه بمشاورت و کنکاش و تدبیرات و حزم و احتیاط»
«فوجهارا شکستم و ملکهارا مسخر خود ساختم و امور سلطنت»
«خود را بمدارا و مروت و تحمل و تغافل از پیش بردم و بدوستان»
«و بدشمنان مدارا نمودم.»

«چهارم به توره و به تزوک کارخانه سلطنت خود را بندو»
«بست نمودم و به توره و به تزوک خود را بمرتبه قایم»
«نگاهداشتم که امرا و وزرا و سپاه و رعیت از مرتبه خود تجاوز»
«نتوانستند نمود و هریك حافظ مرتبه خود می بودند.»

«پنجم امرا و سپاه خودرا باولی دادم و ایشان را به زر و زیور»
«خوشدل ساختم و در بزمها اورن دادم و در رزمها جانفشانی»

«کردند ودرم ودینار را از ایشان دریغ نداشتم و بجهت آسانی»
«کارهای ایشان محنت و مشقت ایشان را خود برمیداشتم و»
«تربیت ایشان مینمودم تا آنکه ببازوی مردی ومردانگی واتفاق»
«امرا وسپهسالاران وبهادران بضرب شمشیر تختگاه بیست و»
«هفت پادشاه رامسخرساختم ودرممالك ایران وتوران وروم و»
«مغرب وشام ومصروعراق عرب وعجم ومازندران وگیلانات»
«وشروانات و آذربایجان وفارس وخراسان ودشت جته ودشت»
«قپچاق وخوارزم وختن وکابلستان وباخترزمین وهندوستان»
«پادشاه شدم و فرمانفرما گشتم.»

«وچون جامهٔ سلطنت در پوشیدم ازعافیت وغنودن بر بستر»
«راحت چشم پوشیدم واز دوازده سالگی فترها زدم ومحنتها»
«کشیدم وتدبیرها کردم وفوجها شکستم واز امرا وسپاه نفاقها»
«دیدم وسخنان تلخ شنیدم وبتحمل وتغافل گذرانیدم و بذات»
«خود شمشیرها زدم تا آنکه برولایات و ممالك مسلط شدم و»
«نامور گشتم.»

«ششم به عدالت و انصاف خلق خدارا از خود راضی»
«داشتم وبر گناه کاروبی گناه رحم کردم وحکم برحق کردم و»
«باحسان در دلهای خلق مقام نمودم و بهسیاست وانصاف سپاه»
«ورعیت مرا در میانه امید وبیم نگاهداشتم و بررعایا و زیر-»
«دستان ترحم کردم وبهسپاه انعام دادم.»

«وداد مظلوم ازظالم گرفتم و بعداز اثبات ظلم مالی وبدنی»
«موافق شرع درمیانه ایشان محاکمه نمودم و بگناه دیگری را»
«نگرفتم.»

«وکسانی که بمن بدیها کرده برمن شمشیرها کشیده»

«بودند و در کار من شکستها رسانیده بودند چون بمن التجا»
«آوردند اعزاز ایشان نموده برمرتبه ایشان افزودم و بر کردار -»
«های بد ایشان نموده برمرتبه ایشان افزودم و بر کردارهای»
«بد ایشان قلم نیسان کشیدم و بنوعی بایشان سلوك نمودم که»
«اگر خدشه در خاطر ایشان بود بالکلیه محو شد.»

«هفتم سادات و علما و مشایخ و عقلا و محدثین اخبار را»
«بر گزیده داشتم و تعظیم و احترام ایشان نمودم و ارباب شجاعت»
«را دوست داشتم چه تنکری تعالی شجاع را دوست میدارد»
«و با علما صحبت داشتم و بردلهای اصحاب قلوب رفتم و از»
«ایشان دریوزه همت نمودم و از انفاس متبرکه ایشان التماس»
«فاتحه کردم و درویشان و فقرا را دوست داشتم و ایشان را آزرده»
«و محروم نساختم و اشرار و بدگویان را در مجالس خود راه ندادم»
«و بسخن ایشان عمل نکردم و بدگویی ایشان را در حق هیچکس»
«نشنیدم.»

«هشتم بعزیمت عمل کردم و بر هر کاری که عازم می شدم»
«همان کار پیش نهاد همت خود میساختم و تا باتمام نمیرسانیدم»
«دست از آن کار باز نمیداشتم و بر گفتار خود عامل می بودم و بر»
«هیچکس سخت نگرفتم و هیچ کاری را به تنگی نکردم تا»
«تنکری تعالی بر من سخت نگیرد و کار من بر من تنگ نسازد.»

«و قوانین و سیرت سلاطین گذشته را از آدم تا خاتم و از»
«خاتم تا این دم از دانایان پرسش نمودم و سلوك و معاش و افعال»
«و اقوال یکان یکان را بخاطر آوردم و از اخلاق حسنه و صفات»
«پسندیده ایشان نسخه برداشتم و سبب زوال دولتهای ایشان»
«پرسش نمودم و آنچه موجب زوال و انتقال دولت بود از آن»

«اجتناب کردم و از ظلم و فسق که انقطاع نسل میکند و قحط و وبا»
«می آرد احتراز لازم دانستم.»
«نهم از احوال رعیت آگاه شدم و کلانان ایشان را بمنزله»
«برادر و خوردان ایشان را بجای فرزند دانستم و برمزاج و»
«طبایع هر ملك و هر شهر حود را وافق ساختم و به اهالی و اکابر»
«و اشراف آشنای کردم و موافق مزاج و طبیعت و خواهش ایشان»
«بر ایشان حاکم تعیین نمودم.»
«و از احوال اهالی هر دیار آگاه می بودم و اخبار نویسان»
«راست قلم بادیانت در هر مملکت تعین کردم که کیفیت اطوار»
«و اوضاع و اعمال و افعال سپاه و رعیت را و مواقعی که درمیان»
«ایشان بوقوع آید بمن نویسند و اگر خلاف آنچه نوشته بودند»
«بر من ظاهر می شد اخبار نویسان را سیاست می نمودم و آنچه از»
«ظلم و جور حاکم و سپاه و رعیت می شنیدم تدارك آنرا بانصاف»
«و عدالت می کردم.»
«دهم هر طایفه و هر قبیله از ترك و تاجك و عرب و عجم که»
«که بدولتخانه من در آمدند بزرگان ایشان را گرامی داشتم و»
«سایر ایشانرا فراخور احوال نوازش نمودم و به نیکان ایشان»
«نیکی کردم و بدان ایشانرا به بدی ایشان سپردم.
«و هر کس بمن دوستی کرد قدر دوستی ویرا فراموش»
«نکردم و به وی مروت و احسان نمودم و هر کس خدمت من کرد»
«حق خدمت ویرا ادا کردم و هر کس بمن دشمنی کرد و پشیمان»
«شده بمن التجا آورد و زانو زد دشمنی ویرا فراموش کردم و»
«بدوستی و مروت خریداروی شدم.»

«چنانچه شیر بهرام امیرالوس بمن همراه بود ودروقت»
«کارمرا گذاشت وبغنیم ملحق شد وبرمن شمشیر کشیدو آخر»
«نمك من ویرا گرفت وبازبمن التجا آورد وزانوزدچون مردی»
«بود اصیل ومردانه وکار کرده از کردارها بدوی چشم پوشیدم»
«وویرا بنواختم و برمرتبه وی افزودم وویرا بمردانگی وی»
«بخشیدم.»

«یازدهم فرزندان وخویشان و آشنایان و همسایگان و»
«کسانی که بامن آشنایی داشتند ایشانرا دروقت دولت ونعمت»
«بنواختم وحق ایشان را اداکردم وبافرزندان وخویشان قطع»
«صلهٔ رحم ننمودم وبکشتن وبستن ایشان امرنکردم.»

«وهر کس رابهرطرزی شناخته بودم فراخور شناخت خود»
«بوی سلوك نمودم چون گرم وسردروزگار بسیاردیدم وتجربها»
«برداشتم بادوست ودشمن سازگاریها کردم.»

«دوازدهم سپاه دوست ودشمن را عزیز داشتم که متاع»
«باقی خودرا بمال فانی میفروشند ودرمعارك ومهالك خودرا»
«می اندازند وجان فشانی مینمایند.»

«ومردی که ازجانب دشمن بامن خصمی کرد وشمشیر»
«کشید ونسبت با ولی نعمت خود راسخ الاعتقاد بودویرابسیار»
«دوست داشتم وچون نزدمن آمد قدرویرا دانسته معتمد خود»
«ساختم وبوفا وحقیقت ویرا شناختم.»

«وآن سپاهی که حق نمك ووفاداری را فراموش کرد و»
«وقت کار از صاحب خود روگردان شد ونزد من آمد ویرا»
«دشمن ترین مردم دانستم.»

«ودرجنگ توقتمش خان امرای وی بمن پیغامها کردند»

«وعرایض نوشتند وحق نمك توقتمش خان را که صاحب ایشان»
«ودشمن من بود فراموش کردند برایشان نفرین کردم که حق»
«ولی نعمت خود را فراموش کرده حقیقت و وفارا برگوشه»
«نهاده‌اند ونزد من آمدند باخود گفتم که بامربی خود چه وفا»
«کردند که بامن خواهند کرد.»
«وچون بتجربه من رسید که هردولتی که بهدینی و آیینی»
«قایم نباشد وبتوره وتزوك استوار نبود شکوه وسطوت و بند»
«وبست از آن سلطنت برخیزد وآن سلطنت مثل مردی برهنه»
«باشد که هرکس ویرا ببیند چشم بپوشد وچون خانه باشد که»
«سقف ودر ودربند نداشته باشد وکس ناکس درآن داخـل»
«توانند شد.»
«بدین جهت بنای سلطنت خودرا بهدین وآیین اسلام وبه»
«توره وتزوك استحکام دادم وواقعات وامورى که مرا درسلطنت»
«پیش می آمد بتوره وتزوك آن کاررا انجام میدادم.»
«واول تزوك که ازمشرق دلم سرزد رواج دین وتقویت»
«شریعت محمدی بود صلی الله علیه وسلم ودرممالك و اقطار»
«وامضارعالم دین اسلام وشریعت خیرالانام رارواج دادمو»
«سلطنت خودرا بشریعت آراسته ساختم.»
«تزوك رواج دین مبین چنین کردم که یکی از سادات»
«ذی قدر را بصدارت اهل اسلام مقرر کردم که ضبط اوقات»
«نماید ومتولیان تعیین کند وبه هرشهری وبلدی اقصی القضات»
«ومفتی ومحتسب معین سازدو سیورغال ووظایف ازبرای سادات»
«وعلماومشایخ وارباب استحقاق گرداند.»
«وقاضی ازبرای عسگروقاضی ازبرای رعیت نصب نمودم»

«و به هر مملکتی شیخ الاسلامی فرستادم که اهل اسلام از معاصی»
«باز دارد و امر معروف نماید.»

«و امر کردم که در هر شهری مساجد و خانقاهها تعمیر نمایند»
«و بر سر راهها رباطات بنا کنند و بر نهرها پل بر بندند.»

«و علما و مدرسان به هر شهری تعین کردم که اهل اسلام را»
«مسایل دینی و عقاید شرعی تعلیم دهند و علم دین از تفسیر و»
«حدیث وفقه بمسلمانان درس گویند.»

«و امر نمودم که صدر و قاضی مهمات شرعی ممالك»
«محروسه را بعرض من میرسانیده باشند و امیر عدل تعین نمودم»
«که مرافعات عرفی سپاه و رعیت را بعرض رساند.»

«چون تزوك دین نمودم و در بلاد اسلام شریعت را رواج»
«دادم و چون آوازه رواج دین و اسلام بمسامع صغار و کبار»
«اهل اسلام رسید علمای اسلام فتوی نوشتند که چون الله تعالی»
«در هر صد سال مروجی و مجددی از برای رواج و تجدید دین»
«محمدی صلی الله علیه وسلم برمی انگیزد و درین صد هشتم»
«تجدید دین را امیر صاحب قران نموده پس مجدد دین محمدی»
«ایشان باشند.»

«و میر سید شریف که از فحول علمای زمان بود درین باب»
«مکتوبی بمن نوشت که اتفاق علمای خلق و سلف برین رفته که»
«درسر هر صد سال از حضرت رسالت پناه الله تعالی از برای»
«رواج دین محمدی صلی الله علیه وسلم مجددی می انگیزد و»
«چون در این سر صد هشتم امیر صاحب قران دین متین را رواج»
«داده اند و در اقطار و امصار عالم دین و اسلام رواج یافته بتحقیق»
«رسید که مروج دین امیر صاحب قران است و صورت مکتوب»

«اینست.»
«که اللهم انصره من نصر دین محمد و اخذل من خذل»
«دین محمد.»
«چون از زمان هجرت حضرت رسالت پناه الی یومنا»
«هذا هشت صد سال گذشته و در سر هر صد سال الله تعالی و تقدس»
«از برای رواج دین رسول و حبیب خود مروجی و مجددی»
«برانگیخته که تجدید دین و ملت آنحضرت نماید الحمدلله»
«که در سر صد هشتم الله تعالی امیر صاحب‌قران را مجدد و»
«مروج دین اسلام برانگیخته که دین محمدی را در بلاد و ممالک»
«رواج داده‌اند.»
«و از آنچه علمای سلف از احوال مجددان دین تتبع نموده»
«در تصانیف خود نوشته‌اند ابن اثیر از آنست.»
«که در سرمایهٔ اول از هجرت مجدد دین عمر عبدالعزیز است»
«که چون دین اسلام بواسطه طعن و لعن که خوارج بر منابر»
«بر حضرت علی می گفتند ضعیف شده بود برطرف ساخت.»
«و بغض و عداوتی که میان اهل اسلام بوقوع آمده بود»
«چنانچه گروهی خلفاء راشدین را لعن و طعن مخصوص میداشتند»
«و جمعی دیگر بر امیرالمومنین علی و حسین و عباس لعن»
«میکردند و با یکدگر درمقام تعصب و نقاضت می‌بودند رفع»
نمود و تجدید دین کرد.»
«و در سرمایهٔ دوم مجدد دین مامون الرشید است که»
«هفتاد و دو مذاهب باطله را برطرف و منسوخ ساخته مذهب»
«برحق سنت و جماعت را رواج داد و علی ابن موسی جعفر»
«را رضی الله عنهم از خراسان طلب نمود و ویرا ولی عهد»

«گردانید وباذن وی درمملکت تصرف می نمود.»
«ودرسرمایهٔ سیوم مروج دین محمدی صلی الله علیه وسلم»
«مقتدر بالله عباسی است که چون قوم قرامطه که رئیس ایشان»
«ابوطاهر بود بر مکه معظمه مستولی شد و سی هزار محرم را»
«در روز عرفه قتل نموده بدرجه شهادت رسانیدوحجرالاسود»
«را از ارکان خانه کعبه بر کند و بلاد اسلام خراب کرده قتل»
«و غارت مینمود وبدین جهت دین اسلام ضعیف شد مقتدر»
«بالله بر آن قوم لشکر کشید و ایشانرا برانداخت و دین اسلام»
«وشریعت را رواج داد.»
«ودرسرمایهٔ چهارم ازمروجان دین محمدی صلی الله علیه»
«وسلم عضدالدوله دیلمی است که چون بواسطه فسق وفجور»
«مطیع الامرالله عباسی وظلم توابع ولواحق وی دین اسلام»
«ضعیف شده و دربلاد اسلام انواع فسق و منهیات شیوع یافته»
«بود عضدالدوله ویرا از خلافت عزل نمود و پسر وی طالع»
«بالله ولی عهد ساخت.»
«وعضدالدوله خود متصدی رواج دین شد ورفع ودفع»
«بدعت و نامشروعات و ظلم و جور نموده شریعت محمدی»
«را رواج داد.»
«و در سرمایهٔ پنجم مروج دین وشریعت سلطان سنجر»
«ابن سلطان ملکشاه است که شیخ احمد جامی و حکیم سنایی»
«معاصر وی بوده و او بدیشان مرید بود دریں ایام ملاحده و»
«جهال دین اسلام را ضعیف ساخته بودند وی بقتل و قمع»
«ملاحده مبادرت نمودو بمرتبه دراطاعت ومتابعت دین محمدی»
«صلی الله علیه وسلم مبالغه مینمود که خلاف شریعت از وی»

«امری سر نمیزد»

«و در سرمایهٔ ششم مجدد دین غازان‌خان بن ارغون‌خان.»
«بن هلاکو خانست که چون دین اسلام بواسطه استیلای کفره»
«ترکستان ضعیف شد الله‌تعالی غازان‌خانرا با صد هزار ترک»
«برانگیخت که همگی بیك‌مرتبه درصحرای لار بدست شیخ»
«ابراهیم حموی ایمان‌آورده مسلمان شدند وزبان بکلمه لااله»
«الاالله ومحمد رسول‌الله گویا ساختند.»

«و آثار کفر و بدعت برانداختند و شریعت را در بلاد»
«و امصار رواج دادند.»

«و درسرمایهٔ هفتم الجایتو سلطان‌بن ارغون‌خان است»
«که ملقب به‌سلطان‌محمد خدابنده شد که در سنه مذکور بعداز»
«برادرش غازان‌خان بر تخت سلطنت نشست و چون بمسامع»
«وی رسید که دین محمدی بمرتبه ضعیف‌شده که درنماز بعداز»
«تشهد صلوات برمحمد وبرآل محمد نمیفرستند خودبرخاسته»
«بمسجد جامع سلطانیه حاضر آمد و حکم باحضار علمای»
«اسلام نمود.»

«از فضایـل دربـاب صلـوات فـرستادن بـر پیغمبر»
«وآل پیغمبر سؤال نمود علما باتفاق گفتند که بحکم خـدای»
«تعالی صلوات بر محمد و برآل محمد باید فرستاد.»

«و درین وقت جمعی از علما گفتند که امام شافعی نماز»
«را بدون صلوات برمحمد و آل محمد فاسد شمرده و جمعی»
«گفتند که امام اعظم فرمود که نمازی که بصلوات بر محمد و»
«آل محمد مقرون نباشد مکروه است.»

«آنگاه از علما سوال کرد که چرا برهریك‌از آل وی در»

«صلوات ذکر نمیکنند ودرصلوات بر خاتم انبیا ذکر میکنند»
«چون علما درجواب فروماندند سلطان گفت.»
«مرا در جواب این سؤال دو دلیل بخاطر میرسند اول»
«آنکه چون دشمنان ویرا ابتر خوانند ایزد تعالی ابتری را بر»
«ایشان انداخت که نسل ایشان منقطع شده واگر باشد هم ایشانرا»
«کسی نشناسد ونام نبردوذریت آل پیغمبر آن قدر بهم رسیدند»
«که تعداد ایشان را جز خدای تعالی دیگری ندانندودرصلوات»
«بمتابعت پیغمبر صلی الله علیه وسلم بر ایشان درود میفرستند.»
«دیگر آنکه ادیان جمیع انبیا و رسل وعمل ایشان در»
«معرض نسخ وتبدل بودوامضای احکام دین ایشان علی الدوام»
«لازم نبود بخلاف دین محمدی صلی الله علیه وسلم که تاقیامت»
«تغیر و تبدیل درآن راه نخواهد یافت.»
«پس بر متابعان آنحضرت لازم باشد کـه در صلوات»
«بمتابعت نام مبارك آنحضرت را ذکرمیکنند اولاد را نیزذکر»
«کنند تا بر امت معلوم شود که حامیان دین محمدی ومفسران»
«وحی الهی وحافظان شریعت احمدی ایشانند و وراث علوم»
«انبیاومرسلین اندوعلوم دین وفرایض اسلام ازایشان فراگیرند»
«ومتابعت وحرمت ایشانرا ازلوازم شمارند.»
«چون سلطان این کلمات را برزبان راند خلایقی که در»
«مسجد جمع آمده بودند بیك مرتبه زبان بصلوات پیغمرو آل»
«پیغمبر گشادند.»
«آنگاه سلطان گفت که چون اول آل محمد علی وآخر»
«ایشان محمد مهدی موعود است پس ما را است که در ملك»
«محمد بدون اذن اولادش تصرف ننمایم و اگر نمایم غاصب»

«باشم.»

«چون کلمات سلطان بمسامع خاص وعام رسیدهمه‌علما»
«اذعان نمودندبعد اذعان علما سلطان امر نمود که چون حقیقت»
«برین منوال است باید که خطبه تمام اهل بیت بخوانند وسکه»
«بنام ایشان برزنند.»

«وآنچه‌علمادرین وقت فتوی نوشته اذعان نموده‌اند این»
«است که الجایتوسلطان مروج‌دین وشریعت‌اند.»

«درسرمایهٔ هشتم امیر صاحب قران است که درامصار و»
«اقطار عالم شریعت را رواج داده و سادات وعلما را اعزازو»
«احترام نموده وباذن ذریت آل رسول‌الله در ملك او تصرف»
«کرده‌اند.»

«چون مکتوب میرسید شریف بمن رسید تنکری تعالی»
«را شکر گفتم و بمحمد و آل محمد التجا بردم که مرا توفیق»
تجدید دین و شریعت حاصل آید.»

«ومکتوب رابجنس نزدپیرخود فرستادم ایشان برحاشیه»
«همان مکتوب نوشتند که‌مروج‌الدین‌والشریعت تیمورصاحب»
«قران ایده‌الله تعالی معلوم نماید که این موهبتی است عظمی‌و»
«تاییدی است کبری که آن قطب‌السلطنت را الله‌تعالی توفیق»
«تجدید دین ورواج شریعت ارزانی داشته بیفزا تا بیفزایند.»

«چون مکتوب موشح بخط پیر من بمن رسید تعظیم و»
«احترام سادات و علمای اسلام بجا آوردم ودررواج شریعت»
«پیشتر ازپیشتر سعی کردم و امر کردم که صورت این مکتوب»
«را دردفتر وقایع من ثبت نمایند.»

«چون تزوك دین وشریعت کردم شروع در تزك کارخانه»

«سلطنت خود نمودم و به توره و تزوك مراتب سلطنت خود»
«نگاهداشتم تزك نگاهداشت مراتب سلطنت خود را برین»
«نهج کردم.»

«اول قواعد سلطنت خود را بدین اسلام وشریعت خیره»
«الانام ومحبت آل واصحاب واجب الاحترام آنحضرت استوار»
«داشتم وحفظ مرتبه سلطنت خود بتوره و تزوك چنان کردم که»
«احدی را یارای نبود که در سلطنت من داخل تواند کرد.»

«دوم سپاه و رعیت را در مرتبه امید وبیم نگاهداشتم و»
«دوست ودشمن رادرمرتبه مروت ومدارا داشته کردار و گفتار»
«ایشانرا به تحمل و تغافل درگذرانیدم.»

«و هر کس از دوست و دشمن که التجا بمن آوردند»
«دوستان را درمرتبه نگاهداشتم که بر دوستی خود افزودند و»
«با دشمنان بمرتبهٔ سلوك نمودم که دشمنی را بدوستی مبدل»
«ساختند.»

«و هر کس رابر من حقی بود حق ویرا ضایع نساختم و»
هر کس را بر وی شناختم ویرا ازنظر نینداختم.»

«و هر کس از اوان طلوع دولت و سلطنت من بمن»
«التجا آورده بودند از نیکوکار و بدکردارخواه بمن نیکی»
«کرده بودندخواه بدی چون برتخت سلطنت نشستم ایشانرا»
«شرمنده احسان خود ساختم و بدیهایی که بمن کرده بودند»
«ناکرده انگاشتم و قلم عفو برجریده اعمال ایشان کشیدم.»

«سیوم درمقام انتقام هیچکس نشدم وانتقام نکشیدم وبد»
«کنندگان خود را به پروردگار سپردم.»

«ارباب شجاعت و مردان کار کردهٔ آزموده نگاهداشتم»

«ومردم اصیل وسادات و علمای و فضلا را بخود راه دادم و»
«اشرار و بدنفسان ولیمان را ازمجلس خود راندم.»
«چهارم بگشاده روی ورحم وشفقت خلق خدارا بخود»
«رام کردم وبعدالت گرویدم وازظلم وجور دوری گزیدم.»
«درین وقت پیرمن بمن نوشت که ابوالمنصور تیمور»
«ایده الله تعالی رامعلوم باد که کارخانه سلطنت نمونهٔ از کارخانه»
«الهی است که در آن عمله وفعله ونایبان وحجاب اندوهریك»
«درمرتبه خودبکارخود مشغول اندوازمرتبه خودتجاوز نمیکنند»
«ومنتظرامرالهی می باشند.»
«پس ترا احتیاط باید که وزرا و لشکریان وعمالان و»
«کارکنان وسپهسالاران هریك در حد مرتبه خود بوده منتظر»
«حکم تو باشند وهرطایفه و هرقوم را در مرتبهٔ ایشان بدارتا»
«مرتبه سلطنت تو بنظام وانتظام درآید.»
«واگرحفظ مراتب هرچیز وهرکس نکنی بسی خلل و»
«فساد درامورسلطنت راه یابد پس تراست که پایه قدر ومنزله»
«هرچیزوهرکس نگاهداری.»
«ومرتبه آل محمد را ازجمیع مراتب برترداری وتعظیم»
«واحترام ایشان بجاآری وافراط را درمحبت ایشان اسراف»
«ندانی که هرچه‌ازبرای خداباشد درآن‌اسراف‌نباشدبه‌دوازده»
«طایفه سلطنت خود راآراسته وپراسته بدار والسلام.»
«چون این نامه پیرمن بمـن رسید هرچه فرموده بودند»
«بجاآوردم ومراتب سلطنت خودرا نسق وانتظام‌دادم ومرتبه»
«سلطنت خودرابه‌توره وتزوك زیب‌وزینت بخشیدم‌وبدوازده»
«طایفه سلطنت خود را استوار ساختم تزوك مرتبه سلطنت و»

«قواعد سلطنت خودرا بدوازده طایفه مربوط ومضبوط ساختم»
«واین دوازده طایفه رابمنزله دوازده برج فلك ودوازده ماه»
«کارخانه سلطنت خود قراردادم.»

«اول طایفه سادات وعلما مشایخ وفضلا رابخودراه دادم»
«وهمیشه ببارگاه من آمد شد می نمودند ومجلس مرا بزیب و»
«زینت نگاه می‌داشتند و مسایل علوم دینی و حکمی وعقلی»
«مذکور می‌ساختند و مسایل حلال وحرام از ایشان استغسار»
«مینمودم.»

«طایفه‌دویم عقلاواصحاب کنکاش وارباب‌حزم‌واحتیاط»
«ومردم کهنه سال پیش‌بین رادرمجلس خاص خودرا راه دادم»
«وبایشان صحبت داشتم ونفع یافته تجربهاحاصل میکردم.»

«طایفه سیوم ارباب دعارا گرامی داشتم ودرخلوت از»
«ایشان دریوزه دعوات کرده مدعیان خود را استدعا مینمودم»
«ودرمجالس ومحافل وبزم ورزم ازایشان برکتی تمام‌می‌یافتم»
«ودرروزجنگ ازایشان ظفرها میدیدم.»

«چنانچه در وقتی که لشکر من بواسطه کثرت لشکر»
«توقتمش خان درجنگ مضطرب شدندمیرضیاءالدین سبزواری»
«که صاحب‌الدعوت بود سرخودرابرهنه ساخت ودست‌بدعا»
«برآورد وهنوز دعای وی باتمام نرسیده بودکه اثردعای وی»
«ظاهرگردید.»

«وچنانچه دروقتی که یکی‌ازاهل حرمسرای مرابیماری»
«صعب عارض شده بود دوازده سید دعاگوی جمع آمده هر»
«یك یکسال ازعمرخودبه‌وی بخشیدند و وی صحت یافت و»
«دوازده سال زندگانی کرد.»

«چهارم طایفه امرا و سرهنگان و سپهسالاران را در مجلس»
«خود اورن دادم و بمراتب علیا سر بلند داشتم و با ایشان صحبت»
«داشته سخنان می‌پریدم.»

«و ارباب شجاعت را که بارها شمشیرها زده بودند دوست»
«داشتم و از رزم و در آمدن و بر آمدن در معارك و مهالك و»
«شکستن صفها و حرب و ضرب و چپقولشها از ایشان سؤالات»
«مینمودم و در مرتبه سپاهگری ایشانرا معتمد میداشتم و کنکاش»
«از ایشان میطلبیدم.»

«پنجم طایفه سپاه و رعیت را بیك چشم دیدم و اشجعان»
«سپاه را از بهادران و دلاوران به اوتاغه کمر و ترکش خاصه»
«سربلند ساختم.»

«و کلانتران و کدخدایان هر ملك و مملکت را گرامی»
«داشتم و بایشان جزا دادم و نفع گرفتم.»

«و سپاه را حاضر نگاهداشتم و علوفه ایشان را پیش از»
«طلب میدادم چنانچه در یساق روم هفت ساله علوفه از گذشته و»
«آینده به سپاه دادم و سپاه و رعیت را بنوعی ضبط نمودم که از»
«هیچ یك بر دیگری تعدی و عنفی واقع نمی‌شد.»

«و سایر سپاه را علی مراتب در جا تهم در مراتب خود نگاه»
«میداشتم که از حد خود قدم بیرون نمی گذاشتند و مرتبه ایشان»
«رانه بلندبلند ساختم و نه پست پست و از هر کدام که خدمتی»
«بوقوع می آمد بجلد و وانعام امتیاز میدادم.»

«و شجاعت و عقل هر کس از سایر سپاه را که بمیزان عیار»
«می سنجیدم تربیت کرده بمرتبه امارت میرسانیدم و فراخور»
«کار ایشان بر مراتب ایشان می افزودم.»

«طایفه ششم از خردمندان معتمد راسخ الاعتقاد که سزاواران»
«بودند که رازهای امور سلطنت بایشان سپارم و مشورهٔ امور»
«سلطنت بایشان کنم طایفه را صاحب اسرار نهانی خود ساختم»
«و امور مخفی و اسرار نهانی خود را بدیشان سپردم.»

«هفتم طایفه از وزرا و کتاب و منشیان دیوان سلطنت خود»
«را آراسته ساختم و ایشان را آینه‌دار ممالك خود ساختم که وقایع»
«ملك و مملکت و سپاه و رعیت را بمن نمودار میساختند.»

«و خزانه و رعیت و سپاه مرا معمور نگاه میداشتند و رخنه»
«ملك را بتدبیر لایق بر میبستند و مداخل و مخارج کارخانه سلطنه»
«مرا مضبوط نگاه میداشتند و در توفیر و معموری ملك ساعی»
«می بودند.»

«هشتم طبقه حکما و اطبا و منجمان و مهندسان که مصالح»
«کارخانه سلطنت اند برخود جمع آوردم.»

«و باتفاق حکما و اطبا معالجه بیماران می کردم و از طبقه»
«منجمان سعادت و نحوست ایام کواکب و سیر ایشان و دور»
«افلاك رامشخص مینمودم و باتفاق مهندسان عمارات عالی بنا»
«نهاده تعمیر کردم و طرح باغات انداختم.»

«نهم طایفه محدثین و ارباب اخبار و قصص را بخود راه»
«دادم و از قصص انبیا و اولیا و اخبار سلاطین روزگار و کیفیت»
«رسیدن ایشان بمرتبه سلطنت و زوال دولت ایشان ازین طایفه»
«می شنیدم.»

«و از قصص و اخبار ایشان و گفتار و کردار هریك تجربها»
«برمیداشتم و اخبار و آثار عالم از ایشان می شنیدم و براحوال»
«عالم اطلاع حاصل می نمودم.»

«دهم طایفه بمشایخ و صوفیان وعارفان خدا پیوستم و»
«بایشان صحبتها داشتم وفواید آخروی اخذ نمودم و سخنان»
«خدای می‌شنیدم و کرامات وخوارق عادات از ایشان‌مشاهده»
«می‌نمودم ومرا ازصحبت ایشان سرور وحضور تمام حاصل»
«می‌آمد.»

«یازدهم طایفه ارباب صناعت را ازهرطایفه و هرصنفی»
«بدولتخانه خودآوردم ودراردوی خود ایشانرا اورن دادم که»
«درسفروحضرمایحتاج سپاه راحاضرداشته باشند.»

«طایفه دوازدهم متردین و مسافران هرملك و دیار را»
«تسلی دادم که اخبارممالك رابمن برسانند.»

«وتجاران‌را و قافله سالاران را تعین‌نمودم که بهرملك»
«وهردیاررفته ازختا وختن وچین وماچین و هندوستان وبلاد»
«عرب ومصروشام وروم وجزایر فرنگ متاع نفیس‌وتحفهای»
«لایق بجهت من بیاورند واحوال واوضاع واطوارمتوطنان‌و»
«سکنه‌آن دیاررا بعرض من رسانند وسلوك حکام هرمملکتی»
«را بارعایا بخاطرآورده ونموداز سازند تزوك طوایفی که از»
«ترك وتاجیك وعرب وعجم بدرگاه من التجا آوردند چنین»
«کردم.»

«که اول امرنمودم که هرطایفه و هرطبقه را که سادات»
«وعلما باشند اعزاز و احترام نمایند و هر مطلبی که ایشانرا»
«بوده باشد بانجاح مقرون گردانند و رعایت احوال ایشان»
«بواجبی نمایند.»

«واگرطایفه سپاه بوده باشد ایشانرا اورن داده فراخور»
«احوال پرداخت احوال ایشان نمایند.»

«و اگر از ارباب معرفت و صناعت باشد در کارخانجات»
«سلطنت ایشانرا بکاردارند و سایر الناس را از فقرا و مساکین که»
«استطاعت داشته باشد فراخور احوال و طبقه مرسوم قرار دهند.»
«و حکم کردم که هر تاجری که رأس المال را از دست داده»
«باشد بوی آن قدر زر دهند که باز رأس المال خویش سازد و»
«هر مزارعی و رعیتی که از رعیتی و زراعت بی استطاعت شده»
«باشد مصالح زراعت و عمارت بوی مقرر دارند و هر طایفه و»
«هر صنفی که شیوه سپاهگری اختیار کند وی را سپاهی سازند.»
«و سپاهی زاده شجاع اصل از هر طایفه که باشد او را اورن»
«دهند و فراخور کار تربیت نمایند.»
«و امر نمودم که هر کس از هر طایفه که بمجلس من در آید»
«وی را از خوان نعمت سلطنت من محروم نگردانند.»
«و هر کس را بنظر من در آورند و نظر من بروی افتاد»
«تشریفات فراخور احوال بوی ارزانی دارند و هر کس از گنه»
«کاران و بی گناه که بدیوان عدالت من در آید بروی»
«ببخشایند و در گناه دوم و سیوم فراخور گناه سزا دهند.»
«تزوك استقلال سلطنت خود چنین کردم.»
«که دوازده چیز را شعار خود ساختم تا باستقلال تمام»
«بر تخت سلطنت نشستم و به تجربه من رسیده است که با هر»
«پادشاهی که این دوازده امر نباشد از سلطنه بهره نداشته باشد.»
«اول باید که کردار و گفتارش از خود باشد یعنی سپاه»
«و رعیت بدانند که آنچه پادشاه میگوید و میکند خود میگوید»
«و میکند و دیگری را در آن دخلی نیست.»

«پس باید که پادشاه بگفتار و کردار دیگران بنوعی»
«که شریك مرتبه سلطنت کردند عمل نکند اگرچه سخن خوب»
«ازهمه کس باید شنید امانه بمرتبه که از گفتار و کردار در امور»
«سلطنت شریك وغالب گردند.»
«دویم سلطانرا باید که درهمه چیز عدالت بکار برد و وزرای»
«عادل با انصاف درخدمت خود نگاهدارد و اگر پادشاه ظلم»
«کند وزیر عادل تدارك آن نماید اما اگر وزیرظالم باشد زود»
«باشد که خانه سلطنت خراب گردد.»
«چنانچه امیرحسین وزیری داشت ظالم که بحق وناحق»
«جریمها ازسپاه ورعیت میگرفت تادراندك زمانی ازظلم آن»
«وزیری بی انصاف خانه سلطنت امیرحسین خراب شد.»
«سیوم در اوامر ونهی استقلال بکار برد و بذات خود»
«حکم کند که دیگری را زهره آن نباشد که در آن حکم دخل»
«کند وتغییر دهد.»
«چهارم برعزیمت خود راسخ باشد یعنی برهر کاری»
«که عزیمت بندد فسخ آن نکند وتا باتمام نرساند دست از آن»
«کار باز ندارد.»
«پنجم جریان حکم است چه حکمی که بکند باید که آن»
«حکم جاری گردد و گه کسی را یارای آن نباشد که رد آن حکم»
«تواند کرد اگرچه در آن حکم ضررها متصور باشد.»
«چنانچه بمسامع من رسید که سلطان محمود غزنوی»
«حکم کرد که سنگی برسرمیدان غزنین بینداختند و از آن سنگ»
«اسپان مردم رم میکردند هرچند بعرض رسانیدند که آن سنگ»

«را از سرراه بردارند گفت که حکمی کرده‌ام از حکم خود»
«بر نمیگردم و خلاف حکم نمی کنم.»

«ششم امور سلطنت خودرا من حیث الاستقلال بدیگری»
«نسپارد وعنان اختیارخود بدست دیگری ندهد که دنیا غدار»
«است وعاشق بسیاردارد وزود باشد که آن صاحب اختیارمیل بر»
«سلطنت نموده متصرف مرتبه سلطنت گردد.»

«چنانچه وزرای سلطان محمود باوی کردند وویرا از»
«مرتبه سلطنت خلع نموده و مملکت وسلطنت ویرا متصرف»
«گشتند پس باید که امور سلطنت متابع گرداند بچند کس معتبر»
«ومعتمد که تا هریکی بکار خود مشغول بوده طمع در مرتبه»
«سلطنت ننمایند.»

«هفتم درامور سلطنت ازهر کس سخن بشنود آنچه پسندیده»
«باشد درخزانه خاطرخود نگاهدارد ودروقتش بکاربرد.»

«هشتم درامور سلطنت وسپاه ورعیت بقول وفعل هر کس»
«عمل نکند واز وزرا وامرا که در حق شخصی سخنی گویند»
«بشنود خواه نیك وخواه بدلیکن درعمل نمودن بآن تأمل نماید»
«تاآنکه حقیقت حال بروی ظاهر گردد.

«نهم باید که سطوت سلطنتش در دلهاسپاه ورعیت بنوعی»
«جای گیرد که هیچکس رایارای تخلف ازامروحکم وی نباشد»
«وازاطاعت ومتابعتش عصیان نورزند.»

«دهم آنچه کند بذات خود کند وآنچه گوید برسخن»
«خود راسخ باشد چه پادشاه راجزاعزازحکم چیزی دیگر بهره»
«نباشد که خزانه ولشکرورعیت وسلاطین همین حکم ایشان باشد»

«یازدهم در امور سلطنت و اجرای احکام خود را بی شریك»
«داند و کسی را شریك سلطنت نگرداند»
«دوازدهم از حال اهل مجلس خود آگاه باشد و هوشیاری»
«بکار برد که اکثر خواهش عیوب باشند و خبر به بیرون رسانند»
«و از گفتار و کردار پادشاه خبر به امرا و وزرا بگویند چنانچه»
«این قضیه بر من بوقوع آمده چون جمعی از اهل مجلس خاص»
«من جاسوسان امرا و وزرا من بودند»

«تزوك نگاهداشت سپاه»

«امر نمودم که چون ده نفر سپاهی اصیل کار کرده جمع»
«آیند یکی از ایشان که بجوهـر شجاعت و مردی مخصوص»
«باشد بصلاح و رضاء آن نه نفر دیگـر ویرا بـر ایشان امیر»
«گردانند ویرا اون باشی نام نهند»
«و چون ده اون بـاشی جمع شوند یکـی از ایشان که»
«بکارگذاری و کاردانی آراسته باشد بر ایشان امیر گردانند و»
«ویرا یوزباشی نام گردانند»
«و چون ده یوزباشی جمع آیند امیرزاده عاقل اصیل»
«بهادر مردانه را بر ایشان امیر گردانند و ویرا منك باشی و امیر»
«هزاره خطاب دهند.»
«و اون باشیان را مختار ساختم که اگر یکی از تابینان ایشان»
«فوت شود یا فرار نماید دیگری را بجای وی مقرر سازند و»
«همچنین یوزباشی اون باشی را ومنك باشی یوزباشی راتعین»
«نمایند و کیفیت فوت یا فرار او و نصب کردن دیگـری را»
«بعرض رسانند.»
«و همچنین امر کردم که در چارپلچار و امـور سلطنت»

«حکم منك‌باشی بر یوزباشی وحکم یوزباشی بر اون‌باشی و»
«حکم اون‌باشی برتابینان جاری باشد و اگرخلاف نمایند بسزا»
«رسانند و اگردرچارپلچار کوتاهی‌نمایند اخراج نموده‌عوض»
«نگاه دارند.»

«تزوك قرار علوفه سپاه»

«امر کردم که‌علوفه سپاه ازامرا ومنك‌باشیان ویوزباشیان»
«و اون باشیان وسایر سپاه برین نهج مقرر گردانند.»

«که علوفه سایرسایرسپاه بشرط‌اصالت وسپاهگری‌بهای»
«اسب وی مقرر باشد و علوفه بهادرانیکه از بهاء دو اسب تا»
«چهار اسب معین باشد.»

«و علوفه اون‌باشی ده برابر علوفه تابینان وی باشد و»
«علوفه یوزباشی دوبرابر علوفه اون باشی وعلوفه منك‌باشی»
«سه برابرعلوفه یوزباشی معین باشد».

«و حکم کردم که هریك از سپاه که درچارپلچار کوتاهی»
«نماید ده یك از علوفه وی کم نمایند وامرنمودم که اون‌باشی»
«به تصدیق یوزباشی و منك‌باشی به تصدیق امیرالامرا علوفه»
«بگیرد.»

«و امر نمودم که علوفه امیرالامرا ده برابر علوفه تابینان»
«ایشان بوده باشد وهمچنان امرنمودم که علوفه دیوان‌بیکی»
«و وزرا ده برابر امرا باشد و علوفه یساولان و جساولان و»
«قلقچیان از هزار تا ده هزار مقرر باشد.»

«وعلوفه مجلسیان از سادات و علما و فضلا وحکما و»
«اطبا ومنجمان وارباب قصص و روایات فراخور نسبت‌ایشان»
«سیورغال و وظیفه وعلوفه معین دارند وعلوفه پیادگان وخدم»

«و فراشان از صد تا هزار مقرر نمایند»

«و امر کردم که امیرالامرا بتصدیق دیوان‌بیکی و وزرا»
«علوفه بگیرد و عرض مراتب علوفه هر یك را دیوان‌بیکی و»
«وزرا بعرض من رسانند و تنخواه دهند.»

«وامر نمودم که یرلیغ علوفه بهریك از سپاه نوشته بسپارند»
«آنچه به وی رسانند در پست همان یرلیغ وصول آن مبلغ»
«بنویسند»

«تزوك تنخواه و رسانیدن علوفه به‌سپاه»

«امر نمودم که یکساله علوفه پیادگان وقلقچیان ویساولان»
«وجساولان رابر آورد نموده مبلغ ایشانرادردیوانخانه آورده»
«بدیشان برسانند.»

«و علوفه سایر سپاه و بهادرانیکه را امر نمودم که شش»
«ماهه بر آوردنمایند ووجه‌علوفه ایشانرا ازخزانه تنخواه دهند»
«وامر نمودم که علوفه اون‌باشی ویوزباشی برمال امانی شهری»
«و ملکی نقد برات نویسند ومنك‌باشیانرا درمیان ولایت یتول»
«بدهند وامرا وامیرالامرا رادرسرحدها ولایت مقرر نمایند»

«وامر نمودم که قسمت ولایات بدین طریق نمایند.»
«که جمع حاصل ولایات و ممالك را تقسیم نمایند و»
«دریرلیغها کم و زیاده بنویسند و آن یرلیغها را در دیوانخانه»
«آورده هریك از امرا و منك باشیان یرلیغی بردارند واگر از»
«علوفه وی زیاده باشد دیگری را بخود شریك سازد و اگر کم»
«باشد یرلیغ دیگری رابردارد»

«وامر نمودم که امر اومنك باشیان درتحصیل مال‌وجهات»
«از رعیت چیزی زیاده ازاصل‌المال و ساوری وقنلغه وشیلان»

«بها طلب ندارند.»

«وهر مملکت راکه یتول بدهند دو وزیر بدان مملکت»
«تعین نمایند یکی جمع ولایت بنویسد و نسق رعیت نماید تا»
«خرابی بحال رعیت راه نیابدوجاگیردار ظلم وتعدی بررعایا»
«نتواند کرد وآنچه از ولایت تحصیل شود درمـداخل جمع»
«نماید ووزیردیگر مخارج بنویسد وبرسپاه قسمت نماید.»

«وبهر امیری که یتول بدهند تا سه سال بحال نگاهدارند»
«وبعد از سه سال ملاحظه نمایند اگرملك آبادورعایا راضی»
«باشند بحال خود دارند و اگر برخلاف این باشد آن ولایت»
«را بخالصه ضبط کنند و تا سه سال آن جاگیردار را علوفه»
«ندهند.»

«وامرنمودم که مال از رعیت به بیم و ترسانیدن تحصیل»
«نمایندنه بچوب وشلاق چه حکم حاکمی که ازچوب وشلاق»
«کمترباشد آن حاکم سزاوارحکومت نباشد.»

«مراتب علوفه فرزندان ونبایر»

«امرنمودم که فرزنداولین که محمدجهانگیراست و ولی-»
«عهد من باشد دوازده هزار سواررا علوفه و ولایت بگیرد.»

«و فرزند دویمین که عمرشیخ است ده هزار سوار را»
«علوفه وولایت بگیرد».

«وفرزند سومین که میرانشاه است نه هزارسواررا علوفه»
«بگیرد وبرولایت متصرف گردد.»

«وفرزند چهارمین که شاهرخ است هفت هزار سوار را»
«علوفه وولایت بگیرد.»

«درباب سیاست فرزندان ونبیرگان وخویشان وامرایان»

«ووزرا.»

«امر نمودم که اگر از فرزندان یکی مدعی مرتبه سلطنت»
«شود در کشتن وبستن وی جـرات نکنند و اعضای ایشان را»
«ناقص نسازند لیکن درقید نگاهدارندتا ازدعوی خود باز آیند»
«تا درملك خدا فسادنشود.»

«ونبایروخویشان اگرمخالفت نمایند ایشانرادرویش سازند»
«وامرا که حصارملك انداگر دروقت کارنفاق کنند ایشانرا»
«از امارت وایالت معزول گردانند و اگر ازایشان کاری بظهور»
«رسد که ازآن کارفسادی درملك ظاهر شود تابین امرا نمایند»
«و اگردر امور سپاه گری کاهلی نمایندداخل نویسندگان سازند»
«واگربعدآن تقصیری و کوتاهی ازایشان بظهوررسد بارندهند.»

«درباب وزراکه معتمدان ومعتبران سلسله دولت اند.»

«امرنمودم اگر در امور سلطنت خیانتی از ایشان ظاهر»
«شود وزوال سلطنت اراده نموده باشنددر کشتن ایشان تعجیل»
«ننمایند»

«و تحقیق کنند که مدعی و تقریر کنندگـان ایشان چه»
«کسان اند اول راستی وراست گویی مدعیان برمحك امتحان»
«تجربه نمایند چه حاسدان و مفتریان بسیار باشند که از روی»
«حسد و طمع امر دروغی را به‌لباس راستی بیارایند تاکارخود»
«را ساخته گردانند»

«وبسیار ازسفلکان لیم باشند که دشمنان دولت را تسلی»
«نمایند و دولتخواهان جانسپار را بحیله گری ومکاری خراب»
«سازند وبه مکر وغدر درحصارمملکت رخنه اندازند»

«چنانچه امیرحسین به یکی ازوزرای من درساخت وویرا»

«تطمیع کرد که امیر ایکوتیمور و امیر جاکو با آنکه بازوی»
«دولت من بودند با من دراندازد و من این معنی را بفراست»
«دریافتم و سخنانی که در حق ایشان بمن میگفتند ناشنیده»
«می انگاشتم.»

«و همچنین جمعی از مقربـان من از روی حسد ونفاق»
«سخنان غیر واقعه ازجانب امیر عباس که از امرای کلان معتبر»
«من بود درخلا و ملا بعرض رسانیدند و آتش غضب مرا به»
«باد سخنان دروغ برافروختند تا آنکه درحالت غضب تجربه»
«ناکرده امر بقتل وی نمودم ودر آخر حال غدر ایشانرا درحق»
«امیرعباس فهمیدم ونادم و پشیمان گشتم.»

«ووزرای مالی که خزانه‌دار مملکت‌اند اگر در مالیات»
«تغلب و تصرف نموده باشند بانعام وی مقرر دارند اگـر دو»
«مقدار علوفه متصرف شده باشند در علوفه وی حساب نمایند»
«اگر سه برابر علوفه خودگرفته باشند پیشکش گویان از وی»
«تحصیل نمایند.»

«و امر نمودم که از روی اعتبار برنگیرند و اعتبار کرده»
«خود را بی‌اعتبار نکنند تا آنکه غلط برسلطنت لازم نیآید.»

«و سخنان ارباب غرض واشرار وحاسدان درحق وزرا»
«نشنوند که این طبقه را دشمنان بسیارباشند چه اهل عالم همه»
«دنیاطلب‌اند اگروزرا رعایت ایشان نمایند خیانت کرده‌باشند»
«و اگررعایت‌نکنند کمر بدشمنی بربندند.»

«چغتاء‌خان وزیری داشت که ارباب تقریر چندین هزار»
«درست زر بروی نوشته بودند چون آن نوشته را بنظرخـان»
«درآوردند وزیر را مخاطب ساخت وازروی عتاب گفت کـه»

«تو مرد پست فطرتی ظاهر شدی چه وزیر مثل من پادشاهی»
«باشی و از مملکت من همین قدر قلیل تصرف نمای وزیر»
«خردمند بهمین احسان ممنون شده هرچه‌داشت آورده پیشکش»
«خان کرد وعزت واعتبار خود را نگاهداشت»

«وسایر سپاه اگر ازحد خود تجاوز نموده برزیردستی ستمی»
«کنند ویرا بدست آن مظلوم بسپارند که‌دادخودرا ازوی بگیرد.»
«وکلانتران و کدخدایان اگر بر ریزه رعیت ظلمی کرده»
«باشند فراخور ظلم و موافق استطاعت از وی جریمه گیرند»
«حاکم و داروغه اگر از روی تعدی رعیت را خراب ساخته»
«باشد ایشانرا جزا دهند وامر نمودم که بعد از ثبوت گناه اگر»
«از گنه کار جریمه گیرند بشلاق سیاست نکنند و اگر بشلاق»
«سیاست کنند جریمه نگیرند».

«دزد را امرنمودم درهرجاکه باشدوهرکس بیابد بیاسا»
«رسانند».

«وهرکس مال کسی را بتعدی گرفته باشد مال آن‌مظلوم»
«را از ظالم گرفته بصاحب مال رسانند»

«وباقی اموراز دندان شکستن وچشم کور کردن و گوش»
«بینی بریدن وشراب خوردن و زناکردن اگرازکسی بوقوع»
«آید دردیوان قاضی احداث اجلاس نموده آنچه امورشرعی»
«باشند قاضی اسلام در آنها حکم نماید و آنچه عرفی باشد»
«قاضی احداث تحقیق کرده بعرض من رساند».

«تزوك نگاهداشت وزرا.»

«امر نمودم در وزرا چهار صفت احتیاط نمایند اول»
«اصالت و نجابت دویم عقل وکیاست سیوم سلوك ومعاش با»

ضرب مرتبه بمرتبه بر غنیم زده شود بهم بر آیند وشکسته شوند دربن وقت امیر چپاول را است که شش فوج خودرا دفعه بدفعه بکومک فرستد وخود هم ترکتاز آورد

وهمچنین امیر افواج شغاول فوجهاي ششگانه خودرا بمدد افواج پیش روانه سازد وخودرا هم برساند که بحول الله وقوته چون هژده ضرب بر غنیم زده آید شکسته وگسیخته گردند

واگر با وجود خوردن این ضربها غنیم خیرکي نماید امیر برانغاررا باید که هراول خودرا براند وامیر جرانغار نیز هراول خودرا بدواند

چون این هر دو هراول از چپ وراست در آیند لشکر غنیم البته بي تاب ونا توان گردد

واگر غنیم خیره باشد امیر برانغار وامیر جرانغار افواج خودرا مرتبه بمرتبه بر غنیم برانند واگر بینند که افواج غنیم را از افواج قاهره شکستي نرسیده امیران برانغار وجرانغار خودها متوجه دفع ورفع دشمنان شوند

واکر

واگر در این وقت امیران برانغار وجرانغار
زبونی نمایند امیر زادگانی که طرح برانغار اند
وخویشاوندان که طرح جرانغار اند بر غنیم ترکتاز
آورند

وباید که نظر ایشان بر سردار وعلم
سردار باشد وبشجاعت ومردی صف شکن غنیم
گردند وقصد گرفتن سردار نمایند وکوشش
کنند که علم مخالفانرا نگونسار گردانند

واگر با وجود این ضربها غنیم قایم
بوده باشد در این وقت باید که افواج متفرقه وبهادران
قول وافواج الوساتی که در عقب قول آراسته شده
بودند بیک مرتبه هجوم آورده ترکتاز نمایند

واگر در این وقت فتح نشود سلطان را
است که خود با دل قوی وهمت بلند در حرکت آید

چنانچه من در جنگ قیصر کردم
که بامیر زاده میران شاه که سردار
دست راست بود امر نمودم که از دست چپ قیصر
سرکن پرکن در آید وبامیر زاده سلطان محمود
خان وامیر سلیمان که امیران دست چپ بودند
یرلیغ فرستادم که بر دست راست قیصر هجوم آورند

وبامیر

وبامیر زاده ابو بکر که امیر فوج طرح دست راست بود حکم کردم که بر قول ایلدرم بایزید که بر پشته ایستاده بود ترکتاز آورد ومن خود با افواج قول ولشکرهای اویماق روی همت بطرف قیصر آوردم

ودر حمله اوّل شکست بر افواج قیصر افتاد وسلطان محمود خان بتعاقب قیصر شتافته ویرا دست گیر کرده بدرگاه حاضر آورد وتوقتمش خان را نیز بهمین تزوکات شکست دادم وفرمودم که علم ویرا نگونسار گردانیدند

واگر غنیم قزاقی * کرده افواج چپاول وشقاول وبرانغار وجرانغار را بر هم زند وخودرا بفوج قول رساند سلطان را واجب است که پای شجاعت در رکاب صبر مستحکم گردانیده متوجه دفع ورفع غنیم شود

وچنانچه من در جنگ شاه منصور کردم که خودرا بمن رسانید بذات خود رو برو شدم تا آنکه بر خاک هلاک افتاد

ترتیب آراستن چهل فوج از لشکر دوازده ویهائی که به تمغا رسیده اند

اثنـــاي دعــا مرا رقتي دست داد واز تنكري تعالي درخواست كردم كه مرا از اين سرگرداني نجات دهد

وهنوز از دعا فارغ نگشته بودم كه فوجي از دور نمودار شد كه از برابر بلندي ميگذرد ومن سوار شده از عقب آن فوج در آمدم تا احوال ايشانرا معلوم نمايم كه ايشان چه مردم اند وايشان همكي هفتاد سوار بودنـــد از ايشان پرسيدم كه بهادران شما چه كسانيد ايشان گفتند ما نوكران امير تيموريم كه بطلب امير ميگرديم واينك ويرا نمي يابيم ومن بديشان گفتم كه مـــن هم يكي از نوكران امير ام چونست كه شمارا راهبري كرده بامير برسانم ويكي از ايشان اسپ خودرا تاخته ورفته خبر بسرداران برد كه راهبري يافته ايم كه مارا به امير تيمور رساند وايشان عنان اسپان خودرا كشيدند وحكم باحضار من نمودند وايشان سه فوج بودند وسردار فوج اول تغلق خواجه برلاس بود وسردار فوج دويم امير سيف الدين بود وسردار فوج سيوم توبك بهادر بود وچون نظر ايشان بر من افتاد بيخود شده از اسپان خود پياده شدند وآمده زانو زدند وركاب مرا بوسيدند من هم از اسپ فرود آمدم وهركدام را در بغل

«سپاه و رعیت چهارم بردباری ومسالمت.»

«هر کس باین چهار صفت موصوف باشد ویرا قابل مرتبه»
«وزارت دانند و وزیر و مشیر سازند و عنان امور مملکت و»
«سپاه ورعیت به‌وی سپارند آنگاه ویرا بچهار چیز امتیاز بخشند»
«اعتماد و اعتبار و اختیار واقتدار.»

«کامل‌الوزارت وزیری باشد که رتق و فتق معاملات و»
«امور ملکی ومال را از روی نیکی ونیکذاتی و حسن سلوك»
«صورت دهد و ازجایی که نباید گرفت نگیرد و بجایی نباید»
«داد ندهد ودر اوامر ونواهی آثار نجابت و اصالت از وی»
«ظاهر گردد ونفاق و دراندازی از وی ظاهر نشود و نام همه»
«کس از سپاه ورعیت به نیکی برد وبدی هیچکس نگوید و»
«نشنود و اگراز کسی بدی دیده باشد چنان سلوك نماید که آن»
«شخص از بدی خود باز آید و بد کننده خود را نیکی کند تا»
«بسوی وی بازگشت نماید»

«وهر وزیری که به‌گوید وبد شنود و دراندازی بکند و»
«مردم نیك‌را خواهد بواسطه بدی که به‌وی داشته باشدخراب»
«سازد ویرا از وزارت معزول نماید.»

«وبد ذاتان وحاسدان وکینه داران و اشرار را وزارت»
«ندهند چه آثاری که‌از وزارت اشرار و سفلکان مترتب گردد»
«همین است که دولت‌وسلطنت زود روی بزوال آورد.»

«چنانچه ملکشاه سلجوقی نظام‌الملك وزیر خود راکه»
«بجمع صفات حسنه آراسته بودمعزول ساخته وسفله شریری»
«را بجای وی نصب کردبشامت اعمال وشرارت وبدنفسی‌وی»
«بنای سلطنتش روی بانهدام‌آورد.»

«وهمچنین معتصم بالله عباسی علقمی راکه بصفت حسد»
«و کینه موصوف بود وزیرا خود ساخت بواسطه کینه که از»
«خلیفه درخاطرداشت بسخنان منافقانی خلیفه را بـازی داد و»
«هلاکوخان را ترغیب نموده برسرخلیفه آورد و ویرا گرفتار»
«ساخت ورسید بخلیفه آنچه رسید.»

«پس وزیری را اختیار نماید که اصیل ونجیب ونیکذات.»
«ونیکوکار باشد که اصل خطانکند و بداصل وفا ننماید.»
«وهروزیری که از راه سلامتی نفس وراستی بامروزارت»
«قیام نماید و امور ملکی و مالی را از راه صواب ودیانت و»
«امانت پرداخت کند ویرا بمراتب عالیه رسانند.»
«ووزیری که‌از شرارت وبد نفسی معاملات را انجام‌دهد»
«زود باشد که خیر وبرکت ازآن سلطنت برخیزد.»

«ووزیر دانا وزیری باشد که بدرشتی ونرمی کار کند نه»
«بسیار درشت باشد ونه بسیار نرم اگر بسیار نرمی بکـار برد»
«دنیا طلبان و طماعان ویرا فرو برند اگر بسیار درشتی نماید»
«از وی بگریزندوبوی رجوع ننمایند.»
«پس وزیر دانا وزیری باشد که کارخانه سلطنت به‌حسن»
«سلوك و فهمیدگی نظام و انتظام دهد ودرامور سلطنت‌تحمل»
«و بردباری بکاربردومعاملات را بدرشتی ونرمی فیصل‌دهد.»
«واین قسم‌وزیری راشریك‌دولت‌دانندچه دولت‌سلطنت»
«بملك وخزانه ولشکرقایم باشد و این هرسه بوزیردانااصلاح»
«و انجام یابد».

«و وزیرجامع‌الاخلاق وزیری باشد که بواسطه ناملایمه»
«که به وی رسد کینه‌ونفاق رادردل خود راه ندهداگر کینه‌دار»

«ومنافق باشد ازوی پرحذر باید بود که مبادا بدشمنان دولت»
«سازگاری نماید وخزانه ولشکررا مختل گرداند.»
«وزیرعاقل وزیری باشد که رعیت را بیك دست گیرد و»
«سپاه رابیك دست وازجای که نباید گرفت نگیرد وبجای که»
«نباید داد ندهد وحزم واحتیاط را ازدست ندهد و براستی و»
«درستی معامله نماید و نظر برعواقب امور کند ودر هنگامه»
«رتق وفتق معاملات خصم را درمقابله خود نبیند.»
«وزیر کاردان کارگذاروزیری باشد که معموری مملکت»
«ورفاهت رعیت وجمعیت سپاه وتوفیرخزانه را درنظر داشته»
«باشد واموری که به دولت سلطنت نفع رساند درتمشیت آن»
«سعی نماید واموری که بسلطنت ضرر رساند دردفع آن بمال»
«وجان ساعی باشدومهمات سپاه ورعیت رابروجه‌خیروصلاح»
«فیصل دهد.»
«ووزیرنیکومحضر وزیری باشد که اعمال‌خیرش غالب»
«برافعال شروی بود.»
«چنین بمسامع من رسید که افعال ذمیمه نظام‌الملك»
«مغلوب اعمال خیرش بوده درآن وقتی که وی اراده‌حج کرد»
«یکی از رجال‌الله به‌وی گفت همین عمل خیری که در دولت»
«ملکشاه ازتوصادر میشود که بندهای خدا از تونفع می بینند»
«برابرحج است.»
«وبعرض من رسید که‌علی‌بن‌لقطی که‌وزیرهارون‌الرشید»
«بود چون نفع وی بخلق خدابسیارمیرسید روزی که‌ارادهٔ‌ترک»
«وزارت نمود یکی‌ازایمه دین به‌وی نوشت که‌ترا است که»
«بر درگاه‌خلیفه ملازم امروزارت باشی وجدایی اختیارنکنی»

«که امداد و نفعی که به بندگان خدا میرسانی سر آمد جمیع اعمال»
«و افعال حسنه تو باشد.»
«و چنین شنیدم که چون از حضرت رسول صلی الله علیه»
«وسلم سؤال کردند که اگر شما به نبوت و رسالت مبعوث»
«نمی شدید بکدام کار اشتغال میفرمودید فرمودند که خدمت»
«سلاطین اختیار میکردم تا بخلق خدا نفع رسانم.»
«ازاین جهت بود که وزارت و سپهسالاری الیاس خواجه»
«پسر تغلقتیمورخان را قبول کرده بودم که امداد خلق نمایم و از»
«مددکاری خلق خدا بود که الله تعالی مرا بمرتبه سلطنت رسانید.»
«و وزیری که بتدبیر و شمشیر ملکی را مسخر سازد یا»
«نگاهداری ملک نماید آن وزیر را عزیز و محترم دارند و بر»
«مراتبش بیفزایند و ویرا صاحب السیف والقلم خطاب دهند.»
«و وزیر خردمند و هوشمند وزیری باشد که برای و تدبیر»
«لشکریرا متفرق سازد و بسازگاری و خوش سلوك لشکریرا»
«متفق گرداند و افواج دشمن را بخود رام کند و نگاهبان ولی-»
«نعمت خود باشد و هر مهمی و مشکلی که پادشاه را پیش آید به»
«رأی و تدبیر و دوربینی آن مشکل را آسان گرداند اگر بستگی»
«در امور سلطنت بهم رسد آنرا بسر انگشت عقل و فکر بگشاید.»
«چنانچه در وقتی که علی بیك چون غربانی مرا در بند»
«انداخت و درخانه پر از کیك مقید ساخت عزیزالدین که از»
«وزرای من بود از ترمذ ایلغار کرده خودرا بمن رسانید و علی»
«بیك را درخواب کرد و چشم ویرا ازمن پوشانید و مرا قوت»
«داد تا ببازوی شجاعت و مردی بضرب شمشیر ازمیان نگاهبانان»
«برآمده نجات یافتم چنانچه نظام الملك سلطان ملکشاه را از»

«بند قیصر خلاص ساخت.»

«پس این چنین وزیری را شریك دولت دانند وعزیزدارند»
«واز گفتار او تجاوز ننمایند که آنچه گوید همه از روی عقل»
«باشد.»

«اگر پادشاه ظالم باشد و وزیرش عادل بود تدارك ظلم»
«پادشاه میشود لیکن اگر وزیر ظالم باشد زود باشد که سلسله»
«امور سلطنت برهم خورد.»

«تزوك مرتبه امارت وایالت»

«امر نمودم که به‌سیصد و سیزده مرد که نوکران خاص ـ»
«الخاص من بودند امارت بدهندواین مردم بودند که باصالت»
«ونجابت وعقل وکیاست وتهور و شجاعت وتدبیر وحزم و»
«احتیاط ودوربینی وعاقبت اندیشی موصوف بودند.»

«وازبرای هریك کوتلی تعین کردم اگر یکی ازایشان را»
««موت وفوت پیش آید آن کوتل جانشین وی باشدو آن کوتل»
«رامنتظر الامارت نام نهادم.»

«واین سیصد وسیزده امیر من صاحبان عقل وهوش وبزم»
«ورزم وصف آرای ولشکرشکنی بُودند.»

«وبتجربه من رسیده که لایق امارت وایالت مردی تواند»
«بود که رموزجنگ وشیوه شکست دادن غنیم را دریابدووقت»
«جنگ دل ازدست ندهد ودست وپاکم نکند وافواج راکار»
«بفرماید واگر درصفوف لشکر رخنه بظهور رسدآن رخنه را»
«تواند بربست.»

«وامیرالامرا اوتواند بود که در بزم و زرم نایب وقایم»

«مقام من باشد و بشوکت و مهابت تواند که لشکریرا کار»
«فرماید و هر کس را که مخالفت وی کند تواند که سیاست»
«نماید.»

«وامر نمودم که از جمله سیصد و سیزده نفر چهار کس»
«بیگلر بیگی باشند ویك نفر امیر الامراء مقرر باشد که حکم وی»
«در یساقها وجنگها برامرا وسایر سپاه جاری باشد ووی در حضور»
«من نایب من باشد.»

«دوازده مرد دیگر را که صاحب غیرت وناموس بودند»
«بدین ترتیب امارت دادم.»

«امیر اول را امارت هزار کس داده بر ایشان امیر گردانیدم»
«وامیر دوم را امارت دوهزار کس دادم و بر آن دوهزار کس»
«امیر ساختم همچنین امیر سیوم وچهارم و پنجم را بر سه هزار»
«چهارهزار پنج هزار کس امیر گردانیدم تا دوازده امیر بهمین»
«ترتیب بر شش هزار کس تادوازده هزار کس امیر ساختم وهر»
«یك را بترتیب امارت نایب دیگری مقرر نمودم.»

«چنانچه امیر اول نایب امیر دوم و امیر دوم نایب سیوم»
«همچنین امیر یازدهم را نایب امیر دوازدهم ساختم و امیر»
«دوازدهم نایب الامرا باشد و امیر الامرا نایب من باشد تااگر»
«قضیه پیش آید نایب قایم مقام وی گردد.»

«واز جمله سیصد وسیزده مرد امر نمودم که صد مرد را»
«اون باشی نمایند وصد کس را یوز باشی وصد کس را مینك باشی.»

«وامر کردم که در وقت چار وپلچار امیر الامرا بامرا و»
«مینك باشیان ویوز باشیان واون باشیان خبر رسانند وکار یوز-»
«باشی را به یوزباشی نفرمایند همچنین کار یوزباشی را به»

«مینك باشی و کارمینك باشی را بامیر و کارامیر را بامیر الامرا»
«نفرمایند.»

«ومهمی که باون باشی بانجام رسد به یوز باشی محتاج»
«نشوند وهمچنین کاری که از یوزباشی برآید بمینك باشی»
«محتاج نگردانند.»

«وهریك ازامرا که ازروی رغبت کارطلب باشد به وی»
«بفرمایند.»

«تزك تربیت سپاه ازمرتبهٔ ادنی تابمرتبهٔاعلی.»

«امرنمودم که ازبهادرانیکه کهشمشیر نمایان زده باشد در»
«شمشیراول اون باشی نمایند ودرشمشیردوم یوزباشی کنند و»
«درشمشیر سیوم مینك باشی سازند و تابینان اون باشی را در»
«شمشیر اول اون باشی گردانند.»

«وامرنمودم که شمشیرحفظ رامنظورندارند که گاو هم»
«شاخ میزنند پس نظربراصالت نجابت سپاهی هم باید کرد.»

«ومینك باشی چـون بضرب شمشیر فوجی را بشکند»
«امیراول گردانند وامیراول چون صف شکنی نماید امیر دوم»
«سازند وهمچنین هرامیری که کارنمایان کرده فوج شکنی کند»
«ازمرتبه وی بالاترترقی فرمایند وسایرسپاه چون شمشیر بزنند»
«علوفهایشان بیفزایند.»

«وهرسپاهی که در وقت کارروی گرداند ویرا کورنش»
«ندهند واگرمضطرشده روی گردان شدهباشد معذورش دارند»
«و اگر واهمه بروی غلبه کرده باشد ویرا باولی بدهند و هر»
«سپاهی که شمشیرزند وزخم بردارد ویرا جلدو بدهند و اگر»
«زخم برداشته روگردان شده باشد ویراتحسین نمایند و زخم»

«خوردن ویرا اعتبار کنند که اگروی به غنیم نرسیده باشد اما»
«غنیم به‌وی رسیده وزخم وی گواه حال وی باشد.»

«وحق سپاهی راضایع نسازند وهرسپاهی که به‌پیری رسد»
«ویرا ازعلوفه ومرتبه محروم ومعزول نگردانند و کارسپاه را»
«پوشیده ندارند ومردم سپاهی که حیات باقی خودرا بمال‌فانی»
«میفروشند مستحق جلدو باشند ولایق انعام وتربیت اگرویرا»
«ازانعام محروم سازند و کارش را پوشیده دارند بی‌انصافی»
«کرده باشند.»

«وامرنمودم که هرامیری‌ووزیری وسپاهی که‌حق‌خدمت»
«بردولت من ثابت کرده‌باشد ولشکری‌راشکست داده یاملکی»
«رامسخرنموده یاشمشیری زده باشد حق خدمت ویرا منظور»
«دارند وحق ویرا ادا نمایند.»

«وپیران سپاهرا بعزت بدارند وسخنان ازایشان بشنوند»
«که آنچه ایشان بگویند ازتجربه خواهد بود وایشانرامصالح»
«کارخانه سلطنت دانندبعداز ایشان فرزندان ایشان را قایم»
«مقام ایشان نمایند.»

«وامرنمودم که هرسپاهی ازجانب‌غنیم گرفتار گرددویرا»
«نکشند ومختار گردانند اگرنوکری قبول کنندنوکرسازندوالا»
«آزادگردانند چنانچه من چهارهزار رومی راآزادکردم.»

«وهرسپاه که ازجانب غنیم شمشیرزند.وحق‌نمك بجای»
«آورد خواه ازروی اختیارخواه از روی اضطرار اگر التجا»
«بدرگاه من آورد بروی اعتماد نمایندوعزیزدارند که‌وفاداری»
«بصاحب خود کرده وحق نمك بجای‌آورده.»

«چنانچه من به‌شیر بهرام کردم که‌وی درجنگ‌امیرحسین»

«بمن درجنگ روبرو شد و شمشیرهانمایان زد چون‌ازروی»
«اضطرار بمن پناه آورد ویرا احترام کردم.»
«و منکلی بوغا در جنگ بلخ بر من لشکر کشید ومن»
«پیش از جنگ بوی پیغام داده خواستم بطرف خود بکشم»
«وی نمك تغلقتیمورخان را فراموش نکرد ولشکر آرایی کرده»
«بامن جنگ مردانی کرد وهزیمت یافت.»
«وروزی که ازروی اختیار بمن التجا آورد وزانو زدپایه»
«پایه قدرومرتبه ویرابلند ساختم‌ومشمول‌عنایت‌خود گردانیدم»
«وچندان عنایت کردم که آنچه درخاطرداشت فراموش کرد و»
«ویرا درهرمجلس آفرین و رحمت‌باد می گفتم.»
«چون مردی‌بود مردانه دردولت‌من کارها مردانه‌نمایان»
«کرد وما را ممنون ساخت ودرجنگ آذربایجان که با قرا-»
«یوسف مقابله‌اتفاق افتاد وقتی که‌سپاه من مضطرب‌شده‌بودند»
«وی سری ازسرهای سران لشکرقرایوسف را برسرنیزه کرده»
«بلند ساخت وسرقرایوسف نام نهاد ودرلشکر در دادکه قرا-»
«یوسف کشته شده ولشکررا دل داد وبرقلب فوج قرایوسف»
«هجوم آورد وقرایوسف را هزیمت داد و من فتح قرایوسف»
«را بنام وی نوشتم وبرمراتبش افزودم.»
«تزك تربیت کردن امرا ووزراوسپاه ورعیت بانعام‌وجلدو»
«امر کردم که‌هرامیری که‌ملکی‌رامسخر گرداندیالشکری»
«راشکست دهد ویرا بسه چیز امتیاز دهند بخطاب وطوغ و»
«نقاره وویرا بهادرلقب کنند و شریك دولت و سلطنت دانند»
«ودرمجلس کنکاش داخل سازند وولایت سرحد بوی‌حواله»
«نمایند وامرا را تابع وی گردانندوهرامیری که‌توره‌رابشکند»

«یا امیرزاده را شکست دهد یا خانی را منهزم اورا بهمان روش»
«بنوازند.»
«چنانچه امیرایکو تیمور را که براروس خان تعین نمودم»
«و ویرا شکست داد بهوی تومان وطوغ وعلم و نقاره دادم و»
«و ویرا شریك دولت خود ساختم ووزیر ومشیر خودگردانیدم»
«ودر کنکاش خود داخل گردانیده سرحدارزانی داشتم وامرا»
«را بهوی تابع گردانیدم.»
«وحاسدان درحق وی سخنان گفتند که الوس اورس خان»
«را غارت کرده واموال واسباب راخود متصرف شده وازین»
«سخنان مزاج مرا از وی منحرف ساختند لیکن قصه بهرام»
«چوبین که بمسامع من رسیده بود بتجربه برداشته بودم.»
«که چون خاقان سیصد هزارترك خونخوار برهرمزبن»
«نوشروان لشکر کشید ووی بهرام چوبین را که وزیر ومشیر»
«وسپه سالارنوشروان بود باسیصد بیست هزارمرد ایرانی روبر»
«روخاقان فرستاد ووی در مقابله خاقان در آمد و سه شبان روز»
«درقتال وجدال بود تا آنکه خاقان را شکست داد و حقیقت را»
«بههرمزعرضه داشت نمود وغنایمی که بدست آورده بود بخدمت»
«هرمزفرستاد.»
«وحاسدان وغمازان که درمجلس هرمز راه سخن داشتند»
«غمازی نموده گفتند که بهرام مبلغهای کلی درمیان نگاهداشت»
«وشمشیر و کلاه مرصع وموزه مکلل بهجواهرقیمتی خاقان را»
«خود متصرف شده.»
«وهرمز از خام طمعی کار و خدمت بهرام را پوشیده»
«داشت و سخن اهل غرض و ارباب افترا را راست دانست»

«وویرا خائن و گنه‌کار ساخت واز برای وی معجری زنان وطوق»
«وزنجیر فرستاد.»
«وبهرام طوق در گردن وزنجیر درپا کرده لباس زنان»
«پوشید وامرا وسران سپاه راطلب نموده دربارعام داد وچون»
«سرداران وسایرسپاه این‌حال مشاهده نمودند هرمز رامطعون»
«داشته دل‌خودها را از اخلاص هرمز برداشتند.»
«و باتفاق بهرام چوبین بدرگاه هرمز آمـده ویرا از»
«سلطنت خلع نمودند و خسرو پرویز را بر تخت سلطنت»
«مملکت عجم نشانیدند.»
«چون این تجربه برداشته بودم بجهت این که مطعون»
«سپاه نکردم امیر ایکو تیمور راطلب داشته مجلس آراستم وبار»
«عام دادم واموال واشیایی که از الوس اروس‌خان غنیمت‌شده»
«بود همه راجمع آورده به‌امیر ایکوتیمور و دیگر بهادران و»
«سپاهیانی که همراه وی شمشیرها زده بودند انعام فرمودم.»
«وامر نمودم که هرامیری که در هنگام جنگ خود را»
«نگاهدارد وفوج مقابل خودرا بشکند درمرتبه‌اش بیفزایند.»
«چنانچه تابان بهادر خـود را در جنگ توقتمش‌خان»
«بعلمدار رسانید و علم ویرانگون ساخت و زخمها برداشت»
«مدعیان وحاسدان وی خواستند که‌کار ویرابپوشند ازانصاف»
«من نگنچید که از کاروی چشم پوشم و به‌وی امارت دادم و»
«تربیت کردم وعلم به‌وی ارزانی داشتم.»
«وامر نمودم که چون یکی از اون‌باشیان ویوزباشیان و»
«مینک باشیان فوج شکنی نماید درجلدوی اون‌باشی حکومت»
«شهری بدهند ودرجلدوی یوزباشی حکومت‌مملکتی ارزانی»

«دارند.»

«چنانچه برلاس بهادر که یوزباشی بود در جنگ توقتمش-»
«خان به غنیم خود روبرو شد و فوج غنیم را شکست داد حکومت»
«مملکت حصار شادمان را به وی مقرر داشتم.»

«و امر نمودم که چون مینک باشی فوج غنیم خود را شکست»
«دهد ویرا والی مملکت گردانند چنانچه محمد آزاد در جنگ»
«کتور جماعه سپاه پوشانرا که برهان اغلان را هزیمت داده»
«بودند شکست داده بود ویرا والی مملکت قندز و کولاب»
«گردانیدم.»

«و امر نمودم که هریك از امرا که مملکتی را مسخر گردانیده»
«از تصرف غنیم بر آورد آن مملکت را تا سه سال بانعام وی»
«مقرر دارند.»

«و امر کردم که بهادری که شمشیر زند کلنگ یا اتاقه»
«مرصع و کمر و شمشیر و اسب بجلدوی وی ارزانی دارند و»
«بمرتبه اونباشی امتیاز دهند تا آنکه در شمشیر دویم و سیوم»
«بمرتبه یوزباشی و مینک باشی برسد.»

«تزوك عطای طبل و علم.»

«امر نمودم که بهریك از امرای دوازده گانه یك علم و نقاره»
«بدهند و بامیر الامرا علم و نقاره و تومانطوغ و چرطوغ ارزانی»
«دارند.»

«و مینك باشی را طوغی و نفیری بدهند و یوزباشی و»
«اونباشی را طبل بدهند و به امرای اویماق یرغوی ارزانی»
«دارند و بچهار بیگلربیگی هر یك علم و نقاره و چرطوغ و»

«یرغوی بدهند.»

«و هریك از امرا که فوج شکنی نمایند یا ملکی مسخر»
«سازند اگر امیر اول باشد امیر دویم سازند و اگر امیر دویم باشد»
«بمرتبه امیر سیوم رسانند و اگر امیر سیوم باشد بمرتبه امیر چهارم»
«رسانند همچنین تا یازدهم که اگر امیر یازدهم باشد امیر دوازدهم»
«گردانند و علم و طوغ و نقاره بدهند.»

«چنانچه بامیر اول یك طوغ و بامیر دوم دو و سیوم سه و»
«بامیر چهارم چهار طوغ و نقاره بدهند تا آنکه خود را بمرتبه»
«تومان طوغ و چرطوغ رسانند.»

«تزوك سامان و سرانجام سپاه»

«امر نمودم که سایر سپاه در یساقها هژده نفر یك خیمه بردارند»
«و هریك نفر دو اسب و کمانی و ترکشی و شمشیری واره و»
«درفشی و چوال و چوال دوزی و تبر تیشه و ده سوزن و یك چرم»
«پست بگیرد.»

«و بهادرانیکه هر پنج نفر یك خیمه بردارند و هریك نفر»
«جوشنی و خودی و شمشیری و ترکشی و کمانی و اسبان خود»
«را موافق تزوك همراه بگیرند.»

«و اون باشیان هریك خیمه و زرهی و شمشیری و ترکشی و»
«کمانی و پنج سر اسب باخود داشته باشد.»

«و یوز باشیان هریك خیمه و ده سر اسب و اسلحه از شمشیر»
«و ترکش و کمان و گرز و کاسکن و زره و بکتر متعدد بردارد.»

«و مینك باشیان هر یك خیمه و سایبانی و سلاح از زره»
«و جوشن و خود و نیزه و شمشیر و ترکش و تیر هرچه قدر تواند»
«بردارد.»

«امیر اول خیمه و اتاقی و یك جفت سایبان بردارد و از»
«اسلحه فراخور امارت خود آن مقدار برد که تواند بدیگران»
«مدد نماید.»

«وهمچنین امیر دویم وسیوم وچهارم تا امیرالامرا فراخور»
«مرتبه خود سامان خود را از خیمه و اتاق و سایبان و اسبان»
«سرانجام نمایند.»

«امیر اول یکصد وده اسب و امیر دوم یکصدو بیست اسب»
«و امیر سیوم یکصدوسی اسب و چهارم صد و چهل سر اسب تا»
«امیرالامرا که ازسه صد سر اسب کمتر همراه نگیرد.»

«و پیادگان هر یك شمشیری و کمان و تیر دسته بردارند و»
«آنچه توانند کم وزیاده همراه بگیرند امادروقت جنگ کمتر»
«از آنچه تزوك بسته شده با ایشان نباشد.»

«تزوك پاتش حضور ومجالس بزم ورزم.»

«امر نمودم که درمجلس بزم سپاهان وامراو مینك باشیان»
«ویوز باشیان واون باشیان بی کلاه و موزه و سرموزه»
«وجامه گریبان دار وبکده وشمشیر بدیوانخانه حاضر نیآیند.»
«ودوازده هزارقلچی شمشیر بردار بایراق و صلاح در»
«یمین ویسارو پس و پیش دیوانخانه درکشك حاضر باشند بدین»
«ترتیب که هرشب هزار کس ازایشان درپاتش حاضر باشندو»
«برسر صد قلچی یوزباشی مقرر نمایندویوقی بهوی بدهند.»
«وامر نمودم که درمعارك رزم هریك ازامراء دوازدهگانه»
«ومینك باشیان ویوزباشیان واون باشیان در لشکر ویساقها با»
«دوازده هزار سوار صلاح دار یك شب ویك روز در پاتش خانهای»
«خود حاضر باشند.»

«واین دوازده هزارسواررا چهارفوج ساخته فوجی در»
«برانغاروفوجی درجرانغار وفوجی درپیش اوردو وفوجی در»
«عقب تعیین نمایندونوبت بنوبت بمقدار نیم فرسنگ ازاوردو»
«برآمده بنشینند.»

«وهریك ازافواج چهارگانه هراولی ازبرای خودقرار»
«دهد وهراول قراولی راتعین نموده سررشته احتیاط وهوشیاری»
«ازدست نداده خبرها رسانند.»

«وامرنمودم که هرطرف ازاطراف لشکرواردو کوتوالی»
«مقرر باشد که حراست ونگاهبانی اردو بدیشان متعلق باشد»
«ورسوم ازاهالی بازارمیگرفته باشند واگرچیزی ازاهل اردو»
«بدزدی رود جواب گویند.»

«وامرنمودم که چهارفوج چپقونچی تعین نمایند که تاچهار»
«فرسنگی لشکررابقید ضبط در آوردند واگر کسی را مقتول»
«مجروح به‌بینند از عهده برآیند و اگر مال کسی بدزدی رود»
«جواب گویند.»

«وامرنمودم که سیوم حصه لشکرخدمت نگاهداشت سر-»
«حدهامقرر باشندودوحصه درخدمت رکاب خاص حاضرباشند.»

«تزوك خدمت وزرا»

«امرنمودم که چهاروزیردردیوان حضورمقرر باشند.»

«اول وزیرمملکت ورعیت این وزیرمهمات و معاملات»
«مملکت واحوال رعیت وحاصل وواصل و فاصل ولایات و»
«مداخل ومخارج و آبادانی و معموری و نسق ملك بعرض»
«رسانند.»

«دوم وزیرسپاه که علوفه سپاهیان وتنخواه ایشان رابعرض»

«رساند و از احوال ایشان آگاه باشد که پریشان نشوند و عرض»
«احول سپاه را معروض دارد.»

«سیوم وزیر سایر و هوای که اموال غایبی و فوتی و فراری»
«وزکوت و باج اموال آیندگان و روندگان و مواشی و مراعی»
«و آبخور و علفچرا که آنچه ازین مداخل جمع آید ضبط نموده»
«بطریق امانت نگاهدارد و آنچه اموال غایب و اموات باشد»
«بوارثان ایشان برساند.»

«چهارم وزیر کارخانها سلطنت که از مداخل و مخارج»
«و جمیع خرج خزانه و دواب آگاه باشد.»

«و امر نمودم که سه وزیر بر سرحدها و مملکت خالصه»
«تعین نمایند که سررشته معالمات مالی و ولایات نگاهدارند»

«واین هفت وزیر تابع دیوان‌بیکی باشند که مهمات و»
«معاملات امور مالی را باتفاق دیوان‌بیکی انجام داده بعرض»
«رسانند.»

«و امر نمودم که عرض‌بیکی مقرر باشد که عرض احوال»
«سپاه و رعیت و دادخواهان و خرابی و معموری ملك و آنچه»
«ازمهمات فیصل یابد و بانجام‌رسد بعرض رساند.»
«وامر نمودم که صدرالصدور سیورغالات سادات و ارباب»
«وظایف و اوقاف بعرض میرسانیده باشد وقاضی اسلام امور»
«شریعه وقاضی احداث امور عرفی را معروض دارد.»

«وامر نمودم که در محفل خاص امور ملکی و بندوبست»
«مملکت و تغییر و تبدیل و تعیین سپاه و امرا و مشاورت و تدبیرات»
«بعرض رسانند.»

«و امر نمودم که منشی محرم که صاحب اسرار تواند بود»

«حاضر باشد که بقلم راستی مخفیات و مشورات را می‌نوشته»
«باشد.»
«وامر نمودم که مجلس‌نویسان تعیین نمایند که نوبت»
«بنوبت در دیوان مجلس حاضر بوده و آنچه از مهمات و»
«معاملات فیصل یابد و مشخص شود صورت واقعه را نوشته»
«نگاهدارند و آنچه بعرض رسد و من حکم کنم و آنچه در»
«مجلس مذکور شود از امور کلی وجزیی همگی را بقلم در-»
«آورده داخل وقایع من نمایند.»
«و امر نمودم که بهر کارخانه از کارخانهای سلطنت»
«نویسنده‌تعیین نمایند که اخراجات ومداخل ومخارج یومیه»
«را می‌نوشته باشد.»
«تزوك ایالت امرای الوسات وقشونات وتومانات.»
«امر نمودم که امیر هرالوسی وتومانی درهنگام یساق از»
«هرخرکای یك سوار واز دواله چوق یك سوارو ازسرخانه»
«یك سوار مقرر گردانند که در سفر همراه بگیرند وآبخور و»
«علق‌خور هرسرزمینی که‌در آن اقامت داشته باشد دروجه‌علوفه»
«ایشان مقرر باشد بامراالوسات یرغوی وبیرقی بدهند وایشان»
«فراخور الوسات و تومانات خودها سوار در یساقها حاضر»
«آورند.»
«و امر نمودم که از جمله چهل اویماق که بحیط ضبط»
«درآمده‌دوازده اویماق راتمغانمایند که ازجمله‌نوکران‌خاصه»
«باشند برلاس ترخان ارغون جلایر تولکچی دولدی مغول»
«سلدوزطوغای قپچاق‌ارلات تاتار»
«و از الوس برلاس چهار کس را امیرالامرا ساختم‌امیر»

«خداداد که به‌وی مملکت بدخشان‌ارزانی داشتم و امیرجاکو»
«و امیر ایکو تیمور وامیرسلیمان شاه که بایشان هم سرحد و»
«مملکت ارزانی داشتم وصد نفر دیگـر را از الوس برلاس»
«مینك باشی‌ساختم‌و امیرجلال‌الدین برلاس‌راامیردهم گردانیدم»
«و امیر ابو سعید را امیر نهم کردم.
«و از الوس ترخان امیر بایزید را امیر هفتم ساختم و»
«بیست نفر ازایشان را یوزباشی نمودم.»
«وازالوس ارغون‌تاش‌خواجه را امیرهشتم کردم‌وبیست»
«نفررا مینك باشی ویوزباشی و اون باشی مقررنمودم.»
«و از الوس جلایر توك تیمور وشیربهرام را امیرهشتم»
«ونهم ساختم و بیست نفر را یوزباشی و اون‌باشی کردم.»
«واز الوس‌تولکچی‌الجایتوبردی راامارت دادم.»
«وازالوس دولدی تابان بهادروسان بهادرراامارت دادم»
«و ازالوس مغول تیمور خواجه اغلان را بمرتبه‌امارت»
«رسانیدم.»
«وازالوس سلدوز یلچی بهادررا امارت دادم.»
«واز الوس طوغای علی درویشرا امارت دادم.»
«وازالوس قپچاق امیر سار بوغا را امیرساختم.»
«و از الوس ارلان امیر موید راکه خواهر من در حباله»
«زوجیت وی بود امیرالامرا ساختم و سلایچی بهادر را امیر»
«گردانیدم.»
«و از الوس تاتار کونك‌خان را امارت دادم و بیست و»
«هشت اویماق دیگر کـه به تمغا نرسیدند ایشانرا امیر الوس»
«ساختم که در وقت یساق درچار ویلچار حاضر شوند وموافق»

«تزوك سواران خود را حاضر سازند.»
«تزوك سلوك نوكر به‌صاحب ومعاش صاحب به‌نوکر.»
«که‌نوکر راست بداندکه آنچه وی ازنوکرخودچشم۔»
«داشت دارد صاحب وی هم از وی همان چشم داشت دارد»
«پس خود را در خدمت صاحب معاف ندارد وبداند که اگر»
«صاحبش اول به وی برسر عنایت بود و آخربی‌عنایت شد»
«تقصیر و نقصان برخودنهد نه برصاحب خود.»
«ونوکرراست‌است که باصاحب اخلاص‌بورزدوباخلاص»
«کارکند.»
«وهر نوکری که بی‌اخلاص وکینه‌دار باشد از اثر بی -»
«اخلاص وکینه وی البته نکبت‌به‌وی روی‌آورد ولیکن‌دولت»
ونعمت نوکر به‌اخلاص روزبروز درتزاید باشد.»
«راسخ‌الاعتقاد نوکری باشد که از اعراض و اعتراض»
«صاحب نرنجد وکینه نورزد و تقصیری که ازصاحبش‌بوقوع»
«آید آنرا بخودگیردآن نوکر لایق تربیت باشد.»
«ونوکری که نظرش بر لقمه و خرقه باشد البته در وقت»
«کار سستی کند.»
«نوکری که حق خدمت فراموش کند ودروقت کارروی»
«گردان شود دیگر رویش را نباید دید.»
«و نوکری که در وقت کار بهانه جوید و هنگـام یساق»
«رخصت طلبد ونظر برپشت پا داشته باشد وکار امروز بفردا»
«حواله نماید چنانچه بولا و تیمور اغلان بمن کردند ومرابر»
«سرکارگذاشتند نام این قسم نوکران نباید برد و ایشان را به»
«پروردگار باید سپرد.»
«و سلاطین راست‌که هر نوکری راکه عزت دهند زود»

«بیعزت نگردانند و برداشته خود را نه‌اندازند و هر کس را»
«دانسته و شناخته باشد فراموش نکنند.»

«اگر احیاناً بیعزت کنند درعزتش دوبرابرافزوده تلافی»
«نمایند و آن نوکر را باخلاص و اعتقاد وی حواله سازند که»
«اگر کینه و نفاق ورزد بالخاصیه نکبت به وی روی خـواهد»
«آورد و هر نوکری که در دل صاحب به نیکی جا کند روزبه»
«گردد.»

«و هر نوکری که باختیار و غیر اختیارجدا شودوچون»
«مراجعت نماید ویرا محترم گردانند که ازجدایی خودپشیمان»
«شده و معاودت نموده.»

«و امرنمودم که هر نوکری که از جانب غنیم شمشیر از»
«نیام برآورده ونمك حلال باشداگراین چنین مردی درجنگ»
«بدست افتد یا ازطرف غنیم ناامیدشده بیاید وملازمت اختیار»
«کند ویراعزیزنمایند وبرمراتبش بیفزایند وویرا وفاداردانند.»

«چنانچه‌منکلی بوغا و حیدر اندوخودی وامیرابوسعید»
«باشش هزار سوار برکنارآب بلخ بمن روبرو شده جنگ»
«کردند بعد از آن از تغلقتیمور خان نـاامید گشته بمن پناه»
«آوردندایشانراعزت داده احترام کردم وولایت حصارشادمان»
«و اندجان و ترکستان بدیشان دادم.»

«و امرنمودم که هر نوکری که در نزد غنیم معتبر باشد»
«و در وقت جنگ و کارزار سلسله دوستی بـدشمن صاحب»
«خودبجنباندوحق نمك‌وصاحبی ونوکری ونعمت‌رافراموش»
«کند ودشمن صاحب خود را خواهد که برصاحب خودغالب»
«گرداند این قسم شخصی را در خدمت راه ندهند روزگـار»

«سزایش را در کنارش خواهد نهاد.»
«وهر نوکری که در وقت کار از صاحب خود جدا شده»
«بملازمت آید اعتماد را شایسته نباشد اما اگر بعد ازخدمت»
«بسیار وفاداری از وی ظاهر شود نگاهدارند واگر غیر وقت»
«کار ویورش آمده ملازمت اختیار نماید ویرا گرامی دارند.»
«و اگر وزیری ونوکری از روی رأی و تدبیر با دشمن»
«رابطه آشنایی درست سازد ودرین لباس خواهد که کار صاحب»
«خود را ساخته کردند ویرا عاقلترین دوستان و چاکران باید»
«دانست ولیکن نوکری که بدشمن بسازد و بـا صاحب خود»
«نفاق ورزد این چنین نوکری را به دشمن ارزانی دارند.»
«واگرنوکری شمشیر زند وغنیم را شکست دهد سخن»
«ارباب غرض را درحق وی نشنوندو کارویرا پوشیده ندارند»
«ویك کار ویرا به ده باز نمایند و برمرتبه‌اش بیفزایند تا دیگر»
«نوکرانرا رغبت جان‌فشانی بهم رسد.»
«و هر فوجی وهرامیری که‌روی ازراه‌مرافقت‌وموافقت‌بر گرداند»
«وبه‌غنیم پیوند ایشانرا دریورت اورن ندهندچنانچه‌سرداران»
«لشکرکش از من روگردان شده بامیر حاجی برلاس پیوستند»
«ومن بعد برایشان اعتماد نکردم.»
«وهر نوکری راکه حاکم ملکی گرداند و وی از روی»
«بیوفایی به غنیم سازش نموده ملك را بدشمن بدهد ویرا از»
«قیدحیات برآورندونوکر ملکدار بمراتب ارجمند بلندمرتبه»
«گردانند.»
«و هرامیری کـه در وقت تنگ قدم اخلاص در میدان»
«مصاف استواردارد وطریق مرافقت بجای آورد ویرا بمنزله»

«برادر شمارند چنانچه وقتی که امرا و لشکر خط کش از من»
«روگردان شدند بغیر از امیرجاکوی برلاس هیچکس در نزد»
«من نماند وهمراهی نکرد من امیرجاکو را برادر عزیزدانسته»
«شریك دولت خودگردانیدم و امیر الامرا ساخته مملکت بلخ»
«و حصار بهوی ارزانی داشتم.»
«تزوك سلوك و معاش با دوست و دشمن.»
«روزی که مملکت توران را مسخر ساختم و در تختگاه»
«سمرقند بر سریر سلطنت جلوس نمودم به دوست و دشمن»
«یکسان سلوك کردم امرای بدخشان و بعضی امرای قشونات»
«از ترك و تاجیك که بهمن بدی‌ها کرده و حیله‌ها برانگیخته و»
«برمن شمشیرها کشیده بودند و از کردار ناپسندیده خود»
«متوهم می‌بودند چون بهمن التجا آوردند چندان احسان کردم»
«که شرمنده عنایت و احسان من شدند.»
«و هر کس را رنجانیده بودم به احسان و انعام تلافی»
«رنجش وی و بمراتب لایق ایشان‌را امتیاز بخشیدم.»
لیکن بر امرای سلدوز و جته نفرین کردم که کابل‌شاه»
«چنگیزی را که به‌امارت و خانی برداشته بودند و به‌وی عهد»
«و دوستی و پیمان اخلاص بربستند چون خبر جلوس من بر»
«تخت سلطنت به‌مسامع ایشان رسید نقض‌عهد کرده وی‌را»
«به‌جهت خوش‌آمد من به‌قتل رسانیدند.»
«وکسانی راکه درمقام شکست من در آمده برمن حسد»
«بردند آن‌قدر به‌ایشان مروت‌واحسان کردم که شرمنده‌احسان»
«من شده غرق عرق خجالت گشتند.»
«ودوستان چون بمن التجا آوردند چون‌همیشه به‌رضای»

«من کار کرده بودند ایشان را شریك دولت دانسته در عطای»
«مال و اسباب مضایقه نکردم.»
«و به‌تجربه من رسیده که دوست صادق آنست که از»
«دوست نرنجد ودشمن دشمن‌دوست باشد واگر افتد دردادن»
«جان مضایقه نکند چنانچه بعضی امرای من‌تا بجان همراهی»
«من کردند و من هم درهیچ چیز باشان مضایقه نکردم.»
«و به‌تجربه من رسید که دشمن‌عاقل بهتر ازدوست‌جاهل»
«باشد چنانچه امیرحسین نبیره امیرقزغن ازدوستان جاهل بود»
«وآنچه در دوستی به‌من کرد هیچ دشمن در دشمنی نکند.»
«امیر خداداد به‌من گفت که دشمن‌را چون لعل وجواهر»
«نگاهدار وچون به سنگلاخی برسی چنانش برسنگ زن که»
«اثری از وی نماند.»
«و نیز گفت که چون‌دشمن پناه‌آورد و زانو زند بروی»
«رحم کن و مروت نما چنانچه من به‌توقتمش‌خان کردم چون»
«به‌من پناه آورد مروت کردم.»
«اگردشمن‌مروت واحسان دیده دیگرباره برسردشمنی»
«رود ویرا به‌پروردگار بسپار.»
«و دوست آنست کـه از دوست نرنجد و اگر برنجد»
«عذرپذیر باشد.»

«تزوك اجلاس و اورن»

«امر نمودم‌که فرزندان و نبایر و خویشان موافق‌مراتب»
«خود هاله‌وار صف زده بردور سریر سلطنت بنشینند.»
«و سادات وقضات و علما و فضلا و مشایخ و اکابر و»
«اشراف برطرف دست راست جلوس نمایند.»

«و امیرالامرا و بیگلربیگیان و امرا ونونیان وسرداران»
«وامیران الوس و تومانات و قشونات و مینک‌باشیان و یوز-»
«باشیان و اون‌باشیان مطابق مراتب خودها طرف دست چپ»
«جلوس نمایند.»

«وبرای دیوان‌بیگی و وزراء درمقابل‌تخت جای‌نشستن»
«مقرر کردم و کلانتران و کدخدایان‌ممالك درعقب‌وزرا صف،»
«زده نشسته باشند.»

«و بهادرانی کـه خطاب بهادری یافته باشند و جوانان»
«شمشیرزن در عقب سریر سلطنت طرف دست‌راست بنشینند»
«و قراول‌بیگیان را طرف دست‌چپ عقب‌تخت حکم‌نشستن»
«کردم.»

«و امیرهراول درپیش روی اورن بگیرد ومحروم‌یساول»
«بردر خرگاه پیش پایه‌تخت ایستاده باشد و دادخواه درچپ»
«و راست بایستند.»

«و سایر سپاه و خـدم و حشم بمراتب خود صف زده»
«ایستاده شوند وجای خودرا نگاهدارند.»

«وامر نمودم‌که چهار میرتزك دست راست و دست‌چپ»
«و پیش وپس مجلس را تزك دهند.»

«و حکم کردم که چون‌مجلس برتزوك درآید هزارطبق»
«آش و هزار نان درمجلس عام شیلان بکشند وهزار طبق در»
«محفل خاصش حـاضر آورند از این جمله پانصد طبق به»
«الوس امرا و سرداران نام‌بنام بفرستند.»

«تزوك ملك گیری»

«در هرملکی که‌ظلم وجور وفسق بسیارشود سلاطین‌را»

«است که به‌نیت عدالت عزیمت دفع و رفع فسق وظلم بسته»
«بر آن ملک ترکتاز آورند که تنکری تعالی بهمین نیت آن»
«ملک را از ظالم بگیرد و به عادل بسپارد چنانچه من ولایت»
«ماوراءالنهر از دست ظـالمان اوزبکیه بنیت عدالت انتزاع»
«نمودم.»

«و در هـر ملکی کـه شریعت ضعیف باشد و بزرگ»
«کردهای خدا را عزیز ندارند و بندها خاص خدای تعالی را»
«آزرده گردانند سلطان ملک‌گیر را است که نیت رواج دین و»
«شریعت محمدی صلی الله علیه و سلم کرده بدان ملک درآید»
«که رسول خدا ویرا تأیید خواهدنمود چنانچه من دارالملک»
«هندوستان را ازسلطان محمود نبیره فروزشاه و ملوخـان و»
«سارنک انتزاع نمودم و دین و شریعت را رواج دادم بت-»
«خانه‌های آن دیار را خراب ساختم.»

«و هرمملکتی که‌متوطنان‌وساکنان مملکت‌ازحاکم‌و والی»
«خود در آزارباشند ودلهای اهل آن‌دیار ازوالی خودمنصرف»
«گردد ملک‌ستان را است که آن ملک را به حیطه تصرف در-»
«آورد و به‌مجرد توجه‌سلطان نیکوسیر آن ملک مسخر گردد.»
«چنانچه من ممالک‌خراسان را ازسلاطین کرت انتزاع»
«نمودم و به مجرد توجـه من به عزیمت تسخیر دارالملک»
«خراسان سلطان‌غیاث‌الدین آمده‌مملکت‌خراسان‌را با خزاین»
و دفاین‌پیشکش کرد.

«و در هرملکی که الحاد و زندقه بسیار شود و اهل آن»
«دیار ازسپاه و رعیت به‌طوایف متنوعه متفرق شوند زوال آن»
«مملکت نزدیک رسیده باشد جهان‌ستان را است کـه بر آن»
«مملکت ترکتاز آورد چنانچه من ممالک عراق عجم وفارس»

«را از وجود ملاعین ملاحده پاك ساختم و ملوك طوایف را»
«برانداختم و بنده‌های خدا را از ظلم ایشان که هریك در ناحیه»
«علم سلطنت برافراخته بودند نجات دادم.»
«و در هر ملکی که عقاید اهالی آن ملك از عقاید خاندان»
«حضرت سید المرسلین صلوات الله علیه تغییر یابد سلاطین»
«را واجب است که آن ولایت را مسخر گردانند و اهالی آن»
«ملك را از اعتقاد بد ایشان باز آورند چنانچه من به مملکت»
«شام درآمده جماعت که بد اعتقاد بودند ایشان را به سزا»
«رسانیدم.»
«و چون شروع درملك گیری کردم چهار امر را پیش-»
«نهاد خاطر خود ساختم.»
«اول در امور ملك گیری تدبیر و کنکاش درست بکار»
«بردم.»
«دوم اندیشه و حزم و احتیاط بسیار نمودم تا آنکه در»
«کارها غلط نکردم و به‌تأیید الهی هرتدبیری که کردم راست»
«و درست افتاد و مزاج و طبایع اهل هر ملکی را بخاطر»
«آوردم وموافق طبیعت ایشان سلوك کرده حاکم تعیین نمودم.»
«سیوم سیصد و سیزده مردم مردانه اصیل و شجاع و»
«فرزانه بخود متفق ساختم و ایشان در اتفاق بمرتبه‌بودند که گویا»
«همگی ایشان یك‌تن بودند وعزیمت و رأی و گفتار و کردار»
«ایشان همی یك بود چون می گفتند که این کار می کنم بر-»
«نمی گشتند وتا آن کار را به‌اتمام نمی‌رسانیدند دست از آن»
«باز نمی‌داشتند.»
«چهارم کار امروز را بفردا نینداختم و در هنگام نرمی»

«نرمی بکار بردم ودروقت درشتی درشتی کردم وددرزمان تأنی»
«شتاب نکردم ودر کارشتاب درنگ ننمودم و کاری که بتدبیر»
«سرانجام یافتی بشمشیر نمیگشادم.»

«وروزها باارباب تجربه وهوشمندان شطرنج ملک گیری»
«می باختم وشبها که در خوابگاه تکیه میزدم در تمشیت امور»
«مملکت تفکر میکردم و صورت انجام آنرا بخود تصویر»
«مینمودم.»

«وطریق ملک گیری را خود بخود اندیش می کردم که»
«ازکدام راه درآیم ودر معاملات سپاه فکر میکردم که کدام»
«یکی راتربیت نمایم وچه کسرا کارفرمایم تاغلط نکنم وپیش-»
«بینی درهر کارمینمودم وهر کس ازاعیان سپاه که بمن دوستی»
«کردند بایشان احسان نمودم وهر کس بمن دشمنی کردبه‌وی»
«مدارا کردم.»

«وکسانی که بآنها نیکی کردم و آنها بمن بدی کردند»
«ایشانرا حرام زاده دانستم که قول رسول رب‌العالمین است»
«که ولدالزنا ازدنیا بیرون نرود تابمحسن خودبدی نکند.»

«پیرمن بمن نوشت که ترا است که بحکم خدا ورسول»
«خدا عمل نمای و آل وذریات آنحضرت را نصرت دهی.»

«وسلاطین راکه نعمتهای خدا میخورند وبخدا ورسول»
«وی باغی شده‌اند از ملک خدا اخراج نمایی و در ملک خدا»
«عدالت بکاربری که گفته‌اند ملک بکفرباقی ماند وبظلم باقی»
«نماند.»

«وترا است که افعال قبیحه واعمال شنیعه از ملک خدا»

«براندازی که افعال بد درعالم آن اثر می کند که غذای بد در»
«بدن و آثارظلم رامحو نمای.»

«وطول بقای ظالم را درعالم حمل برنیکی ظالم نکنی»
«وسبب طول بقای ظالمان وفاسقان آنست که ظلم و فسقی که»
«درنهاد ایشان نهاده‌اند از قوت بفعل آورند آنگاه بسخط و»
«غضب الهی گرفتار گردند.»

«گاه باشد که قدرت الهی ظلمه وفسقه وفجره رابه‌بند و»
«زندان وتاراج وقحط و گرسنگی ووبا عام وموت فجاء به‌یك»
«مرتبه گرفتار گرداند.»

«وگاه باشد که صلحا و اتقیا و نیکوکاران و بیگناهان»
«بشامت افعال واعمال بدان دربلاافتند وگرفتارشوند چه آتش»
«که درنیستان افتد تروخشك آنرا بسوزد.»

«وازترقیات واستدراجات کفار وفجار و ظلمه و فساق»
«تعجب نکنی‌وبغلط نروی وباخودنگویی که ظالمان وفاسقان»
«وفاجران هرچند ظلم وفسق وفجوربیشترمیکنند نعمت‌ایشان»
«بیشتر میشود.»

«پس سبب بسیاری نعمت‌ایشان رابایددانست‌چه‌سببش»
«اینست که شاید نظربرعنایت منعم حقیقی کرده از ظلم وفسق»
«باز آیند وشکر نعمت بجای‌آورند.»

«چون از ادای شکرالهی غافل شوند وبدرگاه سبحانی»
«بازگشت ننمایند ونعمت خدا ورسول خدا فراموش کنند در»
«آخربغضب وسخط ایزدی گرفتار گردند.»

«چون نامه پیرمن بمن‌رسید ملك خدارااز‌چنگ‌ظالمان»

«وکافران وملاحدان ومنافقان وفاسقان وفاجران برآوردم ودر»
«دفع و رفع ایشان کمر همت بر بستم.»

«تزوك ملك داری.»

«هر ملك راکه مسخر ساختم عزیزان آن ملك را عزیز»
«داشتم و سادات و علما و فضلا و مشایخ را تعظیم و احترام»
«نمودم و سیورغال و وظیفه و مرسوم بـایشان مقرر ساختم و»
«کلانتران آن ولایت را بمنزله برادر و خوردان و اطفال را»
«بجای فرزند دانستم.»

«و سپاه آن ملك را بدرگاه خود راه دادم و رعایـا را»
«مستمال گردانیدم و همه را در میانه امید و بیم نگاهداشتم و»
«به نیکان هرملك نیکی، کردم وبدان و اشرار وبدنفسان را از»
«مملکت اخراج نمودم.»

«وادانی وارذل را درمرتبه ایشان نگاهداشتم ونگذاشتم»
«که قدم ازحد خود فراتر گذارند و اکابرواشراف رابمراتب»
«عالیه امتیاز دادم و ابواب عدالت در هر ملك مفتوح داشتم»
«وطریق ظلم و ستم را مسدود گردانیدم.»

«وحاکم هرملکی راکه مسخرمن شدحکومت آن ولایت»
«راباز بهوی ارزانی داشتم وویرا بقیداحسان درآورده مطیع»
«ومنقاد خود ساختم و هرکه بمن در نیآمد ویرا بکردار وی»
«گرفتار گردانیدم وحاکم عادل و عاقل و عامل برایشان تعیین»
«نمودم.»

«وامر کردم که دزدان و قطاع الطریق هـر ملك را بیاسا»
«رسانند ومفسدان واشراروبد نفسان را ازملك اخراج نمایند»
«و هرزه کاران را درشهروملك نگذارند.»

«وکوتوالی بهرشهروقصبه‌تعیین کنند که نگاهبان رعیت»
وسپاه باشد و آنچه از هرکس بدزدی رود در عهدهٔ کوتوال»
«باشد.»

«وامرنمودم که برسرراهها ضابطان تعیین نمایند که حارث»
«وپاسبان راهها بوده اموال واسباب و امتعه مترددین تجار و»
«مسافران را منزل بمنزل برسانند و اگر فوتی و فروگذاشتی»
«درآن بشود از عهدهٔ جواب آن برآیند.»

«و امرنمودم که حکام به تهمت و سخنان ارباب غرض»
«وبدگویان و بدنفسان برهیچ فردی ازافراد متوطنان وساکنان»
«بلاد وامصار جریمت نکنند بعداز ثبوت گناه ازاحداث اربعه»
«جریمت فراخور گناه از مجرم بگیرند.»

«و امرنمودم که سر شماری وخانه شماری ازهیچ‌شهری»
و قصبه نگیرند وهیچکس از سپاه در خانه رعیت بزورنزول»
«نکنند وچهارپایان و اولاغ رعایا نگیرند.»

«ودرجمع امور رعایا هرمملکتی در سلوك ومعاش حد»
«اعتدال نگاهدارند و امر نمودم که گدایان هر ملك را وظیفه»
«مقرر گردانند تا رسم گدایی برافتد.»

«تزوك خبرداری وآگاهی از احوال ملك و مملکت و»
«رعیت و سپاه.»

«امرنمودم که درهرسرحدی وولایتی وشهری ولشکری»
«خبرنویسی تعیین نمایند که از اعمال و افعال حکام و رعیت»
«و سپاه و لشکر خود و لشکر بیگانه و مداخل و مخارج مال»
«ومنال ودرآمدن وبرآمدن مردم بیگانه و قوافل از اهل هر»
«مملکت و اخبار ممالك و سلاطین همسایه و اعمال و افعال»

«ایشان وجماعه علما وافاضل که ازبلاد بعیده روی بدرگاه من»
«آورده باشند بتفصیل از روی راستی ودرستی بدرگاه مینوشته»
«باشند.»

«واگرخلاف نمایند و از قرار واقع ننویسند انگشتان»
«اخبارنویسان قطع نمایند واگر اخبارنویسی کار سپاهی را»
«پوشیده دارد ودرلباس دیگر بنویسد دست ویرا قطع کنند و»
«اگردروغی را بنابر تهمت و غرضی نوشته باشد او را بقتل»
«رسانند وامر نمودم که اخبارمذکور روزبروز وهفته بهفته و»
«ماه بماه بعرض برسد.»

«وامر نمودم که یك هزارنفر جمازه سوار واسب سوار»
«چپقونچی رونده دونده وهزارنفر پیاده جلد تعیین نمایند که»
«اخبارممالك وسرحد واراده ومقاصد سلاطین جواررا تحقیق»
«نموده و بحضور آمده خبر رسانند تا آنکه پیش از وقوع»
«واقع اعلاج نمایم.»

«چنانچه خبرشکست یافتن توقتمش خان از اروس خان»
«بمن رسید دانستم که وی بمن پناه خواهد آورد و استعداد»
«جنگ اروس خان وامداد توقتمش خان نمودم.»

«چنانچه دروقتی که برتسخیرممالك هندوستان عازم شدم»
«بمن خبررسانیدند که درهرنواحی هندوستان حاکمی ووالی»
«برتخت سلطنت نشست.»

«چنانچه سارنك برادر ملوخان در سرزمین ملتان علم»
«حکومت برافراخته ودردهلی سلطان محمودخان علم سلطنت»
«برافراخته ودرناحیه لاهورملوخان لشکرجمع آورده ومبارك»
«خان درنواحی قنوج بدعوی سلطنت برخاسته ودرهرولایتی»

«از ولایت هندوستان شخصی کردن بدعوی سلطنت برافراخته.»
«چون این خبر بمسامع من رسید تسخیر آن ملک درنظر»
«من آسان نمود لیکن در نظر سپاه مشکل بود.»
«چنانچه دروقت که مملکت هندرا مسخر ساختم خبر بمن»
«رسید که قیصر روم بر بعضی مملکت من ترکتاز آورده و گرجیان»
«ازحد خود تجاوز نموده به بعضی قلاع که لشکرهای من آنرا»
«محاصره داشتند آمده مدد اهالی قلعه کرده اند.»
«وخود بخود کنکاش کردم اگر درهند توقف نمایم در»
«مملکت ایران خللی روی خواهد داد نسق دارالملك هند»
«نموده ایلغار کردم و روزی چنددر ماوراءالنهر توقف نمودم»
«واز آنجا متوجه روم و گرجستان شدم و جمیع آن ممالك»
«مسخر ساختم.»
«تزوك سلوك و معاش بمتوطنان و ساکنان بلاد و نسق»
«مزارات اولیاء وبزرگان دین واوقاف ونذارات.»
«امر نمودم که هرمملکتی که مسخر گردد سپاهی که در آن»
«مملکت باشد وپناه آورد نوکرسازند وجای دهند و رعایا و»
«متوطنان آن دیار را ازحوادث وقتل وغارت واسیری محافظت»
«نمایند.»
«واموال واسباب ایشان راازتاراج ویغمانگاهدارند و»
«غنایمی راکه ازآن ملك بدست آید بقید ضبط درآورند.»
«وسادات وعلما و مشایخ و فضلا و اکابر و اشراف را»
«اعزاز نمایند وکدخدایان وکلانتران ودهقانان ومزارعان را»
«استمالت دهند.»

«ورعایا را درمیانهٔ امید وبیم نگاهدارند ومقدار گناه و»
«استعداد او جریمت بگیرند.»

«وامر نمودم که بسادات وعلما ومشایخ وفضلا ودرویشان»
«وگوشه نشینان هر مملکتی که بتسخیر در آید سیورغالات ووظیفه»
«ومرسوم بدهند وبفقرا وعجزه مساکین مدد ومعاش مقرر دارند»
«وبمدرسین ومشایخ وظیفه معین نمایند.»

«وبروضات ومزارات اولیای واکابردین مواضع وقف»
«کنند وفرش وآش وروشنای مقرر نمایند.»

«واول بروضه مقدسه امیرالمؤمنین شاه مردان علی ابن»
«ابی طالب کرم الله وجه محال بخف وجله را وقف نمایند.»

«وبروضه منورهٔ امام حسین رضی الله عنه وبروضه قدوة»
«الاولیا شیخ عبدالقادر ومقبرهٔ امام اعظم ابوحنیفه رحمت الله»
«علیه ومزارات دیگر مشایخ واکابر وبزرگان دین که در بغداد»
«آسوده اند ازبرای هریك علی قدرهم مواضع ودهات کربلا»
«وبغداد وغیره وقف نمایند.»

«وبرای روضه منورهٔ امام موسی کاظم وامام محمد نقی»
«وسلیمان فارسی محال مزروعه ازجزایر وغیره حاصلات مداین»
«وقف کنند.»

«وبجهت روضه متبرکه امام علی ابن موسی ناحیه کته»
«بست ومحال شهرطوس را وقف نمایند و فرش وروشنای و»
«آش یومیه مقرر سازند وبجهت مزارات ومقابر مشایخ ایران و»
«توران نام بنام نذورات واوقاف معین نمایند.»

«وامر نمودم که هرمملکتی که مسخر گردد گدایان آن ملك»

«راجمع ساخته یومیه ووظیفه مقرر نمایند وایشان راتمغا کنند»
«که دیگر گدایی را برطرف سازند واگر بعد از تمغا گدایی نمایند»
«ایشانرا به‌بلاد بعیده بفروشند یاسردهند تا گداازادازمملکت»
«من کم شود.»

«تزوك تحصیل مال وخراج ازرعیت ونسق ورونق ملك»
«ومعموری وآبادانی وضبط وحراست مملکت.»

«امرنمودم که مال وخراج از رعیت بنهجی بگیرند که»
«موجب خرابی رعیت وویرانی مملکت نشود که خرابی رعیت»
«موجب کمی خزانه است وکمی خزانه باعث تفرقه‌سپاه است»
«وتفرقه سپاه موجب اختلال مرتبه سلطنت است.»

«وامرنمودم که هرمملکتی که مسخر گردد و از حوادث»
«درامن وامان درآید حاصل وواصل آن‌ملك راملاحظه‌نمایند.»

«اگررعایابجمع قدیم راضی باشند برضای ایشان عمل»
«نمایند والا موافق تزوك جمع بربندند.»

«وامرنمودم که‌خراج موافق حاصل‌زراعت بگیرند وجمع»
«برحاصل زمین بربندند.»

«چنانچه اول اراضی مزروعه رعیت راکه بآب کاریز»
«وچشمه ونهر ورودخانه زراعت کرده باشند وآن آبها دوام و»
«استمرارداشته باشد ضبط نمایند وآنچه حاصل آن اراضی»
«باشد دوحصه برعیت گذارند ویك حصه‌بسرکاراعلی تحصیل»
«نمایند.»

«واگررعایا آدای اراضی مضبوطه بنقدی راضی باشد»
«آنچه غله حصه سرکار راموافق نرخ‌وقت نقدی‌بررعیت قرار»
«دهند وموافق نرخ نقد بسپاهی برسانند.»

«واگر رعیت بحاصل و قسمت سه توده راضی نشوند»
«اراضی مضبوط را اول ودوم وسیوم جریب نمایند و جریب»
«اول را سه خروار وجریب دوم را دوخرواروجریب سیوم‌را»
«یك خروارجمع بر بندند ونصف‌راگندم ونصفی راجواعتبار»
«کنند وآنچه جمع شود دویك مال بگیرند.»
«واگر رعیت با وجود این هم بدادن مال راضی نشود»
«خرواری‌گندم راپنج مثقال نقره وخرواری جورادونیم‌مثقال»
«نقره نرخ نمایند وساوری قلعه‌بر آن اضافه‌کنند ودیگر بهیچ»
«اسم ورسم چیزی ازرعایا مطالبه ننمایند.»
«وباقی زراعت خریف و ربیع و زمستانی و تابستانی»
«رعیت را وزراعتی که بآب باران مزروع شده باشد جریب»
«نمایند و آنچه بتحریردر آید به‌ثلث وربع عمل کنند.»
«وسرسمارومخترفه‌وسایرجهات بلدان‌ومواضع‌وآبخور»
«و علف‌چرا ومراعی موافق دستورالعمل آوردند واگر رعیت»
«راضی نشود به‌هست وبود عمل نمایند.»
«وامرنمودم که پیش‌از رسیدن محصول بررعیت مال‌و»
«جهات اطلاق نمایند و چون محصول برسد بسه دفعه مال»
«تحصیل کنند.»
«واگررعیت بی‌تحصیلدار مال‌گذاری نماید تحصیلدار»
«تعین ننمایند واگربتحصیلدارمحتاج شوندبحکم وسخن‌مال»
«بگیرند کاربچوب وریسمان وشلاق نرسانند ورعیت رابه‌بند»
«وزنجیرمقید نگردانند.»
«وامرنمودم که هرکس صحرای‌آباد کند ویاکاریزی»
«احداث نماید یا باغی سبز کند یا موضع ویرانی را نوآباد»

«سازد درسال اول چیزی نگیرند ودردوم آنچه رعیت برضای»
«خود بدهد بگیرند ودرسال سیوم موافق تزك مال بگیرند.»

«وامرنمودم که اگرارباب و کلانتربرریزه رعیت تعدی»
«نماید وموجب خرابی ریزه رعیت باشد مقدارخرابی که بر ریزه»
«رعیت رسیده باشد ازارباب و کلانتر گرفته بایشان برسانند که»
«بحال خود باز آیند.»

«ومواضع خراب اگرصاحب نداشته باشند درخالصه»
«معمور نمایند واگرصاحب داشته باشند واگر پریشان باشد مصالح»
«الاملاك بەوی دهند که موضع خودرا آباد سازد.»

«وامرنمودم که درزمین خراب کاریزها جاری سازند و»
«پلهای خراب راعمارت نمایند و برنهر آبها ورود خانها پلها»
«بنا کنند و در راهها بمقدار یك منزل رباطی تعمیر نمایندو»
«راهداران ومستحفظان درراهها مقرردارندودرهر رباطی جمعی»
«رامتوطن سازند که راهداری ونگاهبانی بدیشان متعلق باشد»
«ومال که ازاهل غفلت درراهها بدزدی برود راهداران ازعهده»
«بر آیند.»

«وامرنمودم که درهرشهری وبلدی مسجدی ومدرسه و»
«خانقاهی بنا کنندو لنگرخانه بجهت فقراومساکین ودارالشفای»
«بجهت مرضان مقرردارندوطبیبی راموظف ساخته بردارالشفا»
«موکل دارند ودرهرشهری دارالاماره ودارالعدالهتعمیر کنند»
«وقورچیان بجهت نگاهبانی زراعت ورعیت مقرر نمایند.»

«وامرنمودم که درهرملکی سەوزیرتعیین نمایندیکی برای»
«رعیت که آنچه ازرعیت تحصیل شود واصلات آنرا سررشته»
«نگاهدارد که چه مبلغ وچهمقدارازرعیت بهراسم ورسم بر-»

«آمده جمع آنرا نگاهدارد.»

«ووزیر دوم از برای سپاه که بسپاهیان چه مبلغ رسیده و»
«چه مبلغ طلب دارند.»

«ووزیر سیوم از برای ضبط اموال غایب و آینده و رونده»
«وحاصل بادی وهوای وضبط اموال مجانین ومواریث واثام که»
«باستصواب قاضی وشیخ الاسلام جمع سازد.»

«وامر نمودم که اموال اموات را بوارث رسانند واگر وارث»
«نباشد درابواب الخیر صرف نمایند یا بمکه معظمه بفرستند.»

«تزوك جنگ و جدال ودر آمد وبر آمد معرکه وصف.»
«آرایی وفوج شکنی.»

«امر نمودم که اگر غنیم از دوازده هزار سوار کم باشد در»
«این جنگ امیر الامرا سردار باشد ودوازده هزار سوار از او یماق»
«وتومانات به وی همراه نمایند واز مینگ باشیان ویوز باشیان و»
«اون باشیان نیز همراه گردانند.»

«وبمسافت یک منزل بجانب غنیم پیش رفته به غنیم روبرو»
«شود وخبر بمن بفرستد.»

«وامر نمودم که این دوازده هزار سوار نه فوج مرتب»
«سازند بدین ترتیب قول یک فوج وبرانغار سه فوج وجرانغار»
«سه فوج وهراول یک فوج وقراول یک فوج.»

«و فوج برانغار مشتمل باشد بر هراولی و چپاولی و»
«شقاولی وهمچنین فوج جرانغار متضمن سه فوج هراول وچپاول»
«وشقاول باشد.»

«وامر نمودم که امیر الامرا در زمین جنگ گاه چهار چیز»
«ملاحظه نماید اول آب آن سرزمین دوم زمینی که سپاه را»

«نگاهدارد سیوم که برغنیم مشرف باشد و آفتاب روبرونباشد»
«تا شعاع آفتاب چشم سپاه را خیره نگرداند چهارم پیش‌روی»
«جنگگاه گشاده ووا باشد.»
«و امر نمودم که پیش از جنگ یك روز صف آرایی»
«نمایند وتزك افواج نموده قدم پیش گذارند وسمتی که میرفته»
«باشند سراسبان خود از آن سمت برنگردانند وبچپ وراست»
«میل نکنند و امر نمودم که چون نظر سپاه برافواج غنیم افتد»
«به آوازه بلندتکبیر گفته سورن اندازند.»
«واگر عارض لشکر بیند که سردار خطا کند آن عارض»
«دیگری‌را بجا وی بنشاند ویرلیغ فتح که من به وی سپرده‌ام»
«بامرا و سپاه نمودار گرداند.»
«و امر نمودم که سردار لشکر باتفاق عارض کمی وبسیاری»
«لشکرغنیم را ملاحظه نمایند وسرداران طرف غنیم را مقابله»
«نمایند ودر کمی و بسیاری تلافی و تدارك کنند و اسلحه سپاه»
«خود وسپاه دشمن بخاطر آورند و رفتار غنیم را به بینند که»
«بآهستگی و پیوستگی بجنگ می‌درآیند یا باضطراب.»
«وروش جنگ‌غنیم رابخاطر آورند که به‌یك‌مرتبه‌تر کتاز»
«می‌آورند یا فوج فوج متعاقب یکدیگر حمله می‌آورند و»
«به‌بینند که درهنگام تاختن خودرا غنیم میرساند وبرمی‌گردد»
«وبازحمله آورد یا بهمان حمله اول اکتفای نمایند اگر چنین»
«باشدسپاه را است که صدمه تاخت ایشانرا بردارد وصبر نماید»
«که شجاعت صبر یك ساعت است.»
«و امر نمودم که تا غنیم بجنگ مبادرت ننماید بر وی»
«سبقت نگیرند وامر نمودم که چون غنیم بمیدان درآیدسردار»

«را نظر برفرمایش و کار فرمودن افواج نهگانه باشد.»
«چه کارسردارهمین است که افواج راکارفرمایدوسردار»
«را است که دروقت کار دل خود را پای ندهد و دست و پـا»
«کم نکنند و هرفوجی را بمنزله سلاحی از اسلحه فراگیرد از»
«تیر وتبر وشمشیر وگرز وکارد و خنجر و هرفوج را بوقت»
«کار فرماید.»
«و سردارراست که نه فوج را وخود رابمنزله شخص»
«کشتی گیر فراگیردکه به هرعضو خود از دست و پا و سرو»
«سینه و غیره بجنگگ در آمده و امید است که چون نه ضرب»
«شمشیر دفعه دفعه بر فـوج غنیم بـرسد البته در ضرب نهم»
«شکست یابد.»
«و سردارراست که اول فوج هراول را برغنیم بدواند»
«و هراول برانغار متعاقب آن بمدد بفرستند و ازعقب هراول»
«برانغار هراون جرانغار رابراند تا آنکه سه ضرب برافواج»
«غنیم آید اگر درین وقت هراولان زبونی نمایند فوج اول»
«برانغار را براند واز عقب وی فوج دوم جرانغار را برانـد»
«اگر فتح نشود فوج دوم برانغار برانـد ومتعاقب وی فوج»
«اول جرانغار را براند وخبر بمن فرستند.»
«ومنتظررایات من باشدوتکیه برعنایات الهی کرده سردار»
«خود بجنگگ درآید ومرا در معرك حاضر داند که بتوفیق الله»
«چون هشت ضرب برغنیم واقع آید درضرب نهم غنیم شکست»
«خورد و فتح روزی شود.»
«و سردارراست که تیزجلوی نکند ولشکرراکارفرماید»
«وبعد ازآنکه کاربه وی رسد تا تواند خودرا بکشتن ندهد که»

«کشته شدن سردار بد نامی آردو موجب خیر کی غنیم می گردد.»
«پس سردار را است که برای و تدبیر کار کند و تعجیل»
«نکند که تعجیل از شیطان است و بجای در نیاید که از آن نتواند»
«بر آمد.»

«ترتیب صف آرایی»

«تزوك صف آرایی افواج قاهره را چنین بر بستم.»
«امر نمودم که اگر لشکر غنیم از دوازده هزار سوار زیاده»
«باشد لیکن بچهل هزار نرسد یکی از فرزندان کامگار سردار»
«باشد و دو بیگلر بیگی در رکاب وی با امرای وقشونات و»
«تومانات والوسات که از چهل هزار سوار کمتر نباشند حاضر»
«باشند.»

«و افواج قاهره باید که مرا حاضر دانسته سر رشته تدبیر»
«و مردی و مردانگی از دست ندهند.»

«و امر نمودم که چون پیشخانه اقبال مرا بر آورند دوازده»
«فوج معین نمایند و بر هر یك امیری از امرای الوسات مقرر»
«باشد و تزك نمایند تا دوازده تزکی که در روش صف آرایی»
«و افواج شکنی و بر آمد و در آمد که بر بسته‌ام در نظر داشته»
«باشد.»

«و سردار آن است که سرداران سپاه غنیم را بشمار در-»
«آورده در مقابل ایشان سرداران تعین نماید و سپاه جنگی غنیم»
«را از اوقچی و شمشیری و نیزه‌دار بنظر اعتبار در آورد و رفتار»
«سپاه غنیم را ببینند که پیوسته و آهسته فوج فوج بمیدان جنگ»
«می در آیند یا مغلوبه می‌تازند و راه در آمدن و بر آمدن خود»
«را بمیدان جنگ ملاحظه نماید و شیوه و روش جنگ غنیم»

«را دریابند».

«گه گاه باشد که خود را کم نمودار کنند و خود را گریزان»
«وا نمایند پس بمکر و گریزپای ایشان فریفته نباید شد.»
«و سردار جنگ دیده و کار کرده آنست که بند و بست»
«جنگ را بفهمد که کدام فوج را گشاد باید داد و کدام رخنه را»
«بتدبیر باید بربست وچگونه باید جنگ انداخت سردار آنست»
«که اراده غنیم را بفهمد که بکدام روش بجنگ می‌درآید و»
«راه همان شیوه ویرا بر وی مسدود گرداند.»
«سردار را است که بدین ترتیب چهل هزار سوار را»
«چهارده فوج مرتب نماید.»
«اول صف خود را آراسته ساخته قول نام نهد آنگاه»
«سه فوج برانغار مرتب سازد و یکی از آن سه فوج را هراول»
«بر انغار نام کند و سه فوج دیگر جرنغار آراسته ساخته یك»
«یك فوج را هراول جرانغار نام گذارد.»
«وهمچنین سه فوج دیگر درپیش افواج برانغار مرتب»
«ساخته چپاول نام نهدو یکی از آن سه فوج را هراول چپاول»
«گرداند.»
«وهمین قسم سه فوج دیگر آراسته درپیش افواج جرانغار»
«مقرر داشته شقاول نام کند ویکی از آن سه فوج را به هراولی»
«شقاول تعیین نماید.»
«بعد از آن هراول بزرگ را که در مقابل قول می‌باشد»
«از اوقچیان وشمشیرداران و نیزه داران وبهادران آزموده کار»
«کرده را بوجه پسندیده استحکام دهد که الغ سورن انداخته»
«همین افواج هراول لشکر غنیم را شکست دهد.»

«وسردار را است که نظر بر رفتار غنیم داشته باشد و هر»
«امیر که بی حکم حرکت و تیز جلوی کند اورا تنبیه نماید.»
«وسردار را است که نظر بردر آمد و بر آمد غنیم داشته»
«باشد ودرجنگ انداختن اضطراب نکند تا آنکه غنیم بجنگ»
«مبادرت نماید و چون غنیم بجنگ در آید سردار را است که»
«روش جنگ ایشانرا به‌بیند که بر چه کیفیت بمیدان جنگ»
«می در آیند و می بر آیند وچگونه بر ایشان حمله آرد اگر حمله»
«آورده باز میگردند و قابو دیده رو بگریز میآورند و قابو»
«دیده برمیگردند.»
«وسردار را است که بدنبال غنیمی که خود بخود شکست»
«خورد نرود که این چنین غنیم پشت گرم کوملک خود باشد.»
«وسردار را است که به‌بیند که اگر غنیم بمیدان مبادرت»
«غنچه شده تر کتاز می‌آرد ویا افواج چپ وراست خود را»
گشاده است سردار را باید که اول هراول را بایشان روبرو»
«گرداند وبجنگ اندازد.»
«و متعاقب آن هراول چپاول و هراول شقاول را بمدد»
هراول کلان بفرستد و از عقب ایشان فوج اول چپاول وفوج»
«دوم شقاول را بجنگ اندازد وازعقب ایشان فوج دوم چپاول»
«و فوج اول شقاول را براند.»
«اگر باین هفت ضرب که بر غنیم آید فتح نشود درین»
«وقت هراول برانغار وهراول جرانغار را بدواند تا آنکه نه»
«ضرب برغنیم وارد شود.»
«و اگر ازین نه ضرب فتح میسر نشود فوج اول برانغار»
«وفوج دوم جرانغار را بدواند.»

«اگر باین یازده ضرب هم فتح روی ننماید فوج دوم»
«برانغار و فوج اول جرانغار را بجنگ بفرستد امید چنانست»
«که باین سیزده ضرب افواج غنیم شکسته شود و فتح میسر»
«گردد.»

«و اگر احیاناً باین سیزده ضرب فتح حاصل نشود در»
«این وقت سردار را است که افواج قول را تزوک کرده روان»
«شود و خود را بمثال کوهی در نظر غنیم نمودار گرداند و»
«بآهستگی و پیوستی روان گردد.»

«و بهادران جنگی را بفرماید که بشمشیر در آمده هجوم»
«آورند و اوقچیان شپه تیر نمایند و اگر فتح نشود سردار خود»
«بجنگ قدم پیش گذارد و منظر رایات من باشد.»

«ترتیب آراستن چهارده فوج.»

	هراول	
هراول شقال		هراول چپاول
فوج اول شقاول فوج دویم شقاول]		«فوج اول چپاول فوج دویم چپاول]
هراول جرانغار		هراول برانغار
فوج اول جرانغار فوج دویم		«فوج اول برانغار فوج دویم
جرانغار]	قول	«برانغار]

«وچنین تزوک بر بستم که اگر غنیم از چهل هزار سوار زیاده»
«باشد بیگلر بیگان و امرا و مینك باشیان و یوز باشیان و اون باشیان»
«و بهادران و سایر سپاه نظر بر رایات ظفر ایات من داشته باشند.»

«و امر نمودم که به امیر هر فوج که یرلیغ فرستم مطابق»
«حکم یرلیغ عمل نمایند و از آن تخلف نورزند و هر کس از بیگلر»

فتح نشود سردار خود بجنگ قدم پیش گذارد ومنظر
رایات من باشد

ترتیب آراستن چهار ده فوج

هراول

هراول چپاول

فوج اول چپاول* فوج دویم چپاول]

هراول شغاول

فوج اول شغاول* فوج دویم شغاول]

هراول برانغار

فوج اول برانغار* فوج دویم برانغار]

هراول جرانغار

فوج اول جرانغار* فوج دویم جرانغار]

قول

See PLATE II; pag. 383.

وچنین

«بیگان و امرا از حکم تخلف و تجاوز نماید وی‌را بشمشیر»
«بگذرانند و کوتل ویرا که منتظرالامارت باشد بجای وی»
«نصب کنند.»

«و امر نمودم که ازجملهٔ چهل اویماق الوسات وقشونات»
«وتومانات دوازده اویماق که بتمغا رسیده‌اند بچهل فوج قسمت»
«نمایند وامرای بیست وهشت اویماق راکه به‌تمغا نرسیده‌اند»
«در عقب فوج قول صف بربندند و فرزندان و نبیرگان پیش»
«دست راست قول افواج خودرا آراسته گردانند وخیشاوندان»
«و قرابتان پیش دست چپ قول افواج خود را مراتب دارند»
«که افواج ایشان طرح باشدکه بهرجامددباید رسانید کومك»
«نمایند.»

«و در برانغار شش فوج مقرر نمایند و یك فوج دیگر»
«هراول برانغار مقرر باشد و همچنین در جرانغار شش فوج»
«آراسته یك فوج دیگر بهراولی جرانغار مقرر دارند.»
«وهمچنین امرنمودم که شش فوج درپیش افواج برانغار»
«مقرر گردانند و آنرا چپاول نام گذارند و یك فوج دیگر را»
«آراسته هراول چپاول کنند.»

«وهمچنین درپیش افواج جرانغارشش فوج معین نمایند»
«و شقاول نام نهند یك فوج آراسته دیگر هراول شقاول»
«گردانند.»

«ودر پیش افواج چپاول و شقاول شش فوج از امرای»
«کار کرده و بهادران آزموده آراسته ساخته هراول بزورك»
«مقرر گردانند.»

«ویك فوج سوای این شش فوج هراول مقرر کرده پیشتر»

«معین دارند وهراول هراول نام کنند.»

«ودوقراول بیکی راباجماعه برادران بردست راست و»
«چپ هراول هراول مقرر نمایند که دیدبان لشکر غنیم باشند.»
«وامر نمودم که امرای افواج چهلگانه مادام که یرلیغ من»
«بایشان نرسد بجنگ درنیایند وتا نوبت جنگ بایشان نرسد»
«دست برد ننمایند لیکن مستعد و آماده جنگ باشند.»

«و چون حکم جنگ بایشان برسد روش غنیم را دیده»
«بجنگ در آیند که غنیم از کدام راه بجنگ می در آید آن»
«راه رابرایشان بربندند وهرراهی که غنیم بربندد آنرا به تدبیر»
«بگشایند.»

«وامر نمودم که چون هراول هراول بجنگ مبادرت نماید»
«امیر هراول افواج ششگانه خود را متعاقب یکدیگر بجنگ»
«اندازد که چون شش ضرب مرتبه بمرتبه برغنیم زده شود بهم»
«برآیند وشکسته شوند درین وقت امیر چپاول را است که شش»
«فوج خود را دفعه بدفعه بکومك فرستد و خود هم ترکتاز»
«آورد.»

«وهمچنین امیر افواج شقاول فوجهای ششگانه خودرا»
«بمدد افواج پیش روانه سازد وخودرا هم برساند که بحول الله»
«وقوته چون هژده ضرب برغنیم زده آید شکسته و گسیخته»
«گردند.»

«واگر باوجود خوردن این ضربها غنیم خیرگی نماید امیر»
«برانغار راباید که هراول خود رابراند وامیر جرانغار نیز هراول»
«خود را بدواند.»

«چون این هردو هراول ازچپ وراست در آیند لشکر غنیم»

«البته بی‌تاب و ناتوان گردد.»

«واگر غنیم خیره باشد امیر برانغار و امیر جرانغار افواج»
«خودرا مرتبه بمرتبه برغنیم برانند واگر بینند که افواج غنیم»
«را ازافواج قاهره شکستی نرسیده امیران برانغار و جرانغار»
«خودها متوجه دفع ورفع دشمنان شوند.»

واگردراین وقت امیران برانغار وجرانغار زبونی نمایند»
«امیر زادگانی که طرح برانغاراند و خویشاوندان که طرح»
«جرانغار اند برغنیم تر کتاز آورند.»

«و باید که نظر ایشان برسردار وعلم سردار باشدو بشجاعت»
«ومردی صف‌شکن غنیم گردند وقصد گرفتن سردار نمایند و»
«کوشش کنند که علم مخالفانرا نگونسار گردانند.»

«واگر با وجود این ضربها غنیم قایم بوده باشد در این»
«وقت باید که افواج متفرقه و بهادران قول وافواج الوساتی»
«که درعقب قول آراسته شده بودند بیك مرتبه هجوم آورده»
«تر کتاز نمایند.»

«واگر دراین وقت فتح نشود سلطان را است که خود بادل»
«قوی وهمت بلند درحرکت آید.»

«چنانچه من در جنگ قیصر کردم که بامیرزاده میران»
«شاه که سردار دست راست بود امر نمودم که ازدست چپ»
«قیصر سر کن پر کن درآید وبامیرزاده سلطان محمودخان و»
«امیر سلیمان که امیران دست چپ بودند یرلیغ فرستادم که بر»
«دست راست قیصرهجوم آورند.»

«و بامیرزاده ابوبکر که امیر فوج طرح دست راست»

خودرا مراتب دارند که افواج ایشان طرح باشد که بهر جا مدد باید رسانید کومک نمایند

ودر برانغار شش فوج مقرر نمایند ویک فوج دیگر هراول برانغار مقرر باشد وهمچنین در جرانغار شش فوج آراسته یک فوج دیگر بهراولي جرانغار مقرر دارند

وهمچنین امر نمودم که شش فوج در پیش افواج برانغار مقرر گردانند وآنرا چپاول نام گذارند ویک فوج دیگررا آراسته هراول چپاول کنند

وهمچنین در پیش افواج جرانغار شش فوج معین نمایند وشغاول نام نهند یک فوج آراسته دیگر هراول شغاول گردانند

ودر پیش افواج چپاول وشغاول شش فوج از امراي کار کرده وبهادران ازموده آراسته ساخته هراول بزورک مقرر گردانند

ویک فوج سواي این شش فوج هراول مقرر کرده پیشتر معین دارند وهراول هراول نام کنند

ودو

ودو قراول بيكي را با جماعه برادران
بر دست راست وچپ هراول مقرر نمايند كه
ديدبان لشكر غنيم باشند

وامر نمودم كه امراي افواج چهلگانه
ما دام كه يرليغ من بايشان نرسد بجنگ در نيآيند
وتا نوبت جنگ بايشان نرسد دست برد ننمايند ليكن
مستعد وآماده جنگ باشند

وچون حكم جنگ بايشان برسد روش
غنيم را ديده بجنگ در آيند كه غنيم از كدام راه
بجنگ مي در آيد آن راه را بر ايشان بر بندند وهر
راهي كه غنيم بر بندد آنرا به تدبير بكشايند

وامر نمودم كه چون هراول
بجنگ مبادرت نمايد امير هراول افواج ششگانه
خودرا متعاقب يكديگر بجنگ اندازد كه چون شش
ضرب

«بود حکم کردم که برقول ایلدرم بایزید که برپشته ایستاده بود»
«ترکتاز آورد و من خود با افواج قول و لشکرهای او یماق روی»
«همت بطرف قیصر آوردم.»

«و در حمله اول شکست برافواج قیصر افتاد و سلطان»
«محمود خان بتعاقب قیصر شتافته ویرا دستگیر کرده بدرگاه»
«حاضر آورد و توقتمش خان را نیز بهمین تزوکات شکست دادم»
«و فرمودم که علم ویرا نگونسار گردانیدند.»

«و اگر غنیم قزاقی کرده افواج چپاول و شقاول و برانغار»
«و جرانغار را برهم زند و خود را بفوج قول رساند سلطان را»
«واجب است که پای شجاعت در رکاب صبر مستحکم گردانیده»
«متوجه دفع و رفع غنیم شود.»

««و چنانچه من در جنگ شاه منصور کردم که خود را»
«بمن رسانید«بذات خود روبرو شدم تا آنکه برخاك هلاك»
«افتاد.»

«ترتیب آراستن چهل فوج از لشکر دوازده و یماقی که»
«به تمغا رسیده اند.»

«قراول دست راست　　　　قراول دست چپ»

هراول

«فوج اول دویم سیوم چهارم پنجم ششم»

«هراول چپاول　　　　«هراول شقاول»

«چپاول　　　　شقاول»

«اول دویم سیوم چهارم پنجم　　　　اول دویم سیوم چهارم پنجم»

«ششم]　　　　ششم]»

«هراول برانغار — هراول جرانغار»

«برانغار — جرانغار»

«اول دویم سیوم چهارم پنجم — اول دویم سیوم چهارم پنجم»

«ششم] — ششم]»

«فوج امیرزاده‌ها — فوج خویشاوندان»

«قول»

«بیست وهشت اویماق که بتمغا»

«نرسیده‌اند»

پایان

قراول دست راست قراول دست چپ

هراول

فوج اول دویم سیوم چهارم پنجم ششم

هراول چپاول هراول شغاول

چپاول شغاول

اول دویم سیوم چهارم پنجم ششم] اول دویم سیوم چهارم پنجم ششم]

هراول برانغار هراول جرانغار

برانغار جرانغار

اول دویم سیوم چهارم پنجم ششم] اول دویم سیوم چهارم پنجم ششم]

فوج امیرزاده ها فوج خویشاوندان

قول

بیست وهشت اویماق که بتمغا

نرسیده اند

تم

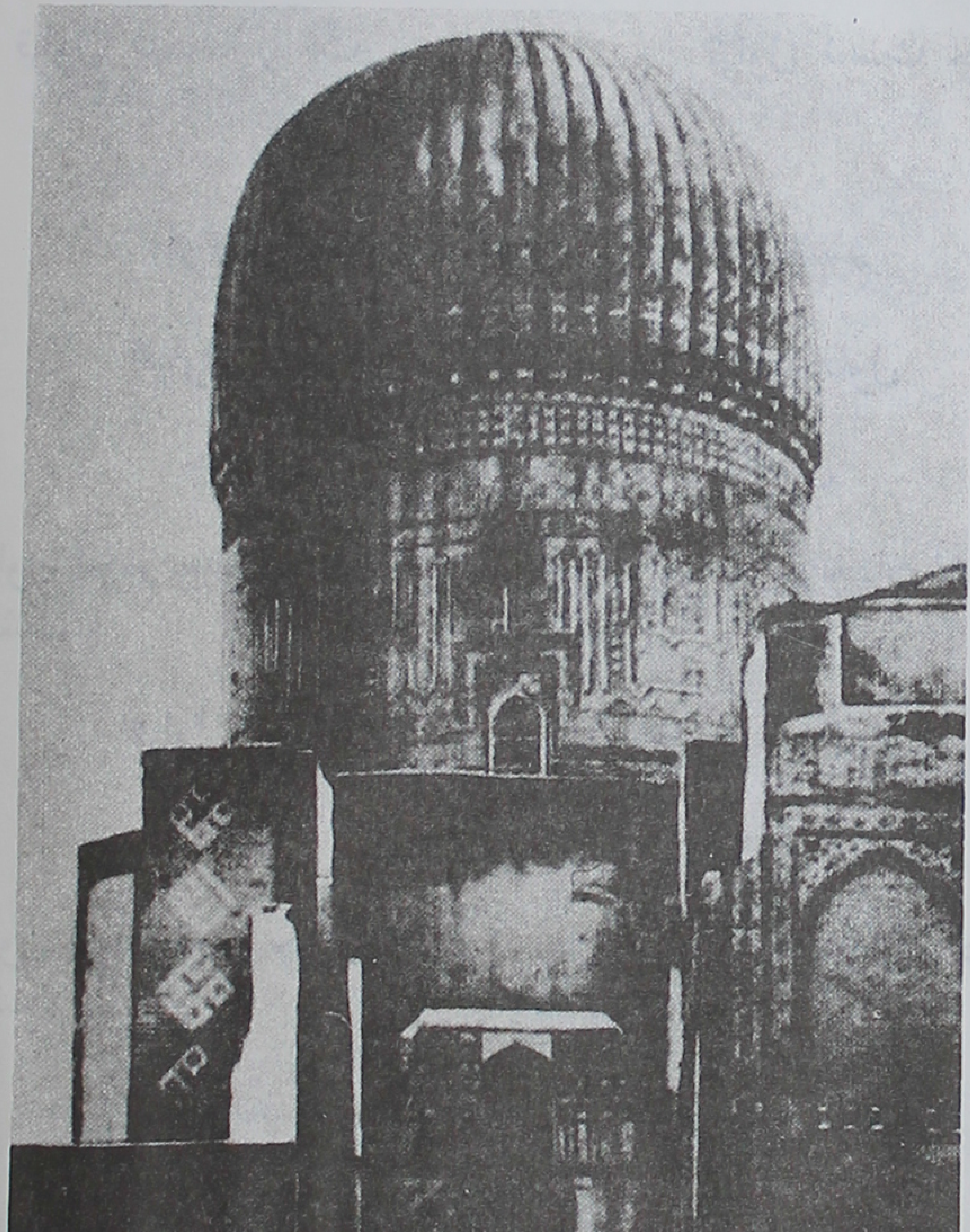

آرامگاه تیمور

BORROWER'S NO.	ISSUE DATE	BORROWER'S NO.	ISSUE DATE

از همین نویسنده:

- ضرب المثلهای فارسی و معادل آن به انگلیسی
- گرامر زبان انگلیسی
- Fast Testing & Vocabulary
- فرهنگ راه و ساختمان
- فرهنگ اقتصادی - حسابداری

- عربستان بی‌سلاطین	ترجمه
- انقلاب پرتغال	ترجمه
- طالقانی و تاریخ	تألیف
- مصدق و تاریخ	تألیف
- روسها دراین تاریخ	تألیف
- ایران و تاریخ	تألیف
- لیبی و تاریخ	تألیف
- بهائیت به روایت تاریخ	تألیف
- خاطرات و مبارزات دکتر حسین فاطمی	تألیف
- تاریخ جامع بهائیت	تألیف
- آقای ارمغان	نگارش
- شاه ذوالقرنین و خاطرات ملیجک	نگارش
- قلعهٔ پری (از کریمخان تا لطفعلی‌خان)	نگارش
- عقاب کلات (خاطرات طبیب مخصوص نادر)	نگارش
- تندیس سکندر	نگارش
- ثمر تلخ سمرقند (بارلاس لنگ)	نگارش
- شراره‌های شهر اترار	نگارش
- تبردار (داستان دلیر مردخراسان)	نگارش
- شوکران نبرد: هیتلر صورتگر نقاش جنگ	نگارش

KASHMIR UNIVERSITY
Iqbal Library
Acc. No. 312759
Dated 30.3.94

BORROWER'S NO.	ISSUE DATE	BORROWER'S NO.	ISSUE DATE

BORROWER'S NO.	ISSUE DATE	BORROWER'S NO.	ISSUE DATE

انتشارات
سخن

۵۲۰ تومان